دانلود
رمان



انتقام از هوس تو

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1
#پارت_۱

با قرمز شدن چراغ راهنمایی تلخندی روی لبم نشست.
اره.. همه خوشحال میشن که چراغ سبز شه و برن؛ اما من عاشق قرمز شدن چراغم.

چون تمام کارم تو همین چند ثانیه ایست ماشینای این شهره. یه دختر گل فروش فقیر مثل من....
بزرگ ترین آرزوش همینه...

اینکه چراغ قرمز شه و بتونه توی یک یا دو دقیقه گلاشو به ادمای رنگیه این شهر بفروشه.

گل رزهای قرمز و آبی رو توی دستام جا به جا کردم..
سریع به سمت ماشینا دویدم. اول از همه جلوی ماشینایی که داداش گفته بود مدل هاشون بالاست و سرنشیناش پولدارن ایستادم.

اینجا شانس زیاد بود. درست بود بعضیا با تحقیر نگاهم میکردند اما مهم نیست.

با رسیدن به ماشین قول پیکری به شیشه اش ضربه زدم:
-اقا اقا..

نگاه گذرایی بهم انداختو دوباره به جلو خیره شد.
اما به سرعت برگشتو نگاهشو بهم دوخت. شیشه رو پایین داد.

سریع و تند تند شروع یه حرف زدن کردم:
-اقا اقا. میشه از این گلا واسه خانومتون بخرید؟

گردنشو کج کرد:
-من خانوم ندارم.
و نمایشی مظلوم نگاهم کرد.

لبم اویزون شد.:
-خب میشه واسه مادرتون بخرید.
غمی تو نگاهش نشست.

اما سریع دوتا دهی از تو داشبرد ماشینش برداشتو به طرفم گرفت:
-یه شاخه رز قرمز بده.

با دیدن اسکناس های تا نخورده چشمام برقی زد:
-این زیاده . یه شاخه پنج تومنه.
پولارو بین دوتا انگشتش تکون داد:
-بگیر دختر الان چراغ سبز میشه. حالا یه چیزی؟قیمت خودت چند؟

به چراغ نگاه کردم. فقط پنج ثانیه مونده بود.به جمله اخرش دقت نکردم.
پولو گرفتمو یک شاخه گل بهش دادم.:
-وایستید این پولا زیا...

نتونستم ادامه حرفمو کامل کنم. چون بوق ماشینا منو به خودم اوردو مجبور شدم از وسط خیابون بیام بیرون...
اخرین لحضه صداشو شنیدم که گفت:
-مطمئن باش مجانی بدستت میارم..
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_2
#پارت_۲

اخرین لحضه صداشو شنیدم که گفت:
-مطمئن باش مجانی بدستت میارم..

به حرفش اعتنا نکردم. اینم مثل تموم اون جوون های رهگذری بود که

میومدن و تیکه مینداختن و میرفتن.

دیگه عادی شده بود. حتی گاهی مردهای میانسالم بهم پیشنهاد های بی شرمانه میدادن.

دیگه امثال اینا که برام باید عادی می شد. یه مشت پسربچه 19/20 ساله که تو چهار راه ها دنبال رفع نیازشون بودن.

چه کسی بهتر از یه دختر 16ساله مثل من؟ که هم بی پولم هم تو خیابونا ول.

تا شب کنار خیابون وایستادم و گل فروختم.
دیگه تمام تنم درد میکرد. داشتم پس می افتادم!

دوباره چراغ قرمز شد:
خب اینم از اخرین کاسبیه امروز.

قدم های آرومم رو به طرف ماشینا برداشتم. شیشه ی چندتاییشونو زدم ولی جوابی نگرفتم.
د لعنتیا مگه با پنج تومن فقیر میشین؟
دستی به شالم کشیدم و آوردمش جلو.

به طرف ماشین بعدی رفتم که با کمال ناباوری همون پسر جوون صبحو دیدم.

با تعجب بهش خیره شدم که با حس کردن سنگینیه نگاهم سرشو به طرفم چرخوندو نگاهم کرد.

چشماش سرخه سرخ بودن. یکم روم دقیق شد و چشماش رو ریز کرد.
بعد از گذشت چند ثانیه سکسکه ای کرد و متفکر گفت:
-عه تو همون دخـــتـــر صبحیه نیـــستیـــ؟

طرز حرف زدنش یه طوری بود؛ متعجب به معنای اره سرمو تکون دادم که خـــوبه ی کشدار گفت.

موندن پیشش برام سودی نداشت. چون صبح گل خریده بود مسلما الان نمی؛خرید. شاید حداقل می تونستم بقیه گلامو بفروشم.

خواستم راهمو کج کنمو برم که صدای کشدارش به گوشم رسید:
_هعـــے کجا مـــیری؟

ازش ترسیدم. فکر کنم مست بود که اینطوری حرف میزد . گارد گرفتم و با

لحنی تند گفتم:
-باید برم. دیرم شده. داداشام دعوام میکنن شب زیاد بیرون بمونم.

پوزخندی به حرفم زد:
_هه... بی غیـــرتا اجازه می دنـــ اینجا گل بفروشی بعد حق نداری بـــــیرون بمونی؟

اخمام تو هم رفت . حق نداشت به برادرام توهین کنه. اونام مشغله های خودشونو داشتن.. تا بوق سگ توی این ساختمون اون ساختمون کار می کردن. من فقط می تونستم کمک کوچیکی بهشون بکنم.

دستامو مشت کردم و به طرف غریدم:
_تو حق نداری به داداشام توهین کنی. تویه غریبه حق نداری بهشون بگی بی غیرت. اونام مشغله های خودشونو دارن.

سرشو تکون داد و زیر لب گفت:
_غیرتو نشونشون میدم.
و رو به من ادامه داد:
_بیا بشین. میرسونمت خونتون.

نمی تونستم به یه مرد غریبه اعتماد کنم. میترسیدم .

مامانم همیشه می گفت هیچ وقت سوار ماشین هیچ کسی نشم؛ حتی اگر از خستگی رو به مرگ هم بودم خودم بیام خونه!
بنابراین گفتم:
-خودم میرم. مزاحم نمی شم.

عصبی غرید:
-بشین دیگه. الان چراغ سبز میشه.
بوق ماشینا کاری کرد که دستپاچه بشمو سریع در عقبو باز کنمو بشینم...
لعنت به این ادما. لعنت به این بوقایی که زندگیمو ازم گرفت...
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#Part_3
#پارت_۳

بوق ماشینا کاری کرد که دستپاچه بشمو سریع در عقبو باز کنمو بشینم.
وقتی ماشین راه افتاد فهمیدم چه غلطی کردم.

از توی آینه نیم نگاهی بهم انداخت:
-چندسالـــته؟
اب دهانمو قورت دادم.
با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:
-16سالمه...

-خـــوبه؛اسمت چیه؟
اخه به این مردک چه ربطی داشت من اسمم چیه و چندسالمه؟

چشم غره ای بهش رفتمو کوتاه گفتم:
_ونوس.
راه نما زدو سرشو تکون داد:
_خوبه... مـــنم سامـــیارم.
فکر کنم خوبه تیکه کلامش بود. وای این چه فکریه تو این موقعیت؟ وای نکنه مسته؟
کش دار حرف میزنه. دارم واقعا کم کم میترسم ازش.

خودمو جلو کشیدمو به صندلیش ضربه ای وارد کردم:
_من پیاده می شم. بیشتر از این مزاحمتون نمی شم.
(به قلم زهرا ص. و آیدا بسطامی)
نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت:
_این موقع شـــبـــ تو این خیابونای شلوغ کجا می خوای بری؟ خودم میرسونمت. خونتون کجاست؟

سرمو انداختم پایین. خونم کجا بود؟ پایین ترین نقطه شهر.
بعد با این ماشین مدل بالاش بیاد اونجا؟ داداشام منو با یه پسر غریبه ببینن میکشنم.

اصلا از این بعید نبود منو ببره بهم تجاوز کنه. صبح قیمت خودمو میخواست الان میخواد کمکم کنه؟

با به یاد اوردن حرف صبحش تنم لرزید. تازه به عمق فاجعه پی بردم.

ترس تو تک تک سلول هام رفته بود.. وای خدایا.
صندلیو تکون دادم:
-نیاز نیست منو برسونی. وایستا پیاده میشم.
جوابمو نداد که با جیغ گفتم:
_میگم وایستاااا.

از تو آینه خشمگین بهم خیره شدو زد کنار... کشدار و خمار گفت:
-مثل بچه ادم میای میشینی جلو فهمیدی؟

میتونستم موقعی که پیاده میشم راحت فرار کنم. پس سرمو تکون دادمو با سرعت دره طرف خودمو باز کردم که قفل بود.

چند بار دیگه سعی کردم ولی باز نشد. با قهقه ی سامیار به خودم اومدم:
_خیلی خنگی دختر. فکر کردی میذارم پیاده شی و در ری؟. نخیر.. از وسط صندلی ها بیا جلو.

لعنتی ای زیر لب گفتم و داد کشیدم:
-نمیام ولم کن.
-د ن د... نداشتیم. لش بیار جلو زود باش بچه.
اینقدر حرفش جدیت داشت که خفه شدم. و از بین صندلی ها به جلو رفتم.

سرجام نشستم که نگاهه خیرشو حس کردم. رد نگاهش روی لبام بود. از ترس لبمو توی دهنم بردم که چشماش سرخ شد.

نگامو به جاده دوختم که فهمیدم این راه پایین شهر نیست. باترس چسبیدم به صندلی و گفتم:
-کجا میری اقا؟ چرا از این ور میخوای بری؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_4#
پارت_۴#

باترس چسبیدم به صندلی و گفتم:
-کجا میری اقا؟ چرا از این ور میخوای بری؟

"ســـامیار"

نگام رو لبای خوش فرم و قرمزش ثابت بود.
نمیتونستم نگاهمو از اون لبای هوس بازش بگیرم.

یه دختر شونزده ساله چی داشت که اینطوری منو جذب خودش کرده بود؟ با گفتن اینکه کجا داریم میریم اختیار از کف دادم.

خمار گفتم:
-حالم بده ونوس. اینجور مواقع فقط رابطه و لمس تن کسی می تونه آرومم کنه.

متعجب بهم خیره شد که تن نحیفشو از روی صندلی توی بغلم کشیدم. تنش لرز داشت. به وضوح میلرزید.

دستم که روی کمرش به حرکت در اومد به خودش اومد و شروع به دستو پا زدن کرد:
-ولم کن... ولم کن لعنتی. خواهش میکنم ولم کن. اخه به یه بچه چیکار داری؟ دست بهم نزن.

سعی می کرد خودشو از حصار دستام بیرون بکشه اما من اینو نمی خواستم. زورش بهم نمی رسید.

یکم دستم و شل کردم که سرشو عقب کشید و با ترس زل زد بهم.
شکمش هنوز بهم چسبیده بود.

فقط سرشو اورده بود عقب.

اروم اروم سرمو بردم جلو و لبامو روی لبای سرخش گذاشتم.
با گذاشته شدن لبام روی لباش تکون بزرگی خورد که با دستم سفت چسبیدمش.

طوری سفت گرفته بودمش که نمی تونست تکون بخوره. لبامو به حرکت در اوردمو اروم می بوسیدمش.
ماهرانه لباش رو توی دهنم می کشیدم و می مکیدم. لعنتی شیرین ترین و خوشمزه ترین لب ها متعلق به این دختر گل فروش بود!

یه حسی بهم می داد که باعث می شد وحشی شم.
بنابراین با ولع مشغول بوسیدنش شدم.
هرچی بیشتر لباشو می بوسیدم بیشتر حریص می شدم.

تپش قلبشو احساس می کردم اما خودم مهم تر بودم. قلبش مثل گنجشک می زد.

کمرمو با دستش فشرد که فهمیدم نفس کم اورده. اروم ازش جدا شدمو باز به لباش خیره شدم. اروم زبونمو روی لبش کشیدم.

نفس عمیقی کشیدو یهو به گریه افتاد. متعجب از خودم دورش کردم که شروع کرد به نالیدن:
-اخه من چرا باید گیر تو بی افتم؟ ولم کن تروخدا. من بدم میاد.

می گفتو اشک میریخت. پوف کلافه ای کشیدم. حس نیازم فوران زده بود.

ماشین و روشن کردم. دوست داشتم هرچه زودتر به خونه برسیم تا مزه این دختر هوس انگیزو بچشم...
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_5#
#پارت_۵

ماشین و روشن کردم. دوست داشتم هرچه زودتر به خونه برسیم تا مزه این دختر هوس انگیزو بچشم.

با سرعت هرچه تمام تر می روندم که به مقصد برسم. عاشق رابطه بودم اونم با کیس های کوچولو که زیر دست و پام نتونن جم بخورن!

این دختره ونوسم که همش ور می زد.
آستین لباسم رو می کشید و مدام التماس می کرد که بزنم کنار تا پیاده شه.
خشم تمام وجودمو گرفت؛ با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش و فریاد کشیدم:
-دختره ی زر زرو. ببند فکتو دیگه. هی بهت رو دادم. خودت مدارا کن.

با تو دهنی ای که خورد خفه خون گرفت. دختره ی دیوونه.

"ونوســـ"

با تو دهنی بدی که خوردم خفه خون گرفتم.
خدایا منه بدبخت گیر چه آدمی افتادم اخه؟ این لعنتی از کجا پیداش شد؟
می خواست باهام چیکار کنه؟

اگر اتفاقی می افتاد من با چه رویی بر می گشتم خونه؟ اصلا زنده می موندم؟

با رسیدن به در بزرگی لرز بدی تو تنم افتاد.

سریع وارد حیاط خونه شد. شب بودو این حیاط ویلایی بدجور خوف داشت.

محو اطراف بودم که دستم کشیده شدو از ماشین پرت شدم بیرون.
دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

هرچی مقاومت می کردم بی فایده بود.
چشماش کور شده بود اشکامو نمی دید. گوشاش کر شده بودو التماسامو نمی شنید.

دم در ورودی که رسیدیم به عمق فاجعه پی بردم.
دستشو محکم گاز گرفتم که دستش شل شد. خواستم فرار کنم که موهای بلندمو از پشت کشید.

جیغ دلخراشی زدم که صورتمو جلوی صورتش گرفت از درد صورتم جمع شده بود.:
_ببین دختر... باهام راه بیا وگرنه بد می بینی.

اشک از چشمام چکید:
_اقا ولم کن بزار برم. من...
با تو دهنیه دومی که خوردم دیگه تا اخرشو خوندم.

مجبور بودم. دوباره خواست منو بکشه داخل که جیغ کشیدمو سعی کردم دستم رو از دستای قدرتمندش خارج کنم. اما کاملا بی فایده بود!

هلم داد که با کمر روی سرامیکا افتادم. درد کمرم وحشتناک بود. از درد ناله ای سر دادم که با داد گفت:
_دیگه داری روی سگیمو بالا میاری.. اصلا دوست داری همینجا کارتو تموم کنم؟

و لبخند خبیثی زد.. اروم اروم جلو می اومد... لبخندش بزرگ تر میشد
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_6
#پارت_۶

و لبخند خبیثی زد.. اروم اروم جلو می اومد... لبخندش بزرگ تر میشد.

منم روی سرامیکا خودمو با پاهامو دستام لیز میدادم و عقب میرفتم.
با یه خیز بلند خودشو بهم رسوندو مشغول بوسیدن لبام شد.

حالم ازش بهم میخورد. از این پسرای کثیف هوس باز. لبامو میبرد تو دهنشو میک میزد . حالت تهوع داشتم.

احساس می کردم از هر نجاستی نجس ترم. زبونشو حس می کردم. لبامو مثل وحشیا می خورد و میاورد بیرون روشو زبون می کشید.

لمس دستشو که روی بالا تنه ام حس کردم جیغی کشیدم که توی دهنم خفه شد. جیغ های پی در پی خفه میکشیدم.

به بالا تنه ام فشاری وارد کرد و هلم داد عقب. دستمو به سینم گرفتم. قلبم تند تند می زد.

با وحشت به چشمای قرمزش خیره بودم.
-سر چشمه ای از کارامو دیدی.. پس اگه بگم همینجا کارتو تموم می کنم دروغ نگفتم.

سرمو به طرفین تکون دادم. خدایا یعنی تموم شد؟
یقمو گرفت و بلندم کرد. دستشو به کمرم گرفتو من و توی بغلش کشید.

به سمت خونه راه افتاد. تمام این مدت سرم روی سینه اش بود و با گریه التماسش می کردم:
_اقا خواهش می کنم ولم کن. بخدا کنیزیتو می کنم. ولم کن.

دری رو با پاش باز کرد و وارد شد. با ترس سرمو از سینه اش برداشتمو به اطراف نگاه کردم. چشمای ترسیده ام تو کل اتاق می چرخید که یهو ولم کرد.

با کمر روی تخت فرود اومدو بالا پایین شدم.
مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد.

بعد در اوردن پیرهنش دستش سمت کمربند شلوارش رفت که جیغ بلندی کشیدم.

چون محو کارای خودش بود با ترس سرشو بلند کرد که سریع از تخت پایین اومدمو به پاش افتادم:
_توروخدا بهم کاری نداشته باش. اصلا منو بکش. ولی این کارو باهام نکن.

پوزخندی بهم زد:
-اخه تویه خیابونی رو چه به دختر بودن؟ از همین راه استفاده کن درآمد خوبی کسب می کنیا.

و قهقه ی بلندی سر داد.
خدایا این جور موجوداتت که فقط بلدن روی سر ما فقیرا بزنن رو از زمین

بردار.

با جیغ گفتم:
-منه فقیره بدبخت می ارزم به یه لاشیه پولدار مثل تو.
با گفتن این حرف خشمگین بهم خیره شد. دیگه کارم تموم شده بود. وای خدا غلط کردم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_7#
#پارت_۷

با جیغ گفتم:
-منه فقیره بدبخت می ارزم به یه لاشیه پولدار مثل تو.
با گفتن این حرف خشمگین بهم خیره شد. دیگه کارم تموم شده بود. وای خدا غلط کردم!

-یه بار دیگه بگو چه زری زدی دختره ی خیابونی؟
اشکام مثل سیل از چشمام می باریدن:
-غ..غلط کردم. گوه خوردم. کاریم ندا..

با سیلیه برق آساش صورتم به سمت راست چرخید.
کل طرف چپ صورتم به گزگز افتاده بود.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

موهام رو دور دستش تاب داد و بعد بلندم کرد:
-حیف. اگه آدم می بودی باهات راه میومدم. اما الان مثل اینکه خودت دوست داری خشن بک*نمت.

از درد هنوز صورتم جمع بود. درد موهامم بهش اضافه شده بود.
لبامو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم:
_خواهش میکنم کاریم نداشته باش. من چه گناهی کردم گیر تو...

با پرت شدن یهوییم روی تخت از ترس خفه شدم. سگ لرزه میزدم. اومد روی تخت و روم خیمه زد:
-خب خب. برسیم به لذت جویی..

دکمه های مانتومو با دوتا دستاش خواست باز کنه که دستامو دور دستاش حلقه کردم..
سرشو اورد و بالا بهم خیره شد که با چشمای اشکی لب زدم:
-خواهش میکنم...

بی رحم دستامو پس زدو یکی پس از دیگری مشغول باز کردن دکمه هام شد. دیگه چقدر اصرار کنم؟ چقدر خدامو صدا کنم؟

تا الان نجاتم نداده مگه بعد این نجاتم میده؟ ینی خودمو بسپرم دستش؟ با گرم شدن سینم ترسیده نگامو به دستاش دوختم که مشغول ور رفتن با سینه هام بود.

خواستم اعتراض بکنم که با لباش خفه ام کرد. لبامو محکم می بوسید. حالم داشت از بوی الکل دهنش بهم می خورد.

همونطور که لبامو می بوسید دستشو به جای جای بدنم می کشید. حالم از این حقارت بهم می خورد.
شده بودم زیر خواب.

با قرار گرفتن دستش لا*ی پام جیغی زدم و دستشو پس زدم.

ازم جدا شدو بهم خیره شد. خواستم التماسش کنم که بوسه های ریزش روی گردن و بالای سینم نذاشت حرفی بزنم.

دستمو گذاشتم روی سینه اش و خواستم از خودم جداش کنم اما نشد. خیلی هیکلی بود و قدرتش زیاد. زور بدن نحیف من یک پنجم بدنشم نبود.

بوسه های ریز روی سینه هام میزدو گاهی گاز می گرفت. التماسام بی فایده بود. کامل مانتومو از تنم در اوردو به بدن سفیدم با لذت زل زد و....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_8#
پارت_۸#

کامل مانتومو از تنم در اوردو به بدن سفیدم با لذت زل زد و دستش به طرف یکی از سینه هام اومد.

تو مشتش فشردش که آخم در اومد. زیر لب جونی گفتو مشغول در اوردن شلوارم شد. دستو پا میزدم تا نتونه شلوارمو در بیاره اما نمی شد.

اخر که دیدم کارم بی فایده اس. عضله های پامو منقبض کردمو پاهامو به هم چسبوندم. ولی این کار دقیقا برابر شد با پایین کشیده شدن شلوارم.

جیغ زدم... بادرد ...با حقارت.. ولی انگار این گرگ هوس باز فقط به فکر خودش بود. دوباره به سمت سینه هام اومد..

یکیشونو به دهن گرفت و اون یکی رو تو مشتش می مالید. خسته شده بودم. میدونستم دیگه آخرشه.

دیگه چقدر مقاومت؟ اشکام خشک شده بودو فقط هق میزدم. نفسم به سختی بالا میومد. با قرار گرفتنش بین پام فاتحه امو خودندم.

خداحافظ دخترانگیم. نتونستم ازت حفاظت کنم...
اخر عاقبت ما دخترای کار همینه... اینکه تجاوز بشه بهمون.

شرتمو از پام در اورد. دیگه هیچ حسی نداشتم. یخ زده بودم...

با قرار گرفتن چیز داغی بین پام و وارد شدنش از سر درد جیغی زدم:
_خداااااا.....

روم خیمه زده بودو خودشو بهم می کوبید. لگنم... زیر شکمم... رونم... همشون باهم درد گرفته بودن.

این تازه اول بدبختیام بود..
خودشو محکم بهم می کوبید و به سینه هام ضربه میزد. کی می خواست ارضا شه؟

فقط بی حال با هر ضربه اش ناله ای سر میدادم..
داغون شده بودم. احساس می کردم روحم مرده.

سرم به طرف شونه چپم کج بودو بدنم با هر ضربه اش تکون می خورد...

با شدت ضربه محکم دیگه ای زدو بی حال افتاد روم. ازش متنفر بودم.. پست کثیف.

از درد شکمم بالا اومدو با کمر محکم کوبیده شدم به تخت..

دیگه تموم شده بود. همه ی داراییمو از دست دادم.
کمی که گذشت از روم کنار رفتو طرف دیگه تخت خوابید.

ناباور دستی به وسط پام کشیدم که گرمیه مایه ای رو احساس کردم...
دستمو جلو چشمم گرفتم که قرمزیه خون رو روش دیدم...

کمر درد و دل درد امونمو بریده بود. دستم به زیرشکمم بودو از درد به خودم می پیچیدم و لعنتش می کردم.

چشمامو بسته بودمو فقط گریه می کردم.
خدایا چرا من؟ مگه به کسی آزار می رسوندم؟

نفهمیدم دقیقا کی... ولی از شدت درد بی هوش شدم و به عالم بی خبری فرو رفتم...

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_9
#پارت_۹

نفهمیدم دقیقا کی... ولی از شدت درد بی هوش شدم و به عالم بی خبری فرو رفتم.

با حس راه رفتن چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم. چشمام تار می دید و می سوخت.
به اطراف نگاه سردرگمی انداختم که پسری رو بالاسرم دیدم.

وحشت زده خواستم بلند شم که زیر دلم تیر شدیدی کشید

. چشمام از درد زیاد درشت شد و دستمو به زیر دلم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم.

دستی دور بازوم حلقه شد. تازه یاد دیشب افتادم..اون پسره... توخیابون و تجاوزش.
با یادآوریه کامل دیشب جیغی از حقارت کشیدم.

سعی کردم خودمو از حصار دستاش نجات بدم:

-ولم کن آشغال کثافت. حرومزاده..متجاوز. زورت به من رسیده بود هاننن؟

.

جیغ میزدمو گریه میکردم. سامیار منو تو بغلش کشیدو فشرد:

_هیشش اروم باش... نمیخواستم اون کارو بکنم... باور کن دیشب مست بودم.

به شدت سرمو از سینه اش بیرون کشیدم که دل و کمرم همزمان تیر کشید:

_آخ... اشغال کثافت دخترانگیمو گرفتی الان می گی مست بودم؟

دستشو به معنی سکوت بالا اورد:

-چی می گی؟ حالا چیکار کنم؟ یه کاریه شده دیگه. منم عاشق چشمو ابروت نیستم بخوام نگه ات دارم. حرف درستم بهت نیومده. می تونی بره. هری.

نا باور به این سگ پست خیره شدم. ینی اخرش همین؟ولم کنه؟ منه بدبخت با این سرافکندگی برم چی بگم به داداشام؟

سرمو ناباور براش تکون دادمو اشکام جاری شد:

-تو...تو می خوای با این خفت ولم کنی؟

پوزخند بی خیالی زد:
-پ.ن.پ... نگه ات می دارم... می تونی گمشی از خونم.

ادمی نبودم که خودمو به کسی بندازم.. ولی این ادم اشغال بد داشت نامردی می کرد.:
_اقا میخوای ولم کنی؟ من به خانوادم چی بگم؟

چشمای رنگیش سرد شد:
_به من ربطی نداره.. من نمی کردمت یکی دیگه میکردتت..

با پایان حرفش پوزخندی نثارم کرد.
خدایا بنده هات خیلی اشغالن..
توف به شرفشون که حاضر بودن برای پنج دقیقه لذت جنسی برای یه عمر زندگی یه دخترو نابودن کنن!
دلم بدجور درد میکرد.. ولی سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام شدم...

ولی بی خیر از اینکه بازم بازم ملاقاتش میکنم... اما اینبار جایگاه ها عوض میشه..زمین به طور فجیعی گرده.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_10
#پارت_۱۰

دستم رو زیر دلم گرفته بودم و خمیده و قوز کرده راه می رفتم. از کنار هر کسی که رد میشدم نگاهش رو با زمان طولانی ازم می گرفت!

حتی نمی تونستم گریه کنم. انگار که چشمه ی اشکام خشک شده بود. زیر دلم مدام تیر می کشید و باعث می شد بیشتر خمیده بشم.

اون همه مسافت، از بالای شهر تا پایین شهر رو با پای پیاده اومدم. با اون حال روحی و جسمی خرابم!

جلوی در آهنی و رنگ و رو رفته ی خونه مون رسیدم. آب دهنم رو قورت دادم و مشت بی جونم رو بالا آوردم و دوبار به در کوبیدم.

صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین نشون می داد که یه نفر داره میاد. بعد از باز شدن در، نگاهم به اخمای تو هم محمد حسین افتاد.

با دیدنم چشماش گرد و مبهوت گفت:

_ونوس...

کنارش زدم و وارد شدم. دیگه جونی توی بدنم نمونده بودم. روی زمین

افتادم که بدو به سمتم اومد.

شونه هامو توی دستاش گرفت و نگران گفت:

_تا الان کجا بودی؟

جوابی ندادم و فقط خیره شدم تو چشماش. چقدر دلم میخواست الان اشک توی چشمام جمع بشه...! اما چشمه ی اشکم خشک شده بود.

صدای خشمگین امیرحسین منو به خودم اورد:

_لال شدی ونوس؟ کجا بودی از دیشب تا حالا؟

جوابی بهش ندادم که فریاد کشید:
_کرم که شدی...

تمام بدنم می لرزید. نگاهم رو از محمد حسین گرفتم و بهش دوختم. توی چشماش با نفرت خیره شدم.. از همجنساش بدم میومد:

_خیلی دلت میخواد بدونی؟

به سختی از جام بلند شدم. دکمه های مانتوم رو باز کردم و با یه حرکت درش آوردم.

جای جای بدنم کبود بود. دستم رو روی کبودی گردنم که فوق العاده درد می کرد گذاشتم و گفتم:

_این..

روی کبودی قفسه سینم گذاشتم:

_این..

تاپم رو بالا دادم. اون لحظه دیگه هیچ حیایی توی وجودم نبود!
به دوتا کبودی روی شکمم اشاره کردم و جیغ زدم:

_این..

زیر دلم تیر کشید. خم شدم و جیغ زدم:

_اینا... یعنی چی؟ یعنی خواهرتو بی آبرو کردن.. زندگیشو سیاه کردن.. دنیاشو ازش گرفتن.. دیشب که من داشتم جون می دادم کجا بودین؟

دیشب که توی دستای یه گرگ لاشی داشتم زن می شدم کجا بودین؟

هق هقم بلند شده بود اما کجا بود اشکایی که پهنای صورتم رو خیس کنه؟
امیر حسین مبهوت نگاهم می کرد.

دوباره با زانو روی زمین افتادم و ضجه زدم:

_خدایا از بنده هات متنفرم..
.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_11
#پارت_۱۱

نگاهم رو به محمد حسین دوختم. خیره شده بود به زمین و سرش رو توی دستاش گرفته بود.

امیرحسین رفته بود بابا رو آماده کنه.
هه!
آمادش کنه تا روی من غیرتی نشه! مگه معتادا هم غیرت دارن؟ اگر همه ی زندگیشو واسه ی اون مواد کوفتی دود نمی کرد الان وضع ما این نبود؛

وضع "من" این نبود!

صداشو می شنیدم که داد می کشید.
در با شدت باز شد:

-زن شدی؟

نگاه سردمو بهش دوختم. کمربندش رو باز کرد و دور دستش تاب داد:

-جنده شدی؟ اینجا چیکار میکنی؟ مگه این خونه ی دخترای خرابه؟

دستش رو بالا برد و کمربندش رو محکم روی بدنم فرود آورد. تنها صدایی که ازم خارج شد یه ناله ی کوچیک بود!
دردی که توی قلبم بود، صد برابر بزرگ تر از درد کمربند بود.

امیرحسین سریع دست بابا رو گرفت و فریاد کشید:

-چیکار میکنی؟

بی توجه به امیر، یقه ی مانتوم رو گرفت و وادارم کرد بلند بشم:

-پاشو از این خونه گمشو بیرون.. غیرتم اجازه نمیده دختری مثل تو رو توی این خونه نگه دارم. پتیاره...

محمد حسین که بدون حرف نگاهمون می کرد، سریع از جاش پرید و نعره کشید:

-د تو دیگه از غیرت حرف نزن.. هر چی میکشیم از توئه.. تویی که اسم پدر رو فقط به یدک می کشی. فکر می کنی از باعث و بانیه غم خواهرم می گذرم؟ اون مادر و پدر حروم زاده تر از خودشو به عزاش مینشونم. حالا وایسا و ببین..

دست توی جیبش کرد و بسته ی کوجیک مواد رو جلوی پاش پرت کرد و گفت:

-بگیر برو خودتو بساز.. چند روزه نزدی نمی فهمی باید چی بگی

بابا خم شد و بسته رو از روی زمین برداشت و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم.

محمد حسین جلوی پام نشست. دستش رو به صورتم کشید و گفت:

-قربونت برم تو چرا حرف نمیزنی؟ چرا گریه نمی کنی؟

نگام رو ازش گرفتم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
سکوت کرده بودم در برابر آدما. در برابر بی رحمی هاشون؛ در برابر حرفایی که تا اعماق وجودم رو می سوزوند...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_12
#پارت_۱۲

تقریبا یک ساعت همونطور نشسته بودم. محمدحسین و امیرحسین با نگرانی نگاهم می کردن و گاهی چیزی بهم می گفتن.

صدای پچ پچ هاشونو می شنیدم اما هیچ عکس العملی نشون نمی دادم.

به سختی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق. به طرف آینه توی اتاق رفتم. دکمه های مانتوم رو جلوی آینه باز کردم. نگاهم و به کبودی های روی بدنم دوختم.

سینه هام... گردنم... همشون به طرز فجیحی کبود بود.. کثافت بدجور اذیتم کرده بود.

تمام بدنم از فکر به دیشب می لرزید. سرم رو توی دستام گرفتم و چشمام رو محکم روی هم فشردم.

صدای برخورد بدنش با بدنم هنوز توی گوشم بود. ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم که درد عمیقی کل وجودمو گرفت. چهرش مدام جلوی چشمام می اومد. صدای آه کشیدن هاش، صدای ناله های بی پناه خودم..

دقیقه ای نگذشت که در با شدت باز شد و محمدحسین و امیرحسین اومدن داخل. نیم نگاهی بهشون کردم و همونطور که دستم روی شقیقه هام بود عقب عقب رفتم و خودمو به دیوار چسبوندم. جیغ زدم:

-برید بیرون..

محمد حسین اروم به طرفم اومد و خواست بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم و دستامو بالا اوردم:

-به من دست نزن..
با جیغ و شمرده شمرده ادامه دادم:- اون دست کثیفتو به من نزن.. اون. دست. کثیفتو.به من نزن.

قدمی به عقب برداشت و مبهوت نگاهم کرد. قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. احساس می کردم نجاست دستاشون هنوز روی بدنمه.. نجاست بدن هر مردی!

دستپاچه و با وسواس دستامو محکم مالیدم به لباسم. تا بلکه اون نجاست رو از روی خودم پاک کنم. اما نمیشد. تمام بدنم از گازهای اون پست فطرت کبود بود. دستامو بالا بردم و محکم روی لبم کشیدم.

امیرحسین به طرفم اومد و بی توجه به جیغ های پی در پیم دستامو توی مشتاش گرفت و فریاد کشید:

-آروم باش ونوس..
سعی می کردم دستامو از دستاش بیرون بکشم .
نگاهمو از چشماش گرفتم و به دستام دوختم که قفل شده بود توی دستام. نفس نفس زنان گفتم:

-دست بهم نزن.. تو هم نری.. تو هم نجسی.. دست بهم نزن کثافط...
خدا از روی زمین برتون داره.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_13
#پارت_۱۳

چند روزی بود که از اون شب شوم می گذشت. چند روز که مردم و زنده شدم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روشون. دیگه تمام اون صحنات داشت می شد کابوس شب و روزم.

نمی تونستم درست و حسابی بخوابم. همش جیغ می کشیدم..
خسته شده بودم از طعنه های بابا، از ترحمای داداشام!

کجا بود مامانم؟
که بوسم کنه..
آرومم کنه..
از همه مهم تر، بغلم کنه!

آهی از اعماق وجودم کشیدم و از جام بلند شدم. قرص ضد بارداری رو از جلدش خارج کردم و گذاشتم دهنم. با آب مونده ای که توی لیوان بود فروش دادم.

چند تقه به در خورد و بعد باز شد. ناخواسته با دیدن امیرحسین یقه ی لباسمو درست کردم. صورتش جمع شد اما به روم نیاورد.

بالاخره اونم مرد بود!

از جنس همونی که بی آبروم کرد!

پشتم رو بهش کردم و آروم گفتم:

-چیکار داری؟

با مکثی نسبتا کوتاه گفت:

-خونه ی اون پسره رو بلدی؟

پوزخندی زدم. مگه می شد یادم بره؟ خیابون به خیابون، کوچه به کوچه اشو بلد بودم!
یادم بود در خونه اش چه رنگی بود.
یادم بود توی کدوم اتاق زن شدم..!

وقتی جوابی ازم نشنید به سمتم اومد. اینو از صدای قدم هاش فهمیدم. توی این چند روز متوجه شده بود دیگه نباید بهم دست بزنه. نباید لمسم کنه..

صداشو درست پشت گوشم شنیدم:

-فقط بگو خونش کجاست.. بگو ونوس..

می گفتم؟
آره باید می گفتم. باید صد برابر بدتر از اون بلا رو سرش می آوردم. دوتا داداش داشتم که نه تنها به چشم هرزه ی خیابونی نگاهم نمی کردن، بلکه حامیه من بودن. پشتم بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اگر بگم چیکارش میکنی؟

برگشتم و به چشماش خیره شدم. ازم بلندتر بود و همین باعث می شد سرم رو به بالا متمایل بشه. اخم هاش به طرز شدیدی توی هم بود. سیب گلوش بالا و پایین شد و رگ گردنش برجسته! مثل همیشه وقتی عصبانی میشد رنگ گردنش به سرخی می زد:

-می کشمش..

سر تا سر وجودم پر از لذت شد. لبخند کوچیکی روی لب هام نشست.
آروم گفتم:

-خونه اش بالا شهره
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_14
#پارت_۱۴

" امیـر حســـین"

نگاهی به در خونه ش انداختم. خون خونم رو داشت می خورد.
دستم رو مشت کرده بودم و یک ثانیه هم چشم ازش بر نمی داشتم.
محمد حسین روی کتفم زد و گفت:

-آروم باش امیر..

غریدم:

-چجوری آروم باشم؟ تو خودت می تونی آروم باشی؟ ونوس.. عزیزترین فرد توی زندگیه من و تو توی دستای کثیف صاحب این خونه زن شده.. میفهمی؟

بی توجه به حرفام، تکیه اش رو به دیوار داد و به ته کوچه نگاه کرد.
برگشتم و بازم به در خونه نگاه کردم.

مطمئن بودم از تصمیمم!
انتقام!

به ترمز کردن ماشینی جلوی خونه، سریع یقه ی محمد حسین رو گرفتم و کشیدم پشت درخت. نگاهم رو دوختم به آینه ی بغل ماشینش.

با اون عینک آفتابی که زده بود هیچ چیزی از چهرش معلوم نبود. در به طور اتوماتیک باز شد و با مکثی کوتاه ماشین رفت داخل.

نفسم رو که توی سینه ام حبس کرده بودم بیرون دادم. یه بچه ی مریض، به خودش جرات داده بود که به خواهر من دست درازی کنه.

قفسه ی سینم از شدت خشم بالا و پایین می شد. دلم میخواست همون لحظه برم و گردنش رو بشکنم.
بدون اینکه نگاهم رو از در بردارم گفتم:

-امشب زهر خودمو بهش می ریزم. حالا وایسا و ببین.

محمد حسین با مکثی کوتاه آروم گفت:

-چیکار میخوای بکنی؟ امیر به جای این خریتا بیا بریم پیش پلیس.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_15
#پارت_۱۵

عصبانی به طرفش برگشتم و در حالی که سعی می کردم از بالا رفتن صدام جلوگیری کنم گفتم:

-بریم پیش پلیس؟ من دلم میخواد با همین دستای خودم خفش کنم؛ میفهمی؟ بخوام برم به پلیس بگم خب قبلش یه بلندگو بردارم و جار بزنم که به خواهرم تجاوز کردن سنگین ترم که محمد حسین نمی فهممت.. تو اصلا حرف نزن خواهشا.. فقط داری روی مخ من راه میری.

اخماشو توی هم کشید و زیر لب گفت:

-هر غلطی دلت میخواد بکن.

اعتنایی بهش نکردم. توی ذاتش بود پاستوریزه بودن. ونوس رو بی رحمانه زن کردن، بی رحمانه انتقامشو می گرفتم.

یه سگ لاشی چیزی نداشت که بخوام دل بسوزونم واسش. اگر می رفتیم

پیش پلیس مطمئنا دادگاه می گفت اعدام یا ازدواج توافقی!

اینکه خودم با دستام می کشتمش خیلی بیشتر آرومم می کرد. باید تا شب صبر می کردم.

نقشه ای براش داشتم که حتی با فکر بهش هم تمام وجودم پر از لذت می شد. تنها چیزی که خراش روحم بود طعنه هایی بود که بابا به ونوس می زد.

تقصیر خودمون بود که اجازه دادیم ونوس هم کار کنه! باید کاری می کردم به زندگی برگرده.

توی خونه نشسته بودم و گهواره وار خودم و تکون می دادم. گهگاهی نگاهی به ساعت روی دیوار میانداختم تا ببینم کی وقت انتقامه!

صدای تو دماغیه بابا اومد:

-این جنده کدوم گوریه؟ باز رفته چپیده تو اون حموم کوفتی؟ سر ماه اندازه سرش پول آب میاد ببینم داره بده.

اخمامو تو هم کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که محمد حسین سریع

گفت:

-تو که پولشو نمیدی.. حرص نزن.

بابا سیگارش رو بین لباش گذاشت و زیر لب حرفی زد. مفنگیه بدبخت!
از خودم خجالت می کشیدم که این بی غیرت پدرمون بود.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_16
#پارت_۱۶

از جام بلند شدم و زدم بیرون. روی پله نشستم و بند های کتونیم رو بستم.
صدای محمد حسین اومد:

-صبر کن منم میام.

گره ی آخر رو زدم و همزمان گفتم:

-اگر میخوای بشی سوهان روح من، بمونی توی خونه بهتره.

هوفی کشید و الله و اکبری گفت. به طرف در رفتم و زدم بیرون. مهم نبود

میاد دنبالم یا نه. من باید کار خودمو می کردم.

صدای بلند کوبیده شدن در رو شنیدم. لبخندی روی لب هام نشست.
پس اومد!
دوید و خودش رو بهم رسوند و قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد. تا خونه ی اون پسره تاکسی گرفتیم. اگر می خواستیم از خونه خودمون تا اونجا پای پیاده بریم، تقریبا نزدیک اذان صبح می رسیدیم...!

هوا تاریک تاریک بود و ساعت تقریبا دو نصفه شب. نگاهی به چپ و راستم انداختم. کوچه خلوت و ساکت بود. برگشتم به طرف محمد حسین و گفتم:

-قلاب بگیر..

هوفی کشید و گفت:

-مطمئنی سگی، حیوون هاری چیزی نداره؟

معترض و خشمگین اسمش رو صدا زدم که بدون حرف دیگه ای اومد و کنار در ایستاد و دستاش رو قفل هم کرد. سریع پامو گذاشتم روش و کشیدم بالا.

ارتفاع زیاد نبود. برگشتم به طرف محمد حسین و دستم رو به طرفش کردم. بی توجه لوله ی گاز رو گرفت و اومد بالا. پریدیم پایین. دور و اطراف رو نگاهی انداختم. اونقدری تاریک بود که تقریبا چشم چشم رو نمی دید!

چراغ قوه ی گوشیم رو روشن کردم. به طرف ماشینش رفتم که محمد حسین آروم گفت:

-بنال ببینم میخوای چیکار کنی امیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرگ ناگهانی در یک تصادف!

چشماش درشت شد. سریع روی زمین دراز کشیدم و رفتم زیر ماشینش. گوشی رو توی دهنم گذاشتم تا راحت نور رو بندازم روش.

محمد خم شد و گفت:

-میخوای ترمز ماشینشو ببری؟

آره ی نامفهومی گفتم. می دونستم الان دوباره ساز مخالف میزنه:

-بیا بریم پیش پلیس.. این کارو نکن اگه بعدا بویی ببرن چی؟ میان من و تو رو میگیرن میندازنمون زندان به جرم قتل..

گوشی رو از توی دهنم درآوردم و با خشم یقه اش رو توی مشتم گرفتم و گفتم:

-به درک که میندازن زندان.. اگه ما میوفتیم زندان اون درجا اعدام میشه.. میفهمی؟ انقدر روی اعصاب من راه نرو محمد حسین. میزنم لت و پارت میکنم.

خودش رو کشید عقب و دور شد.
نفسم رو بیرون دادم و عرق روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم و دوباره گوشی رو گذاشتم توی دهنم و مشغول شدم....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_17
#پارت_۱۷

از درستیه کار که مطمئن شدم کشیدم کنار و از زیر ماشین اومدم بیرون.

دستام رو به هم کوبیدم و "خوبه" ای گفتم.

دست محمد حسین رو که بی حرکت ایستاده بود گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

دوباره قلاب گرفت. سریع کشیدم بالا و چون میدونستم خودش میاد پریدم پایین. بعد از دو ثانیه سریع پرید پایین و با خشم به طرفم اومد و گفت:

-اگه بلایی سر این پسر بیاد فردا پس فردا نمیگن برادرای دختره غیرتی بودن... میگن دو تا خر بودن که انتقام کورشون کرده بود. هنوزم دیر نشده. میتونیم زنگ بزنیم پلیس.

دستم رو بالا بردم و با شدت توی دهنش کوبیدم و عصبی غریدم:

-خفه شو..

دستش رو بالا آورد و روی دهنش گذاشت. هر دوتامون قفسه ی سینه امون به شدت بالا و پایین میشد. سری با تاسف برام تکون داد تهش چی بود؟

تموم شد و من کار خودمو کردم.
انتقام برای خواهرم..
بخاطر خواهرم!

دیگه این دعواها مهم نبودن. مهم این بود الان با روی باز و بدون خجالت کشیدن می رفتم جلوی ونوس می شستم و می گفتم انتقام دل شکسته و آبروی رفته اتو گرفتم.

آره..
***

"ســـامیـــار"

گنگ گردنم رو چپ و راست کردم با به یاد اوردن موقعیتم از جام بلند شدم. دیگه داشت دیرم می شد.....
باید می رفتم مطب. حال درست کرد چای و صبحانه رو نداشتم.

دست و صورتم رو شستم و به طرف لباسام رفتم و پوشیدمشون.
سویچ رو از روی میز برداشتم و یه دور دور انگشتم چرخوندمش و از در رفتم بیرون و وارد پارکینگ شدم.
سریع سوار ماشین شدم.

ریموت رو از داشبرد برداشتم و در رو باهاش باز کردم.
بعد از اینکه باز شد بلافاصله دنده عقب گرفتم و اومدم بیرون. دندرو عوض کردمو پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت تمام به طرف مطب رفتم.

تو راه خواستم جلوی یه سوپر مارکت صبر کنم تا کیک صبحانه بخرم.
نیش ترمزی زدم. اما سریع پشیمون شدم. ولی چرا هواسم نبود که نیش ترمزم نگرفت؟
سرعتمو زیاد کردم.
غافل از اینکه این سرعت، هرگز کم نمیشه!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_18
#پارت_۱۸

زنگ گوشیم که به صدا در اومد، خواستم بزنم بغل اما هر کاری کردم و زدم روی ترمز سرعت ماشین پایین نیومد.

تکرار کردم.
یه بار، دوبار، سه بار..
نگرفت.

داشتم وارد زیرگذر پل می شدم و به هر ضرب و زوری بود باید ماشین رو متوقف می کردم. ترس تمام وجودمو گرفته بود.

فقط الکی با فرمون ور می رفتم. میدونستم چیزی درست نمی شه. اما غریزی داشتم این کارو تکرار می کردم.

اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که سوییچ رو در بیارم.
با این کارم کنترل ماشین از دستم خارج شد.

ماشین منحرف شد و دقیقا وسط اتوبان متوقف شد. قبل از اینکه مجال این رو داشته باشم تا از ماشین پیاده بشم، ماشینی محکم به عقب ماشین زد و رد شد. توجه ام بهش جلب شد. سمند سفیدی بود.

اما ناگهان صدای مهیبی منو به خودم اورد. حتی فرصت فکر کردن بهم داده نشد و با ماشین چند دور، دور خودم چرخیدمو آخرین لحظه نگاهم به ماشینی بود که با سرعت به طرفم می اومد.

***

با درد توی سرم، آروم آروم چشمام رو باز کردم. احساس می کردم سر و

ته شدم. انگار کل خونم توی سرم جمع شده بود.

صداهای زیاد دور و برم می شنیدم. صدای آمبولانس، و صدای گنگ مردم.

سعی کردم تکونی بخورم.اما با همین زور زدن کوچیک هم درد طاقت فرسایی به جونم افتاد. دوست داشتم فریاد بکشم.

اما تنها یه ناله ی کوچیک تونستم از دهنم بیرون بکنم. بلافاصله یه نفر اومد کنار پنجره و خم شد و با نگرانی گفت:

-آقا.. آقا حالت خوبه؟

واقعا به اون وضعیت من می اومد حالم خوب باشه؟
هر کاری می کردم نمی تونستم حتی دستم رو جا به جا کنم. نفسم دیگه بالا نمی اومد.

کم کم انگاری جون داشت از بدنم می رفت..
همه ی اتفاقای زندگیم لحظه به لحظه، از نظرم گذشت.

..9

ونوس....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_19
#پارت_۱۹

صدای بوق دستگاه می اومد و پچ پچ های نامفهوم چند نفر.
هیچ حسی روی بدنم نداشتم.

صدایی کنار گوشم اومد:

-پسرم.. صدای منو می شنوی؟

مغزم می گفت که باید جوابش رو بدم. اما قبلش باید می دیدم کجام؛ و این صدای کیه!

سعی کردم چشمام رو باز کنم. انگار دوتا سنگ روی پلک هام بود که جلوی باز شدنشون رو می گرفت. به هر ضرب و زوری بود، تونستم چشمام رو نیم باز کنم و نگاهم رو به تصاویر محو جلوم بدم.

چند بار پلکام رو بالا پایین کردم تا بلکه این پرده از روی چشمام برداشته بشه و بتونم همه چیز رو واضح ببینم.

دستی پلکم رو گرفت و رو به بالا کشید و بعد از چند ثانیه، نور شدیدی توی چشمم افتاد.

صورتم رو جمع کردم و سعی کردم سرم رو به طرف دیگه ای بچرخونم که این بار گفت:

-صدای من رو میشنوی؟ می دونی الان کجایی یا چه اتفاقی برات افتاده؟

اتفاق؟
کدوم اتفاق؟!
هیچ گونه عکس العملی نشون ندادم و سعی کردم با زبونم اون لوله ی اذیت کننده رو از دهنم خارج کنم.

انگار متوجه ی تلاشم شد چون گفت:

-فعلا کاری باهاش نداشته باش.. وقتش که بشه اینم از دهنت در میارن و میتونی راحت نفس بکشی و حرف بزنی.. فعلا استراحت کن..

چشمامو بستم...مدتی نگذشت که به خواب فرو رفتم...

اطراف تار بود. اما تخت.. پسری محکم داشت به دختر لخت زیرش ضربه میزد.
با تعجب نگاهشون میکردم.

دختر التماس می کرد ولی پسر توجه ای نداشت. چند قطره خون اطراف پاهای دختر و روی تخت بود. قیافه دختر معلوم نبود. نمی شد ببینمش.
ولی پسره وقتی برگشت....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_20
#پارت_۲۰
با چیزی که دیدم سرم به دوران افتاد.
چشمام باز شد. سریع روی تخت نشستم. وای خدایا خواب بود... ولی چرا من؟؟؟ اون پسره.

یعنی واقعا اون پسره من بودم؟ چشمامو با عجز بستم. هیچی یادم نمی اومد. شقیقه هامو به دست گرفتم و سعی کردم یادم بیاد دختره چه شکلی بود.

اما هیچ ذهنیتی از صورت دختره نداشتم. سعی کردم خودمو اروم کنم.
زیر لب شروع به حرف زدن کردم:
_چیزی نیست.. اینم خوابه. مثل همه ی خوابای دیگه. خواب دیدم.

چیزی نیست...

چشمامو محکم تر به هم فشار دادم:
_د اخه لعنتی اگه خوابه چرا اینقدر آشناست؟
نفسمو کلافه فوت کردم و چشمامو باز کردم.
سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم. سرم که به بالش رسید باز آرامبخش ها کار خودشونو کردن و به خواب عمیقی فرو رفتم...

با شنیدن صدایی کنار گوشم، باز هم چشمامو باز کردم. حالت تهوع و سر درد شدیدی داشتم. نگاهم رو به مردی دوختم که دیگه متوجه شده بودم دکتره.

لبخندی به روم زد و با مهربونی گفت:

-سلام.

اصلا حالم خوب نبود که بخوام جواب سلامش رو بدم، اما آروم لبام رو تکون دادم و زمزمه وار سلام کردم.

به طرف مردی که توی اتاق بود اشاره کرد و گفت:

-این آقا رو میشناسی؟

واضح نمی دیدم. کمی اخم هامو توی هم کشیدم که مرد قدمی به طرفم برداشت. غم و خستگی از چهرش می بارید. دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-چه بلایی سرت اومده پسرم!
چشمامو ریز کردم. سعی کردم با دقت بیشتری بهش نگاهکنم تا بلکه به خاطر بیارم کیه! اما هیچ ذهنیتی ازش نداشتم.

دکتر دستش رو روی سرم گذاشت و دوباره تکرار کرد:

-نگفتی؛ میشناسی این آقا رو؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-نه.. نمیشناسم..

بعد از شنیدن این حرفم، چشمای مرد سریع گرد شدن و بهت زده بهم خیره شد.
دکتر لبخند تصنعی زد:

-یه کم بیشتر فکر کن..

احساس می کردم هر چقدر به مغزم فشار میارم برای به یاد آوردن چیزی، بند بند وجودم درد میگیره.

به سختی و با عجز گفتم:

-نمیشناسم..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_21
#پارت_۲۱

دکتر سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه.. نیازی نیست به خودت فشار بیاری.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و چشمام رو بستم. حس اصلا خوبی نداشتم. مغزم تهی بود از هر خاطره ای؛ هر اسمی؛ هر شخصی!

نمی دونستم کیم و چرا بیمارستانم. تمام تنم درد می کرد. اصلا نمی

دونستم چند وقته روی این تخت لعنتی دراز کشیدم.

ملحفه رو توی مشتم کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم. توی ته مونده ی ذهنم دنبال یه چیزی می گشتم که خودمم نمی دونستم چیه!

تمام سرم از درد تیر می کشید و گزگز می کرد. به نفس نفس افتاده بودم. اما بازم از تلاش دست بر نداشتم.

چرا هیچ چیزی رو به خاطر نمی آوردم؟
چیزی مثل سنگ گلوم رو گرفته بود. احساس پوچی تمام وجودم رو پر کرده بود.

لعنتی..
این دیگه چه عذاب بزرگی بود؟
***
مردی که بهم گفته بودن پدرمه، زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم.

نگاهم رو به نمای بیرونیه خونه دوختم. دریغ از یه خاطره، یه صحنه، یه اتفاق که بتونه این حس رو توی وجودم بیاره که اینجا آشناست!

همه چیز غریبه بود.
من یه آدمی بودم که انگار تازه متولد شده بودم. چجوری میتونستم کنار بیام با این وضعیت؟

در روز باز کرد و کمکم کرد داخل خونه بشم. همزمان گفت:

-با دقت به همه جا نگاه کن پسرم. مطمئنم میتونی حافظه اتو به دست بیاری. اینجا خونه ی تو بوده و حتما یه چیزایی رو به یادت میاره.

سرم رو بدون حرف تکون دادم. احساس راحتی باهاش نمی کردم. کمتر از یک هفته بود می شناختمش؛ چجوری باید به عنوان پدرم قبولش می کردم؟

تک به تک وسایل خونه رو از نظر می گذروندم. نگاهم رو به عکس بزرگی که روی دیوار بود دوختم.
عکس سیاه سفیدی از خودم که با انگار با غرور زیادی به لنز دوربین خیره شدن برای گرفتنش!

بابا کمکم کرد روی مبل بشینم. خودش به طرف آشپزخونه رفت تا لیوان آبی برام بیاره. نگاهم رو دوختم به یکی از اتاق ها که درش نیمه باز بود.

از جام بلند شدم و به سختی و لق لق زنان به طرفش رفتم. دستم رو به در زدم و کامل بازش کردم. نگاهم رو به تختی دوختم که ملحفه ی روس به طرز بلدی مچاله شده بود.

کمی جلو رفتم که بلافاصله خاطره ای از ذهنم رد شد.
درد بدی توی سرم پیچید.
سرم رو بین دستام گرفتم و ناله ای کردم
تمام بدنم می لرزید.

از درد شدید روی زمین افتادم که به خودم پیچیدم. انگار که بابا صدامو شنید چون سریع اومد داخل اتاق.

جلوی پام زانو زد و شونه هام رو توی دستاش گرفت:

-آروم باش سامیار.. آروم باش چی شده؟

با عجز گفتم:

-من کیم؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_22
#پارت_۲۲

چهار سال بعـــــد

"ونـــــوســـــ "

سرم رو کج کردم و نگاه خیره ام رو دوختم بهش هنوز از این جنسای مذکر متنفر بودم. دستمالی از جیبش در آورد و با دستای لرزونش عرق پیشونیش رو گرفت.

زبونی به لب هام کشیدم و ترشون کردم... هنوز ترسم ازشون رفع نشده بود. سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم میخواستم صدام پر ابهت باشه.گفتم:

-نمی خواین حرفی بزنین؟

لبخند زورکی زد. داشت از استرس می مرد! از کی خجالت می کشید؟ مثلا فکر می کرد من قراره جواب مثبت بهش بدم و با یه مذکر چندش زندگی کنم؟

حتی از کلمه ی ازدواج هم متنفر بودم؛ چه برسه به عملش! آب بینیم رو بالا کشیدم و تکیه ام رو به صندلی دادم:

-میخوای من شروع کنم؟

از خدا خواسته گفت:

-فکر خوبیه.

لبخند محوی زدم. برام سخت نبود زدن این حرفا به یه پسر غریبه. اولین بارم نبود که اینجوری می پروندمشون! دستامو به هم قلاب کردمو شروع کردم به حرفای تکراری که ازشون خسته شده بودم:

-ببین آقا پسر.. من مثل بقیه ی دخترای این شهر نیستم. یه چیزی رو که باید داشته باشم ندارم. داشتما؛ ازم گرفتن. حالا تویی که اینجا نشستی و این همه پافشاری میکنی برای ازدواج، میتونی بری تو روی خانوادت وایسی و بگی این دختره بکارت نداره؟ بهش تجاوز شده؟ بگی من میخوام یه زن رو بیارم خانم خونه ام بکنم. میتونی بری اینارو بگی؟ میتونی قبول کنی قبلا یه نفر تمام بدن زنت رو دیده باشه؟ لمس کرده باشه؟

مبهوت زل زد بهم.
الان داشت توی تصوراتش من رو لخت تجسم می کرد که روی تخت، زیر دستای یه نفر دارم جون میدم.
مثل همیشه با به یاد آوردن اون لحظات زیر دلم تیر کشید. دلم نمی خواست آه بکشم. هیچ وقت این کار رو نمی کردم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و بازش کردم. به بیرون اشاره کردم و گفتم:

-از دیدنتون خوشحال شدم.

با مکثی کوتاه از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون. صداش رو شنیدم که به پدر و مادرش گفت پاشن که رفع زحمت کنن!

صدای بابا اومد که مدام می پرسید کجا میرن و چی شده!
می دونستم الان بازم میاد به قصد مرگ کتکم می زنه. اما مهم نبود. نمی تونستم هیچ مردی رو وارد زندگیم کنم.

گاهی حتی بزرگ ترین کفر هارو میگفتم.
از خدا گله می کردم.
از خودم گله می کردم.

از همه چی...

رفتم روی تخت نشستم. قبل از بابا، قامت محمد حسین رو توی چهارچوب در دیدم. مثل همیشه آروم و با ملایمت گفت:

-خواهر من.. چی بهشون میگی که اینجوری دمشونو می ذارن رو کولشونو فرار میکنن؟ دیگه بزرگ شدی وقت ازدواج کردنته.. داری به بخت خودت لگد میزنی ونوس.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. جوابی نمی دادم خودش بیخیال می شد! صدای داد و بیداد بابا و امیرحسین که برام خط و نشون می کشیدن داشت نزدیک و نزدیک تر می شد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_23#
#پارت_۲۳

با دیدن امیرحسین و بابا پشت در برای لحظه ای لرز کردم.
از هم جنسای اون عوضی میترسیدم. هرچند که پدرو برادرم بودن. فقط با محمدحسین میتونستم بهتر باشم.

امیر خواست به طرفم یورش بیاره که که محمدحسین جلوشو گرفت.

هواسشون که پرت شد بابا از زیر دستشون به طرفم اومد.

اب دهنمو قورت دادمو اروم روی تخت نشستم. بابا از یقه گرفتتمو بلندم کرد. با وحشت بهش خیره بودم.

چشمام درشت شده بود. بدم میومد کسی یقمو بگیره. خاطرات تو ذهنم مرور میشدن. لحظه ای نگذشت که یه طرف صورتم سوخت.

سرم به طرف مخالف خم شدو اشکی از گوشه چشمم چکید.
با صدای اخ ارومم محمدحسین دست از خط و نشون کشیدن برای امیر ورداشتو بهم خیره شد.

با چشمای اشکیم بهش زل زدم که سریع اومد بابارو ازم جدا کرد.
هق هقم بلند شد. محمدحسین سریع با دادو هوار بابا و امیرو از اتاق بیرون انداخت.

درو که بست به طرفم برگشت:

_عشق داداش گریه نکن فدات شم.
و به طرفم اومدو سرمو تو آغوشش گرفت.

دلم می خواست به اندازه ی تموم بدبختی هام گریه کنم. دلم میخواست زار بزنم واسه بخت سیاهم.
محمد حسین موهام رو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

-خودت رو به خاطر این چیزا ناراحت نکن. تو مهم تر از هر چیزی هستی که ما داریم. اگر بابا و امیرحسین چیزی میگن فقط واسه ی خودته. آینده ای که قراره داشته باشی.

دستام رو مشت کردم و به سختی گفتم:

-اما من از همه شون بدم میاد.

چیزی نگفت و فقط سفت تر بغلم کرد. چند دقیقه ای به همون منوال گذشت که خودم رو عقب کشیدم. اشک های روی صورتم رو پاک کردم:

-میخوام برم بیرون.

لبخند پررنگی زد و با اشتیاق گفت:

-چرا که نه؟ خیلی هم خوبه منم باهات میام. یه حال و هوایی هم عوض

میکنی.

سرم رو تکون دادم. از اتاق بیرون رفت و من مشغول عوض کردن لباسام شدم. مانتوی گشاد مشکی رنگم رو تنم کردم و مشغول بستن دکمه هاش شدم.

از عمد لباسایی می خریدم که دو سایز از خودم بزرگ تر بود!
شالم رو روی سرم انداختم و رفتم بیرون.
بی توجه به امیرحسین که روی مبل کنار در نشسته بود از خونه زدم بیرون و توی حیاط مشغول بستن بندهای کفشم شدم.

صداش اومد:

-غصه نخور.

این نهایت احساساتش بود نسبت به من!
میدونستم دوستم داره اما همیشه خشن بود. و با تندخویی باید به آدم اینو می فهموند. محمد حسین بیرون اومد و بعد از پوشیدن کفشاش دستم رو گرفت و هر دو از خونه زدیم بیرون.

این هواخوری برای تقویت روحیه ام خیلی خوب بود.

اما نمی دونستم قراره کی رو ببینم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_24#
#پارت_۲۴

محمد حسین دستم رو به طرف یه مانتو فروشی کشید و با ذوق گفت:

-فکر کنم اون مانتوئه بهت بیاد.. ببین چه خوش رنگه.

برگشت و منتظر نگاهم کرد. لبخند محوی به روش زدم و راهم رو کج کردم و زیر لب گفتم:

-اون مانتو رو دخترای جنده می پوشن.

خودش رو بهم رسوند و قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد. کمی فکر کردم و دیدم من که بهم تجاوز شده، بی آبروام؛ پس منم جندم!

برگشتم و نگاه خیره ام رو به محمد حسین دوختم:

-من جندم؟

از سوال ناگهانیم چشماش گشاد شد. بعد از مکثی کوتاه اخم هاش رو توی هم کشید و با غیظ گفت:

-دیگه این حرفو ازت نشنوم ونوس. فهمیدی؟ هر چی بار خودت کردی هیچی نگفتیم. دیگه لقب جنده رو لطفا به خودت نده.

سرم رو پایین انداختم. هر چقدر هم نصیحت می کرد من گوش نمی دادم.
وقتی به دختری دست درازی میشه؛ اون میشه خراب، میشه هرجایی، میشه هرزه!

رعشه ی خفیفی به تنم افتاد. سرم رو آوردم بالا و نفس عمیقی کشیدم. محمد حسین دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم اون ور خیابون.

باز هم بدون حرف دنبالش رفتم. ایستادیم چراغ عوض بشه. نگاهم رو به بچه هایی دوختم که بدو بدو به طرف ماشین ها می رفتن و با اینکه قدشون کوتاه بود اما سعی می کرد خودشون رو به پنجره ی باز ماشینا برسونن.

نگاهم رو دوختم به ماشین شاسی بلندی که رانندش داشت از یه دختر بچه آدامس می خرید.

اخمام رو توی هم کشیدم و زوم کردم روی چهرش. چقدر آشنا بود.
چقدر این چهره برای من آشنا بود.
میشناختمش!
چیزی سفت گلوم رو چسبید. دست و پام داشت شل می شد. صدای ناله هام توی گوشم پیچید. صدای ضربات محکمش و دردی که توی وجودم می پیچید.

دستامو روی گوشام گذاشتم و شروع کردم از ته دلم جیغ کشیدن. جیغ های گوش خراشی که روحم رو پاره پاره می کرد.

محمد حسین تکونم می داد و مدام می پرسید که چی شده.
دستام می لرزید. یقه ی پیرهنشو توی مشت هام گرفتم و به سختی گفتم:

-خودشه.. خودشـــــــه.

صورتمو با دوتا دستاش قاب کرد و گفت:

-کی؟ کیو داری میگی؟

برگشتم و نگاهش کردم. خیره نگاهم می کرد اما توی نگاهش هیچ حسی نبود.
احساس کردم مایع تلخی دهنم رو پر کرد.

پاهام سست شد و روی زمین افتاد و صدای فریاد محمد حسین توی گوشم پیچید.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_25
#پارت_۲۵

با احساس سوزشی توی دستم چشمام رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا بتونم همه جا رو واضح ببینم. نور مستقیم لامپ بالای سرم میخورد توی چشمم.

سرم رو کج کردم نگاهم خورد به پسری که سرش رو روی دستاش گذاشته بود. از شونه های تقریبا پهنش متوجه شدم که امیرحسینه. چون محمد حسین نحیف تر بود.

گلوم رو صاف کردم که سرش رو بلند کرد. تا چشم های بازم رو دید دستی

به چشماش کشید و گفت:

-گردنم خشک شد.... خوبی؟

سرم رو تکون دادم و آره ای گفتم. از جاش بلند شد و خواست بره بیرون که گفتم:

-محمد حسین کجاست؟

پوزخندی زد:

-جیغای تو خراش انداخته به روحش. بی دلیل و الکی آبرو ریزی می کنی که چی بشه؟ میدونی تو این چند سال چند نفرو دیدی که با اون پسره اشتباه گرفتی؟ دیگه کافیه ونوس. وقتشه کمی به خودت و آیندت فکر کنی.

با انگشت اشارش چند ضربه به سرش زد و گفت:

-تو مغزت مشکل داره. دست خودتم نیست. باید بری پیش روانپزشک تا همه چی درست بشه. این جوری بخواد پیش بره هم زندگی خودتو خراب میکنی هم مارو.

با پایان حرفش از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست. گاهی حسود می شد. من از تنها کسی که می پرسیدم محمدحسین بود.
من مطمئن بودم که اشتباه نکردم.
خودش بود.
همون کسی که باعث این روزای من بود.

آب دهنم رو قورت دادم تا بلکه این بغض لعنتی رو فرو بدم. دیگه بدتر از این هم مگه می تونست سرم بیاد؟
برادرام حرفامو باور نمی کردن.
داشتم از همه رونده می شدم.

دنیا داشت تلخ و تلخ تر میشد. آروم از جام بلند شدم و نشستم. نگاهی به سرم انداختم و از دستم کشیدمش بیرون.

خون به شدت ازش بیرون زد.
به خونی که ازش بیرون می زد توجهی نکردم. کفشام رو پوشیدم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که خوردم به یه نفر.

سرم رو بالا آوردم و به محمد حسین نگاه کردم. چشماش انگار دوتا گلوله ی خون بود. کمی خودم رو عقب کشیدم و آروم گفتم:

-میخوام برم.

دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد.
صداش از خشم می لرزید اما سعی کرد آروم صحبت کنه:

-فردا میرم برات نوبت میگیرم پیش روانپزشک. وای به حالت ونوس..
وای به حالت اگر بخوای چموش بازی در بیاری. مثل بچه ی آدم میای و مراحل درمانت رو شروع میکنی. فهمیدی؟
مگه می شد حرف عزیزترینم رو نفهمم؟
ولی اون روانپزشک کی بود؟؟؟....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_26
#پارت_۲۶

به دیوار بالا سرم خیره بودم. خدایا من مطمئنم اون سامیار بود
پوف کلافه ای کشیدم. قسم می خورم اگه باز ببینمش ازش نمی ترسم و انتقاممو می گیرم.

با فکرای جورواجور و انتقام بزرگم به خواب عمیقی فرو رفتم.

"ساعت ۲ نصفه شب بود که عروس برون تموم شد و من با اون دامن کوتاهم داشتم قندیل می بستم! نمی دونستم دقیقا عروسیه کی بوده و من چیکاره بودم.

دویدم سمت ماشین که هرچه زودتر برگردم خودمو به جای گرم برسونم که دیدم ماشین پرشده و واسه من جا نیست!

سامیار که عقب نشسته بود نیشخندی زد و گفت:
-بیا روی پای من بشین!

می لرزیدم. خاطراتی توی ذهنم می اومد اما نمی دونستم چیه و مربوط به کیه!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-یه وقت بد نگذره؟!

رفیق سامیار، افشین از پشت فرمون گفت:
-ونوس بدو دیگه!

اسم منو از کجا می دونست؟

به ناچار رفتم روی پای سامیار نشستم!
چند دقیقه نگذشته بود که کنار گوشم گفت:
-یه دقیقه بلندشو!
دامنمو بالا زد و دست سردش رو روی پایین تنه ی لختم گذاشت که جیغی کشیدم و..."

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. نفس نفس می زدم. عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم.

لعنتی.
این دیگه چه خواب مزخرفی بود!
***

جلوی ساختمان پزشکان ایستادیم. نگاهی به تابلو ها خواستم بندازم که محمدحسین دستمو کشید و منو به دنبال خودش کشوند.

خوشم نمی یومد بیام اینجور جا ها. کلی صبح باهاش دعوا گرفتم سر همین. ولی وقتی مرگ خودشو قسم داد مجبور به قبول کردن شدم.

پاهامو عصبی تکون می دادم. کی قرار بود نوبتمون بشه؟
خواستم به محمدحسین اعتراضی بکنم که اسممونو صدا زدن.

دست تو دست امیر وارد شدم. مردی داشت برای خودش چایی می ریخت و پشت به ما ایستاده بود.

هیکلش شدیدا جذاب بود و ادمو مجذوب می کرد. سرمو تکون دادم و تو دلم با خودم گفتم:
_تو باید از مذکرا بدت بیاد چون اونا نرن نررر.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_27
#پارت_۲۷

با برگشت اون مرد جوان به طرفمون زبونم بند اومد...
چشم ازش بر نمی داشتم. من خوب میشناختم این چشمای آبی رو... من خوب می شناختم این چشمای بی حس رو...

سرم به دوران افتاد. تمام تجاوزاش..تمام توهیناش... اونشب...
همه با هم به مغزم هجوم اوردند.
دستمو به سرم گرفتم که محمدحسین اومد طرفمو کمکم کرد بشینم.

اون مرد...سنگینیه نگاهشو خوب حس می کردم. من قول داده بودم در برابرش خودمو نبازم.

پس نفس عمیقی کشیدمو به خودم مسلط شدم. متعجب بهم خیره بود و یه حس گنگ تو نگاهش بود.. از این چشمای ابی می ترسیدم. ولی من می تونم.
تمام بدنم می لرزید.

بلاخره به حرف اومد...وای صداش..
_سلام..خوش اومدی.
هنوز هم صداش بم بود. این مرد کابوس شبهای منه..

به طرف مبل اشاره کرد و با لبخند محوی گفت:
-میتونی بشینی.

نفس هام تند شده بود. اون منو می شناخت؟
انگشت اشارم رو به طرف خودم گرفتم و گفتم:
-من... من رو... یادت نمیاد؟

ابروهاش رو بالا داد. پلکی زد و گفت:

-باید یادم بیاد؟

ناخودآگاه به طرفش هجوم بردم. میزش رو دور زدم و اونم همزمان با من، بدون اینکه از روی صندلی بلند بشه چرخید.

یقه اش رو توی مشت هام گرفتم و غریدم:
-منو یادت.. نمیاد؟

هیچ تغییر حالتی توی صورتش نبود. سرش رو کج کرد و عینکش رو در آورد. لبخند عمیق تری زد و گفت:
-شبیه یکی از بازیگرای خارجی هستی..

کمی خودش رو متفکر نشون داد:
-اسمش یادم نیست.

تکونی بهش دادم و جیغ کشیدم:

-منـــــو یادت نیـــــست؟

در باز شد و محمد حسین اومد داخل. با دیدنم تو اون وضعیت صورتش قرمز شد و خواست به طرفم هجوم بیاره که سامیار دستش رو بالا آورد و گفت:

-من درستش میکنم... اگر میشه لطف کنید برید بیرون.

محمد حسین نیم نگاهی بهم انداخت که خشم ازش می بارید و بعد رفت بیرون. سامیار از جاش بلند شد که عقب کشیدم اما یقه اش ول نکردم.

قدش اونقدری بلند بود که سرم کاملا رو به بالا متمایل بشه. مچ دست هامو گرفت که به خودم لرزیدم. خودمو تکون دادم و جیغ زدم:

-ولم کن.. لعنتی ولم کن به من دست نزن..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_28
#پارت_۲۸

تکونی بهم داد و با لحنی محکم گفت:
-آروم باش.. آروم..

سعی داشتم دستامو از حصار دست هاش بیرون بکشم. دیگه کم کم داشت گریه ام می گرفت:
-ولم کن.. تو نذاشتی آروم باشم. دستامو ول کن لعنتی میخوام برم.

نفس عمیقی کشید و با لحنی ملایم که سعی داشت من رو از این حالت

تدافعی خارج کنه گفت:
-دستاتو ول میکنم. اما میشینی و چهل و پنج دقیقه از دلیل این حال خرابت میگی. پیش روانشناس رفتی؟

چشمام پر از اشک شد. بدون حرف سرم رو به طرفین تکون دادم. چشم هاش رو باز و بسته کرد و لبخند محوی زد:
-مشکلی نیست.. انگار خودم باید کار دوستان روانشناسمون رو انجام بدم.

دستام رو ول کرد و ادامه داد:
-من روانپزشکم و کارم تجویز داروئه.. الان نمی دونم تو به حرف زدن نیاز داری یا دارو.

به مبل اشاره کرد:
-لطفا بشین. باید صحبت کنیم تا بتونم بشناسمت. ببینم به کدوم نیاز داری. حرف زدن یا دارو!

قدمی به عقب برداشتم. میشناختمش؟
این همون سامیاری بود که با خشونت و بی رحمیه منو از دنیای دخترونه ام جدا کرد؟

روی اول مبل کنار میزش نشستم. لبخندش عمیق تر شد. سرش رو کج کرد و با همون لحن ملایمش که حتی توی تصورم هم نمی گنجید گفت:
-اسم من سامیار صالحی ام.. 30 سالمه و همونطور که میبینی روانپزشکم. میشه خواهش کنم تو هم خودت رو معرفی؟

سامیار
سامیار
سامیار

اشکام دونه دونه روی گونه هام ریختن. به سختی گفتم:
-ونوس محبی .. 20 ساله که پا گذاشتم توی این جهنم.

از جاش بلند شد. اومد روی مبل رو به روم نشست. اون لبخندی که مدام نثارم می کرد رو نمی تونستم درک کنم!

-این دنیا جهنم نیست.. دست خود توئه که چجوری تصورش کنی. چجوری بسازیس. چجوری باهاش راه بیای. هوم؟ کسی مثل تو که حتی وقتی حرف هم میزنه گریه میکنه میخوای زندگیش جهنم نباشه؟ حالا چرا گریه؟ حیف این اشکا نیست که همینجوری میذاری بریزن؟

مات مونده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم رو فرو بدم. با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و بی رحمانه گفتم:
-ازت متنفرم..

حالت چهره اش لحظه ای تغییر کرد. اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و با لبخندی به پهنای صورتش گفت:
-چرا؟ پسر به این خوبی. تازه، همش چند دقیقه است که منو میشناسی؟ این احساس یهویی از کجا اومد؟

نگاهم رو به چشمای آبیش دوختم:
-خیلی وقته تو رو می شناسم..

ابروهاش رو بالا داد:
-جدی؟ از کی؟

کمی توی مبل جا به جا شدم. نمی دونست یا خودش رو زده بود به ندونستن؟ :
-چهار سال پیش..

رنگ چهره اش تغییر کرد. بلافاصله عینکش رو درآورد و اخم هاش رو توی هم کشید:

-مطمئنی؟ دقیقا از چهار سال پیش؟

پوزخندی زدم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_29#
#پارت_۲۹

پوزخندی زدم.
این مرد خیلی بازیگر ماهری بود. باید بهش احسنت گفت.

چشمامو تو کاسه چرخوندم:
_هه.. آره. من خوب ترو یادمه. اصلا مگه میشه کابوسم یادم نباشه؟

متعجب نگاهم کرد؛ زبونی به لب های خشک شده اش کشید و گفت:
-خب مگه من چیکار کردم که شدم کابوس تو؟ میشه یه کم واضح تر حرف بزنی. لطفا!

اخم هام رو کشیدم توی هم. زیادی داشت خودشو می زد به راه دیگه:
-یعنی میخوای بگی منو یادت نیست؟

کلافه سرش رو تکون داد:

-د اگه یادم بود که نمی پرسیدم. من چهار سال پیش یه تصادف داشتم که توی اون حافظه امو از دست دادم. بعد از گذشت این همه سال هم هنوز هیچ خاطره ای از گذشته ندارم.

کم کم صورتم جمع شد. تصادف؟ حافظه؟
منو یادش نیست؟

یعنی داشت راست میگفت یا می خواست منو دست به سر کنه.
توی چشماش خیره شدم. اون نگاه درمونده اش همه چی رو ثابت می کرد!

لبخند مرموزم کم کم روی لبم نشستو سرمو کج کردم.
میخواستم یه بازی درست کنم. بنظرتون بازی با یه عوضی که بد نیست هوم؟

چشم هامو ریز کردم که مثلا آره، من دارم توجه میکنم! با مکثی کوتاه ساختگی سرمو تکون دادمو با کلافگی گفتم:
-ببخشید اشتباهتون گرفتم. از اون موقع به بعد از مردای چشم آبی بدم میاد. منو یاد اون می ندازن.

اون نور امید توی چشم هاش خاموش شد! لبخند تصنعی زد:

-مشکلی نیست. این اتفاقا پیش میاد. حالا میشه بگی چه اتفاقی برات افتاده که از مردای چشم آبی بدت میاد؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بی مقدمه گفتم:
-به من تجاوز شده.
چشماش از فرط تعجب گشاد شد. اخ اگه بدونی خودت بودی که چشمات می زنه بیرون.

چندبار پلک زدو گفت:
-میشه تعریفش کنی؟کامل...
با لبخندی که سعی می کردم معلوم نشه به حتماای بسنده کردم و شروع به تعریف ماجرای تلخ کردم:
-تو چهارراه ها گل می فروختم.
صبحش اومدو گل خرید. ولی شبش کمی مست بود. سوارم کردو به طرف خونش رفت. اون شب من بودمو زجه هامو لبخندای شهوانیه اون مرد چشم ابی...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_30
#پارت_۳۰

آب دهنش رو قورت داد و با لحن آرومی گفت:

-نه به بی تفاوتیه الانت؛ نه به عکس العمل اولت! قبلا پیش روانشناس رفتی؟

ابروهامو بالا دادم.
تیز نبود!
اما خب شک کرده بود. سعی کردم کمی درماندگی به نگاهم بدم:
-نه نتونستم.. این چهار سال به هر مردی که نزدیکم بود عکس العمل نشون می دادم. حتی نمی تونستم پدر و برادرام رو تحمل کنم. تنها کسی که می تونستم فقط کمی پیشش باشم محمدحسین بود.

سری تکون دادو با چشمای ریز شده کل صورتمو از نظر گذروند .
چشمامو بستم... نگام نکن لعنتی وجودم به لرزه میوفته. نگام نکن.

سنگینیه نگاهش که کنار رفت چشمامو باز کردم. به فکر فرو رفت. نکنه یادش اومد؟ نه لعنتی من نمیخواستم اینو:
-ببخشید چیزی شده؟

سرشو تکون داد:
-سرم درد گرفته

تپش قلبم رفت بالا. سرم رو کج کردم و نگاهش کردم و آروم گفتم:

-کمکم کن..

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد. نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و گفت:
-بیست دقیقه از چهل و پنج دقیقه گذشته! بیا شروع کنیم.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
-ولی از همین الان گفته باشما، من روانپزشکم نه روانشناس.. شاید نتونم اونجوری که باید حالت رو خوب کنم. فقط میخوام متوجه بشم مشکلت روحیه یا جسمی!

جسمی؟ روحی؟
لعنتی وقتی به دختری تجاوز میشه یکی از اینارو از دست نمیده! هر دوتا با هم نابود میشن، پودر میشن!

تکیه اش رو به مبل داد:
-کامل برام تعریف کن.. دقیقا چی شد؟ بعد از اون اتفاق نرفتید پیش پلیس و دادگاه؟ خانواده ات عکس المعلی نشون ندادن؟

سرم رو پایین انداختم. باید واقعیت هارو می گفتم در عین دروغ بودن! از پسری میگفتم که سامیار نبود اما بود...

-اون شب من از درد و فشار بیهوش شده بودم. وقتی بیدار شدم منو مثل یه آشغال از خونه پرتم کرد بیرون. خانواده ی آبروداری داشتم.
روی پای خودمون وایساده بودیم و کار می کردیم. من و دوتا داداشم.
بابامم بود اما اون فقط دود می کرد. هر چی ما میاوردیم تو خونه دود می کرد؛ مواد می گرفت، سیگار می کشید، قمار می کرد.
با همه ی اینا به من انگ هرزگی زد. حتی میخواست از خونه بندازم بیرون. اگر برادرام نبودن معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_31
#پارت_۳۱

نگاهش کردم تا تاثیر حرفام رو ببینم. چهرش کاملا جدی بود که با دیدن نگاهم لبخندی زد و گفت:
-تو دختر فوق العاده قوی هستی.. هر کس دیگه ای جای تو بود خودش رو نابود می کرد.

با شنیدن حرفش ناخودآگاه شروع کردم به قهقهه زدن. متعجب خیره شده بود بهم. چی داشت میگفت؟

قهقهه ام آروم آروم جاش به به لبخند تلخی داد:
-همیشه نابودی که به معنای خودکشی نیست.

سرش رو تکون داد:
-درسته.. ولی خوشحالم که تو حداقل با بدنت دشمنی نداری.
به نظر من تو با حرف زدن آروم میشی اما خودت انگار اینو نمیخوای.
خیلی سطحی از کنار همه چیز میگذری.

پوزخندی زدم:
-اگر با جزئیات بگم که میشه داستان سکسی.

سرفه ای مصلحتی کرد و کمی توی جاش جا به جا شد:
-بهتره که تا حدی جلو بریم. منظور من رو اشتباه گرفتی. میخوام بدونم هیچ کاری نکردین؟
یعنی اون پسرو رها کردین به حال خودش؟

خنده ای سر دادم. نمی دونست باعث فراموشیش شدیم.

متعجب بهم خیره بود. بیچاره فکر می کرد مشکل ذهنی دارم. الان میگه برو تیمارستان.

گلوم رو صاف کردم تا به خودم مسلط بشم. سعی کردم جو به وجود اومده رو آروم کنم:

_خب به راحتی ازش نگذشتیم. داداشام چیز زیادی نگفتن. ولی فقط اینو می دونم که گوش مالیه حسابی ای شده.

سرشو تکون دادو دستاشو تو هم قلاب کرد:
-حق داشتید. اگه من بودم و برای خواهر نداشته ام چنین مشکلی پیش می اومد صد در صد پسره رو خفه می کردم.

خب خودشم حرفی زد که از افکارم پشیمون نشم. پس خودش هم بهم حق می ده که انتقام بگیرم...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_32
#پارت_۳۲

چند دقیقه ای سکوت کردیم و هیچ کدوم چیزی نگفتیم. نگاهش کردم و که به گوشه ای خیره شد بود.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم که نگاهش رو بهم دوخت و باز هم همون لبخند مهربونش رو نثارم کرد:
-جانم..

جونت در بیاد.

لعنتی!
متقابلا لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
-یه احساس سبکی میکنم از هم صحبتی باهاتون.

ابروهاش رو بالا داد:
-چه خوب..
خودمو مضطرب نشون دادمو با کمی مکث گفتم:
_میشه از...این به بعد بیشتر بیام؟
و لبخند دلفریبی زدم که لبای خوش فرمم تو دید شد.

نگاهی به لبام انداخت و سپس به چشمام خیره شد:
_اوممم... خوبه. بیشتر بیا. منم دوست دارم همراهیت کنم.

تو دلم لبخندی زدم... اره همین خوبه. امروز چقدر بی رحم شده بودم. کمی دلم گرفت اما سریع به خودم نهیب زدم که"یادت نیست اون چطور بی رحم بهت تجاوز کرد؟ تو ام باید کارتو شروع کنی..بی رحم شو ونوس بی رحم باش.."

پلکی زدم و باز با اون چشمای آبیم حالت مظلوم رو به خودم گرفتم:
-این چهار سال خیلی بهم سخت گذشت. میخوام دوباره از نو زندگیمو بسازم. دوباره؛ بشم همون ونوس قبل.

سرش رو تکون داد و گفت:
-خیلی عالیه که این تصمیم رو گرفتی. فکر کنم بهتره علاوه بر من پیش یه روانشناس هم بری. خب بالاخره اون تخصصشه و میتونه...

حرفش رو قطع کردم و قاطع گفتم:
-نه.... من دوست دارم پیش شما بیام. همونطور که گفتم تنها مردی هستید که بعد چند دقیقه صحبت باهاش احساس ارامش دارم.

متعجب شد. حتما با خودش میگه این دختره چقدر پرروعه. یه پسر دکتره خوشتیپ دیده می خواد تورش کنه. پوزخندی زدم. اما نمی دونی که من هدفم تور کردن نیست جناب صالحی...

یک لحظه چیزی از ذهنم عبور کرد. نکنه ازدواج کرده باشه؟!
سریع نگاهم رو به دستاش دوختم و وقتی دیدم حلقه دستش نیست نفس راحتی کشیدم.
هر چند، اگر ازدواج هم کرده بود فقط کار من رو ساده تر میکرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_33
#پارت_۳۳

حرفی نداشتیم بزنیم. اصلا انگار این یه جلسه ی مشاوره نبود! باید بحث می نداختم.
که خودش پا پیش گذاشت:
-مادرت در قید حیات نیست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و آروم گفتم:
-وقتی داشت منو به دنیا میاورد از دنیا رفت.

سرش رو تکون داد و زیر لب خدابیامرزی گفت. دوباره خودش به حرف اومد:
_منم مادر ندارم. ولی پدرم زنده اس. بعد پوزخندی زد:
-اونم چه پدری... خبری نمی گیره.

الکی خودمو متاسف نشون دادم:
-چه ادامایی پیدا میشن واقعا...
سری تکون داد ناراحت شده بود. هه ناراحتیتم میبینیم اقای دکتر.

کمی با دستام خودمو باد زدم. کنجکاو پرسید:
-گرمته؟ سری تکون دادمو نفسمو فوت کردم بیرون.

به سمت آب سرد کن اتاقش رفتو لیوان آبی پر کرد. همونطور که به طرفم

میومد گفت:
-کولر روشنه... چرا گرمتونه؟

لبخندی زدم:
-گاهی اینطور میشم. موردی نیست.
بهم رسیدو لیوانو بهم داد. تشکری زیر لبی کردم و لیوانو لاجرعه نوشیدم.
پیشم نشست ولی فاصله رو رعایت کرد:
-خب نمیخوای دیگه جیزی بگی؟

یکم شیطنت که بد نبود هوم؟
خودمو بهش نزدیک کردمو با ترسی ساختگی گفتم:
-خیلی شب بدی بود.... خیلی..

امروز تا همین قدر بس بود. سرشو تکون داد و خواست چیزی بگه که بلند شدم و لبخندی زدم:
-خب من دیگه رفع زحمت می کنم.

اونم متقابلا بلند شد و با لبخنده چندشی گفت:
-می موندی حالا...
حالم ازش بهم می خورد. هنوزم بیشعور بود و هوس باز... تو دلم به

خودم نهیب زدم*اه ونوس تو لبخنداشو بد تعبییر می کنی. وگرنه مثل نگاه دکتر به مریضشه*

نه نه نمی خواستم قبول کنم. اصلا نمیخواستم قبول کنم. اون هنوز همون ادم هوس بازه عوضیه....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_34
#پارت_۳۴

قدمی به عقب برداشتم و با لبخندی زورکی گفتم:
-وقتمون تموم شده..به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم:
-چهل و پنج دقیقه دقیق.

نگاهش رو به طرف ساعت چرخوند. لبخندی زد و پشت میزش رفت و بدون اینکه بشینه دست هاش رو به میز تکیه داد و گفت:
-میتونم ونوس سرکش صدات کنم؟

تمام بدنم لرزید از نفرت.
لبخندی نفرت انگیز زدم و گفتم:
-باشه... چشم آبی!

لبخندش کمی جمع و جور شد. نفس عمیقی کشید و این بار جدی گفت:
-همه ی چشم آبیا که یکی نیستن.

احساس نفرت و انزجار همه وجودم رو گرفته بودم. دوست داشتم گردنشو بشکونم!
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
-نه یکی نیستن..

سرش رو تکون داد. خداحافظ آرومی گفتم و به طرف در رفتم. با مکثی کوتاه دستگیره رو روبه پایین فشار دادم و زدم بیرون. سریع از مطبش زدم بیرون.

محمد حسین افتاد دنبالم. کنار آسانسور دستم رو گرفت و گفت:
-چی شد؟

شونه هام رو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:
-قرار شد چند جلسه مداوم برم پیشش.

لبخند عمیقی زد و زیر لب گفت:
-پس کارشو بلده..

پوزخند تلخی روی لب هام نشست.
آره بلد بود!!
خیلی خوبم بلد بود. من حریص تر بودم واسه انتقام...

ولی من بیشتر بلد بودم.
سر راه به محمدحسین گفتم که لباس میخوام. با کمال میل قبول کردو چندتا مانتو و شلوار گرفتم. ما دیگه اون خانواده ی ضعیف نبودیم.
خداروشکر محمد و امیر کارشون گرفته بود. فقط بابا همون بابای سابق بود.

به مانتوهایی که با محمد حسین خریدم خیره شدم.
قرمز...مشکی...سفید.
خوب بودن. دوتا شلوار مشکی و سفیدم گرفتم. من می خواستم خوب جلوه بدم....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_35
#پارت_۳۵

به وسایل آرایشیه جلوم نگاه کردم. باید یاد می گرفتم چجوری ازشون استفاده کنم تا زیباتر از اون چیزی که هستم جلوه بدم.

محمد حسین و امیرحسین از تغییر ناگهانیم متعجب شده بودن و همش می پرسیدن: -خوبی؟ سالمی؟ چیزی خورده تو سرت؟

اما بابا همون بابای همیشگی بود.. وقتی محمد حسین بهش گفت دکتر یه پسر جوونه، بابا گفت دختره جنده بود، جنده ترش کردین!
مهم نبود دیگه چه حرفایی داره بارم می کنه. مهم هدفم بود که باید هر جوری می شد بهش می رسیدم.

حالا به هر روشی!
آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

ریمل رو از جلدش بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم. تا چه حد می تونستم با نگاهم دلبری کنم؟ با خمار کردن چشمام؟
پسرا عاشق دخترای چشم درشت بودن..

قیافه ی فوق العاده زیبایی نداشتم اما هیچ عیبی توی صورتم نبود.
شروع کردم به پوشیدن یکی از مانتو های جذب مشکی.

اونقدری تنگ و چسبیده بود که برجستگی های بدنم کامل معلوم باشه.
خجالت می کشیدم و احساس رقت تمام وجودمو گرفته بود. از تمام اندام های تحریک کننده ی بدنم بدم می اومد!

شروع کردم به آرایش کردن.
همه چی می مالیدم به این صورت کوفتی.
کرم، رژ گونه؛ خط چشم و ریمل!

نگاهی عمیق به خودم انداختم و چرخی دور خودم زدم. جذابیت و تحریک کنندگی رو میتونستم توی جزء به جزء بدنم ببینم.

باید یه گوشی هم می خریدم.
اولین چراغ سبز باید از پیام دادن شروع می شد. باید آمادش می کردم.
باید هر روز می رفتم مطبش تا بتونم راحت تر برخورد کنم.

میدونستم که میشه.
میدونستم که من این توانایی رو دارم تا به ستوه درش بیارم.
منتظر روزی بودم که بی رحمانه توی منجلاب بدبختی رهاش کنم.

فقط زمان نیاز داشت!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_36
#پارت_۳۶

از اتاق بیرون رفتم و رو به امیرحسین گفتم:
-گوشی میخوام.

با دیدنم تا چند ثانیه سکوت کرد. لبخندی زوری زد و گفت:
-باشه مشکلی نیست.. امروز عصر میرم برات میخرم.

سرم رو تکون دادم و زیر لب تشکری کردم. ابروهاشو بالا داد و با لحنی که چاشنیه خنده داشت گفت:
-خوشگل کردی. خبریه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
حداقل باید رد گم کنی می کردم. اگر سعی می کردم گمراهشون کنم بدتر مشکوک می شدن.

بنابراین چهره ی متفکر و جدی به خودم گرفتم و گفتم:
-راستش حرفای دکتر خیلی روم تاثیر گذاشت. میخوام دیگه خودمو بسازم. مگه من چیم از بقیه دخترا کمتره؟

محمد حسین لبخندی پر از ذوق زد که دلم سوخت! توی این چهار سال جدا فقط محمد حسین کنارم بود و کمکم می کرد:
-خیلی خوبه.. خداروشکر. هر جوری بتونیم ما هم بهت کمکم می کنیم. تو

فقط به زندگی برگرد قربونت برم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. کجای کاری داداشه من؟
***

تا جلسه ی بعدی اندازه ی یه قرن بهم گذشت. سخت بود اما خب گذشت. این بار به محمد حسین گفتم میخوام تنها برم. نگاهی به ساعت کردم، باید لفتش می دادم تا آخر همه برسم و تقریبا بشم آخرین مریض!

از کنار هر پسری رد می شدم تیکه ای نثارم می کرد. قدم هام رو آروم کرده بودم و بدون هیچ استرس یا عجله ای راهمو می رفتم.

صدای مسخره ی پسری اومد:
-جون.. چند بار دادی که نمی تونی راه بری خوشگل؟

به طرفش برگشتم. لبخندی زدم و گفتم:
-مطمئن باش رکورد مادر تو رو نمی شکونم.

اخم هاشو تو هم کشید. دوستاش داشتن بهش می خندیدن! از اینکه کسی به مادر آدم فحش بده متنفر بودم. اما خب وقتی طرف بی ناموس بود، مگه مادر و خواهر سرش می شد؟

نگاهم رو به مشتش دوختم که صداش اومد:
-چه زبونی داری.. کوتاه کردنش تخصصه منه ها..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_37#
#پارت_۳۷

پوزخندی بهش زدم و زیر لب گفتم:
_زارت. جوجه...
با چشمای ریز شده و ناباور خیره ام بود:
-نه مثل اینکه باید کوتاه شه دختره ی جنده.

خنده ی بلندی کردم:
_مال این حرفا نیستی.
به طرفم اومد:
-خواهیم دید . و یه لبخند مضخرف زد. تازه به خودم اومدم. اینم یه مذکر بود. نگاهم رنگ ترس گرفت که با دلسوزی ای ساختگی گفت:
-آخی جوجومون ترسید؟

چشم غره ای بهش زدم. و تو دلم گفتم*نه ونوس نترس. تو می تونی. باید به خودت مسلط باشی.* سرمو تکون دادم.

منم به طرفش قدمی برداشتمو با لحن مسخره ای گفتم:
_میدونی فرق من با قابلمه چیه؟

خنده ای سر داد:
-نه چیه؟

لبخندی زدم:
_قابلمه درشو میذاره سرش... ولی من سرشو میذارم درت...
لحظه ای با بهت بهم خیره موند.

خیلی ضایع شده بود مردک... پوزخندی بهم زد:
-از داشته هات بگو!
نذاشت ادامه بدمو خودش گورشو گم کرد.

هوف کلافه ای کشیدمو به ساعت مچیم خیره شدم. خوبه. یکم وقت طلف شد. کار منم راحتره.
****
وارد مطب شدم که منشی نگاهی سرتاپا بهم انداخت. تعجب کرده بود.
من کجا و اون دختر بی روح جلسه ی قبل کجا؟

لبخندی بهش زدم:
_سلام عزیزم. دکتر هستن؟
از بهت خارج شدو اخم کرد:
-سلام. بله داخل اتاقشونن ولی وقت ویزیت گذشته.

دختره ی اشغال واسه من اخم می کنه:
_عزیزم شما خبر بده. ایشون خودشون در جریان هستن.

سری تکون دادو با لحن مسخره ای گفت:
-آها بله.. از اون جریانات. .. اخمی بهش کردم. داشت پرو می شد دختره ی عوضی...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_38
#پارت_۳۸

اخممو که دید کمی خودشو جمع و جور کرد.
به سامیار خبر دادو گوشیو گذاشت. اوه چه دختر خاله شدم. سامیار...

نگاهی چندش بهم انداخت:
_گفت بیای داخل... منم ساعت کاریم تموم شده. مطب خلوته راحت باشید.

دیگه واقعا خونم به جوش اومده بود. دختره ی مشنگ:
_عزیزم چند بدم دیگه حرف نزنی؟
دهنش باز موند. حقشه.

با یه چشم غره به طرف در اتاق سامیار رفتم و بدون در زدن وارد شدم. سامیار سرش تو برگه هاش بود. سرشو بلند کرد و خواست چیزی بگه که با دیدنم ساکت شد.

لبخندی مصنوعی زدم:
_سلام.
با بهت سرشو تکون داد:
-سلام. بشین. و به مبل رو به روش اشاره کرد.
خدا می دونه چقدر از این مار بدم میومد. ولی باید تو یه اتاق تنها تحملش می کردم.

با به یاد اومدن حرف منشی که گفت میره تنم به لرزه افتاد و شروع کردم تو دلم به خودم دلداری دادن.

با صدای سامیار به خودم اومد:
-می بینم که متحول شدی...

و با اشاره کرد به سر تا پام ادامه داد:
-لباسات...پوششت و در ادامه به چشمام نگاه کرد:
-صورتت.

کمی خودمو لوس کردم:
_باور کن همش بخاطر حرفای توئه.
ابروهاشو بالا انداخت که با ذوق واقعی ادامه دادم:
_باورت می شه؟ تو خیابون با یه پسره دعوام شدو جوابشو کامل دادم.

و از ذوق خنده ای سر دادم.
سرشو تکون دادو لبشو جلو اورد و سرشو تکون داد:
-پیشرفتت عالی بود. لبخند دندون نمایی تحویلش دادم که بلند شدو به طرفم اومد.
کمی ترسیدم. اما من می تونستم...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_39#
پارت_۳۹#

رو به روم نشست و مهربون گفت:

-ونوس سرکش... دلم می خواد که با کمک خودت تو رو به بهترین نقطه

زندگیت برگردونم. جدا از اون محدوده ی کاریم. تو ظرفیتش رو داری که بهترینارو داشته باشی. و من خوشحالم که میتونم کمکت کنم.

با پایان حرفش توی چشمام خیره شد تا تاثیره حرفاش رو ببینه. چشمای آبیش برقی زدن که شعله های خشم توی وجودم زبونه کشید.

لبخندی به روش زدم.
چجوری باید با خودم کنار می اومدم؟
سکوتم رو که دید زبونی به لب هاش کشید و گفت:

-شاید بهتر باشه کمی دارو درمانی هم استفاده کنیم. چون بالاخره آدمایی مثل تو حتی شب هاهم کابوس می بینن.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-ولی من کابوس اون شبو نمی بینم. من اصلا کابوس نمی بینم. یه خواب معمولی که کاراکتر اصلیش سامیاره.

حرفم که تموم شد، بعد از چند لحظه سکوت متوجه شدم چی گفتم. تپش قلبم بالا رفت؛ خواستم جمع و جورش کنم که گفت:

-سامیار؟ اونم اسمش سامیار بوده؟

فورا سرم رو به طرفین تکون دادم و با استرس گفتم:

-نه نه.. من انقدر اسم شما رو پیش خانوادم گفتم، انقدر که از مهارتتون توی کارتون گفتم خود به خود اسمتون افتاده رو زبونم. وگرنه من اسم اون پسره رو نمی دونم.

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد:

-من کاری نکردم با یک جلسه.. خودت خواستی.

تقه ای به در خورد و بعد منشی سرش رو داخل کشید و با نیم نگاهی به من گفت:

-آقای دکتر من دارم میرم. امری ندارین؟

عرق سردی روی کمرم نشست. سریع از جام پریدم و گفتم:

-منم بهتره برم دیگه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_40
#پارت_۴۰

خیلی ریلکس دستش رو به طرفم گرفت و اشاره کرد بشینم. و رو به منشی گفت:
-نه ممنون. خسته نباشید.

منشی سرش رو تکون داد و با لبخندی بیرون رفت و در رو بست. آروم سر جام نشستم و در حالی که سعی می کردم ترس رو از خودم دور کنم گفتم:

-کاش می ذاشتین منم برم. مثل اینکه تایمتون تموم شده. یه روز دیگه مزاحم میشم.

نفسش رو بیرون داد و باز هم همون لبخند مسخره ی تکراریش رو تحویلم داد و گفت:
-اگر با اینجا مشکل داری، می تونیم بریم کافی شاپ رو به روی مطب. اونجا ی محیط عمومیه.

به خودم نحیب زدم. ونوس چته؟ چته دختر؟ تو اومدی که اذیتش کنی. نترس. قوی باش.

بازی اول'
با دست چپم بادی به صورتم زدم:
_نه همینجا خوبه. ولی خیلی گرمه.
بلند شد و به طرف کولر رفت.
از فرصت استفاده کردم و شالمو پایین انداختم.

یقم پیدا شد. زیر تاپ پوشیده بودم و یقه ام کامل باز شده بود. همین خوب بود. برگشت و خواست چیزی بگه که خفه شد.

لبخند نامحصوصی روی لبم اومد:
_وا چرا وایستادی؟ بیا بشین.
به خودش اومدو کنارم اومد نشست.
ولی چشمام همش روی یقه ی باز شده ی تن سفید ام بود....

خب امروز تا همینجا بس بود. شالمو برداشتمو روی سرم گذاشتم:
_خب جنبه ات پایینه ها... و بعد لبخند مسخره ای زدمو کیفمو برداشتم:
_برای امروز دیگه بسته.

خواست چیزی بگه که وسط حرفش پریدم:
_نه باید برم. هنوز با خودم کنار نیومدم. فعلا.

و به طرف در رفتم.

صداش از پشت سر اومد:
_اگه با نگاهم ناراحتت کردم منو ببخش. نمی خواستم چنین چیزی پیش بیاد

شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-عیبی نداره تقصیره خودم بود.
..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_41
#پارت_۴۱

در رو باز کردم و زدم بیرون. بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود. مجبور بودم چه هرزه بازی هایی انجام بدم تا به هدفم برسم!

چرا هنوزم نگاهش ناپاک بود؟
لعنت به اون شب.
لعنت به سامیار.
درستش میکنم.

دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا بیاد. صدای بسته شدن در مطب اومد و پشت بندش صدای سامیار:
-دیر وقته. می رسونمتون.

دوست نداشتم خونمونو ببینه در نتیجه مخالفت کردم:
_نه ممنون... خودم میرم.
_نه که خیلی حجابت مناسبه؟ پس بزارم تنها ام بری این موقع شب؟

چشم غره ای بهش رفتم و با غیظ گفتم:
_گفتم که نیازی نیست.

اخم هاش رو توی هم کشید و دوباره به طرف مطب برگشت. کلید رو به در انداخت و همزمان گفت:
-الان با برادرتون تماس می گیرم. منتظر باشین اون میاد دنبالتون.

نمی دونستم از اینکه لحنش رسمی شده تعجب کنم یا این حرکت مضحکش!
محمد حسین یا امیرحسین میخواستن از پایین شهر بکوبن بیان اینجا؟

کم کمش یکی دو ساعت طول می کشید. نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-بسیار خب.

برگشت و سوالی نگاهم کرد. عصبانی گفتم:
-بیاین زودتر بریم.

لبخند پیروزمندانه ای زد و کلید رو از در بیرون کشید. به در آسانسور که باز بود اشاره کرد و گفت:
-برو داخل دیگه.

با حرص به طرفم آسانسور برگشتم که پاشنه ی کفشم کج شد و تقریبا با سر رفتم داخل.

دست قدرتمندی بازومو گرفت و دوباره سر پام کرد. سامیار سریع دستمو ول کرد و گفت:
-کاری که توی ذاتت نیست، به گروه خونیت نمی خوره، هرگز انجام نده.

سوالی نگاهش کردم که به کفشام اشاره کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_42
#پارت_۴۲

اخمی کردم و با غیظ گفتم:

-دوست دارم بپوشم.

ابروشو بالا داد و متعجب نگاهم کرد. دلم می خواست خفش کنم. لعنتی رقت انگیز!

وارد آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو زد. دستمو گذاشتم روی گلومو پشتم رو بهش کردم. احساس خفگی کل وجودمو گرفته بود و به سختی نفس می کشیدم.

انگار متوجه شد که سرش رو به طرفم خم کرد و پرسید:
-حالت خوبه؟

چسبیدم به دیواره ی آسانسورو چشمامو بستم. به سختی گفتم:
-ازم دور شو.

تکونی نخورد که با جیغ دوباره حرفمو تکرار کردم. سریع خودش رو عقب کشید و با دو دستش، دسته ی کیفش رو چسبید!

وقتی که آسانسور ایستاد، سریع ازش خارج شدم.. نفس عمیقی کشیدم

که صداش پشت سرم اومد:
-حالت خوب نیست..

حرفش سوالی نبود؛ همین عصبانیم کرد. ناخواسته داد کشیدم:
-آره حالم خوب نیست.. به تو چه ربطی داره؟

اخماشو توی هم کشید و گفت:
-صداتو بیار پایین.

قدمی به عقب گذاشتم و با نفرت توی چشماش زل زدم. دلم می خواست فریاد بزنم که حالم ازش به هم میخوره! اما نمی شد.

برای اینکه از وقوع هر اتفاقی جلوگیری کنم، با وجود اینکه راه رفتن با اون کفشا سخت بود، شروع کردم به دویدن و از ساختمون زدم بیرون.

صداشو پشت سرم شنیدم اما اعتنایی نکردم. مگر می شد من باهاش سوار ماشین بشم و بدترین لحظات عمرم برام تداعی نشه؟

دستم رو روی دهنم گذاشته بودم. اشکام بی صدا روی گونه هام می ریخت! دلم می خواست همون لحظه قلبم بی ایسته. چرا از خودکشی می ترسیدم؟

چرا توی این چند سال تلاشی برای مردن نکردم؟

نگاهمو به خیابون دوختم که دونه دونه ماشینا با سرعت رد می شدن.
مگه چقدر طول می کشید؟

یک ثانیه تا مرگ!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_43#
#پارت_۴۳

قدمی برداشتم که ماشینی با سرعت از کنارم رد شد. یعنی انقدر سریع اتفاق می افتاد؟

دیگه صدای هق هقم رو رها کرده بودم. مدام صحنه های اون شب شوم توی ذهنم میومد.

قدم هامو به سمت جلو بر میذاشتم. ماشینا بوق هاشونو یکسره می کردن و با کمی انحراف از کنارم رد می شدن. جدا جالب بود!

با شنیدن صدای ترمز ماشینی چشمامو بستمو ناخودآگاه دستامو حایل سرم کردم. منتظر موندم اما هیچ دردی رو احساس نکردم. دستامو

برداشتم و به ماشین نگاه کردم.

راننده کسی نبود جز سامیار. خیره شد بود به فرمون و معلوم بود که ترسیده. منتظر موندم به خودش بیاد. اما همچنان توی همون حالت بود و نفس نفس می زد.

به طرف در رفتم. چند تقه به شیشه زدم اما حتی نگاهمم نکرد و همچنان خیره به فرمون بود!

در رو باز کردم. دستمو جلوی صورتش تکون دادم و با اینکه قلب خودم نزدیک بود از دهنم بزنه بیرون گفتم:
-هی.. خوبی؟

جوابی که نداد، مجبور شدم تکونش بدم.
خیلی آروم سرش رو به طرفم چرخوند و با صدایی که لحظه به لحظه بلند تر می شد فریاد کشید:
-تو وسط خیابون چه غلطی می کنی؟

صورتم از صدای بلندش کمی جمع شد. عقب کشیدم و گفتم:
-داشتم.. رد می شدم.

فرمون رو ول کرد و دستاشو آورد بالا. توی عمرم ندیده بودم کسی اینجوری بلرزه. نگاه خیره ی خودش به دستاش بود که انگار روی ویبره بودن!

داشت دلم براش می سوخت که به خودم نهیب زدم. بهتر که داشت حالش بدتر می شد! به درک.

قدمی به عقب برداشتم و خواستم برم که سریع پیاده شد و دستمو گرفت. به طرف ماشین کشیدم و در رو باز کرد. وادارم کرد بشینم. معترض گفتم:
-هوی.. چیکار داری میکنی؟

سوار شد و در رو چنان محکم بست که ماشین تکون شدیدی خورد.
عصبانی گفت:
-می برم این دختر چموشو تحویل
خانوادش بدم. کنترل روش نیست که این وقت شب می پره وسط خیابون. که چیکار کنه؟ به خودش آسیب بزنه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_44
#پارت_۴۴

اخمامو توی هم کشیدم و معترض گفتم:

-من اصلا هم نمی خواستم کار انجام بدم. مگه مرض دارم؟

با صدای فریادش جمع شدم توی خودم:
-مثل جن جلوی ماشین من ظاهر شدی. میدونی اگر ترمز نمیکردم چه اتفاقی میوفتاد؟

دستگیره رو گرفتم که در رو باز کنم و همزمان زیر لب گفتم:
-یه جرم دیگه به جرم هات اضافه می شد!

سریع گفت:
-چی؟ چی گفتی؟

سرم رو برگردوندم طرفش. یهویی زیر چشماش گود رفته بود!! آب دهنم رو قورت دادم و آروم "هیچی" گفتم. در رو باز کردم که با صدای بوق ماشینی جیغ کشیدمو سریع در رو بستم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با تاسف سرش رو تکون داد. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. الان حتما باید بهش می گفتم خونه مون کجاست!؟

تا می تونستم به در چسبیده بودم. احساس ترس تمام وجودمو گرفته بود.

"-چندسالـــته؟
اب دهانمو قورت دادم.
با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:
-16سالمه...
-خـــوبه؛اسمت چیه؟
اخه به این مردک چه ربطی داشت من اسمم چیه و چندسالمه؟
چشم غره ای بهش رفتمو کوتاه گفتم:
_ونوس.
راه نما زدو سرشو تکون داد:
_خوبه... مـــنم سامـــیارم."

کم کم داشت اشکم در می اومد. چرا حداقل آدرس نمی پرسید. لحظه به لحظه ی خاطرات جلوی چشمام جون می گرفت.

با بغض گفتم:
-توروخدا نگه دار.

نگاهش رو از خیابون گرفت و بهم دوخت. آروم گفت:
-چته؟

با دستام صورتمو قاب کردم و گریه کنان گفتم:

-من میخوام پیاده شم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_45
#پارت_۴۵

سرعتش رو کم کرد اما ماشینو متوقف نکرد.
"-نیاز نیست منو برسونی. وایسا پیاده میشم.
جوابمو نداد که با جیغ گفتم:
_میگم وایساااا."

انگار تمومه اون لحظات بازم داشتن تکرار می شدن. با تته پته گفتم:
-نیاز نیست منو برسونی. وایسا پیاده میشم.

این بار هم مثل همون شب جوابم رو نداد. و باز هم من مثل همون شب جیغ کشیدم:
-میگم وایسا.

سریع زد کنار. خواستم پیاده شم که قفل مرکزی رو زد. ترسیده برگشتم و نگاهش کردم. تمام بدنم می لرزید. با گریه گفتم:
-توروخدا درو باز کن. میخوام برم.

دستمالی از جعبه ی دستمال روی داشبورد در آورد و به طرفم گرفت؛ آروم گفت:
-اشکاتو پاک کن. من که کاریت ندارم.

لحنش مهربون بود اما مگه این مهربونی می تونست مرحم تن زخم خورده ی من بشه؟

جوابی ندادم که گفت:
-اگر اذیت میشی میتونی بری عقب بشینی. فقط آدرس خونتونو به من بده.

آب بینیم رو بالا کشیدم و به سختی گفتم:
-خودم میخوام برم. درو باز کن

اخماشو توی هم کشید. گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و گفت:
-شماره ی داداشت رو بگو. اینجا منتظرش می مونیم تا بیاد دنبالت.

سرم رو تکون دادم و آروم آروم شمارا محمدحسین رو گفتم. دلم می خواست بمیرم. کارم به کجا کشیده بود؟
با کسی که زندگیمو جهنم کرده بود تو یه ماشین نشسته بودم!

الان دلم حامیمو می خواست. دلم محمدمو میخواست که برم تو بغلش و نوازشم کنه. دل تو دلم نبود که برسه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_46#
پارت_۴۶#

نیم ساعتی گذشت. این نیم ساعت مثل یک قرن گذشتو کسی نمیفهمه منو...
کم کم داشتم سکته می کردم که دو تقه به شیشه ماشین خورد.

با ضرب سرمو بلند کردم که بهترین صحنه عمرمو دیدم. محمد حسین با حالت نگرانی داشت نگاهم می کرد... چشمامو مظلوم کردم که سریع در طرفمو باز کرد..

با تمام وجود و عشقی که بهش داشتم به آغوشش پناه بردم.
سرمو به سینه اش فشردو زیر گوشم زمزمه می کرد:
-چیشده عشق محمد؟

خودمو تو بغلش جمع کردم:
_محمد ترسیدم... می شه منو ببری؟

سری تکون داد و اژانس رو نشونم داد:
_برو بشین. منم الان میام

سریع به سمت ماشین رفتمو توش نشستم.
سامیار از ماشین پیاده شده بودو مشغول حرف زدن با محمدحسین بود.
داشتم می لرزیدم هنوز.

چند دقیقه بعد محمد اومد کنارم نشست و به راننده گفت که راه بیوفته.
خودمو تو بغلش جا دادم مشغول نوازش موهام شد.

نفهمیدم کی چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

.
.
چشمامو که باز کردم گنگ به اطراف نگاهی انداختم. تا اونجایی که یادمه من تو ماشین بودم الان اینجا تو اتاقم چیکار میکنم؟

هوف کلافه ای سر دادمو از جام بلند شدم. مشغول شونه زدن موهام جلوی اینه بودم که در اتاق باز شد. جیغ خفه ای زدم که محمدحسین تشر کوتاهی بهم زد:
_چته اروم. منم بابا.

نفس آسوده ای کشیدم که روی تخت نشست و دستاشو تو هم قلاب کرد:
_ونوس یه سوال می پرسم... مثل ادم جواب منو بده. باشه؟ ...گنگ سری تکون دادم که ادامه داد:

_اون پسر...سامیارو می گم... میشناسیش؟ چشمام گشاد شد.
نمیخواستم کسی چیزی بفهمه. نه لعنتی... با صداش به خودم اومدم_با تو ام ونوس.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_47
#پارت_۴۷

آب دهنم رو قورت دادم و همونطور که سعی می کردم خودم رو جمع و جور کنم گفتم:
-یعنی چی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:
-من که میدونم تو یه دردی داری که از وقتی این پسره سامیارو دیدی صد و هشتاد درجه تغییر کردی. خودت بگو دلم نمیخواد بعدا خودم متوجه بشم.

شونه ای بالا انداختم:
-یعنی چی؟ اون دکتره و خیلی خوب تونسته روی رفتار من تاثیر بذاره. درک نمیکنم طرز فکرتونو. اگر واقعا از عوض شدن من، خوب شدن من یا هر چیز دیگه ای ناراحتین خب بگین! من بازم می شم همون ونوس افسرده. اینجوری راضی میشی؟

اخماشو توی هم کشید:
-یعنی چی؟ خوبه خودم بردمت پیشش. اما رفتارت واقعا ذهن منو مشغول کرده. یعنی چی که روز اول با دیدنش اونجوری قشقرق راه انداختی و جیغ داد کردی. بعد یهو شدی یه دختر سر به راه. دیشبم که اونجوری کولی بازی درآوردی نزدیک بود سکته کنم.

جدی جدی شک کرده بود و من نمی دونستم چی باید جوابشو بدم. من هم روی تخت نشستم زانوهامو تو شکمم جمع کردم. با ناراحتی گفتم:
-باشه.. حالا که این طوره من دیگه از فردا پیش دکتر صالحی نمیرم.

سرشو تکون داد و گفت:
-خوبه.. میریم پیش یه دکتر دیگه.

از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون. دستمو توی موهام فرو کردم و

عصبانی کشیدمشون.

همه ی نقشه هام نقش بر آب شد. باید چیکار می کردم؟ قایمکی می رفتم پیشش؟ عمرا اگر محمدحسین دوباره این اجازه رو بهم می داد!

یا شایدم باید برای دکتر جدیدی که قرار بود منو ببره کولی بازی در میاوردم و مطبشو به هم می ریختم! که آره؛ من فقط با سامیار می تونم مراحل درمانمو طی کنم!
فکر خوبی بود!

از جام پریدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. هنوز اون حجم کرم و آرایش روی صورتم بود. باید پاکشون می کردم تا اون حالت نزار و افسردگی دوباره توی چهره ام نمایان بشه!

دستمال رو برداشتم و آغشته به شیرپاک کن کردم. مالیدم روی صورتم. لحظه به لحظه چهره ام شکسته تر می شد؛ غمگین تر می شد.

دستمال رو که زیر چشمم کشیدم تازه متوجه شدم من کیم! من همون دختر افسرده با چشمای گود رفته.

انتقاممو می گیرم ازت سامیار صالحی.

بهت نشون میدم که گرفتن شادی و لذت از زندگیه من چه بهای سنگینی داره!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_48#
پارت_۴۸#

تقریبا یک هفته ای بود که می گذشت.
محمد حسین هر روز منو پیش یه روانشناس و روانپزشک دیگه می برد.
اما همون پنج دقیقه ی اول کاری می کردم که اون سرش ناپیدا.

از جیغ کشیدن و داد و فریاد گرفته تا پریدن به دکترا! جدا تنها کاری بود که ازم بر می اومد.

آخرین تلاش محمد حسین بود. می دونستم کاری رو از پیش نمی بره و اینم مثل بقیه اوت میشه.

همونجور که سرم پایین بود منشی و تمام مریضا رو از زیر نظرم گذروندم.
آبروریزی جلوی این همه آدم؟

هوفی کشیدم و دستم رو مشت کردم. ببین محمدحسین چه کرده بود با من؛ مجبور بودم چه غلطایی بکنم. لعنتی!

با شنیدن صدای منشی از جامون بلند شدیم. آخرین لحظه نگاهمو به تابلوی بالای در دوختم و اسم دکتر رو زیر لب زمزمه کردم " سام امیری "

در رو باز کردم و قبل از اینکه اجازه بدم محمدحسین وارد بشه در رو بستم. با قدم های بلند به طرف میز دکتر رفتم و دستام رو گذاشتم روش و تهدید وار شروع کردم:
-ببین داداش.. نیومدم اینجا که تو بگی دکی و من بشم مریض. اومدم کارمو راه بندازی. الان من چند دقیقه جیغ و داد میکنم و تو هم به برادرم که اون بیرون نشسته میگی که نمیتونی برای درمان کاری انجام بدی. در غیر این صورت یه سگ هار میشم که دومی نداره!

لبخندی زد و تکیه اشو به صندلیش داد و ریلکس گفت:
-چقدر جالب. بشین عزیزم.

محکم کوبیدم رو میزشو جیغ کشیدم:
-من عزیز تو نیستم

لبخندش عمیق تر شد. سرش رو کج کرد و سر تا پامو از نظر گذروند. به مبل اشاره کرد و گفت:
-بشین تا ببینم مشکلت چیه خانم جوان.

اخمامو توی هم کشیدم و غریدم:
-با من سر شاخ نشو شاختو می شکنم. من فقط با یه دکتر راه میام. فقط از یه دکتر حرف شنوی دارم. پس بهتره اون گاله اتو باز کنی و به داداشم بگی که نمیتونی برای درمان من کاری بکنی. متوجهی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_49
#پارت_۴۹

همچنان اون لبخند مزخرفش رو حفظ کرده بود. نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. دوباره به مبل اشاره کرد:
-بشین.

و ادامه داد:
-این دکتر کی هست؟ بگو شاید بشناسمش. حتما از اون ماهراست که تونسته تو رو رام بکنه.

قدمی به طرفش برداشتم دقیقا توی فاصله ی یک سانتی متریش ایستادم. آدم نبود که، برج ایفل بود!
همونطور که گردنم رو تا جایی که می تونست رو به بالا گرفته بودم گفتم:
-فکر نمیکنم لازم باشه به شما توضیح بدم. یا کاری که گفتمو می کنی، یا

میرم بیرون و میگم بهم نظر داری.

با صدای بلند زد زیر خنده. صورتمو جمع کردم و با نفرت زل زدم بهش؛ خندش که تموم شد گفت:
-همش چند دقیقه است که اومدی توی اتاق من؟ چجوری میتونم بهت نظر داشته باشم؟

قدمی به عقب برداشت و دست به سینه ایستاد. سر تا پامو نگاهی انداخت و گفت:
-همچین مالی هم نیستی. چه اعتماد به نفسی داری تو؛ البته خیلی عالیه! من خودم همیشه جلسات بالا بردن اعتماد به نفس برای مریضام میذارم.

غریدم:
-بسه دیگه بامزه.

لبخندشو جمع کرد. عینکشو جا به جا کرد و به طرف میزش رفت و نشست. دستشو زیر چونه اش زد و گفت:
-به داداشت نمیگم که از پس درمانت بر نمیام. چون میتونم این کارو بکنم. اما میگم باید معرفی شی به یه پزشک دیگه. اسمشو بگو.

توی دلم کور سوی امید روشن شد. با شوق گفتم:
-سامیار صالحی.

با مکثی کوتاه ابروهاشو بالا داد و با خنده گفت:
-سامیار؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. تک خنده ای کرد و گوشیشو از روی میز برداشت. مشغول کار کردن باهاش شد.
اخمامو توی هم کشیدم.
این مرتیکه منو به مسخره گرفته بود؟

خواستم چیزی بگم که دیدم گوشیشو گذاشت در گوشش. بعد از چند ثانیه شروع کرد به حرف زدن:
-به سلام سامیار جون. خوبی داداش؟..... آره منم که خوبم.

نیم نگاهی بهم کرد:
-یکی از بیمارات اینجاست..... نمیدونم اسمش چیه ولی مثل اینکه نمیذارن بیاد پیش تو..... فکر کنم خوشش ازت اومده!

چشمام از حدقه زد بیرون. محکم کوبیدم رو میزش و داد کشیدم:
-چرا زر مفت میزنی مرتیکه؟

اخماشو تو هم کشید و نچ نچی کرد. گوشی رو به طرفم گرفت و زیر لب با تمسخر گفت:
-ونوس سرکش. جون بابا!

گوشی رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم کنار گوشم. صدای سامیار توی گوشم پیچید:
-ونوس.. خودتی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_50#
پارت_۵۰#

دستمو روی گلوم گذاشتم و سعی کردم کمی بغض کنم!
-خودمم.

با مکثی کوتاه صدای نفس عمیقشو شنیدم. مهربون گفت:
-نگرانت شدم فکر کردم بلایی سر خودت آوردی. با برادرتم تماس می گرفتم جوابمو نمی داد. چه اتفاقی افتاده من هر روز منتظرت بودم.

با تلاش خیلی زیادی جلوی اون لبخند لعنتیم رو گرفتم. پس داشتم مسیرو درست می رفتم. با بغض گفتم:

-محمد حسین دیگه اجازه نمیده بیام پیشت. من با هیچ کسی به جز تو نمی تونم حرف بزنم. توروخدا کمکم کن. من از همه میترسم.

صدای دکتره اومد:
-تو میترسی؟

برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که دستاشو به نشونه ی تسلیم شدن بالا آورد. لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم و آروم روی مبل نشستم. گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:
-باهاش حرف میزنی؟

صدای محکمش اومد:
-معلومه. نگران نباش سعی کن جلسه رو با سام طولش بدی منم خودمو می رسونم. کولی بازی در نیاری ونوس. سام پسر خوبیه نترس.

کولی هفت جد و آبادته!
دلم می خواست کنارم بود تا گردنشو توی دستام بگیرم و بشکونمش!
با لحن مظلومی گفتم:
-باشه..

سریع گفت:
-فعلا.

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد. همونطور که نشسته بودم گوشی رو به طرف دکتره پرت کردم که توی هوا گرفتش. لبخندی زد و گفت:
-این گوشی کلی پول خورده. مثل یه دختر خوب باید بلند شب بدی دستم. نه اینکه پرتابش کنی به طرفم.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:
-زیادیت میشه. فعلا بهتره حرف نزنی چون من فقط به احترام سامیار هیچی بهت نمیگم. زیپ دهنتو بکش تا سامیار بیاد و من از دستت راحت شم.

تکیه اش رو به صندلیش داد و دستاشو توی هم قفل کرد. با لبخند گفت:
-خیلی زبون درازی.

نگاهی توام با نفرت بهش کردم و با پوزخند گفتم:
-جواب امثال تو رو باید اینجوری داد تا خفه بشن.

ناگهانی از جاش بلند شد که ترسیده تکونی خوردم. پوزخندی زد و گفت:

-نچایی کوچولو

سرمو بالا انداختم و با لبخند گفتم:
-نگران نباش هوا خوبه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_51
#پارت_۵۱

روی مبل رو به روم نشست. نگاه نافذی توی چشمام انداخت و با لبخندی مرموز گفت:
-بهت نمیاد شیفته ی طبابت سامیار شده باشی. خیلی خبیث تر از اون چیزی نشون میدی که هستی.

لبخندی زورکی زدم. چی داشت میگفت این مرتیکه؟ تپش قلبم بالا رفته بود و نمی دونستم چیکار کنم. از طرفی دستامم به شدت عرق کرده بودن. کمی توی جام جا به جا شدم و گفتم:
-اصلا آدم شناس خوبی نیستی دکتر.

لبخندش محو شد. صورتش کاملا جدی شده بود؛ خودش رو جلو کشید و با تمسخر گفت:
-تو هم اصلا دروغگوی خوبی نیستی. چی از جون سامیار میخوای؟

میخوای تیغش بزنی؟ پول نیازی؟ حتما با خودت گفتی کی از دکتر سامیار صالحی ساده تر؟ نه؟

با هر کلمه ای که می گفت سانتی متر به سانتی متر جلو می اومد. جوری که هرم نفس هاش کاملا توی صورتم می خورد.

صورتم رو کج کرد و با دستام هلی به قفسه ی سینه اش دادم که بره عقب. مقاومتی هم نکرد و خیلی راحت خودشو روی مبل پرت کرد.

دستی به گردنم که فوق العاده عرق کردخ بود کشیدم و دستپاچه گفتم:
-شما چرا اینجوری هستی؟ یهویی میومدی تو حلقم دیگه!

باز هم ناگهانی از جاش پرید و این بار من جیغ خفه ای کشیدم. اومد کنار مبل ایستاد. صورتش با صورتم تقریبا یک وجب فاصله داشت. زیر لب غرید:
-ببین دختر خوب. سامیار ظرفیتی برای مقابله با آدمایی مثل تو نداره. بعد از اون تصادف کذاییش اون همه ابهتش به یک باره پودر شد. اون توی وجودش همیشه یه کمبود حس میکنه. تنهایی!

نگاهی به سر تا پام انداخت و با تمسخر گفت:
-اینجوری که معلومه، سامیار میخواد تنهاییشو با تو پر کنه. ولی من این

اجازه رو نمیدم. پاتو از زندگیه سامیار بکش بیرون دختره...

بغض شدیدی گلومو گرفته بود. همونطور که نفس های عمیق می کشیدم که جلوی ترکیدنش گرفته بشه گفتم:
-اشتباه فکر میکنی. من از اون آدماش نیستم.

نگاه خیره اشو توی چشمام دوخت و گفت:
-دیدمت قبلا. توی مطب سامیار. ریخت و وضعت فرق میکرد. آرایشات بیشتر بود، لباسات تنگ تر بود. احیانا اینا واسه ی تور کردن یه دکتر جذاب و پولدار نیست؟

قطره اشکی سمجی از چشمم چکید:
-نه نیست.

ضربه ی محکمی به دسته ی مبل زد که خودمو عقب کشیدم:
-هست دیگه.. بگو چی از جونش میخوای؟ چی میخوای که اینجوری موس موس میکنی؟

از جام پریدم. پشتم رو بهش کردم و گفتم:
-ساکت شو.. دیگه داری پاتو فراتر از اون چیزی که باید باشه میذاری. تو هیچی نمیدونی. پس الکی قضاوت نکن. فقط چیزی نگو تا بتونم تحمل

کنم فضای خفقان آور مطبت رو.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_52#
پارت_۵۲#

سنگینی نگاهش رو احساس کردم و بعد صدای قدم هاش اومد. رفت و روی صندلیش نشست. اشاره کرد که بشینم و زیر لب حرفی زد.

آروم نشستم روی مبل و توی خودم جمع شدم. تحمل شنیدن این حرفا خیلی برام سخت بود. اما من باید آهن آب دیده می شدم، باید سخت می شدم در برابر هر گوشه و کنایه ای!

نگاهم مدام به ساعت بود. اگر سامیار در می اومد چی؟ بعد از چهل و پنج دقیقه اگر بازم می موندم محمد حسین صد در صد شک می کرد. دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت. نگاهی به دکتر انداختم که سرش رو کتابش بود و با یه اخم غلیظ داشت مطالعه می کرد.

کلافه گفتم:
-یه چیزی بگو. حوصلم سر رفت.

سرش رو بالا آورد. تا چند ثانیه بدون حرف خیره شد بهم و بعد دوباره

سرش رو کرد توی کتابش و گفت:
-چی بگم؟

نگاهمو به کتابش دوختم:
-نمیدونم. دکترا به بیماراشون چی میگن؟

لبخندی زد و بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:
-میگن خدا شفا میده. نگران نباش.

با حرص نگاهش کردم. میخواست اذیتم کنه و موفق هم شده بود. از عمد پاهامو روی میزش گذاشتم و لم دادم. دیگه بدنم داشت خشک می شد. نفسش رو با شدت بیرون داد و تکیه داد به صندلیش. کمی چرخ خورد و با لبخند محوی گفت:
-محو جسارتت شدم؛ پاهاتو بردار از روی میز.

توجهی بهش نکردم و مجله رو از روی میز برداشتم. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. با پاش ضربه ی محکمی به پاهام زد که تقریبا پرت شدم.
-هوی چیکا...

حرفم با باز شدن در نیمه کاره موند. سامیار توی چهار چوب در ایستاده بود. بلافاصله اومد داخل و در رو بست. صدای محمد حسین رو می

شنیدم که داره اعتراض میکنه اما مهم نبود.

الان باید چیکار می کردم؟
در یک تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و به طرفش دویدم و همراه با جیغ خفیفی خودمو انداختم تو بغلش!

شوکه شده بود. اینو از دستای باز مونده اش متوجه شدم! دستامو محکم دورش حلقه کردم و سرم رو روی قفسه ی سینش فشردم.

تمام تنم گر گرفته بود. نفس هام به شماره افتاده بود اما مجبور بودم.
دستاش آروم دورم حلقه شد. چونه اشو روی کتفم گذاشت:
-کجایی تو دختر؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_53
#پارت_۵۳

بازوهامو گرفت و منو آغوشش کشید بیرون. فاصله ی یک وجبی با چشمای آبیش، داشت اذیتم می کرد. به سختب آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم:
-باور نمیشه اینجایی..

اوه!
منو این حرفا بعید بود. باید همون جا می زدم تیکه پارش می کردم پسره ی متجاوز آشغالو...!

صدای دکتر اومد:
-هی هی.. فاصله رو رعایت کنید. ما پیرو آرمان های امام راحل هستیم.

از حرفش سوء استفاده کردم و قدمی به عقب برداشتم. خودم رو مضطرب نشون دادم و درمونده گفتم:
-یه کاری بکن.. شاید بتونی محمد حسین رو راضی کنی. توروخدا.

لبخندی به روم زد و سرش رو تکون داد و بعد به طرف دکتر رفت. به همدیگه دست دادن و مشغول پچ پچ شدن.

کنجکاو شده بودم ببینم که چی میگن اما جاش نبود. پشت در ایستادم و تکیه امو دادم و خیره شدم بهشون.

گاهی سامیار با دست بهم اشاره می کرد و ملتمسانه با دکتر حرف می زد. خیره شدم بودم به حرکت لب هاشون که در باز شد و محکم خورد به کمرم.

درد بدی توی کمرم پیچید و پرت شدم روی زمین. ناله ای کردم که صدای معترض دکتر اومد:
-هی آقا کی به شما اجازه داده بیاین داخل؟ ببین چیکار کردی با این دختر.

همراه با سامیار به طرفم اومدن. کمرم خیلی درد گرفته بود اما قابل تحمل بود؛ با این حال پیاز داغشو زیاد کردم:
-وای.... نمی تونم تکون بخورم.. نفسم بالا نمیاد.

نیم نگاهی به محمد حسین انداختم که با نگرانی نگاهم می کرد. اه لعنتی!
بذار کارمو بکنم چرا به پر و پام می پیچی؟

سامیار دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم گفت:
-کجا درد می کنه؟

جیغ مصنوعی کشیدم و دردمند گفتم:
-وای دست نزن.. کمرم..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_54
#پارت_۵۴

محمد حسین سریع به طرفم اومد و نگران و پشیمون گفت:
-حالت خوبه؟

به خاطر دروغی که مجبور بودم بهش بگم اشک توی چشمام حلقه زد. من داشتم چیکار می کردم؟

سرم رو آروم به نشونه منفی تکون دادم.
سامیار عصبی رو به محمد حسین گفت:
-چه خبرت بود آخه؟ مگه می خواستیم بخوریمش؟ سام یه روانشناسه و من یه روانپزشک! سام تشخیص داده که ونوس باید زیر نظر یه روانپزشک باشه. چرا مقابله میکنی؟

محمد حسین مونده بود! نمی دونست چه جوابی باید بده. الهی بمیرم براش که داشت کوچیک می شد!

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم پایین بره. دستمو روی گردن عرق کرده ام گذاشتم و گفتم:
-چیزی نیست

دست محمد حسین رو گرفتم و به سختی بلند شدم. با بغض آروم بهش

گفتم:
-من نمی تونم با کسی از مشکلم حرف بزنم. توروخدا منو درک کن محمد حسین.

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد و بوسه ای روی پیشونیم زد. کنار گوشم گفت:
-ما همه خوبیه تو رو میخوایم. به زندگی برگرد، مهم نیست به چه قیمتی!

لبخند غمگینی به روش زدم. کمکم کرد روی مبل بشینم و با مکثی کوتاه از اتاق رفت بیرون. سامیار نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به دکتر گفت:
-سام میتونی قرارای امروزتو کنسل کنی؟ خواهش میکنم.

دکتر سرشو تکون داد و از اتاق زد بیرون. حالا دوباره من بودم و سامیار! به طرفم اومد و کنارم روی مبل نشست.

لبخندی به روم زد و گفت:
-اصلا خوب نیست که اینقدر زود بغض میکنی ونوس.. تو سرکشی! دخترای سرکش هیچ وقت بغض نمی کنن، گریه نمی کنن.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که به تصویر خودم توی میز شیشه ای خیره شده بودم گفتم:

-اما من نمی تونم.. من همیشه گریه ام میگیره. من از همه می ترسم.

دستش رو به طرف دستم آورد. خواست دستم رو بگیره که توی نیمه ی کار پشیمون شد و عقب کشید. دستشو توی موهاش فرو کرد و کلافه گفت:
-خوب میشی.. خوب میشی ما کمکت می کنیم.

سرم رو به طرفش برگردوندم. ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید و کارم رو واقعی تر جلوه داد:
-ما نه؛ فقط تو...!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_55
#پارت_۵۵

مکثی کرد و نفس رو بیرون داد. لبخند محوی زد و گفت:
-تنهایی نمیشه.. اما قول میدم خودم بیشترین کمک رو بهت بکنم. خودتم باید تلاش کنی.

سرم رو تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم. حرفی نداشتم بزنم؛ خودش سر بحث رو باز کرد:
-کمرت خوبه؟ درد میکنه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
-درد میکنه اما قابل تحمله. بیشتر از درد قلبم نیست.

نگاهم رو به چشماش دوختم. مردمک چشماش می لرزید. لباشو توی دهنش کشید و گفت:
-بیا به چیزای غمگین فکر نکنیم. من الان پزشک توام. شنونده ی تمام حرفای تو. از خاطرات خوبت بگو تا حالت بهتر بشه!

لبخند تلخی زدم:
-آخه من چند ساله هیچ خاطره ی خوبی نساختم.

از جاش بلند شد. کتش رو عقب داد و دستاشو توی جیب شلوار کرد. سرش رو خم کرد و با لحنی که مهربونی و تا حدودی شوخ طبعی توش موج می زد گفت:
-بساز، اصلا چرا بسازی؛ می سازیم!

هر کاری کردم نتونستم جلوی لبخندم زو بگیرم. لبخندی که از روی خباثت بود و سامیار قطعا برداشتش از اون نشانه ی خوشحالی بود!

در باز شد و دکتر یا بهتر بگم سام اومد داخل. اسمش یه آوای خاصی

داشت؛ انگار وسط داره حرفت نیمه کاره می موند!

نگاهی به من و سامیار انداخت و بدون مقدمه گفت:
-ببینید ما دو راه بیشتر نداریم.

منتظر نگاهش کردیم که رو به من گفت:
-اول باید مشکلتو بگی تا من اون دو راهو بگم. اگرم مشکل داری با تکلم، روی ورقه بنویس برام.

پوزخند تلخی زدم:
-تجاوز...

صورتش پر از بهت شد. چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد:
-ها... چقدر جالب.

سامیار معترض اسمش رو صدا زد. لبخندی زد و گفت:
-جالب واسه موضوعش نبود، جالب واسه صحیح و سالم بودن این خانومه!

نگاهش رو بهم دوخت:
-آخه میدونی.. هر کی این اتفاق براش میوفته یا خودشو آتیش می زنه یا

از بلندی میپره پایین!

سامیار این بار عصبانی غرید:
-چی داری واسه خودت بلغور میکنی سام؟

سام لبخندی زد. به طرفمون اومد و روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:
-خب؛ میریم سر اون دو راه! اولیش اینکه تو خودکشی کنی ماهم کمکت کنیم. که کلا به دیار باقی بشتافی!

سامیار خواست حرفی بزنه که با نگاهم بهش ازش خواستم که سکوت کنه؛ ادامه داد:
-دوم اینکه از روش پزشکی استفاده کنیم. هیپنوتیزم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_56
#پارت_۵۶

هیپنوتیزم؟
یعنی تمام اون صحنات یادم می رفت؟ دیگه از چی و کی میخواستم انتقام بگیرم؟

چجوری باید رد می کردم؟ آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم. با لبخند گفتم:
-من روش اولو می پسندم.

سامیار معترض گفت:
-این چه حرفیه ونوس جان؟

تنها حرفی که اون لحظه به ذهنم می رسید رو به زبون آوردم. بالاخره بهتر از هیچی بود:
-من از این روشای مصنوعی خوشم نمیاد. من دلم میخواد این قضیه رو بپذیرم؛ نه اینکه فراموش کنم.!

سام دستش رو زیر چونه اش زد و مشکوک نگاهم کرد. بود برده بود! اینو خیلی راحت متوجه می شدم اما به روی خودم نمی آوردم. همون طور که با چشمای ریز نگاهم می کرد گفت:
-آره خب.. اینم یه روششه.

سامیار به مبل اشاره کرد:
-بشین درستش می کنیم. انقدر زود ناراحت نشو خب. بالاخره ما باید همه ی راه هارو امتحان کنیم.

مصنوعی، شالم جلو کشیدم و گفتم:
-اذیت میشم اینجا..گرمه.

سام از جاش بلند شد. پنجره رو باز کرد و خیره شد بهم:
-هوا که خوبه.. چرا گرمته؟

تمام تنم عرق کرده بود. جدا نمی تونستم نفس بکشم. من، تنها، با دوتا پسر توی یه اتاق چیکار می کردم؟

به طرف در رفتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سختی گفتم:
-حالم خوب نیست..

سامیار به سمتم اومد. دستش رو روی در گذاشت و سرش رو به طرفم خم کرد:
-میدونم الان چه حسی داری.. ولی باید تحمل کنی. باید باهاش کنار بیای. تو تا ابد نمی تونی از جنس مخالفت دور بمونی.

نگاهش کردم. نفس نفس می زدم؛ توی چشماش خواهش و تمنا موج می زد.
چشمامو بستم و روی هم فشار دادم:
-برو کنار..

خودشو عقب کشید.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_57#
پارت_۵۷#

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم. نگاهش کردم و گفتم:
-ازم فاصله بگیرین.

سرش رو تکون داد. برگشتم و با مکثی کوتاه روی مبل نشستم. سام با لخند مزخرفی نگاهم می کرد. زبونی به لب هاش کشید:
-ما نمی خوریم تو رو ونوس جان. بهتره که نترسی! باید یاد بگیری با پزشک معالجت کنار بیای.

سامیار کلافه رو به سام گفت:
-بس کن.. نمی بینی حالش بده؟ ما هم باید یه جوری کنار بیایم باهاش دیگه. انقدرم جبهه نگیر لطفا.

از موقعیت استفاده کردم:
-دکتر امیری انگار کلا با من مشکل دارن. قبل از اینکه تو هم بیای چنان کوبید به پام که فکر کنم کبود شده.

سام سریع گفت:
-عه عه.. اینم بگو که پاهاتو گذاشته بودی روی میز من. تازه مثل طلبکارام اومدی توی مطبم. عجب آدمی هستیا!

سامیار دستاش رو کرد توی موهام و کلافه گفت:
-بس کنید. چرا انقدر می پرید به هم؟ اینجوری قراره ما مراحل درمان رو انجام بدیم؟

شونه هامو بالا انداختم و حرفی نزدم.. مرتیکه ی مزخرف!
سام با پوزخند گفت:
-ناراحت نشیا ونوس جان. من با آدمای دروغگو مشکل دارم. آدم که به پزشک خودش دروغ نمیگه.

از جام پریدم. جدی جدی داشت همه چیزو به هم می ریخت! توی اون وضعیت واقعا یه بغض کردن لازم بود؛ کاری که راحت از من بر می اومد!

رو به سامیار کردم و گفتم:
-من دیگه یه لحظه هم نمی تونم اینجا بمونم. ایشون فکر میکنه من اومدم شما رو تلکه کنم. من باید به کی قسم بخورم تا باور کنید؟

سامیار چشم غره ای به سام رفت و گفت:
-سام به همه چیز مشکوکه. تو زیادتوجه نکن. مگه نه سام؟

سام با پوزخندی سرش رو تکون داد و گفت:
-من دیگه حرفی نمیزنم. اصلا میخواین برم بیرون تا راحت باشین؟

کاش می رفت. اینجوری منم راحت تر کارمو انجام می دادم.
لعنتیه نفرت انگیز!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_58#
#پارت_۵۸

وقتی جوابی نشنید، لبخندی زد و گفت:
-میرم بیرون با داداشت صحبت کنم. بالاخره انم باید یه کمکی به ما بکنه دیگه!

با پایین حرفش سریع از اتاق زد بیرون. سامیار اومد کنارم نشست. کمی خودم رو کنار کشیدم اما اون از جاش تکونم نخورد.

من به روبه روم خیره شده بودم و اون به نیم رخ من! صحنه جالبی بود. شروع کرد به حرف زدن:

-ببین ونوس... من به تو این حقو میدم که خودت روش درمانتو انتخاب کنی. ولی ببین، هیپنوتیزم یه روشیه که برای از یاد بردن خاطرات بد استفاده میشه. مطمئنم که شب و روز کابوس میبینی؛ هر کسی رو میبینی با اون اشتباه میگیری، خب این روش بهترین روشه.

سرم رو به طرفش چرخوندم. چونکه فاصله کم بود هنگام چرخیدن لبامو روی لبای هم دیگه خورد.

ترسیده سریع عقب کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.
صدایی ازش در نمی اومد. آب دهنم رو قورت دادم و از جام پریدم.
ناخودآگاه چشمام پر اشک شد. بدون اینکه دستمو بردارم با بغض گفتم:
-وای...

با مکثی کوتاه از جاش بلند شد. دستپاچه شده بود و اینو از رفتارش کاملا می فهمیدم.
تغییر کرده بود. خیلی زیاد!

سریع گفت:
-من نمی خواستم اینطوری بشه ونوس.. ببخشید توروخدا.. بد برداشت نکن این یه اتفاق بود. خب؟

حرفی نزدم و غیر ارادی پشت دستمو روی لبم مالیدم. بدون اینکه نگاهش کنم، به سختی گفتم:
-چه حسی داشتی؟

جوابی نشنیدم که نگاه اشک بارمو دوختم بهش. خیره شده بود به زمین؛ سوالمو تکرار کردم:
-میگم چه احساسی داشتی؟

دستشو به سرش گرفت. نفس هاش کشیده شده بود، انگار داشت به چیزی فکر می کرد.

تعادل رو کم کم داشت از دست میداد که دستشو گرفتم. استرس تمام وجودمو گرفته بود!
با حرفش تمام تنم یخ بست:
-یه حس...آشنا!

آب دهنم رو قورت دادم. کمکش کردم بشینه. برگشت و نگاهم کرد. همچنان که نفس نفس میزد با چشماش خیره شد بهم.

دستشو به طرف صورتم آورد و گفت:
-تو کی هستی؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_59
#پارت_۵۹

لعنتی!
درست حدس زده بودم. ممکن بود با یه تماس ساده هم خاطره براش زده بشه.
اگر منو یادش می اومد چی؟

شروع کردم با ننه من غریبم بازی کردن:
-یه بدبخت؛ یه بیچاره که به احساساتش تجاوز شده. به روحش تجاوز شد به جسمش تجاوز شده! کسی که مثل یه دستمال کاغذی ازش استفاده کردن و بعد پرتش کردن بیرون. کسی که تو یه شب با چندتا ضربه تمام زندگیش سیاه شد.
من ونوسم... دختری که مهر هرزگی خورد تو پیشونیش!

آب دهنش رو قورت داد. عرق پیشونیش رو با دستش پاک کرد و با صدای که به طرز شدیدی خش دار بود گفت:
-بسه ونوس.

این بار خودم دستش رو گرفتم تو دستام. یخ بودن! لرزی به تنم افتاد اما

خودمو نباختم. مثل همیشه از اون بغضای مصنوعی کردم و گفتم:
-چرا بس کنم؟ ها؟ سامیار تو چرا نگران منی؟ برای بقیه ی بیمارات هم اینقدر خوبی؟ دنبال کاراشونی؟ آره؟

دستشرو خواست بیرون بکشه که محکم تر گرفتمش. باید تا می تونستم کاری میکردم که اون اتفاق از یادش بره. حالا به هر قیمتی!

آروم و شمرده شمرده گفت:
-ونوس جان. تو الان حالت خوب نیست. دست منو ول کن با هم صحبت می کنیم.

تک خنده ای کردم که قطره اشکی از چشمم چکید. آروم دستش رو ول کردم:
-چیه؟ دلت نمیخواد دست یه دختر هرزه بخوره بهت؟ تو هم فکر میکنی من نجسم؟ ها سامیـــــ....

هنوز حرفم تموم نشده بود که گرمیه لباشو روی لب هام حس کردم. دستش بالا اومد و سرمو محکم گرفت و به طرف خودش کشید.

هنگ کرده بودم و فقط گوشمو داده بودم به صدای نفس های عمیقش!

باید همراهیش میکردم؟
نه نه نمی شد.

خودم رو سریع عقب کشیدم و دستمو بالا بردم. و با تمام قدرتی که داشتم به صورتش سیلی کوبیدم.

حالت تهوع گرفته بودم.
دستمو رو دهنم گذاشتم آروم گفتم:
-متنفرم.

این بار واقعا چشمه ی اشکم جوشیده بود. کلافه از جاش بلند شد و دستی توی موهاش کشید.

نفسم بالا نمی اومد. با صدای دادش تقریبا پریدم هوا:
-چرا؟

به طرف در رفت و کلید رو چرخوند و در رو قفل کرد. به طرفم اومد و خم شد سمتم.

خودم رو عقب کشیدم. این بار زمزمه کرد:
-چرا برام با بقیه ی بیمارام فرق داری ونوس؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم تا هق هق نکنم. سرم رو به طرفین تکون دادم و شونه ای بالا انداختم.

نمی شناختمش!
این اون سامیار هوس باز بود؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_60
#پارت_۶۰

از ترس یه قدم عقب برداشتم که دوباره صداش سوهان روحم شد.
آب گلومو پایین فرستادم و زل زدم توی چشماش .
و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
-نمیدونم

دست از قدم برداشتن به سمتم برداشت و به سمت مخالفم چرخید.
دستی توی موهای بلندش کرد و زیر لب لعنتی گفت.
بدون حرف دیگه ایی به سمت در رفت از اتاق خارج شد.

نفس حبس شدمو بیرون دادم. قلبم تند تند می کوبید و به اصطلاح توی حلقم بود!

دستامو روی صورتم گذاشتم مطمئن بودم سرخ سرخ شده بودم.
زیر لب گفتم:
-لعنتی.. آدمت می کنی منو می بوسی. هنوز نمی دونی همین ونوس سرکش چه خوابی برات دیده.

رفتم سمت مبلی که کنار اتاق بود کیفمو برداشتم و بعد از درست کردم وضعم از اتاق بیرون رفتم.

محمد حسین روی صندلی نشسته بود
و روبه روش هم سامیار ایستاده بود.

محمد حسین با دیدنم سگرمه هاش باز شد و از جاش بلند شد؛ لبخند مهربونی بهم زد و اومد سمتم. با ملایمت گفت :

_خوبی ونوس؟!

لبخندی زورکی زدم و آروم گفتم:
-آره خوبم؛ میشه بریم؟...سریعتر

همون جور آروم و بی توجه به تنش و استرسی که من داشتم گفت:
-حرفایی که اون دکتر امیری میزنه درسته؟؟

اونقدری حالم بد بود که نمی دونستم چی بگم.
لبام خشک شده بود اما یه حس انزجار داشتم که زبون روی لب هام بکشم.

سرمو انداختم زیر و الکی گفتم:
-آره درسته.. ببین من واقعا نمی....

نذاشت حرفم تموم کنم و گفت:

-نمیخواد توضیح بدی من موافقم هر جور تو بخوای!

آها.
پس بهش در مورد روش درمان و این چرت و پرتا توضیح داده بود.
به درک!

بدون حرف دیگه ایی دستمو گرفت و به سمت در مطب رفتیم که با صدای سامیار

سر جام ایستادم:
_سه روز دیگه راس ساعت 5:30 عصر نوبتته؛ منتظرتم.

مکثی کردم که محمد سریع گفت:
-باشه

دستمو گرفت و از مطب خارج شدیم. تمام بدنم می لرزید و یخ زده بود.
محمد حسین دستم رو فشاری داد و گفت:
-یخ کردی...

دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم:
-حالم بده.. فکر کنم فشارم افتاده.

و با پایان حرفم نامحسوس دستم رو روی لبم کشیدم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_61
#پارت_۶۱

تا خونه که رفتیم هزاربار لبمو پاک کردم. چرا این کارو کرد؟
میخواست چی رو به خاطر بیاره؟ میخواست چی رو امتحان کنه؟

وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. رفتم جلوی آینه ایستادم. نگاهی به خودم کردم.

یه قیافه نزار خودم خیره شدم. احساس می کردم هر چقدر که بیشتر وارد این راه می شم، بیشتر توی خودم می شکنم. اینکه باهاش کنار بیام؛ اینکه وجودشو تحمل کنم. به همه چیز و همه کس دروغ بگم...حتی به خودم!

بعد از اینکه کارمو تموم میکردم صد در صد خودمو خلاص می کردم. به هر روشی! اما بهترین چیزی که به ذهنم می رسید حلق آویز کردن بودن.

با صدای بابا تکونی خوردم و به طرفش برگشتم:
-بیا یه کوفتی درست کن بخوریم.

اخمامو توی هم کشیدم:
-من آشپزم؟ یا کنیزه خونه؟ چرا اینجوری صحبت میکنی؟

برام مهم نبود بابامه!
اون فقط لقب بابا، پدر و پشتیبان رو به یدک می کشید.

پکی به سیگارش زد و با سرفه ای کوتاه گفت:
-چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:
-گفتم من کنیز نیستم.

سیگارشو پرت کرد رو فرش. از انی کارا زیاد می کرد. تمام فرشای خونه سوخته بودن اما مگه عین خیالش بود؟

به طرفم اومد و خیلی ناگهانی با آرنجش کوبید تو صورتم. درد توی کل سرم پیچید.
جیغ خفه ای کشیدم و افتادم زدم.
اشک توی چشمام حلقه زد.

خیره شدم بهش که فریاد کشید:
-دختره ی پتیاره. اگر همون روز اول که بی آبرو شدی مثل سگ می زدمت می فهمیدی کنیز کیه! ولت کردم که زبون درآوردی...

با پایان حرفش غرغرکنان از اتاق رفت بیرون. دستمو روی صورتم گذاشتم که درد پیچید توی صورتم.

لب پایینم رو به دندون گرفتم.
محکم زد، خیلی...

امیرحسین وارد اتاق شد. با دیدنم سریع به سمتم اومد و کنار زانو زد:
-ونوس ونوس ونوس.. صد بار بهت بگم دهن به دهنش نذار؟ ببین چیکارت کرده. این حتما کبود میشه.

قطره اشکی از چشمم چکید:
-اذیتم می کنه. من نمی تونم تحمل کنم امیرحسین. بخدا بلایی سر خودم میارم.

اخماشو توی هم کشید. زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. به طرف تخت برم و نشوندم و گفت:
-قوی باش.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_62
#پارت_۶۲

بغض کرده گفتم:
-من قویم. قویم که الان صحیح و سالم رو به روی تو نشستم.

لبخند محوی زد چونه مو گرفت و سرم رو تکون آرومی داد؛ با مهربونی گفت:
-بغض نکن کوچولوی زشت!

ابروهامو بالا دادم. بغض و گریه و درد صورت و خلاصه هر کوفتی رو فراموش کردم. این چی گفت؟
کوچولوی زشت؟
از کی تا حالا انقدر با من صمیمی شده بود که اینجوری باهام حرف بزنه؟

آب دهنمو قورت دادم. خواست بره که دستشو گرفت. به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:
-چیزی شده؟

این بار اون ابروهاشو بالا داد! با خنده گفت:
-یعنی چی؟ باید چیزی شده باشه؟

شونه هامو بالا انداختم. زبونی به لب هام کشیدم و با تردید گفتم:
-نه... ولی خب میدونی؟ تو هیچ وقت اینجوری با من حرف نمیزنی. چیزی میخوای؟

با خنده سرشو تکون داد و گفت:
-بوس میخوام.

از فرط تعجب چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود! این چی می

گفت؟
چشمامو ریز کردم.
به اینکه شیش تیغ کرده بود باید شک می کرد؟
یا به اون خنده ی عمیق روی لب هاش؟

صورتم رو نزدیکش بردم که خندید و بوسه ای روی گونه ام زد. بلند شد که بازم دستشو گرفتم.

برگشت و گفت:
-باز چیه؟

دستشو ول کردم:
-مبارکه.. حالا کی میریم خاستگاری؟

لبخند روی لبش خشک شد. هعی! امیرحسینم رفت. دیگه من می موندم و محمدحسین و بابا..
وقتایی که محمد حسین میرفت سر کار دیگه من پیش بابا تنها بودم و کتک کاری شروع می شد!

لبخند محوی زدم که دردی توی صورتم پیچید اما اهمیت ندادم:
-اسمش چیه؟

پیشونیش رو خاروند و با حالتی که انگار از هیچی خبر نداره گفت:
-در مورد چی داری حرف میزنی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_63
#پارت_۶۳

دستمو آروم روی گونه ام کشیدم و گفتم:
-تو هیچ وقت اینقدر مهربون نمیشی. با توجه به تجربه ای که من از رمان خوندن به دست آوردم، این مهربونیه بیش از حد داداشا معنیش اینه که یه نفرو زیر سر دارن. حالا باز خوبه من متوجه شدم. وگرنه میخواستی به کی بگی بره دختره رو راضی کنه؟ دوست دخترته؟

اخماشو توی هم کشید. بفرما! باز این سگ شد...!
-دوست دختر چیه. بی تربیت!

گوشه ی لبم از حالت چندش بالا رفت. من که میدونستم دوست دخترشه. دوباره کنارم نشست و با صدای آرومی گفت:
-خواهر زاده مدیر عامل شرکتمونه. خب؟ به کسی نگیا.

لبخندی زدم:

-آخه مگه ما کیو داریم که بخوام بهش بگم؟

سرشو تکون داد و به طرف در رفت. قبل از اینکه بیرون بره بازم تکرار کرد:
-نگیا

اخمی کردم و با غیظ گفتم:
-برو بیرون شادوماد..

مانتومو از روی چوب لباسی برداشت و به طرفم پرت کرد:
-سگ توله..

دکمه اش خورد تو گونه ام.
صورتمو جمع کردم و آخ آرومی گفتم. امیرحسین بی توجه از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه.
با خودم شرط می بستم که کبود می شد.
هوفی کشیدم. اینم از شانس من!
***

"ســـامیـــار"

دستی توی موهام کشیدم.
این حس آشنا کلافه ام کرده بود. نمی دونستم ونوس کیه؛ اما احساس می کردم می شناسمش!

آدم فوق العاده مرموزی بود و باید به سختی حرف از زیر زبونش می کشیدم.
این ونوس سرکش، حتما توی گذشته ی من وجود داشته!

اینو از لمس کردنش فهمیدم.
از بوسیدنش..!

اصلا واسه ی چی بوسیدمش؟ این کار احمقانه ی یهویی چی بود که از من سر زد! اگه دیگه نمی اومد چی؟

چشمامو بستم و سرم رو تکون دادم. مغزم از این همه افکار پوچ داشت سوت می کشید!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_64
#پارت_۶۴

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومد.
نگاهی به صفحه اش انداختم؛ با دیدن اسم بابا هوفی کشیدم و برقراری تماس رو زدم:
-سلام بابا..

با مکثی کوتاه صداش توی گوشم پیچید:
-علیک سلام. خوبی؟

پورخندی زدم:
-مگه مهمه؟ سال تا سال به من زنگ نمی زنین حال منو بپرسین . منم که زنگ میزنم یا تو جلسه این یا جواب نمیدین. این چه رابطه ی پدر و پسریه که من و شما داریم؟ جدا دیگه داره حالم از خودم و این زندگی به هم میخوره.

با غیظ گفت:
-واسه ی این حرفا بهت زنگ نزدم. کارت دارم بیا شرکت.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و باشه ای گفتم. خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:
-تا یک ساعت دیگه اینجا باش.

و خودش گوشی رو قطع کرد. هوفی کشیدم و از جام بلند شدم. به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و زدم بیرون.

اونقدر تند می روندم که حتی نزدیک بود چند جا چراغ قرمز رو هم رد کنم!
ایستاده بودم و خیره شده بودم به ثانیه شمار چراغ قرمز.

چند تقه به شیشه ی پنجره خورد.
نگاهم رو چرخوندم و به دختر بچه ی کوچیکی که سعی داشت خودش رو بالا بکشه نگاه کردم.

شیشه رو پایین کشیدم تا حرفشو بزنه. دسته ی بزرگی گل رو بالا آورد و به زور گفت:
-آقا گل میخری؟

خیلی ناگهانی دردی توی سرم پیچید. آه آرومی کشیدم. دستمو به سرم گرفتم و لعنتی زیر لب گفتم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به دختر انداختم که متعجب نگاهم میکرد. صدای بوق سرسام آور ماشینا بلند شد. بی توجه دستمو به سمت کیف پولم که روی داشبورد بود بردم و برش داشتم. یه اسکناس ده تومنی

درآوردمو به دستش دادم.

قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده پامو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم.

حالت تهوع شدیدی گرفته بودم و کم کم داشتم اذیت می شدم. زدم کنار و از ماشین پیاده شدم. صدای توی سرم اکو داده شد:

"آقا آقا.. میشه از این گلا واسه خانومتون بخرین؟"
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_65
#پارت_۶۵

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم توی ته مونده های ذهنم دنبال صاحب این صدا بگردم.

چند سال می گذشت و من هنوز هیچ پیشرفتی نداشتم! هیچ چیزی از گذشته رو به یاد نمی آوردم جز چندتا سایه های محو. سایه هایی که انگار بختک شده بودن روی روح و روانم!

با احساس مایع گرمی روی لبم، دستم رو به طرفش بردم و روش کشیدم.

نگاهی بهش انداختم؛ طبق معمول فکر کردن زیاد چیزی جز خونریزی برام نداشت. دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم.

سوار ماشین شدم و دستمالی رو از توی جعبه اش درآوردم و روی بینیم کشیدم. این خونریزی دائمی بود اما با شدت کم!
بعد از اینکه کاملا قطع شد ماشین رو روشن کردم و به طرف شرکت بابا رفتم.
بعد نیم ساعت ،جلوی شرکت زدم روی ترمز .
با برداشتن گوشیم از روی داشبورد از ماشین اومدم پایین .
دزدگیر رو زدم به سمت شرکت قدم برداشتم.

مش رحیم دم اسانسور با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدین اقا چشممون روشن.

لبخندی زدم تشکر کردم و با احوال پرسی کوتاه، دکمه اسانسور رو زدم.

وایستادم تا بیاد
اسانسور رسید.
سوار شدم و با پام ضرب گرفتم تا برسه.

با صدای مزخرف زنی که اعلام میکرد به طبقه ی دوم رسیدم اومدم بیرون.

مستقیم به سمت اتاق بابا رفتم.
خواستم درو باز کنم که صدای منشیش متوقفم کرد:
-سلام آقا.. صبر کنید من با پدرتون تماس بگیرم هماهنگ کنم برین داخل.

توجهی بهش نکردم و رفتم تو که پشتم اومد.
بابا که سرش تو ورقه هاش و دفتر و دستکش گرم بود سرشو آورد بالا و با دست اشاره کرد که منشیش بره!

اشاره کرد که برم بشینم.

عادت کرده بود که با اشاره حرف بزنه و می دونست که من از این متنفرم!

با اخم رفتم نشستم و سوالی نگاش کردم که شروع کرد به حرف زدن:

-میخوام یه چیزی بهت بگم سامیار لطفا زود قضاوت نکن و زود جوش نزن. میدونم تو آدمی هستی که روی منطقت تصمیم میگیری و حرف می زنی پس خشمگین نشو.

کنجکاو که نه، اما یه حسی بهم دست داد که زودتر حرفش رو بشنوم!
سرم رو تکون دادم و بدو اینکه چیزی بگم منتظر نگاهش کردم.

با کمی مکث و این پا و اون پا کردن گفت:
-من میخوام ازدواج کنم.

مات نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن. دستاشو توی هم قفل کرد و ادامه داد:
-و میخوام که تو موافقت کنی.

قهقهه ام کم کم جاش رو به اخم غلیظی داد. پوزخندی زدم:
-یعنی چی سر پیری معرکه گیری
چند سالته بابا ؟
شصت و پنج سالته خجالت داره.
من هنوز ازدواج نکردم شما داری میزنی رو دست من؟

هوفی کشید:
-خب تو شاید دلت بخواد تنهایی به زندگیت ادامه بدی. اما من نمی تونم. سامیار تو که پیش من نیستی یه نفر باید باشه که کمک حالم باشه. کسی که باهاش حرف بزنم. میفهمی؟

با صدای بلند گفتم:
-نه نمی فهمم. یعنی چی این حرف شما؟ منم دوست ندارم تنهایی به زندگیم ادامه بدم. من شما رو دارم و شما هم منو. پس این چه حرفیه می زنین؟
ببین بابا، به والله ی علی اگر بخوای پای زنی رو به اون خونه ی خراب شدت باز کنی دیگه منو نمی بینی.

از جام بلند شدم و به سامیار سامیار گفتناش توجه نکردم و با کوبیدن در اومدم بیرون.

از عصبانیت منتظر اسانسور نشدمو از پله ها تند تند پایین اومدم.
همین یه کار رو نکرده بود، که به لطف خدا کرد!

با ازدواج کردنش همون یک ذره توجهی هم که نسبت بهم داشت از بین می رفت. زندگی بد با من روی لج افتاده بود!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_66
#پارت_۶۶

نگاهی به ساعتم انداختم. برای رفتن دوباره به مطب خیلی دیر شده بود

و منم حال نداشتم.

سوار ماشین شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم. همش ذهنم درگیر بود. درگیر خودم، بابا، ونوس..

خودمم اینو قبول داشتم که از بقیه بیمار هام برام مهم تر بود. سری تکون دادم تا این افکارو از خودم دور کنم.

ماشین رو داخل خونه بردم و رفتم تو. کتم رو درآوردم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم.

طبق معمول، وقت تنهایی شروع کردم به حرف زدن با خودم:
-همینمون مونده بشیم مضحکه عام و خاص. یه زن بگیره همسن من دور هم بخندیم.

پوزخند عصبی زدم و کامل روی کاناپه دراز کشیدم. ساعدم رو روی چشمام گذاشتم و سعی کردم افکار پوچ و بی پایه و اساس رو از خودم دور کنم.

اما طبق معمول همیشه، این صدای زنگ گوشیم بود که اجازه ی یه خواب، یه آرامش، و یه استراحت رو به من نمی داد!

کلافه بلند شدم و از جیب کتم گوشیم رو بیرون آوردم. من کی رو داشتم جز سام و بابا که بهم زنگ بزنه؟ بابا که عمرا اگر باهام تماس می گرفت؛ پس نتیجه می گرفتیم سامه!

هوفی کشیدم و سریع برقراری تماس رو لمس کردم و منتظر موندم تا اول اون حرف بزنه:
-سامیار.. باهات حرف دارم. میتونی بیای خونم؟

نگاهی به ساعت پاندول دار بزرگ گوشه ی خونه انداختم. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:
-نگاهی به ساعت انداختی؟ من از ساعت هفت شب انرژیم تحلیل میره به طور کلی خاموش میشم. بعد تو، الان که ساعت یازده و نیمه به من میگی پاشو بیا خونم؟

معترض گفت:
-باشه بابا..

بازم منتظر موندم حرفی بزنه؛ راه چاره ای بگه! اما چیزی نگفت بنابراین خودم خودم به حرف اومدم:
-خب حالا چیکارم داشتی؟

با مکثی کوتاه گفت:
-هیچی.. فقط میخواستم بگم بیشتر حواستو جمع این دختره کن. خیلی مرموزه.. مثل آفتاب پرست هر دقیقه رنگ عوض میکنه. همون دختری که پیش تو مظلوم نمایی می کرد پیش من فنته ی دو عالم بود. معلومه که یه نقشه ی شوم داره.

خنده ای سر دادم و بیخیال گفتم:
-یعنی چی نقشه ی شوم داره؟ چرا همه چیزو برای خودت بزرگ و ترسناک می کنی؟ اونم یه دختره مثل بقیه ی دخترا. که یه اتفاق توی گذشتش باعث شده جلوی همه ی آدما جبهه بگیره و خودشو قایم کنه. ونوس وقتی منو روز اول دید حتی باهام دست به یقه هم شد. اینکه میگی چه میدونم برخورد خوبی باهات نداشته یا هر چیز دیگه ای، از نظر من عادیه!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_67
#پارت_۶۷

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید. اما با مکثی کوتاه دودل گفت:
-نمی دونم. شایدم همینی هست که تو میگی. ولش کن زیادی حساس شدم. کاری نداری؟

چشمامو بستم. خیلی خوابم می اومد. آروم گفتم:
-نه.. فعلا.

قبل از اینکه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز. تا خواستم دراز بکشم باز هم صدای زنگش بلند شد.

توجهی نکردم. با پام زدم بهش که از روی میز پرت شد و افتاد روی زمین و خاموش شد. به درک!

فردا صبح زود باید بیدار می شدم. یه حمومی می رفتم و دستی به سر و روم می کشیدم. ریشام بلند شده بودن و احساس می کردم گردنم رو دارن میخورن!

چهار دکمه ی اول پیرهنم رو باز کردم و جدی جدی سعی کردم بخوابم.

ده دقیقه نگذشته پلکام گرم شد و خوابم برد.

***

"ونـــــوس"

لاک قرمز جیغ رو روی ناخنم کشیدم و با لذت خیره شدم بهش. حس جالب بود تحریک حس دخترانه! اونم با قرمزی که روی پوست سفیدم هارمونی جذابی رو به وجود می آورد.

همه ی انگشتام رو دونه دونه لاک زدم و بعد از اون کمی توی هوا تکونشون دادم تا زودتر خشک بشن. رفتم جلوی آینه. دستمو روی صورتم گذاشتم و کمی فیگور گرفتم.

این کارا ازم بعید بود!
احساس میکنم لذت انتقام توی وجودم به انرژی وصف ناپذیری رو به وجود آورده؛ دلم می خواست بهترین هیجان های دنیا رو امتحان کنم. اما قبل از همه باید جا پای خودم رو پیش سامیار و اون رفیقش سفت می کردم.

میدونستم که اون پسره میتونه به راحتی گند بزنه به برنامه هام.
روانشناس بود و توی حرف زدن نظیر نداشت! و این برای من یه تهدید بزرگ بود.

شاید بهتر بود کمی بیشتر خودم رو افسرده نشون بدم!
بیشتر آه و ناله کنم.
اما چقدر؟

باید می کشوندمش سمت خودم. به هر روشی! بیرون بردن، مجلس، دکتر، بیمارستان و هر کوفت زهرمار دیگه ای!

باید انقدر روش تاثیر می ذاشتم و جذبش می کردم که حرفای دوستش نتونه اختلالی تو کارم ایجاد کنه.

این بار دقیق تر به خودم توی آینه نگاه کردم. باید استفاده می کردم از خودم..!
برای رسیدن به هدفم.
و بعد از اون یه خاموشی، یه استراحت مطلق!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_68
#پارت_۶۸

"بابا و محمد حسین داشتن سریال می دیدن.
منم داشتم ظرفای شام و می شستم
تو فکر بودم که یه دستی دوره شکمم حلقه شد و از عطرش فهمیدم سامیاره
اون دستش و گذاشت رو یکی از سینه هام و فشرد.

دردم اومد. معترض گفتم:

-سامیار نکن بابا اینا می بینن.

با صدای وسوسه کننده و داغی کنار گوشم زمزمه کرد:
-من امشب میخوام... جوری بهت لذت بدم بری آسمونا!

دوباره چنگ زد به سینم
آه آرومی گفتم لبام گاز گرفتم تا صدام و بابا اینا نشنون.

-نکن اینجوری لامصب.. همینجا میکشم پایینا.

یه گاز ریز از لاله ی گوشم گرفت، تحریک شده بودم آه آرومی گفتم.
که دیدم دامنم و زد بالا و بین پاهام حسش کردم...."

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. دستی به صورت عرق کردم کشیدم و زیر لب بسم اللهی گفتم. نه دلیل این خوابای سکسی رو می فهمیدم، و نه دلیل اینکه کاراکتر اصلی اون خوابا سامیاره! شاید بهتر بود باهاش حرف می زدم تا راه درمانی بده.

گوشیم رو روی زنگ گذاشته بودم که برم گشتی توی بیرون بزنم تا بلکه آب و هوایی عوض کنم.

از جام بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن. دستی توی چتری هام کشیدم و یه طرفه ریختمشون توی صورتم.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و انداختم روی شونم. تا خواستم از اتاق بزنم بیرون در باز شد و امیرحسین اومد داخل. با دیدن تیپی که زده بود یکی از ابروهام بالا رفت:
-جون.. چه خوشتیپ شدی امشب.

دستمو گرفت و ملتمسانه گفت:
-میخوام باهام بیای یه جایی.

بعد از پایان حرفش نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
-داشتی می رفتی بیرون؟

شونه هاشو بالا انداختم و بیخیال گفتم:
-میخواستم برم یه کم باد بخوره به سر و کله ام. باهات میام. کجا میخوای بری؟

لبخندی زد:
-میخوام برم خاطره رو ببینم.

ناخواسته پقی زدم زیر خنده. عبوس نگاهم کرد و دلخور گفت:
-چرا میخندی؟

شونه هامو بالا انداختم و سعی کردم خنده امو کنترل کنم. دستی به پیرهن سفیدش کشیدم و یقه اش رو صاف کردم.

دوست داشتم ذوق کنم واسه ی دوماد شدن داداشم. واسه فرصتی که داشت برای عاشق شدن؛ دوست داشته شدن!

از اتاق رفتم بیرون و کشیدمش دنبال خودم. کفشامونو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون. به خاطر اینکه امیرحسین بابت حجابم بهم گیر نده و نره رو اعصابم، شالم رو جلو کشیدم. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم:
-خب حالا این خانم خاطره رو باید کجا زیارت کنیم؟

در ادامه گوشه چشمی بهش انداختم و شیطون گفتم:
-کی خوش هیکلم شدی تو؟ قدت چجوری این همه بلند شد؟

دستمو روی دهنم گذاشتم و با تعجب و خجالت زدگی مصنوعی گفتم:
-چجوری اینقدر دخترکش شدی؟

خندید و دستشو دور شونه هام انداخت کشیدم تو بغلش. دلم میخواست

بهش امید بدم. وقتی گفت خواهر زاده ی مدیر عامل شرکتمونه کلا بیخیال شدم. مطمئنا آدمای پولداری بودن و به ما نیم نگاهی هم نمی نداختن.

آروم گفت:
-تو با دکترت چیکار کردی؟ محمد حسین میگفت خیلی پیگیره درمانته.

متفکر سرمو تکون دادم:
-اوهوم. دکتر خوبیه.

هه.. بلانسبت خوب!
شرط می بستم اگر هنوزم همون سامیار سابق بود همون دفعه اول تو مطب کارمو یک سره می کرد.

عوض شده بود.
خوب بود اما منی که یک شب به بدترین شکل دیده بودمش نمی تونستم این آروم بودنشو تحمل کنم.

امیرحسین برای اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون داد. سوار شدیم. سرم رو به پنجره تکیه دادم و خیره شدم به رد شدن ماشینا.

بعد از من چه بلایی سرشون می اومد؟
چیکار میتونستن بکنن؟
نفس عمیقی کشیدم.
سرم رو به طرف امیر برگردوندم و به نیم رخش نگاه کردم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و آروم گفتم:
-دوستت دارم داداشی.

سرش رو به طرفم برگردوند. حتی توی حالت نشستن هم ازم بلند تر بود. محمدحسین و امیرحسین بالاتنه ی کشیده ای داشتن. کلا قد بلند بودن حالا جدا از قیافه هاشون!

با دستش که دور شونه ام بود، فشاری به بازوم داد و زمزمه کرد:
-منم دوستت دارم آبجی کوچولو

لبخندی زدم. دیگه تا وقتی که به مقصدمون برسیم نه من حرفی زدم نه اون. جلوی یه کافی شاپ بزرگ پیاده شدیم. ناخودآگاه سوت بلندی کشیدم و گفتم:

-اینجا بخوای یه آب معدنی بخری باید کل دار و ندارتو بدی بره. اومدیم چیکار؟

دسته ی کیفمو کشید:
-خاطره همیشه میاد اینجا.

نگاهی به ساعتش انداخت ادامه داد:
-راس ساعت پنج میاد قهوه و کیک خوره. کار همیشگی شه!

اولالا!
ما راس ساعت پنج از خواب ظهرمون بیدار میشیم میریم دستشویی سه ساعت می مونم تا لود شیم؛ اون وقت مردم اینجوری زندگی میکنن!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_69
#پارت_۶۹

زبونی به لب هام کشیدم. می دونستم اومدنمون بی نتیجه است:
-خب الان باید منتظر خاطره جون بمونیم؟

نگاهی به ساعتش کرد. استرس از سر و روش می بارید. انگار نمی شناختمش. کجا بود اون امیرحسین سرد و بی تفاوت؟

کسی که حتی عارش می اومد به دختری نگاهم بکنه، حالا منو با خودش

می آورد که دختر مورد علاقشو نشونم بده؟ چی توی ما داشت تغییر می کرد؟

دستمو رو دنبال خودش کشید و مضطرب گفت:
-ده دقیقه است که اومده. بیا بریم داخل. ببین ونوس حواست باشه ها ما برای دیدن اون نیومدیم. فقط اومدیم یه چیزی بخوریم. اوکی؟

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم داخل. با وارد شدن نزدیک بود کفم ببره. یه نفر روی صندلی نشسته بود و داشت پیانو می زد. همه هم شکر خدا لاو تو لاو بودن!

سرم رو به طرف امیرحسین چرخوندم و آروم گفتم:
-بیا بریم بشینیم.

دیدم سرش رو تکون داد و لبخندی زد.
وا..
رد نگاهش رو دنبال کردم و قفل شدم روی چهره ی ملیح و بانمک دختری که روی یکی از میز ها به تنهایی نشسته بود.

با ضربه ای که به بازوش زدم به خودش اومد. نگاهم کرد و گفت:
-چته؟

نفسم رو که توی سینه ام حبس کرده بودم با شدت بیرون دادم و گفتم:
-آبرومون رفت. مثل علم جلوب در وایسادیم.

"آها"یی گفت و دستمو گرفت و به طرف یه میز نزدیکیه خاطره رفتم. نگاهش مدام بهم بود و حس کنجکاویه زنانه رو به راحتی میتونستم متوجه بشم.

نشستیم و منتظر موندیم بیان و سفارش بگیرن. ذهنم درگیره این بود که یه قهوه بخوایم اینجا بخوریم چقدر پولش میشه! نگاهمو به دستای امیر دوختم که فوق العاده عرق کرده بودن.

آروم زمزمه کردم:
-چته؟ چرا اینقدر استرس داری؟

توی دستاش رو فوت کرد و گفت:
-کاش نمی آوردمت. الان فکر میکنه...

حرفش رو قطع کردم.
ای بابا..
اینو دیگه کی باید جمع می کرد.

از جام بلند شدم. گشاد شد چشمای امیر رو به وضوح حس کردم. سرش رو تکون داد که یعنی میخوای کجا بری؟

خم شدم طرفش و گفتم:
-میرم پیش خاطره جون.

نمی دونستم این "جون" که به ته اسمش می بندم دلیلش چیه!
بهش نمی اومد آدم بدجنسی باشه. اما من بدجور بدجنس شده بودم..!

به طرفش رفتم. لبخندی زدم و گفتم:
-سلام. من ونوسم. خواهر امیرحسین.

و با پایان حرفم دستم رو به طرفش دراز کردم.

نگاهی به دستم انداخت و بعد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشمای عسلیه خوشگلی داشت. لبخندی زد و از جاش بلند شد. دستش رو توی دستم گذاشت و با مهربونی و استقبال گفت:
-منم خاطره رستمیم. یکی از همکارای برادرتون.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_70#

#پارت_۷۰

با پررویی تمام صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. دستامو زیر چونه ام زد و آروم گفتم:
-این امیرحسینه ما یه کم خجالتیه.

نشست و با لبخند سرش رو تکون داد. سرم رو برگردوندم و به امیرحسین خیره شدم.

باز هم به طرف خاطره برگشتم و با لبخند گفتم:
-یه کم از خودت بگو.

نگاهش رنگ تعجب گرفت. یه خوره تند رفتم! باید آروم آروم وارد بحث می شدم تا شک نکنه. مثلا می گفتم چه چهره ی مهربونی داری خودتم همین قدر مهربونی؟!!
یا یه چیزایی مثل این.

بازم سرم رو به طرف امیرحسین چرخوندم. عرق روی پیشونیش به وضوح خودنمایی می کرد. فکر می کرد من میخوام چیکار کنم؟ لبخندی به روش زدم که با قدم های بلند به طرفم اومد.

بازوم رو گرفت و بلندم کرد و با شرمندگی رو به خاطره گفت:
-ببخشید خانم رستمی. خواهر من وضعیت روحیه خوبی نداره. اگر حرفی زده جدی نگیرین.

خاطره از جاش بلند شد و خواست حرفی بزنه که امیرحسین دستم رو کشید دنبال خودش.

هنوز توی بهت بودم. من اصلا مجالی برای حرف زدن داشتم؟
اصلا مگه می خواستم چی بگم؟
بد برادرم رو بگم؟

از کافی شاپ که خارج شدیم دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم.
طلبکار و عصبی گفت:
-چی میخواستی بهش بگی ونوس؟

زبونی به لب هام کشیدم و آروم گفتم:
-هیچی.. میخواستم یه کم در موردش بدونم. از در دوستی باهاش وارد بشم تا بلکه بتونم زیر زبونشو بکشم و بدونم اونم نسبت به تو حسی داره یا نه.

دستامو توی جیب مانتوم کردم و از کنارش رد شدم و شروع به قدم زدن

کردم.
من وضعیت روحیه درستی نداشتم، درست! اما حداقل در سلامت کامل عقل بودم.

اسممو صدا زد و دنبالم راه افتاد. قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد و با تردید گفت:
-جون محمدحسین هیچی نگفتی؟

نگاهش کردم و باز به روبه روم خیره شدم و گفتم:
-دو دقیقه بیشتر پیشش نبودم میخوام چی بگم مگه؟ اصلا مگه آتویی از تو توی دستای من هست که بخوام برم پیش کسی بگم؟ نکنه می ترسی برم بگم برادر من آدم کشته؟

منظورم دقیقا سامیار بود.
از نظر اونا سامیار مرده بود و تنها کسی که می دونست زنده اس من بودم!
اخماش توی هم رفت و با غیظ گفت:
-هر کاری کردم خوب کردم. اگه بازم زمان به عقب برگرده و اون مرتیکه همون غلطو تکرار کنه، بازم می کشمش. ولی این بار به طرز فجیع تری!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_71#

#پارت_۷۱

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. سعی کردم از بحث خارج بشم:
-میخوام برم قدم بزنم.

سرشو تکون داد و دستمو گرفت که ادامه دادم:
-تنهایی...

با مکثی کوتاه، زیر لب باشه ای گفت. خداحافظی مختصری کردیم و ازم جدا شد. باید می رفتم خلوت ترین جاهای شهر.

باید این ترس چندین ساله می ریخت و من با تنهایی کنار می اومدم. هر کسی که از کنارم رد می شد تیکه ای بارم می کرد. اما بی توجهی من نسبت بهشون خودش از هر چیزی بدتر بود.

توی کوچه ی خلوتی بودم داشتم قدم می زدم. نگاهم رو این طرف و اون طرف می چرخوندم و از این سکوت لذت می بردم.

با صداهای ریزی که شنیدم کنجکاو سرم رو دور و اطرافم چرخوندم. نگاهم ردی درختی گره خورد. کمی جلو رفتم که متوجه دختر و پسری شدم که در حال لب گرفتن بودن!!

پوزخندی زدم.
احساس می کردم درونم داره آتیش می گیره. با صدای بلندی گفتم:
-هی شماها.. اینجا خونه خالی نیستا!

با ترس به عقب برگشتن و با دیدنم سرشون رو انداختن پایین و رفتن.

دستی به گردنم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-یه مشت احمق دور هم جمع شدیم تشکیله اجتماع دادیم.
***

نگاهم رو به ساختمون مطب سامیار انداختم.
اینجا از این به بعد می شد پاتوق کثافط کاری های من!

سرم تکون دادم و برگشتم. به طرف خیابون رفتم تا سوار ماشین بشم و برم خونه. هوا کم کم داشت تاریک می شد و من اصلا یادگاری خوشی از شب بیرون موندن نداشتم!

با شنیدن صدای سامیار متوقف شدم:
-ونوس.. تو اینجا چیکار میکنی؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و سلام کردم. به طرفم دوید و کنار ایستاد:
-سلام. هوا داره تاریک میشه چرا هنوز بیرونی؟

تا فضولش رو بشناسم!
لعنتی. قدش خیلی بلند بود.
سر و سینه رو جلو دادم و صاف ایستادم تا بلکه اینقدر کوچیک در برابرش جلوه ندم:
-هیچی.. اومدم کمی هوا بخورم.

سرش رو تکون داد. با کمی مکث، همون طور که شک و تردید توی لحنش موج می زد گفت:
-میخوای برسونمت؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_72
#پارت_۷۲

لبخندی مصنوعی به روش زدم و گفتم:
-نه ممنون. خودم میرم.

تا خواستم رد بشم اومد جلوم ایستاد. لعنتی چی می خوای از جون من؟ حالم ازش به هم میخورد.

از این تظاهری که می کرد. چطور می تونستم مطمئن شم واقعا حافظه اشو از دست داده؟

با مکثی نه چندان کوتاه گفت:
-می تونی عقب بشینی که اذیت نشی. منم قول میدم باهات حرف نزنم که اذیت نشی. باشه؟

از اون سمج های روزگار بود. نفسم رو با شدت بیرون دادم گفتم:
-باش.

لبخندی زد:
-صبر کن همین جا تا ماشینو بیارم.

سرم رو تکون دادم. کمی با خودم فکر کردم؛ جدی جدی می رفتم عقب می شستم؟ حرفم نمی زدم؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. باید کم کم نقشه امو عملی می کردم. کمی لوند بازی و عشوه اومدن چیزی ازم کم نمی کرد.

با صدای بوق ماشینش سرم رو بالا آوردم. اشاره کرد که سوار بشم؛ آروم به طرف در رفتم و بازش کردم و با کمی تعلل سوار شدم. نگاه

متعجبش رو حس کردم، بنابراین به طرفش برگشتم و آروم گفتم:
-دلم نمیخواد ضعیف باشم.

تبسم محوی زد و ماشین به حرکت در اومد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟ من خیلی گرسنمه.

اخمام ناخودآگاه توی هم کشیده شد. اما بلافاصله جاش رو با لبخند توام با تعجب عوض کردم و گفتم:
-نه.. دیرم میشه.

دنده رو عوض کرد:
-نه... زود می رسونمت.

لبم رو به دندون گزیدم. حس مور مور شدن تمام بدنم رو گرفته بود؛ با این حال لب زدم:
-باش.. ولی فقط نیم ساعت.

سرش رو تکون داد و پاش رو روی گاز گذاشت. کجا می خواست مارو ببره این دکتر هوس باز؟
لعنتیه رقت انگیز..

کارد بخوره به اون شکمت که خوش اشتهایی! جلوی یه فست فودی بزرگ ایستاد.

هه..
گفتم الان میخواد ببرمون یه کافی شاپی، رستورانی چیزی..
فست فودی بخوره فرق سرت.
هر دو پیاده شدیم.

وقت کرم ریختن بود!
دستشو گرفتم که احساس کردم لرزید. حالت خجول به خودم گرفتم و گفتم:
-از مکان های عمومی می ترسم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_73
#پارت_۷۳

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد، اما کاملا حس می کردم داره اذیت میشه! خودمم معذب شده بودم اما مجبور بودم.

وارد شدیم. بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم شلوغ بود. مردم واسه

سوسیس و کالباس اینجوری دست و پا می شکوندن؟

سامیار به طرف برگشت و با لبخند گفت:
-چی میخوری؟

شونه هامو بالا انداختم و با کمی تامل دستمو از دستش بیرون کشیدم.
تازه انگار رنگ به روش برگشت!
-این یعنی چی؟

موهام رو زیر شالم زدم و آروم گفتم:
-نمیدونم. خودتون هر چی گرفتین برای منم همونو بگیرین.

سرش رو تکون داد:
-باشه پس تو بشین تا منم بیام.

بدون حرفی به طرف صندلی رفتم و نشستم. از بوس سرخ کردنی حالم داشت بد می شد. دستم رو روی بینیم گذاشتم تا این بوی اذیت کننده رو کمتر استشمام کنم.

با شنیدن صدای پسری سرم رو به طرفش برگردوندم:
-جوون.. کمتر پیدا میشه دافی مثل تو تنها بیاد اینجا. عجب چیزی

هستیا!

اخمامو توی هم کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. اما اون با پررویی تمام بازم تکرار کرد:
-هی داف عزیز.. با تواما.

به طرفش برگشتم و غریدم:
-داف ننته..

پقی زد زیر خنده. همونطور که می خندید به سختی و بریده بریده گفت:
-راستشو بخوای ننه ی من اصلا داف نیست. تو خوب چیزی هستی!

دهنم باز مونده بود از این همه وقاحت و کثیفی! اخمام غلیظ تر شد و با شدت از جام پریدم که همراهم بلند شد:
-کجا عزیزم..

و با پایان حرفش دستمو گرفت. جیغی کشیدم و با شدت دستمو از دستش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم که محکم خوردم به کسی.

سرم رو بالا آوردم؛ سامیار!

کنارم زد و رفت جلوی پسره ایستاد. دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با اخم گفت:
-با خانم کاری داشتین؟

پسره از نظر قد هم اندازه سامیار بود ولی هیکل عضلانی تری داشت!
پوزخندی زد و گفت:
-به تو چه؟

سامیار ابروهاشو بالا داد و گفت:
-به من چه؟

میدونستم الانه که دعوا بشه! برام مهم نبود سامیار کتک بخوره، حتی دلمم خنک می شد!
اما باید تظاهر می کردم. قیافه ی ترسیده به خودم گرفتم و کت سامیار رو کشیدم و مضطرب گفتم:
-بیاید بریم توروخدا

پسره پوزخندی زد و دست به سینه ایستاد. سامیار عصبی قدمی به طرفش برداشت که محکم تر کتش رو کشیدم و التماس کردم:
-توروخداااا..

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به پسره کرد و با تند ترین لحن ممکن گفت:
-شانس آوردی..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_74#
پارت_۷۴#

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه محکم کشیدمش و رفتیم بیرون. عصبانی کتش رو از دستم بیرون کشید و نفس عمیقی کشید.

حال ناز کشیدنش رو نداشتم. شالم رو جلو کشیدم و با مکثی کوتاه گفتم:
-من خودم میرم خونه..

چقد قدم برداشتم که صداش اومد:
-کجا بری؟ وایسا ببینم می رسونمت. ونوس.. ونوس با توام.

جاش نبود برگردم و بهش بگم کی بهت اجازه داده منو ونوس صدا بزنی! نقشه هام خیلی خوب داشت پیش می رفت. دقیقا همون چیزی که فکرش رو می کردم. هنوز هم به نظر سست اراده می اومد.

جوابش رو ندادم و دستام رو توی جیب مانتوم کردم. هوا تاریک شده بود

و فقط چراغ ها و لامپ ها بودن که کمی راهم رو روشن کرده بودن.

با صدای بوق ماشینی تقریبا پریدم هوا. نگاهم رو به طرفش برگردوندم. سامیار لعنتی بود:
-بیا سوار شو.. دیر وقته.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به آسمون دوختم. عمرا اگر می رفتم. این وقت شب اگر بازم نمی نشستم توی ماشین سامیار قطعا از ترس سکته می زدم!

اخم محوی کردم و ناخودآگاه تشر زدم:
-بهتون گفتم که خودم میرم.

ابروهاشو بالا داد. با مکثی کوتاه از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و موشکافانه گفت:
-هنوزم می ترسی؟ ونوس من کاریت ندارم. چرا نمیخوای اینو درک کنی؟

دستای مشت شده امو توی جیب مانتوم فشردم و آروم زمزمه کردم:
-اگر کاریم نداری، پس چرا منو بوسیدی؟ تو نمیدونی من تحمل ندارم؟ این چیزا چقدر میتونه روی روح و روانم تاثیر بذاره؟

زبونش بند اومد.
چه جوابی داشت بده؟
یادش نمی اومد چه آدم پست فطرت و کثیفی بوده که به یه دختر گل فروشم رحم نکرده!

با تته پته گفت:
-خب.. میدونی... چجوری بگم بهت..

نگاه خیره امو دوختم توی چشماش و رک گفتم:
-به هوس افتادی؟

چشماش از فرط تعجب درشت شدن. برای یه لحظه از حرفم پشیمون شدم. اما بلافاصله به خودم نهیب زدم کع حقشه!!!

دستی به پیشونیش کشید و همونطور که به زمین خیره شده بود گفت:
-احساس کردم می شناسمت.. ببخشید.

لبخندی زدم. به لحنم کمی مظلومیت دادم:
-مشکلی نیست.. من دیگه عادت کردم دم دستی باشم.

اخماش به شدت توی هم کشید و عبوس شد. معترض شد به حرفم. مگه

دم دستی نبودم براش؟
-این چه حرفیه میزنی؟ چرا این قدر خودتو کوچیک میکنی؟ به جای این مظلوم بازیا کمی غرور رو یاد بگیر. تو هم آدمی و حق زندگی داری؛ اوکی؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. با مکثی کوتاه به ماشین اشاره کرد:
-حالا بیا سوار شو.

قدمی برداشتم و گفتم:
-گفتم که خودم میرم. اینجوری راحت ترم.

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با حرص خیره شد تو چشمام. بترکی! نگاهم رو به پایین دوختم که صداش اومد:
-باشه.. اگر اینجوری اذیت میشی، من تا در خونه اتون با ماشین پشت سرت میام تا کسی مزاحمت نشه.

هوفی کشیدم.
از اون گیر سه پیچ های روزگار بود.
شونه ای بالا انداختم و بی توجه بهش راهم رو ادامه دادم. متوجه شدم که سوار ماشین شد و با سرعت کمی پشت سرم به راه افتاد!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_75#

#پارت_۷۵

قدم هام رو آروم آروم بر می داشتم. هوا هم لحظه به لحظه تاریک تر می شد، با این حال ترسی نداشتم.
نه به خاطره وجود سامیار. من آب از سرم گذشته بود؛ چه یک وجب چه صد وجب!

گوشیم رو در آوردم و هنذفریم رو بهش وصل کردم و گذاشتمش توی جیبم. زیاد اهل گوشی نبودم. بیشتر از دوتا آهنگ توی گوشیم نبود که شانسی یکیشون رو پلی کردم:

"از دست من میری از دست تو میرم
تو زنده میمونی منم که میمیرم
تو رفتی از پیشم دنیامو غم برداشت
برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه
این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیونه

اونقدر بزرگه تنهایی این مرد
که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی
یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میرفتی هرلحظه هرساعت
آغوش من هرگز زندون نبود واست
هرچی بدی کردی پای من بنویس
نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه
این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه"

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم گریه نکنم. چقدر این آهنگ مست کننده بود!

چیزی گلومو گرفت ولی بغض نبود. هنذفریم رو در آوردم و پشت سرم رو نگاه کردم. هنوز هم داشت با سرعت کم پشت سرم می اومد.

هوفی عصبی کشیدم و با تصمیمی ناگهانی شروع کردم به دویدن.
سرعتش بیشتر شد اما توجهی نکردم و همچنان به تلاش خودم ادامه دادم.

برای اینکه گمم کنه سریع رفتم توی یه کوچه تنگ و باریک. نگاهم گره خورد به دوتا پسر که نشسته بودن و حرف می زدن.

بلافاصله متوجهم شدن. یکیشون بلند شد و با لبخند چندش آوری به طرفم اومد و گفت:
-به به.. کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم.

به طرف دوستش برگشت و ادامه داد:
-سیاوش بیا ببین چه جنسی داریم واسه امشب.

اخمامو توی هم کشیدم و با غیظ همونطور که قدمی به عقب بر می داشتم گفتم:
-دست از سرم بردارید.

سریع به طرفم اومد و چسبوندم به دیوار. فاصله ش اونقدر باهام کم بود که هرم نفس هاش به صورتم می خورد:
-دست از سرت بر میدارم. ولی دست از اینا....

دستشو بالا آورد و روی بالا تنه ام حرکت داد. فشاری بهم داد که حس ترس تا بند بند وجودم نفوذ کرد. ادامه داد:
-بر نمیدارم.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_76
#پارت_۷۶

آب دهنم رو قورت دادم و با پام محکم کوبیدم وسط پاش. فریادی کشید و بلافاصله ازم دور شد و خمیده روی زمین افتاد.

از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه دوستش بهم برسه از کوچه زدم بیرون.
حتی یک لحظه هم از دویدن دست بر نداشتم.

ماشینی کنارم ترمز کرد. ته دلم خالی شد. اما وقتی برگشتم و سامیار رو دیدم، نفس راحتی کشیدم.

از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و در رو باز کرد. بدون اینکه حرفی بزنه و یا اجازه ی اعتراض بهم بده پرتم کرد توی ماشین و در رو بست.

توی خودم جمع شدم. اومد سوار شد. چنان در رو محکم بست که ماشین لرزید. چرا همیشه حرصش رو روی ماشین خالی می کرد؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و خواستم به زبون بیام که با غیظ گفت:
-فقط آدرس خونه تونو بگو.

کارد می زدی خونم در نمی اومد. خودس توی همچین شبی تمام زندگیه من رو ازم گرفت، حالا برای من شده بود با غیرت!
مرتیکه ی لاشی!

زیر لب آدرس رو گفتم و پنجره رو کشیدم پایین. خنکای شب رو دوست داشتم.

صدای زنگ گوشیش اومد. به سختی از توی جیب شلوارش درش آورد و جواب داد. اونقدر سرد حرف زد که من به جای فرد پشت تلفن، از تماس گرفتنم پشیمون شدم!

از صحبتاش و صدا زدنش فهمیدم که داره با باباش حرف میزنه و کلی هم از دستش شاکیه! نهیبی به خودم زدم "هی ونوس این چیزا به تو چه ربطی داره؟"
زبونی رو لبم کشیدم و دوباره به بیرون خیره شدم.

گوشی رو با عصبانیت روی داشبورد پرت کرد و زیر لب شروع کردن به غر زدن:

-زن بگیرم زن بگیرم.. به فکر آبروی خودش نیست، فکر منم نمیکنه.

ابروهامو بالا داد.
اولالا..
باباس می خواست زن بگیره؟ سامیارمون که هنوز مجرد بود که! چه پدر نمونه ای.

تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. به کوچه مون که نزدیک شدیم سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:
-پیاده می شم اینجا.

نیم نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:
-خونتون اینجاست؟

منم متقابلا اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-بله!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_79
#پارت_۷۹

به زور گفتم:

-من دلم راضی نیست. این کارو نکن.

از جاش بلند شد و با لحنی تند گفت:
-ونوس. اینو درک کن که بابا برای ما مشکل میشه. هیچ کسی نه دختر یه معتاد رو میگیره نه به پسر یه معتاد دختر میده. میفهمی اینا رو؟ این کار برای خود بابا هم بهتره.

چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:
-بابا ناراحت میشه.

سرش رو بالا انداخت و گفت:
-کنار میاد با خودش.

و از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدم و جمع شدم توی خودم. بغض گلومو گرفته بود. عادت کرده بودم به توهین و تحقیر هاش!
***
"ســـامـــیـــار"

گردنم رو چپ و راست کردم و دستی بهش کشیدم. رانندگی طولانی مهره های گردنم رو تحت تاثیر قرار میداد و دردشون رو بهم تحمیل میکرد.

وارد خونه شدم و روی کاناپه نشستم. صدای زنگ تلفن اومد و بعد رفت روی پیغام گیر. صدای خشک و بی احساس بابا توی خونه پخش شد:

"سامیار..
اینقدر چموش نباش و فکر و ذهن من رو مشغول نکن. تو بخوای یا نخوای من کار خودم رو میکنم. بنابراین بهتره راضی باشی. اینجوری خودت راحت تری!
دلم نمیخواد رفت و آمدم با تک پسرم قطع بشه. میفهمی؟ چرا جواب نمیدی؟
تا این وقت شب چرا بیرون از خونه ای؟
الو؟.سامیار؟"

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق لباسام رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم فقط مشغول ونوس بود.

آدم فوق العاده عجیبی بود.
یک بار مظلوم و شکست خورده.
یک بار سرکش و زخمی!

علاوه بر همه ی ویژگی هاش، باید مرموز بودنم اضافه میشد. شاید بهتر بود با خانوادش حرف می زدم تا بیشتر زیر نظر بگیرنش.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم و طاق باز دراز کشیدم. نگاه خیره ام به سقف بود. بازم مثل همیشه که به سقف خیره می شدم، صدای نفس نفس زدن مردی رو می شنیدم.

چشمام رو روی هم فشار دادم و روتختی رو توی مشتام فشردم. حالم داشت بد می شد.

سریع از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون. تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو تا ته بردم بالا.

اینجوری حس تنهاییم تا درصد زیادی کاهش پیدا می کرد.

با شنیدن صدای اخبار گوش هام تیز شد. تجاوز به دختر هفت ساله! داشتیم به کجا کشیده می شدیم و خودمون خبر نداشتیم؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_78
#پارت_۷۸

سرش رو تکون داد. پیاده شدم و مثل خودش در رو محکم بستم. به طرفم برگشت که لبخند دندون نمایی زدم:

-ببخشید.. از دستم ول شد. خداحافظ

زیر لب خداحافظی گفت. حرکت نکرد؛ حداقل این یه ذره شعور رو داشت که تا وقتی من میرم توی خونه جیم نزنه!

کلید به در انداختم و با نیم نگاهی بهش وارد شدم و در رو بستم. محمد حسین توی حیاط بود و داشت با گوشیش حرف می زد. با دیدنم خداحافظ سرسری کرد و گوشی رو قطع کرد.

هوفی کشیدم.
زیر سر اینم بلند شد. گوشیش رو توی جیبش گذاشت و گلوش رو صاف کرد و گفت:
-کجا بودی؟

توجهی نکردم و کفشام رو از پام در آوردم و رفتم داخل. پیگیر نشد؛ حتما برای اینکه حواسمو پرت کنه این سوال رو پرسیده بود.

بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول چای خوردن بود. شرط می بستم که پر لیوانش از نبات بود.

بالاخره آدم معتاد عاشق شیرینی جات بود دیگه! سلام کوتاهی کردم که با

شنیدن جوابش ابرومو دادم بالا:
-سلام بابا..

هیچ وقت اینجوری جواب نمی داد. همیشه میگفت علیک! اوج مهربونیشم همون سلام خالی رو می گفت. اما اینکه یه "بابا" بندازه تهش، عجیب بود.

وارد اتاقم شد و در رو بستم. لباسامو هر کدوم به گوشه ای پرتاب کردم و خودم رو روی تخت رها کردم. خسته بودم. کلی پیاده روی کرده بودم و پاهام گزگز می کردن.

در اتاق باز شد و کله ی امیر حسین اومد داخل:
-بیام تو؟

توی جام نشستم و با لبخند گفتم:
-اینو باید قبل از ورودت به اتاق بگی.

نیشخندی زد و اومد تو و در رو بست. همونجا جلوی در روی زمین نشست و با کمی تامل گفت:
-خاطره خوبه.. نه؟

الان حال می داد بگم "نه". ولی ضایع می شد دلم نمی اومد.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
دندونش رو روی لب پایینش کشید و این بار هم با مکث گفت:
-ما که بریم بابا تنها میشه. نه؟

ابروهامو بالا دادم:
-تو میری.. محمد حسین که هنوز هست.

کلافه گفت:
-اونم بالاخره باید ازدواج کنه.

لبامو جمع کردم و گفتم:
-خب من هستم.

دستاش رو توی هم قفل کرد. میدونستم می خواد یه حرفی بزنه. حالا یا خجالت می کشید، یا داشت کلمات رو کنار هم میچید. خودم پیشقدم شدم:
-میخوای بابا رو بذاری سالمندان؟ من که هستم می تونم ازش مراقبت کنم. درسته به خاطر اعتیادش بد دهنه و کتکم میکنه، اما بالاخره بابامه.

چشماشو بست و روی هم فشار داد:

-اونجا بیشتر و بهتر میتونن بهش رسیدگی کنن. تازه، بالاخره توام یه روز باید ازدواج کنی.

صدای بابا توی گوشم پیچید. "سلام بابا".
بغض گلوم رو گرفت.
هر چقدر هم که بهم بدی کرده بود، بازم دلم نمی اومد بذارمش سالمندان.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_80
#پارت_۸۰

هوفی کشیدم و دستامو توی جیب شلوارم کردم. گرسنه ام بود و با اینکه گردنم به شدت درد می کرد اما مجبور بودم یه چیزی درست کنم.

اونقدری هم که از رستوران غذا سفارش داده بودم حالم دیگه داشت به هم میخورد. به طرف آشپزخونه رفتم. هر ماه بدون اینکه استفاده ای داشته باشم، کلی گوشت و مرغ می ریختم توی فریزر.

یه بسته گوشت در آوردم و گذاشتم توی ماکروفر تا یخ زدایی بشه. دلم عجیب هوس کتلت کرده بود.

تکیه امو به دیوار دادم. نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم. چقدر تنها بودم و خودم خبر نداشتم! چجوری می تونستم تحمل کنم؟

جدا جالب بود که دیوونه نمی شدم!
نمی تونستم خونه رو عوض کنم. چون گاهی با یه اتفاق توی خونه خاطراتی کوچیکی برام تداعی می شد و همین باعث شده بود من سال های سال اینجا موندگار بشم.

یادم نمیره روزهای اولی که از بیمارستان مرخص شده بودم و برگشته بودم خونه، همسایه ها چه چیزهایی پشت سرم میگفتن.

میگفتن خدا انتقامشون رو ازش گرفت! انتقام کی؟
انتقام چی؟
میدونستم که در گذشته ام آدم خوبی نبودم. جوری که حتی خیلیا جواب سلامم رو هم نمی دادن.

اما مگر چیکار کرده بودم که خدا این بلا رو سرم آورد؟
سرم پر از چراهای بی جواب بود. بی دلیل با فکر به گذشته سرم درد می گرفت و خون از بینیم جاری می شد.

دستمو زیر بینیم کشیدم و به دیدن قرمزیه خون، پوزخندی روی لبم

نشست. کم کم داشتم شک می کردم به خودم.
این خون دماغ شدنا دلیلش فقط فکر به گذشته بود؟ فقط فشار آوردن به یه نقطه ی خالیه مغز بود؟

نه..
نمی تونست تنها دلیلش این باشه.
باید می رفتم حتما یه آزمایش می دادم.
چه میدونم
آزمایش سرطان یا یه چکاب کامل!

با صدای بوق ماکروفر از افکارم بیرون اومدم و آوردمش بیرون. موادش رو کامل آماده کردم و مشغول درست کردنش شدم.

آروم توی ماهیتابه گذاشتمشون و خیره شدم به جلز و ولزشون توی روغن. بعد از غذا خوردن باید حتما پرونده های بیمارهای دیگه ام رو هم بررسی می کردم.

این چند وقت تمام فکر و ذهنم شده بود ونوس و بس!
یکی از کتلت ها رو بر عکس کردم و این طرفش هم سرخ بشه. با دیدن طلایی شدنش به یاد سام افتادم.

اونم عجیب کتلت دوست داشت. نفسی کشیدم و به طرف تلفن رفتم و شمارشو گرفتم.

بعد از دوتا بوق جواب داد و صدای خشکش و بمش توی گوشم پیچید:
-سلام.

جوابش رو با لحنی شبیه خودش دادم. به عبارتی اداش رو در آوردم:
-علیک سلام.

کلافه گفت:
-چیکار داری سامیار؟

لبخندی زدم و سعی کردم اول کمی حال و هواش رو عوض کنم و بعد از زیر زبونش بکشم که چشه!
-زنگ زدم که بگم تا حالا متوجه تشابه اسمی من و خودت شدی؟ سام و سامیار..

صدای آرومش اومد:
-از بد شانسی منه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_81#

#پارت_۸۱

خندیدم. معلوم نبود باز با کی دعوا کرده. پدر و مادر سام خارج از کشور بودن و گهگاهی به اون و برادرش سر می زدن.

گلومو صاف کردم و گفتم:
-با بهنام دعوات شده؟ یا با زنش؟

صدای فریادش باعث شد ابروهام بالا بپرن. گوشی کمی از گوشم فاصله دادم:
-بهنام خر کیه. من یه چپمم حسابش نمیکنم چی داری میگی؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و درحالی که سعی می کردم نخندم گفتم:
-درست صحبت کن بدبخت. دکتر مملکتی.

هوفی کشید و با مکثی کوتاه گفت:
-میشه بیام خونت؟

لبخندی روی لبم نشست:
-آره بیا.. اتفاقا کتلت هم درست کردم.

باشه ی آرومی گفت و گوشی رو قطع کرد. قطعا بازم با زن بهنام، هلیا دعواش شده بود.

هلیا بد دهن بود و واقعا به سام حق می دادم به خونش تشنه باشه. تا وقتی که سام بیاد، کتلت هارو توی ماکروفر گذاشتم.

رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم. مشغول ور رفتن با گوشیم شدم. از این گروه به اون گروه چرخیدم تا بلکه زمان بگذره.

توی یکی از گروه ها، یه مطلبی نظرم رو جلب کرد. "چرا آدم ها اکثرا غمگین هستند"؟

لبخندی زدم. عاشق این جور مطالب بود. همیشه در موردشون با سام حرف می زدم و بعد از کلی تجزیه و تحلیل توسط هر دوتامون، جواب قطعی رو توی گپ ها و فضای مجازی می ذاشتیم.

با صدای زنگ خونه از جام بلند شد و به طرف آیفون رفتم. دکمه اش رو زدم و در ورودی رو نیمه باز گذاشتم.

بعد از گذشت یک الی دو دقیقه وارد خونه شد. تا نگاهم به دستش افتاد چشمام از حدقه زد بیرون:

-احمق اینا چین آوردی.. اگر می گرفتنت چیکار میخواستی بکنی؟

شیشه ی مشروب رو بالا آورد و گفت:
-میدونستم تو عرضه نداری تو خونت از اینا داشته باشی. بی بخار بدبخت.

هوفی کشیدم. معلوم بود از اون دعوا بداش کرده که کارش به مشروب خوردن کشیده.

شیشه رو ازش گرفتم و روی اپن گذاشتم. دستش رو کشیدم و رفتیم توی آشپزخونه. صندلی رو عقب کشوندم و وادارش کردم بشینه.

کتلت هارو از توی ماکروفر درآوردم و روی میز گذاشتم. بویی کشید و گفت:
-حیف که روزه ام.

محکم ضربه ای توی بازوش زدم و گفتم:
-زر نزن دیگه. غذاتو بخور و بگو چی شده؟ بازم جنجال هلیا خانوم؟

با حرص کتلتی رو برداشت و گازی بهش زد و تند تند گفت:
-به من میگه تو داری رابطه ی من و بهنام رو سرد میکنی. انگار که من

رفتم زیر پای بهنام نشستم بره با یکی دیگه بیوفته، یا اینکه باهاش همجنس بازی کردم! دختره ی احمق زندگی توی خونه خودمو کوفتم کرده. تهش یا من قاتل هلیا می شم، یا اون قاتل من. زنیکه ی بیشعور.

ابروهامو بالا داد و لیوانی آب دادم دستش. ازم گرفت و یک نفس سر کشید و لیوان رو محکم کوبید رو میز و ادامه داد:
-تهش من یه زن میگیرم می برم تو اون خونه تا به هلیا بفهمونه این خونه ارث پدریش نیست که چتر پهن کرده. خونه ی من و بهنامه.
بنابراین منم سهم زندگی کردن دارم. هلیا میخواد من شب و روز تو اتاقم باشم تا چپ و راست میره خشک خشک بهنامو بکنه. بهنام خاک بر سر کور بود رفت این فتنه رو گرفت.

خنده ای کردم و همون طور که برای خودم لقمه درست می کردم گفتم:
-حالا کی رو زیر سر داری واسه خودت؟

شونه هاشو بالا انداخت:
-چه میدونم. هیشکی به من نمیخوره!

ابروهامو بالا دادم. اعتماد به نفسش بالا بود. خوشتیپ بود واقعا نمی تونستم اینو انکار کنم. اما قیافه ی معمولی داشت.

لبخندی زدم:
-خودم واست زن پیدا میکنم. تو فقط معیار هاتو برام روی کاغذ بنویس.

خیلی ناگهانی شروع کرد به قهقهه زدن:
-میخوای از بیمارات برای من زن انتخاب کنی؟ اونا همه یه مشت دیوونه ی زنجیره این.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_82#
#پارت_۸۲

اخمام رو توی هم کشیدم و گازی به لقمم زدم و همزمان گفتم:
-اونا دیوونه نیستن سام. بیمارن؛ یه چیزی که با دارو درمانی یا مشاوره درست میشه. تو خودت دکتری و تخصصتم همینه نمی دونم چرا این حرفو میزنی.

سرش رو بین دستاش گرفت و با حالتی نزار گفت:
-حالم خوب نیست سامیار. توروخدا تو دیگه نمک نپاش رو زخمم.

سرم رو به نشانه ی تاسف تکون دادم و به صندلی تکیه کردم:
-سام بهتر نیست از اون خونه بیای بیرون؟ واقعا دارم می بینم جنگ اعصاب گرفتی.

اونم تکیه اشو به صندلی داد و کلافه گفت:
-مگه الکیه آخه؟ بیام بیرون کجا برم آخه؟ هنوز پولم اونقدری نشده که بخوام یه زندگی رو جداگانه راه بندازم. با پولی که من دارم میشه یه خونه پایین ترین نقطه ی شهر خرید.

میدونستم بدش میاد کسی بهش ترحم کنه. بنابراین بهش نگفتم بیا اینجا زندگی کن. عمون طور که خطوط نامفهومی رو روی میز میکشیدم گفتم:
-خب من بهت قرض میدم. خونت رو بگیر هر وقت داشتی بهم برگردون.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و از جاش بلند شد. لبخند تلخی زد:
-مرسی. هم بابت کتلتا، هم بابت پیشنهادت.

لبخندی زدم. با یه پیشنهاد که راضی نمی شد. باید روی مخش راه می رفتم تا قبول کنه.
رفت توی پذیرایی و همزمان بلند گفت:
-دوتا گیلاس بیار. حداقل یه امشب رو بترکونیم.

زبونم رو به دندون های آسیابم کشیدم. مشروب و ودکا میخوردم اما فقط تفریحی. این جوری که پیدا بود امشب سام میخواست تا خرخره بخوره!

بقیه ی کتلت های باقی مونده روی گذاشتم توی یخچال و ظرف هارو همونجوری توی سینک رها کردم.

دوتا گیلاس برداشتم و رفتم توی پذیرایی. مشغول بالا و پایین کردن آهنگای توی فلش بود.

لبخندی زدم:
-چیکار میکنی؟

سریع گیلاسارو ازم گرفت و پرشون کرد. بدون اینکه مهلت بده یک نفس سر کشید.

متعجب نگاهش کردم و گیلاسم رو به طرف دهنم آوردم ذره ای ازش خوردم. طعم تلخ ودکا رو با تموم وجودم حس کردم.

من هنوز کامل نخورده بودم که سام گیلاس بعدی رو پر کرد و اونم سر کشید. صدای بلند آهنگ تو خونه پیچید:

"بهار و حس خوبشی
میخوام برام تو مث خونه شی

تموم عشق و جونشی
کاش تهای قصه جور بشیم
موضوع رو گفتم بازم بهش
نمیشه رسید با حرف به عشق
این دفعه نمیکنم راحت ولش
این داستانو تو کتاب باید نوشت
دنبال هر چی احساسه هستم
جمله ها میشن الهام به مغزم
فکر نمیکنم این بار بترسم
رل اول فیلم نامه، هر صحنه
با هم میریم پاورچین
تا ازین ماجرا باز رد شیم
میدونی همه جا بهت احتیاجه
طول داره که به عشق اطمینان شه
پیدا نکردم هر جا رفتم
بی تو نبودم مثل قبلا، نه اصلا
الان که اینجاییم با هم
این بار باهات تا آخرش هستم
پس برو بریم لای موج و ماسه
شروع کنیم این صبح و تازه
بریم ما روی ابرا، بیخیال فردا

رد کنیم هر چی حد و مرزه
نمیشم هیچوفت از تو خسته"
(پیدا نکردم | بهزاد لیتو و آنیتا)

با صدای بلند همراهش می خوند. گیلاس دیگه ای خورد و به طرفم اومد.
در فاصله ی یک وجبیم ایستاد و آروم گفت:
-اون دختره هم خوبه.. اسمش چی بود؟ ونوس؟

شونه هاشو گرفتم و کمی از خودم دورش کردم:
-اون نه.. اوکی؟

سرش رو همزمان با ریتم آهنگ تکون داد و عقب رفت. نگاه خیره ام بهش بود که لبخندی بهم زد. شیشه ی ودکا رو برداشت و خیلی ناگهانی به طرف دهنش برد و شروع کرد یه قلپ قلپ خوردن.....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_83
#پارت_۸۳

هنگ کامل بودم. سریع شیشه رو از دستش گرفتم محکم کوبیدم رو میز. ضربه ای به کتفش زدم تا بلکه به خودش بیاد.

دستش رو به سرش گرفت و نفس عمیقی کشید و بعد گفت:
-بیا بریم بیرون.. دارم خفه میشم.

هوفی کشیدم:
-این وقت شب بریم بیرون؟ اونم با این حال تو؟ از صد فرسخی میشه بوی گند الکلو حس کرد. بگیرنمون بدبخت می شیم می فهمی؟

روی کاناپه نشست و سرش بین دستاش گرفت. کنارش نشستم و آروم گفتم:
-یعنی باور کنم فقط به خاطر دعوات با هلیا اینقدر اعصابت خورده؟ سابقه نداشته بخوای اینجوری دلتو بزنی به دریا و پا بذاری روی خط قرمزات.

جوابی بهم نداد.
آدم بد مستی نبود. از اونا نبود که وقتی مست می کردن جفتک می نداختن! همیشه وقتی مست می کرد یه گوشه می نسگشست و بدون هیچ حرفی به گوشه ای خیره می شد.

اون لحظات انگار سام مظلوم ترین آدم دنیا بود. کنترل رو از روی میز ب داشتم و صدای آهنگ رو کم کردم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم به تصویر خودم توی شیشه ی میز.

چرا سام اسم ونوس رو برد؟
چه اتفاقی داشت می افتاد و من بی خبر بودم؟

با نیم نگاهی به سام، از جام بلند شدم و به طرف اپن رفتم. گوشیم رو از روش برداشتم و رفتم توی تلگرام.

توی لیست مخاطبینم دنبال اسم ونوس گشتم. با یادآوری اینکه شمارش رو ندارم صورتم توی هم جمع شد.

باید در اسرع وقت شمارش رو می گرفتم. حالا به هر بهانه ای مهم نبود!

صدای سام باعث شد سرم رو از گوشیم بردارم:
-گرممه..

هوفی کشیدم و کلافه سری تکون دادم. گوشی روی کوبیدم روی اپن و به طرفش رفتم. زیر بغلش رو گرفتم و بردمش توی اتاقم و در بالکن رو باز کردم. هجوم هوای خنک به داخل باعث شد لرزه ای به تنم بیوفته!

وادارش کردم دراز بکشه و آروم و با لحنی ملایم گفتم:
-سعی کن بخوابی.

به تبعیت از حرفم چشماش رو بست. هنوز نمی شد لقب مست رو بهش داد اما خب اون همه ودکا تاثیر خودش رو گذاشته بود.

رو تختی رو روش انداختم که سریع کنارش زد. چشماشو باز کرد و گفت:
-این نه..

متعجب نگاهش کردم. یعنی چی این نه؟!
سوالم رو به زبون آوردم که جواب داد:
-نباید بدونی.. فقط این نه. حاضرم سگ لرزه بزنم ولی برای گرما از این استفاده نکنم...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_84
#پارت_۸۴

بی تفاوت سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم...حالا باید تا صبح بوی گوه الکشو تحمل کنم.

کوسن روی کاناپه رو زیر سرم گذاشتم و به خواب رفتم..
***

"ســـام"

غلتی زدم و تو جام نیم خیز شدم. پیرهنمو بو کشیدم. سکسکه کنان از تخت پایین اومدم. کتمو از روی کاناپه چنگ زدم و با پوزخندی نیم نگاهی به لش سامیار انداختم..و بدون تردید بیرون زدم..

هنوز مستی از سرم نپریده بود. آستینمو کنار لبم کشیدم و تلو تلو خوران وارد خیابون شدم..

دستی بین موهام کشیدم .صدای قهقه دختری از انتهای کوچه میومد..لبم کش اومد..مورده خوبیه برای کردن!

دستی به شلوارم کشیدم و سمتش راه افتادم..کلیدو داخل قفل درشون چرخوند که دقیق پشت باسنش ایستادم..قشنگ باد کرده وسطش بود..

اوفی گفتم و بیشتر خودم و بهش مالیدم..ناباور برگشت و دستشو روی دهنش گذاشت..جیغ زد:
-چیکار میکنی بی پدر مادر؟بی ناموس گمشو..

خیلی شبیه ونوس بود..چشمام برق زد.دستم و روی رونش گذاشتم و گفتم:
-تویی ونوس؟

و چنگی بهش زدم..هق هقش بالا رفت..نه ونوس نباید گریه می کرد! آروم کلیدو از پشتش چرخوندم و درو هول دادم..داخل حیاط سر خوردو افتاد..

درو با پام بستم و و زیپمو یکم پایین دادم و گفتم:
-روناتم مثل اونه..بریم بالا بدو..

و بازوشو تو حصار دستام گرفتم.
هق هق کنان گفت:
-آقا تورو به هرکی میپرستی ولم کن..آقا توروخدا!

دستشو کشیدم و از پله ها بالا بردمش..می کشیدمش و صدای آخ گفتنش بالا رفته بود..

سمتش برگشتم و دستم و روی بینیش گذاشتم و با لحن تحریک کننده ای گفتم:
-فقط یکم می مالمت همین..ببین بخوای اذیت کنی اذیتت میکنم..

زبونمو روی گردنش کشیدم و آروم گفتم:
-واحد چند؟
هق هق کنان گفت:

-نمیگم ولم کن..
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_85#
#پارت_۸۵
نوک بالا تنشو بین انگشتام
گرفتم و کشیدم..مردونگیمو روی بالا تنش گذاشتم و گفتم:
-ونوس یکم برام بخورش..

و داخل حلقش کردم..صورتش جمع شد..لنگمو باز کردم و دو طرف سرش گذاشتم..اهی کردم و گفتم:
-ونوس خوب بخور دیگه اه

چشمکی زدم و از داخل دهنش درش اوردم و سمت سینه هاش خیز برداشتم..
با حرص گازی زدم و گفتم:
-بدو بدو 69شو..

و سمت پایینش رفتم..با لذت مکی زدم هنوز چیزم داخل دهنش بود..قهقه ای زدم و گفتم:
-اینجوری دوس داری ونوسم؟

هقی زدو روی زمین ولو شد..دستمالی برداشتم و با ارامش وسط پای ونوسو پاک کردم..دستمالو یکم لیس زدم و داخل سطل اشغال گذاشتم..

بلندش کردم و روی تخت انداختمش و کنار افتادم..
گونشو گازی گرفتم و خسته خواستم چراغو خاموش کنم که چشمم به گردنش افتاد..

خنده ای کردم و گفتم:
-ای شیطون اونجارو باز گذاشتی باز من حال کنم؟

گردنش فوت کردم و گازی گرفتم..واقعا دیگه خسته شده بودم...دیدم ناله ای کردو تو خودش جمع شد..نگاهم سمت حموم کشیده شد..

قهقه ای زدم و باز بغلش گرفتم..در حمومو با پا از کردم و روی سکو انداختمش..

لیفو برداشتم و روی هیکلش کشیدم..نچ نچ گویان گفتم:
-ونوسم چرا چشمات بستس؟نمیخوای بیای بغلم؟

عصبی کوبیدم روی صورتش و غریدم:
-این کارا یعنی چی ونوس؟بیا دیگه اه..لج نکن..من و نمیخوای

یعنی؟چیکارت کرده اشغال؟

باز کوبیدم روی صورتش و ادامه دادم:
-کثافت نکنه با از ما بهترون میپری؟بیا بخورش بابا

نچ دیگه ای گفتم و شامپو رو روی سرش خالی کردم و غریدم:
-یکم تمیز شو. لجن کثیف...

لگدی حواله باسنش کردم که چشمم به سیگار گوشه حموم افتاد..با خوشحالی برش داشتم...

ولی با یاده ونوس اخمامو توهم کشیدم و گفتم:
-سیگارم که میکشی لجن..

ولی انگار خوابه خواب بود..دیگه داشتم نگران میشدم..سیگاری داخل وان انداختم و سمتش حمله ور شدم..سیلی ای به بالا تنش زدم که..
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_86#
#پارت_۸۶

دیگه داشتم نگران میشدم.. سیگاری داخل وان انداختم و سمتش حمله

ور شدم.. سیلی ای به بالا تنش زدم که باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه صداش زدم:
-ونوس..

اما بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. احساس کرختی تمام بدن خودم رو هم گرفته بود و داشتم لق لق می زدم.

دستمو زیر شونه و پاهاش انداختم و بلندش کردم و بردمش بیرون.

روی زمین گذاشتم. چشمام دو دو می زد. دستمو به چشمام کشیدم و ریزشون کردم تا بلکه بتونم بهتر ببینم!

نگاهمو بهش دوختم. این چرا شبیه ونوس نبود؟

سرفه ای کردم که احساس کردم تمام محتویات معدم داره به طرف دهنم هجوم میاره. تلو تلو خوران از جام بلند شدم و رفتم توی حموم. همین که رسیدم همه چیز رو بالا آوردم.

قفسه ی سینه ام درد گرفته بود از فشار عق زدن ها. شیر آب رو باز کردم و

پاشیدم توی صورتم.

احساس می کردم دارم از یه خلسه ی بزرگ و خارج می شم. رفتم بیرون که بازم نگاهم به ونوس افتاد.

ونوس؟
چرا شبیه ونوس نبود؟
چرا لباس تنش نبود؟

زانو هام کنارش شل شد و افتادم زمین. صدای نفس هام تنها چیزی بود که می شنیدم. دستامو توی موهام فرو کردم و با عجز خیره شدم بهش.

انگار تازه متوجه مکان و زمان شده بودم. من چه غلطی کرده بودم؟
ترس تمام وجودم رو گرفت.

سریع از جام بلند شدم و از خونه اش زدم بیرون. از پله ها سرازیر شدم پایین و رفتم توی کوچه.

لق لق زنان به طرف خونه ی سامیار رفتم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و یکسره اش کردم.

با مشت های بی جونم توی در کوبیدم و بی حال فریاد زدم:
-این در لعنتی رو باز کن.

بعد از چند دقیقه در با صدای چلیکی باز شد. دستمو به دیوار گرفتم و رفتم داخل.

سامیار هراسون اومد بیرون و گفت:
-چی شده؟ کجا بودی سام حالت خوبه؟

داشت گریه ام می گرفت. یقه اشو توی مشتم گرفتم و بهش آویزون شدم. جونی توی پاهام نمونده بود.

به سختی گفتم:
-سامیار.. بیچاره شدم.
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_87#
#پارت_۸۷

"ســـــامـــــیـار"

بهت زده نگاهش کردم.

هنوز به خاطر از خواب پریدن یک طرف بدنم بی حس بود. شونه هاشو گرفتم و مانع افتادنش شدم:
-چی شده سام؟ مگه تو توی اتاق نخوابیده بودی؟

با اینکه سعی در نگه داشتنش، داشتم؛ اما روی زمین ولو شد. سرش رو توی دستاش گرفت و با عجز گفتم:
-بیچاره شدم.. سرم داره میترکه سامیار..وای.. من چیکار کردم.

کاملا متوجه بودم داره هذیون میگه! زیر بغلش رو گرفتم و به سختی بلندش کردم. بردمش توی خونه.

روی کاناپه انداختمش که زد زیر گریه.
متعجب و بهت زده خیره شدم بهش که یقه امو گرفت:
-بدبخت شدم.

دستاشو گرفتم. کم کم داشتم نگران می شدم. آروم گفتم:
-چیکار کردی؟ ها؟

دستم رو گرفت و به سختی بلند شد. دستی به گردن عرق کرده اش کشید و آروم و ترسیده گفت:
-حالم بده.. بد بود. یه دختره بیرون بود. می خندید خیلی بلند می

خندید...

آب دهنم رو قورت دادم.
نفس هام تند شده بود. این بار من یقه ی اونو توی دستام فشردم. با دندون های کلید سده اما ترسیده گفتم:
-چیکار کردی؟ بنال سام وگرنه به والله ی علی همین جا خونتو می ریزم.

سرش رو بالا گرفت تا اشکاش نریزه؛ به سختی گفت:
-نمی خواستم بهش دست بزنم. نفهمیدم چی شد.

یک لحظه انگار زمان متوقف شد. خیره و بهت زده نگاش کردم. دستام آروم آروم شل شد و قدمی به عقب برداشتم.

این یعنی عمق فاجعه.
یعنی از بین رفتن اعتبار و آبرو
یعنی اعدام!

دستم رو به دیوار گرفتم و آروم لیز خوردم. سرم رو بین دستام گرفتم و تا چند لحظه حرفی نزدم.

با فکری که به سرم اومد، از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و گفتم:

-حالش خوب بود؟

بدون اینکه سرش رو از روی زانوهاش بلند کنه گفت:
-حرف نمی زد. تکونم نمی خورد. نمی دونم شاید مرده.

ضربه ی محکمی به کتفش زدم و فریاد کشیدم:
-خفه شو احمق. مگه الکیه که بمیره؟

سرش رو بالا آورد و اونم متقابلا فریاد کشید:
-آره از نظر پزشکی این منطقی نیست. کسی از شدت درد نمیمیره. اما دق که میتونه بکنه. سکته که میتونه بزنه.

غریدم:
-خفه شو فقط. دختره رو کجا ول کردی؟

دستشو به چشماش کشید:
-توی خونه ی خودش.

موهامو توی دست هام فشردم. داشتم می مردم از استرس و ترس! اما اون انگار عین خیالش نبود. نفس عمیقی کشیدم و و خیره شدم بهش.

احساس می کردم داره می لرزه اما هیچ گونه عکس العملی نشون ندادم. آب دهنم رو قورت دادم و به طرف در رفتم که صدای خراش افتاده اش اومد:
-کجا داری میری؟

دستمو روی دستگیره گذاشتم:
-پاشو.. بریم ببریمش بیمارستان. نمیخوای همونجوری ولش کنی که؟

از جاش بلند شد. با تته پته و ترس گفت:
-اگه ببریمش بیمارستان، منو میگیرن. می ندازنم زندان. آبرو و حیثیتم میره.

در رو باز کردم:
-یه کار کردی پاش وایسا.
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_88#
پارت_۸۸#

از خونه زدم بیرون که به طرفم دوید. حالت های هیستریک تو رفتارش موج می زد. کلافه روبهش گفتم:
-خونشون کجاست؟

با صدای لرزون پچ پچ کنان گفت:
-اون..اونجا!
به مسیر انگشتش خیره شدم..

در سفید رنگی که در انتهای کوچه قرار داشت. تاسف بار نگاهش کردم و گفتم:
-راه بیوفت..

آروم آروم پشت سر من راه افتاد. جلوی خونه سوالی نگاهش کردم و گفتم:
-کلیدی هم برداشتی؟

دستی بین موهاش کشیدو گفت:
-آره آره لحظه آخر...نمیدونم از روی چی بود کلید روی میز رو برداشتم.

و دست کرد داخل جیبش و کف دستم گذاشت. کلید از عرق دستاش خیس خیس شده بود!

دستی به پشت گردنم کشید و کلیدو داخل قفل چرخوندم.
بازومو محکم کشید و با چشم هایی که به شدت گرد شده بودن نالید:

-بیا بریم سامیار.. بمونیم بدبخت می شیم بیا بریم..

بازومو محکم کشیدم و غریدم:
-گمشو راه بیوفت. گوهیه که خوردی و باید پاش وایسی. فهمیدی؟

و جلو جلو باز راه افتادم.

از روی کلید شماره واحد رو خوندم و جلوی درب ایستادم.

ضربه ای به در زدم و غریدم:
-همینه دیگه؟

انگشتشو کنار لبش کشید و و مصمم گفت:
-هنوز وقت هست! بیا برگردیم..

خفه شویی نثارش کردم و با چرخش کلید داخل قفل پا به خونه گذاشت..

خون روی زمین رو پرد کرده بود..لکه های انگشت خونی و خراش های پرده نشون از یک واقعه دردناک میداد..

چشمام رو مالیدم و پابه اتاق گذاشتم..اتاق خالیه خالی بود!

سوالی به سام که پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:
-کجاست؟

عصبی کنارم زدو غرید:
-کوش؟تو بردیش جایی؟همین جا بود. همین جا ولش کردم. کجا گذاشتید؟

از طرز رفتارش کاملا مشخص بود هنوز اثرات الکل توی بدنشه!

هلش دادم و عصبی داد زدم:
-خفه شو سام. یکم فکر کن مطمئنی بلای دیگه ای سرش نیوردی؟

دستشو بین موهاش کشیدو کلافه سرشو به طرفین تکون داد..
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_89
#پارت_۸۹

ناامید تمام اتاق ها و حموم و دستشویی رو چک کردم اما نبود که نبود.
تکیه ام رو به دیوار دادم و سر جام لیز خوردم.

خیره شدم به قطره های خون روی زمین. صحنه ی محوی از جلوی چشمام رد شد و صدای آه کشیدن های ناله وار دختری توی گوشم رو پر کرد.

دستم رو به سرم گرفتم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو آروم کنم. نگاهم رو به سام دوختم که همون جور ایستاده بود.

با تاسف و ترحم گفتم:
-چیکار کردی سام؟ طرف دختر بوده. زندگیشو نابود کردی.

با مکثی کوتاه، دستش رو روی گلوش گذاشت. سرش رو بالا گرفت و به سختی گفت:
-من... نمیدونم... چرا این کارو کردم.

دستمو توی موهام کشیدم و گفتم:
-با اون همه الکلی که خوردی، ازت بعید نبود همچین کاری بکنی. کاش در خونه رو قفل می کردم.

تمام صورتش از بغضی که داشت تحملش می کرد قرمز شده بود. نالید:
-چیکار کنم؟

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. با کمی تعلل گفتم:
-قیافتو کامل دید؟

توی چشمام خیره شد. دستش رو با شدت از حصار دستم بیرون کشید و گفت:
-واقعا خیال داری نبینه؟ توی فاصله یک وجبیش بودم. چی داری واسه خودت.

بیخیال سرمو تکون دادم و دوباره دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و همزمان گفتم:
-پس منتظر بمون تا بیان سراغت!

پاورچین پاورچین از ساختمون زدیم بیرون. سام سرش رو پایین انداخته بود و بدون هیچ حرفی دنبالم می اومد.

هیچ وقت انتظار انجام چنین کاری رو ازش نداشتم. فکر نمی کردم حاضر به دست درازی به یه دختر معصوم بشه! هر چند اون مست بود ولی با این حال این بازم برام غیر قابل باور بود!

آروم گفتم:
-دوتا اتفاق میتونه برات بیوفته. یا اینکه خانوادش پاشونو توی یه کفش

کنن و بگن قصاص، یا اینکه قانون و شرع مجبور به ازدواجت کنه.

نفس عمیقی کشید و دستش رو توی جیب شلوار کرد. ضربه ای به سنگ فرضیه جلوی پاش زد و گفت:
-البته اگر تا اون موقع من خودمو نکشم. میدونی چی میشه سامیار؟ دیگه نمی تونم طبابت کنم. قانون و مرمد من رو از همه چیز طرد می کنن. به نظرت اونا حاضر میشن دخترشونو به همچین آدمی بدن؟

شونه ای بالا انداختم:
-به هر حال. کسی یه دختر مجرد بدون بکارت رو نمیگیره! می فهمی که چی میگم؟

سرش رو تکون داد. بازم به سرش رو بالا گرفت. می دونستم این کارو می کنه تا اشکاش نریزه!

چه فایده؟!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_90
#پارت_۹۰

"ونـــــــــوســـــــ"

موهام رو پشت گوشم زدم و شالم رو سرم انداختم. چند ضربه ی آروم به صورتم زدم تا رژ گونه کامل روی پوستم بشینه و این چهره ی بی روحم رو کمی حالت ببخشه!

گلوم رو صاف کردم کف دست های عرق کرده ام رو به مانتوم کشیدم. شال قرمز رنگ با اون مانتوی مشکی هارمونی قشنگی رو ایجاد کرده بود اما من دقیقا عین ارواح بودم! زیر چشمام داشت گود می رفت. حتما باید پیش یه دکتر تغذیه هم می رفتم.

کیفم رو از روی زمین برداشتم از اتاق زدم بیرون. محمد حسین و امیرحسین جلوی تلویزیون نشسته بودن و با استرس و البته هیجان مشغول دیدن فوتبال بودن و گاهی فریادی از روی اعتراض به بازی می کشیدن.

حتی نگاهشونم به من نیوفتاد. سرم رو چرخوندم و دنبال بابا گشتم. توی آشپزخونه نشسته بود تنهایی مشغول خوردن نیمرو بود.

دلم براش کباب شد. کیفم رو همون جا روی زمین رها کردم و رفتم توی آشپزخونه. صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت. مشغول لقمه گرفتن شد و همزمان گفت:

-کجا شال و کلاه کردی؟

بی توجه به سوالش، خیره شدم به دستای چروک و پینه بسته اش. چیکار با خودش کرد؟ لقمه رو به طرفم گرفت و آروم گفت:
-میتونی برام سیگار بخری؟ پول ندارم محمد حسینم هیچی بهم نمیده.

آب دهنم رو قورت دادم و لقمه رو از دستش گرفتم. سری تکون دادم و زیر لب باشه ای گفتم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

با کمی مکث از جام بلند شدم و خداحافظی گفتم و زدم بیرون.
امیرحسین با دیدنم خواست چیزی بگه که بلافاصله گفتم:
-دارم میرم پارک سر خیابون.

سرش رو تکون داد و به سلامتی گفت. محمد حسینم که کلا توی تلویزیون غرق شد بود. کتونی هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

قبل از اینکه یادم بره، از دکه ی سر کوچه بسته ای سیگار واسه بابا خریدم و توی کیفم گذاشتم. به فکر فرو رفتم. تا روز مشاوره چیزی نمونده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی شد همه چیز رو به مطب ختم کنم؛

باید جاهای دیگه هم باهاش می رفتم مثلا پارکی، کافی شاپی، رستورانی

چیزی!

شالم رو درست کردم و سعی کردم با خودم خانومانه راه رفتن رو تمرین کنم. مثل این دخترایی که پاهاشون رو شکل ضربدر میذارن و راه میرن.

اصلا شدنی نبود. تا یه جایی میتونستم راه برم بقیه اش راه رفتم مثل تلو تلو خوردن می شد! چند تا پسر از کنارم رد شدن و تیکه ای نثارم کردن اما توجه نکردم.

اگر میخواستم با هر تیکه ای که پسرا بهم میندازن دعوا راه بندازم که سنگ رو سنگ بند نمی شد.

کسی از کنارم رد شد و طعنه ی محکمی بهم زد که باعث شد کیفم از دستم پرت بشه. و چون زیپش باز بود تمام محتویاتش ریخت روی زمین.

معترض و با عصبانیت رو به دختری که باهام برخورد کرده بود گفتم:
-چیکار میکنی خانم حواست کجاست؟ کتفم شکست!

آروم روی زمین نشست و مشغول گذاشتن وسایلم داخل کیف شد. کنارش نشستم و با غیظ کیف رو ازش گرفتم که سرش رو بالا گرفت.

چهره اش فوق العاده آشنا بود!
کی بود؟
چشماش رو ریز کرد و آروم گفت:
-ونوس.. خودتی؟

از جام بلند شدم که اونم همزمان بلند شد. موهاش رو که یه طرفه توی صورتش ریخته بود کنار زدم و با دیدن رد چاقوی توی صورتش مبهوت گفتم:
-نازنین..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_91
#پارت_۹۱

جیغ خفه ای کشید و با جهش پرید تو بغلم. کاملا هنگ کرده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.
دوست دوران بچگیم، دوست دوران بیچارگیم برگشته بود؛ بعد از این همه سال.

شونه هاشو گرفتم و از آغوشم کشیدمش بیرون. با ذوق گفتم:
-کجا بودی تو دختر؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

لبخند هیجان انگیزی زد و سرش رو تکون داد. دستم رو گرفت و گفت:
-بیا بریم این پارکه.

بدون حرف دیگه ای شروع کرد به دویدن. منم پشت سرش دویدم تا زمین نخورم. تا خود پارک یک نفس دوید! این بشر هنوزم دوی خوبی داشت!

روی چمن ها نشستیم. قفسه ی سینه ام از شدت نفس نفس زدن بالا و پایین میشد. ضربه ی محکمی به بازوی نازنین زدم و گفتم:
-کجا بودی این پنج سال؟ میدونی من چی بهم گذشت؟ تک و تنها بدون هیچ دوست و خواهری داشتم میمردم. هر چی غم و غصه داشتم می ریختم توی این دلم غمباد گرفتم.

سرش رو تکون داد؛ نفسی گرفت و گفت:
-بعد از اینکه تو چند روز خبری ازت نشد، اومدم در خونه تون. اون داداش بداخلاقت اسمش چی بود؟

سریع گفتم:
-امیرحسین؟

بشکنی زد ادامه داد:
-آفرین. امیرحسین کلی تشرم زد و گفت دیگه دور و ورت پیدام نشه. میدونی که کلا از من متنفر بود می گفت بچه 14 ساله رو چه به چاقو کشی.

هوفی کشیدم. اگر منم یه چاقو توی جیبم بود هیچ وقت بلایی سرم نمی اومد. زندگیمو نمی باختم!

هر دو سکوت کرده بودم که دستمو گرفت. با همون چشمای سیاهش زل زد توی چشمام و گفت:
-چی شده بودی؟ بچه ها می گفتن دزدیدنت.

هیچ حرف پنهانی از نازنین نداشتم. بی توجه به مکان و نگاه های گاه و بی گاه یکسری آدم ناباب، دراز کشیدم. دستام رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:
-آره.. راست گفتن.

اونم دراز کشید با این تفاوت که دستش رو زیر سرش زد:
-خب؟ چی شد؟

نیشخندی زدم:

-بهم تجاوز کرد.. بعدم مثل یه آشغال بی ارزش پرتم کرد بیرون. با بدترین شرایط برگشتم خونه. جلوی امیر و محمد آبروم رفت. بابام چپ می رفت راست می رفت سه برچسب جنده می چسبوند بهم. اگر حمایتای امیر و محمد نبود باور کن خودکشی می کردم.

لب پایینش رو به دندون گزید. با ترس گفت:
-حامله نشدی؟

با این حرفش ناخودآگاه پقی زدم زیر خنده. ضربه ای به پیشونیش زدم و گفتم:
-احمق علم پیشرفت کرده قرص خوردم.

سرش رو همونطور مبهوت تکوت داد. با مکثی کوتاه گفت:
-نرفتین پیش پلیس؟ امیرحسین و محمدحسین کاری نکردن؟ فکر می کردم غیرتی تر از این حرفان.

نفس عمیقی کشیدم. چمن های زیر دستم رو توی مشتم فشردم و گفتم:
-کردن، ترمز ماشینشو بریدن. یه روز صبح سوار ماشینش شد بدون اینکه بدونه قراره چه بلایی سرش بیاد!

چشماش گرد شد و بهت زده دستش رو روی دهنش گذاشت. لبخندی

زدم و ادامه دادم:
-ولی انگار قسمت بود به دستای خودم کشته بشه. زنده موند و الان جلوی من راست راست راه میره. نمی دونه چه نقشه های شومی براش دارم. نمی دونه این ونوس مظلوم قراره بشه یه آشوبگر و بیوفته وسط زندگیش. نمی دونه این ونوس میخواد لهش کنه. هیچی نمی دونه! فقط منتظر فرصتم تا آروم آروم جلو برم. قدم به قدم پا به حریمش بذارم و در یک چشم به زدن نابودش کنم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_92#
#پارت_۹۲

لبخند غمگینی زد و گفت:
-کمک نمیخوای؟

کمک؟
در مورد سامیار نه چون فقط خودم باید کارش رو یکسره می کردم؛ اما تا اون موقع دوستش سام باید بیخیال حساسیت روی من می شد!
یه جورایی باید سرگرم می شد؛

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و مصمم گفتم:
-چرا اتفاقا.

ذوق زده از جاش بلند شد و چهارزانو نشست و گفت:
-چی؟ نوکرتم تو هر چی بگی من انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و من هم نشستم. باید نقشه می چیدم. نگاهم رو به نازنین دوختم. اول باید روی چهره اش کار می شد. دستی به ابروهای پرپشتش کشیدم و گفتم:
-ابرو خفن تو هنور اینارو برنداشتی؟ خیلی ضایعن بابا.

خندید و ضربه ی آرومی به دستم زد و گفت:
-خب بردارم که چی بشه؟ اینجوری راحتم.

لبخندی زدم. هنوز هم به ظاهر خودش توجهی نمی کرد. هر چند من خودم هم روزی مثل نازنین بودم. چندتا بچه ی کار مگه می دونستن زیبایی چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم و با مهربونی گفتم:
-برای کمک کردن به من قبلش باید روی چهره ات کار کنی. تو با این چشمای درشتت می تونی دل هزار نفرو به راحتی ببری؛ پس چرا میذاری زیر یه خرورار ابرو هیچی ازشون دیده نشه؟

موهاش رو که توی صورتش ریخته بود کنار زد و با لبخندی که می دونستم چقدر حسرت توش موج میزنه گفت:
-آره خب؛ با این زخم چاقوی روی صورتم حتما میتونم دلبری کنم.

ضربه ای به بازوش زدم و با اخم گفتم:
-این زخم خیلیم جذابت کرده.

سرش رو بین دستام گرفتم و با ذوق ادامه دادم:
-فقط کمی این چشما رو باید وحشی کنی که با یه خط چشم و ریمل حل میشه. این لباتم باید از این رژهای مات تیره بزنیم. اوه چه شود.

قهقهه ای زد و سرش رو عقب کشید و گفت:
-چی واسه خوت می بری و می دوزی؟ فکر میکنی این چیزا به من بیاد؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. و مجبورش کردم اون هم بلند شه!
-بیا باید از همین الان روت کار کنم. فکر کنم برداشتن این ابروها دو ساعتی وقت ببره.

خونه که نمی تونستم ببرمش تا وقتی که قبلش با امیرحسین و محمدحسین هماهنگ کنم. پس باید می بردمش آرایشگاه. خداروشکر از

امیرحسین پول تو جیبی میگرفتم و شپش توی جییم جفتک نمی نداخت!

میتونستم به راحتی با کمک نازنین سام رو از فکر به خودم بیخیال کنم. هر چند می دونستم کشیدن تنها دوستم توی این بازیه کثیف بدترین خیانت بهشه، اما حداقل سرش گرم می شد. شاید حتی می تونست به قول خودش سام رو هم تیغ بزنه!

اولین آرایشگاهی که دیدیم رفتیم داخل. اونقدری شلوغ نبود که بخوایم چند ساعت معطل بشیم. نازنین دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:
-ونوس.. بیا برگردیم اینا دارن بد نگاه میکنن.

بیخیال نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-خب نگاه کنن، کارشونو میکنن و پولشو میگیرن. قرار نیست تو زندگیه مردم دخالت کنن که.

اینو گفتم چون می دونستم از زخم روی صورتش خجالت میکشه. همون سال ها که با همدیگه دوست بودیم و گل می فروختیم، با یکی از پسرای دست فروش شاخ تو شاخ شد و این بلا رو سر خودش آورد. هر چند اون زمان عین خیالشم نبود.

اما هر چی که زمان می گذشت آدم فاجعه هارو بیشتر درک می کرد. یه زخم روی صورت یه دختر می تونست مهم ترین عامل برای سلب زیباییش باشه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_93
#پارت_۹۳

با صدای بلند رو به خانمی که می دونستم آرایشگره گفتم:
-ببخشید؟ میشه کار ما رو هم راه بندازین؟

لبخندی زد و به طرفم اومد. با سر سلامی بهمون کرد که جوابش رو مثل خودش با همون تکون دادن سر، دادیم!

به نازنین اشاره کردم و گفتم:
-میخوام از این لولو، هلو تحویلم بدین.

نازنین معترض ضربه ای به کتفم زد و زیر لب فحشی نثارم کرد. خانومی نگاهی به نازنین انداخت و با خنده گفت:
-سخته، ولی شدنیه!

دست نازنین رو گرفت و دنبال خودش کشید. همزمان با اون من شروع کردم به حرف زدن:
-نازنین چند سال پیش یه تصادف داشت. که باعث شد این زخم روی صورتش بمونه.

نازنین موهاش رو پشت گوشش داد و سرش رو پایین انداخت. خانوم آرایشگر لبخند مهربونی به نازنین زد و گفت:
-این که چیز مهمی نیست. لوازم آرایش میتونه جادو کنه.

سرم رو تکون دادم. روی صندلی نشستم و همون طور که به نازنین خیره شده بودم باز هم نقشه هامو توی ذهنم مرور کردم. آقای سامیار صالحی اگر می دونستی قراره چه بلایی به سرت بیارم هرگز منو توی مطبت راه نمیدادی چه برسه به....

حدود یک ساعت و نیم آرایشگر بیچاره افتاده بود رو نازنین. بالاخره باید یه چیزی ازش میساخت. همین امروز باید شروع میکردم. باید یک قدم خودمو جلو می نداختم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و خیره شدم به نازنین که ناباور به خودش توی آینه زل زده بود. از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. از توی آینه نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-لامصبو ببین عجب دافی شده.

نازنین خنده ای کرد و گفت:
-خداوکیلی اگر می دونستم انقدر خوشگل میشم زودتر آستین بالا میزدم.

نیشخندی زدم و به طرف آرایشگر رفتم و با کلی چونه زدن کمی تخفیف گرفتم و حساب کردم. دست نازنین رو گرفتم و رفتیم بیرون.

توی رفتارش کاملا مشخص بود با زیباییش احساس غرور میکنه. حسی که من داشتم، روز اولی که به خودم رسیدم و دستی به سر و صورتم کشیدم!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. لباساش بدک نبودن. می شد سر کرد باهاشون الان پول نداشتم بخوام لباسم واسش بخرم. بهتر بود می رفتم دنبال کار. اینجوری به خاطر خرج هایی که ناگاه پیش می اومد نیاز نبود دستم جلوی امیرحسین و محمد حسین دراز باشه.

رو به نازنین کردم و گفتم:
-نازی.. کجا زندگی میکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-توی یه خیاطی کار میکنم. همونجا هم میخوابم. صاحب کارم خیلی آدم مهربونیه کلی بهم می رسه. اگر اون نبود تا الان یا معتاد شده بودم یا جنده.

و در پایان حرفش زد زیر خنده. جلوش ایستادم و دسته ی زیادی از موهاش رو از زیر شالش کشیدم بیرون. سرم رو کج کردم و با لبخندی دندون نما گفتم:
-اینجوری قشنگ تره.

خندید. با مکثی کوتاه گفت:
-حالا این همه منو چیتان پیتان کردی میخوای کجای کارت ازم استفاده کنی؟... ولی خدایی عجب کار باحالیه ها. خوشگل کنی بری انتقام بگیری کلی حال میده.

روی لب هام کم کم لبخندی شرورانه نقش بست. سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره. خیلی باحاله. جاهای باحال تری هم داره؛ خیلی باحال تر!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_94
#پارت_۹۴

تا چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنیم قدم زدیم که آروم گفتم:
-نازنین، میتونی به صاحب کارت بگی به منم کار بده؟ واقعا نیاز دارم.

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:
-چشم حتما. حالا خیاطی بلدی؟

شونه ای بالا انداختم.
معلومه که بلد نبودم! هوفی کشیدم و کلافه دست هامو توی جیب مانتوم کردم و گفتم:
-نه.. ولی خب میتونم یه غلطی بکنم اونجا. جارویی بکشم، الگوهاشونو برش بدم. از این کارا دیگه!

خندید و سرش رو تکون داد.
اگر می شد نونم تو روغن بود. ماهی 500 تومن هم بهم می داد راضی بودم!
***

دستی توی موهام کشیدم.
موهای جلوم رو عروسکی توی صورتم ریخته بودم. می رفتم به دیدار یار!!!

نیشخندی زدم و خودم رو غرق ادکلن کردم تا بلکه این بوی نویی لباسا از

بین بره! گوشیم رو برداشتم و همونطور که شماره ی نازنین رو می گرفتم، یه سری خرت و پرت ریختم توی کیفم تا از بس مدلی در بیاد.

بعد از دوتا بوق جواب داد:
-سر کوچه تونم.

لبخندی روی لبم نشست. دختر وقت شناس؛
-آن تایمه کی بودی تو؟

با خنده و لودگی گفت:
-ونوسمون...

"جون"ی زیر لب گفتم. زیپ کیفم رو یک دستی بستم:
-همونجا بمون تا بیام.

بدون اینکه منتظر بمونم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم. هیچ کس خونه نبود. بابا که معلوم نبود کجا بود، اما امیرحسین و محمدحسین از صبح رفته بودن سر کار.

خداروشکر نبودن که باز با چشم غره راهی مطب بکنن!!
کتونی های قرمزم رو که تازه خریده بودم به پام کردم و بندشون رو بستم.

در خونه رو بستم و زدم بیرون. تا سر کوچه رو دویدم. با دیدن نازنین لبخندی زدم و قدم هامو تندتر کردم. ضربه ی محکمی به بازوش زدم و با ذوق گفتم:
-مانتوشو نگاه کن. بچه پررو تو که از من خوشتیپ تر شدی که.

ابروهاشو بالا انداخت و با غرور گفت:
-خفه شو. خودم دوختمش، قشنگه؟

سرم رو تکون دادم. نگاهی به ساعتم کردم. داشت دیر می شد. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

برای اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون دادم. ایستاد و بلافاصله سوار شدیم.

از ذوق نفس هام به شماره افتاده بود و قلبم به تپش! امروز باید شروعش می کردم. قدم اول برای نابودی!

جلوی مطب پیاده شدیم. نازنین با دیدن ساختمون بلند رو به روش، سوتی زد و گفت:
-یارو از اون خر پولاست هاا.

سرمو تکون دادم. پوزخندی زدم و همونطور که خیره شده بوم به تابلوی اسم سامیار گفتم:
-د اگر پولدار نبود اون گوهو نمی خورد که.

دستم رو به طرف تابلو گرفتم و ادامه دادم:
-دکتر سامیار صالحی. متخصص اعصاب و روان. هه!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_95
#پارت_۹۵

نازنین نیشخندی زد. کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و با تمسخر گفت:
-مرتیکه این میخواد روان مردم رو درمان کنه نمیدونه خودش از همه روانی تره. پدرسگ.

لبم به لبخند کش اومد. ای سامیار پدرسگ، یه پدری برات بسازم بیا و ببین!
چنان آبرویی ازتون بریزه که نتونین جمعش کنین.

با نگاهی به چپ و راستمون، از خیابون رد شدیم. وارد ساختمان پزشکان

شدیم و بلافاصله به طرف آسانسور رفتیم. برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه کردم. آرایشم غلیظ نبود؛

یه چیز ملایم که به صورتم می اومد. حداقل توی ذوق نمی زد. میدونستم که سام هم حتما پیش سامیاره. چون امروز نوبت مشاوره ی من بود و باید می اومد!

نازنین کمی شالش رو عقب کشید و گفت:
-حالا میخوای با این پسره چیکار کنی؟

ابروهامو بالا انداختم و با موذی گری گفتم:
-می فهمی.. به موقعش.

با باز شدن در آسانور رفتیم بیرون. وارد مطب شدیم. فقط یک نفر روی صندلی نشسته بود و دیگه کسی نبود.
همین کار و کاسبیتم کساد میکنم سامیار..!

همراه نازنین روی یکی از صندلی ها نشستیم. زمان دیر می گذشت و من لحظه به لحظه عصبی تر می شدم. اما نازنین بیخیال داشت با گوشیش کلش آف کلنز بازی می کرد.

گوشیش رو از دستش کشیدم و با اخم گفتم:
-این بازی خز شد دیگه. یه کم با من حرف بزن حوصلم سر رفت.

خواست جواب بده که صدای منشی اومد:
-نوبت شماست. بفرمایید داخل.

سرم رو تکون دادم و همراه نازنین از جامون بلند شدیم. چند تقه به در زدم و وارد شدم. سرش رو به صندلی تکیه داد و بود و چشماش رو روی هم گذاشته بود.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. با ندیدن سام بادم خالی شد.
زیر لب سلامی کردیم که چشماشو باز کرد. با دیدن نازنین کنارم، از جاش بلند شد.

در نهایت ادب جواب سلاممون رو داد. به مبل اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید بشینید.

سرم رو تکون دادم. نازنین آروم کنار گوشم زمزمه کرد:
-چه خوشگله..

با آرنجم ضربه ی محکمی به پهلوش زدم. اما خدایی اونقدر شکم این بشر

سفت بود که حتی آخ هم نگفت!

گلوم رو صاف کردم و گفتم:
-پس دکتر امیری نیستن؟ مگه قرار نبود ایشون هم توی درمانم بهم کمک کنن؟

با لبخند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-میاد.. حالش یه کم خوب نیست ولی قول داده خودش رو برسونه.

به نازنین اشاره کرد و گفت:
-معرفی نمی کنید؟

سرم رو تکون دادم. نگاهی به نازنین انداختم که با اخم ریزی خیره شده بود به سامیار.

کمی عشوه چاشنی صدام کردم و گفتم:
-نازنین یکی از قدیمی ترین دوستای من. تازه همدیگه رو پیدا کردیم و من واقعا برای آرامشم بهش احتیاج دارم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_96
#پارت_۹۶

سامیار با لبخندی محو سرش رو تکون داد و گفت:
-چقدر خوب. خوشبختم.

می دونستم که نازنین الان محوه سامیاره، بنابراین ضربه ی آرومی به پاش زدم تا به خودش بیاد. اما بدون اینکه تغییری توی چهرش ایجاد کنه گفت:
-چهره ی شما برای من آشناست آقای دکتر.

نفسم توی سینه ام حبس شد. باید قبلش دقیق با نازنین هماهنگ می کردم. نگاهم رو بهش دوختم و همونطور که سعی میکردم با نگاهم بهش بفهمونم از این بحث خارج بشه گفتم:
-حتما توی خیابونی جایی ایشونو دیدی. مگه نه؟

خیره شد توی چشمام و با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. داشت گند می زد به همه چی!

خواستم حرفی زدم در با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. سام عرق کرده و نفس نفس زنان توی چهارچوب در ایستاده بود.

سلام آرومی کرد و کامل وارد شد و در رو بست. همونطور که به طرفمون

می اومد گفت:
-ببخشید دیر شد. به خاطر من جلسه رو شروع نکردین؟

همچین میگه جلسه حالا انگار چیه؛ یه جلسه مخ زنیه دیگه! اینا فکر می کنن قراره کوه بکنن.

روی مبل نشست و کتش رو درآورد. سامیار همزمان گفت:
-نه، تازه داشتیم احوال پرسی می کردیم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم. سام متعجب به نازنین نگاه کرد که این بار نازنین توی حرف زدن پیشقدم شد:
-نازنینم دوست ونوس..

در پایان حرفش سرش رو کج کرد و لبخند ملیحی روی لب هاش نشوند.

سام ابروهاشو بالا انداخت. انگار که از حرکت نازنین متعجب شده بود؛ با مکثی نه چندان کوتاه گفت:
-خوشبختم. ولی با عرض معذرت شما باید بیرون بمونید. ما اینجا دور هم جمع نشدیم که بگیم و بخندیم!

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-هدف ما درمان دوست شماست.

نفس های کشیده و عصبیه نازنین رو کنار گوشم احساس می کردم. قطعا اگر قرار نبود ادای دخترای باکلاس رو در بیاره، بلند می شد و یه چپ و راست سام رو می زد!

نیم خیز شد که دستمو روی پاش گذاشتم و روبه سام گفتم:
-من اینجوری احساس امنیت بیشتری میکنم.

سام تا خواست در مقابل حرفم جبهه بگیره، سامیار گفت:
-از نظر من مشکلی نداره..

نه بیاد و مشکلی هم داشته باشه.
پیروزمندانه به سام خیره شدم؛ احساس می کردم حالش اونجوری که باید خوب نیست. عرق کرده بود و هر چقدر خودش رو با دستش باد می زد افاقه نمی کرد.

سامیار هم اومد و روی مبل رو به روی ما نشست. دستاش رو توی هم قلاب کرد و خودش رو جلو کشید.

با لبخند گفت:

-خب ونوس.. حرف بزن.. این چند روز چه اتفاقاتی برات افتاد؟ میخوام مو به مو برام تعریف کنی. یه اتفاق کوچیک رو هم نمیخوام جا بندازی.

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت اما غمگین گفتم:
-مثل همیشه بود. صبح از خواب بلند می شدم تا شب توی اتاقم بودم. مهم ترین اتفاقی که برام افتاد، دیدن نازنین بعد پنج سال بود.

سرش رو تکون داد و گفت:
-پس خیلی رابطه ات با نازنین خوب بوده. آره؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نیم نگاهی به نازنین کرد و ادامه داد:
-چرا پنج سال ازش دور بودی؟

زبونی به لب هام کشیدم.
باید رنگ رژم بیشتر توی چشم می اومد! گفتم:
-من و نازنین سر چهارراه کار می کردیم. گل می فروختیم، شیشه ی ماشینا رو دستمال می کشیدیم. وقتی اون اتفاق برای من افتاد، داداشام دیگه اجازه ندادن با نازنین ارتباط داشته باشم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_97#

#پارت_۹۷

سام دستی به پیشونیش کشید و عرقش رو با دستش گرفت. گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و آرام و شمرده شمرده گفت:

-چرا؟ مگه برادرات نمی دونستن نازنین بهترین دوست توئه؟

اصلا از هم صحبتی باهاشون حس خوبی نداشتم. احساس می کردم دارن منو بازجویی میکنن. حتما یادم می موند که تلافی این جور حرف زدن هارو سرشون خالی کنم!

نیم نگاهی به نازنین که سرش رو پایین انداخته بود، کردم و گفتم:

-میشه جواب ندم؟

سامیار سرش رو تکون داد.
تکیه اش رو به مبل داد و پاش رو روی پاش انداخت؛ لبخندی به روم زد و گفت:

-ببین ونوس کاملا مشخصه که تو توی این چند سال نتونستی با هیچ کس در مورد غم و غصه هات حرف بزنی. توی خودت ریختی و شدی این!

اما باید سعی خودت رو بکنی. اینکه تو حدود یک هفته هیچ کار خاصی انجام ندی یعنی فاجعه! خیلی چیزا هستن که می تونن شادی رو به زندگی تو برگردونن. چرا بهشون رو نمیاری؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-مثلا چی؟

سام زودتر به حرف اومد:

-شهربازی، کوه، هر چیزی که هیجان و خنده توش باشه. احساس نمیکنی دلت کمی جیغ زدن میخواد؟

پوزخند کم رنگی رو لب هام نقش بست. پنج سال بود که جیغ هام رو توی دلم سرکوب می کردم.
از همون روزی که شکستم؛ جلوی همه، جلوی خودم!

با این حال، لبخند کمرنگی زدم و غمگین گفتم:

-برادرای من همیشه سرکارن. بابامم که هیچ جا نمی تونه باهام بیاد. من خودم می ترسم تنهایی برم جایی. شهربازی و کوه که سهله، من بازار هم

تنهایی نمیرم!

به نازنین اشاره کرد و در جواب حرفم ادامه داد:

-چرا با دوستتون نمی رید؟

نازنین سریع جواب داد:

-من خودمم کار میکنم. خیلی نمی تونم مرخصی بگیرم.

ایولی توی دلم بهش گفتم. نقشه رو گرفته بود و حالا داشت باهام راه می اومد. حس انتقام عجیب باعث لذتم می شد.

سام هوفی کشید و کلافه نگاهمون کرد.
کاش گم می شد میرفت بیرون تا راحت تر به کارم برسم.

با حرفی که نازنین زد، گوشام تیز شد و لبخند مرموزانه ای روی لب هام نشست:

-نمیشه شما باهاش برین؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_98
#پارت_۹۸

سامیار با مکثی کوتاه تک خنده ای کرد و مشتاق گفت:

-حتما.. با کوه موافقم اما شهربازی نه؛ درست نیست با این سنم پا شم برم سوار ترن یا سالتو بشم.

در ادامه ب حرفش خنده ای کردم. من هم خنده ی مصنوعی کردم. چقدر تو بامزه بشر!
خودگویی و خود خندی، عجب خر هنرمندی!!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای تلفن سکوت کردم. سامیار بلند شد که بره جواب بده اما با صدای بلند سام سر جاش میخکوب شد:

-نـــــه..

چشمام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. سامیار خنده ی مبهوتی کرد و گفت:

-چی نه؟

رنگ سام دقیقا هم رنگ پیرهن سفیدش شده بود. خیلی دلم می خواست بدونم چی شده؟!

آب دهانش رو قورت داد و با تته پته گفت:

-خب... جواب نده! میگم یعنی... خب ما الان وسط مشاوره ایم.

اخم های سامیار به طور نامحسوسی توی هم گره خوردن. دستی به گوشه ی لبش کشید و با مکثی نه چندان کوتاه به طرف در رفت.

بازش کرد و به منشی گفت:

-خانم محمدی...لطفا کسی رو وصل نکنید.

صدای باشه گفتن منشی اومد. نگاهم رو به نازنین دوختم. با چشم های ریز داشت به سام نگاه می کرد.

با احساس سنگینی نگاهم، روش رو به طرفم برگردوند و با ایما و اشاره گفت:
-چشه؟

شونه هام رو بالا انداختم. با دستاش ادای مواد کشیدن در آورد که ضربه ی محکمی به پهلوش زدم.

این بار آخی گفت که باعث شد توجه سام به طرفمون جلب بشه. لبخندی زد و گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو بالا انداختم و "نه" ی آرومی گفتم. سامیار با ببخشیدی کوتاه به طرفمون اومد و نشست روی مبل.

دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

-ونوس جان مطمئنی با من احساس امنیت میکنی؟

اوهوع! احساس امنیت اونم با تو؟
هه. بدون حرف سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-پس من شماره ام رو بهت میدم تا باهام هماهنگ بشی.

ایول!
این از قدم اول.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_99
#پارت_۹۹

با پایان تایم مشاوره، سامیار کارتش رو بهم داد و گفت هر وقت که تونستم باهاش تماس بگیرم. و این مسلم بود که من همین امشب می تونستم!

همراه نازنین از مطب خارج شدیم. باد خنکی که به صورتم خورد، لبخند محوی رو لب هام نقش بست. دستم رو دور دست نازنین حلقه کردم که توجهش به طرفم جلب شد:
-چیه؟ مهربونیت یهو قلمبه شد؟

بی توجه به کنایه ای که بهم زد، همون طور که احساس می کردم توی آسمون ها در حال پروازم گفتم:
-امروز روز خوبی بود نازنین. میخوام دعوتت کنم به صرف خوردن یه لیوان آب خنک.

دستش رو از توی دستم بیرون کشید. موهاش رو زیر شالش داد که

خراش چاقو باز هم شروع به خودنمایی کرد. با لحنی که نمی دونم چرا سرد شده بود گفت:
-آب نمیخوام.

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید. سرم رو کج کردم و گفتم:
-چت شده؟ خوب بودی که!

سرش رو تکون داد. با مکثی کوتاه به طرفم برگشت و کلافه گفت:
-ونوس نظر من عوض شده. فکر میکنی این کار درستیه؟ اصلا مطمئنی که طرف رو اشتباه نگرفتی؟ بابا این بیچاره خیلی مظلوم تر از اون چیزیه که تو میگی.

ابروهام توی هم گره خورد و دمای بدنم از خشم و عصبانیت بالا رفت؛ پوزخند تلخی روی لب هام نقش بست:
-من هیچ وقت اونو با کسی اشتباه نمیگیرم. خودشه، مطمئنم. درسته مظلوم به نظر می رسه اما هنوزم همون حرومزاده ی سابقه. همون کسی که من رو به این وضع انداخت. منی که توی شناسنامه ام هیچ اسمی نیست اون وقت بکارت ندارم. میدونی از چی میسوزم؟ از اینکه ماسک مظلومیت به صورتش زده. حالم از اون لحن مهربون و دوستانه اش به هم میخوره.

رو به نازنین کردم و ادامه دادم:
-نازنین.. هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده. تو میتونی همین جا بگی که حاضر نیستی توی این راه به من کمک کنی، قسم میخورم که ناراحت نمیشم! فقط اینو به من نگو که تونسته با طرز حرف زدنش نظر تو رو عوض کنه.

نازنین چشم هاش رو گرد کرد. با لحنی که سعی می کرد قانعم کنه، گفت:
-نه ونوس این چه حرفیه تو میزنی؟ من دارم میگم یه کم بیشتر فکر کن. اگر دکتر صالحی همونی باشه که به تو تجاوز کرده، فکر نمیکنی بهتر باشه بری پیش پلیس؟ به نظر من اینجوری آینده اتم تضمین میشه.

از حرفای نازنین داشتم آمپر می چسبوندم. پلیس؟ چیکار می خواست بکنه؟ فوقش یا میگفت اعدام، یا حکم ازدواج می داد. اونجوری دل من خنک نمی شد!!

با حرص، لب هام رو روی هم مالیدم و شالم رو جلو کشیدم. حرص توی صدام موج می زد:
-نازنین.. حکمی که قانون برای سامیار ممکنه بده، نصف اون نقشه هایی هم نیست که من براش کشیدم. ولی به اونجا هم می رسیم. هرچقدر که خودم نابود بشم، هر چقدر که آبروی خودم و خانوادم بره من بازم برای رسیدن به هدفم تلا....

هنوز حرفم تموم نشده بود که کسی محکم به شونه ام خورد. معترض، از درد شونه ام اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-هوی خانم حواست کجاست؟

دختر رنگ پریده و سیاه پوشی که باهام برخورد کرده بود، بی رمق نگاهم کرد و گفت:
-ببخشید من اصلا حالم خوب نیست.

توی صداش اونقدر مظلومیت موج می زد که به خودم اجازه ی تشر زدن ندم. سرم رو تکون دادم و این بار با لحنی آروم گفتم:
-عیبی نداره.

قدمی برداشتیم که صداش اومد:
-ببخشد... مطب دکتر سام امیری اینجاست؟

کنجکاو، برگشتم و این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم. عرق کرده بود و از چشم های به گود نشسته اش مشخص بود اصلا حال و روز خوبی نداره.

اخم ریزی ناخودآگاه بین دو ابروم نشست. با لحنی که تردید و شَک توش موج می زد گفتم:

-نه... کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

دستی به مانتوی چروکیده اش کشید و آروم گفت:
-هیشکی.. نمیدونید مطبشون کجاست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
می دونستم اما نگفتم؛ یه چیزی این وسط عجیب بود. حال بد سام و این هم از این دختر مرموز. چی بود که من ازش خبر نداشتم؟

دختر سرش رو تکون داد و با ببخشیدی کوتاه ازمون دور شد. نازنین کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و با سرفه ای کوتاه گفت:
-دختره چرا اینجوری بود؟ انگار باباش مرده!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_100
#پارت_۱۰۰

نفسم رو با شدت بیرون دادم. شالم رو که در اثر برخوردمون با هم، به هم ورده بود مرتب کردم و زیر لب گفتم:
-بیچاره..

بیچاره، شاید بهترین لقب برای پنج سال پیش خودم بود. منی که نه راه

پس داشتم نه راه پیش. توی باطلاق تنهایی گیر کرده بود و مدام دست و پا می زدم.

نازنین دستم رو گرفت و همونطور که من رو دنبال خودش می کشید با استرس گفت:
-دیرم شده ونوس.. بدو توروخدا.

دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و معترض گفتم:
-خو من چیکار کنم.. برو دیگه چرا منو دنبال خودت میکشی؟

از حرکت ایستاد. متعجب نگاهم کرد و دستاش رو به کمرش زد:
-مگه نمیخواستی بیای کار کنی؟ خب باید نشون صاحب کارم بدمت دیگه. ونوس اذیت نکن توروخدا همین جوری بخوام تا اونجا برم دیر می رسم؛ وای به حال اینکه تو بخوای اینجوری ناز بکنی.

دستی به نشانه ی "برو بابا" حواله کردم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
-امروزو بیخیال. کار دارم.

بدون اینکه منتظر پاسخی از طرفش بمونی با قدم های بلند به طرفی رفتم که اون دختر رفته بود! به صدا زدن های مکرر نازنین هم توجهی نکردم.

سرم رو اطرافم گردوندم تا دختر رو پیدا کنم. با دیدنش که داشت از خیابون رد می شد، قدم هام رو به طرفش تندتر کردم اما نزدیکش نشدم!

بی هدف توی پیاده رو قدم می زد و اصلا توجهی به برخوردش با مردم نداشت! مدام به این و اون کوبیده می شد و با یه "ببخشید" کوتاه سر و ته قضیه رو به هم می آورد.

هوفی کشیدم. داشتم خسته می شدم از این همه پیاده روی! به طرف خیابون رفت و سوار تاکسی شد. بلافاصله منم مسیرم رو تغییر دادم و برای اولین تاکسی که به طرفم می اومد دست تکون دادم.

ترمز کرد که بلافاصله بالا پریدم؛ به تاکسی اشاره کردم و پر استرس و نفس نفس زنان گفتم:
-آقا برید دنبال اون ماشین فقط سریع تر لطفا.

چشمی گفت و پاش رو روی گاز گذاشت. هر چی ماشین جلو و جلوتر می رفت، من تعجبم بیشتر و بیشتر می شد.

حس ترسی توی وجودم رخنه کرده بود. من این خیابونا، این کوچه ها، این درختا و این خونه هارو می شناختم.

دستمو روی گلوم گذاشتم. چشمام رو بستم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، بتونم از سر باز کردن این بغض لعنتی جلوگیری کنم!

با صدای راننده به خودم اومدم:
-خانم ماشینشون وایساد.

سرم رو بالا آوردم و نگاه کردم که دختر وارد کدوم خونه شد. از ماشین پیاده شدم و سرم رو به طرف عقب برگردوندم. نگاهم به در خونه ای گره خورد که دنیام توش نابود شد.

سرم رو به طرف آسمون گرفتم تا اشکام راهی به روی گونه هام باز نکنن. آب دهانم رو قورت دادم و سوار ماشین شدم.

رو به راننده که کنجکاو نگاهم می کرد گفتم:
-آقا لطفا از اینجا برید.

سرش رو تکون داد و ماشین به حرکت در اومد. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی نازنین رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:
-الو..

صدای چرخ های خیاطی اجازه نمی داد به راحتی صداش رو بشنوم. با این حال بغض کرده گفتم:
-نازنین، میشه الان بیام پیشت؟ توروخدا..

تا چند ثانیه جوابی نیومد و بعد صداهای اطراف کمتر شد. نازنین نگران گفت:
-چی شده؟ خوبی ونوس؟ چرا بغض کردی تو؟

آب بینیم رو بالا کشیدم:
-میام میگم برات..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_101
#پارت_۱۰۱

توی ترافیک گیر کرده بودیم. لحظه به لحظه می گذشت و بغض من می گذشت. نگاهم رو دوختم بچه هایی که بین ماشین ها مظلومانه راه می رفتن و به شیشه هاشون می زدن.

یکی آدامس می فروخت، یکی گل می فروخت، یکی دیگه هم لنگ! شیشه هایی که به روشون بالا کشیده می شد، قلبشو روحشون غرورشون رو مچاله می کرد.

امیدی که داشتن برای فروختن وسایل های توی دست هاشون به یک باره نابود می شد. چیزایی که یه سنگینی بود روی دوششون. کاش سنگینی اونا، می شد یه ورق اسکناس و می رفت توی جیبشون!

دستم رو روی دهانم گذاشتم و سعی کردم اینقدر به گذشته بر نگردم. گذشته ای که برای من، چیزی جز ضجه و ناله و گریه نداشت! گذشته ای که چیزی جز بی آبرویی و غرور له شدم نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشم هام رو بستم. کاش می شد بخوابم و وقتی بلند شم ببینم همه چیز تموم شده. صدای زنگ گوشیم، رشته ی افکارم رو پاره کرد.

از توی کیفم درش آوردم و با دیدن اسم محمدحسین روی صفحه، برقراری تماس رو لمس کردم و منتظر موندم تا اول صحبت کنه:
-ونوس؟ کجایی؟

نفس عمیقی کشیدم که چیزی کم از آه سوزناک نداشت! آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
-توی تاکسی ام. دارم میام خونه.

با مکثی کوتاه جواب داد:
-آها.. میتونی سر راهت یه کم شیرینی و میوه بخری؟

اخمام رو توی هم کشیدم. ما هیچ وقت میوه و شیرینی نمی خریدم جز وقتی که قرار بود برام خاستگار بیاد!
پوزخندی روی لب هام نقش بست. آروم گفتم:
-باشه.

چقدر هم که قرار بود بخرم!
-دستت درد نکنه فدات شم. زود بیای خونه ها.

جواب من بهش باز هم یه "باشه" ی کوتاه بود. خداحافظی آرومی زیر لب کردم و بدون اینکه منتظر جواب از طرفش باشم، گوشی رو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شالم رو جلو کشیدم. دیگه نیازی نبود خودم رو به همه ی گرگای آدم نمای شهر نشون بدم! همین که سامیار من رو می دید، کافی بود.

تا وقتی که رسیدیم، هوا تقریبا در حال تاریک شدن بود. مقصد من اما خونه نبود. می رفتم پیش نازنین تا یه دل سیر باهاش حرف بزنم و گریه کنم.

چه کسی بهتر از اون می تونست من رو درک کنه؟! محمدحسین و امیرحسین با خودشون چی فکر کرده بودن؟

فکر کرده بودن با چند جلسه ی مشاوره ی دروغین من حالم خوب میشه؟ میشم همون ونوس سابق؟ همون بچه ی شیطون که برای اینکه غیرت داداشاش رو قلمبه کنه، می گفت برین سر کوچه برام شوهر پیدا کنین!!!

کیفم رو روی زمین می کشیدم و خیره شده بودم به جلوی پام. تنها چیزی که می دیدم آسفالت کوچه بود و پاهای آدما که از کنارم رد می شدن.

سرم رو بالا آوردم و با دیدن تابلوی خیاطی، کمی به قدم هام قدرت بخشیدم. جلوی در ایستادم و وقتی خواستم زنگ رو فشار بدم، در باز شدن.

نازنین با چهره ی پریشون جلوم ایستاده بود و با نگاهش انگار داشت از سالم بودنم مطمئن می شد!

لبخندی تصنعی مهمون لب هام کردم و با صدایی که خراش توش، خراش به روحم می نداخت گفتم:
-صاحب کارت اجازه میده بیام داخل؟

با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و همونطور که از جلوی در کنار می رفت گفت:
-آره... آره بیا داخل.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_102
#پارت_۱۰۲

وارد شدم و در رو هم پشت سرم بستم.
سکوت مطلق بود و هیچ صدایی از هیچ چرخ خیاطی در نمی اومد؛ انگار تعجبم رو دید که گفت:
-تعطیل کردن رفتن. ساعت کاری تموم شده خب.

سرم رو تکون دادم و همونطور که سرم رو اطرافم می چرخوندم دنبالش از چندتا پله بالا رفتیم.

با دیدن اتاق پر از لباس، لبخند محوی روی لب هام نقش بست. بین اون همه لباس فقط یه تشک بزرگ دو نفره پهن شده بود و دیگه هیچی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینجا می خوابی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. به تو بالشت رو تشک اشاره کردم و گفتم:
-کسی پیشت زندگی میکنه؟

لبخندی زد و گفت:
-نه.. این بالشتا یکیش برای زیر سرمه یکیش برای وسط پام.

با اینکه غم هنوز هم توی دلم تلنبار شده بود، با این حال خنده ای کردم و روی تشک نشستم. با مکثی کوتاه کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
-چی شده ونوس؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم؛ خیلی عمیق!
زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم آروم گفتم:
-اون دختره بود که عصر دیدیمش. حالش خیلی بد بود...

مکثی کردم تا ببینم هنوز یادش هست یا نه؛ سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که ادامه دادم:
-خیلی مشکوک می زد. تعقیبش کردم. فکر میکنی کجا زندگی می کرد؟

منتظر نگاهم کرد. پوزخندی روی لب هام نقش بست:
-این دختر خانم همسایه آقا سامیارمون از آب درومد! یه چیزی این وسط مجهوله نازنین.. من حس خوبی ندارم.

نازنین حرصی، دراز کشید و پشتش رو بهم کرد.
متعجب خیره شدم بهش! یعنی چی؟
آروم روی کمرش زدم که عصبانی دستم رو پس زد. معترض گفتم:
-هوی چه مرگته؟

از جاش بلند شد و ضربه ی محکمی به کتفم زد جیغ کشید:
-من داشتم از ترس و استرس میمردم. بعد تو اومدی به من محل اقامت اون دختره رو میگی؟

هوفی کشیدم.
ذوقی نداشتم که بخواد کور بشه! شالم رو از سرم در آوردم و همونطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:
-بمیر لطفا.. امشب پیشت میخوابم، مشکلی نداری که؟

سرش رو بالا انداخت:
-اگر بهم تجاوز نکنی مشکلی نیست.. با فاصله هم بخواب پریودم.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و زیر لب گفتم:
-تو هم که هر دفعه مارو می بینی پریودی! نازنین دائم الپریودی.

دراز کشیدم و پتوی یه نفره رو روی خودم کشیدم. نازنین موهاش رو باز کرد و مشغول بافتنشون شد و گفت:
-شام کوفت کردی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:
-میل ندارم.

از جاش بلند شد و لامپ رو خاموش کرد و همزمان گفت:
-به چپم.

فریاد کشیدم:
-لامپو چرا خاموش میکنی؟ هنوز سر شبه احمق.

سرش رو کج کرد و آروم گفت:
-صدات رو بیار پایین. کسی نمی دونه من شبا اینجا می خوابم. مردم این کوچه آدمای درستی نیستن.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_103
#پارت_۱۰۳

با تعجب ابروهام رو بالا دادم و نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و اومد کنارم. گوشیش رو از زیر بالشت در آورد و گفت:
-نت داری یا وصلت کنم؟

سرم رو توی بالشت فرو کردم. حال گوشی نداشتم، سرم درد می کرد. میدونستم اگر فردا برم خونه، امیرحسین و محمدحسین قیامت به پا می کنن.

اگر قرار بود امشب خاستگار یا مهمونی بیاد، با نبود من حتما آبروشون می رفت؛ پس حق می دادم اگر بخوان دعوام کنن.

آروم گفتم:
-نازنین امروز خونه سامیارو دیدم حالم خراب شد. هنوزم همون شکلی بود.

نازنین با شنیدن این حرفم، گوشیش رو کنار گذاشت. دستش رو زیر سرش زد و گفت:
-پس واسه این حالت بد بود؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
-میدونی تمام صحنه ها از جلوی چشمم رد شدن. تمام ناله هام و ضجه هام انگار توی گوشم بودن. اه حالم بده. کاش نمی رفتم.

نازنین سری از روی تاسف تکون داد و دستش رو بالا برد و محکم خوابوند توی سرم.

از شدت سنگینی دستش فریادی کشیدم و گفتم:
-چیکار میکنی احمق؟

صورتش رو جمع کرد:
-ضعیف.. بدبخت اینجوری میخوای مثلا انتقام بگیری؟ حداقل داری پول ویزیت میدی پیش این یارو یه استفاده ای هم ببر.

هوفی کشیدم و سرم رو با دستم ماساژ دادم.
اونقدری که وقتی سامیار رو می دیدم نقشه ی انتقامم رو مرور می کردم، وقتی برای فکر کردن به اون حرفای مزخرفش نداشتم!

سرم درد می کرد.
چشمام رو بستم و گفتم:

-خوابم میاد. حرف نزن. شب بخیر
***

با تکون های شدیدی که بهم داده می شد، از خواب پریدم. نازنین وحشت زده گوشیمو رو توی بغلم پرت کرد و گفت:
-چهل و دو تا تماس بی پاسخ داشتی. بدبخت شدی

لبم رو به دندون گرفتم و با اینکه هنوز گیج خواب بودم از جام بلند شدم. شروع به پوشیدن لباسام کردم و همزمان گفتم:
-اگر خبری ازم نشد بدون گوشیمو گرفتن... همش زنگ نزنیا

سرش رو تکون داد. با خداحافظی سرسری، بدون اینکه حتی وقت کنم آبی به دست و صورتم بزنم، از خیاطی زدم بیرون.

تا خونه فقط می دویدم. دیگه نفسم بالا نمی اومد. جلوی در خونه ایستاده بودم. اما می ترسیدم که کلید رو به در بندازم.

لبم رو به دندون گرفتم و ناخن هام رو توی دستم فشردم. عزمم رو جزم کردم و کلید رو آروم توی در انداختم و چرخوندمش.

در رو هل دادم و وارد شدم. هیچ صدایی نمیومد.

انگار هیچ کس خونه نبود؛ نگاهمو به جاکفشی دوختم. خداروشکر نه کفشای امیرحسین بود نه محمد حسین.

نفس آسوده ای کشیدم و در رو بستم و رفتم داخل. روی مبل کنار در نشستم و شالم رو از روی سرم برداشتم.
زیر لب گفتم:
-گور خودتو کندی ونوس خانم.

می ترسیدم که بهشون زنگ بزنم اما اگر میذاشتم دنبالم بگردن بیشتر عصبانی می شدن!

نفس عمیقی کشیدم و با سلام و صلوات، شماره ی محمدحسین رو گرفتم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_104
#پارت_۱۰۴

هنوز دومین بوق نخورده بود، که با صدای باز شدن در از جام پریدم.
ضربان قلبم از شدت ترس و وحشت بالا رفت.

قدمی به عقب برداشتم؛ صدای محمدحسین اومد:

-کفشای ونوسه...

چشمامو بستم و مانتوم رو توی مشتم فشردم. با صدای باز شدن در ورودی، احساس کردم روح از تنم خارج شد.

با صدای فریاد امیرحسین توی خودم جمع شدم و خواستم به اتاقم پناه ببرم که دستمو گرفت:
-کدوم قبرستونی بودی؟

قبل از اینکه کلامی از بین لب هام خارج بشه، سیلی محکمی به دستم کوبید و پرتم کرد روی زمین. موهامو توی مشت هاش گرفت و نعره زد:
-نمیخوای دست از جنده بازیات برداری؟

لگد محکمی به پهلوم کوبید که جیغ گوش خراشی کشیدم. محمد حسین سعی داشت عقب بکشش، اما امیرحسین حین عصبانیت، یه ببر وحشی می شد که هیچ کس نمی تونست رامش کنه!

موهام رو رها کرد و گردنم رو با دو دستش سفت چسبید. تکونم داد و داد کشید:
-کدوم قبرستونی بودی پتیاره؟ حرف بزن ونوس وگرنه به والله ی علی همین جا خونتو می ریزم.

همونطور که سعی می کردم دستاشو از دور گردنم آزاد کنم، ناله کردم:
-خونه دوستم.

گردنم رو رها کرد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید. دستمو گرفت و بدون اینکه بلندم کنه، به طرف اتاق کشیدم. احساس میکن الانه که دستم از کتف در بیاد.

وارد اتاق شدیم. در رو محکم بست و قفلش کرد. ناامید به صدای مشت های محمدحسین گوش کردم که به در می کوبید و امیرحسین رو قسم می داد که کاریم نداشته باشه!

خودمو رو عقب کشیدم و چسبیدم به دیوار. امیرحسین، به طرفم اومد و همونطور که قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می شد، تهدیدوارانه گفت:
-کدوم دوستت؟ من یادم نمیاد تو دوستی داشته باشی.. دست ازت کشیدیم ونوس فکر کردیم داری تلاش می کنی واسه ی خوب شدن. اما روز به روز چیزایی می دیدیم که داشتیم شاخ در می آوردیم. مانتوهای کوتاه و رنگارنگ. شلوارای چسبان، آرایشای غلیظ. هر چیزی که نیاز باشه یه دخترو به بدترین راها بکشونه.

چشمام پر از اشک شد. زمزمه وار گفتم:
-داری اشتباه میکنی بخدا.

فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد و با آرنجش محکم کوبید توی صورتم. درد شدیدی تو سرم پیچید و جیغ بلندی سر دادم. فریاد کشید:
-همون پنج سال پیش باید سرتو میذاشتیم رو زمین گوش تا گوش می بریدیم. حتما اون شب سر چهارراه یه کرمی ریخته بودی که پسره رو هوایی کردی. ما رو بگو که به خاطر تو قاتل یه آدم شدیم. دیشب کدوم گوری بودی راستشو بگو.

حرفی نزدم و توی خودم جمع شدم. چشمه ی اشک هام جوشیده بود اما از ترس درد بیشتر، هق هقم رو سرکوب کره بودم و بی صدا اشک می ریختم.

عقب کشید و داد زد:
-از دیشب تا حالا میدونی چی به سر ما گذشته؟ آبرو و حیثیت برای ما نذاشتی ونوس. کل تهرانو زیر پا گذاشتیم لعنتی. از این بیمارستان به اون بیمارستان. از این کلانتری به اون کلانتری؛ هر کی دیگه جای ما بود زنده ات نمی ذاشت. دو بار به روت خندیدیم پررو شدی. خوشی زد زیر دلت هار شدی آره؟ آره؟؟؟

"آره" ی آخر رو تقریبا نعره زد و لگد به پهلوم کوبید. تمام بدنم از شدت درد می لرزید. ریزش مایع گرمی رو که قطعا خون بود، از بینیم احساس می کردم. اما حتی به خودم این فرصت رو نمیدادم که بخوام بهش دست بکشم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، روی زمین نشست و مچ دستش رو ماساژ داد. حتی نگاهمم نکرد؛

باید بهش می گفتم نازنین رو پیدا کردم و دیشب پیشش بودم. اگر نمی گفتم بدتر می شد؛ شب و روزم رو یکی می کرد از بس زجرم می داد.

با بغض نالیدم:
-نا...نازنین.. پیش اون بودم.. بخدا.

چشماش رو ریز کرد. سرش رو کج کرد و این بار آروم اما جدی گفت:
-کدوم نازنین؟

دست هام به شدت می لرزید. احساس می کردم فشارم افتاده. جوابی ندادم و سکوت کردم؛ باید تمام شهامتم رو جمع می کردم. می دونستم اگر می فهمید من کدوم نازنین رو میگم، باز یه فصل کتک دیگه بهم می زد!

از جاش که بلند شد جیغ زدم:
-میگم میگم.. ولی توروخدا کاریم نداشته باش.

سر جاش ایستاد و منتظر نگاهم کرد. صلواتی توی دلم فرستادم و با صدایی لرزان از ترس لب زدم:
-همونی که باهم سر چهارراه کار می کردیم. همونی که رو صورتش جای چاقوئه..

مات نگاهم کرد. حتی پلک هم نزد. با مکثی نه چندان کوتاه لب زد:
-اون؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_105
#پارت_۱۰۵

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و آروم سرم رو تکون دادم. انتظار این رو داشتم که وقتی از بهت در میاد، تا جایی که جون دارم و داره کتکم بزنه.

اما، بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی عکس العملی از خودش نشون بده، در اتاق رو باز کرد. با باز شدن در، محمدحسین به داخل هجوم آورد و امیرحسین، بی تفاوت از اتاق خارج شد.

دستام رو روی دهنم گذاشتم تا صدای ضجه و ناله هام به گوش آسمون نرسه. محمدحسین به طرفم اومد و جلوم زانو زد.

ترحم و غم از توی نگاهش می بارید؛ آروم زمزمه کرد:
-ببین چیکار کردی با خودت ونوس.. چند بار بهت بگم کاری نکن که امیرحسین عصبانی بشه؟ ها؟

با پایان حرفش، سر انگشتاش رو به گونه ی پردردم نزدیک کرد. قبل از اینکه تماسی صورت بگیره، سرم رو عقب کشیدم و به سختی نالیدم:
-درد میکنه.

دستش رو زیر بازوم انداخت و همونطور که سعی می کرد از جام بلندم کنه، آروم گفت:
-الان می برمت دکتر.. بینیت ورم کرده.

بغض بیشتر به گلوم چنگ زد. دلم می خواست از ته دل زار می زدم؛ اما می دونستم یه ناله ی کوچیک دردم رو صد برابر میکنه.

با قدم های کوتاه، از اتاق خارج شدیم. امیرحسین توی آشپزخونه مشغول آب خوردن بود. با دیدن ما، سریع جبهه گرفت و رو به محمدحسین

گفت:
-کجا داری می بریش؟ بندازش تو همون اتاق انقدر درد بکشه تا بمیره.

محمدحسین اخمی بین دو ابروش نشوند با لحنی تند غرید:
-بسه دیگه. هر بار سر هر قضیه ای به باد کتک میگیریش خیال داری شوهرم بکنه. همین تویی که ترس از جنس مخالفو گذاشتی توی وجودش.

امیرحسین دستی حواله کرد و زیر لب گفت:
-خفه شو بابا.

بازوم رو از حصار دست محمدحسین بیرون کشیدم. از دید دنده هام خمیده شدم و با قدم هام آروم به طرف اتاق برگشتم که صدای معترض محمدحسین اومد:
-کجا داری میری؟ بیا بریم بیمارستان.

سرم رو بالا انداختم. اشک توی چشمام حلقه زد؛ با وجود بغضی که بی رحمانه توی گلوم خودنمایی می کرد، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
-میخوام انقدر درد بکشم تا بمیرم.

در رو بستم و قفلش کردم. آروم سر جام لیز خوررم که درد شدیدی توی

پهلوم پیچید.

تنها و بی کس، غریبانه هق هقمو سر دادم. هق هقی که شاید حتی می تونست دل سنگ رو هم آب کنه. اما دل امیرحسین سنگ نبود. شاید آهن بود؛ چیزی که هیچ گونه احساس و عاطفه ای اجازه ی ورود بهش رو نداشت.
***

ساعت ها گذشته بود و من همونطور سر جام نشسته بودم. می دونستم یه تکون کوچیک، میتونه باعث بشه از درد صدای جیغم بلند بشه.

دستم رو بالا آوردم و آروم روی دنده ام کشیدم. درد باعث شد صورتم توی هم جمع بشه. اما بدتر از همه، درد بینیم بود که حالت تهوع رو هم بهم تحمیل می کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_106
#پارت_۱۰۶

دستم رو روی دنده ام گذاشتم و با احتیاط از جام بلند شدم. آروم داشتم به طرف تخت می رفتم که چند تقه به در خورد و صدای محمدحسین اومد:

-ونوس.. خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با مکثی کوتاه گفتم:
-آره..

آروم روی تخت نشستم نفسم رو با شدت بیرون دادم. می دونستم دنده ام شکسته. اما مگر می تونستم با وجود امیرحسین حتی اسم بیمارستان هم بیارم؟

باز هم صدای محمدحسین اومد:
-در رو باز میکنی بیام داخل؟

پاهام رو بالا آوردم و با احتیاط روی تخت دراز کردم. از درد اشک توی چشمام حلقه زد. کاش می تونستم جیغ بکشم. بدون سکوت، همونطور که نیم خیز بودم، دستم رو تکیه گاه بدنم کردم.

وقتی محمدحسین جوابی از جانبم نشنید. ضربه ای این بار با مشت یا کف دستش به در زد و نگران گفت:
-ونوس درو باز کن.

نالیدم:

-نمی تونم.. پهلوم درد میکنه.

جوابی نداد. بعد از گذشت تقریبا دو یا سه دقیقه، این بار امیرحسین با صدای جدی اما نگران گفت:
-چته؟ پاشو بیا این درو باز کن ببینم چه مرگت شده؟

می دونستم امیرحسین بد و خوب حالیش نیست. باید هر جور شده در رو باز می کردم وگرنه خودش در رو می شکوند. آروم سعی کردم از جام بلند شم.

زیر لب فحشی نثار امیرحسین کردم و بلند شدم. به واسطه ی درد پهلوم، خمیده راه می رفتم. دستم رو به در گرفتم و آروم کلید رو توی در چرخوندم. هنوز عقب نرفته بودم که در با شدت باز شد.

با خوردن در به پهلوم جیغی فرابنفش از سر درد کشیدم و روی زمین افتادم. نفسم توی سینه ام حبس شده بود و انگار نمی تونستم رهاش کنم. امیرحسین وحشت زده اومد داخل و با دیدنم، سریع جلوم زانو زد.

خواست دستش رو به طرفم بیاره که محمدحسین عقب کشیدش و فریاد زد:
-ببین چه بلایی سرش آوردی

از کمبود اکسیژن احساس میکردم لب هام لحظه به لحظه سنگین تر می شن. امیرحسین با چشمای درشت شده مبهوت بهم خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

محمدحسین دستش رو زیر کمرم انداخت. دستش رو بالا برد و محکم خوابوند توی صورتم. و این انگار ی جرقه بود. انگار خدا تازه نفس کشیدن رو بهم یاد داده بود.

دستمو بالا آوردم و روی پهلوم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. از درد دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بزنم.

امیرحسین، محمدحسین رو کنار زد و دستش رو زیر زانوها و کمرم انداخت و بلندم کرد و گفت:
-اون شالشو بیار

محمدحسین بلافاصله شالم رو از روی زمین برداشت و انداخت رو سرم. به پیرهن امیرحسین چنگ زدم. می دونستم سنگینی وزنم داره اذیتش میکنه اما حرفی نمی زد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_107

#پارت_۱۰۷

از خونه بیرون زد و در ماشینی رو که جلوی خونه بود رو به سختی باز کرد و درازم کرد. از درد توی خودم جمع شدم.
این دیگه ماشین کی بود؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حداقل از درد صدای جیغ گوش خراشم بلند نشه! محمدحسین و امیرحسین هر دو سوار شدن. دلم می خواست بلند شم و تا می تونم با مشت هام به سر امیرحسین بکوبم تا بدونه ضرب دستش چقدر دردناکه؛

امیرحسین نگاهی از توی آینه بهم انداخت و زیر لب گفت:
-حقته..

احساس کردم با این حرفش درد پهلوم که هیچ، درد قلبم هم صد برابر شد. با صدای فریاد محمد حسین چشمام از حدقه زد بیرون:
-حرف نزن امیرحسین دلم میخواد خفت کنم. به چه حقی هر بار ونوسو میگیری به بار کتک؟ ببین چیکارش کردی؛ حالا خیالت راحت شد؟ آره؟

امیرحسین پوزخندی زد. وقتی عصبانی بود، یک ذره عاطفه هم توی قلبش وجود نداشت. شاید حتی اگر جلوی چشماش ذره ذره جون می

دادم ککش هم نمی گزید.

سرعت ماشین لحظه به لحظه زیادتر می شد. انگار داشت عصبانیتش رو سر این ماشین بدبخت خالی می کرد.

محمد حسین نگاهی عقربه های سرعت انداخت و گفت:
-کمی آرومتر برو این ماشین امانته.. نمیخوای که خرج بذاری رو دستمون؟

و جواب امیرحسین بهش، فقط یه پوزخند بود. من به جای محمدحسین خونم به جوش اومده بود. کمی توی جام نیم خیز شدم که امیرحسین غرید:
-بتمرگ تا برسیم بیمارستان..

اخمی بین دو ابروم نشوندم و با سرتقی تمام توی آینه بهش خیره شدم و گفتم:
-نفسم بالا نمیاد.

محمدحسین زیر لب فحشی داد که قطعا مخاطبش امیرحسین بود. چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم که امیرحسین با لحنی خشن گفت:

-نازنین رو از کجا پیدا کردی؟

لحظه ای صورتم از درد دماغم جمع شد. صورت ورم کرده ی خودم رو که توی آینه می دیدم دلم می خواست بالا بیارم! با انزجار گفتم:
-بیرون دیدمش.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:
-تو نمی دونستی من از اون دختره بدم میاد؟ یعنی اینقدر حرف و نظر ما برات بی اهمیته؟

محمد حسین جبهه گرفت:
-ما نه؛ فقط خودت. من مشکلی با دوستای ونوس به ویژه نازنین نداشتم.

امیرحسین ضربه ی محکمی به بازوی محمدحسین کوبید و غرید:
-دو دقیقه خفه شو لطفا.

باز هم با همون نگاه غضبناکش خیره شد توی چشمام و گفت:
-دیگه حق نداری ببینیش.. فهمیدی؟

معترض گفتم:
-می بینمش. نازنین تنها دوست منه. این رفتار تو چه معنی میده؟

امیرحسین خواست حرفی بزنه که با صدای فریاد محمدحسین سکوت کرد:
-هر زری میخواین بزنین بذارین بعد از بیمارستان. اه...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_108
#پارت_۱۰۸

***
دستم رو روی پهلوی چسب خورده ام گذاشتم و چشم هام رو بستم. با هر نفسی که می کشیدم درد خفیفی توی وجودم می پیچید.

با صدای برخورد قدم هایی روی زمین، چشم هام رو باز کردم. محمد حسین روی صندلی کنارم نشست و با کمی مکث، لبخندی به روم زد.

سوالی که به طرز وحشتناکی ذهنم رو مشغول کرده بود، به زبون آوردم:

-بابا کجاست؟

دستاش رو بالا آورد و صورتش رو قاب کرد. حس کلافگی از تک به تک رفتارهاش مشخص بود. حس ترس، دلهره و نگرانی مثل طنابی به دور

گردنم افتاد و تبدیل شد به بغض!

-چیزی شده محمد؟

دستاش رو از روی صورتش برداشت. نفس عمیقی کشید و چند ضربه به روی پاش زد و با صدایی گرفته گفت:

-دیشب همراه ما از خونه زد بیرون که بیاد دنبال تو بگرده... خبر ندارم ازش.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. گوشه ی لبم رو برای جلوگیری از ترکیدن بغضم، به دندون گرفتم و گفتم:

-یعنی چی؟ ولش کردین به امان خدا؟

دستش رو به نشانه ی تمام کردن بحث بالا آورد. می دونستم اون هم نگرانه؛ اما هیچ وقت هیچ چیزی رو بروز نمی داد. نه عصبانیتش رو، نه خوشحالیش رو، نه غم و ناراحتیش رو!

شاید بیشتر از من، محمدحسین نیاز به یه روانشناس داشت. نگاهم رو به سرم انداختم که قطره قطره ازش توی اون لوله ی باریک می چکید.

دستم رو آروم بالا آوردم و روی گونه ی دردناکم کشیدم. نالیدم:

-خیلی وحشتناک شدم؟

توی چشم هام خیره شد. با بلند شدن ناگهانیش، تکونی خوردم! صورتم از درد لحظه ای توی هم جمع شد.
همونطور که مشغول طی کردن طول و عرض بود گفت:

-ببین ونوس... فکر میکنم حرفای من اصلا برای تو اهمیتی نداره. هزاران بار بهت میگم با امیرحسین دهن به دهن نشو. هر حرفی میزنه هر چیزی که میخواد بگو چشم. اینکه تو جلوش سرتق بازی درمیاری فقط باعث میشه برای کتک زدنت حریص تر بشه. میفهمی؟

با مکثی کوتاه سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. امیرحسین می زد؛ غریبه و دوست و آشنا نمی شناخت. برای خالی کردن عصبانیتش هر چیز و هر کسی رو که باعث و بانیش بود کتک می زد.

آروم نفس عمیقی کشیدم و با تر کردن لب هام گفتم:

-رفت خونه؟

سرش رو بالا انداخت و ادامه داد:

-نه بیرونه.. گفت نمیاد داخل. فکر کنم باهات قهره.

در عین تلخی، لبخندی روی لب هاش نشوند و گفت:

-نمیدونه قهر کار دختراس.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_109
#پارت_۱۰۹

ابروهام رو توی هم کشیدم و اخمی مصنوعی بهش کردم. خندید و با مکث گفت:

-کار بچه هاس...

با اینکه می دونستم خندیدن فقط باعث می شه درد صورتم هم به درد پهلوم اضافه بشه، خنده ی آرومی کردم. تا چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود و تنها صدای که می اومد، صدای برخورد کفش های محمدحسین روی زمین بود.

در با صدای جیری باز شد؛ با دیدن امیرحسین، بلافاصله چشم هام رو بستم. اما انگار از نگاه تیزش به دور نموند. با لحنی نه چندان خشن گفت:

-چرا همچین میکنی؟

چشم هام رو باز کردم. دلم میخواست کمی تخت بالاتر بود تا مسلط تر باهاش حرف بزنم. اما متاسفانه به طور کامل خوابیده بود و همین علاوه بر اینکه باعث تنگی نفسم می شد، تسلط رو هم ازم می گرفت.

خودم رو متعجب جلوه دادم و بی خبر گفتم:

-چیکار کردم مگه؟

نگاهش رو ازم گرفت و روی صندلی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت. دست به سینه همونطور که به محمد نگاه می کرد خطاب به من گفت:

-از مظلومیت تو فقط چهرشو داری.. و گاهی شاید ناله هاش رو. اما توی عمرم از تو مرموز تر ندیدم.

محمدحسین متعجب ابروهاش رو بالا داد. با اینکه می دونست طرف صحبت امیرحسین منم، برای عوض کردن جو گفت:

-من؟

اشاره ای به محمدحسین کردم تا متوجهم بشه، با مکث گفتم:

-بیا این تخت منو بیار بالاتر اینجوری راحت نیستم.

سرش رو تکون داد و به طرف تخت اومد و خم شد. با احساس بالاتر اومدن تخت، لبخندی روی لب هام نشست. انگار تازه می تونستم نفس بکشم!

خیلی دلم می خواست عین خودش دست به سینه بشینم اما متاسفانه امکانش نبود. محمدحسین رو صندلی کنارم نشست و با نیم نگاهی به من و امیرحسین، نیشخندی زد.

آب دهنم رو قورت دادم و با ته مونده های شهامتم گفتم:

-برو دنبال بابا. دلم شور میزنه.

پوزخندی زد. این بار نگاهش رو از در و دیوار گرفت و بهم دوخت. کاملا بی احساس و به دور از عاطفه با لحنی سرد که ته مایه های خنده ای تمسخر آمیز توش بود گفت:

-دلت شور اونو نزنه. هر جا باشه پیداش میشه. مثل همیشه تا چند وقت که مواد پواد داره گم و گور میشه. پولش و جنسش که ته کشید برمیگرده.

محمدحسین معترض غرید:

-درست حرف بزن.. بالاخره بابامونه..

و بازم هم پوزخند تلخ امیرحسین! این بار نیشخندی هم چاشنیش کرد:

-هه.. بابا!!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_110
#پارت_۱۱۰

حرفم رو باز هم تکرار کردم. این بار با خواهش بیشتری که به صدام اضافه کرده بودم:

-برو دنبالش خب... من نگرانم.

از جاش بلند شد. دست هاش رو توی جیب تنگ شلوارش کرد و تک خنده ای کرد. نفسش رو بیرون داد و خطاب به محمدحسین گفت:

-تا چند ساعت پیش داشتیم دنبال خودش می گشتیما. الان خانم خرده فرمایش هم دارن.

خون خونم رو داشت می خورد. زده بود لت و پارم کرده بود. دنده هامو ناقص کرده بود تازه تیکه هم می پروند. دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم. احساس می کردم الانه که از بغض بترکه!

محمدحسین که انگار متوجه بغضم شده بود، لبخند محوی به روم زد و با همون مهربونی ذاتیش گفت:

-خودم میرم دنبالش.. تو استراحت کن فقط زودتر خوب شی.

دستش رو گرفتم. به طرف خودم کشیدمش؛ متعجب خم شد که آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-گوشیمو برام میاری؟ توروخدا. کار دارم.

محمدحسین عقب کشید. اخمی بین دو ابروش نشوند و اون هم مثل خودم پچ پچ کنان گفت:

-ونوس اینقدر کرم نریز بخدا امیرحسین قاتلت میشه.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. کلافه شده بودم از اینکه همیشه باید از امیرحسین می ترسیدم. با شنیدن صدای معترضش، محمدحسین عقب کشید و من سعی کردم بیشتر توی خودم جمع بشم:

-فکر نمی کنید در گوشی حرف زدن توی یه جمع سه نفره کار اشتباهیه؟ هر حرفی دارین بلند بزنین.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. پلک زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-میشه گوشیم رو بهم بدی؟ کار دارم باید به نازنین زنگ بزنم. نگرانم میشه.

دستش رو توی جیب پشت شلوارش کرد و گوشیم رو در آورد. تکونش

داد و گفت:

-اینو میگی؟

منتظر نگاهش کردم. هر نفسی که می کشیدم پهلوم دردناک می شد. می دونستم قرار نیست گوشی رو بهم بده. این تازه آغاز تحریم هاش بود.

با این حال سرم رو تکون دادم. لبخند کجی زد. دستش رو بالا برد و با تمام قدرتی که داشت گوشی رو کوبید رو زمین. هیچ عکس العملی نشون ندادم. حتی با دیدن قطعه های شکسته ی روی زمینش.

مثلا می خواست قدرتش رو اینجوری نشون بده! محمدحسین معترض گفت:

-چیکار میکنی امیرحسین؟ حالت خوش نیستا با گوشی جیکار داشتی عه..

امیرحسین بی تفاوت شونه هاش رو بالا انداخت و زد بیرون؛ کاش می شد خفش کرد. ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. صدای محمدحسین اومد:

-امیرحسین کلا مشکل داره ناراحت نباش.. بیا فعلا از گوشی من استفاده کن.

دستم رو از روی چشمام برداشتم. با دیدن اینکه داره سیم کارتم رو توی گوشی خودش می ندازه، لبخندی روی لبم نشست. هر چقدر که امیرحسین گند اخلاق و عنق بود، محمدحسین مهربون و دوست داشتنی بود. نمونه ی کامل یه برادر!

گوشی رو به دستم داد و گفت:

-میرم دنبال بابا.

با پایان حرفش بوسه ای روی پیشونیم زد و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم. با این اتفاق، از همه ی نقشه هام عقب افتاده بودم.

گوشی رو باز کردم و مشغول پیام دادن به نازنین شدم.
"سلام. نازنین من بیمارستان (....). بیا اونجا کارت دارم خیلی هم ضروریه. گشاد بازی در نیاریا!"

و ارسال کردم. از روی کنجکاوی، رفتم توی گالری و پیام های محمدحسین. پاک پاک بود! شایدم پاک پاک کرده بود..! هنوز چند

دقیقه از ارسال پیام نگذشته بود که نازنین جواب داد:
"زنده ای؟"
***

دست نازنین رو سفت توی دستم گرفتم و با التماس گفتم:

-یه کاری بکن نازنین.. برو مطب سامیار یه جوری بهش بفهمون این بلا سرم اومد. توروخدا.

در تلاش بود دستش رو از حصار دست هام بیرون بکشه. همزمان گفت:

-خیلی خری ونوس.. از حال خرابتم میخوای برای انتقام گرفتن استفاده کنی؟ بابا این پسره سامیار رو ول کن. بیا به فکر شوهر باش ترشیدی.. دهه دستمو ول کن.

دستش رو ول کردم که قدمی به عقب پرت شد. آب دهنش رو قورت داد و با دیدن اخم های توی همم، لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

-عصر میرم پیشش.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_111

#پارت_۱۱۱

اخم های توهمم، جاش رو به لبخندی روی لب هام داد. نازنین شالش رو درست کرد و ناراحت گفت:

-ونوس صورتت ترکیده ها... من اگر جای تو بودم تا وقتی اینا خوب می شدن پامو از خونه بیرون نمیذاشتم.

زبونی روی لب های خشکم کشیدم. ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم؛ معلوم بود که بیرون نمی رفتم. از نگاه های ترحم آمیز مردم متنفر بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سرم دوختم. تموم شده بود. کاش می تونستم بلند شم و برم خونه. چند روز رو بخوابم و بعد بلند شم و برم سر وقت هدفم.

نگاهی به نازنین انداختم که همچنان سر پا ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا نمی شینی؟

نیم نگاهی به در انداخت و با ترس گفت:

-میترسم داداشت بیاد. سر پا باشم حداقل فرصت فرار کردنو دارم. اه چرا این بشر اینقدر ترسناکه. بیچاره زنش..

کاش می تونستم از امیرحسین بابت کتک هاش انتقام بگیرم. حیف که برادرم بود، حیف! آروم توی جام نشستم. لحظه ی از درد نفسم گرفت. رو به نازنین گفتم:

-برو بگو پرستار بیاد سرمم رو در بیاره.

سرش رو تکون داد و با گام های بلند از اتاق خارج شد. چند دقیقه ای طول نکشید که با پرستار اومد داخل. پرستار، لبخندی بهم زد و مهربون گفت:

-بهتری؟

با اینکه اصلا حال و حوصله نداشتم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و زیر لب "آره" ای گفتم. سرم رو از دستم خارج کرد. با احتیاط پاهام روی توی کفشام کردم که گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار عزیزم.

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم. نازنین که متوجه کلافگیم شده بود، زیر بغلم رو گرفت و با لبخند رو به پرستار گفت:

-نه مگه من میذارم؟!

پرستار سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت. درد داشتم و همین باعث شده بود کمی خمیده بشم. رو به نازنین کردم و گفتم:

-پول مول همراهت هست؟

ابروهاش بالا پرید. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و گفت:

-ده تومن دارم که اونم میشه کرایه ی ماشین تا خونه تون. چطور؟

هوفی کشیدم و دستم رو از دستشاش بیرون کشیدم و به طرف مبل رفتم و آرو و با احتیاط نشستم. هر کس من رو می دید فکر می کرد تازه زاییدم!

نازنین متجب نگاهم کرد و به طرفم اومد. با مکثی کوتاه گفت:

-پس چرا نشستی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_112
#پارت_۱۱۲

دستام رو به سرم گرفتم و گفتم:

-باید صبر کنیم محمدحسین یا امیرحسین بیان پول بیمارستانو بدن. گوشی محمد که دست منه. امیرحسینم نمیخوام بهش زنگ بزنم.

با شنیدن حرف، هوفی کشید و نشست روی تخت. کفش هاشو درآورد و با مکثی کوتاه دراز کشید. گرسنه ام شده بود؛ ضعف داشتم و اصلا حالم خوب نبود.

از طرفی نگرانی و دلشوره امانم رو بریده بود. همونطور که نشسته بودم، چشم هام رو روی هم گذاشتم. سرم سنگین بود برای خواب! و الان بهتر بود به جای انتظار کشیدن، می خوابیدم.
***

"ســـــامـــیـــــار"
سرم رو بین دستام گرفتم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

-میشه بس کنی بابا؟ حالم اصلا خوب نیست.

به طرفم اومد. کنارم روی مبل نشستم و دستش رو روی شونه ام گذاشت؛ سعی داشت با استفاده از الفاظ خر کننده، راضیم کنه باهاش برم محضر. حالم داشت از خودم بهم می خورد.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت بیشتر از اینی که هست بهم غلبه نکنه. محکم و شمرده شمرده گفتم:

-بابا برعکس شما من غرور دارم. دلم نمی خواد توی اون محضر کوفتی جلوی همه خرد بشم که چرا، بابام داره با دختری ازدواج میکنه که همسن بچشه.

از جاش بلند شد. دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد. مثل همیشه اتو کشیده و مرتب بود!

-الان این ازدواجا عادی شده. همه جا هست. پس نباید اینقدر حساسیت نشون بدی. شرط اون دخترم فقط و فقط بودن توئه!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای آیفون، سکوت کردم. با لبخندی

زد و زیر لب گفت:

-خودشه...

آب دهنم انگار کاملا خشک شد. نفسی کشیدم و مردد پرسیدم:

-کی خودشه؟

لبخندی روی لبش نشست و همون طور که به طرف آیفون می رفت با صدای بلند گفت:

-مهسا... زن من.

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود، با شدت بیرون دادم. احساس می کردم بابا داره شورش رو در میاره. به طرف مبل رفتم و کتم رو از روش برداشتم. اگر می موندم قطعا یه چیزی بار اون دختر می کردم.

کتم رو تنم کردم که صدای باز شدن در اومد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. صدای برخورد پاشنه های کفش زنانه رو زمین، توی مغزم اکو داده شد.

با مکثی کوتاه به عقب برگشتم. با دیدن دختر رو به روم، تقریبا نفسم بند اومد بود. لبخندی به روم زد و گفت:

-سلام..

دستم رو روی سرم گذاشتم. احساس می کردم تک به تک اجزای بدنم دارن یک خاطره رو به یاد میارن. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود.

قدمی به عقب برداشتم؛ صدای نامفهوم بابا رو شنیدم:

-سامیار.. حالت خوبه پسرم؟

ریزش مایع گرمی رو از بینیم احساس کردم. زانوهام شل شدن و روی زمین افتادم. اون... اون خودش بود!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_113
#پارت_۱۱۳

تمام مدت که توی گیجی و گنگی به سر می بردم، مهسا خیره نگاهم می کرد. بابا لیوان آب قند رو به طرفم گرفت و نگران گفت:

-اینو بخور حالت جا بیاد..

نگاهم رو از مهسا گرفتم و به بابا دوختم. آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

-من فشارم نیوفتاده..

و دست بابا رو کنار زدم. سرم درد می کرد، آب قند می داد! خون دماغ میشدم، بازم آب قند می داد. علاج هر دردی رو آب قند می دونست. دستم رو به طرف اولین دکمه ی پیرهنم بردم و بازش کردم.

زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:

-کی برگشتی؟

بی توجه به من یا حتی حضور بابا، شالش رو در آورد و پاش رو روی پاش انداخت. لبخندی نثار حال خرابم کرد و در کمال آرامش گفت:

-خیلی وقت نمی شه.. ولی ای کاش زودتر می میومدم.

و در آخر به بابا نگاهی از سر عشق انداخت!

حالم داشت به هم می خورد. دلم می خواست زمین و زمان رو روی این دختر لعنتی بالا بیارم. بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همدیگه رو می شناسین؟

دستی توی موهام کشیدم. دکمه ی بعدی پیرهنمم باز کردم؛ با این حال هنوز اون حس کمبود اکسیژن توی وجودم بود. فضای خونه لحظه به لحظه داشت برام خفقان آورتر می شد.

دستام رو توی هم قفل کردم و همونطور که به مهسا خیره شده بودم، زمزمه کردم:

-تنها کسیه که من از گذشته به یادش میارم..

ابروهای بابا بالا پرید. انتظار این رو نداشت که زنش دومش با پسرش آشنا در بیان. با شنیدن صدای چای ساز، از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه برگشت.

دستم رو روی بینیم کشیدم و با مکثی نه چندان کوتاه لب زدم:

-هدفت از ورود به زندگیه پدر من چیه مهسا؟

اخمی مصنوعی کرد. لب هاش رو جمع کرد و با تمسخر گفت:

-عزیزم من الان زن بابای توام... بهتر نیست مهسا خانوم صدام کنی؟ هنوزم مثل گذشته اون اخلاق گندت رو داری؟

سرم رو برگردوندم و نگاهی به بابا انداختم. وقتی خیالم راحت شد که مشغول چای درست کردنه، از جام بلند شدم و به طرف مهسا رفتم. ضربه ی محکمی به بازوم زدم و غریدم:

-تو از گذشته ی من چی می دونی که نمیخوای اون دهن کثیفت رو باز کنی؟ حالم داره ازت به هم می خوره مهسا.. اومدی که من دق مرگ کنی؟ ذره ذره آب شدن من رو دوست داری؟ آره؟ لعنتی بعد اون تصادف تو تنها کسی بودی که من یادم می اومد. پس چرا کمکم نکردی همه چیزو به خاطر بیارم؟ که این همه سالو زجر بکشم؟ ها؟

این بار اخم هاش به طور جدی توی هم رفت. کمی جا به جا شد و با سرتقی توی چشم هام زل زد:

-تو کمک من نکردی.. باعث شد زندگی من از هم بپاشه.. واسه همین منم هیچ وقت هیچ کمکی بهت نمی کنم.

کلافه روی مبل نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و این بار با لحنی ملایم تر گفتم:

-من از تو فقط یه دوستی چندین و چند ساله رو یادمه.. اون همه صمیمیت رو یادمه.. چه می دونم تو چی از من می خواستی که کمکت نکردم.

به طرفش برگشتم..

-مهسا.. جواب بدی رو با بدی نمیدن که.. زندگی من الان اینه. خودم هنوز که هنوزه توی منجلاب بی خبری دست و پا می زنم. از دار دنیا همین بابامو دارم که میخوای ازم بگیریش؟ خجالت بکش تو جای دخترشی..

با شنیدن صدای قدم های بابا، از جام بلند شدم. کتم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و مشغول بستن دو دکمه ی باز پیرهنم شدم.

بابا متعجب نگاهم کرد و گفت:

-بمون.. میخوایم حرف بزنیم.

لبخند تلخی روی لب هام نشوندم. آروم و با حسرت گفتم:

-حرفی باقی نمونده. شما تصمیمتون رو گرفتین. ولی اینو بدون بابا، من نه محضر میام نه هیچ خراب شده ی دیگه ای. شما هم دیگه پسری به اسم سامیار ندارین. فعلا

بدون اینکه منتظر دیدن عکس العملش باشم از خونش زدم بیرون. اگر روانپزشک نبودم، حتما خودکشی می کردم!!
احساس می کردم اگر من به خودم صدمه ای برسونم این حرفه زیر سوال میره.

حتی نمی تونستم از سامان کمک بگیرم؛ اون خودش حالش بدتر از من بود. برای من، این زندگی یه زخم قدیمی بود که بهش عادت کرده بودم. اما سامان نه؛

منتظر بودن زنگ خونه اشو بزنن به جرم تجاوز ببرن و بندازنش زندان..
بعد از اون هم اعدام!
به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد؛

هوفی کشیدم. اصلا وضعیت خوبی نبود. اصلا!

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_114
#پارت_۱۱۴

سوار ماشین شدم و روشنش کردم. با مکثی کوتاه، حرکت کردم. مقصد خاصی نداشتم. نه دلم می خواست برم خونه، و نه مطب.

دوست من فقط و فقط خلاصه شده بود توی سامان. به قول خودش، برعکس اون چیزی که نشون میدادم اصلا آدم اجتماعی نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو سفت توی دست هام فشردم. حتی خبری از ونوس هم نبود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا من دق کنم!

ترجیح دادم اونقدر رانندگی کنم تا بالاخره به یه جایی برسم. نمی دونستم کجا، اما جایی به جز هوای آلوده ی تهران. به دور از فکر بابا و اون مهسای عوضی!

اطرافم رو از نظر می گذرودم و بدون اینکه توی رانندگی عجله ای بکنم، از شهر می گذشتم. هنوز بعد از این همه سال شهامت این رو نداشتم با سرعت بالا برونم!

با دیدن تابلو توچال، پیچیدم توی جاده و پام رو گذاشتم روی گاز!
شاید به یاد یکی از تجربه های قدیمی و هیجان انگیز رغبت کرده بودم برم توچال و کمی از این حس و حال مسخره دربیام.

ماشین رو که پارک کردم پیاده شدم و راه بانجی جامپینگ رو در پیش گرفتم، گیشه بلیط فروشی انقدر خلوت بود که به راحتی و در کسری از ثانیه به مقصد رسیدم و از اون بالا به تهران نگاهی انداختم.

پوزخندی زدم که مرد به سمتم اومد و گفت:

-عذر می خوام جناب بلیط دارید؟

بلیط به سمتش گرفتم که لبخند مسخره ای زد و به کمربند ایمنی توی دستش اشاره کرد و گفت:

-اگه بلند بشید این رو براتون ببندم.

بلند شدم و کمربند رو سفت دور کمر و کتفم بست، طناب پشتم رو به قلاب انداخت و گفت:

-اگه ترسیدی همین الان باید بهم بگی که بفرستمت پایین، خیلی خطرناکه باید مواظب باشی .

بی توجه به مرد روی سکو ایستادم که گفت:

-با شمارش من بپر

و انگشتاش رو بالا برد، یک، دو، سه و سقوط...

خودم رو پرت کردم کردم پایین و با سرعت سقوط کردم، ضربان قلبم به شدت زیاد شد و از شدت هیجان مجبور به داد کشیدن شدم!

با صدای بلند داد می کشیدم و دستام رو باز کرده بودم. داد می کشیدم بابت تمام اتفاق های دور و برم.

همه ی این سختی هایی که الان روی دوش من بود و من محکوم بودم به تحمل کردنشون. فریاد کشیدم؛ فریادی که از سر درد بود.

میومدم بالا و باز هم سقوط به طرف پایین. احساس می کردم سرم سنگین شده اما لذتی که اون لحظه داشتم، هیچ وقت تجربه نکرده بودم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_115
#پارت_۱۱۵

با پایین اومدنم، روی زمین نشستم. هنوز هم نفس نفس می زدم و احساس می کردم سرم سنگینه! دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. محض اطمینان دستی به بینیم زدم تا از خون دماغ نشدنم، مطمئن بشم! با شنیدن صدای دختری، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم:

-خیلی داشت بهت خوش می گذشت.. آره؟

از اونجایی که خودش با لحن خودمانی شروع کرده بود، من هم سعی کردم کمی صمیمیت به لحنم ببخشم و با هیجان همون طور که هنوز نفمس جا نیومده بود گفتم:

-آره عالی بود. آدم واقعا احساس خالی شدن میکنه.

کنارم روی زمین نشست. زانوهاش رو توی شکمش جمع کرد و با لب و لوچه ای آویزون گفت:

-خیلی دوست دارم یک بار تو عمرمم که شده امتحانش کنم.

تک خنده ای کردم:

-فکر نکنم به دخترا اجازه بدن.

اخم هاش رو توی هم کشید و ازم فاصله گرفت. چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت:

-شما هم از اونایی هستی که مردارو برتر از زنا می دونی؟

ابروهام بالا پرید. فوق العاده آدم زود جوشی بود و من این رو تحسین می کردم. سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و گفتم:

-نه اصلا اینطور نیست.. بهتره اینجوری فکر کنی که زنا ظرافت دارن و نباید از این کارا انجام بدن. برای خالی شدن از مشکلات و ناراحتی ها راه های خیلی زیادی هست. مثل شهربازی یا هر چیز دیگه..

سرش رو بالا انداخت:

-شهربازی واسه بچه هاست..

تک خنده ای کردم و جوری که انگار مچش رو گرفتم گفتم:

-ببین الان سعی دارین خودتون رو محدود کنین.. شهربازی یه سری وسایل داره که مختص آدمای بزرگساله..

ابروهاش بالا پرید. کامل به طرفم برگشت و کنجکاو گفت:

-تو روانشناسی؟

ناخودآگاه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن. اونقدر ضایع حرف زده بودم که متوجه شده بود؟ وقتی متوجه ی نگاه متعجبش شدم، دست از خندیدن برداشتم.

گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-نه من روانپزشکم. اما خب صمیمی ترین دوستم روانشناسه. این حرفای قلمبه سلمبه هم از اون یاد گرفتم.

سرش رو تکون داد. با مکثی کوتاه پرسید:

-اسمشون چیه؟

از جام بلند شدم. خاک روی لباسمو تکوندم و گفتم:

-سام امیری..

با شنیدن صدای "چی" بلندش، سرم رو بالا آوردم و متعجب و خیره نگاهش کردم. صورتش قرمز قرمز شده بود و اخماش به شدت توی هم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با کمی تعلل گفتم:

-اتفاقی افتاده؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_116
#پارت_۱۱۶

انگشتش رو بالا آورد و تهدیدوار تکونش داد و گفت:

-به اون دوستت بگو هیچی تموم نشده.. باید منتظر بمونه. خیلی زمان نمونده تا جمع شدن اون بند و بساط کثافط کاریش.

با پایان حرفش، لگدی نثار پام کرد و از کنارم رد شد. نمی دونستم از درد پام ناله کنم یا از حرفای دختره تعجب کنم؛
دستی توی موهام کشیدم و با نگاهی به دور و اطرافم، مطمئن شدم که کسی شاهد این صحنه نبوده.

با قدم های بلند به طرف ماشین رفتم و دزدگیر رو زدم و سوار شدم.
گوشیم رو از توی داشبورد بیرون آوردم و شماره ی سام رو گرفتم.

بعد از چندین بوق، از جواب دادنش ناامید شدم. خواستم قطع کنم که صدای کسلش اومد:

-الو..

هوفی کشیدم و زیر لب سلامی کردم و اون آروم تر از من جواب داد.
داشت زجر می کشید و این رو کاملا متوجه بودم!

با زبونم لب هام رو تر کردم و شمرده شمرده گفتم:

-سام، فکر نمیکنی بهتر باشه بری پیش پلیس و بگی..

با صدای فریادش، حرفم رو نیمه کاره رها کردم و از تعجب چشمام درشت شدن:

-برم پیش پلیس چی بگم؟ بگم مست بودم از خونه زدم بیرون یه دختره رو خفتش کردم و بعدم آبروشو ریختم؟ آره؟ خودت باشی می تونی بری اینو بگی که اینقدر راحت در موردش حرف میزنی؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم. سخت بود، راست می گفت! اما به آرامشش می ارزید. شاید خانواده ی دختر راضی به ازدواج می شدن.

با لحنی آروم که سعی می کردم این عصبانیتش رو فروکش کنم گفتم:

-ببین سام.. الان مطمئن باش حال اون دختر هم دست کمی از تو نداره. ببین تو فقط برات یک شب بوده و لذتش. الان شاید عذاب وجدان داشته باشی اما اون، همه زندگیشو از دست داده. آبروش رفته. می فهمی؟ داشتن بکارت برای یه دختر مهم ترین چیزه.. اگر نداشته باشش، و اونم بدترین شکل از دستش داده باشه، ممکنه هر کاری ازش سر بزنه.

باز هم داد کشید. اما این بار، صدای گریه هم باهاش قاطی شده بود:

-دارم میمیرم.. چطور تونستم این کارو بکنم؟ شبا خوابم نمیبره سامیار..

همش خوابشو می بینم.. شب و روزم یکی شده.

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو روی هم فشردم. سام نمی تونست با حرف و صحبت راضی بشه؛ باید خودم می رفتم پیشش و می بردمش پیش پلیس.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که سعی می کردم نسبت به هق هق مردونه اش بی توجه باشم گفتم:

-دارم میام پیشت. خونه ای؟

آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

-آره
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_117
#پارت_۱۱۷

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-منتظر باش یک ساعت دیگه اونجام. جایی نریا.

با صدایی آروم "نه" ای گفت. گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و روی صندلی انداختم. ماشین رو روشن کردم و به حرکت در آوردم.

با اینکه از سرعت می ترسیدم، اما سعی کردم سریع تر برم. تا زودتر بهش برسم و راضیش کنم.
احساس می کردم توی زندگیم، هیچ نقش خاصی ندارم. من فقط آدم زندگی اطرافیانم بودم.

کسی که حالا به نحوی توی سرنوشت بقیه تاثیر داشت. اما برای خودم چی؟ هیچ وقت سعی نکردم حتی یک قدم مثبت بردارم. زندگی یکنواخت و به دور از هر گونه هیجان؛ یا حتی تنش و استرس!

دستی توی موهای شلخته ام کشیدم و نگاهی از آینه به خودم انداختم. شاید بهتر بود حتما پیش یه دکتر می رفتم تا از سلامتم مطمئن بشم.

درسته که علاقه ای به زندگی کردن نشون نمی دادم، اما بالاخره این حقم بود. زندگی کنار آدمایی که حتی یک ذره ام براشون اهمیت نداشتم.

با دیدن چراغ قرمز، پام رو روی ترمز گذاشتم و ایستادم. چشمام رو بستم و صدای آهنگ رو تا ته بلند کردم. از چهار راه ها متنفر بودم.

بی دلیل!

زیر لب شروع کردم به شمردن تا با تمام شدن چراغ قرمز، سریع رد بشم. با شنیدن صدای تقه هایی که به پنجره می خورد، بیشتر چشم هام رو توی هم فشردم.

با صدای بلند به شمردنم ادامه دادم. این حس فوق العاده مزخرفی بود. اما واقعا با دیدن اون بچه های کوچیک، که روی پنجه هاش پاشون بلند می شدن تا قدشون به شیشه ی ماشینم بره، واقعا حالم رو بد میکرد.

با تموم شدن شمارشم، چشمام رو باز کردم. بلافاصله چراغ سبز شد و پام رو روی گاز گذاشتم و رد شدم. هوفی کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

تا خونه ی سام مدام آهنگ گوش می دادم تا حواسم پرت بشه. همیشه همین بود!

"بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
کزین خاک برآیید سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
که این نفس چو بند است و شما هم چو اسیرید
یکی تیشه بگیرید به یه حفره ی زندان
چو زندان به شکستید همه شاه و امیرید
(زندان | محسن چاووشی)"

هوفی کشیدم و کمش کردم. جلوی در خونه سام ایستادم و با مکثی کوتاه پیاده شدم و دزدگیر ماشین رو زدم.

دستی به لباسم کشیدم تا نگاهی به خودم توی شیشه ی ماشین انداختم. بلکه از آراستگی لباس هام مطمئن بشم!

به طرف در رفتم و زنگ رو زدم.
بعد از چند دقیقه، بدون اینکه صدایی بیاد در باز شد. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

سام در ورودی رو باز کرد و بیرون اومد. با دیدنش، ابروهام بالا پریدن. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم حالش خراب بود.

زیر چشماش به شدت گوه رفته بود و ریش هاش بلند شد بودن. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبی؟

دست هاش رو از هم باز کرد و لبخندی زد:

-عالیم.. نمی بینی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_118
#پارت_۱۱۸

نگاهی به خونه انداختم و با صدایی آروم زمزمه کردم:

-هلیا خونه است؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد. برش گردوندم و هلی به کمرش دادم. و خودم هم پشت سرش وارد خونه شدم. هلیا که روی مبل نشسته بود، به احترامم بلند شد.

لبخندی به روم زد و گفت:

-به به.. آقا سامیار .. خوش اومدین.

متقابلا من هم لبخندی زدم و سلامی کردم. سام کنارم ایستاده بود و با چشم هایی که به زور باز بودن به ما نگاه می کرد.

هلیا نیم نگاهی به سام انداخت و طعنه زنان گفت:

-سامیار جان شما نمی دونی این سامان ما چشه؟ این چند وقت واقعا به سلامتش شک کردم. مثل معتادا شده.

تا خواستم جوابی بدم، صدای بلند سام اومد:

-به تو ربطی داره؟ سرت تو زندگیه خودت باشه.

و دستم رو کشید و همراه خودش به طبقه ی بالا برد. وارد اتاق شدیم و در رو پشت سرش بست. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و گفتم:

-عصبانیتت رو سر اون خالی میکنی؟

روی تخت دراز کشید و سرش رو توی بالشت فرو کرد. هوفی کشیدم و روی مبل نشستم. دست هام رو توی هم قفل کردم و رو به جلو متمایل شدم.

-ببین سام. الان تنها چیزی که میتونه تو رو آروم کنه، اینه که بری خودت رو معرفی کنی.

شاید اگر خودش با پای خودش می رفت، براش بهتر بود تا اینکه بیان جلوی در خونه اش و بگیرنش.

دستی به روی شونه اش زدم و گفتم:

-پاشو.. پاشو بریم کلانتری.

توی جاش نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و بی قرار خودش رو تکون داد. داشت دیوونه می شد! حتی خودش هم نمی تونست به خودش کمکی بکنه.

کسی که همیشه با حرف هاش همه رو رام می کرد؛ الان به چه روزی افتاده بود؟

دستش رو گرفتم و همزمان گفتم:

-پاشو سام.. دارم جدی باهات حرف میزنم

خیره و درمانده نگاهم کرد. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و مردد گفت:

-همه چی درست میشه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. امیدوار بودم که درست بشه؛ با حرف هایی که اون دختر زد، شک کرده بودم شاید از دوستای طرف باشه. بنابراین نشون می داد رد سام رو زدن!

بلند شد و به آرومی مشغول پوشیدن لباس هاش شد. خیره شده بود به نقطه ای نامعلوم روی زمین.

دلم به حالش می سوخت! آبروش جلوی همه می رفت و حتی ممکن بود پروانه ی طبابتش هم باطل بشه!

با چند تقه که به در خورد، به طرفش رفتم و بازش کردم. هلیا لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت:

-دم در.. کار دارن.. با سام..

نیم نگاهی به سام انداختم که کاملا بی تفاوت و بدون هیچ حسی توی صورتش نگاهمون می کرد.

لبخندی محو و تصنعی زدم و گفتم:

-کی کارش داره؟

هلیا آب دهنش رو قورت داد. دست های عرق کرده اش رو به لباسش کشید و به سختی گفت:

-پلیس..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_119
#پارت_۱۱۹

به سختی گفت:

-پلیس..

چشمام گشاد شد..حدس می زدم اینطوری بشه، گند زده بود فجیح..

با صدای هلیا به خودم اومدم و نگاهم رو به سام دوختم:

_توروخدا بگید چه خبره؟ چرا پلیس دم دره؟ چیکار کردید شما دوتا؟

ولی حرفی نمی شنیدم..می شنیدم..ولی فکرم درگیره سام بود که رنگش به زردی رفته بود.

به سمتش قدم برداشتم که باز صدای جیغ جیغوی هلیا روی مغزم رفت:

_بگید چی شده؟

گند زد به اعصابم، چشمام رو محکم روی هم فشردم که سرش داد نکشم..اروم اروم و شمرده از لای دندونام غریدم:

_بعدا ..بهت..می گم.. برو دم در بگو الان میان..

خواست دوباره چیزی بگه که با صدای بلند غریدم:

_د برو دیگه..اه.!

دهنش بسته شد و به سرعت ازمون دور شد.

سعی کردم خونسرد باشم، به طرف سامی رفتم و دو دستم رو روی شونه اش گذاشتم

و با لحنی که سعی می کردم اروم و ارامش بخش باشه گفتم:

_نگران نباش داداشم..درست میشه..خودم رضایت خانوادش رو برات می گیرم..

تو چشمام خیره شد..تردید رو تو چشماش می دیدم. معلوم بود باور نکرده..حق داشت، به مولا قسم که حق داشت.

کمی با انگشتام شونه اش رو ماساژ دادم و سعی کردم با حرفام بهش ارامش بدم..تقریبا موفق هم شدم. زود لباس هاش رو عوض کرد و باهم به پایین رفتیم.

جلوی در که رسیدیم چشمی توی کوچه چرخوندم..چند نفر جمع شده بودن. ابرومون رفت.. اقای جوانی که لباس فرم نیروی انتظامی رو به تن داشت به سمتمون اومد و ازم پرسید:

_اقای سام امیری؟

سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و به سام اشاره کردم:

_ایشون هستن.

سری تکون داد و روبروی سام وایستاد:

_باید با ما بیاین کلانتری.

زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و با ناامیدی گفتم:

_چرا؟ چیزی شده؟

افسر نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی جواب داد:

_چراش رو اونجا بهتون میگن.

سام چندبار سرش رو اروم تکون داد که دستبندی به دستش زدن..از این صحنه دلم گرفت، رفیقم..

خواستن سوار ماشینش کنن که نگاهش یک جا ثابت موند.

رد نگاهش رو گرفتم که به اون سره کوچه رسیدم ..دختری با چونه ی لرزون نظاره گره این صحنه بود..حدس زدم که باید کی باشه..

با حرکت کردن ماشین پلیس، بی توجه به صدای پچ پچ های مردم به طرف دختر رفتم.

همون دختری که توی توچال هم دیدمش کنارش ایستاده بود و دست به سینه نگاهمون می کرد. خواستم حرفی بزنم که توپید:

_تو رو می شناختیم. مجبور شدیم برای پیدا کردن اون دوست لعنتیت به تو نزدیک بشیم. می دونستم اگر در مورد اون پسره چیزی بهت بگم حتما میری خونش. چه راحت دوستت رو گیر پلیس دادی آقای دکتر صالحی

به توجه نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به قربانی داستان. که با چشمایی لبریز از اشک به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

آروم گفتم:

_اون داشت می رفت کلانتری که خودش رو معرفی کنه. اینو بدون که از کارش پشیمونه.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_120
#پارت_۱۲۰

نفس عمیقی کشید و آب بینیش رو بالا داد. سرش رو کج کرد و با نگاهی که هیچ احساسی توش نبود گفت:

_پشیمونی اون زندگی نابود شده ی من رو درست میکنه؟ آبروی رفته مو برمی گردونه؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.
حق داشت؛ مگر می تونستم در برابر حرفش جوابی بدم؟

سام بد کرده بود. خیلی هم بد کرده بود و با هیچ چیزی جبران نمی شد. ضربه که به قلب این دختر زده بود با هیچ چیزی تسکین پیدا نمی کرد.

سرم رو تکون دادم و با خداحافظ آروم و زیر لب، ازشون دور شدم. بی توجه به هلیا که سعی داشت ازم بپرسه چه اتفاقی افتاده، سوار ماشین شدم.

آخرین لحظه سرم رو از ماشین بیرون آوردم و رو به هلیا گفتم:

_به بهنام خبر بدین حتما بهم زنگ بزنه.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پام رو روی گاز گذاشتم و به طرف کلانتری رفتم.

تنهایی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. اما حداقل می تونستم برای اینکه خیال سام راحت باشه، اونجا باشم. ولی مگه می شد؟

تازه بازی داشت شروع می شد. بازی؟
نه بازی نبود. یه چیزی بود فراتر از اون!
تازه امتحان بزرگ داشت شروع می شد. مردود این امتحان فقط و فقط سام بود.

گوشیم رو در آوردم و همونطور که سعی می کردم نگاهم رو از خیابون برندارم، شماره ی بابا رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای مهسا تو گوشم پیچید:

_جانم سامیار؟

فرمون رو توی دستم مشت کردم. اصلا وقت نداشتم که بخوام به این فکر کنم گوشی بابا دست مهسا چیکار میکنه!

از بین دندون های کلید شده ام غریدم:

_گوشی رو بده به بابام.. زود!

خنده ای کرد و خواست حرفی بزنه که فریاد کشیدم:

_بهت میگم گوشی رو بده به بابام. نمی فهمی؟

چیزی نگفت! بعد از چند ثانیه صدای بابا توی گوشم پیچید:

_چی شده سامیار؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. اصلا دلم نمی خواست با داد کشیدن سر بابا عذاب وجدان بگیرم.

بنابراین آروم و شمره شمرده گفتم:

_بابا.. میشه شماره اون وکلیت، آقای محتشم رو بدی؟

صدای پر از شکش اومد:

_اتفاقی افتاده؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم و هوفی کشیدم. حالا کی باید برای بابا توضیح می داد چه اتفاقی افتاده.

قطعا اگر می فهمید حتی یک قدم هم برام بر نمیداشت. چشمام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. با مکثی کوتاه گفتم:

_نه بابا. واسه یکی از دوستام میخوام.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_121
#پارت_۱۲۱

آهانی گفت:

_باشه.. الان برات می فرستم.

زیر لب ممنونی گفتم و قبل از اینکه بخواد سوال پیچم کنه گوشی رو قطع

کردم.

تا وقتی به کلانتری رسیدم، جونم بالا اومد. ثانیه ها نمی گذشتن و خیابون ها طولانی تر از همیشه شده بودن.

ماشین رو پارک کردم و سریع پیاده شدم. با تحویل دادن وسایلم جلوی در، وارد شدم. با دیدن سامان که با دست های دستبند خورده روی صندلی نشسته بود به طرفش قدم هام رو تند کردم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_سام.. چی شد؟

شونه هاش رو بالا انداخت و لبخند بی تفاوتی زد. و گفت:

_میخوای چی بشه؟ من الان به جرم تجاوز به عنف اینجام. حکمی هم که برام می برن اعدام. چیزی به غیر از این نمی تونه اون دختر و خانواده اشو آروم کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با لحنی ملایم، کمی آرومش کنم:

_این چه حرفیه میزنی تو. پس وکیل رو برای چی گذاشتن؟ تو مست بودی و این خودش میتونه کمکت کنه.

خسته بود!
این از اون نگاه درمانده اش به راحتی قابل تشخیص بود؛ ربونی به لب های خشک شده اش کشید و آروم گفت:

_فکر نمی کنم خودم دیگه بتونم ادامه بدم.

سرم رو تکون دادم و کنارش نشستم. همین که امید نداشت یعنی فاجعه! یعنی از همین الان زانو زدن جلوی مرگ؛

چشم هام رو بستم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم. باید به دنبال راهی می گشتم کا حداقل بتونم کمی افکار سام رو از ناامیدی و مرگ و نبخشیدن دور کنم.

با شنیدن صدای بهنام، همزمان با سام از جامون بلند شدیم.

بهنام همونطور که نفس نفس می زد نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به سام گفت:

_چی شده؟

سام جوابی نداد و همونطور خیره شد توی چشم های بهنام. بهنام عصبانی دست های سام رو بالا برد و غرید:

_چه غلطی کردی که الان دستبند به دست آوردنت کلانتری؟

سام لب هاش رو توی دهنش کشید و بعد آروم گفت:

_به یه دختر تجاوز کردم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم. شاید اگر اینقدر صریح حرفش رو نمی زد خیلی بهتر بود!

صدای مبهوت بهنام اومد:

_چی؟

سام باز هم محکم گفت:

_به یه دختر...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه دست سنگین بهنام بالا رفت و روی صورتش فرود اومد. حتی نمی تونستم به خودم این اجازه رو بدم که جلوشو بگیرم.

همونطور که با مشت و لگد سعی می کرد سام رو به حرف بیاره گفت:

_به یه دختر تجاوز کردی افتخارم میکنی کثافط؟ تو چشمای من صاف صاف زل زدی میگی تجاوز کردم؟ می دونستم نمیشه تو رو رها کرد به هر گندی کشیده میشی آشغال.

به طرفم برگشت و با چشمای به خون نشسته گفت:

_همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه سامیار
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_121
#پارت_۱۲۱

به طرفم برگشت و با چشمای به خون نشسته گفت:

_همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه سامیار

زبونی به لبم کشیدم. می دونستم زدن هر حرفی فقط باعث میشه جری تر بشه! بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و به حرف هایی که بارم میکنه گوش بدم؛

یقه ام رو توی مشت هاش گرفت و فریاد کشید:

_تو سام رو از راه به در کردی.. سام اصلا می دونست دختربازی چی هست؟ همش تقصیر توئه کثافط.

صدای بلند مردی اومد:

_آقا چه خبرتونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون؟

یقه ام رو ول کرد و برگشت. نگاهم به سروان بود که با اخمی غلیظ نگاهمون می کرد. به سام اشاره کرد و رو به سرباز گفت:

_اینو ببر بازداشتگاه.

و بعد به طرف ما ادامه داد:

_شما هم بفرمایید داخل.

بهنام بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به طرف اتاق رفت. لازم می دونستم که من هم برم. دست هام رو توی جیب کتم کردم و با قدم های بلند به طرف اتاق و بعد وارد شدم.

در رو بستم و همون جا سر پا ایستادم. سروان پشت میزش نشست و گفت:

_نسبتتون با این آقا چیه؟

بهنام به خودش اشاره کرد و گفت:

_من برادرشم..

و بعد نگاهی بهم انداخت و با انزجار گفت:

_این نامردم رفیقشه.

خونم به جوش اومد و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

_درست حرف بزن بهنام من هیچ کاری نکردم.

پوزخندی نثارم کرد:

_تو تنها رفیق صمیمیشی. میخوای باور کنم خبر نداشتی؟ سامیار به ولله ی علی هر اتفاقی بیوفته من از چشم تو می بینم.

هوفی کشیدم و سرم رو تکون داد که صدای سروان اومد:

_شما خبر داشتین؟

هوفی کشیدم و چشم غره ای به بهنام رفتم و گفتم:

_بله می دونستم. رفته بودم پیشش که راضیش کنم خودشو معرفی کنه. و داشت آماده هم می شد که همکاران شما سر رسیدن.

با پوزخند بهنام، حرفم قطع شد.
نفسم رو پر حرص بیرون دادم و ادامه دادم:

_اون شب سام مست کرده بود. من خواب بودم نمی دونم چجوری از

خونه زده بود بیرون. وگرنه جلوشو می گرفتم.
ما برگشتیم اون خونه ولی دختره نبود.

سروان سرش رو تکون داد و مشغول یادداشت کردن چیزی شد. سرم رو از شرم پایین انداخته بودم.

حتی حرف زدن در این مورد هم سخت بود. صدای سروان اومد:

_فردا پرونده رو می فرستیم دادسرا..

آب دهنم رو قورت داد و آروم گفتم:

_چه اتفاقی برای سام میوفته؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_122
#پارت_۱۲۲

آب دهنم رو قورت داد و آروم گفتم:

_چه اتفاقی برای سام میوفته؟

گلوش رو صاف کرد و اخم هاش رو توی هم کشید. شونه هاش رو بالا انداخت و بعد گفت:

_بستگی به حکم قاضی و رضایت خانواده ی اون دختر مبنی بر ازدواج داره.

بهنام توی حرف سروان پرید و گفت:

_اگر رضایت ندن چی؟

سروان، نفسش رو با شدت بیرون داد. مکث کوتاهی کرد و با تعلل گفت:

_حکمی که در این شرایط دادگاه اعلام میکنه، اعدامه. اما شما امیدتون رو از دست ندین، سعی کنین با خانواده ی اون دختر صحبت کنید.

سرش رو تکون داد. سروان به در اشاره کرد و گفت:

_به سلامت.

از جاش بلند شد و همراه هم از اتاق خارج شدیم. تکیه اش رو به دیوار داد و آروم سر جاش لیز خورد. دلم می خواست دلداریش بدم؛ اما مگر

حرفی بود که بشه حال الانش رو با زدن اون بهتر کرد؟

دستش رو توی موهاش فرو کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:

_حالا چیکار کنیم؟

جلوی پاش زانو زدم. زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم. سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم و می دونستم که اینا بی دلیل نیست؛

با این حال با لحنی که سعی می کردم آرومش کنم گفتم:

_نگران نباش. براش وکیل می گیریم باید ثابت کنیم که اون شب مست بوده. تازه شاید بتونیم خانواده ی دختره رو راضی کنیم

سرش رو به طرفین تکون داد. دستش رو روی گلوش گذاشت و به سختی گفت:

_حالا به مامان و بابا چی بگم؟ با چه رویی زنگ بزنم بهشون؟

چشم هام رو بستم و روی هم فشار دادم. من اگر بودم نمی تونستم زنگ

بزنم. یعنی روی این کار رو نداشتم!
***

"ونـــــــوســـــــ"

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به ساعت انداختم. مگر می شد بعد از این همه وقت بابا برنگرده خونه؟

با ترس، در حالی که بغض سنگینی به گلوم چنگ زده بود رو به محمدحسین گفتم:

_پاشین..پاشین بریم بگردیم دنبالش. چرا همینجوری اینجا نشستیم آخه؟

دستاش رو توی موهاش کشید و کلافه از جاش بلند شد. نگاهم به طرف امیرحسین کشیده شد. می دونستم عصبانیه با این حال گفتم:

_امیرحسین... نمیخوای کاری بکنی؟

با صدای فریادش، نترسیدم؛ بلکه بغضم شکست:

_خفه شو ونوس بذار فکر کنم ببینم چه غلطی باید بکنیم. به لطف تو تمام بیمارستانا، کلانتریا و سردخونه ها مارو می شناسن.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم. با گریه نالیدم:

_الان دنبال مقصری؟ نمیخوای دنبالش بگردی اون بابامونه. نمیشه که ولش کنیم به امان خدا.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_123
#پارت_۱۲۳

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم. با گریه نالیدم:

_الان دنبال مقصری؟ نمیخوای دنبالش بگردی اون بابامونه. نمیشه که ولش کنیم به امان خدا.

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. به محمدحسین اشاره کرد و گفت:

_من میرم تو خیابونا میگردم شاید پیداش کردم. توام زنگ بزن به چندتا بیمارستان شاید چیزی شده باشه.

محمدحسین زیر لب "باشه" ای گفت و به طرف گوشی رفت که صدای آیفون اومد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_کیه؟ باباس؟

امیرحسین جوابی بهم نداد و بدون اینکه حتی تغییری در اون چهره ی اخموش ایجاد کنه از خونه بیرون زد. با شنیدن صدای بلندش لبخندی پر از بغض روی لبم نشست:

_کجا بودی تا حالا؟ نمیگی نگرانت میشیم؟

در باز شد و بابا با اندام خمیده اش وارد شد. دستی به طرف امیرحسین که پشت سرش بود حواله کرد و گفت:

_حالم خوب نبود. داشتم میمیردم نمی تونستم بیام.

سرش رو برگردوند و با دیدنم از حرکت ایستاد. با قدم های اروم به طرفم اومد گفت:

_کجا بودی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

بابای معتاد من، رئوف شده بود. احساس می کردم این روزها خیلی دوستش دارم؛ فهمیده بودم هر چقدر هم که اعتیاد داشته باشه، باز هم بابامه.

کسیه که چراغ خونه مون با وجودش روشنه. اشکی که روی صورتم چکیده بود رو پاک کردم. لنگا لنگان به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و همزمان گفتم:

_داشتم از نگرانی میمیردم بابا. دیگه بی خبر جایی نمونیا.

سرش رو تکون داد. همونطور که دستش رو رها نمی کردم به طرف اتاق تاریک و دود گرفته اش بردمش. آروم روی تشکش نشست و گفت:

_گرسنمه.. شام نداریم بابا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_الان میرم برات درست میکنم.

سرش رو تکون داد و دراز کشید. از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم که صدای محمدحسین اومد:

_چیکار میخوای بکنی با اون دنده های شکستت؟

آب راه افتاده ی بینیم رو بالا کشیدم و آروم گفتم:

_میخوام برای بابا شام درست کنم.

اومد توی آشپزخونه و با اخم گفت:

_من خودم سریع درست میکنم تو برو استراحت کن. دیگه این کارا تا اطلاع ثانوی ممنوع.

با پوزخند امیرحسین، نگاهم رو از مجمد گرفتم و بهش دوختم. تلخ بود؛ تا چند مدت باید این اخلاق گندش رو تحمل میکردم:

_خوبه دیگه. غذا هم درست نکنه همه وقتشو بذاره برای ولگردی با دوستاش.
نتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_124
#پارت_۱۲۴

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه گفتم:

_من فقط یه دوست دارم.

و با قدم های آروم و کوتاه به طرف اتاقم رفتم و در رو بستم. چرا هیچ وقت ما کنار هم غذا نمی خوردیم؟

به آرومی روی تخت دراز کشیدم. دلم می خواست توی تخت خودم یه خواب آروم داشته باشم. به دور از هر تنش و استرس!

پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم. با وجود دنده هام، نفس کشیدنم سخت بود اما خب به هر حالی که بود چشم هام گرم شدن و خوابم برد!

"با ترس و لرز از کوچه ی تاریک رد شدم. احساس می کرد کسی پشت سرمه. سرم رو به عقب برگردوندم و با دیدن کوچه ی خلوت نفسم رو بیرون دادم.

این کوچه رو نمی شناختم ولی احساس می کردم نیرویی من رو به سمت جلو می کشونه.

با دیدن آخرین خونه که کوچه رو بن بست کرده بود چشم هام از حدقه بیرون زد. دستی روی شونه ام نشست که با جهش به عقب برگشتم.

با دیدن سامیار، به دیوار چسبیدم که خودش رو بهم مالید و کنار گوشم گفت:

_چه اندامی داری تو..

با شنیدن صدای سام، جیغی کشیدم. صورت سامیار و صدای سام؟

میکی به گلوم زد و باز هم گفت:

_اونقدر جون دارم که از شب تا صبح بکنمت.

جیغ های بلند و پی در پی می کشیدم اما تمام مدت اون با لبخندی کریه بهم خیره شده بود. چهره اش عوض شد و جاش رو به چهره ی سام داد.

لبخندش پررنگ تر شد که با دیدن دندون های به خون نشسته اش، فریادی از سر ترس کشیدم که...."

با تکون های شدیدی که بهم داده می شد، چشمام رو باز کردم.

امیرحسین با صورتی عرق کرده جلوم نشسته بود.

همونطور که نفس نفس می زد آروم گفت:

_حالت خوبه؟

نگاهم رو به پنجره دوختم. هوا تاریک شده بود؛ با یادآوری خوابم، بغضم شکست. دستم رو دور گردن امیرحسین انداختم و اونو به طرف خودم کشیدم.

نالیدم:

_توروخدا تنهام نذار... من میترسم.

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد و دست هام رو از دور گردنش رها کرد و زمزمه کرد:

_باشه.. من جایی نمیرم همین جا میخوابم.

با ترس دستش رو گرفتم:

_ نه نه نخواب. بیدار بمون تا من خوابم ببره. باشه؟

سرش رو تکون داد. بعد از اینکه مطمئن شدم کنارم میمونه، چشم هام رو روی هم گذاشتم. بعد از چندین دقیقه، احساس کردم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_236
#پارت_۲۳۶

به طرفش قدم برداشتم و آروم نشستم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و زیر لب گفتم:
_من حال خودمم ندارم. بعد پاشم بیام مراسم ازدواج تو؟
تکه ی شیشه ای رو برداشتم و خیره شدم بهش. حقیقتا حال جمع کردنشون رو هم نداشتم!

سری تکون دادم و پرتش کردم روی زمین و بی تفاوت از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شماره ی سام رو گرفتم.
بعد از سه تا بوق، صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:
_الو؟

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم به رو عقربه های روی ساعت دیواری دوختم و گفتم:
_سلام خوبی؟

_مرسی... تو خوبی؟
زبونی روی لبم کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:
_نه؛ بابام اینجا بود. باز دوباره مثل همیشه اومد و گند زد به اعصاب من. دیگه حال و حوصله اش رو ندارم.

سرفه ای کرد و آروم گفت:
_مجبوری تحملش کنی.. مثل من که دارم نقره رو رو تحمل می کنم.
خیلی سخته ولی عادت می کنی
توی جام نشستم:
_راستی... رابطتون چطوره؟

_حقیقتا چشم دیدنشو ندارم. لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه باعث میشه بیشتر ازش متنفر بشم.
لبخندی محو روی لبم نشست:
_پس چرا میگی عادت؟ وقتی متنفر باشی میتونی به یه چیزی عادت کنی؟

صدای نفسش توی گوشم پیچید:
_آره... یاد میگیری که هر روز مثل روز قبل ازش متنفر باشی... این یه عادته. باورت میشه حتی نگاه کردن بهش باعث میشه حس انزجار بهم دست بده؟

تک خنده ای کردم:
_عجب رویی داری تو بشر! به جای اینکه اون این حرفارو بزنه، تو داری میگی؟
پوزخندی زد:
_آخه اصلا بدم نشده براش. کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا!

ابروهام بالا پرید. توی حرفاش به منظوری بود که اصلا متوجه نمی شدم.
لب هام رو با زبونم تر کردم و برای عوض کردن بحث گفتم:
_پایه ای بریم بیرون؟

_امروز که تا عصر مطبم. اگه شب میای، خب بریم.
ابروهام بالا پرید:
_نقره رو هم میاری؟
صدای قهقهه ی بلندش توی گوشم پیچید:
_دیوونه ایا. اونو برای چی باید بندازم دنبال خودم؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_238
#پارت_۲۳۸

نگاهی به همون قسمت دیوار انداخت و آروم گفت:
_میخوای بهم دعا بدی؟
لبخندم پررنگ تر شد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و صورتشو نوازش کردم و گفتم:
_نه پسر خوب. من که دعا نویس نیستم.

سرش رو آروم تکون داد. باز هم لبخندی به روش زدم. از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. بلند شد. همراهش از اتاق رفتم بیرون و گفتم پدر مادرش بیان داخل.

داروها رو براشون نوشتم و بهشون گفتم چجوری باید باهاش رفتار کنن. بعد از رفتنشون، نگاهی به ساعت انداختم. هنوز ساعت شیش بود و من دیگه بیمار نداشتم.

وسایلم رو جمع کردم و از مطب زدم بیرون. همونطور که وارد پارکینگ می شدم، شماره ی ونوس رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:
_الو؟

از شنیدن صداش، لبخندی محو روی لبم نقش بست. دزدگیر ماشین رو زدم و گفتم:
_سلام بانو... خوبی؟
سرد گفت:
_از کلمه ی بانو متنفرم سامیار. لطفا نگو.
ابروهام بالا پرید. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:
_اوکی عزیزم

توی ماشین نشستم. کیفم رو پرت کردم عقب. حرفی نمی زد. نمی دونست من چقدر زود به زود دلم برای صداش تنگ میشه؟ دستی توی موهام کشیدم و آروم گفتم:
_میای ببینمت؟

با مکثی کوتاه گفت:
_الان؟ شبه که من اجازه ندارم از خونه بزنم بیرون.
سرمو تکون دادم. راست می گفت؛ ماشین رو روشن کردم:
_خب... فردا چی؟ میای؟

خنده ی آرومی کرد که احساس کردم وجودم پر از خوشحالی شد. گفت:
_صبح یا عصر؟

لبخندی زدم:
_نمیشه هر دوتاش؟

_باید قول بدی منو ببری کافی شاپ و یه لاته ارت درست و حسابی بهم بدیا. باش؟
لبخندم پررنگ تر شد:
_باش...

خندید و چیزی نگفت. لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:
_دوستت دارم.
آروم تر از من زمزمه کرد:
_من بیشتر
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_237
#پارت_۲۳۷

_امروز که تا عصر مطبم. اگه شب میای، خب بریم.
ابروهام بالا پرید:
_نقره رو هم میاری؟
صدای قهقهه ی بلندش توی گوشم پیچید:
_دیوونه ایا. اونو برای چی باید بندازم دنبال خودم؟

تعجب کردم. فکر نمی کردم با ترسی که توی دل نقره بود، شب تنهاش بذاره؛ ولی مشخص بود نمی خواد چیزی بگه، بنابراین گفتم:
_اوکی. ساعت هشت خوبه؟

"آره" ای گفت. گلوم رو صاف کردم و با خداحافظی کوتاه قطع کردم. گوشیم رو روی تخت انداختم و از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم. نگاهی به لباس هام انداختم.

پیرهن مشکی رنگم رو بیرون آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم و روی تخت انداختمش. کت و شلوار مشکیمم بیرون آوردم و مشغول پوشیدن شدم.
حقیقتا خیلی وقت بود از پوشیدن رنگای روشن خسته شده بودم!
***

دست هام رو توی هم قفل کردم و توی چشم هاش خیره شدم. شمرده شمرده گفتم:
_میتونی با من حرف بزنی؟
نگاه خیره اش رو بهم دوخته بود. داشتم اذیت می شدم.

با اینکه سال ها از طبابتم می گذشت، از این نگاه خیره ی اکثر بیمارا

متنفر بودم. یه حس بدی تمام وجودمو فرا می گرفت؛ صدای آرومش اومد:
_شبیه شون شدی.

ابروهام بالا پرید:
_من؟ شبیه چی؟
آب دهنش رو صدا دار قورت داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:
_همونایی که پشت سرت وایسادن. اونا هم مثل تو سیاه پوشیدن.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هوف! نگاهم به دیوار خالی گره خورد. روزانه کم از این بیمارا نداشتم؛ کسایی که غرق عالم ماوراء شده بودن و این وسط تنها قربانی خودشون بودن!

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_اذیتت می کنن؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. گردنش کاملا سرخ شده بود. اون پسربچه فقط 11 سالش بود؛
چرا باید همچین بلایی سرش می اومد؟
_نه... نگاه می کنن.

سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم؛

لبخندی به روش زدم و گفتم:
_اگر دلت می خواد دیگه پیشت نیان باید هر کاری که بهت میگم انجام بدی! باشه؟

نگاهی به همون قسمت دیوار انداخت و آروم گفت:
_میخوای بهم دعا بدی؟
لبخندم پررنگ تر شد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و صورتشو نوازش کردم و گفتم:
_نه پسر خوب. من که دعا نویس نیستم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_239
#پارت_۲۳۹

خندید و چیزی نگفت. لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:
_دوستت دارم.
آروم تر از من زمزمه کرد:
_من بیشتر

لبخندی عمیق و از ته دل روی لبم نقش بست. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، گوشی رو قطع کردم. تلفن رو از کنار گوشم فاصله دادم و نگاهی به صفحه اش انداختم.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و از پارکینگ زدم بیرون. سیستم رو روشن کردم و سرعتم رو زیاد کردم تا قبل از اینکه بخورم به ترافیک، به خونه برسم و لباسام رو عوض کنم.

"باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو
تو سکوتت میشنوی زمزمه ی آوازامو حس دلتنگی که میگیره تمام جونتو
هرجا میری منو میبینی و کم داری
منو تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم
میزنی و میشکنی با خودت لج کردی گلم
راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم
چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم
حالا بگو کی دیگه, اخماتو میگیره, با تو میخنده,
تب کنی واست میمیره
دست کی شبا لای موهاته, آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته
این عشق, تو وجودت, توی جونت, ریشه کرده,
دلت دوباره بیقراره داره دنبال من میگرده
(این عشقه | سامی بیگی)"

با شنیدن آهنگ، درد عمیقی توی سرم پیچید. اولین عکس العملی که از خودم نشون دادم، این بود که پامو گذاشتم روی ترمز. دستم رو به سرم

گرفتم.
از شدت درد به نفس نفس افتاده بودم.

شیشه رو پایین دادم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. متن آهنگ و تصاویر مبهمی مدام توی ذهنم رژه می رفت. در رو باز کردم و به سختی پیاده شدم. دستم رو به ماشین تکیه دادم تا بلکه پهن زمین نشم!

تصاویر مختلف از اشخاص مختلف، صداهای مختلف توی ذهنم مثل یه فیلم با سرعت زیاد رد می شدن. صدای مردی باعث با کمی به خودم بیام:
_آقا... حالتون خوبه؟

مکثی کردم و با تجزیه ی حرفش توی ذهنم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. خوب نبودم! پاهام به گزگز افتاده بودم. دستام بی حس شده بودن. لعنتی!

_اما از بینی تون داره خون میاد..
دستم رو بالا آوردم و زیر بینیم کشیدم. با دیدن رد قرمزی خون روی سر انگشت هام، فحشی نثار خودم کردم. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:
_خوبم آقا... ممنون.

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. چندتا دستمال از توی جعبه اش درآوردم و زیر بینیم گرفتم و در همون حال، بلند بلند مشغول حرف زدن با خودم شدم:
_لعنتی... خسته شدم دیگه.

و در پایان حرفم، دستمال رو بیشتر فشار دادم. تا خونه کلی راهم طولانی تر شد و اواخرشم به ترافیک خوردم اما هنوز زیاد سنگین نبود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم داخل.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_240#
#پارت_۲۴۰

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. چندتا دستمال از توی جعبه اش درآوردم و زیر بینیم گرفتم و در همون حال، بلند بلند مشغول حرف زدن با خودم شدم:
_لعنتی... خسته شدم دیگه.

و در پایان حرفم، دستمال رو بیشتر فشار دادم. تا خونه کلی راهم طولانی تر شد و اواخرشم به ترافیک خوردم اما هنوز زیاد سنگین نبود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم داخل.

اولین کاری که کردم، صورتم رو شستم. با حوله خشکش کردم و به طرف اتاقم رفتم. لباس هام رو عوض کردم. نگاهی خیره به لباس هام انداختم.

شلوار جین مشکیم رو در آوردم و پیرهن سفید. و مشغول پوشیدنشون شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم سام، برقراری تماس رو زدم.

_الو سامیار... کجایی؟
نگاهی گذرا به ساعت انداختم و گفتم:
_خونه ام. دارم لباس میپوشم. کجا همدیگه رو ببینیم؟

_میام خونه ات. از اونجا با هم بریم.
سری تکون دادم و دکمه ی آخر پیرهنم رو بستم و گفتم:
_باشه. منتظرتم پس.

باشه ای گفت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کرد. رفتم رو به روی آینه و دستی توی موهام کشیدم. نگاهی به چند تار سفید توی موهام انداختم. دلیل حضور اینا توی انبوه موهای مشکیم رو نمی دونستم!

کت اسپرت مشکی رنگمم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. روی دسته ی مبل

آویزونش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوان آبی برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم.

خیلی دلم می خواست که امشب با ونوس می رفتیم. مثلا سام هم نقره رو میاورد و کلی بهمون خوش میگذشت!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تکیه ام رو به اپن دادم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_241#
#پارت_۲۴۱

خیلی دلم می خواست که امشب با ونوس می رفتیم. مثلا سام هم نقره رو میاورد و کلی بهمون خوش میگذشت!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تکیه ام رو به اپن دادم.

زبونی روی لب هام کشیدم و مردد، شماره ی سام رو گرفتم. بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید:
_بله سامیار؟
گلوم رو صاف کردم و آروم گفتم:
_سام... میشه نقره رو با خودت بیاری؟

بعد از مکثی طولانی گفت:

_برای چی؟
نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم:
_خب می دونی... دلم می خواست امشب ونوس هم بیاد یه آب و هوایی عوض کنه. ولی قاعدتا داداشش اجازه نمیده با دوتا پسر بیاد. گفتم اگر تو نقره رو بیاری، شاید راضی بشن.

خنده ای کرد:
_به به. میخوای از نقره استفاده ی ابزاری کنی؟
لبخندی روی لبم نقش بست. خودمم نمی دونم چجور این قضیه به ذهنم رسید.
_شاید... کمکم میکنی؟

مکثی کرد:
_با اینکه حضور نقره رو اعصابم میره و تقریبا میشه گفت خانم خانما سوهان روحمه، ولی به خاطر تو میارمش. توهم زودتر دست به کار شو.
ضربان قلبم بالا رفت..

تشکری کردم و بلافاصله تماس رو قطع کردم. شماره ی ونوس رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.
_الو؟
لبخندم پررنگ تر شد:

_ونوس.. میخوایم با سام بریم بیرون. اگر نقره رو با خودش بیاره، به نظرت امیرحسین راضی میشه که بیای؟

_نمی دونم. فکر نکنم. بذار برم به محمدحسین بگم. شاید اون بتونه امیرو راضی کنه.
سرم رو تکون دادم.
از ته دلم دعا می کردم محمدحسین بتونه کاری بکنه. توی ذهنم مشغول نقشه کشیدن بودم..!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_242#
#پارت_۲۴۲

_نمی دونم. فکر نکنم. بذار برم به محمدحسین بگم. شاید اون بتونه امیرو راضی کنه.
سرم رو تکون دادم.
از ته دلم دعا می کردم محمدحسین بتونه کاری بکنه. توی ذهنم مشغول نقشه کشیدن بودم..!
***

"ونـــــــوســـــــــ"

بعد از قطع کردن تماس، نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و روی میز گذاشتمش. کاش می تونستم برم؛ حداقل امشبم یه حرکتی می زدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از اتاق بیرون زدم. محمدحسین و بابا و امیرحسین مشغول دیدن فوتبال بودن. گلوم رو صاف کردم و با تردید گفتم:
_محمدحسین... یه دیقه میای؟

بدون اینکه نگاهم کنه، تخمه ای شکوند و گفت:
_خودت بیا دارم فوتبال نگا می کنم.
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:
_بیا دیگه...

زیر لب غرغری کرد و از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش توی اتاق. کلافه گفت:
_نکن ونوس خب. کارتو بگو میخوام فوتبال نگاه کنم.

آب دهنم رو صدادار قور دادم. توقع بیجایی بود این رو خودم می دونستم اما باید می گفتم. شاید از شانس خوبم میذاشتن برم؛
_سامیار زنگ زد.

حس کنجکاوی توی چشم هاش دوید. اخم محوی کرد:
_چی میگفت؟
نفسم رو بیرون دادم و با مکثی نه چندان طولانی گفتم:
_میخواد با سام و زنش برن بیرون. بعد گفتش که منم می تونم باهاشون برم یا نه.

ابروهاش بالا پرید:
_اون وقت تو چی گفتی؟
شونه هامو بالا انداختم و سریع گفتم:
_هیچی دیگه. گفتم باید اول اجازه بگیرم.
مکثی کردم و ادامه دادم:
_میتونی بابا و امیرحسین رو راضی کنی؟

دست هام یخ زده بودن ولی در عین حال، عرق کرده بودن. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و "نچ"ی گفت:
_بابا راضی بشه، امیرحسین راضی نمیشه. اینو خودت می دونی.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_243
#پارت_۲۴۳

دست هام یخ زده بودن ولی در عین حال، عرق کرده بودن. نگاه خیره اش

رو بهم دوخت و "نچ"ی گفت:
_بابا راضی بشه، امیرحسین راضی نمیشه. اینو خودت می دونی.

ملتمس گفتم:
_توروخدا برو باهاشون حرف بزن. شاید راضی شدن
سرش رو کج کرد:
_من در مورد کاری که خودم باهاش مخالفم، نمیرم با کسی صحبت کنم.

در اتاق رو نیمه باز کرد و آروم گفت:
_تو هم به جای اینکه شب و روز بچپی توی این اتاق، بیا و کنار خانوادت باش.
و در پایا حرفش از اتاق بیرون زد.
ای بخشکی شانس

لبم رو به دندون گرفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. اصلا دلم نمی خواست به سامیار بگم.
اصلا نباید از محمدحسین کمک می خواستم. نفسم رو بیرون دادم و از اتاق رفتم بیرون

رفتم کنار زانوی امیرحسین نشستم و زل زدم بهش. متوجه ی سنگینی نگاهم که شد، سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_بله؟

لبخند گشادی زدم و پر استرس گفتم:
_امیرحسین می دونی که من چقدر دوستت دارم؟
ابروهاش بالا پرید:
_چی می خوای؟

دستشو گرفتم و گفتم:
_میذاری برم پیش نازنین؟ تنهاست. توروخدا.
و در پایان حرفم بلند شدم و بلافاصل بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

اخم هاش توی هم رفت. نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت:
_این وقت شب؟ بشین سر جات.
ملتمس گفتم:
_توروخدا. گناه داره همین یه امشب.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_244
#پارت_۲۴۴

اخم هاش توی هم رفت. نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت:
_این وقت شب؟ بشین سر جات.

ملتمس گفتم:
_توروخدا. گناه داره همین یه امشب.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. مکثی طولانی کرد و رو به محمدحسین گفت:
_پاشو برسونش.
اونقدر خوشحال شدم، که از جام پریدم و جیغ خفیفی زدم.

بدو به طرف بابا رفتم و بوسه ای سفت هم روی گونه ی اون نشوندم و دویدم توی اتاق. نگاهی به خودم توی آینه انداختم و بلند گفتم:
_اینه... آفرین ونوس خانم

به طرف کمد لباسام رفتم و مانتوی قرمز رنگم و شلوار مشکیم رو بیرون آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم. آرایشی سرسری هم کردم و شال مشکیم رو روی سرم انداختم. کیفم رو برداشتم و بعد از نگاهی پایانی به خودم، از اتاق بیرون زدم.

لبخندی گشاد رو به محمدحسین زدم و گفتم:
_من آمادم. بریم.
اخم هاش وحشتناک توی هم بود. از جاش بلند شد و رفت توی اتاق و بعد از پنج دقیقه با لباسای عوض کرده بیرون اومد.

بعد از خداحافظی از بابا و امیرحسین از خونه بیرون زدم و بوت هام رو پوشیدم. از خونه بیرون زدم و محمدحسین هم پشت سرم اومد. با صدایی پر از حرص گفت:
_خوب کار خودتو کردی

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ازت کمک خواستم انجام ندادی. مجبور بودم این دروغو سر هم کنم. تازه، نگرانم نباش من نازنینو با خودم می برم.
دستمو گرفت و گفت:
_نازنین لازم نکرده، خودم باهات میام

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_245
#پارت_۲۴۵

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ازت کمک خواستم انجام ندادی. مجبور بودم این دروغو سر هم کنم. تازه، نگرانم نباش من نازنینو با خودم می برم.
دستمو گرفت و گفت:
_نازنین لازم نکرده، خودم باهات میام

ابروهام بالا پرید؛ ایستادم و گفتم:
_کجا بیای؟ یعنی چی. من به امیرحسین گفتم دارم میرم خونه ی نازنین. بعد نمیگه تو چرا بعد از رسوندن من برنگشتی خونه؟

شونه هاش رو بالا انداخت:
_فقط در این صورت میتونی بری.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و مشغول گرفتن شماره ی نازنین شدم.

_داری به کی زنگ میزنی؟
چشم غره ای بهش رفتم:
_نازنین. ما که قرار نیست کاری بکنیم. حداقل بگیم نازنینم بیاد یه بادی به کلش بخوره.

الکی گفتم.
هدف از آوردن نازنین، گرم کردن سر محمدحسین بود. تنها کاری که دستم بر می اومد. بعد از چند بوق صدای نازنین توی گوشم پیچید:
_جونم

نیم نگاهی به محمدحسین انداختم و گفتم:
_نازنین سریع آماده شو من و محمدحسین داریم میایم دنبالت که بریم

بیرون.
"جون" بلندی گفت و گوشی رو قطع کرد. همونطور که راه می رفتم برای سامیار پیام فرستادم که با نازنین و محمدحسین میام.

سر خیابون سوار تاکسی شدیم و تا خونه ی نازنین رفتیم. زنگ رو زدم و به دیوار تکیه دادم. محمدحسین نگاهی به کل خونه انداخت و گفت:
_نازنین اینجا تنها زندگی میکنه؟
شونه هامو بالا انداختم:
_اینجا هم محل کار نازنینه و هم خونه اش.

حال نداشتم جوابش رو بدم. باز هم دستم رو روی آیفون گذاشتم یکسره اش کردم که در باز شد و نازنین با صدای بلند گفت:
_هوش... حیوان آرام تر.

ساعت رو نشونش دادم و گفتم:
_دیره
نگاهی به محمدحسین کرد و سلام آرومی داد. محمدحسینم به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_246
#پارت_۲۴۶

ساعت رو نشونش دادم و گفتم:
_دیره
نگاهی به محمدحسین کرد و سلام آرومی داد. محمدحسینم به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
***

"ســـــــامـــــــ"

نگاهی با انزجار به نقره انداختم که گوشه ای کز کرده بود و پوست لبش رو می جوید.

پوفی کشیدم و گفتم:
_پاشو آماده شو. می خوایم با سامیار بریم بیرون.
سرش رو به طرفم چرخوند. نفس عمیقی کشید و آروم لب زد:
_میام ولی به شرطی که جلوی بقیه تحقیرم نکنی.

ابروهام بالا پرید؛ با تمسخر گفتم:
_نه بابا. این مورد رو دیگه تو تعیین نمی کنی.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و ادامه دادم:
_یک ربع مهلت داری آماده بشی.

و در پایان حرفم روی مبل نشستم. با نگاه کردن بهش تمام وجودم رو خشم فرا می گرفت. باید سعی می کردم به اعصاب خودم مسلط باشم و آسیبی بهش نزنم تا به وقتش!

اونقدر سریع آماده شد که تعجب کردم. نگاهی به سر تا پاش انداختم. ست سرمه ای زده بود. تنها رنگی هم که هارمونی ایجاد میکرد، دکمه های سفید پالتوش بود!

از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:
_خوب مالیدیا...
ابروهاش بالا پرید:
_خب، چه عیبی داره؟

شونه هام رو بالا انداختم. کتم رو از روی دسته ی مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم. پشت سرم اومد بیرون و منتظر موند در رو ببندم. به طرف آسانسور رفتم که دستم رو گرفت.

به طرفش برگشتم و با اخم محوی که بین دو ابروم بود، سوالی نگاهش کردم.

لب پایینش رو به دندون گزید و گفت:
_ازت خواهش میکنم هر حرفی داشتی، جلوی سامیار بهم نگو. باشه؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_247#
#پارت_۲۴۷

به طرفش برگشتم و با اخم محوی که بین دو ابروم بود، سوالی نگاهش کردم.
لب پایینش رو به دندون گزید و گفت:
_ازت خواهش میکنم هر حرفی داشتی، جلوی سامیار بهم نگو. باشه؟

تعجب کردم. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و بی تفاوت گفتم:
_من کاریت ندارم. اگر حرفی بهت میزنم باعثش خودتی.
سری تکون داد. با مکثی کوتاه در آسانسور رو باز کردم و وارد شدیم.

دکمه پارکینگ رو زدم و منتظر موندم. نگاهی به خودم توی آینه ی آسانسور انداختم و دستی توی موهام کشیدم. بهتر بود امشب سر به سر هم نمی ذاشتیم و کمی با هم کنار می اومدیم.

_نظرت چیه موهام کوتاه کنم؟
و از توی آینه بهش نگا کردم. ابروهاشو بالا انداخت و آروم گفت:

_از این کوتاه تر؟ میخوای کچل کنی؟
جوابی ندادم و کمی بیشتر به اندازه ی موهام توجه کردم.

همچین کوتاه کوتاه هم نبودن! با باز شد در آسانسور، به خودم اومدم.
همراه هم بیرون اومدیم و به طرف ماشین رفتیم. بعد از سوار شدنمون، به طرفش برگشتم و گفتم:
_یکی از دوستای سامیارم میاد. اسمش ونوسه. میشناسیش که؟

چند لحظه ای به فکر فرو و رفت؛ بعد از چند لحظه سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
_اوهوم.. خوبه. تنها نیستم.

لبخندی زدم. چه خوش خیال بود خانم خانما!
_اینو گفتم که بدونی حق نداری باهاش گرم بگیری. در حد سلام، بعدشم خداحافظ! نبینم کنارش وایسی به پچ پچ کردن؛ اوکی؟

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:
_ولی خب، آخه چرا؟
کلافه توی جام درست نشستم و بعد از روشن کردم ماشین گفتم:
_خوشم ازش نمیاد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_248
#پارت_۲۴۸

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:
_ولی خب، آخه چرا؟
کلافه توی جام درست نشستم و بعد از روشن کردم ماشین گفتم:
_خوشم ازش نمیاد.

متعجب ابروهاش رو بالا داد. با احتیاط لب زد:
_اما به نظر دختر خوبی میاد.
سرم رو به طرفش برگردوندم. نباید روی حرف من حرف می زد. این حس شدید مرد سالاری توم به وجود اومده بود. توی یک ساعت!!
_اینو دیگه من تشخیص میدم.

تنها بهم خیره شده و کلامی حرف نزد. ماشین رو از خونه خارج کردم. چشم هام خیره شده بود به خیابون؛ امیدوار بودم امشب بهم خوش بگذره و هر حرفی رو که شنیدم فراموش کنم. فراموش که نه! درک کنم، تحمل کنم!

نقره دختر پاکی نبود. از این ناراحت بودم که چرا من قربانی بازیش شدم؟ چه ساده حرفاش و اشک هاش رو قبول کرده بودم. و چه ساده تر تا پای

چوبه ی دار رفتم! منتی سرم اومد که روا نبود.

نفسم رو پر شدت بیرون فرستادم و سیستم رو روشن کردم. ولوم آهنگ رو کم کردم؛ فقط در حدی که بشنوم، نه اینکه بره روی اعصابم و شیشه های ماشین رو به لرزه در بیاره.

"نمیدونم که چت شده دوباره چشمات چشمای کیو دیده
تو که اصن منو نمیشناسیو یادت نمیاد پس جواب این اشکارو کی میده
هی با خودم حرف میزنم بی دلیل توی اتاقمم و راه میرم همش
من همونم که تو همه ی زندگیش بودیو زندگیش و گرفتن ازش
همه چی خوب بود بهم ریخت سر چی خودت بگو چرا
یهویی بارون شد؟
تو که میگفتی تا همیشه میمونی
کجایی بیا این روانی و آروم کن
(علی یاسینی | کجایی)"

_من عاشق علی یاسینیم
زیر لب "منم"ی گفتم. بعد از لحظه ی مکث ادامه داد:
_هم فیسش خوبه، هم صداش.

می خواست الان مثلا من غیرتی بشم؟ خب اصلا این امکان نداشت.

چون حقیقتا من هم از تیلور سویفت خیلی خوشم می اومد. و این می تونست به چیزی دست نیافتنی برای هر دومون باشه! سکوت کردم و حرفی نزدم. تا متوجه بشه اگر حرفی نزنه خیلی بهتره!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_249#
پارت_۲۴۹#

می خواست الان مثلا من غیرتی بشم؟ خب اصلا این امکان نداشت.
چون حقیقتا من هم از تیلور سویفت خیلی خوشم می اومد. و این می تونست به چیزی دست نیافتنی برای هر دومون باشه! سکوت کردم و حرفی نزدم. تا متوجه بشه اگر حرفی نزنه خیلی بهتره!

به سختی گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و همونطور که یک چشمم به خیابون بود و یک چشمم به گوشی، شماره ی سامیار رو گرفتم. بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید:
_جانم؟

_چی شد سامیار؟ اون دختره میاد؟
چند لحظه ای مکث کرد و بعد صدای آرومش اومد:
_آره میاد... ولی خب، با داداشش و دوستش.
در کسری از ثانیه اخم هام توی هم کشیده شد. معترض گفتم:

_یعنی چی آخه؟ یهو کل فک و فامیلشو میاورد. چرا تعارف کرده؟

در حالی که سعی داشت آرومم کنه، با لحنی شرمنده گفت:
_دست خودش که نبوده. مجبور شده. حالا هم که چیزی نشده سام چرل جوش میاری؟ یه روز دیگه هم خودمون تنهایی می...

عصبانی، بدون اینکه مهلت بدم حرفش رو بزنه یا حتی خودم جوابی بهش بم، گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد. صدای نقره اومد:
_چی شده؟

سرم رو به طرفش برگردونم و با غیظ گفتم:
_به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه.
و برگشتم و باز هم به خیابون خیره شدم. قاعدتا این رفتارهای خشونت آمیز، از منی که درس روانشناسی خونده بودم، کمی تا حدودی به دور بود!

اما واقعا با این فشارهایی که اخیرا بهم وارد شده بود، تحمل هیچ حرف و فکری رو نداشتم. هر چیزی مدام روی مخم می رفت و مهم تر از همه، نکته بین شده بودم.

Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
اشتراک گذاشتن یادتون نره دوستان خوبم🤌🙏🌹
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_250
#پارت_۲۵۰

اما واقعا با این فشارهایی که اخیرا بهم وارد شده بود، تحمل هیچ حرف و فکری رو نداشتم. هر چیزی مدام روی مخم می رفت و مهم تر از همه، نکته بین شده بودم.
*

"ســـــامـــــیـــــار"

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم ونوس بیاد. حس خوبی داشتم. از اینکه می دیدم به خاطر دیدن من، مجبور شده با محمدحسین و نازنین بیاد بی نهایت خوشحال بودم. حداقلش این بود می دونستم توی زندگیش جایگاهی دارم.

سام که نگاه خیره اش به بخار های چایش بود، زمزمه وار گفت:

_عاشق شدی...
سرم رو به طرفش چرخوندم و آروم تر از خودش گفتم:
_چی؟

نفس عمیقی کشید و قلپی از چاییش خورد و تکرار کرد:
_عاشق... تو الان عاشقی. و شاید بیمار! کسی که عقلش نمی تونه بر قلبش پیروز بشه.

نیم نگاهی به نقره انداختم تا ببینم حرف های ما رو می شنوه یا نه. هدفون زده بود و صدای آهنگش اونقدر بلند بود که زمزمه هاش پیش ما می رسید. لب هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:
_به احتمال زیاد.

و دوباره برگشتم و به روبه روم خیره شدم. صداش دوباره بلند شد:
_سعی کن اول بشناسیش.
پلکی زدم:
_منظورت چیه؟
شونه هاش رو بالا انداخت و لیوانش رو روی صندلی گذاشت و گفت:
_امتحانش کن.

بعد از تحلیل حرفش توی ذهنم، نیشخندی زدم. سرم رو به طرفش

چرخوندم و گفتم:
_وقتی عاشق کسی باشی بهش اعتماد داری. بنابراین این وسط کلمه ی "امتحان" معنایی نداره.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_251
#پارت_۲۵۱

بعد از تحلیل حرفش توی ذهنم، نیشخندی زدم. سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_وقتی عاشق کسی باشی بهش اعتماد داری. بنابراین این وسط کلمه ی "امتحان" معنایی نداره.

سرش رو تکون داد. دست هاش رو توی جیبش کرد و با مکثی نه چندان کوتاه گفت:
_بعدا متوجه ی حرفم میشی. بعدا که دیگه خیلی دیره. واسه ی تو، واسه اون. واسه همه مون.

متعجب، ابروهام رو بالا انداختم:
_یعنی چی این حرفات؟ تو چیزی می دونی؟
حرفی نزد. سکوتش شدیدا روی اعصابم بود. اخم هام توی هم کشیده شد. کمی تند گفتم:

_با توام سام.

دستش رو بالا آورد و به رو به رو اشاره کرد و گفت:
_اوناهاش. خانم حلالزاده است.
با شنیدن این حرف، رد دستش رو دنبال کردم. وقتی ونوس رو دیدم، لبخندی روی لبم نشست و حرفای سام به کل از ذهنم پاک شد.

از جام بلند شدم و به طرفشون قدم برداشتم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و اول و با محمدحسین سلام و احوال پرسی کنم. وقتی بهشون رسیدم، سلام بلندی گفتم و دستم رو به طرف محمدحسین دراز کردم.

لبخندی زد و دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:
_چطوری پسر؟
خندیدم:
_شمارو دیدم خوب شدم.
لحظه ای متوجه شدم با گفتن این جمله کمی تا حدودی گند زدم، اما بیخیال رو به نازنین و ونوس کردم و گفتم:
_چه عجب چشممون به جمال شما باز شد.

ونوس لبخندی زد و موزیانه گفت:
_ما که همیشه مزاحم شما هستیم.

لبخند روی لب هام پررنگ تر شد. تقریبا میشه گفت در پوست خودم نمی گنجیدم!
_مراحمین.

با شنیدن صدای سام، به عقب برگشتم. سام سلامی کرد و به طرف محمدحسین رفت و بهش دست داد. نه خیلی گرم! اما خب بالاخره آبروداری کرد؛
نقره هم که بهش می اومد دختر زودجوشی باشه. چون کاملا صمیمانه مشغول و سلام و احوال پرسی بود.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_252
#پارت_۲۵۲

با شنیدن صدای سام، به عقب برگشتم. سام سلامی کرد و به طرف محمدحسین رفت و بهش دست داد. نه خیلی گرم! اما خب بالاخره آبروداری کرد؛
نقره هم که بهش می اومد دختر زودجوشی باشه. چون کاملا صمیمانه مشغول و سلام و احوال پرسی بود.

همگی رفتیم و روی چمن ها نشستیم. می دونستم ونوس به خاطر حضور محدحسین نمی تونه هیچ حرفی بزنه و خیلی تحت فشاره. کاش می

شد تنها بودیم.

سام دست هاش رو به هم کوبید و گفت:
_یه چیزی بگین. نیومدیم همدیگه رو نگاه کنیم.
دلم می خواست بگم من فقط اومدم تا ونوس رو نگاه کنم! همین و بس؛ پوف.

به ناچار سرم رو تکون دادم و گفتم:
_فعلا ترجیح میدم به جای حرف زدن یه چیز داغ بخورم. یکی با من بیاد بریم نسکافه بخریم.
ونوس سریع از جاش پرید و گفت:
_من میام.

لبخندی روی لبم نشست. نگاهم رو به طرف محمدحسین کشوندم. حرفی نزد و خودش رو مشغول ور رفتن با چمن ها کرد. فلاسک رو برداشتم و همراه ونوس به دکه رفتیم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_فکر نمی کردم بیای.
خندید:
_خودمم همین فکرو می کردم. یه دروغ شاخ دار به امیرحسین گفتم. ولی

محمدحسین دستمو خوند. اونم به زور اومد.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. تقریبا ازشون دور شده بودیم و می دونستم زیاد دید ندارن بهمون. بنابراین دستم رو دور شونه های ونوس حلقه کردم و گفتم:
_خوشگل شدیا.

لبخندی پررنگ زد و دستم رو کنار زد و گفت:
_حقیقتا خودم به این موضوع آگاهم.
سرم رو تکون دادم. رفتم جلوش و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم، دست هامو باز کردم و گفتم:
_من چی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_253
#پارت_۲۵۳

لبخندی پررنگ زد و دستم رو کنار زد و گفت:
_حقیقتا خودم به این موضوع آگاهم.
سرم رو تکون دادم. رفتم جلوش و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم، دست هامو باز کردم و گفتم:
_من چی؟

دست هاش رو توی جیب پالتوش کرد:
_تو چی؟
ایستادم. وقتی که بهم رسید، اون هم مجبور شد بایسته. سرم رو کج کردم و گفتم:
_تیپم خوبه؟

مکثی کرد و بعد با خنده سرش رو تکون داد. من هم متقابلا لبخندی به روش زدم. دوباره کنارش هم قدم شدم. به دکه که رسیدیم، فلاسک رو بهش دادم تا آب جوش بریزه توش.

رو به ونوس کردم و گفتم:
_فردا میای؟
سرش رو تکون داد:
_آره
خوب بود که می تونستم بیشتر ببینمش. روز به روز و لحظه به لحظه و حتی ثانیه به ثانیه به احساس اضافه می شد.

در نبود ونوس زندگیم یه زندگی یکنواخت بود. صبح ها بدون هدف از خواب بیدار می شدم و می رفتم مطب. بی هدف کار می کردم و بی هدف می اومدم خونه. و بی هدف تر می خوابیدم!

اما میشه گفت وجود ونوس توی زندگی من، یه تحول بزرگ بود. لحظه ای حرف های سام از سرم گذشت. نگاهم رو به چهره ی معصوم ونوس دوختم.
هیچ وقت نمی تونستم به این چشم ها اعتماد نداشته باشم!

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
_فردا زود بیا. باشه؟
به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
فکر می کردم فردا روز خوبیه، ولی اصلا اینطور نبود.....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_254
#پارت_۲۵۴

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
_فردا زود بیا. باشه؟
به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
فکر می کردم فردا روز خوبیه، ولی اصلا اینطور نبود.....

بعد از گرفتن نسکافه ها و آب جوش، برگشتیم پیش بچه ها.
محمدحسین نگاهی سنگین بهم انداخت. حس بدی گرفتم. نمی دونم

شاید باید زودتر خانواده هارو با خبر می کردیم.

نقره لبخندی بهم زد و با شیطنت گفت:
_نسکافه آوردنتون چقدر طول کشید.
چشم هام درشت شد. همینو کم داشتم. سام اخم هاش رو توی هم کشید و رو به نقره، با غیظ گفت:
_به تو ربطی داره؟

نقره حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت. با شنیدن صدای ونوس، نگاهم رو از سام و نقره گرفتم و به اون دوختم:
_چند نفر دیگه هم بودن می خواستن چیز میز بخرن.

سرم رو تکون دادم. نسکافه هارو بین همدیگه تقسیم کردیم و بعد از ریختن آب جوش توی لیوان ها، مشغول خوردن شدیم.

نگاهی به محمدحسین دوختم و گفتم:
_اوضاع و احوالت کارت چطوره؟
لبخندی زد. ذره ای از نسکافه اش خورد و گفت:
_خوبه خداروشکر. اگر تنبلی های امیرحسین رو کنار بذاریم، اونجا باهامون راه میان.

سام پرسید:
_تو چه شرکتی کار میکنی؟
قبل از محمدحسین، ونوس جواب داد:
_یه شرکت خصوصی واردات دارو.

سام سرش رو تکون داد. چون خیلی صمیمیتی بین اعضای جمع نبود، مدام بحث هامون تموم می شد و تا چند لحظه به هم خیره می شدیم!
***
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_255#
#پارت_۲۵۵

سام سرش رو تکون داد. چون خیلی صمیمیتی بین اعضای جمع نبود، مدام بحث هامون تموم می شد و تا چند لحظه به هم خیره می شدیم!
***

"ونـــــــوســـــــ"

برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم. خداروشکر هیچ کس خونه نبود و راحت می تونستم بمالم به صورتم! قطعا اگر بابا یا امیر و محمدحسین بودن نمیذاشتن پامو از در خونه بذارم بیرون.

لب هام رو به هم مالیدم و از خونه زدم بیرون. بوت هام رو پام کردم و بعد از قفل کردن در، زدم بیرون. همون سر خیابون سوار تاکسی شدم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و مشغول گرفتن شماره ی سامیار شدم.
بعد از چندتا بوق جواب داد:
_الو..
سرم رو به شیشه تکیه دادم و گفتم:
_سلام... خوبی؟

کمی هول شده بود. صداش هم گرفته بود، حتم داشتم تازه از خواب بیدار شده. با مکثی کوتاه گفت:
_خوبم عزیزم. تو خوبی؟

"اوهوم"ی گفتم. زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_کجایی سامیار؟
کمی من من کرد. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و کلافه گفتم:
_اگر نمیای بگو من همین الان برم خونه. مگه من مسخره ی توام؟

بلافاصله گفت:
_نه نه دیوونه. میام. فقط یه زحمتی!

آروم گفتم:
_چی؟
چند لحظه ای صدایی ازش نیومد. تا اینکه گفت:
_میشه بیای خونم؟ تا بخوام آماده شم یه کم طول میکشه. نمیخوام توی کافه بمونی.

همینم مونده بود پاشم برم خونه ی سامیار. اونم با این اوضاع. اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم "نه" ی قاطعانه ای بگم که فکری به ذهنم رسید.
شاید امروز، همون روزی بود که باید نقشمو اجرا میکردم.....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_256
#پارت_۲۵۶

همینم مونده بود پاشم برم خونه ی سامیار. اونم با این اوضاع. اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم "نه" ی قاطعانه ای بگم که فکری به ذهنم رسید.
شاید امروز، همون روزی بود که باید نقشمو اجرا میکردم.....

گلوم رو صاف کردم و همونور که سعی می کردم صدام نلرزه و به خودم مسلط باشم، گفتم:

_اوکی مشکلی نیست.
با لحنی بشاش گفت:
_پس منتظرم.

حرفی و گوشی رو قطع کردم. آدرس خونه ی سامیار رو به راننده گفتم. تمام طول راه از استرس یا پوست لبم رو می جویدم یا دست های عرق کرده ام رو به شلوارم می مالیدم بلکه خشک بشن!

امیدوار بودم همه چیز اون جوری که من می خوام پیش بره. گوشیم رو توی دستم گرفتم و مشغول پیام نوشتن برای نازنین شدم:

"دارم میرم که تیر آخر رو بزنم...
نمی دونم چه اتفاقی می افته اما امیدوارم بتونم به بهترین شکل انتقام تک به تک روزای به گوه کشیده شده ام رو ازش بگیرم.
بعدش نمی دونم چه بلایی سر خودم میارم. بگم منتظرم باش یا نه؟!"

حتی هدف خوم از نوشتن این پیام ناامیدانه هم نمی دونستم. خیلی طول کشید تا به خونه ی سامیار رسیدیم. بعد از حساب کردن کرایه ی نجومی، از ماشین پیاده شدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و با استرس آیفون رو زدم. بعد از چند

لحظه، صدای سامیار اومد:
_بیا تو.
و در باز شد. ضربان قلبم از شدت هیجان بالا رفته بود. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_257
#پارت_۲۵۷

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و با استرس آیفون رو زدم. بعد از چند لحظه، صدای سامیار اومد:
_بیا تو.
و در باز شد. ضربان قلبم از شدت هیجان بالا رفته بود. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

جلوی در ورودی منتظرم ایستاده بود. لبخندی بهم زد و گفت:
_خوش اومدی.
همونطور که سرم رو دور تا دور حیاط می چرخوندم، سعی کردم توی چهره ام چیزی از حال بدم نمایش ندم.

سرم رو تکون دادم و به ناچار من هم لبخندی روی لبم نشوندم. از جلوی در کنار رفت. چشم هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و بعد وارد شدم.

تقریبا احساس حالت تهوع سر تا سر وجودمو گرفته بود و واقعا نمی تونستم تحمل کنم. دست هام رو توی جیب پالتوم کردم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق، گفتم:
_خونه ی قشنگی داری.

لبخندش پررنگ تر شد:
_خونه ی خودته. راحت باش. چی میخوری برات بیارم؟
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
_یه لیوان آب لطفا.

سرش رو تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت. من هم پشت سرش راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه. لیوانی از توی کابینت در آورد و روی میز گذاشت.

پشتش بهم بود. آوردم دستم رو به طرف مجسمه ی روی اپن بردم و برش داشتم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

در یخچال رو باز کرد و در همو حال گفت:
_راستی اصلا فکرش رو....
حرفش تموم نشده بود که از پشت، با تمام قدرتی که داشتم مجسمه رو

توی سرش کوبیدم.

حتی فرصت "آخ" گفتن هم نداشت. پارچ آب از دستش ول شد و خودش هم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. مجسمه رو رها کردم. دست هام، بدنم، روحم مثل بید می لرزیدن!

نظرات
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_258
#پارت_۲۵۸

حتی فرصت "آخ" گفتن هم نداشت. پارچ آب از دستش ول شد و خودش هم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. مجسمه رو رها کردم. دست هام، بدنم، روحم مثل بید می لرزیدن!

آب دهنم رو صدادار قورت دادم قدمی به جلو برداشتم و کنار سامیار روی زمین نشستم. دستم رو جلو بردم و آروم تکونش دادم و زمزمه کردم:
_سا...سامیار.

هیچ جوابی ازش نیومد. از ترس، بغض شدیدی گلوم رو گرفته بود. از طرفی، دیدن قطرات خونی که روی زمین می چکید، استرسم رو صد برابر

می کرد.

از جام بلند شدم. دستم رو زیر شونه های سامیار انداختم و به سختی دنبال خودم کشیدمش. اونقدری سنگین بود که مدام به خودم استراحت می دامد تا نفسی تازه کنم.

از آشپزخونه بیرون بردمش. وسط پذیرایی رهاش کردم. محض احتیاط، باز هم تکونش دادم و این بار بلندتر گفتم:
_سامیار... صدای منو میشنوی؟

جواب من، باز هم سکوت بود. بلاتکلیف مونده بودم. نمی دونستم اون لحظه دقیقا باید چیکار کنم؛ بزارم و برم؟ یا بمونم تا بهوش بیاد؟

اصلا قرار بود بهوش بیاد؟ اون هم با ضربه ای که من زده بودم؟ سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. قبلش می زد. اینجوری بهتر بود. امیدوار بودم بهوش بیاد.

بهوش بیاد تا به بی رحمانه ترین شکل، حافظه ی از دست رفته اش رو بهش برگردونم. بهوش بیاد تا دوباره منو بشناسه.
من...
ونوس...

دخترک گل فروش!

روی زمین نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. شاید من ونوس پنج سال پیش نبودم. بی رحم تر، خشن تر و بی احساس تر شده بودم.
***

خیره به گوشیم بودم. تماس پشت تماس! محمدحسین، امیرحسین، نازنین. و بعد بالعکس. مدام تلفن خونه ی سامیار هم به صدا در می اومد. اما هیچ جوابی نمی دادم.

با شنیدن صدای ناله ی سامیار، توجهم به طرفش جلب شد. پس قرار بود زنده بمونه و زهر انتقام رو بچشه. کمی تکون خورد و آخی گفت. سعی داشت بلند شه!
با لحنی که خودم هم از سرما یخ زدم، گفتم:
_تلاش کن... از تقلا کردنت خوشم میاد...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_259
#پارت_۲۵۹

با شنیدن صدای ناله ی سامیار، توجهم به طرفش جلب شد. پس قرار بود زنده بمونه و زهر انتقام رو بچشه. کمی تکون خورد و آخی گفت. سعی

داشت بلند شه!
با لحنی که خودم هم از سرما یخ زدم، گفتم:
_تلاش کن... از تقلا کردنت خوشم میاد...

شاید بهتر بود خودم برم کمکمش کنم. بی نهایت استرس داشتم. به طرفش رفتم و زیر شونه هاش رو گرفتم و کمی کشیدمش بالا و کمرش رو به دیوار تکیه دادم.

عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. دستش رو به سختی بالا آورد و روی سرش گذاشت. چشم هاش رو نیمه باز کرد؛ با دیدنم، گفت:
_ونوس... چی شده؟
لبخندی زدم و سرم رو کج کردم:
_خودت چی فکر میکنی؟

صبر کردم. صبر! نباید وقتی توی حالت گیج و منگ بود چیزی بهش می گفتم. جوابی به سوالم نداد. سرش رو با دوتا دستاش گرفت و گفت:
_سرم.. درد میکنه.

لب و لوچه ام رو آویزون کردم:
_من که آروم زدم.
چشم هاش رو که از فرط درد بسته بود، باز کرد و خیره شد بهم. مبهوت

گفت:
_منظورت چیه؟

از جام بلند شدم. شالم رو از سرم در آوردم و به گوشه ای پرت کردم. دست به سینه ایستادم. بغض کم کم داشت گلوم رو می گرفت. با خشم، آروم لب زدم:
_خفه شو و نگاه کن.

مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و اون مات کارای من بود. درش آوردم. فقط یه تاپ بندی زیر مانتوم بود. سرش رو پایین انداخت و پر درد فریاد کشید:
_چیکار میکنی ونوس؟

تاپم رو هم درآوردم. رفتم جلو و با خشونت سرش رو بالا آوردم و جیغ زدم:
_نگاه کن لعنتی. منو یادت نمیاد؟ من چیزیم عوض نشده فقط جثه و هیکلم بزرگ شده.. اون شبی رو که زیر دست و پات ناله می کردم رو یادت نمیاد؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_260
#پارت_۲۶۰

تاپم رو هم درآوردم. رفتم جلو و با خشونت سرش رو بالا آوردم و جیغ زدم:
_نگاه کن لعنتی. منو یادت نمیاد؟ من چیزیم عوض نشده فقط جثه و هیکلم بزرگ شده.. اون شبی رو که زیر دست و پات ناله می کردم رو یادت نمیاد؟

بغضم ترکید و اشکام راه خودشون رو به گونه هام باز کردن. با خشونت اشکامو پاک کردم و گفتم:
_باید یادت بیاد. اون شبی رو که زندگی منو نابود کرد.

مبهوت پرسید:
_از چی حرف میزنی؟
میون گریه، خندیدم! سرم رو تکون دادم و زیر لب حرفش رو تکرار کردم:
_از چی حرف میزنم... از چی حرف میزنم....

با دستم، به اتاقش اشاره کردم و گفتم:
_توی همون اتاق... روی همون تخت... پنج سال پیش... توی یه شب نحس، زندگی منو نابود کردی. من شونزده سالم بیشتر نبود.

خیره شدم بهش تا تاثیر حرفام رو، روش متوجه بشم. به نقطه ای نامعلوم

خیره شده بود. رفتم جلوی پاش نشستم. صورتش رو به طرف خودم چرخوندم.
صدام از بغض می لرزید:
ـزل بزن توی چشمام. این چشما اون شبم اشکی بودن. پر از درد بودن.

حرفی نمیزد و فقط خیره شده بود بهم. نمی دونم! شاید نقشه هام اونجوری که باید پیش نرفت. الان قطعا باید حافظش برمیگشت...
عقب عقب رفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه.
انگار دوباره داغم تازه شده بود.

با صدای باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به سامیار که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود. حرفی نمیزد. تقریبا ده دقیقه همونطور ایستاد. با فریاد که کشید، از ترس تکون خوردم.
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
سلام به همه دوستان♡

امروز پارت کم داشتیم وقت نداشتم معذرت همگی🙏

ی رمان جدید داریم اگ موافقین برین این کانال جدید 👇

8

تعداد اعضا زیاد باشه حتما استارت رمان و میزنم

مرسی همتون🌸🌸
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_261
#پارت_۲۶۱

با صدای باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به سامیار که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود. حرفی نمیزد. تقریبا ده دقیقه همونطور ایستاد. با فریاد که کشید، از ترس تکون خوردم.

به طرف تخت هجوم برد. از جام بلند نشدم که ببینم چیکار میکنه. با صدای شکستن هر چیزی، دست هام رو بیشتر روی گوشام فشار میدادم تا کمتر بشنوم.

از اتاق بیرون اومد. نگاهم به چشم های سرخ شده اش افتاد. اونقدر تند تند نفس میکشید که قفسه ی سینش به شدت بالا پایین میشد. با گام های سنگین به طرفم اومد.

تهدید وار گفتم:
_به من نزدیک نشو کثافط. حالم ازت به هم میخوره.
بی توجه به حرفم، جلوتر اومد. بالای سرم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

آروم نشست. برق اشک رو توی چشم هاش می تونستم. چقدر سنگ شده بودم که گریه ی یه مرد جلوم، آه از نهادم بلند نمی کرد؟ تنها خیره شدم بهش.

دستش رو بالا آورد و روی گلوش گذاشت. انگار نمی تونست حرف بزنه و در تقلا کردن بود. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد لب زد:
_و... ونوس..

جوابی بهش ندادم و عقب تر رفتم. سامیار دوباره برام مثل کابوس شده بود. دستش رو روی دهنش گذاشت. نه لعنتی نه!
چشم هام رو بستم تا گریه هاش رو نبینم.
دست هام رو بیشتر از قبل روی گوش هام فشار دادم.

اما بی فایده بود. بغضم ترکید و این بار من هم همراهش شدم. صداش از بغض می لرزید:

_من... خدایا من چیکار کردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_262#
پارت_۲۶۲#

اما بی فایده بود. بغضم ترکید و این بار من هم همراهش شدم. صداش از بغض می لرزید:
_من... خدایا من چیکار کردم.

آب دهنم رو مدام پشت سر هم قورت میدادم بلکه دیگه گریه نکنم. این بغض لعنتی رو فرو بدم. بیشتر از اینی که هستم، جلوش ضعیف نشون داده نشم.

خیره شدم بهش. قطره های خون کم کم روی پیشونیش می ریخت. اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد. انگار اصلا درد نمی کشید! به سختی گفت:
_یعنی... همه ی اون صحنه هایی که میدیدم... همشون...

ادامه نداد. از جاش بلند شد و ایستاد. دستش رو به سرش گرفت و کمی لق زد. لبم رو به دندون گرفتم. من هم از جام بلند شدم، وقت رفتن بود!

به طرف تاپم رفتم و پوشیدمش. صدای گنگ سامیار، باعث شد به طرفش برگردم. منتظر نگاهش کردم. چشماش کاملا برگشت و تعادلش رو از دست داد. ناخواسته به طرفش دویدم و قبل از اینکه بیوفته گرفتمش.

اونقدر سنگین بود که مجبور شدم بشینم. خیسی خون رو روی دست هام احساس میکرد. چند کلمه ی نامفهوم از بین لب هاش خارج شد. قبل از اینکه بخوام ازش بپرسم چی میگه، بیهوش شد.

دست پاچه و هول شده بودم. دست هام رو از زیر سرش و شونه هاش برداشتم و روی زمین درازش کردم. تاپم رو پوشیدم و با عجله و استرس، مشغول پوشیدن مانتوم شدم.

شالم رو سرم کردم و به طرف در رفتم و بازش کردم. مغزم میگفت فرار کنم و نمونم. اما قلبم! می گفت بمونم و ببرمش بیمارستان. زنده موندن براش بزرگ ترین زجر بود.

به طرفش رفتم. گیج و منگ مونده بودم که چیکار کنم. باید زنگ می زدم اورژانس. ولی نمیشد؛ می اومدن و وضع خونه رو میدیدن. و قطعا می پرسیدن باهاش چه نسبتی دارم.

باید سویچ ماشینش رو پیدا می کردم. به طرف اتاقش رفتم و در کمد

هاش رو باز کردم. دست توی جیب همه ی لباس هاش کردم. بلکه پیداش کنم. اما نبود که نبود.

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم. عصبی و کلافه جیغ کشیدم:
_لعنتی.
تنها کاری که از دستم بر می اومد، این بود که به محمدحسین زنگ بزنم.
مجبور بودم پای عواقبش بایستم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_263
#پارت_۲۶۳

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم. عصبی و کلافه جیغ کشیدم:
_لعنتی.
تنها کاری که از دستم بر می اومد، این بود که به محمدحسین زنگ بزنم.
مجبور بودم پای عواقبش بایستم!

هنوز بوق اول نخورده بود، صدای نگران محمدحسین توی گوشم پیچید:
_الو... ونوس؟
دستم رو روی دهنم گذاشتم. بغضم ترکید. به سختی میون گریه گفتم:
_محمدحسین به دادم برس.

دست پاچه شده بود. این رو از لحنش به راحتی می تونستم بفهمم.
بلافاصله گفت:
_چی شده؟ کجایی تو ونوس؟

آب بینیم رو بالا کشیدم:
_خونه سامیار..
مکثی کردم و ادامه دادم:
_نپرس چرا. فقط یه ماشین جور کن و بیا. زود بیا توروخدا.

قبل از اینکه جوابی بده، گوشی رو قطع کردم. روی زمین نشستم و با صدای بلند به گریه کردنم ادامه دادم.

چرا گریه می کردم؟
از این می ترسیدم که سامیار بمیره؟ از این که قاتل بشم و تا پای چوبه ی دار برم؟ من که خودم می خواستم بعد از انتقامم خودم رو راحت کنم.

پر حرص و عصبی، با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و رفتم توی سالن. کنار سامیار نشستم. دستم رو جلوی بینیش بردم تا ببینم نفس میکشه یا نه.

وقتی از زنده بودنش مطمئن شدم، سرم رو جلو بردم و کنار گوشش زمزمه

کردم:
_سامیار...
دلم می خواست الان جوابم رو بده.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_264#
#پارت_۲۶۴

تمام قلبم، وجودم و روحم از خدا می خواست که سامیار زنده بمونه. من قرار نبود این کار رو بکنم. قرار نبودم بزنم ناکارش کنم.

میخواستم وابسته اش کنم؛ به خودم، به حضورم. اما بعد حقیقت رو بهش بگم و رهاش کنم. تا هم زجر گذشته رو بکشه هم عذاب از دست دادنم رو.

اما من، دستی دستی به کشتنش داده بودم. نمی دونستم محمدحسین خودش رو زود میرسونه یا نه! نمی دونستم سامیار تا بیمارستان دووم میاره یا نه.

ناخواسته، با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم. انگار می خواستم خودم رو خالی کنم. اونجا فقط من بودم و خلوت خودم و جسم سامیاری که بهوش نبود.

_سامیار. اگر زنده موندی هیچ وقت سراغم نیا. بذار اگر منم قصد زنده موندن دارم، بدون حضور تو باشه. این جوری نه من اذیت میشم نه تو. و نه خانوادم.

تقریبا یک ساعت کنار سامیار نشسته بودم. هر چند دقیقه یک بار، نبضش رو چک میکردم تا از زنده موندنش مطمئن بشم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون، از جام پریدم و به طرفش دویدم. بدون اینکه به صفحش نگاهی کنم، دکمه رو زدم.

به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم. باز کردن همانا و خوردن سیلی محکم به صورتم همانا. با ترس، وحشت زده به صورت امیرحسین خیره شدم.

عربده ای که کشید، باعث شد چند قدم به عقب بردارم:
_آدمت میکنم ونوس... هم تو هم محمدحسین احمق رو. زیر به زیر نقشه ی انتقام میریزی؟ محمدحسین بی غیرت رو بگو که عین بز فقط وایساده بود و نگات می کرد تا تو هر گوهی دلت می خواد بخوری.

فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. یقه ی مانتوم رو توی مشت هاش

گرفت و گفت:
_اینجا... چیکار میکنی؟
چونه ام از بغض لرزید. دست هام رو بالا آوردم و روی دست هاش گذاشتم و زمزمه کردم:
_کشتمش.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_265
#پارت_۲۶۵

فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. یقه ی مانتوم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:
_اینجا... چیکار میکنی؟
چونه ام از بغض لرزید. دست هام رو بالا آوردم و روی دست هاش گذاشتم و زمزمه کردم:
_کشتمش.

بهت تمام صورتش رو گرفت. دست هاش از روی یقه ام شل شد و پایین افتاد. زیر لب زمزمه کرد:
_چیکار کردی؟!
چند لحظه مبهوت ایستاده بود و منم اونقدر ترسیده بودم که کلامی به زبون نمی آوردم!

ناگهانی مچ دستمو گرفت و گفتم:
_چرا تا الان اینجا موندی؟ نمیگی اگر خانوادش بیان و ببینن چه اتفاقی می افته؟ اعدامت میکنن بدبخت.
و در پایان حرفش، دستم رو دنبال خودش کشید.

سعی کردم متوقفش کنم:
_نکن امیرحسین... هنوز زندس نفس میکشه. بیا ببریمش بیمارستان.
عصبانی به طرفم برگشت و فریاد کشید:
_پس چرا میگی کشتیش؟

جوابی ندادم و ملتمس، با چشم های اشکی بهش خیره شدم. رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. بهش حق می دادم. لعنت به من؛ باید حدس میزدم ممکنه امیرحسین پیش محمدحسین باشه و متوجه بشه.

آروم گفت:
_بذار بمیره. لیاقتش مرگه.
و این بار با قدرت بیشتری من رو دتبال خودش کشید. جیغی کشیدم و گفتم:
_نه... نه توروخدا

دستش رو بالا برد که بهم سیلی بزنه، اما پشیمون شد. دستش رو مشت کرد و گفت:
_گوشیشو پیدا کن.
دستم رو رها کرد. گوشیش؟ از کجا باید پیداش می کردم؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_266
#پارت_۲۶۶

دستم رو توی جیب مانتوم کردم و شماره ی سامیار رو گرفتم. امیرحسین شروع کردن به غر غر کردن. بی توجه، گوش تیز کردم بلکه صدای گوشیش رو بشنوم.

با شنیدن صدای ریزی از توی اتاق، به طرفش دویدم. گنگ و سردرگم به اتاق نگاه کردم. نگاهم به روی میز افتاد. سریع گوشیش رو برداشتم. خدا خدا می کردم رمز نداشته باشه.

با دیدن صفحه ی بدون رمزش، لبخندی پررنگ و از روی خوشحالی روی لبم نقش بست. به طرف سالن دویدم. گوشیش رو دست امیرحسین دادم و گفتم:
_میخوای چیکار کنی؟

لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت:
_باید به یه نفر پیام بدیم بیاد دنبالش.
چشم هام درشت شد:
_یعنی ولش کنیم تا ببینم کی کسی میاد دنبالش؟ میمیره امیرحسین.

فریاد کشید:
_به درک.
از فریادش تقریبا بند بند وجودم لرزید. نمی دونم با چه دل و جرئتی جیغ زدم:
_ولی من نمی خوام قاتل باشم.

یقه ام رو گرفت و کنارم زد. به طرف سامیار رفت. سرش رو روی سینه اش گذاشت و وقتی از زدن قلبش مطمئن شد، رو بهم گفت:
_بیا کمکم کن.

بلافاصله به طرفم رفتم و کمکش کردم که بذاریمش روی کولش. با اون هیکلی که سامیار داشت، مطمئن بودم امیرحسین اذیت میشه. اما به روی خودش هم نیاورد.

از جاش که بلند شد، من هم بلند شدم و قدم به قدم باهاش راه اومدم که

داد زد:
_برو در رو باز کن احمق.
هول شده بودم. دست هام یخ زده بودن و در عین حال، عرق هم کرده بودن.

در رو باز کردم. امیرحسین بیرون رفت. چند لحظه ایستاد و گفت:
_سویچ رو از توی جیبم در بیار.
برآمدگی سویچ رو توی جیب راستش دیدم. دست کردم توش و درش آوردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_267
#پارت_۲۶۷

در رو باز کردم. امیرحسین بیرون رفت. چند لحظه ایستاد و گفت:
_سویچ رو از توی جیبم در بیار.
برآمدگی سویچ رو توی جیب راستش دیدم. دست کردم توش و درش آوردم.

در حیاط رو باز کردم و دزدگیر پژوی جلوی در رو زدم. سریع در عقب رو باز کردم. امیرحسین به سختی سامیار رو توی ماشین گذاشت و در رو بست.

سویچ رو از توی دستم بیرون کشید و خواست سوار ماشین بشه که یادش اومد در حیاط رو نبسته؛ در رو که بست، سوار شد و رو به من هم اشاره کرد که سوار بشم.

در جلو رو با کردم و نشستم. سریع ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به حرکت؛ از همون آغاز، پرسرعت!
دستم رو روی گلوم گذاشتم و گفتم:
_آروم تر.

عصبانی نگاهی بهم کرد و غرید:
_مگه نگفتی نمیخوای قاتل بشی؟ پس خفه شو.
این بار دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سفت چسبیدم به صندلی.
توی این بین، صدای آهنگ بود که بدجور روی مخم رفته بود.

"فک کنم آخراشه دیگه کارم تمومه
خودمو نمیشناسم هیچی ازم نمونده
در و دیوار خونه قهرن بام انگار
بیا بهشون بگو که تقصیر من نبوده
یه روزی حقمو از این دنیا میگیرم
بیا که آرزوهام بدون تو میمیرن

هیچ جایی بدون تو انگار جام نیست
تموم خیابونا بهونتو میگیرن
از تکرار روزای مثل هم خستم
کاش نمیدیدمت توی بی عاطفه رو اصلا
همه چی واسم یه حس غریبی داره
از این پیره مرده تو آینه میترسم
(افسردگی | علی یاسینی) "

چشمه ی اشکم باز هم جوشید. من همونی بودم که فکر می کردم با انتقام گرفتن از سامیار آروم میگیرم؟ چه خیال خامی! قرار بود روزام دوباره بشه پر از گریه؟

صدای امیرحسین اومد:
_اینو که بیمارستان، می ریم خونه و حسابی از خجالتت در میام ونوس. به خیال افسردگی داشتنت، ولت کردم. گفتم بذار خوش باشه هر جا دلش می خواد بره. بلکه حالش خوب بشه. نمی دونستم وقتایی که میگی با نازنین میری بیرون، میری پیش این مرتیکه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_268
#پارت_۲۶۸

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. می دونستم اگر وسط حرف زدن گریه کنم، اعصابش بیشتر خراب میشه.
_پس محمدحسین همه چی رو بهت گفته.

نفسش رو که پر شدت و عصبی بیرون داد، بیشتر از قبل توی خودم جمع شدم. چند لحظه ای آروم بود که یک هو دست هاش رو بالا برد و محکم کوبید توی فرمون و فریاد کشید:
_از بی غیرتی منه که تو به این گوه کشیده شدی.

حرفی نزدم.
اون مقصر نبود؛ مقصر فقط خودن بودم خودم. شاید اگر هیچ وقت قبول نمی کردم برم پیش روانپزشک، الان این حال و روز رو نداشتم.

بی صدا به اشک ریختنم ادامه دادم. برگشتم و نگاهی به صورت خونی سامیار انداختم. همیشه فکر می کردیم امیرحسین و محمدحسین قاتل کسین که به من تجاوز کرده.

هیچ وقت، به ذهنمون هم خطور نمی کرد که خودم قاتل کسی بشم که زندگیم رو نابود کرده. کمی بالاتر از بیمارستان، ماشین متوقف شد.
برگشتم و سوالی به امیرحسین نگاه کردم که گفت:
_اگر بخوایم ببریمش داخل بیمارستان، قطعا زنگ میزنن پلیس. اون

موقع حسابمون با کرام الکاتبینه. همین جا میذاریمش.

چشم هام درشت شد. بازوم رو توی دست هام گرفتم و وحشت زده و ملتمس گفتم:
_نه توروخدا امیرحسین. ما که تا اینجا آوردیمش. خب ببریمش داخل.

خشمگین بازوش رو از توی دست هام بیرون کشید و در حالی که سعی داشت مانع بالا رفتن صداش بشه گفت:
_تا الان هر چی گفتی گفتم چشم. اما دیگه نه.
از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد. سامیار رو بیرون آورد و آروم روی زمین گذاشت.

سریع سوار ماشین شد و پاش رو روی گاز گذاشت. سرم رو برگردوندم و به جشم بی جون سامیار نگاه کردم که لحظه به لحظه ازش دور می شدیم. لبم رو گزیدم. دیگه گریه کافی بود. بالاخره یکی میدیدش و میبردش توی بیمارستان. نه؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_269
#پارت_۲۶۹

سریع سوار ماشین شد و پاش رو روی گاز گذاشت. سرم رو برگردوندم و به

جشم بی جون سامیار نگاه کردم که لحظه به لحظه ازش دور می شدیم. لبم رو گزیدم. دیگه گریه کافی بود. بالاخره یکی میدیدش و میبردش توی بیمارستان. نه؟

***

امیرحسین کلید به در خونه انداخت و هلی به کمرم داد. با شونه های خمیده وارد خونه شدم. محمدحسین و بابا توی حیاط ایستاده بودن. بابا با دیدنم به طرفم هجوم آورد.

محمدحسین جلوم ایستاد و رو به بابا با لحنی جدی گفت:

_الان وقتش نیست بابا. لطفا.

بعد، دستم رو گرفت و بردم داخل. صدای داد امیرحسین اومد:

_الان نه، فردا؛ به حساب هر دوتاتون می رسم.

همراه محمدحسین رفتیم توی اتاقم. در رو بست و با کلید قفلش کرد. دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید و آروم گفت:

_نمی خواستم بگم... مجبور شدم.

سرم رو تکون دادم و دست هام رو دورش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. معلوم نبود اگر الان، محمدحسین خونه نبود چه بلایی سر

من می اومد. هر چند فرقی نداشت؛ خودم رو آماده ی هر چیزی کرده بودم.

خودم رو عقب کشیدم. دستم رو به سرم گرفتم و آروم به طرف تختم قدم برداشتم و دراز کشیدم.
صدای محمدحسین اومد:
_نمیخوای حرف بزنی؟
چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:
_الان نه.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. دلم می خواست بره بیرون و تنها باشم. اما نرفت. همون جلوی در نشست و خیره شده بهم. پتو رو کشیدم روی سرم تا نتونه حال خرابمو ببینه.
نگران بودم.
کاش می تونستم یه جوری بفهمم چه اتفاقی برای سامیار افتاده. الان مرده اس یا زنده؟

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره چشم هام گرم شد و خوابم گرفت.
وقتی بیدار شدم، اتاق تاریک تاریک بودم. بلند شدم توی جام نشستم.
نگاهم به محمدحسین افتاد که همون جلوی در خوابش گرفته بود.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_270
#پارت_۲۷۰

شالم رو که دور گردنم افتاده بودم، در آوردم و پرت کردم روی زمین. به شدت سردم بود. به طرف محمدحسین رفتم. جلوش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونی بهش دادم.

بلافاصله چشم هاش باز شد. دلم براش سوخت، برای همین گفتم:
_پاشو بیا برو رو تخت بخواب.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با صدایی که از شدت خوابالودگی، گرفته شده بود گفت:
_ساعت چنده؟

و در پایان حرفش، دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد. اونقدری اتاق تاریک بود که نتونه صفحه ی ساعتش رو واضح ببینه. بلند شدم و لامپ رو روشن کردم.

سریع چشم هاش رو بست. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم:
_ساعت دوازده اس. برو تو اتاقت بخواب.
از جاش بلند شد. دستی به گردنش کشید و در اتاق رو باز کرد.

قبل از اینکه بیرون بره گفت:
_حالت خوبه؟
مکثی نه چندان طولانی کردم. لبخندی تصنعی روی لب هام نشوندم و گفتم:
_آره خوبم.

میدونستم باور نکرده؛ با این حال باشه ای آروم زمزمه کرد و از اتاق رفت بیرون. لباس هام رو عوض کردم. با اینکه کلی خوابیده بودم، اما هنوز هم خوابم می اومد. شاید خواب برای من بهترین کار بود.

اینجوری به چیزی فکر نمیکردم. از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین روی کاناپه خوابش گرفته بود و تلویزیون هم همونطور روشن مونده بود. بعد از خاموش کردن تلویزیون، از توی اتاقش پتوش رو بیرون آوردم و انداختم روش.

رفتم توی آشپزخونه و بسته ی قرص خواب آورم رو همراه با یه پارچ آب و لیوان بردم تو اتاق. دوتا قرص خوردم و روی تخت دراز کشیدم.
لحظه ای به سرم زد پا شم و به سامیار زنگ بزنم. اما جلوی خودم رو گرفتم.

حتی باید خطم رو هم عوض می کردم تا ذهنم راحت باشه. خداروشکر

شماره ی سامیار رو هم حفظ نبودم که بخوام اذیت بشم.!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_271
#پارت_۲۷۱

حتی باید خطم رو هم عوض می کردم تا ذهنم راحت باشه. خداروشکر شماره ی سامیار رو هم حفظ نبودم که بخوام اذیت بشم.
***

"ســـــــامـــــــ"

کلافه دستی توی موهام کشیدم و خیره شدم به گوشی. همش منتظر تماسی از طرف سامیار بودم. یا حتی پیام! نگران شده بودم. با صدای نقره، سرم رو بالا آوردم:
_چی شده؟

بی حوصله لب زدم:
_از صبح تا حالا هیچ خبری از سامیار ندارم. هر چی به خونه اش، به گوشیش زنگ می زنم جواب نمیده. مطب هم نرفته. نگرانشم.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.

_خب برو خونه اش.
می دونستم خونه نیست؛ وگرنه صد در صد جوابم رو می داد. حتی اگر در بدترین شرایط بود.

با فکری که به ذهنم خطور کرد، اخمام رو توی هم کشیدم و با چشم های ریز شده گفتم:
_شماره ی ونوس رو داری؟
از فرط تعجب ابروهاش بالا پرید:
_واسه چی می خوای؟

سوالش باعث شد بیشتر از قبل اعصابم خرد بشه! از جام بلند شدم و با خشم غریدم:
_به تو چه.
و در پایان، به طرف اپن رفتم و گوشیش رو برداشتم. با دیدن رمز، به طرفش برگشتم و گفتم:
_رمزت چیه؟

اومد جلو و خواست گوشی رو ازم بگیره که دستم رو عقب کشیدم. اخم کرد:
_میشه لطفا گوشیمو بدی؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه.. رمزتو بگو. کار دارم.

وقتی دید به هیچ عنوان شوخی ندارم باهاش، رمز رو آروم گفت. واردش که کردم قفل باز شد. رفتم روی مخاطبینش. پوزخندی روی لب هام نقش بست:
_آریا، علیرضا یک و دو، بهراد، خشایار... خوشم میاد دست از کثافط کاریات بر نمیداری.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_409#
#پارت_۴۰۹

عاقد نگاهی به اطرافمون انداخت و وقتی از حضور شاهدین، مطمئن شد، شروع کرد.
تمام لحظات، مشغول پاک کردن قطره های عرقم با اون دستمال لعنتی بودم.

با ضربه ی آرومی که به کتفم خورد، سرم رو بالا آوردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم.
عاقد منتظر نگاهم می کرد.
صدای آروم سام اومد:

_جون بکن بگو بله...

گلوم رو صاف کردم و در حالی که صدام از شدت استرس می لرزید، لب زدم:
_بله...
عاقد دفترش رو چرخوند به طرفمون و گفت:
_بفرمایید اینجا رو امضا کنید.

همزمان با ونوس از جامون بلند شدیم.
اول اون امضا زد و بعد من. بابا جعبه ای به دستم داد و به ونوس اشاره کرد.
شت!
الان باید حلقه دستش میکردم؟

دستم رو به طرف دستش بردم و زیر چشمی نگاهش کردم.
گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و دیدم که چشم هاش پر از اشک شد.
دستش رو جلو آورد و توی دستم گذاشت.

اونقدر دستش سرد بود که باعث شد مکثی کنم.
آب دهنم رو صدادار قورت دادم و آروم حلقه رو توی انگشتش کردم.
سریع دستش رو از توی دستم بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.
حق داشت.
حق داشت که باهام کنار نیاد و حتی حرارت بدنم هم آزارش بده.
باید باهاش کنار میومدم.
***
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_410
#پارت_۴۱۰

ونوس، نگاهی به در خونه انداخت و آروم لب زد:
_من از اینجا متنفرم.
سریع گفتم:
_باشه عیبی نداره. میریم یه جای دیگه.

چند تقه به شیشه ی ماشین خورد.
شیشه رو پایین دادم که امیرحسین، با قیافه ای عبوس بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه رو به ونوس گفت:
_بیا بریم خونه خودمون.

صدای محمدحسین از اون طرف اومد:

_چی چیو بریم خونه خودمون؟
در رو باز کردم و اومدم پایین. جلوی امیرحسین ایستادم و گفتم:
_میشه لطفا بذارید ونوس به حضور من عادت کنه؟

هنوز چند ثانیه از تموم شدن حرفم نگذشته بود که سیلی محکمی کوبیده شد توی صورتم.
اونقدر عصبانی شدم که متورم شدن رگ گردنم رو به راحتی احساس می کردم.

اما حرفی نزدم و فقط خیره نگاهش کردم و فریاد زد:
_حضور نحس تو چیزی نیست که ونوس بتونه بهش عادت کنه. لجن..
قاعدتا نباید چیزی میگفتم.
محمدحسین، امیرحسین رو عقب کشید و به طرف ماشینشون هل داد.

توی چشم هام زل زد و آروم گفت:
_به حرفای امیرحسین توجهی نکن سامیار... اون خیلی نگران ونوسه.
دستم رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم.

سری تکون دادم و گفتم:
_میدونم. حق داره.
محمدحسین به خونه اشاره کرد و گفت:

_مطمئنم که خودتم میدونی ونوس توی این خونه خاطره ی خوبی نداره. بنابراین اگر سعی کنی یه خونه ی دیگه بگیری خیلی بهتره.

Kam Avordam [Nex1Music.IR]
Mehdi Ahmadvand•3:37
🔥**🔥
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_411
#پارت_۴۱۱

سری تکون دادم و گفتم:
_میدونم. حق داره.
محمدحسین به خونه اشاره کرد و گفت:
_مطمئنم که خودتم میدونی ونوس توی این خونه خاطره ی خوبی نداره. بنابراین اگر سعی کنی یه خونه ی دیگه بگیری خیلی بهتره.

زیر لب باشه ای گفتم و با مکثی کوتاه ادامه دادم:
_من بیرون نبودم که بخوام خونه رو عوض کنم. بابامم به این چیزا فکر نکرده بود. اگه میشه با ونوس حرف بزن چند روز تحمل کن.

نیم نگاهی به ونوس انداخت و گفت:

_تحمل میکنه نگران نباش.
شرمنده سرم رو پایین انداختم.
از نگاه کردن توی چشم هاش خجالت می کشیدم.

من چطور می تونستم حتی باهاش هم کلام هم بشم!؟
چقدر مهربون و دل پاک بود که با وجود بلایی که من سر خواهرش آورده بودم، همچنان به همه چیز منطقی نگاه می کرد.
با شنیدن صداش سرم رو بالا آوردم:
_من باید برم.

سرم رو تکون دادم و خداحافظ آرومی گفتم.
سوار ماشین شدم و به طرف داشبورد متمایل شدم که ونوس به در چسبید و گفت:
_چی میخوای؟

نفس عمیقی که چیزی کم از آه نداشت کشیدم و لب زدم:
_ریموت در..
داشبورد رو باز کرد و ریموت رو درآورد و به طرفم گرفت.

زیر لب تشکری کردم و از دستش گرفتم.
با باز شدن در، ماشین بردم داخل.

توی محضر به بابا و سام گفتم که دنبالمون نیان.
مطمئن بودم ونوس معذب و اذیت میشه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_412
#پارت_۴۱۲

وارد خونه که شدیم، نگاهش رو دور تا دور چرخوند؛ روی من ایستاد و با مکثی کوتاه گفت
_خیلی بد زدم... نه؟
گنگ نگاهش کردم و گفتم:
_چی رو؟

آروم روی مبل نشست.
چند ثانیه بدون حرف بهم خیره شده بود. به سرم اشاره کرد و گفت:
_اون شب...

با فهمیدن منظورش، توی حرفش پریدم و گفتم:
_نه... فکر نمی کنم.
نگرانم شده بود یا دلش سوخته بود؟
قلبم می گفت اولی؛ اما مغزم می گفت این حرفش چیزی جز دلسوزی نبوده.

قدم برداشتم و روی مبل رو به روش نشستم.
کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم و آروم و شمرده شمرده گفتم:
_میشه بپرسم... چرا ببخشیدی؟
سرش رو کج کرد و باز هم در سکوت کامل بهم زل زد.

سری تکون دادم:
_باشه اگر دلت نمی خواد نگو.
به اتاقم اشاره کرد و گفت:
_در اون اتاق رو قفل کن. هیچ وقتم نرو توش.

زیر لب باشه ای گفتم.
یه اتاق خواب دیگه بود اما می دونستم بهتره فعلا زیاد نزدیکش نشم.
قطعا اینکه بخوام همون شب اول باهاش توی یه تخت بخوابم یه چیز غیر ممکن بود.

از جام بلند شدم و گفتم:
_فکر نمی کنم چیزی توی خونه داشته باشیم.. باید برم خرید. یکمم هوا به کله ام بخوره. میای؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_413#

#پارت_۴۱۳

از جام بلند شدم و گفتم:
_فکر نمی کنم چیزی توی خونه داشته باشیم.. باید برم خرید. یکمم هوا به کله ام بخوره. میای؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
باشه ای گفتم و مردد خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.
احساس می کردم باید تنها بمونه توی خونه.

یک ساعت یا حداقلش نیم ساعت.
تا بتونه با فضای خونه کنار بیاد.
هر چند مجبور بودم خونه رو عوض کنم؛ علاوه بر ونوس، خودم هم از خونه متنفر بودم.

چه گوهایی توی اون خونه خورده بودم.
پوفی کشیدم.
استرس شدیدی داشتم و احساس میکردم خیلی گرممه.

اونقدر یهویی بود ازدواجمون که واقعا فکرش رو هم نمی کردم.
خیلی دلم می خواست در مورد مراسم ازدواج و عروسی باهاش حرف

بزنم. ولی مطمئن نبودم قبول کنه.

اما چطور نقره قبول کرد؟
چطور مراسم ازدواج گرفت؟ خب ماهم همون جوری..
باید با سام صحبت می کردم.

اون بهتر از هر کس دیگه ای میتونست به من مشاوره به چون دقیقا شرایط من رو داشت.
نمی دونستم گوشیم کجائه بنابراین تا وقتی می رفتم خونه نمی تونستم زنگ بزنم.

خرید کردنم حدود یک ساعت و نیم طول کشید.
پریدم توی ماشین و سریع حرکت کردم.
بیشتر از این خوب نبود ونوس تنها بمونه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_414#
#پارت_۴۱۴

ریموت در رو زدم و وارد خونه شدم و ماشین رو پارک کردم.
جلوی در ورودی، با اون همه نایلون خریدی که دستم بود، به ناچار با پام به در زدم تا باز کنه.

بعد یکی دو دقیقه، در رو باز کرد.
نگاهی به خریدا انداخت و گفت:
_چه خبره؟
شونه هام رو بالا انداختم و لب زدم:
_هیچی..

از جلوی در کنار رفت و وارد شدم.
به طرف آشپزخونه رفتم و خریدارو گذاشتم اونجا.
پشت سرم اومد و آروم گفت:
_همین جا زدم تو سرت.

پوف..
کاش انقدر به اون شب فکر نمی کرد.
سعی کردم از در شوخی وارد بشم:
_ضرب دستت خیلی خوبه.

لبخند محوی که روی لبش نشست، بند بند وجودمو پر از خوشی کرد.
تو فقط بخند!
جلو اومد و بازوم رو گرفت و وادارم کرد برگردم.

از برخورد دستش با دستم، لبخندی روی لبم نقش بست.
دستش رو توی موهام فرو کرد که گفتم:
_چیکار میکنی؟

بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:
_بخیه زدی سرتو؟
خنده ام گرفت.
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نه..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_415
#پارت_۴۱۵

بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:
_بخیه زدی سرتو؟
خنده ام گرفت.
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نه..

با لحنی متعجب گفت:
_ولی باید بخیه میخوردا.. خیلی بد زدم.

لبخند روی لب هام پررنگ تر شد.
گلوم رو صاف کردم و لب زدم:
_نه چیز زیاد مهمی نبود.

دست هاش رو از توی موهام در آورد و قدمی به عقب برداشت. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.
دست به سینه ایستاد و بعد از مکثی نه چندان طولانی، با لحنی مرموز گفت:
_میدونی اگر ولت می کردیم اینجا، صد در صد میمیردی؟

سرم رو پایین انداختم و به تصویر خودم توی سرامیک های برق افتاده نگاه کردم.
دلم نمی خواست به اون شب فکر کنم؛ نه من نه اون.
شب خوبی نبود که مدام تجدید خاطره می کردیم.

از کنارش رد شدم و به طرف تی وی رفتم. پشتش رو نگاه کردم و متعجب، زیر لب گفتم:
_فلشم کو؟
به کشوی میز اشاره کرد و گفت:
_اونجاست...

ابروهام بالا پرید.
اون از کجا می دونست؟ شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
_خونه اتو گشتم، خوب کاریم کردم.

دلم می خواست قهقهه بزنم.
اما باز هم جلوی خودم رو گرفتم و به زدن یه نیشخند کوچیک بسنده کردم.
کشو رو باز کردم و فلشم رو ازش بیرون آدردم و زدم به تی وی.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_416#
#پارت_۴۱۶

دلم عجیب برای وسایلم تنگ شده بود.
احساس می کردم توی اون زندان لعنتی دارم افسردگی میگیرم و هیچ کمکی نمی تونم به خودم بکنم!
کنترل تی وی برداشتم و خواستم روشنش کنم که با صدای ونوس متوقف شدم.

سرم رو به طرفش چرخوندم که گفت:
_اگر می خوای آهنگ و چرت و پرت بذاری قبلش بگو من کجا باید بخوابم؟

اوه!
کنترل رو روی کاناپه پرت کردم و گفتم:
_نه بابا، آهنگ چیه.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و با تخسی گفت:
_میخوام وسایلتو بگردم.
چشم هام از شدت تعجب درشت شد.
مبهوت لب زدم:
_یعنی چی؟

سرش رو کج کرد.
لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:
_وسایلتو بگردم. فضولی کنم.
مکثی کرد و تند تند ادامه داد:
_هر چند این فضولی نیست. فقط وایه اینه که حوصلم سر نره.

از فرط تعجب حتی نمی دونستم باید چی بگم!
به اتاقم اشاره کردم و گفتم:
_من همه ی چیزام اونجاست.
سرش رو تکون داد و رفت توی اتاق و در رو محکم بست.

عجب!
چی تو فکرش بود؟
من لااقل تا چندین روز ظرفیت هیچ گونه جنجالی رو نداشتم.
دلم شدیدا آرامش می خواست و زندگی بدون استرس!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_417
#پارت_۴۱۷

عجب!
چی تو فکرش بود؟
من لااقل تا چندین روز ظرفیت هیچ گونه جنجالی رو نداشتم.
دلم شدیدا آرامش می خواست و زندگی بدون استرس!

به طرف اتاق قدم برداشتم و آروم در رو باز کردم که سرش رو از توی کمدم بیرون آورد و نگاهم کرد.
خنده ام رو قورت دادم و گفتم:
_اذیت نمیشی توی این اتاق؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و قدمی به عقب برداشت.
لباس هاش رو صاف کرد و به طرف در قدم برداشت و خواست از کنارم رد بشه که دستش رو محکم گرفتم.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب نگاهم کرد و گفت:
_چته؟

چشم هام رو ریز کردم و موشکافانه بهش خیره شدم و لب زدم:
_خوبی؟
همونطور که سعی می کرد گره ی سفت دستم رو دور مچ دستش باز کنه گفت:
_آره

اون یکی دستش رو هم گرفتم که اخم هاش شدیدا توی هم رفت و با غیظ گفت:
_ولم کن سامیار.
دست خودم نبود.
دلم نمی اومد ازم دور بشه. باید اون لحظه، کاری رو که تمام این روزا در حسرتش می سوختم رو انجام می دادم.

سرم رو آروم جلو بردم که چشم هاش درشت شد و گفت:
_چیکار میکنی؟
جوابی بهش ندادم و تنها نگاه خیره ام رو به لب هایی دوختم که دلم عجیب می خواستشون!

به خودش تکونی داد و با جیغ، معترض گفت:
_ولم کن...
آروم لب زدم:
_خواهش میکنم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_418
#پارت_۴۱۸

قبل از اینکه مخالفت کنه لب هامو روی لب هاش گذاشتم.
لحظه ای مکث کردم و شروع به بوسیدنش کردم.
دست هاش توی حصار دست هام بود و نمی تونست عکس العملی نشون بده.

اونقدر به بوسیدنش ادامه دادم تا سیر بشم.
من مثل یه تشنه بودم.
بعد از این همه وقت، باید این عطش لعنتی رو خاموش می کردم.

با احساس خیس شدن صورتم، سرم رو عقب بردم. مطمئن بودم گریه اش میگیره. دست هاش رو رها کردم.
عقب کشید.
آروم گفتم:

_بب...

حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی به صورتم کوبید.
پوف!
اینم از دومیش.
اول داداشش، الانم خودش. بدون هیچ حرفی خیره شدم توی چشم هاش.

با جیغ گفت:
_دیگه... دیگه حق نداری... این کارو تکرار کنی. فهمیدی؟
و در پایان حرفش، پشت دستش رو محکم کشید رو لبش.

از این حرکتش قاعدتا باید خنده ام می گرفت؛
اما بی حرکت و در سکوت کامل نگاهش کردم.
از کنارم رد شد و طعنه محکمی بهم زد.

لبخندی محو روی لب هام نقش بست.
مطمئن بودم که لب هاش کبود میشه! و قاعدتا هر بار با دیدن خودش توی آینه، داغ دلش تازه می شد.

اونقدر غرق خوشی شده بودم که اصلا به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم.

رفتم توی سالن.
روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
〰دلتنگـــــــــــی〰

دانـــــــه دانـــــــه
می افتد روی صورتـــــــــم...

شـــــور استـــــ طعمـ
⇦نبـــودنتـــــــــــــ⇨

خیلیـــــــــ شور ...

❀❀ ❀❀
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
یه مدل " دوست دارم " هست که
گفته نمیشه، فهمیده میشه
بهش میگن " دوست دارم واقعی"

❀❀ ❀❀
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
انـدازه ے تمـــام جـهـان نـــه

جهـان کـــم اسـت

انـدازه ے تمـام دلـــم

دوسـت دارمت

❀❀ ❀❀
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_419#
#پارت_۴۱۹

اونقدر غرق خوشی شده بودم که اصلا به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم.
رفتم توی سالن.
روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

به طرفش گام برداشتم و خواستم بهش نزدیک بشم که گفت:
_نیا جلو...
ایستادم و بعد از مکثی کوتاه، روی زمین نشستم.
بهش خیره شدم که با غیظ گفت:
_چته؟

توی ذهنم کلمات رو کنار هم چیدم و آروم لب زدم:
_مرسی که بخشیدی...
نگاهی اخم آلود بهم انداخت و لب زد:
_اشتباه کردم. پشیمونم...

پوف..
میدونستم الان وقت انجام این کار نبود ولی واقعا نمی تونستم تحمل کنم.
سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
_من دوستت دارم.

لحظه ای صبر کردم و بعد سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم.
بدون هیچ عکس العملی بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود باز هم ادامه بدم.

لب هام رو تر کردم و ادامه دادم:
_توی زندان هیچ چیزی جز دوری تو اذیتم نمی کرد ونوس.. من مدام به تو فکر می کردم. صبح، ظهر، شب! کارم فقط فکر کردن به تو بود.

دستی توی موهام کشیدم.
کاش یه حرفی می زد یا حداقل عکس العملی از خودش نشون می داد.
نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:
_دلت می خواد عروسی بگیری؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_420
#پارت_۴۲۰

ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:
_عروسی؟
لبخندی روی لب هام نشوندم و سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:
_آره.. شاید اونجوری که باید حس خوبی بهت دست نده، اما آرزوی هر دختریه خودشو توی لباس عروسی ببینه.

توی چشم هام زل زد و گفت:
_مگه تو آرزویی هم برای من باقی گذاشتی؟

باز هم همون حس عذاب وجدان لعنتی گریبانم رو گرفت.
آروم گفتم:
_ونوس... من مست بودم..

سرش رو تکون داد.
توی چشم هاش پر از اشک شد و با بغض لب زد:
_ولی تو وقتی منو از خونه ات پرت کردی بیرون، مست نبودی..
چندین بار نفس عمیق کشیدم تا بغض گلوی من رو هم نگیره.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
صدای گریه ی آرومش سکوت خونه رو می شکست. با هر هقی که می زد، احساس می کردم قلبم می لرزه!

براش لیوان آبی ریختم و بیرون رفتم.
به طرفش گرفتم و گفتم:
_گریه نکن.. گذشته رو نمی تونم درست کنم ولی در آینده می تونم برات جبرانش کنم.

لیوان رو از دستم گرفت.
پوفی کشیدم.
دیدن گریه هاش سخت بود برام. بنابراین باید تمام تلاش خودم رو می

کردم کاری نکنم که به گریه بیوفته!

آروم گفتم:
_در مورد عروسی فکراتو بکن. من واقعا می خوام جوری این زندگی رو شروع کنی که از هر لحاظ برات عادی باشه. مثل زندگیه بقیه.
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
یه نظره شخصي بگم و برم...تو روابطتون رو مخ هم نرین...به هم گیر ندین...آدمي که بخواد کارشو بکنه میکنه...چه شما چك كني چه نكني...با این کار موجب اعصاب خردي میشین...من تجربي میگم اینو...دوس داشتن و توجه با گیره الکي و چك کردن فرق داره...حواستون باشه

🔥**🔥
Forwarded message
🔥طلبه هوس🔥
5پارت گذاشتم اگ خوشتون اومد عضو شید اگرم مونگار شدین و اعضا رسید به صد نفر ادامه رمان و براتون میزارم👍

واقعا قشنگه👌

امیدوارم استقبال بشه✌

#part_421
#پارت_۴۲۱

آروم گفتم:
_در مورد عروسی فکراتو بکن. من واقعا می خوام جوری این زندگی رو شروع کنی که از هر لحاظ برات عادی باشه. مثل زندگیه بقیه.

بعد از چند لحظه، لب زدم:
_گریه نکن دیگه. لطفا..
آب بینیش رو بالا کشید و سرش رو تکون داد.
لبخند محوی روی لب هام نقش بست.

این بار به طرف تی وی رفتم و گفتم:

_می خوام آهنگ بذارم. میدونی چند وقته آهنگ نشنیدم؟
جوابی نداد که تی وی رو روشن کردم و در همون حال گفتم:
_موسیقی داروی روحه.

به اتاقم اشاره کرد و گفت:
_گیتار داری... بلدی بزنی؟
مشتاق نگاهش کردم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_خیلی وقته طرفش نرفتم. شاید یکی دو سالی میشه. باید قبلش یادآوری کنم.

باز هم آب بینیش رو بالا کشید که لبخند روی لبم پررنگ تر شد.
با حسرت گفتم:
_بابا هیچ وقت اجازه نداد من برم کلاس گیتار. همش میگفت میخوای بری مطرب بشی.

به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم.
سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:
_خودم یادت میدم عزیزم

با اخم گفت:
_اولندش اینکه من عزیز تو نیستم. دومندش، وظیفته.

سرم رو تکون دادم و گفتم:
_حتما..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_422#
#پارت_۴۲۲

صدای بلند آهنگ کل خونه رو پر کرد.
با جیغ گفت:
_کمش کن..
خندیدم و ولومش رو آوردم پایین.
هر چند آهنگ گوش دادن اونم با صدای بلند عجیب می چسبید!

"تو خود منی نفسمی تورو یکم سخته بریدن
تو مسیرت همیشه بارونه
واسه همین سخته رسیدن
چرا به تو نمیرسم همه دارن سهم تو میشن
میسوزم تو خودم میسازم با خودم حتی به تو ولی کم به تو میگم
فقط تو نبودنت تو که نمیشه فرض کرد
نه بدون تو اصن نمیشه حرف زد
قلبم سرد شده بهش نمیشه دست زد
رفت یه جایی که حتی نمیشه پر زد

(عرفان کالبود | حالا که)"

لبخندی زد و گفت:
_چه ریتمش قشنگه.
سرم رو تکون دادم. واقعا قشنگ بود. عاشق این آهنگ بودم.
مکثی کردم و گفتم:
_من این آهنگو به یاد تو گوش میدادم.

اخم هاشو توی هم کشید و گفت:
_این چه ربطی به من داره؟
به طرفش قدم برداشتم و کنارش روی مبل نشستم و گفتم:
_تو خود منی نفسمی، تو رو یکم سخته بریدن..

چند لحظه سکوت کردم و بدون حرف خیره شدم توی چشم هاش.
صورتش رو برگردوند و گفت:
_چقد لوسی.. حالم بد شد.

در جوابش، تنها یه لبخند کوچیک روی لبم نشوندم و چیزی نگفتم.
لوس نبودم..
این یه حقیقت محض بود.
ونوس خوده من بود!

نفسم بود..!

هیچ کسی رو به اندازه ی اون دوست نداشتم و مطمئن بودم که نخواهم داشت.
اون فرشته ی معصومی بود که به دستای من قلبش شکسته بود.
خودم باید تکه های قبلش رو کنار هم میذاشتم...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_423
#پارت_۴۲۳

هیچ کسی رو به اندازه ی اون دوست نداشتم و مطمئن بودم که نخواهم داشت.
اون فرشته ی معصومی بود که به دستای من قلبش شکسته بود.
خودم باید تکه های قبلش رو کنار هم میذاشتم...
***

"ســـــــــامـــــــــ"

تن خسته ام رو روی تخت انداختم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.
شدیدا خسته بود و میشه گفت اعصابمم خرد بود.
حتی فرصت نکردم درست و حسابی با سامیار حرف بزنم و کمی مشاوره

بهش بدم!

داشتن برادر برای ونوس یه شانس بزرگ بود. اما برادری با اخلاق امیرحسین، یه فاجعه ی بزرگ بود.
کاملا احساس می کردم ونوس چقدر اذیت میشه.
این از نگاه های کلافه اش مشخص بود!
ولی جوابی نمی داد و انگار مطیع امیرحسین بود.

در اتاق باز شد و با صدای نقره، رشته ی افکارم پاره شد:
_میخوای بخوابی؟
"آره" ای زمزمه کردم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
_توهم بیا پیشم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با ابروهای بالا پریده گفت:
_سر شبه، خوابم نمیاد!
دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:
_مهم اینه من خوابم ببره.

چند لحظه ای این پا اون پا کرد و گفتم:
_منتظرما..
پوفی کشید و رفت و لامپ های سالن رو خاموش کرد و به طرفم اومد و

کنارم دراز کشید.

خودم رو بهش چسبوندم و سرم رو توی موهاش کردم.
آروم گفت:
_اینجوری خوابت میبره؟
"اوهوم" نامفهومی زمزمه کردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_424
#پارت_۴۲۴

باشه ای گفت.
با هر نفسی که می کشیدم، عطر خوش شامپوی همیشگیش وارد ریه هام می شد.
عجیب داشتم به این دختر وابسته میشدم.

به بودن،
به حضورش کنارم!
به غرغر کردناش، به بداخلاقیاش و خنگ بازیاش؛

همیشه از دخترای لوس متنفر بودم.
فکر می کردم حضورشون کنار آدم چیزی جز حس چندش نمی تونه به

وجود بیاره.
اما با حضور نقره، نظرم راجع به واژه ی "لوس" تغییر کرده بود.

پلک هام گرم شد و کم کم خوابم برد.
با صدای تلفن خونه، از خواب پریدم.
معلوم نبود چند وقت بود داشت زنگ می خورد و من فکر می کردم که دارم خواب می بینم!

گوشی رو برداشتم و با صدایی دورگه گفتم:
_الو؟
بلافاصله صدای بوی ممتد توی گوشم پیچید.
با تعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم و زیر لب گفتم:
_ای بر پدرت لعنت...

گوشی رو کوبوندم سر جاش و به اتاق برگشتم.
نگاهم رو به تخت دوختم.
انگار تازه فهمیده بودم که نقره نیست!

قدمی به عقب برداشتم و با صدای بلندی گفتم:
_نقره..
چند ثانیه مکث کردم و منتظر جوابش موندم.

اما هیچ صدایی ازش نیومد.

Sami Beigi - Nabasham
iRwikimusic•3:21 ویکی موزیک

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_425
#پارت_۴۲۵

قدمی به عقب برداشتم و با صدای بلندی گفتم:
_نقره..
چند ثانیه مکث کردم و منتظر جوابش موندم.
اما هیچ صدایی ازش نیومد.

به طرف گوشیم روی میز رفتم و برش داشتم و شماره اش رو گرفتم.
صدای زنگ گدشیش از توی پذیرایی اومد.
به طرفش رفتم و از روی مبل برش داشتم.

پوفی کشیدم و کلافه پرتش کردم سر جاش.
چند ثانیه بلاتکلیف ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می کردم.
گوشیم توی دستم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش انداختم.
شماره ناشناس بود!
با تعجب برقراری تماس رو زدم و گفتم:
_الو؟

صدای نقره توی گوشم پیچید:
_بیدار شدی بالاخره؟

اخم هام رو توی هم کشیدم. با لحنی تند گفتم:
_اول صبحی کجایی؟

خندید و گفت:
_چته از رو دنده چپ بلند شدی؟
مکثی کرد و ادامه داد:
_اومدم خونه مامانم اینا. واسه ناهار برمیگردم.

توی دلم گفتم
"نه بابا؛ بیا و برنگرد!"
با اینکه اصلا حس خوبی نداشتم و بهم برخورده بود که حتی بیدارمم نکرده، اما گفتم:
_اوکی.

و بعد از یک خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کردم.
اصلا اهمیتی نمی داد که الان شوهر داره و باید وظایف زنانگیش رو انجام بده.
کسی از این خانم چیزی جز محبت نمی خواست!
***
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_426

#پارت_۴۲۶

"نـــــــــقـــــــــرهـــــــ"

گوشی کیاوش رو سر جاش گذاشتم.
با دو فنجون قهوه وارد اتاق شد و گفت:
_داشتی با کی حرف میزدی؟
و در پایان حرفش فنجون رو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتمش و گفتم:
_زنگ زدم به سام. برای اینکه شک نکنه گفتم خونه مامانم اینام.
روی مبل، رو به روم نشست؛ اخم محوی بین دو ابروش نشوند و گفت:
_تو که گفتی گوشی نیاوردی.

سرم رو تکون دادم:
_آره خب. با گوشی تو زنگ زدم.
چند ثانیه مکث کرد و بعد، چشم هاش درشت شد.
فنجون توی دستش رو محکم روی میز کوبید و با خشم گفت:
_آخه چقدر احمقی تو نقره؟

با تعجب بهش زل زدم و آروم گفتم:

_چی شده مگه؟
گوشیش رو برداشت و بدون اینکه پاسخی بهم بده، بازش کرد و سیم کارتش رو از توش بیرون آورد و شکوندش.

در تمام مدت بهش زل زده بودم که گفت:
_اگر اتفاقی بیوفته تنها سر نخی که اون پسر از ما داره همین شمارس.. تا کی من باید این چیزارو بهت بگم آخه؟

پوف..
راست میگفت.
سرم رو پایین انداختم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
کاش حداقل با لحن ملایم تری تذکر می داد.

بعد از چند لحظه، اومد و کنارم نشست.
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام.
آروم گفت:
_ناراحت نشو. باشه؟
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥

10:20
⚠اخطار
متاسفانه من هم زدم دیدم درسته☹
▲ویس رو گوش کنید و برای تمام اطرافیان خودتون بفرستید تا مگر جلوی این کلاهبرداری رو بگیریم
این کدها رو فراموش نکنید

👉 1#*800*
👉 2#*800*

🔥*n*🔥
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_427#
#پارت_۴۲۷

بعد از چند لحظه، اومد و کنارم نشست.
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام.
آروم گفت:
_ناراحت نشو. باشه؟

سرم رو تکون دادم.
لبخندی محو روی لب هاش نشوند و سرش رو جلو آورد و بوسه ای نرم، روی گونه ام نشوند.
دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو فرو کردنم تو گردنش.

بعد از مکثی کوتاه، دست های اونم دور کمرم حلقه شد.
کنار گوشم زمزمه کرد:
_میدونی که من چقدر دوستت دارم. هوم؟

"اوهوم" نامفهومی از بین لب هام خارج شد.
یک لحظه هم نمی تونستم از آغوشش دل بکنم.
از آغوش کسی که دیوانه وار دوستش داشتم.

خیلی سخت بود عاشق کس دیگه ای باشی، ولی تظاهر کنی به دوست داشتن یکی دیگه.
از سام متنفر بودم.
شاید اگر اون اتفاق نمی افتاد، من الان با کیاوش از کشور خارج شده بودم.

رفته بودم آلمان و یه زندگی خوب در کنار کسی ساخته بودم که دوستش داشتم.

ولی کیاوش وقتی فهمید سام کیه، گفت برای انتقام بهتره تمام زندگیشو ازش بگیری.

تمام اموال و داراییش!
زندگیتو ازت گرفت؟
با پولاش زندگی جدیدتو اون ور بساز.
پوف...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_428
#پارت_۴۲۸

دقیقه ها به همون منوال توی آغوشش گذشت که خودش رو عقب کشید و گفت:
_باید بری..
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
کیفم رو برداشت و بهش خیره شدم و گفتم:
_کی وقتش میشه؟

موهام رو که توی صورتم ریخته بود، پشت گوشم زد و زمزمه کرد:
_به همین زودی.
روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسیدمش.

لبخندی به روم زد.
قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
_خدافظ..
خداحافظ آرومی گفت.
بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم.

حالم خیلی خوب بود.
به خاطر دیدن کیاوش، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.
اما، با فکر کردن به سام و حضور نحسش، لب و لوچه ام آویزون شد.

اصلا حوصله اش رو نداشتم.
کاش زودتر این تظاهر لعنتی تموم میشدم.
ثانیه شماری می کردم برای لحظه ای که سام حسابش رو چک کنه و ببینه هیچی نداره!

تا خونه، فکرم همش مشغول کیاوش بود.
با به یاد آوردن دقیقه هایی که توی آغوشش بودم، دلم غنج می رفت!

وقتی به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
رو به روی تی وی نشسته بود و حتی با شنیدن صدای در، سرش رو هم بر

نگردوند.
به درک.

Bedoone To
Mohammad Tavakoli•4:40

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥

🔥*n*🔥
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
🔥*n*🔥
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
🔥*n*🔥

Boghze Bi Sedaei
Ali Foroutan•3:16

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇

6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_429
#پارت_۴۲۹

وقتی به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
رو به روی تی وی نشسته بود و حتی با شنیدن صدای در، سرش رو هم بر نگردوند.
به درک.

سلام آرومی کردم و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم.
بعد از عوض کردن لباس هام، به آشپزخونه رفتم و همزمان گفتم:
_چی میخوری ناهار درست کنم؟

همونطور که کنترل تی وی توی دستش بود و شبکه ها رو بی هدف بالا پایین می کرد، بدون اینکه برگرده نگاهم کنه گفت:
_چیزیم بلدی درست کنی مگه؟

اخم هام توی هم رفت.

اونقدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست از ته دلم جیغ بزنم.
عصبی گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
_نه خیر.

از آشپزخونه بیرون اومدم و خواستم برم توی اتاق که با صدای فریادش متوقف شدم.
با چشم های درشت شده بهش خیره شدم.
"وایسا"

از جاش بلند شد و به طرفم اومد.
با عصبانیت گفتم:
_صداتو واسه من بلند نکنا.
با تحقیر، سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:
_اگه بلند کنم مثلا میخوای چه گوهی بخوری؟

عجب.
یعنی فقط به خاطر اینکه من صبح بدون اجازه اش از خونه اومده بودم بیرون اینجوری داشت جنجال درست می کرد؟
با تخسی گفتم:
_خیلی لوسی.

قدمی به عقب برداشتم که دستم رو محکم گرفت.
زل زد توی چشم هام و شمرده شمرده گفت:
_تا الان.. کجا بودی نقره؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_430
#پارت_۴۳۰

تکونی به خودم دادم تا دستم رو رها کنه و همزمان با صدایی بلند گفتم:
_یک بار بهت گفتم رفتم خونه ی مامانم اینا.
هلم داد و فریاد زد:
_مثل سگ دروغ میگی.

با چشم های درشت شده خیره شده بودم بهش.
یعنی چی؟
چی داشت می گفت؟
عصبی دستی توی موهاش کشید و مکثی کرد.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت:
_با زبون خوش بگو کدوم جهنمی بودی؟
آب دهنم رو صددار قورت دادم و لب زدم:
_خونه ماما...

باز هم صدای فریادش بود که باعث شد خفه بشم.
_به من دروغ نگو نقره... مامانت زنگ زد اینجا. چرا داری شر میگی؟ تو اونجا بودی؟ پس مامانت خبر نداشت؟

وای!
بدبخت شدم.
تمام بدنم مثل بید می لرزید، از ترس؛
اگر بویی می برد چه غلطی میخواستم بکنم؟

جوابی بهش ندادم و تنها خیره شدم بهش.
زدن هر حرفی ممکن بود باعث بشه عصبانی تر از الانش بشه.
وقتی بعد از چند لحظه دید جوابی نمیدم، به اتاق اشاره کرد و گفت:
_گمشو نمیخوام ریختتو ببینم.

مکثی کردم و با قدم های کوتاه به طرف اتاق رفتم و در رو بستم.
کیاوش سیم کارت رو شکوند؛ ولی اگر سام می رفت مخابرات و ته توی همه چیز رو در میاورد می فهمید صاحب خط کیه، بدبخت میشدم.

تمام نقشه هام نقش برآب میشد.
کلافه دستم رو توی موهام کردم.

نمی دونستم گوشیمم کجاست!
قطعا سام پیش خودش نگهش داشته بود تا اگر کسی بهم زنگ زد، مچم رو بگیره.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_431
#پارت_۴۳۱

تمام نقشه هام نقش برآب میشد.
کلافه دستم رو توی موهام کردم.
نمی دونستم گوشیمم کجاست!
قطعا سام پیش خودش نگهش داشته بود تا اگر کسی بهم زنگ زد، مچم رو بگیره.

کلافه و سرخورده سر جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.
یه جوری باید به کیاوش خبر می دادم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افته.

نمی دونم چقدر گذشت، اما وقتی دیدم پلک هام داره سنگین میشه، از جام بلند شد و به طرف تخت رفتم.
دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.
با غصه خوردن و استرس داشتن چیزی که درست نمی شد، می شد؟

***

"ونـــــــــوســـــــــ"

با کلافگی گفتم:
_سامیار ولم کن.
دستم رو گرفت و کشید و با یه دندگی گفت:
_میخوام یه چیزی نشونت بدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از جام بلند شدم.
حوصله داشتا.
جلوی در اتاق ایستاد و گفت:
_چشماتو ببند.

پوکر فیس نگاهش کردم و با لحنی جدی گفتم:
_لوس بازی در نیار.
اخماشو توی هم کشید:
_تو هم نزن تو ذوقم.

ذوق بخوره فرق سرت.
نگاهی کلافه بهش انداختم و چشم هام رو بستم.

صدای باز کردن در اتاق اومد.
دستم رو گرفت و به داخل اتاق هدایتم کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_432#
#پارت_۴۳۲

چند ثانیه مکث کرد و گفت:
_حالا چشماتو باز کن.
کرمم گرفته بود اذیتش کنم. چون کلافه و خسته بودم، زیادم کنجکاو نبودم.
بنابراین گفتم:
_نمیخوام.

نچی گفت.
هر چقدر سعی کردم، نتونستم جلوی زدن اون لبخند مرموز روی لب هام رو بگیرم.
این بار اون کلافه گفت:
_زیر لفظی میخوای؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
چند لحظه نگذشته بود که گرمی لب هاش روی لب هام حس کردم.

بلافاصله چشم هام رو باز کردم و با جیغ محکم زدم و توی بازوش و گفتم:
_به آدم عاقل یک بار میگن نکن. متوجه میشه.

جوابی نداد و با لبخند بهم خیره شد.
نگاهم به اتاق افتاد، خشک شدم!
با دهن باز سرم رو چرخوندم.
اتاق همه اش با گل های رز قرمز و صورتی تزئین شده بود.

یه میز کوچیک وسط اتاق بود و روش، یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ بود که با پاپیون مشکی رنگ بسته شده بود.
اون فضا، با لامپای صورتی رنگی که نمی دونم از کجا اومده بودن، عجیب عاشقانه تر شده بود.

به طرفش برگشتم و با صدایی که از سر هیجان بریده بریده شده بود گفتم:
_اینا رو کی آوردی اینجا؟
دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ما اینیم دیگه
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_433#

#پارت_۴۳۳

به طرفش برگشتم و با صدایی که از سر هیجان بریده بریده شده بود گفتم:
_اینا رو کی آوردی اینجا؟
دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ما اینیم دیگه

می تونستم جلوی اون همه ذوقم رو بگیرم و به فکر غرورم باشم؟
یا حتی به این فکر کنم که زیادی بهش رو نداده باشم؟
نه!
قدم های بلندم رو به طرف میز برداشتم و گفتم:
_چی توشه؟

نفس عمیقی کشید و اومد و کنارم ایستاد.
کنار گوشم زمزمه کرد:
_بازش کن..
با خوشحالی دستم رو به طرفش بردم که دستم رو گرفت.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_قبلش باید یه کاری انجام بدی.
اخم هام رو توی هم کشیدم. می دونستم چی میخواد!
حتما ماچی، بوسی چیزی می خواست که این همه تدارک دیده بود!!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:
_چه کاری مثلا؟
شونه هام رو گرفت و من رو به طرف خودش چرخوند.
توی چشم هام زل زد و زیر لب گفت:
_می خوام از ته دلت منو ببخشی.

چند ثانیه ماتم برد!
چی فکر می کردیم چی شد؟
چی باید می گفتم؟ باید می گفتم من خیلی وقته بخشیدمت؟
اصلا بخشیده بودمش؟

خودمم خبر نداشتم.
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و بدون هیچ گونه حرف یا عکس العملی بهش خیره شدم.
لبخندی محو و غمگین روی لب هاش نقش بست.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_434#

#پارت_۴۳۴

پک کادو رو برداشت و به دستم داد و لب زد:
_بازش کن
پوف.
بیخیال شد مثل اینکه؛
با پررویی تمام از دستش گرفتمش.

چشم هام رو بستم که صدای خنده اش بلند شد.
دستم رو توی جعبه فرو کردم و لمسش کردم.
اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم:
_سر کاریه؟

صدای متعجبش اومد:
_نه! واسه چی؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_آخه انگار جعبه تو جعبه اس.
خندید:
_خب چشماتو باز کن.

احساس می کردم هیجانش از بین میره، با این حال از سر کنجکاوی

چشم هام رو باز کردم.
با دیدن جعبه ی توی پک، تقریبا دهنم باز موند.
لعنتی!
از کجا می دونست من گوشی میخوام؟

سرم رو بالا آوردم و با دهنی که از فرط تعجب باز مونده بود لب زدم:
_آیفونه؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
برای اینکه مطمئن بشم گفتم:
_همون اپل خودمون؟

خندید. گوشی رو از توی جلدش بیرون آورد و پشتش رو بهم نشون داد و با خنده گفت:
_همون سیبه یه طرفشو گاز زدن.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
_لعنتی.

اونقدر توی شوک بودم که حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.
من و آیفون؟
وای خدا.

چه عکس هایی که بگیرم من با این گوشی!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_435#
#پارت_۴۳۵

اونقدر توی شوک بودم که حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.
من و آیفون؟
وای خدا.
چه عکس هایی که بگیرم من با این گوشی!

لبخند خبیثی روی لب هام نشوندم و گفتم:
_فکر نکنی خر شدما.
سرش رو تکون داد:
_نه نه اصلا. این چه حرفیه میزنی؟

"خوبه" ای گفتم.
نشستم روی زمین و نگاهی به گل ها انداختم و بعد از مکثی کوتاه لب زدم:
_خودت نشستی این گلا رو پر پر کردی؟

کنارم نشست و دراز کشید.
نگاهش رو به سقف دوخت و گفت:
_اگر بگم آره که دروغ گفتم. گل فروشیا گل پر پر شده ی آماده دارن.

خندیدم و من و هم دراز کشیدم.
راحت طلب؛
دست و پام رو توی گل ها تکون دادم. عجیب حس لذت بخشی بود!
چند دقیقه ای بینمون به سکوت گذشت که صداش اومد:
_نمیری خونتون یه سری بزنی؟ بابات گناه داره.

دلم پر می زد برای دیدنشون.
بابا، امیرحسین، محمدحسین!
اما یه حس خجالت داشتم و اصلا نمی دونستم دلیلش چیه.
امیرحسین که باهام قهر بود.
باید می رفتم پیشش و حرف می زدم باهاش.

لب هام رو تر کردم و زیر لب گفتم:
_میرم.
دستش رو زیر سرش زد و به پهلو خوابید و گفت:
_هر وقت خواستی بری بگو خودم برسونمت.

چپ چپ نگاهش کردم و معترض گفتم:
_که چی بشه؟
با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
_خودم بلدم برم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_436#
#پارت_۴۳۶

چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد و به طرف در اتاق رفت.
دستگیره ی در رو توی دستش گرفت و گفت:
_من اگر حرفی می زنم بخاطر خودته. چرا گارد میگیری؟
و از اتاق بیرون رفت.

بیخیال مهم نبود.
امشب زیادی بهش رو دادم و خندیدم.
با به یاد آوردن کادو، سریع بلند شدم و گوشی رو توی دستم گرفتم.

اصلا انگار دنیا رو بهم داده بودن.
پولدار چه زندگی داشتنا.
کاش اونقدر هیجان زده نمی شدم، اون وقت می فهمید ندید بدیدم!!!
خنده ام گرفت.

خودمم قبول داشتم که شدیدا ندید بدید.

برای کار کردن باهاش، تهش باید می رفتم پیش خودش.
اما نه امشب.
خیلی پررو می شد و فکر می کرد خبریه.
از جام بلند شدم.

اصلا دلم نمی اومد که گلا رو جمع کنم و تزئین زیبای اتاق رو به هم بزنم.
بنابراین فقط لامپ رو خاموش کردم و بیرون رفتم.
روی کاناپه نشسته بود و در همون حالت، پلک هاش رو روی هم گذاشته بود.

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و با کمی این پا اون پا گفتم:
_من اگر بخوام برم پیش نازنین، منو میبری؟
چشم هاش رو باز کرد و سرش رو تکون داد و با مکثی کوتاه گفت:
_چرا بهش نمیگی اون بیاد اینجا؟

[BehMusic.com]
Amir & Hamid Hamooni•3:41

فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_437
#پارت_۴۳۷

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و با کمی این پا اون پا گفتم:
_من اگر بخوام برم پیش نازنین، منو میبری؟
چشم هاش رو باز کرد و سرش رو تکون داد و با مکثی کوتاه گفت:
_چرا بهش نمیگی اون بیاد اینجا؟

اخم هام رو توی هم کردم.
دوست نداشتم دخالت کنه. گره ی بین دو ابروم رو که دید، سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:
_ساعت چند می خوای بری؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_فردا صبح.. عصر هم بر می گردم.
ابروهاش بالا پرید:
_از صبح تا عصر؟

خودش می خواست مدام بزنم توی پرش و ضایعش کنم.
یا شاید به قول خودش در برابر حرفاش گارد بگیرم.
چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.
اونم دیگه حرفی نزد.

حوصله ی درست کردن غذا نداشتم. اما متاسفانه مجبور به درست کردنش بودم، نه بخاطر سامیار، بلکه برای شکم خودم!
رفتم توی آشپزخونه و یک بسته گوشت بیرون آوردم.
دلم شدیدا هوس ماکارونی کرده بود!
***

"ســـــــامـــــــــ"

این روزا ذهنم شدیدا درگیر بود.
واقعا نمی دونستم چجوری باید با نقره تا کنم که انقدر بهم دروغ نگه و اخلاق گندش رو کنار بذاره.
مدام باهاش دعوام می شد، اما بلافاصله کوتاه می اومد و دیگه چیزی نمی گفت.

از خونه که بیرون نمی زد!
ولی همون پیاده روی های اول صبحش رو هم، باید همراهش می رفتم.
یا حداقل تعقیبش می کردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_438#
#پارت_۴۳۸

آدم شکاکی نبودم ولی واقعا رفتار نقره باعث میشد مدام نگران باشم که نکنه خطایی ازش سر بزنه.
من که نمی دونستم، شاید یک عمر با همون اخلاق گندش زندگی کرده بود، نمی تونستم یک شبه عوضش کنم.

با شنیدن صداش، رشته ی افکارم پاره شد.

نگاهم رو از صفحه ی لپ تاب برداشتم و بهش دوختم.
سرش رو آورده بود داخل اتاق:
_سر کار نمیری؟

شدیدا دلم می خواست بگم سر کار نمیرم که تو تنها نباشی و غلط اضافی نکنی!
اما، با مکثی کوتاه پاسخ دادم:
_نه. حوصله ندازم.

گلوش رو صاف کرد و با کمی این پا و اون پا گفت:
_دیروزم نرفتی آخه.
اخم هام رو توی هم کشیدم و تند گفتم:
_تو چیکار داری؟ از من پول میخوای من هر وقت خواستی بهت میدم.
دیگه به یر کار رفتنم چیکار داری.

عبوس نگاهم کرد و با لب و لوچه ی آویزون، بیرون رفت و در رو محکم بست.
عصبانی، بلند گفتم:
_در خونه باباتم همین جوری می بندی؟

جوابی بهم نداد.

شدیدا دلم می خواست حلق آویزش کنم!
هیچ وقت اینقدر حرص نخورده بودم.
قطعا نقره باعث پیری زودرس من میشد!

گوشیم رو برداشتم و برای سامیار پیام فرستادم:
"میای بریم بیرون؟"
چند لحظه ای نگذشته بود که جواب داد:
"ونوسو بیارم؟"
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_439#
#پارت_۴۳۹

گوشیم رو برداشتم و برای سامیار پیام فرستادم:
"میای بریم بیرون؟"
چند لحظه ای نگذشته بود که جواب داد:
"ونوسو بیارم؟"

ای بابا.
عجب بدبختی گیر افتاده بودیم.
حوصله ی ونوس رو هم نداشتم بنابراین جوابی به پی ام سامیار ندادم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن نقره که یک گوشه، رو به دیوار ایستاده بود، اخم هام توی هم رفت و به طرفش قدم برداشتم.
دستی به کتفش زدم که با جیغ خفیفی برگشت به طرفم.

نگاهم رو به گوشی توی دستش دوختم.
تمام بدنم از شدت عصبانیت داغ کرده بود؛ با این حال چند نفس عمیق کشیدم و دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_بدش به من.

از شدت ترس، تمام بدنش می لرزید
دست هاش رو برد و پشتش قایم کرد و گفت:
_نمیدم.
کلافه و عصبانی، دستم رو توی موهام کشیدم ولبخندی پر حرص زدم و گفتم:
_دارم بهت میگم، بدش به من.

تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. نفهمیدم چطور، اما دستم رو بالا بردم و محکم کوبیدم توی صورتش و فریاد زدم:
_اون گوشی صاحب مرده رو بده به من
جیغی کشید:

_ولم کن.

گوشی رو از توی دست های عرق کرده اش بیرون کشیدم.
لعنتی قفل کرده بود.
برگشتم و با عصبانیت، تهدید وار گفتم:
_رمزش چنده؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_440#
#پارت_۴۴۰

جوابی نداد.
لگد محکمی به پهلوش زدم و فریاد کشیدم:
_الان که بردمش بیرون قفلش رو باز کنن، اون موقع میفهمی با کی طرفی هرزه ی کثافت.

به طرف اتاق رفتم که یقه ی تیشرتم رو از پشت کشید و گفت:
_گوشیم رو بده.
برگشتنم همانا، سیلی محکمم به صورتش همانا!
مچ دست خودم درد گرفت.

بی توجه به خونی که از دماغش می ریخت، فریاد کشیدم:

_داری چه گوهی میخوری؟ پنهونی داری چه گوهی میخوری حرومزاده؟ روزای اول خوب خودتو به موش مردگی زده بودی الان واسه من آدم شدی؟

گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_بازش کن. بازش کن وگرنه به خداوندی خدا خونتو همین جا می ریزم نقره.
اشکش درومده بود. با این حال قفل گوشی رو باز نمی کرد.

با عصبانیت گوشی رو بردم بالا و محکم کوبیدم توی زمین. گردنش رو توی دست هام گرفتم و گفتم:
_وقتی با منی حق نداری پاتو کج بذاری نقره. حق نداری هرز بپری. میفهمی؟

صورتش دیگه به کبودی می زد و از بین لب هاش صدای جز خس خس بیرون نمی اومد.
محکم پرتش کردم روی زمین.
با صدای بلند زد زیر گریه که به طرفش خم شدم و گفتم:
_هیس هیس هیس.. دهنتو ببند وگرنه دندوناتو خرد میکنم.

دستم رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش اعصابم رو خراب نکنه.

نگاهی به گوشی روی زمین انداختم.
همینم مونده بود.
لعنتی!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_441
#پارت_۴۴۱

دستم رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش اعصابم رو خراب نکنه.
نگاهی به گوشی روی زمین انداختم.
همینم مونده بود.
لعنتی!

گوشی خرد شده اش رو از روی زمین برداشتم.
جلوی روش تکونش دادم و تهدید وار در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:
_آدمت میکنم نقره.

قدمی به عقب برداشتم و به طرف اتاق رفتم.
لباس هامو عوض کردم و کوله ای از توی کمد بیرون آوردم. رفتم توی پذیرایی
به طرف تلفن رفتم و از برق بیرون کشیدمش و انداختمش توی کوله.

مودم رو هم که کنارش بود، در آوردم و همزمان گفتم:
_وقتی زندگی رو برات جهنم کردم می فهمی با کی طرفی
میون گریه جیغ زد:
_میرم شکایت میکنم ازت

به طرفش هجوم بردم.
با پشت دیت محکم کوبیدم تو دهنش فریاد زدم:
_چه گوهی خوردی؟ میری شکایت میکنی؟

به در اشاره کردم:
_هری..
بدون حرفی بهم خیره شد.
از شدت عصبانیت قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد.

کوله رو محکم روی زمین پرت کردم و با خشم گفتم:
_د آخه کثافت تو که می خواستی به گوه بازیای دوران مجردیت ادامه بدی چرا راضی به ازدواج شدی؟

اشک هاش رو با پشت دست هاش ماک کرد و گفت:
_به خاطر تو. دلم برات سوخت. بعدشم، کی گفته من دوران مجردیم گوه

کاری میکردم؟ تو شاهد بودی که هر دفعه میای چرند میگی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_442#
#پارت_۴۴۲

با انزجاز بهش چشم دوخته بودم.
نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:
_می خوام صد سال سیاه دلت نسوزه. همون اول اعدامم می کردن بهتر از این جهنمی بود که تو واسم ساختی.

سرش رو تند تند تکون داد:
_آره می دونم.
جوابی بهش ندادم و کوله رو برداشتم و به طرف در رفتم که صداش اومد:
_یادت نره من همیشه سعی کردم دوست داشته باشم.

ایستادم اما به عقب برنگشتم که نگاهش کنم.
چند ثانیه مکث کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_اما تو هیچ وقت نذاشتی. همیشه با اخلاق گوهت گند زدی به همه چی.

و آروم به گریه کردنش ادامه داد.
در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون.

سوار آسانسور شدم و تکیه ام رو دادم بهش.
حقیقتا رفتارهای خشن من به خاطر کارهایی بود که خودش می کرد.

احساس می کردم صبرم به سر اومده.
می دونستم قطعا یه حس های نسبت به نقره دارم. همین باعث شده بود نکته بین بشم و کوچک ترین کج رویش باعث بشه قاطی کنم.

آسانسور که ایستاد بیرون زدم.
وارد پارکینگ شدم و دزدگیر ماشین رو زدم.
با یادآوری اینکه در خونه رو روش قفل نکردم، کیف روی توی ماشین انداختم و دوباره سوار آسانسور شدم.

وقتی پیاده شدم، کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و انداختم به در و بازش کردم.
باید مطمئن می شدم که توی خونه است.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_443
#پارت_۴۴۳

وقتی پیاده شدم، کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و انداختم به در و بازش کردم.

باید مطمئن می شدم که توی خونه است.

صدای عق زدن هاش سکوت خونه رو می شکست.
اخمی بین دو ابروم نقش بست و وارد خونه شدم. به طرف دستشویی رفتم و چند تقه به در زدم و گفتم:
_نقره، چته؟

با گریه گفت:
_بمیر بابا.
پوفی کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم و آروم نشستم.
دست هام رو، کلافه توی موهام فرو کردم.

اعصابم از دست خودم به شدت خراب بود.
حتما حالش به خاطر کتک هایی که من بهش زده بودم بد شده بود.
هیچ وقت فکر نمی کردم چنین کاری ازم سر بزنه.

پشیمون بودم؟
شاید آره!
ولی باید حساب کار می اومد دستش. توی روز روشن جلوی خودم داشت خیانت می کرد و اصلا نبود چه گوهی میخواد بخوره.

گوشیش دست من بود.
این گدشی رو از کجا آورده بود نمی دونستم.
همین بدتر عصبیم کرد.
با صدای باز شدن در، از جام بلند شدم.

بهش نگاه کردم.
رنگش شدیدا پریده بود.
قدم های نااستوارش رو به طرف اتاق برداشت و همزمان گفت:
_من میرم خونه مامانم اینا. تکلیف تو رو هم قانون مشخص میکنه.

من رو از قانون می ترسوند؟
به طرفش رفتم و یقه ی لباسش رو از پشت کشیدم و بلند گفتم:
_شاید باورت نشه همین قانونی که داری ازش دم میزنی، طرفدار منه.

سرش رو تکون داد و پورخندی زد.
کبودی کنار لبش رو نشون داد و گفت:
_با اینا؟ باشه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_444
#پارت_۴۴۴

به طرف کمد رفت و در رو باز کرد.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:
_حق نداری جایی بری.
توجهی بهم نکرد و مانتوش رو تنش کرد.

آروم بودم.
ولی همش آرامش قبل طوفان بود.
با چشم های ریز چشم دوخته بودم به حرکاتش. شالش رو روی سرش انداخت و کیفش رو برداشت.

خواست از اتاق بیرون بزنه که مچ دستش رو گرفتم.
خودش رو محکم تکون داد و گفت:
_ولم کن.
چند ثانیه ای مکث کردم و شمرده شمرده لب زدم:
_حق نداری جایی بری.

و در پایان حرفم دوباره به داخل اتاق پرتش کردم.
اونقدری بدنش بی جون بود که روی زمین افتاد. صورتش از درد جمع شد
با این حال با صدایی بلند گفت:
_چی از جونم میخوای؟

خودم هم وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. قفلش کردم و کلید رو بیرون اوردم.
توی چشم هاش زل زدم:
_خودت خواستی بیای توی این خونه.

دستم رو به طرف دکمه های پیرهنم بردم.
چشم هاش درشت شد و آروم گفت:
_میخوای.. چیکار کنی؟
دکمه هام رو کامل باز کردم و پیرهنم رو از تنم بیرون آوردم و انداختم روی زمین:
_خیلی مراعاتت رو کردم.

خودش رو روی زمین، به عقب کشید. حلقه ی اشک رو توی چشم هاش می دیدم.
با بغض گفت:
_نه.. من نمیخوام.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_445
#پارت_۴۴۵

خودش رو روی زمین، به عقب کشید. حلقه ی اشک رو توی چشم هاش

می دیدم.
با بغض گفت:
_نه.. من نمیخوام.

سرمو تکون دادم.
پیش خودش چی فکر می کرد؟
هیچ جوری نمی تونست به زندگی پایبند بشه جز با حامله شدنش؛
خسته بودم.

یقه ی مانتوش رو گرفتم و بلندش کردم.
با گریه توی چشم هام زل زد و ملتمس گفت:
_ازت خواهش میکنم.
شالش رو از روی سرش برداشتم و پرت دادم روی زمین.

آروم لب زدم:
_با یه مرد غریبه که نمیخوای رابطه داشته باشی.
توی چشم هاش زل زدم:
_من شوهرتم، شوهرت.

آروم و بدون هیچ خشونتی، مشغول باز کردن دکمه ی مانتوش شدم.
دستامو گرفت:

_الان نمی خوام.

بدون اینکه نگاهش کنم، پوزخندی زدم:
_تو کی میخوای؟ کی خواستی؟
مانتوش رو از تنش بیرون آوردم.
صدای هق هقش سکوت اتاق رو می شکست.

سرم رو توی گردنش فرو کردم و نفس کشیدم.
دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و سعی کرد به عقب هلم بده.
اما موفق نبود!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_446#
#پارت_۴۴۶

سرم رو عقب بردم.
فاصله ی صورتم باهاش کمتر از یک سانتی متر بود.
نگاه خیره ام رو دوختم به چشم های قرمزش.
انقد براش سخت بود؟

سرم رو جلو بردم و لب هام رو گذاشتم رو لب هاش و آروم مشغول

بوسیدنش شدم.
به خیس شدن صورتم از اشک هاش توجهی نکردم.
دستم رو بالا آوردم و روی بالا تنه اش گذاشتم.

جیغش میون لب هام خفه شد.
عقب کشیدم و محکم هلش دادم روی زمین.
با نگاه ترسیده اش منتظر بود به طرفش هجوم ببرم.
اما من، پیرهنم رو از روی زمین برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

خودم هم نمی دونستم دلیل این کارم چیه.
چرا حالا که می تونستم، حامله اش نکردم؟
در رو باز کردم. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون زمزمه کردم:
_به نفعته که تا شب خودتو آماده کنی.
با پایان حرفم، در رو محکم بستم و با کلید قفلش کردم.

چندین بار محکم به در کوبید و جیغ زد:
_بذار برم.
توجهی نکردم.
به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم؛ قصد بیرون رفتن نداشتم، همین کافی بود که اون فکر کنه خونه نیستم.

بنابراین در رو بستم.
به طرف مبل رفتم و نشستم روش.
آروم، بی سر و صدا!
از ته دل جیغ می زد و کمک می خواست.

با بی تفاوتی سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتم.
دیگه خسته شده بودم.
مرگ و اعدام صدبرابر بهتر از زندگی الانم بودم.
یک نخ، دو نخ، سه نخ..
پشت سر هم، سیگار با سیگار!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_447#
#پارت_۴۴۷

با بی تفاوتی سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتم.
دیگه خسته شده بودم.
مرگ و اعدام صدبرابر بهتر از زندگی الانم بودم.
یک نخ، دو نخ، سه نخ..
پشت سر هم، سیگار با سیگار!

نمی دونم چقدر گذشته بود. سرم رو به مبل تکیه داده بودم و پلک هام رو

روی هم گذاشته بودم.
صدایی از نقره نمی اومد.
پکی به سیگارم زدم و چشم هام رو باز کردم.

به دودش که به هوا می رفت، خیره شدم.
ناگهان با صدای باز شدن در، از جام پریدم.
لعنتی!
در رو چطور باز کرد؟

از اتاق بیرون پرید. اما با حجم زیادی از دود رو به رو شد و به همین خاطر به سرفه افتاد.
دستش رو جلوی صورتش تکون داد بلکه دودها کنار برن.
نگاهش رو بهم انداخت و گفت:
_تو خونه ای؟

جوابی بهش ندادم.
چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود، فقط این بود که چطوری در رو باز کرده؛
با جیغ حرفش رو تکرار کرد:
_تو خونه ای و من داشتم توی اون اتاق جون میدادم؟

سعی کردم حالت بی تفاوت خودم رو حفظ کنم.
بنابراین، پک محکمی به سیگارم زدم بعد از خاموش کردنش توی زیرسیگاری، از جام بلند شدم و آروم گفتم:
_در رو چطور باز کردی؟

لبخند پیروزمندانه ای روی لب هاش نشون و سنجاق سرش رو جلوم گرفت و گفت:
_با این.
نگاهی با انزجار به سر تا پاش انداختم:
_پس علاوه بر همه ی کثافت کاریات، این کارم بلدی؟

با عصبانیت سنجاق سر رو پرت کرد روی زمین و گفت:
_حرف دهنتو بفهم. صدباره داری یه حرفو تکرار میکنی هیچی بهت نگفتم. میدونی اگر برم به خاطر این حرفات ازت شکایت کنم چی میشه؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_448#
#پارت_۴۴۸

فاصله ام رو باهاش کم کردم. خواست عقب بره که یقه ی مانتوش رو گرفتم.
با غضب توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

_میدونی که منم بهت گفتم هر گوهی دلت میخواد بخور. البته؛ اگر تونستی از این خونه بیرون بری.

به طرف اتاق هلش دادم.
اخم هاش رو توی هم کشید. مشخص بود ترسیده اما نمی خواد بروز بده:
_چه مرگته؟

سرم رو تکون دادم:
_بهت میگم.
خودم هم وارد اتاق شدم و در رو بستم. باز هم همون حالت نزار قبل رو به خودش گرفت و ملتمس گفت:
_ولم کن.

چشم هام می سوخت.
دستی به چشم هام کشیدم و همزمان گفتم:
_بهت چی گفتم نقره؟ گفتم خودتو آماده کن. عربی حرف زدم که متوجه نشدی؟

با حرص، روی زمین نشست و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_نمی خوام. مگه زوره؟
زور؟

آره؛ شاید تنها با زور می تونستم به یه کار مجبورش کنم.

روی تخت نشستم و باز هم دستی به چشم هام کشیدم.
احساس می کردم یک مشت سنگ ریزه ریختن تو چشم هام.
نمی تونستم بازن نگهشون دارم!
آروم لب زدم:
_خودت میخوای.

نفس عمیقی کشیدم و دراز کشیدم روی تخت:
_خستم کردی نقره. من توانی رام کردن تو رو ندارم. حتی توان سر و کله زدن باهات رو هم ندارم. باید یه فکری به حال این زندگی بکنی. حق طلاق با توئه.

خودم به حرفی که می زدم اعتقاد داشتم؟ نه!
توانش رو داشتم؛ می تونستم و مطمئن بودم. ولی میترسیدم به جایی بکشه که دیگه نتونم خودم رو تحمل کنم.
می ترسیدم از اینی که هست، دستم بیشتر هرز بره و بیشتر کتکش بزنم.
یه چیزی مثل عادت!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_449
#پارت_۴۴۹

خودم به حرفی که می زدم اعتقاد داشتم؟ نه!
توانش رو داشتم؛ می تونستم و مطمئن بودم. ولی میترسیدم به جایی بکشه که دیگه نتونم خودم رو تحمل کنم.
می ترسیدم از اینی که هست، دستم بیشتر هرز بره و بیشتر کتکش بزنم.
یه چیزی مثل عادت!

دقیقه ها بینمون به سکوت گذشت.
سکوت خوب بود.
بدون دعوا، بدون جروبحث میتونستیم توی یه اتاق باشیم.
حالم اصلا خوب نبود.

شاید به خاطر اون همه سیگاری بود که کشیده بودم.
سر درد امونم رو بریده بود.
توی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
به سختی آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:
_میخوای چیکار کنی؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفت:
_چی رو؟
نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:

_زندگیتو.

جوابی نداد.
از جام بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.
به دیوار کنارش تکیه دادم و گفتم:
_مگه نمی خواستی بری؟

در رو باز کردم و به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:
_برو
گنگ نگاهم کرد.
چرا متوجه نبود؟

سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم تا دوباره مثل قبل عصبانی نشم!
نفس عمیقی کشیدم:
_برو فکراتو بکن. اگر میتونی با خلق و خوی من کنار بیای، اگر میتونی رفتارت رو درست کنی برگرد. اگر نه...

مکثی کردم.
از اومدن این کلمات روی زبونم متنفر بودم؛ حالم به هم میخورد!
زیر لب ادامه دادم:
_اگر نه که، منتظر احضاریه طلاقت میمونم.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_450
#پارت_۴۵۰

بدون هیچ حرفی بهم خیره شده بود.
سکوتش باعث میشد اعصابم بیشتر از اینی که هست خراب بشه.
اخم هام توی هم رفت.
احساس می کردم دمای بدنم داره از عصبانیت بالا میره!

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم.
توی چشم هاش زل زدم و گفتم:
_یه زندگی آزاد میخوای؟ که هر کاری دلت خواست بکنی؟ آره؟

باز هم سکوت.
دستش رو کشیدم و از اتاق بردمش بیرون. به طرف در هلش دادم و گفتم:
_برو..

از جاش تکون نخورد.
دلم می خواست یه چیزی بگه، بگه نه.. میمونم.
دلم می خواد که بمونم؛

دوستت دارم!!

چیزی مثل سنگ گلوم رو چسبید.
فریاد زدم:
_مگه نمیخواستی بری؟ برو دیگه.
ناباور لب زد:
_سام..

در رو باز کردم.
از خونه انداختمش بیرون و گفتم:
_فکراتو میکنی، بعد برمیگردی اینجا.
و با پایان حرفم در رو محکم روش بستم.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و لیز خوردم سر جام.
چند تقه به در زد و آروم گفت:
_سام؟
جوابی ندادم.

حالم خوب نبود.
انگار نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم هیچی بگم؛
چرا اون چیزی نگفت؟

این همه وقت، چرا نتونست دوستم داشته باشه؟
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
5پارت گذاشتم اگ خوشتون اومد عضو شید اگرم موندگار شدین و اعضا رسید به صد نفر ادامه رمان و براتون میزارم👍

واقعا قشنگه👌

امیدوارم استقبال بشه✌

لطفا 🙏اشتراک بزارید دوستان ♡

طلبه هوس👇

8

Deltangetam [Nex1Music.IR]
Amin Rostami•3:22

1
فندک طلایی👇

2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_451
#پارت_۴۵۱

حالم خوب نبود.
انگار نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم هیچی بگم؛
چرا اون چیزی نگفت؟
این همه وقت، چرا نتونست دوستم داشته باشه؟

نمی دونستم هنوز هم پشت دره یا نه.

نگاهی به کیفش که روی زمین افتاده بود انداختم.
سعی کردم حواسم رو پرت کنم.
اینجوری اون احساس بهتری داشت!
همین کافی بود.
***

"ســـــامـــــیـــــار"

امروز سرم خلوت بود.
تکیه ام رو به صندلی داده بودم و به موزیک آرامش بخشی که توی مطب می پیچید، گوش دادم.
صدای باز شدن در اتاق، باعث شد پلک هام رو که روی هم گذاشته بودم باز کنم.

با دیدن ونوس توی چهارچوب در، از جام بلند شدم.
لبخندی روی لبم نقش بست.
_سلام.

اومد داخل و در رو بست.
روی مبل نشست و نگاهش رو دور تا دور مطب چرخوند و گفت:
_اینجا یادآور یه سری خاطراته برام.

به طرفش رفتم.
روی مبل کنارش نشستم و آروم لب زدم:
_خاطرات خوب یا بد؟
جوابی نداد و از توی کیفش، بسته ای گوجه سبز درآورد و به طرفم گرفت.

گنگ نگاهش کردم که گفت:
_تو راه می اومدم خریدم. گفتم با همدیگه بخوریم.
خندیدم.
با همدیگه بخوریم؟ چقدر خوب!
_فکر کردم مثل این همسرای نمونه واسم ناهار آوردی.

با تعجب نگاهم کرد:
_ناهار ساعت شیش عصر؟ اگه میخوای بگو برم با ناهار برگردم.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_711
#پارت_۷۱۱

در پایان حرفم، گوشی رو قطع کردم.
حالم اصلا خوب نبود. همچنان قلبم محکم به سینه ام می کوبید.
با لرزیدن دوباره ی گوشیم توی دستم، گوشه ی لبم رو به دندون گزیدم.

مردد بودم برای پاسخ دادن.
آخر دل رو زدم به دریا. برقراری تماس رو زدم و با اخم گفتم:
_بله؟
خنده ای که کرد، حس کردم ته دلم خالی شد!
_چرا قطع میکنی؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:
_چون حرفی نداریم که بزنیم.
چند لحظه ای سکوت کرد. دروغ چرا؛ دوست داشتم حرف بزنم باهاش.
اما خب حس بدب نسبت بهش داشتم.

_باید ببینمت.
چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.
با صدایی که می لرزید گفتم:
_کجا بیام؟

لحنش انگار امید گرفت:

_جایی که قبلا می رفتیم
باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.
استرس زیادی داشتم.

برای گوشیم پیام اومد:
"ساعت پنج عصر منتظرتم"
سرم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. الان که سه و نیم بود!
با عجله رفتم توی اتاق و مشغول پوشیدن لباسام شدم.

صدای چرخیدن کلید که توی در اومد، آه از نهادم بلند شد.
صدای علیرضا اومد:
_کجایی مهسا؟
با صدای بلند گفتم:
_توی اتاقم

وقتی اومد، با دیدنم، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_کجا شال و کلاه کردی بری؟
رژم رو برداشتم و روی لبام مالیدم و در همون حال لب زدم:
_با یکی از دوستام میخوایم بریم بیرون
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_712

#پارت_۷۱۲

سری تکون داد و کیفش رو روی تخت پرت کرد. سرم رو برگردوندم و چشم غره ای بهش رفتم:
_صد دفعه نگفتم کیفتو نینداز رو تخت؟
لبخندی زد:
_منم صد دفعه بهت گفتم پنجاه و پنج ساله این عادتو دارم، نمیتونم یک شبه ترکش کنم

شالم رو روی سرم انداختم.
به اندازه ی کافی شیک نبودم؛ اما خب وقت نداشتم و با حضور علیرضا هم نمی شد کاری بکنم.
کیفم رو برداشتم و گفتم:
_سوویچو میدی؟

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و سویچ رو به طرفم گرفت.
از دستش گرفتمش و گفتم:
_زود میام
سری تکون داد. بعد از خداحافظی ازش، از خونه بیرون اومدم.

دل تو دلم نبود.

هیجان و استرس داشت دیوونه ام می کرد.
از طرفی، فوبیای اینو داشتم که نکنه خیلی زشت یا بیریخت به نظر برسم!

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.
مقصدمون کجا میتونست باشه جز کافه ی همیشگی؟
حرفای سام بدجور ذهنمو مشغول کرده بود.
چطور تونستم با بابای سامیار بریزم رو هم؟

اه لعنت بهت سام.
با خودم عهد بستم وقتی دیدمش با کیفم اونقدر بزنم تو سرش تا به غلط کردن بیوفته.
صلاح زندگیم دست خودم بود.
با هر کی هم دلم میخواست ازدواج میکردم
***
به سختی جای پارک پیدا کردم.
پیاده شدم و بعد از نگاهی گذرا که به خودم توی شیشه ی ماشین انداختم، به طرف کافه قدم برداشتم.
در رو که باز کردم، هجوم خاطرات قدیمی باعث شد لبخند روی لبم بیاد
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_713
#پارت_۷۱۳

بعد از چند لحظه مکث کوتاه، نگاهی به اطراف انداختم تا بتونم سام رو پیدا کنم.
آخه لعنتی همون جای همیشگی؟
به طرفش گام برداشتم.

بالای سرش که ایستادم، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.
لبخندی روی لباش نقش بست و از جاش بلند شد.
دستش رو به طرفم گرفت و سلامی کرد.
خیره به دستش نگاهی کردم و بعد مردد، دستم رو توی دستش گذاشتم.

سرد بود؛ خیلی زیاد!
جواب سلامش رو که دادم، به صندلی اشاره کرد و گفت:
_بشین
دستم رو سریع از حصار انگشت هاش بیرون کشیدم.

روی صندلی که نشستم، نفسی تازه کردم و گفتم:
_خوبی؟
سری تکون داد؛ لبخند و اون نگاه خیره اش شدیدا داشتن می رفتن روی اعصابم.

بعد از مکثی کوتاه گفت:
_تو خوبی؟
شونه هام رو بالا انداختم. آره از دیدنش خیلی خوب بودم. و خوشحال!
اما یه دلشوره ی لعنتی داشتم که نمی دونستم دلیلش چیه.
_آره.

منو رو جلوی دستم هل داد:
_چیزی سفارش ندادم تا تو بیای.
تکیه ام رو به صندلی دادم و دست به سینه بهش نگاه کردم:
_نمیخوای عادت مزخرفتو ترک کنی؟

گنگ و متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
_فکر میکنی من با اینکه تو قبل از اومدن من چیزی بخوری، مشکلی دارم؟
خندید؛ پوف لعنتی.

همیشه عادت داشت. یه عادت بد و در عین حال بانمک. وقتی با کسی توی کافه قرار می ذاشت، قبل از رفتن طرف، یه دلی از عزا در می آورد.
اما وقتی شخص مقابلش می رسید، برای اینکه کلاس کارش پایین نیاد، میگفت چیزی نخوردم تا تو برسی.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_714
#پارت_۷۱۴

رنگش خیلی پریده بود.
احساس می کردم نسبت به اون سال ها، خیلی شکسته شده. خیلی خیلی. چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:
_داری پیر میشی

خندید. دستش رو بالا آورد و به خط ریش هاش اشاره کرد و گفت:
_اینارو میگی؟ نه، ارثین.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه تنها جسمت، بلکه روحتم پیر شده

نیشخندی زد:
_جوری حرف میزنی که انگار تو روانشناسی و من بیمارت
چشم هام رو ریز کردم:
_میدونی که هیچ وقت این شغل به دردت نخورد.

سرش رو تکون داد:
_آره فقط ننگش موند برام.
با تعجب، منتظر بهش نگاه کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه:

_هر اشتباهی میکردم، میگفتن طرف دکتره؛ این چه کاریه ازش سر زده. مردم نمیخوان باور کنن ماها آدمیم

لبخندی کج زدم:
_ربطی نداره پسر خوب، اشتباهی که تو کردی اصلا اشتباهم محسوب نمیشه؛ غلطه؛ یه غلط اضافی
چپ چپ نگاهم کرد. می دونستم منظورم رو فهمیده:
_خوب واسه خودت داری توهین میکنیا

بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم.
آریا صاحب کافه، به طرفمون اومد. بهم لبخندی زد و گفت:
_مگه فقط سامیار و سام تو رو بکشونن اینجا
بهش دست دادم:
_دیگه زندگی متاهلی با مجردی فرق میکنه

صدای زیر لب سام اومد:
_آره اونم زندگی با کسی که سن پدرتو داره
از شنیدن این حرفش، اونقدر عصبی شدم که با دست محکم کوبیدم روی میز و با صدایی تقریبا بلند گفتم:
_حق نداری دیگه این حرفو تکرار کنی

آریا ضربه ی محکمی به بازوم زد:
_هوی حیوان؛ آرام باش. اینجا طویله ی بابات نیست که اینجوری هوار میکشی.
از حرفای آریا ناراحت نشدم؛ اما نگاه توام با پوزخند سام شدیدا روی اعصابم بود.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_715
#پارت_۷۱۵

سام دست به سینه نگاهم کرد و در عین بی خیالی و جدیت گفت:
_چرا زود جوش میاری؟ با هر کس دیگه ای ازدواج میکردی چندان اهمیتی نداشت، ولی آخه بابای سامیار؟
چشم هام رو ریز کردم:
_به تو هیچ ربطی نداره. سگ علیرضا شرف داره به آدمی مثل تو؛ من موندم چطور سامیار تونست تو رو ببخشه.

اخمی محو بین دو ابروش نشست.
آریا که متوجه شد اوضاع وخیمه، از پیشمون رفت. متوجه عصبانیت سام شده بودم اما همچنان با همون نگاه تخس بهش خیره شده بودم.

بعد از چند لحظه، لب زد:

_اون پنج سال فراموشی سامیار، افتادنش توی زندان و زندگی الان من مقصرش فقط تویی و بس.
از شنیدن این حرف اونقدر عصبی شدم که آب دهنم کاملا خشک شد.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:
_تو میدونستی من دوستت دارم. برای چی رفتی با سامیار؟ برای چی جلوی چشم من، باهاش لاس می زدی؟ خیلی خوشت میاد کسایی که دوستت دارن رو به ستوه بیاری؟ هوم؟ تهش چی عایدت شد؟ یه پیرمرد که معلوم نیست تا کی زنده اس

پوزخندی زدم:
_تو منو دوست داشتی؟ بعید می دونم. اونقدر دافدو پلنگ دور و ورت بود که اصلا به منم فکر نکنی؛ مطمئن بودم یه روزی چنین بلایی سر خودت میاری. بفرما؛ شما هم الان با کسی ازدواج کردی که تا آخر عمرش، به خاطر اینکه بهش تجاوز کردی ازت متنفره

لبخندی کج گوشه ی لبش نشست:
_تو اینجوری فکر کن.
مکثی کرد و نفسی عمیق کشید:
_برای این نگفتم بیای اینجا. کارای خیلی مهم تری از مرور خاطرات مزخرف گذشته داریم

سری تکون دادم. داشت چرت و پرت می گفت. اما من از حرف در مورد گذشته بیشتر لذت می بردم:
_زودتر حرفتو بزن. باید برم خونه چمدونمو جمع کنم. آخه دارم از ایران میرم
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_716
#پارت_۷۱۶

لبخندی زد:
_با علیرضا جونتون؟
با چشم غره ای خفن نگاهش کردم. نقطه ضعفم افتاده بود دستش. من راه زندگی خودم رو رفتم و قرار نبود جوابی بهش بدم.
دستی توی موهاش کشید:
_چی میخوری؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم. میل نداشتم. یعنی تقریبا اشتهام کور شده بود:
_هر چی خودت میخوری.
سری تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف پیشخون رفت.
سفارشو که به آریا داد، برگشت

وقتی نشست، خواست حرفی بزنه که مانع شدم و گفتم:
_ببین سام؛ هر چقدر من بدم، تو از من بدتری. اینو دارم میگم که یادت باشه وقتی سامیار داشت اون دختره رو سوار ماشینش می کرد تو هم شاهد بودی و هیچ کاری نکردی. با اینکه می دونستی ممکنه دردسر بشه. تو برای سامیار رفاقت نکردی که من بخوام بکنم. فهمیدی؟ باز خوبه من اسم خودمو رفیق نذاشتم؛ عین تو! اینقدرم دور و ور سامیار نمی پلکم.

حرفم چندان عصبیش نکرد. برعکس لبخندی روی لبش نشوند و سری تکون داد:
_من جبران گذشته رو میکنم. مگه ما غیر همدیگه کی رو داریم؟
پوزخندی زدم:
_ما همدیگه رو نداریم. خیلی وقته!

جلو اومد. خیلی جلو. در حدی که فکر می کردم فاصله اش با صورتم چند وجبه!
لعنت به این میز کوچیک مزخرف.
لبخندش پررنگ تر شد:
_ولی میتونیم داشته باشیم

من عقب کشیدم. دست به سینه نگاهش کردم. بلکه خجالت بکشه:

_ولی ما دیگه همون جوونای مجرد نیستیم.
لب هاش رو تر کرد:
_جوون نیستیم. ولی میتونیم مجرد باشیم.
اخمی کردم:
_متوجه منظورت نمیشم؛ میشه مثل آدم حرف بزنی و اینقدر با کلمات بازی نکنی؟
Forwarded message
🔥برده🔥
Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
🔥شروع تلخ🔥:
خبررررر 📣 خبرررررر📣

ی رمان قشنگ و جدید در راه است
خوشحال باشید دوستان😊

🔥شیطان مونث🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_717
#پارت_۷۱۷

نگاهش رو به دستم دوخت. دستش رو به طرفم آورد.
چشم هام از فرط تعجب درشت شده بود.
دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید. خیره به حلقه ام نگاه کرد و گفت:
_فکر نمیکنی لیاقتت خیلی بیشتر از یه پیرمرده؟

اب دهنم رو به سختی فرو دادم:
_علیرضا مرد خوبیه.
سری تکون داد و سر انگشتای سردش رو روی حلقه ام کشید:
_ولی مناسب تو نیست

خواستم دستم رو عقب بکشم که سفت تر گرفتم.
چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم و با سختی لب زدم:
_منظورت از این کارا چیه؟

و در پایان حرفم، چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم.
کاش هیچ وقت نمی اومدم اینجا.
من چرا خامش شدم آخه؟

نفسی عمیق کشید:
_واضحه

گنگ نگاهش کردم:
_چی واضحه؟ حرفات؟ من که ازشون سر در نمیارم.
باز هم بهم نزدیک شد. این بار از جام تکون نخوردم؛ یعنی فرصتش رو نداشتم. لبخندی زد:
_ولش کن

اخمی میون دو ابروم نشست. چشم هام رو ریز کردم و گفتم:
_کیو ول کنم؟
نیشخندی زد:
_علیرضا جونت رو.

با شنیدن حرفش، بلافاصله دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم.
از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
_تو خجالت نمیکشی؟ علیرضا شوهر منه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_718
#پارت_۷۱۸

تکیه اش رو به صندلی داد و دست به سینه نگاهم کرد:
_ولی تو دوسش نداری
کیفم رو روی شونه ام انداختم و در حالی که سعی می کردم لرزش صدام رو مخفی کنم لب زدم:
_از کجا میدونی ندارم؟ علیرضا بهترین مردیه که تا به حال توی عمرم دیدم. همه چیز به سن و سال نیست. اینو یادت نره

سری تکون داد:
_باشه؛ ولی تو شانس های خیلی بهتریم میتونستی داشته باشی
و در پایان حرفش به خودش اشاره کرد:
_مثل من

چند لحظه ای گذشت، با تجزیه ی حرفش توی ذهنم، ناخواسته زدم زیر خنده.
میون خنده گفتم:
_تو؟ چه از خود راضی. اون وقت فکر نمیکنی لقمه ی بزرگ تر از دهنتم آقای متاهله متعهد؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:
_من طلاق میگیرم

نیشخندی زدم:
_نمی تونی پسر خوب. قانون حق طلاقو به تو نداده. مثل اینکه یادت رفته با اون دختر بیچاره چیکار کردی. راستی شنیدم یه توله حرومزاده هم پس اند..

حرفم تموم نشده بود که از جاش بلند شد و یقه ام رو توی دستش گرفت و غرید:
_حرف دهنتو بفهم مهسا. دیگه زیادی داری تند میری
دستش هاش رو از یقه ام پایین آوردم. بغض گلومو به شدت گرفته بود:
_نه بیشتر از تو

صدای آریا اومد:
_بچه ها چه خبره؟ کافه رو گذاشتین روی سرتون؛ با تمام احترامی که واستون قائلم، خواهش میکنم دعواهاتونو بزارید برای بیرون کافه

قدمی به عقب برداشتم.
آب دهنم رو فرو دادم بلکه بغضم نشکنه:
_خدارو شکر میکنم که دیگه نمی بینمت.
قطره اشکی که از چشمم چکید، همه چیزو خراب کرد:
_ولی یادت باشه، این من نبودم که همه مونو به این حال و روز انداختم. باعث و بانیش فقط تویی و غد بودنت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_719
#پارت_۷۱۹

"ســــــــامـــــیـــــار"

این چند روز، ونوس اونقدر غر زده بود که راضی بشم که بریم دکتر.
هر چند، دلیل خاصی نداشت.
بچه چیزی نداشت که بخوایم خودمون رو براش به آب و آتیش بزنیم.

مگه ما خودمون چه گلی به سر خانواده هامون زده بودیم؟
ونوس استرس داشت؛ اینو می تونستم از نگاهش بخونم.
بی تفاوت کنترل رو توی دستم گرفتم و شبکه هارو بالا و پایین کردم.

از اتاق بیرون اومد و گفت:
_پاشو آماده شو دیگه
سری تکون دادم و بی هدف باشه ای گفتم.

وقتی دید تکون نمیخورم، دست به سینه ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_سامیار برای چی اینقدر اذیت میکنی؟ مگه من فقط برای خودم میگم؟

تو دوست نداری صدای یه بچه تو این خونه بپیچه.

با خنده نگاهش کردم:
_نه
چند لحظه ای خیره بهم موند. بعد سری تکون داد و شالش رو از سرش در اورد و گفت:
_باشه

مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد و در همون حال به طرف اتاق رفت.
چشم هام از دیدن این حرکتش درشت شده بود
از جام بلند شدم و من هم به اتاق رفت و در همون حال گفتم:
_قهر نکن

مانتوش رو درآورد و روی تخت انداخت:
_قهر نکردم
اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:
_قهر کردی دیگه.

جدی توی چشم هام خیره شد. نفسی عمیق کشید و آروم لب زد:
_وقتی تو راضی نیستی دیگه نمی تونم کاری کنم. اونقدر صبر میکنم تا

نظرت عوض شه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_720
#پارت_۷۲۰

می دونستم ناراحت شده.
ولی خب آخه من از خدام بود. اونقدر برای زندگی کردن وقت داشتیم که با اومدن بچه همه چیز رو خراب نکنیم.
دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم.

بوسه ای نرم روی موهاش نشوندم و لب زدم:
_میشه ناراحت نباشی؟
صدای آروم و بغض کرده اش اومد:
_نیستم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.
چند لحظه ای توی بغلم نگهش داشتم و بعد عقب کشیدم و گفتم:
_میخوای بریم بیرون؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

اخمی کردم و مانتوش رو از روی تخت برداشتم.

دستش رو گرفتم و توی آستین مانتو کردم و در همون حال گفتم:
_میریم خرید. خوبه؟
بی میل دستش رو عقب کشید:
_حال ندارم سامیار.

چشم غره ای بهش رفتم.
سری تکون داد و مانتوش رو پوشید و در همون حال گفت:
_من حوصله ندارما؛ زود برگردیم
باشه ای گفتم

خودمم لباسام رو پوشیدم.
به فکر این بودم که چجوری خوشحالش کنم.
و یا چجوری فکر به بچه رو از ذهنش دور کنم.

وقتی آماده شدیم، از خونه بیرون اومدیم.
به طرف ماشین رفت که دستشو گرفتم:
_بدون ماشین
چشم هاش درشت شد:
_گرمه بابا

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_مهم نیست.
و به زور دنبال خودم کشیدمش.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_721#
پارت_۷۲۱#

میون راه همش غر می زد.
با دست خودش رو باد زد و همزمان گفت:
_دهنمون سرویس شد سامیار. باور کن مغز خر خوردیم.
به مردمی که بی توجه به گرما مشغول رد شدن از کنارمون بودن، اشاره کردم و گفتم:
_پس اینا گرمشون نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد:
_اونا هم گرمشونه؛ ولی مجبورن؛ میفهمی؟ مجبور؟
دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی بغلم.
خودش رو عقب کشید و گفت:
_نکن زشته

پاسخی نداد.
به بستنی فروشی که جلومون بود اشاره کردم و با خنده گرفتم:

_با بستنی قیفی موافقی؟
شاخکاش فعال شد. سرش رو چرخوند. با دیدن یخچال بستنی، انگار دنیا رو بهش داده بودن.

خندیدم و گفتم:
_شکمو.
وقتی به بستنی فروشی رسیدیم، وارد شدیم. خداروشکر کولر داشت و حالمون جا می اومد.
صندلی رو عقب کشیدیم و نشستیم.
با مرموزی گفتم:
_چه بستنی هایی میخوری؟ به غیر قیفی؟

با تعجب نگاهم کرد:
_وا یعنی چی؟ یه دونه بسه.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. امروز قرار بود روزی باشه که بهمون خوش بگذره؛ کارای روزمره و ساده که چیزی رو از پیش نمی بردن.

تکیه ام رو به صندلی دادم:
_باید پنج تا بستنی بخوری، هم تو هم من. و این یه مسابقه اس.
چشم غره ای بهم رفت:
_بچه ای؟ یا دیوونه؟ میمیریم.

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و با خنده گفتم:
_مجبوری. جایزه داره.

چند لحظه ای فکر کرد و بعد، با چشم هایی ریز شده گفت:
_اگر بردم، جایزه ام چی باشه؟
تازه داشت جالب میشد. دست هام رو توی هم قفل کردم و جلو رفتم:
_این مسابقه چند مرحله اس. اول بستنی. اگر بتونی توی همه برنده بشی، هرکاری بگی انجام میدم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_722
#پارت_۷۲۲

لبخندی مرموز روی لبش نشوند:
_هرکاری؟
با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_هر کاری!
دست هاش رو به هم کوبید و با خنده گفتم:
_آقا من آماده ام. از همین الان خودتو برای باخت آماده کن.

نیشخندی زدم. از همونایی که انگار میگن برو بابا دلت خوشه.
از جام بلند شدم و به طرف پیشخونشون رفتم و گفتم:

_آقا از هر بستنی که دارید، دوتا برای ما بیارید
فروشنده متعجب شده بود.
اما خب بنده خدا چیزی نگفت؛ از خداشم بود.

به طرف میز نشستم و با خنده گفتم:
_خب اگر ببری، به عنوان جایزه چی ازم میخوای؟
دست به سینه و مرموز نگاهم کرد.
کاملا مشخص بود نقشه های شومی داره!
_نه دیگه؛ بمونه واسه بعد مسابقه

کنجکاو شده بودم اما خب قبول کردم.
من هم کم نقشه ها براش نداشتم.
با خنده گفتم:
_حتما میخوای موهاتو آبی کنی؟
چپ چپ نگاهم کرد:
_اونو که بخوای نخوای میکنم، ولی کلا به فکر یه چیز دیگه ام.

چشم غره ای بهش رفتم:
_آخه آبی؟ برو شکلاتی، شرابی چیزی بزن. آبی به درد دخترای پوزنده شونزده ساله میخوره که پایین موهاشونو رنگ میکنن
نیشخندی زد:

_چقدرم توجه کردی به پایین موی دخترا.

همینم کم بود. دنبال یه کلمه توی جملات من بود تا گیر بده.
به زمین و زمان.
ترجیح دادم سکوت کنم و دیگه حرفی نزنم.
اینجوری معلوم نبود تا آخرش چی میشه!
بعد از حدودا پنج دقیقه، دونه دونه بستنی هامون رو آوردن.
ونوس با چشم های درشت شده بهشون نگاه کرد و گفت:
_اینا آب نمیشن؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_723
#پارت_۷۲۳

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم:
_مجبوری اونقدر تند تند بخوری که آب نشن.
گوشه ی لبش بالا رفت:
_مسخرم کردی دیگه؟
توجهی نکردم و گفتم:
_اولش بستنی قیفی

شروع کردم به شمردن؛ تا عدد "سه" رو گفتم. به خودم اومدم دیدم نصف

بستنی رو خورده.
کمی رو صندلی بالا و پایین پرید.
با اینکه خنده ام گرفته بود اما به سختی من هم مشغول خوردن شدم.
سرد بود و دندونام واقعا اذیت میشدن.

ونوس بستنی قیفی رو تموم کرد و رفت سراغ حصیری.
هر دومون خنده مون گرفته بود.
قاعدتا اون جلوتر بود.
و من اینو می خواستم.
می دونستم اگر ببازه، زمین و زمان رو به هم می بافه.

بستنی حصیری رو، با هم تموم کردیم. تمام دستام چسبناک شده بود.
کاسه ی بستنی میوه ای رو برداشتم.
داشتن آب میشدن.
حواسم به کاسه ام بود، بعد از چند لحظه که سرم رو بالا آوردم، با دیدن ونوس نزدیک بود دوتا شاخ در بیارم.

یه اسکوپ بستنی میوه ای رو درسته گذاشت توی دهنش.
آب دهنم رو فرو دادم و نگاهی به اطرافمون کردم که همه با تعجب و در عین حال خنده بهمون خیره شده بودن.

خودمم هم خنده ام گرفت:
_ونوس یکم خانومانه رفتار کن عزیزم

اصلا توجهی نکرد و بعد از قورت دادن قبلی، اسکوپ بعدی رو توی دهنش گذاشت.
هر جوری حساب می کردم می باختم.
با این حال من هم مشغول خوردن شدم تا خیالش راحت نشه.
تمام بستنیش رو که خورد، دستمالی برداشت و سریع گفت:
_استپ
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_724#
#پارت_۷۲۴

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده.
اونقدر خندیدم که نزدیک بود خفه بشم.
چشم غره ای نثارم کرد:
_برای چی میخندی؟ من بردم. یک هیچ به نفع من.
نفسی عمیق کشیدم:
_استپ؟ مگه نام شهرت داری بازی میکنی؟

خودش هم که انگار تازه متوجه شده بود چی گفته؛ زد زیر خنده.

این از این.
مرحله ی اول که بستنی بود رو باختم.
با دستمال، دست هام و دور دهنم رو پاک کردم و بعد از شستن دستم، به طرف پیشخون رفتم و پولشو حساب کردم.

هر چند که من وقت نکرده بودم همه ی بستنیم رو بخورم!
وقتی بیرون اومدیم، لبخندی زدم:
_چه حسی داری؟
سری تکون داد:
_حس قدرت.

ابروهام رو بالا انداختم. خانم چه فکرایی پیش خودش می کرد.
فکر می کرد من میذاشتم ببره؟
رفتم و جلوش ایستادم. همونطور که عقب عقب راه می رفتم گفتم:
_مرحله ی دوم رو خیلی وقت پیش انجام دادیم. قبل اینکه ازدواج کنیم.

چند لحظه ای متفکر بود.
بعد با چشم های درشت شده نگاهم کرد و تقریبا با صدای بلندی گفت:
_مسابقه دو؟ تو خواب ببینی سامیار.
خندیدم:
_چرا؟

اخمی کرد و دست هاش رو توی جیب مانتوش فرو کرد:
_معلومه که تو با این لنگای درازت برنده میشه.

قهقهه ای زدم:
_همینه که هست؛ میخواستی تو هم قدت بلند باشه.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_وسط خیابون میخوای مسابقه بزاری؟ زشته مردم نگامون میکنن.
سرم رو بالا انداختم:
_نه؛ جلوتر یه پارکه؛ میریم اونجا.
.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_725
#پارت_۷۲۵

با حالتی نزار بهم خیره شد.
می دونستم از دویدن متنفره.
از بس تنبل بود دیگه! امروز چه روزی شده بود!
مشغول راه رفتن بودیم که ایستاد و ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و گفت:
_وای

چشم هام درشت شد؛ به علاوه نگران هم شدم. ایستادم و گفتم:
_چی شده؟ خوبی؟
سرش رو به طرفم چرخوند:
_گوشیمو خونه جا گذاشتم
اون لحظه جز اینکه پوکر نگاهش کنم کاری از دستم برنمی اومد.

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:
_چیه؟ تو گوشیت باهاته؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و همزمان آره ای گفتم. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:
_بدش
تعجب کردم، اما خب گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به طرفش گرفتم.

بلافاصله رمزش رو زد و رفت روی دوربین.
باز هم پوکر نگاهش کردم. ضربه ای به پهلوم زد:
_بخند.
لبخندی فوق مصنوعی روی لبم نشوندم. عکس رو که گرفت، با خوشحالی گفت:
_اینترنت نداری؟

گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و بعد از خاموش کردنش، توی جیبم

گذاشتمش و گفتم:
_اینترنت ندارم؛ اگرم داشتم گوشیو نمیذاشتم دستت بمونه
لب و لوچه اش آویزون شد:
_میخواستم اینستا استوری بزارم.

پاسخی ندادم و دستش رو سفت گرفتم.
هوا داشت رو به خنکی می رفت.
اما خب هنوزم گرم بود.
وقتی به پارک رسیدیم واردش شدیم. دقیقا همون پارکی بود که اون سال، با همدیگه رفتیم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_726
#پارت_۷۲۶

به خاطر گرما، چندان شلوغ نبود.
اما خب هرازگاهی چند نفر رد می شد
انگار خوشش اومده بود و همینطوری داشت قدم می زد که نگهش داشتم.
سرش رو به طرفم چرخوند و منتظر نگاهم کرد.

به دکه ی ته پارک اشاره کردم:

_تا اونجا میریم، بعدش برمی گردیم. هرکی اول شد اون برنده اس
چشم هاش درشت شد:
_سامیار تو این گرما میمیریم؛ حالت خوبه؟ من اینجوری اصلا مسابقه نمیدم

و در پایان حرفش به طرف نمیکت رفت و نشست.
اخمی بهش کردم:
_پاشو ونوس. انقد لوس نباش.
ابروهاش رو بالا انداخت و اصلا نگاهمم نکرد.
عجب آدم جر زنی بود این دختر.

لب هام رو تر کردم و با بی میلی گفتم:
_باشه؛ جهنم و ضرر. فقط تا پیش دکه میریم.
سری تکون داد و همنوطور که از جاش بلند می شد، گفت:
_این شد حرف حساب
با پام، خطی فرضی رو نشون دادم و گفتم:
_اینجا شروعه

نگاهی به کفش هاش کرد:
_شانس آوردی کتونی پامه
گارد دویدن گرفتیم. شروع به شمردن کردم. اونقدری زرنگ بود که من دو

رو گفتم، خواست شروع به دویدن کنه.
دستم رو جلوش نگه داشتم:
_عه نه بابا، فکر میکنی خیلی زرنگی؟

اخمی کرد و حرفی نزد.
از اول شروع به شمردن کردم. وقتی گفتم "سه" از جا کنده شدم و به سرعت برق دویدم. جا مونده بود.
همین باعث می شد خنده ام بگیره.
با این حال سرسختانه پشت سرم می اومد و هر چند لحظه یک بار داد می زد:
_سامیار وایسا پام درد گرفت
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_727
#پارت_۷۲۷

وقتی به دکه رسیدم، نفس نفس زنان ایستادم تا خودش رو بهم برسونه.
با تاخیر خیلی زیادی، بالاخره رسید.
سریع روی چمنا نشست و به سختی گفت:
_خیلی... نامردی

خندیدم و من هم نشستم. تمام تنم خیس عرق شده بود.

دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:
_کدوم پات درد میکنه؟
سریع پاهاش رو عقب کشید و چیزی نگفت. نیشخندی زدم:
_میخواستی منو خر کنی؟

حرفی نزد و روی چمنا دراز کشید.
من هم کنارش دراز کشیدم. خداروشکر زیر درخت بودیم و آفتاب کورمون نمی کرد!
آب دهنش رو فرو داد:
_یک یک مساوی. مسابقه بعدی چیه؟

لبخندی مرموز روی لبم نشوندم:
_میفهمی؛ فعلا بزار استراحت کنیم. یکم حالمون جا بیاد.
پاسخی نداد. بعد از چند لحظه با خنده گفت:
_هر چی بستنی خورده بودیم آب شد.

من هم خندیدم.
راست می گفت. اگر می فهمید مسابقه ی بعدی چیه، که بلند می شد و فرار می کرد.
هر کی از کنارمون رد می شد نگاهی بهمون می نداخت.
یه نگاه بد!

مردم انگار آدم ندیده بودن.
یا شایدم اصلا توی خونشون دراز نمی کشیدن!
ونوس که معذب شده بود، توی جاش نشست و گفت:
_پاشو دیگه. زشته دراز کشیدیم

اخمی کردم:
_چیش زشته؟ داریم کار خلاف شرع انجام می دیم؟ یه حرفایی میزنیا
اصلا انگار منتظر شنیدن همین حرف بود.
دراز کشید و سرش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
_امیدوارم خوابای بد برام ندیده باشی
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_728
#پارت_۷۲۸

مرموزانه خندیدم و گفتم:
_نه بابا
ضربه ی محکمی که پهلوم زد:
_من تو رو میشناسم، می دونم چقدر افکارت شومن. واقعا استرس گرفتم.
ببینم چی تو فکرته

چیزی نگفتم.
تکونی بهم داد:
_بگو توروخدا.
خنده ای کردم و خواستم جوابش رو بدم، که صدای خشن مردی از بالای سرمون اومد:
_پاشید ببینم

اونقدر تند و عصبی این رو گفت که هر دومون وحشت زده توی جامون نشستم. با دیدن گشت، سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم.
بلند شدیم و ایستادیم.
این میون فاز اون آدمایی که وایساده بودن و مارو تماشا می کردن، واقعا نمی فهمیدم.

لبخندی زدم:
_جانم؟
به ونوس که وحشت زده بهشون خیره شده بود، اشاره کرد و گفت:
_با خانم چه نسبتی داری؟

شدیدا کرمم گرفته بود.
برای اذیت کردن خودمون؛ اصلا انگار انسان مریضی بودم.
اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:

_یعنی چی؟ من منظورتون رو متوجه نمیشم

سری تکون داد و به سربازی که کنارش بود، اشاره کرد و گفت:
_میریم جایی که متوجه بشی
انگار اوضاع خیلی خراب بود.
سریع دستم رو بهش نشون دادم و گفتم:
_زن و شوهریم جناب سروان

ایستاد.
نگاهی اول به حلقه ام، و بعد به صورتم انداخت.
_من الان شناسنامه همراهم نیست، اگر لازمه که زنگ بزنم پدرم بیاره خدمتتون
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_729
#پارت_۷۲۹

سری به نشونه ی منفی تکون داد و بعد، در حالی که نگاهی عاقل اند سفیهی بهمون می نداخت گفت:
_اینجا جای این کارا نیست؛
اخمی کردم:
_جای چه کارایی؟ اینکه زنم سرشو گذاشته رو دست من جرمه؟ خلاف

کردیم یا قوانین خدا رو زیر پا گذاشتیم؟

متقابلا اون هم اخم کرد.
ولی بیشتر و غلیظ تر از من! بحث رو تغییر داد:
_اینجا نمونید
و بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از پیشمون رفت.

ونوس با وحشت دستم رو گرفت:
_یکم دیگه خرکی بازی در میاوردی امشب جامون تو بازداشتگاه بود.
خندیدم:
_آره فکرشو بکن. چقدر باحال می شد.

ضربه ی محکمی به بازوم کوبید:
_خدا امروز مارو به خیر کنه. من می دونم تهش یه بلایی سر مون میاد.
دستش رو سفت توی دستم گرفتم:
_نگران نباش؛ یا من میمیرم، یا تو. امکان اینکه دوتامون بمیریم خیلی کمه

چشم غره ای نثارم کرد:
_هه هه هه، گوله نمک؛ سرمایه ملی. مردم از خنده
مردمی که اطرافمون ایستاده بودن، کم کم متفرق شدن.

نگاهی به ساعتم انداختم:
_خب؛ الان وقت اجرای مرحله سومه

منتظر، در حالی که ترس رو می تونستم توی نگاهش بخونم بهم خیره شد.
نیشخندی زدم:
_میریم ده سیخ جیگر میخوریم
چشم هاش درشت شد:
_ببین سامیار، خودتو بکشی هم من این کارو نمی کنم
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_730
#پارت_۷۳۰

سری تکون دادم:
_میکنی
اخمی کرد و لجوجانه گفت:
_نمیکنم. اصلا چرا همه ی مراحلو تو مشخص میکنی؟ الان دیگه نوبت منه
پوکر نگاهش کردم:
_ایده ی مسابقه رو من دادم. پس مراحلشم من مشخص میکنم.

با حالت گریه بهم خیره شد و بعد، بی میل گفت:
_باشه؛ ولی اگر ببرم دهنتو سرویس میکنم.
خندیدم و دنبال خودم کشیدمش:
_فعلا که مساوی هستیم؛ تا ببینیم خدا چی میخواد.
قطعا توی مرحله ی جیگر هم من برنده بودم.

این رو شک نداشتم.
ونوس از جیگر متنفر بود و این یه برگ برنده بود برای من.
نمی دونستم این دور و اطراف کجا جیگرکی داره.
اونقدر گشتیم که دیگه پاهام در گرفته بود.

وارد که شدیم، بوی خوش جیگر رو استمشمام کردم.
ونوس دستش رو جلوی دماغش گذاشت و گفت:
_ای؛ چه بوی گندی
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_یکم آروم تر حرف بزنی به جای برنمیخوره ها

چیزی نگفت. صندلی رو براش عقب کشیدم.
نشست و بعد، شالش رو هم جلوی دهن و دماغش گرفت:
_حالم داره از بوش به هم میخوره
خندیدم و من هم نشستم.

بعد از چند لحظه گفتم:
_ببین یه کمک بهت میکنم. تو برای اینکه بتونی بخوری، اجازه داری لیمو کنارش بخوری؛ خوبه؟
چشم هاش درشت شد:
_مگه قرار بود بدون لیمو بخوریم؟

ای بابا چی پیش خودش فکر می کرد.
خندیدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره
حالت عق زدن گرفت و گفت:
_انتقام اینارو ازت میگیرم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_731
#پارت_۷۳۱

سری تکون دادم. از جام بلند شدم و گفتم:
_من میرم سفارش بدم
سری تکون داد. 10 شیخ جیگر سفارش دادم.
به همراه سبزی و لیمو و خلاصه همه چی.
که حداقل بتونه بخوره.

شاید اصلا مسابقه و این حرفا، بهانه بود.
دلم می خواست یکم بخندیم، و شاید یکم تقویت بشه!
وقتی برگشتم، ونوس با وسواس داشت سرش رو اطرافش می چرخوند.
نشستم و گفتم:
_اینطوری نکن مردم دارن نگات میکنن

حرفی نزد.
گوشیم رو در آوردم و روشنش کردم که سریع گفت:
_بده یه عکس بندازیم
چشم غره ای بهش رفتم:
_بسه ونوس یه روزو بیخیال شو سر جدت

گوشه ی لبش بالا رفت.
اونقدر معتاد به گوشی و فضای مجازی شده بود که یه روزم نمی تونست بدون اون طاقت بیاره.
سعی کردم سرگرمش کنم تا بیخیال بشه؛ بنابراین گفتم:
_این داداشای تو نمیخوان ازدواج کنن؟

شونه هاشو بالا انداخت و آهی کشید. داشت خنده ام میگرفت اما خب سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم:

_نمی دونم والا؛ امیرحسین اصلا تو فاز این چیزا نیست، با محمدحسینم عین پسربچه های دو ساله لج میکنه

خنده ای کردم:
_تا خودش ازدواج نکنه این محمدحسین بدبختم باید مجرد بمونه؛ عجب خانواده ی عجیبی دارین شما
اخمی میون دو ابروش نشوند:
_والا خیلیم خوبیم؛ حداقل از خانواده ی تو بهتریم.

لبخندم محو شد. چه جدی گرفته بودا.
_چه ربطی داشت؟ دارم باهات شوخی میکنم خیر سرم، اینقدر بدعنقی آخه.
شونه هاشو بالا انداخت:
_در هر شرایطی نمیتونی به خانواده من متلک بندازی؛ حداقلش اینه توی شرایط سخت روی پاهای خودمون ایستادیم
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_732
#پارت_۷۳۲

نیشخندی زدم:
_بر منکرش لعنت؛ فقط امیرحسینتون یکم...

حرفمو ادامه ندادم و به سرم اشاره کردم. که مثلا مغزش مشکل داره و این حرفا.
باز هم اخمش غلیظ تر شد:
_همین امیرحسین توی بدترین و سخت ترین شرایط زندگیم بزرگ ترین پشتیبان زندگیم بوده

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:
_یکم بداخلاقی میکنه، اما هیچ کسی به اندازه ی امیرحسین منو دوست نداره
لبخندی کج زدم:
_من دارم، حتی خیلی بیشتر از اون.

سری تکون داد:
_تو اگه منو دوست داشتی اینقدر حرصم نمی دادی. شبا از دست کارات خوابم نمیبره، مدام با خودم میگم مگه مشکل من چیه که سامیار نمیخواد از من بچه داشته باشه؛ چرا اینقدر طاقچه بالا میزاری؟
باز هم همون بحث مزخرف همیشگی.

اخم کردم؛ لازم بود کمی جدی صحبت کنیم تا تکلیف یکسری از مسائل توی زندگیمون مشخص بشه:
_ببین ونوس جان، نه تو مشکلی داری، و نه من بدم میاد از تو بچه

داشته باشم. همین که الان کنارمی خودش یه لطف بزرگه. من میگم ما خیلی وقت داریم برای بچه دار شدن؛ بزار فعلا از این نیروی جوونی مون استفاده کنیم از زندگی لذت ببریم قربونت بشم.

پوزخندی زد:
_فردا پس فردا سن من میره بالا؛ بچه دار شدن خطرناک میشه.
چپ چپ نگاهش کردم:
_خیلیا هستن چهل سالگی به بعد حامله میشن هیچ مشکلی ندارن
رو به جلو متمایل شد و بهم نزدیک شد:
_بابا سامیار بفهم، ما چند سال باید دوا درمون کنیم، تا اون موقع دقیقا همون سنی میشیم که تو میخوای.

تکیه ام رو به صندلی دادم:
_بسه تو روخدا ونوس، یه امشبو کوفتمون نکن. بعدا در موردش حرف میزنیم.
سرش رو تکون دادو زیر لب گفت:
_بعدا بعدا؛ همش میگه بعدا.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_733
#پارت_۷۳۳

چند دقیقه ای گذشت که جیگرهارو آوردن.
ونوس انگار قهر کرده بودم، چون اصلا نگاهشونم نمی کرد.
اون لحظه واقعا غرورم اجازه نمی داد بخوام دوباره بهش بگم بخوره، هر چی من بهش میگفتم بلافاصله گارد می گرفت.
اونقدری که اون غرورش براش مهم بود، برای من مهم نبود.

از جام بلند شدم و رفتم و پولشون رو حساب کردم.
ونوس با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت. از جیگرکی که بیرون زدم، پشت سرم راه افتاد.
دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم.
هوا تقریبا تاریک شده بود و خنک!
قدم زدن خیلی لذت بخش بود.

کاش ذات ونوس اینقدر لجباز نبود.
نمی گفتم لوسه؛ اما لجبازی چیزی بود که واقعا نمی تونستم باهاش کنار بیام.
اصلا حرف من ربطی نداشت که بخواد اینجوری به قضیه بچه دار شدن و هزار کوفت و زهرمار دیگه ربطش بده.

کمی قدم تند کردم که بلند گفت:
_وایسا یکم آروم تر، من خسته ام

ایستادم. وقتی بهم رسید، نگاهی بهش انداختم و بعد آروم گفتم:
_میخوای سوار تاکسی بشیم؟

چشم هاش درشت شد:
_مگه قراره سوار تاکسی نشیم؟ میمیریم بابا.
سری تکون دادم و رفتم کنار خیابون ایستادم. مردد گفت:
_چرا نموندی جیگرامونو بخوریم؟

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم:
_می دونستم دوست نداری. نمیخواستم مجبورت کنم.
چپ چپ نگاهم کرد:
_چقدم که حالا واست مهمه.
کلافه گفتم:
_لطفا شروع نکن، اصلا حوصله ندارم.

روش رو با حرص برگردوند.
من هم دیگه حرفی نزدم. تاکسی که جلوی پامون ایستاد، سوار شدیم.
فکر می کردم امروز قراره یکم بهمون خوش بگذره؛
ولی انگار اصلا اینطور نبود.
همیشه یه اتفاقی میوفتاد که آخر کاری همه چیز خراب بشه.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_734
#پارت_۷۳۴

به خونه که رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم.
با دیدن مهسا جلوی در، چشم هام درشت شد. ونوس هم متعجب بود اما زودتر از من جلو رفت:
_سلام مهسا جون، خوبی عزیزم؟ خیلی وقته اینجایی؟
مهسا دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
_تقریبا نیم ساعتی میشه

اخمی کردم:
_برای چی زنگ نزدی؟ بابا کجاست؟
کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و مردد گفت:
_با خودت کار دارم.
حرفی نزدیم؛ هیچ کدوم. جلو رفتم و کلید به در انداختم و بعد هم تعارف کردم که بره داخل.

نگرانم کرده بود. به شدت!
وارد خونه که شدیم، ونوس به طرف آشپزخونه رفت. من هم همراه مهسا به پذیرایی رفتم.
مهسا آروم نشست و گفت:

_از سام خبر داری؟

گنگ نگاهش کردم:
_تقریبا؛ برای چی؟ چیزی شده؟
پوفی کشید. کلافه بود و این رو خیلی خوب متوجه می شدم.
با عصبانیت، در حالی که سعی می کردم ولوم صدام از حد طبیعی بالا نره غریدم:
_د حرف بزن ببینم چه مرگته

نفسی عمیق کشید و لبش رو به دندون گرفت:
_داره یه کارایی میکنه. من، وقتی دیدمش با حرفایی که زد، حس کردم خیلی ازش میترسم. یکم پیگیر کاراش شو، ولی نه جوری که متوجه بشه من چیزی بهت گفتم

اخمی که میون دو ابروم بود غلیظ تر شد:
_مثل بچه ی آدم بگو چی بهت گفته؟
دست های لرزونش رو توی هم قفل کرد:
_واضح حرف نمی زد.. اما برداشت من از حرفاش اصلا چیز خوبی نیست
Forwarded message
🔥طلبه هوس🔥
🔥**🔥

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_735
#پارت_۷۳۵

منتظر نگاهش کردم که با صدایی خیلی آروم تر ادامه داد:
_فکر کنم میخواد زنشو ول کنه.
چشم هام درشت شد:
_نقره رو؟ برای چی؟ مگه دست خودشه؟ پلیس پدرشو در میاره.
شونه هاش رو بالا انداخت.
چند لحظه ای بینمون به سکوت گذشت که مردد پرسیدم:
_کجا دیدیش؟

قبل از اینکه جواب بده، ونوس با ظرف میوه اومد و در همون حال گفت:
_ببخشید توروخدا مهسا جون، کلی شرمنده ات شدیم این همه پشت در معطل ما بودی.
مهسا لبخندی محو زدم:
_نه عزیزم این چه حرفیه.

ذهنم مشغول شده بود.
بنابراین دیگه توجهی به مکالمه شون نکردم.
هدف سام چی بود؟ می خواست چیکار کنه که هیچ اطلاعی ازش به من

نداده بود؟
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم.
متاسفانه از شانس گندم، خاموش شده بود.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق و زدمش توی شارژ.
روشن که شد، شماره ی سام رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
بعد از چند بوق، صدای خراش افتاده اش توی گوشن پیچید:
_بله؟

اخم کردم، غلیظ.
_سلام.. خوبی؟
صدایی ازش نیومد. بعد از چند لحظه مکث که شاید خیلی هم طولانی نشده بود، گفت:
_خوبم، تو خوبی؟ چه خبر.

لحن حرف زدنش اونقدر سرد و بی روح بود که حتما متوجه بشم اتفاقی افتاده.
بنابراین بحث رو از احوال پرسی قطع کردم و مشکوک گفتم:
_چیزی شده؟
متعجب پاسخ داد:
_نه، باید چیزی شده باشه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_736
#پارت_۷۳۶

حتما شده بود. حضوری خیلی بهتر می تونستم متوجه تغییر حالاتش بشم تا پشت تلفن؛ بنابراین گفتم:
_نه، آخه صدات گرفته بود گفتم شاید سرما خوردی. فردا بیکاری بیای مطب؟
با دو دلی گفت:
_معلوم نیست، خبرت میکنم
سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

چند لحظه ای مکث کردم و وقتی دیدم حرفی نمیزنه، گفتم:
_پس... فردا می بینمت
باشه ای گفت و بعد از خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کرد.
از اتاق بیرون رفتم.
مهسا که مشغول حرف زدن با ونوس بود، مکثی کرد و سرش رو به طرفم چرخوند.

نگاهش منتظر بود. پلک هام رو بستم و روی هم گذاشتم تا متوجه بشه دارم یه کارایی میکنم.

ونوس گفت:
_سامیار زنگ بزن بابات بیاد اینجا. یه چیزی درست میکنم دور همدیگه میخوریم
مهسا سریع گفت:
_نه... باید برم خونه. هنوز چمدون هامو نبستم.

ونوس اصرار می کرد.
اما من متوجه بودم حال مهسا خوب نیست. کلافه شده بود و این رو خوب می فهمیدم.
سرم رو روبه ونوس چرخوندم و گفتم:
_ونوس جان، بزار برای یه شب دیگه

مهسا تند تند سرش رو تکون داد:
_آره، شب قبل رفتنمون میام خونتون. خوبه؟
ونوس لب و لوچه اش آویزوون شده بود اما باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد.
مهسا از جاش بلند شد.
کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:
_من دیگه برم، خیلی خوشحال شدم دیدمتون

سری تکون دادم. همراه ونوس تا بیرون همراهیش کردیم، وقتی که رفت،

ونوس با طلبکاری به طرفم برگشت و گفت:
_برای چی گفتی بره؟ بیچاره گناه داشت این همه منتظر من و تو مونده بود
به طرف اتاق گام برداشتم و در همون حال گفتم:
_خودش نمی خواست بمونه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_737#
#پارت_۷۳۷

چشم هاش رو ریز کرد و با تردید بهم خیره شد و گفت:
_چیزی بهت گفت؟
ابروهام رو بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم خودم رو کلا بی خبر جلوه بدم گفتم:
_نه

نگاهش هنوز هم مشکوک بود؛ اما خب دیگه حرفی نزد.
من فوق العاده نگران بودم.
احساس می کردم سام دیگه اون تعادل روحی قبل رو نداره؛ و واقعا معلوم نیست چه کاری ازش سر میزنه.

به طرف اتاق قدم برداشتم که گفت:

_شام چی درست کنم؟
شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_من که سیرم. چیزی نمیخورم.

و در پایان حرفم وارد اتاق شدم و در رو بستم.
چند تقه به در خورد و بعد صدای بلند اومد:
_قهری؟
نیشخندی روی لبم نقش بست. دکمه های پیرهنم رو باز کردم و در همون حال گفتم:
_مگه من بچه ام؟

در رو باز کرد و سرش رو آورد داخل و گفت:
_ظاهرا. لج که میکنی، قهر کردنم جدیدا به آپشن هات اضافه شده.
سری تکون دادم و خندیدم و در همون حال گفتم:
_پس با این اوصاف، تو هنوز یه نطفه ی کوچیکی.
چشم غره ای بهم و حرفی نزد.

چند دقیقه ای گذشت و پیرهنم رو درآوردم و پرت کردم روی زمین و گفتم:
_بوی گند عرق میدم.
دست به سینه، به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

_میخوای برو یه دوش بگیر. منم شام رو آماده میکنم.

غیر مستقیم گفت مجبوری شام بخوری.
حوله رو برداشتم و همونطور که به طرف حموم قدم بر میداشتم با خنده گفتم:
_چقدر تو زورگویی آخه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_738#
#پارت_۷۳۸

"ســـــــامـــــــــــ"

وارد مطب سامیار شدم. منشیش جلوی پام بلند شد و با لبخند سلامی کرد. متقابلا من هم جواب سلامش رو دادم.
به اتاق اشاره کردم و گفتم:
_کسی داخله؟
آره ای گفت و بعد از نیم نگاهی کوتاه که به ساعت انداخت گفت:
_خیلی وقته رفته داخل، الان دیگه میاد بیرون

سری تکون دادم و روی مبل نشستم.
از اینکه آویسا و نقره رو پیش هم تنها گذاشته بودم، فوق العاده احساس

خطر می کردم!
همین باعث شده بود تند تند پام رو تکون بدم و هر چند لحظه یک بار، نگاهی به ساعت توی دستم بندازم.

صدای باز شدن در که اومد، سرم رو بالا آوردم. بیمار بعد از تشکری کوتاه از مطب بیرون رفت.
لبخندی به سامیار زدم. به طرفم قدم برداشت و با خوشحالی باهام دست داد و گفت:
_اگه من سراغتو نگیرم تو یه زنگم نمیزنی.

ابروهام بالا پرید:
_حالا من به خدمتت رسیدم.
خنده ای کرد. با هم وارد اتاق شدیم. کتم رو از تنم در آوردم و گفتم:
_حلال زاده ای، دیروز ذکر خیرت بود.

اخمی محو میون دو ابروش نشست:
_ذکر خیر من؟ چطور؟
نشستم و نفسی عمیق کشیدم:
_پیش مهسا بودم. خاطرات قدیمی رو زنده کردیم. تهشم دعوامون شد. بابای تو چطور این دخترو تحمل میکنه؟

به وضوح متوجه شدم از حرفم بدش اومد.
اما من این حرف رو به هیچ عنوان به کنایه نزدم.
روی مبل رو به روم نشست. توی چشم هام خیره شد و گفت:
_خوبی؟
ابروهام از فرط تعجب بالا پرید:
_میبینی که
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_739
#پارت_۷۳۹

سری تکون داد. اما با نگاهی پر از حرف!
انگار که می خواست بگه خر خودتی.
حقیقتا خودمم نمی دونستم خوبم یا بد.
روحی یا جسمی.
مدام احساس سردرگمی می کردم؛ همین باعث شده بود کلافه باشم.

لبخندی که روی لبم بود کم کم جمع شد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_چیزی شده؟
دست به سینه بهم خیره شد:
_تو باید اینو به من بگی.

نیشخند زدم. پر از حرص! خیلی احمق بودم اگر متوجه نشم مهسا رفته پیش سامیار؟
_مهساجان که همه چیزو بهت گفته، دیگه برای چی منو کشوندی اینجا و سوال پیچم میکنی؟
رو به جلو متمایل شد:
_من میخوام از تو بشنوم. مهسا درست و حسابی حرف نزد.

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده که من بخوام برای تو توضیحش بدم.
دستم رو توی جیب شلوارم کردم و بسته ی سیگارم رو در آوردم و یه نخ میون لب هام گذاشتم.
نگاهی بهش کردم:
_میخوای؟

پاسخی نداد و فقط با نگاهی سر تا پام رو از نظر گذروند.
فندک زدم و بعد از حبس کردن دودش توی سینه ام، چند لحظه ی بعد بیرونش دادم.
_نمی دونی نباید اینجا سیگار بکشی؟

سیگار رو میون دو انگشتم گرفتم و زبونی روی لبام کشیدم:
_بهم گفتی بیام اینجا که اعصابم رو خورد کنی؟

سرش رو به طرفین تکون داد:
_بهت گفتم بیای اینجا، با یادت بیاد من هنوزم رفیقتم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_740#
#پارت_۷۴۰

ابروهام رو بالا انداختم و با نیشخند گفتم:
_مگه من گفتم نیستی؟
و در پایان حرفم پک محکم دیگه ای به سیگار زدم و بعد گفتم:
_زیر سیگاری داری؟

با خشم جلو اومد سیگار رو از میون دست هام بیرون کشید و گفت:
_داری اعصابم رو خراب میکنی سام. مثل بچه ی انسان بگو چه مرگته. من اگر نفهمم تو همون سام همیشگی نیستی که باید سرمو بزارم بمیرم. چی رو داری پنهون میکنی از من؟

از جام بلند شدم.
دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و با اخمی محو که میون دو ابروم نشسته بود، لب زدم:
_مطمئن باش اگر چیزی به تو مربوط باشه، صد درصد بهت میگم. یه مشکل شخصیه که خودم حلش میکنم

چشم هاش رو ریز کرد:
_چه مشکل شخصیه که به مهسا ربط داره؟
آخ مهسا! من اگر دستم به تو برسه تیکه پاره ات میکنم.
آب دهنم رو فرو دادم. کف دست هام کم کم داشت عرق می کرد!
سعی کردم به خودم مسلط باشم. حوصله ی روشنفکری های سامیار رو نداشتم.

_من اگر به مهسا گفتم که بیاد ببینمش، صرفا جهت یادآوری خاطرات چند سال پیش بود. همین؛ قرار نیست به مشکلات الان من توی زندگی ربطی داشته باشه.
چشم هاشو ریز کرد:
_مطمئنی؟

آره ای گفتم.
بعد به طرف در قدم برداشتم که با صدای بلند گفت:
_کجا داری میری؟
در رو باز کردم:
_کار دارم. یه روز دیگه میام.

و بدون اینکه مهلت بدم حرفی بزنه از مطب بیرون زدم.

فکرش رو نمی کردم مهسا اینقدر دهن لق باشه و بره همه چیز رو بزاره کف دست سامیار.
هر چند، اصلا مهم نبود.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_741
#پارت_۷۴۱

باید بر می گشتم خونه.
تا قبل از اینکه گند همه چی در می اومد، واسه ی آویسا پاسپورت می گرفتم.
سوار ماشین شدم و نفسی عمیق کشیدم.
ساختمون به مقصد خونه ترک کردم.

امیدوار بودم خبرا به گوش نقره هم نرسیده باشه.
سر راه، یه شاخه گل هم برای خر کردنش خریدم.
می دونستم با این چیزا چقدر زود عقل و هوشش رو از دست میده.
وقتی رسیدم، ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل.

کلید داشتم اما بهتر بود زنگ بزنم.
زنگ رو زدم و گل رو پشتم نگه داشتم.
در که باز شد، در کمال تعجب با مامان نقره روبه رو شدم.

همون لحظه بود که دلم می خواست نقره رو تا میخوره کتک بزنم!

اما، خودم رو حفظ کردم و لبخندی روی لب هام نشوندم:
_سلام.
سلامی گفت و از جلوی در کنار رفت.
به طرف نقره که مشغول شیر دادن به آویسا بود رفتم و گل رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_تقدیم به مامان نقره ی عزیز.

خنده ای کرد و گل رو ازم گرفت:
_خیلی ممنون بابا سامیار.
کنارش نشستم و آویسا و شیشه شیرش رو ازش گرفتم و گفتم:
_برو پیش مامانت.
باشه ای گفت و رفت توی آشپزخونه.

انگار مجبور بودم حضور مادرش رو اینجا تحمل کنم.
البته تا اطلاع ثانوی.
سرم رو به طرف آویسا چرخوندم و لبخندی روی لبم نشوندم.
شیشه ی شیرش رو توی دهنش گذاشتم و با لبخند آروم گفتم:
_قربون چشمات بشم.

صدای مامان نقره، باعث شد نگاهم رو از آویسا بگیرم:
_سفر میخواید کجا برید؟
وای نقره. چقدر میتونی دهن لق باشی و نخود توی دهنت خیس نخوره؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_742#
#پارت_۷۴۲

لبخندی زدم:
_هر جا نقره دوست داشته باشه. ولی من به ایتالیا یا آلمان فکر میکنم.
بازم نظر خودش مهم تره.
رنگ نگاهش تغییر کرد.
انگار نگران بود.

حق هم داشت. اما باید سعی می کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم.
بنابراین گفتم:
_خوشحال میشیم شما هم با ما بیاین، فکر میکنم نقره هم اینجوری بیشتر دوست داره.

با با خوشحالی دستای مامانش رو گرفت و گفت:
_وای آره؛ میشه بیاین؟
پوف؛ اگر می اومدن چی؟ اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

مامانش لبخندی زد:
_میدونی که بابات راضی نمیشه، پس بهتره کلا بهش فکر نکنی
نفسی از سر آسودگی کشیدم.
خداروشکر به خیر گذشت.

دیگه نگاهشونم نکردم و خودم رو مشغول بازی کردن با آویسا کردم.
اما همچنان گوشم به پچ پچ کردن هاشون بود.
امیدوار بودم که رای نقره رو نزنه.

اصلا می خواست تا کی بمونه اینجا؟
ناهار رو هم می موند؟
پس من چطور می خواستم با نقره حرف بزنم.
عجب؛ بودنشون واقعا اذیتم می کرد.

نگاهم به تلویزیون بود که با شنیدن صدای نقره، برگشتم.
آویسا رو به آرومی از آغوشم بیرون آورد و گفت:
_خوابش برده.
و بعد رفت توی اتاق.

این بهترین فرصت بود.

من هم به دنبالش رفتم توی اتاق
البته به بهای عوض کردن لباسم.
همونطور که دکمه های پیرهنم رو باز می کردم گفتم:
_مامانت ناهار اینجا میمونه؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_743
#پارت_۷۴۳

با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت:
_نه احتمالا میره
سری تکون دادم. چشم هاش رو ریز کرد و گفت:
_حس میکنم حالت خوب نیست..

در کمال بیخیالی، لبخندی بهش زدم:
_نه عزیزم خوبم. وقتی تو و آویسا کنارمید، وقتی می دونم مال منید، حالم خوبه.
لبخندی به پهنای صورت زد.

آویسا رو توی تختش گذاشت و بعد به طرفم اومد. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.
لحظه ای حس بدی وجودم رو گرفت.

من داشتم این دختر رو سر کار می ذاشتم.

برای رسیدن به اهدافم.
چقدر سخت بودن علاقه ی واقعیش رو ببینم و تظاهر کنم.
چی شد که به یک باره اون همه عشق از بین رفت و جاش رو به این بی حسی داد؟

کم کم داشتم به این پی می بردم که از سنگ هم بدتر شدم.
روی پنجه ی پاش بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند، بعد سریع عقب کشید و آروم گفت:
_بیا بریم بیرون زشته مامانم تنهاست

و رفت.
پوف؛ کلافه دستم رو توی موهام کشیدم. تا کی من باید سردرگمی می کشیدم؟
کاش زودتر کارای پاسپورت اوکی میشد و می رفتم. این همه شاهد مظلوم نمایی های نقره نبودم.

هر چند، کلا به کار بردن واژه ی مظلوم نمایی درست نبود.
داشتم لباسام رو عوض می کردم که صدای نقره اومد:
_سام بیا

کلافه، زیپ شلوارم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

مامانش لباس پوشیده بود. پس خداروشکر قصد رفتن داشت.
برای اینکه متوجه نشه که چقدر خوشحالم، گفتم:
_کجا میخواین برین؟
لبخندی زد:
_برم خونه واسه بابای نقره هم غذا درست کنم. خسته از سر کار میاد

اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:
_زنگ می زنیم ایشون هم بیان اینجا
و رو به نقره ادامه دادم:
_میخوای بزاری مامانت بره نقره خانم؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_744#
#پارت_۷۴۴

لبخندی زد و رو به مامانش گفت:
_من که میگم بمونه، خودش قبول نمیکنه
دیگه جایز ندونستم چیز دیگه ای بگم.
تعارف اومد نیومد داشت؛ اگر راضی به موندن میشد، اعصابم به هم می ریخت.

قدمی به عقب برداشتم:
_پس من میرم سوویچ رو بیارم که برسونمتون
و قبل از اینکه نه بیاره، وارد اتاق شدم و سوویچ رو برداشتم. بیرون که اومدم گفت:
_من یه آژانس میگیرم میرم.

ابروهامو بالا انداختم:
_تا وقتی من هستم، چرا آژانس.
و در رو باز کردم. خداخافظی رو به نقره گفتم و بیرون اومدم. دکمه آسانسور رو زدم.
وقتی بوس کردن و خداحافظی گفتن هاش تموم شد، اومد و کنارم منتظر ایستاد.

وقتی سوار شدیم، تا وقتی که پیاده شدیم یک کلمه هم حرفی بینمون رد و بدل نشد.
بهتر! خیلی خوشم ازشون میومد که هم صحبت هم بشم باهاشون.
دزدگیر ماشین رو زدم و خواستم در رو براش باز کنم که لبخندی زد:
_خودم باز میکنم.

متقابلا من هم لبخندی زدم و باشه ای گفتم.

هر دو سوار ماشین شدیم و از خونه بیرون زدیم
تقریبا همون اوایل راه بودیم، که گفت:
_یه سوالی خیلی ذهنم رو مشغول کرده. میشه ازت بپرسم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره حتما..
آب دهنش رو فرو داد. مردد بود برای زدن حرفش. همین باعث میشد من هم حس چندان خوبی بهش پیدا نکنم.

بالاخره به حرف اومد:
_چی شد نقره رو به همین راحتی پذیرفتی؟
نفسی از سر آسودگی کشیدم. کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم و گفتم:
_اشتباه از من بود. قرار نبود نقره تاوانش رو پس بده

مکثی کردم و ادامه دادم:
_به علاوه، کاری که من با نقره کردم؛ هرگز فراموش نمیشه. حتی اگر بدترین بدی ها رو هم بهم بکنه، بازم مقصر منم. بازم این نقره اس که باید من رو ببخشه.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_745
#پارت_۷۴۵

سری تکون داد و یه لبخندی روی لبش نشوند و بعد با کمی تردید گفت:
_آخه؛ نمی دونم چجوری بگم. حس میکنم که داری وانمود میکنی
چشم هام درشت شد:
_وانمود؟ آخه وانمود به چی؟ به دوست داشتن نقره؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
پوف! مادرا همیشه تیز بودن.
_می تونید از خودش بپرسید من چقدر دوستش داشتم. شاید شروع زندگی مون چندان چنگی به دل نمی زد، اما واقعا از ته دلم دوستش داشتم.

مکثی کردم و با نفسی عمیق، ادامه دادم:
_نمی دونم تا چه حد از قضایا خبر دارید. ولی من حاضر بودم همه چیزم رو پای نقره بدم. تا شاید اون گذشته ی بد از ذهنش پاک بشه. ولی خب، انگار نمی شد.

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت:
_نقره هیچ وقت غیرقابل کنترل نبوده. اما احساس می کنم تو بیشتر از هر کس دیگه ای تونستی رامش کنی
لبخندی زدم.

من؟ چطور؟ چطور که خودم خبر نداشتم.

چند دقیقه ای سکوت شد.
سوالی توی ذهنم بود که دلم می خواست واقعا ازش بپرسم:
_شما، این پسره کیاوش رو میشناختین؟
سری به نشونه ی مثبت تکون داد:
_آره.

عجب مادری بود.
می دونست دخترش با یه پسره و اینقدر راحت و ریلعکس با مسئله برخورد می کرد؟
بدون اینکه ازش سوالی بپرسم، خودش ادامه داد:
_چند سالی بود دور و ور نقره می پلکید. ما خوشمون ازش نمی اومد. یعنی نه اینکه پسر بدی باشه، اما خب خانواده ی خوبی نداشت. روابطشون اصلا مشخص نبود.

اخمی کردم:
_منظورتون چیه
سری تکون داد:
_پدر و مادرش آدمای درستی نبودن.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_746
#پارت_۷۴۶

اون لحظه، واقعا حس بدی پیدا کردم.
اخمی میون دو ابروم نشست:
_به نظر من اگر خانواده اش آدمای درستی نبودن، ربطی به خودش نداره. اون که خودش خانواده اش رو انتخاب نکرده که الان بابتش شماتت بشه.

با تعجب نگاهم کرد.
ادامه دادم:
_برای ازدواج درخواستی داده بود؟
مکثی کرد و گفت:
_آره چند باری اومد. ولی خب بابای نقره قبول نمی کرد. میگفت برو با خانواده ات بیا.

اعصابم داشت از شنیدن حرفاش خرد می شد.
دلم نمی خواست دیگه بشنوم بنابراین آهانی گفتم و دیگه ادامه ندادم.
وقتی رسوندمش در ساختمونشون، پیاده شد و گفت:
_بیا بریم بالا پسرم

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه ممنون؛ نقره تنهاست زودتر برم پیشش
باشه ای گفت. خداحافظی سرسری کردیم و ماشین رو به حرکت در آوردم.
تا خونه، ذهنم مشغول بود.

اگر نقره با مخالفت پدر و مادرش مواجه نمی شد، شاید هیچ وقت با من برخورد نمی کرد و این اتفاقات هم پیش نمی اومد.
حالا دلم به حال کیاوش می سوخت.
اون قربانی خانواده اش شده بود.

حضور افراد توی ذهنم باعث می شد نقشه های جدید به سرم بزنه.
خوب یا بد!
وقتی رسیدم خونه، بلافاصله رفتم بالا.
کلید به در انداختم و خودم وارد شدم.

نقره با صدای بلند گفت:
_اومدی؟
نیشخندی زدم:
_نه هنوز تو راهم؛ پنج دقیقه دیگه میرسم خونه
.

زن جوانی در جاده رانندگی می کرد برف کنار جاده نشسته بود و هوا سرد بود. ناگهان لاستیک ماشین پنچر شد و زن ناچار شد از ماشین پیاده شود تا از رانندگان دیگر کمک بگیرد.

حدود چهل و پنج دقيقه اي مي شد كه در آن سوز سرما ايستاده بود .

زن كنار جاده منتظر كمک ايستاده بود .

ماشين ها يكي پس از ديگري رد مي شدند .

انگار با آن پالتوي كرمي اصلا توي برف‌ها ديده نمي شد .

به ماشينش نگاه كرد كه رويش حسابي برف‌نشسته بود .

شالش را محكم تر دور صورتش پيچيد و كلاه پشمي‌اش را تا روي گوش هايش كشيد .

بالاخره يک ماشين قديمي كنار جاده ايستاد و مرد جواني از آن پياده شد .

زن ، كمي ترسيد اما بر خودش‌مسلط شد مرد جوان جلو آمد و به او سلام

کرد و مشکلش را پرسید .

زن توضیح داد که ماشینش ، پنچر شده و کسي هم به کمک او نیامده است .

مرد جوان از او خواست بیش از این در آن سرماي آزار دهنده نماند و تا او پنچرگیري مي کند زن در ماشین بماند .

او واقعا از خداوند متشکر بود که مرد جوان را برای کمکش فرستاده است .

در ماشین نشسته بود که مرد جوان تق تق به شیشه زد و اشاره کرد که لاستیک درست شد.

زن پولي چند برابر پول پنچرگیري در مغازه را ، برداشت و از ماشین‌پیاده شد و بعد از اینکه از وي تشکر کرد ، پول را به طرفش گرفت.

مرد جوان ، با ادب ، پول را پس زد و گفت که این کار را فقط براي رضاي خاطر خداوند انجام داده است و به او گفت :

" در عوض ، سعي کنید آخرین کسي نباشید که کمک مي کند . "

از هم خداحافظي كردند و زن كه به شدت گرسنه بود به طرف‌اولين رستوران به راه افتاد .

از فهرست غذاي رستوران يكي را انتخاب كرده بود كه زن جواني كه ماه هاي آخر بارداري خود را مي گذراند با لباس گارسونی به طرفش آمد و با مهرباني از او پرسيد چه ميل دارد .

زن ، غذايي 80 دلاري سفارش داد و پس از آنكه غذا را تمام كرد ، يک اسكناس صد دلاري به زن جوان داد .

زن جوان رفت تا بيست دلار باقی مانده را برگرداند .

اما وقتي بازگشت خبري از آن زن نبود . در عوض ، روي يک دستمال كاغذي روي ميز يادداشتي ديده مي شد .

زن جوان يادداشت را برداشت .

در يادداشت نوشته شده بود كه آن بيست دلار به علاوه ي چهارصد دلار زير دستمال كاغذي براي وي گذاشته شده است تا براي زايمان دچار مشكل نشود .

يادداشت براي آن زن بود و در آخر نوشته شده بود : " سعي كن‌آخرين نفري نباشي كه كمک مي كند . "

شب که شوهر زن جوان به خانه بازگشت ، بسيار محزون بود و گفت که به خاطر پول بيمارستان نگران است چون نزديک زمان زايمان است و آن ها آهي در بساط ندارند .

زن جوان ماجراي آن روز را برايش تعريف کرد : درباره ي زني با پالتوي کرم روشن که مبلغ کافي براي او گذاشته بود و نامه را هم به او نشان داد .

قطره ي اشکي از گوشه ي چشم مرد جوان فرو ريخت و براي همسرش تعريف کرد که آن روز صبح در جاده به همين زن براي رضاي خداوند کمک کرده است .

اینجاست که میگن از هر دست بدی از همون دستم میگیری ...

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم مهربان باشیم و نیستیم !

چقدر می‌توانیم باگذشت باشیم و نیستیم !

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم کنار هم باشیم و از هم فاصله می‌گیریم !

چقدر می‌توانیم دل به‌دست آوریم اما دل می‌سوزانیم !

دوستان لطفا آخرین نفر نباشید.😐 خداي عزيزم.

شخصی که داره اینو میخونه مهربونه و من بهش افتخار میکنم لطفا بذار به بهترین نحو زندگي کنه و خوشبخت و سعادتمندش کن و بیامرزش؛

لطفا اینو به ۱۵ نفری که دوسش دارین بفرستین.

و یادتون باشه این يك بازیه قدیمیه، که از سال ۱۹۷۷ بازي میشده

وقتي شما اینو خوندین باید به ۱۵ نفر ارسالش کنین

۵ روز آیندتون اینطوري خواهد بود:

روز اول: شما به روي بزرگترين شوك زندگيتون بيدار ميشيد

روز دوم: شما يه دوست قديمي رو كه دلتون براشون تنگ شده مي بينيد

روز سوم: كلي پول بدست مياريد

روز چهارم: روزتون عالي خواهد بود

روز پنجم: عشق

♻لطفا اين چرخه انرژي مثبت همراه با آرزوهايه خوب را نشكنيد .

تو ۱۰ دقيقه به ۱۵ دوست ارسالش كنيد

اونقد سخت نيست

هركسي هم كه

اينو براتون فرستاده
بهتون اهميت ميده و واقعا براش عزيز هستيد

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_802
#پارت_۸۰۲

بلند شدم و بعد از تشکری کوتاه بیرون رفتم.
ساک آویسا رو دست راننده، که یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله بود دادم تا بزاره صندوق عقب.
و خودم نشستم.

وقتی نشست، پنجره هارو داد پایین که سریع گفتم:
_بچه مریض میشه، میشه پنجره رو بکشید بالا؟
نگاهی به آویسا کرد و بعد لبخندی زد و گفت:
_بله حتما

سری تکون دادم. ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:
_کجا تشریف می برید؟
نفسی عمیق کشیدم:
_فرودگاه. فقط یکم سریع تر. چون دیرم شده
سری تکون داد.

تا فرودگاه اونقدری ذهنم مشغول بود، که اصلا گذر زمان رو حس نکردم.

آویسا هم خوابش برده بود.
از این آروم بودنش غرق در لذت می شدم.

بزرگ ترین مزیتش این بود که بیشتر از اینی که بود استرس نمی گرفتم.
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
ساک آویسا رو هم گرفتم و رفتم داخل.

ورودم به فرودگاه همانا، بالا رفتن تپش قلبم همانا.
امیدوار بودم هیچ اتفاق خاصی نیوفته
نمی تونستم ببینم دقیقه ی نود همه ی نقشه هام خراب میشه.
نگاهی به تابلوی اعلانات پرواز ها کردم

خداروشکر هنوز خیلی وقت مونده بود.
نمی دونم این همه عجله برای چی بود.
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره ی آرمین نظری رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد.

آب دهنم رو فرو دادم و بعد از سلامی کوتاه گفتم:
_من دارم میام
باشه ای گفت.
دیگه حرفی نزدم و گوشی رو قطع کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_803
#پارت_۸۰۳

روی صندلی های انتظار نشستم.
هر چند لحظه یک بار سرم رو می چرخوندم و به اطرافم نگاه می کردم.
تا بلکه از این مطمئن بشم خبری نیست و قرار هم نیست خبری بشه.

کاش میتونستم ماسکی چیزی بزنم تا به راحتی پیدام نکنن.
هر چند موقع تحویل دادن پاسپورتا همه چی لو می رفت.
آویسا تکونی توی بغلم خورد و شروع کردن به گریه کردن.

کمی تکونش دادم و در همون حال، شیشه ی شیرش رو از توی ساک بیرون آوردم.
یه ذره ازش روی دستم ریختم تا مطمئن بشم نه سرده و نه گرم.
خوب بود.

گذاشتمش توی دهنش. خداروشکر این رو درست تشخیص دادم و گرسنه اش بود.

بی سر و صدا مشغول شیر خوردن بود و من در سکوت کامل، با لبخند و پر از عشق بهش خیره شده بودم.

با شنیدن صدای دختری که کنارم نشسته بود، نگاهم رو از آویسا گرفتم و بهش دوختم.
لبخندی به پهنای صورت زد و دست آویسا رو گرفت و گفت:
_عزیزدلم چه خوشگله. اسمش چیه؟

ناخوادآگاه، اخمی میون دو ابروم نشست؛ نگاهی به سر تا پاش کردم و با خشکی گفتم:
_آویسا

لبخندش پررنگ تر شد:
_میشه بغلش کنم؟
بدون لحظه ای مکث، سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_نه

از پاسخم غرق در تعجب شد.
خودش رو عقب کشید و زیر لب جیزی گفت که متوجه نشدم.
اهمیتی نداشت.
دیگه قرار نبود به هر کس و ناکسی اعتماد کنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_804
#پارت_۸۰۴

نمی دونم چقدر گذشته بود که با اعلام شدن شماره ی پرواز، از جام بلند شدم و ساک رو روی دوشم انداختم و ازش دور شدم.
بعد از تحویل دادن پاسپورت و مدارک و چک شدنشون با خیال راحت به طرف باند پرواز رفتیم.

دیگه همه چی تموم شده بود.
یک قدم تا رسیدن به آرزوهام.
کمتر از یک قدم!
لبخندی که روی لب هام نشسته بود رو نمی تونستم جمع کنم.

از پله های هواپیما بالا رفتم.
شماره ی صندلیم رو پیدا کردم و نشستم. نفسی عمیق کشیدم.
امیدوار بودم آویسا توی پرواز خیلی گریه نکنه و اذیت نکنه.
***

استشمام هوای ترکیه شدیدا بهم احساس خوشحالی می داد.
دیگه هر چقدر جون می کندن دستشون بهم نمی رسید.
در تعجب بودم چطور نتونستن حکم جلبم رو بگیرن و ممنوع الخروجم کنن.

دستم فوق العاده درد می کرد و لازم داشتم استراحت کنم.
باید به نزدیک ترین هتل به فرودگاه می رفتم.
چون شب دوباره به طرف آلمان پرواز داشتم.

سوار تاکسی های فرودگاه شدم و گفتم:
_لطفا منو به نزدیک ترین هتل به اینجا ببرید
انگلیسی گفتم و توی دلم خدا خدا می کردم بلد باشه.

و خب بلد بود و از این نظر مشکلی نداشتم.
دستم رو زیر گردن آویسا کشیدم.
فوق العاده عرق کرده بود.

بعد از رسیدنم به هتل حتما باید می بردمش حموم.
نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.
منظره ی زیبایی بود.
ترکیه کشور خوبی بود اما برای منی که به عبارتی میشه گفت فرار کرده

بودم، اصلا جای مناسبی نبود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_805
#پارت_۸۰۵

"ونـــــــــوســـــــــــ"
می دونستم این روزا سامیار خیلی بی حوصله است.
انتظار نداشت سام، بهترین دوستش تو زرد از آب در بیاد.
فقط یه بار رفتم پیش نقره.

بیچاره از مرده ی متحرک چیزی کم نداشت.
دلم می گرفت وقتی بهش فکر می کردم.
اما هر جور می خواستم حساب کنم، نباید می ذاشتم زندگی من هم سرد بشه.

مخصوصا با این قهر و دعواهایی که با سامیار داشتم.
دفعه ی قبل با پادرمیونی امیرحسین و محمدحسین قبول کردم و برگشتم.
امیدوار بودم دیگه هیچ جنگ و دعوایی نداشته باشیم.

نگاهم رو بهش دوختم که روی کاناپه دراز کشیده و چشم هاش رو بسته بود.
به نظر نمی اومد خواب باشه.
از جام بلند شدم و به طرف تی وی رفتم.

روشنش کردم و بعد از روی منو، رفتم روی آهنگای توی فلش.
دلم شادی می خواست.
چیزی که این غم و از خونه دور کنه.
از خونه، از دلامون

با دیدن آهنگ غم و شادی محسن چاووشی، لبخندی روی لبم نشست.
بلافاصله پلیش کردم.
صداش رو تا ته بلند کردم.
سامیار با وحشت از خواب پرید و توی جاش نشست.

در همون حال بهت زده بهم خیره شد.
همونطور که با ریتم آهنگ می رقصیدم، به طرفش قدم برداشتم و دست هاش رو گرفتم و وادارش کردم بلند شه.

همچنان گیج و منگ خواب بود.

لبخندی بهش زدم.
دلم می خواست باهام برقصه!
اما اونقدری کسل خواب بود که فقط ایستاده بود و در بهت به من خیره نگاه می کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_806
#پارت_۸۰۶

با صدای بلند گفتم:
_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
پاسخی نداد.
بعد از چند لحظه لبخندی روی لبش نقش بست.
و من در همون حال شروع به همخوانی با آهنگ کردم.
دور سامیار می چرخیدم و با ریتم آهنگ می رقصیدم.

"توی این خرابه متروکه/تو که نیستی همه چی مشکوکه
بی تو حتی به خودم مضنونم/تا ابد زندونیم زندونم
خسته از عکسهای یادگاریم/حتی از عکس خودم فراریم
بیا این خرابه را شادش کن/دل غمگینم و آبادش کن

ای غم و شادی من/روح آبادی من
روز برگشتن تو/روز آزادی من
با تو از من دوره/وحشت و دلشوره
تو که نیستی خونه/خونمون ویرونه"

دستش دور کمرم نشست و من رو به طرف خودش کشید.
فاصله ی صورت هامون کمتر از یک وجب بود.
سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد.
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و یه چیزی گفت.

اما از اونجایی که صدای آهنگ فوق العاده بلند بود، اصلا متوجه نشدم.
با صدای بلند گفتم:
_چی؟

خندید سرش رو به طرف گوشم آورد و داد زد:
_دوستت دارم.
لبخندی به پهنای صورت روی لب هام نقش بست.
دست هام رو دور گردنش حلقه کرد و گفتم:
_منم دوستت دارم.

باز هم بلند گفت:

_نشنیدم.
خندیدم.
تقریبا جیغ زدم:
_دوستت دارم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_807
#پارت_۸۰۷

اون هم خندید.
بوسه ای روی گونه ام نشوندم و حلقه ی دست هاش رو دور کمرم محکم تر کرد.
خیلی وقت بود اینقدر صمیمی همدیگه رو بغل نکرده بودیم.

اصلا خیلی وقت بود اینجوری به هم ابراز علاقه نکرده بودیم!
چقدر حس خوبی
از اینکه داشتمش.
از اینکه همیشه خوب بود و من هر کاری می کردم و هر چیزی میگفتم، بازم منو می بخشید.

بازم باهام راه می اومد و نازم رو می کشید.
آهنگ که تموم شد، خواستم عقب بکشم و سرش رو توی موهام فرو کرد:
_کجا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:
_میخوام یه دل سیر بغلت کنم. یه دل سیر ببوسمت
لبخندی به پهنای صورت زدم و با تخسی گفتم:
_ببوس خب.

خندید و بعد، دقیقا از روی پیشونیم شروع کرد به بوسیدن و پایین اومد.
به گردنم که رسید، سرم رو کج کردم و با خنده گفتم:
_نکن قلقلکم میاد

و عمدا برای اذیت کردن من، بوسه ی دیگه ای نشوند.
این بار به معنای واقعی کلمه مور مورم شد!
سرش رو با دست هام گرفتم و سعی کردم بفرستمش عقب و در همون حال گفتم:
_نکن.

کمرم رو سفت تر گرفت و عقب عقب رفت.

پاش که به کاناپه گیر کرد هردو همزمان افتادیم.
اون روی کاناپه و من روی اون!
سرش رو کمی آورد بالا و بوسه ای کوتاه و گذرا گوشه ی لبم نشوند و گفت:
_دلم برات تنگ شده بود

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_808
#پارت_۸۰۸

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_من که همش پیشت بودم
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
مکثی کرد و بعد به آرومی لب زد:
_این بودن با اون بودن زمین تا آسمون فرق میکنه

منظورش رو کاملا متوجه شدم.
سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش سپردم.
در همون حال، با سر انگشت هام روی بازوش خطوط نامفهومی میکشیدم.

خنده ای کرد:
_ونوس تو کلا کرم داری، آره؟
با تعجب سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم و گفتم:
_برای چی؟

نیشخندی روی لبش نقش بست:
_قبلا بهت گفته بودم این کارت منو حریص میکنه
چپ چپ نگاهش کردم و مشت آرومی به قفسه ی سینه اش زدم.

آب دهنم رو فرو دادم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
_سام رو پیدا نکردن؟
نفسی عمیق کشید. قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و من ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

گفت:
_فکر میکنم از کشور خارج شده. ولی اسمش توی لیست پروازا نبوده. نمیدونم. کلا بهنام اینا هم به من اعتماد نمیکنن چون فکر میکنن من جاسوس سامم

توی چشم هاش زل زدم و با خنده گفتم:

_نیستی؟
چشم غره ای بهم رفت و بعد از اینکه دست هاش رو توی موهام فرو کرد، گفت:
_معلومه که نه.

مکثی کرد:
_این چیزا رو ولش کن. بیا بحث عاشقانه ی خودمون رو ادامه بدیم.
خنده ای کرد و بوسه ای روی گونه اش زدم. گفت:
_حقیقتا کرم از خود درخته.

Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
سلام به همه دوستان گلم💝
ی خبر خوش
شروع تلخ با فصل جدید قراره بیاد
امیدوارم بازم استقبال بشه
ممنون از اینک مارو همراهی میکنین💝

لطفا اطلاع رسانی کنین✌

1
Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
سلام به همه دوستان گلم💝
ی خبر خوش
شروع تلخ با فصل جدید قراره بیاد
امیدوارم بازم استقبال بشه
ممنون از اینک مارو همراهی میکنین💞

لطفا اطلاع رسانی کنین✌

1
Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
سلام به همه دوستان گلم💝
ی خبر خوش
شروع تلخ با فصل جدید قراره بیاد
امیدوارم بازم استقبال بشه
ممنون از اینک مارو همراهی میکنین💞

لطفا اطلاع رسانی کنین✌

1
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_809#
#پارت_۸۰۹

باز هم سرمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و بعد از مکثی نه چندان کوتاه گفتم:
_اگر بچه دار بشیم، دوست داری دختر باشه یا پسر؟

نفسی عمیق کشید:
_چه فرقی میکنه. بچه بچه اس دیگه.
سرم رو بالا آوردم و چپ چپ نگاهش کردم:
_بالاخره هر کسیم باشه یکیشو بیشتر دوست داره.

قیافه ای متفکر به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت:
_دختر.
لبخندی روی لبم نقش بست. چونه ام رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و همونطور که بهش خیره بودم، گفتم:
_اسمشو چی میزاری؟

شونه هاش رو بالا انداخت:
_اسمشو با همدیگه باید انتخاب کنیم.
لبخندم پررنگ تر شده.
اینکه تا این حد بهم بها و ارزش می داد واسم فوق العاده لذت بخش بود.

لب هام رو تر کردم و آروم لب زدم:
_اگر پسر شد اسمشو من انتخاب میکنم، دختر هم شد، تو. باشه.
سرش رو تکون داد و بعد باشه ای گفت.
کنجکاو بودم بنابراین دوباره گفتم:
_نگفتی چه اسمش دوست داری؟
خنده ای کرد:

_گیر سه پیچ دادیا؛ چه میدونم. یه اسمی واسش میزاریم دیگه.
چشم غره ای بهش رفتم:
_این نشون میده اصلا ذوق نداری
سریع پاسخ داد:
_نه نه. خیلیم ذوق دارم.

و بعد کمی فکر کرد و گفت:
_وانیا
مکثی کرد و ادامه داد:

_اول اسمش شبیه تو باشه. ونوس و وانیا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_810
#پارت_۸۱۰

لب هام به لبخند کش اومدن.
ذوق مرگ می شدم وقتی اینجوری حرف می زد.
گفتم:
_وانیا یعنی چی؟

شونه هاشو بالا انداخت:
_نمی دونم. حالا میریم سرچ میکنیم میفهمیم دیگه.
سرم رو تکون دادم.

فکر کردم؛ بعد از چند لحظه گفتم:
_اسم پسرمون سهند باشه.
لبخند زد. دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:
_شام چی میخوای بهمون بدی؟
سریع بلند شدم و گفتم:

_وای هیچی نداریم. صبر کن الان میرم درست میکنم

و به طرف آشپزخونه رفتم که با صدای بلند، در حالی که می خندید گفت:
_نمیخواد. زنگ میزنیم از رستوران یه چیزی میارن واسمون

به طرفش برگشتم و لبخندی دندون نما زدم و گفتم:
_راست میگی؟
توی جاش نشست و گفت:
_آره

و بعد از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت و برش داشت.
در همون حال گفت:
_چی میخوری؟
نگاهی به ساعت کردم:
_جوجه. ولی یه خورده زود نیست؟

برگشت و نگاهی به ساعت کرد. خنده ای کرد:
_زود که هست. ولی تو شدیدا گرسنم کردی.

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی که سعی می کردم مانع لبخندم بشم گفتم:

_بی حیا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_811
#پارت_۸۱۱

خندید و چیزی نگفت.
حرفی نزدم.
شماره ی رستوران رو گرفت و بعد از سفارش دادن، رفت توی آشپزخونه و گفت:
_کاهو داریم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره، برای چی؟
صدای باز شدن در یخچال اومد:
_هوس سالاد کردم

رفتم توی آشپزخونه. در حالی که تا کمر رفته بود توی یخچال، بلند بلند میگفت:
_پس کجاست این کاهو؟

کنارش زدم و بعد از اینکه نگاهی چپ چپ بهش انداختم، گفتم:
_برو اون ور ببینم

کاهو و خیار و گوجه و هویچ رو بیرون آوردم. روی میز گذاشتم که گفت:
_خودم درست میکنم
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_متاسفانه ظرافت نداری، یکدست خرد نمیکنی.

با چشم های درشت شده نگاهم کرد:
_چرت و پرت میگی. بالاخره که قراره بخوریمش، چه فرقی میکنه یکدست و مرتب خرد بشن؟

پاسخی بهش ندادم.
بالاخره مردا این چیزارو متوجه نمی شدن.
شاید هم من زیادی وسواس داشتم.
اگر گوجه ای با کمی زدگی خرد می شد، دیگه میلم نمی کشید بخورمش.

چاقو و یه ظرف رو آوردم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
سامیار دست به سینه تا چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:
_بزار کمکت کنم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
به صندلی اشاره کردم:
_بالای سرم واینسا. بشین خب
صندلی رو عقب کشید و نشست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_812
#پارت_۸۱۲

تا چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت:
_نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟
نظر اصلا خاصی نداشتم یعنی حقیقتا میشه گفت حس خاصی به مسافرت نداشتم.
شونه هامو بالا انداختم:
_هوم.. خوبه

چپ چپ نگاهم کرد:
_چه بی ذوق
خنده ام گرفت. نیشخندی زدم و بی تفاوت گفتم:
_خب چی بگم؟

شونه هاشو بالا انداخت. و بعد تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:
_نمی تونم. یه جیغی، دستی، هورایی. چیزی که خوشحالیت رو نشون بده
تک خنده ای کردم:
_مگه فیتیله اس؟ جیغ و دست و هورا؟ دیوونه ایا.

پوفی کشید.
همونطور که پوست خیار رو می گرفتم، آروم گفتم:
_چندان حوصله ی مسافرت ندارم. چون حوصله ی دردسر و گرما و سرما رو ندارم. نشستیم تو خونمون داریم حال میکنیم. بیخیال

چشم غره ای بهم رفت:
_خیلی بی ذوقی. من جای بدی نمی برمت. جایی که به خودت خودت دردسر و گرما و سرما بکشی. یه جایی می برمت، یه جوری می برمت که بهت خوش بگذره.

زبونی روی لب هام کشیدم و ترشون کردم و گفتم:
_کجا مثلا؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_داخلی دوست داری یا خارجی؟

این بار نوبت من بود که بهش چشم غره برم:
_خارجی؟ اونم توی این موقعیت؟
گنگ نگاهم کرد:
_کدوم موقعیت؟

منورم از موقعیت، دوا درمون و دکتر رفتن هامون بود. اما خب سامیار هیچ وقت متوجه نبود.
سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:
_هیچی ولش کن

3:41
من یه دیونه م ....

#خاص

🔥**🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_813

#پارت_۸۱۳

باز هم چشم غره ای بهم رفت.
اما هیچی نگفت.
تا چند لحظه، در سکو کامل به میز خیره شده بود که سرش رو بالا آورد و گفت:
_اگر نگران بچه ای، که باید بگم ما قرار نیست یه سفر دو سه ماهه بریم. کارمون عقب نمیمونه.

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.
چقدر خوب بود که بالاخره گرفت منظورمو!
گلوم رو صاف کردم:
_کلا حوصله ی مسافرت ندارم. ما همینجا توی تهران هم میتونیم به اندازه ی کافی خوش بگذرونیم. بریم خرید، پارک. ولی خب متاسفانه شب و روز توی خونه ایم.

کلافه دستی توی موهاش کشید:
_تو هر کاری بگی من میکنم. میخوای فردا بریم سینما؟
متفکر شدم و بعد گفتم:
_الان چه فیلمی رو پرده اس؟
شونه هاشو بالا انداخت و بعد با خنده گفت:

_چه فرقی میکنه. ما فقط میخوایم دو ساعت بهمون خوش بگذره

چشم هامو ریز کردم:
_اگر فیلمش بد باشه، بهمون خوش میگذره؟
خنده ای فوق العاده مرموز کرد. دستش رو زیر چونه اش زد و همونطور که بهم خیره شده بود گفت:
_شنیدی میگن سینما جایگاه فساده؟

بلافاصله منظورشو متوجه شدم.
خیاری رو که توی دستم بود، به طرفش پرت کردم و جیغ زدم:
_خجالت بکش
قهقهه ای زد:
_از چی؟

با حرص از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
_جلوی مردم آخه؟ کارای خاک بر سری؟
ابروهاشو با انداخت و با خنده گفت:
_عه؟ تو خونه میشه عشق بازی تو سینما میشه خاک بر سری؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_814
#پارت_۸۱۴

سعی کردم مانع خندیدنم بشم.
خیار رو از روی میز برداشت و گازی بهش زد و در حالی که می خندید گفت:
_قول میدم آروم بکنم

چشم هام درشت شدن.
این حجم بی حیایی چجوری توش جا شده بود. جیغ زدم:
_بسه. خفت میکنم سامیار.

ابروهاشو چند بار بالا انداخت:
_ببین کرم از خودته، افکارت منفیه. من منظورم بوس بود
سری تکون دادم:
_آره نه که گوشای منم درازن. نمیشه از توی دست و پا جمعشون کرد.

شونه هاشو بالا انداخت و در عین بی تفاوتی گفت:
_ببین امشب با قلب ویرانه ی من چه کردی
دلم می خواست پاشم و خفش کنم. یا حداقل اونقدر بزنمش که دیگه از این حرفا نزنه.

اما متاسفانه مجبور بودم با یه نگاه تند و تیز و یه چشم غره، خودم رو آروم کنم.
همونطور که سالاد رو خرد می کردم، گفتم:
_شام رو چرا نمیارن؟

از جاش بلند شد و گفت:
_چقدر عجولی.
پاسخی ندادم. اومد بالای سرم ایستاد. خم شد و بوسه ای سفت روی گونه ام نشوند و گفت:
_دیدی سفت کردم

سرم رو به طرفش چرخوندم.
لبخند آروم آروم روی لبم نقش بست.
من هم بوسه ای روی گونه اش نشوندم.
دستش رو دور شونه هام حلقه کرد:
_فردا بریم خرید. میخوام واست لباس بخرم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_815

#پارت_۸۱۵

"نـــــــقـــــــــرهـــــــــــــ"
اشک توی چشم هام حلقه بسته بود.
نگاهم رو به تخت آویسا دوختم و توی خودم جمع شدم.
دلم برای بغل کردنش، برای بوسیدنش پر می زد.
دلم می خواست یه بار دیگه صدای گریه اشو بشنوم.

دیگه ذره ای امید به دیدنش نداشتم. سام چطور تونست چنین کاری باهام بکنه؟ به همین سادگی فریبم داد و من هیچی نفهمیدم؟ منی که همیشه به خودم میگفتم ساده نیستم؟ من ساده نبودم؟

پس چی شد؟
پس چرا الان تو این وضعیت، دارم دست و پا میزنم؟
صدای در اتاق و پشت بندش، صدای مامان اومد:
_نقره؛ بیا بریم

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_نه، نمیام.
مامان اومد جلو و دستم رو توی دستش گرفت.

توی چشم هام زل زد و ملتمس گفت:
_بیا بریم. بابات عصبانیه. دلیلی نداره تنها بمونی اینجا.
بی توجه به باقی حرفاش، گفتم:
_بابا برای چی عصبانیه؟

پاسخی نداد. وادارم کرد که بلند شم:
_پاشو ببینم. اینجا چیزی نداره که بخوای بمونی.
به هق هق افتادم:
_مامان توروخدا. میخوام بمونم اینجا با خطرات دخترم زندگی کنم. بیام پیش شما چی بگم؟ چیکار کنم؟ بشم آینه ی دق جلوی چشماتون؟

با شنیدن صدای فریاد بابا، خشکم زد.
قدمی به عقب برداشتم و به دیوار چسبیدم.
در رو محکم باز کرد و وارد اتاق شد. همونطور که با خشم به طرفم قدم بر می داشت گفت:
_داری چوب حماقت هاتو میخوری. حقته

قطره اشکی روی گونه ام چکید.
مامان سریع گفت:
_یعنی چی که حقشه؟ الان وقت این حرفاس؟

چشم غره ای به مامان رفت و رو به من گفت:
_وقتی به هر ننه قمری اجازه دادی پاشو بزاره توی زندگیت، می شد پیش بینی کرد آخر سرنوشت اینه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_816
#پارت_۸۱۶

حرفاش یه حقیقت تلخ بود که مثل یه پتک بزرگ خورد توی سرم.
با دست هام صورتم رو قاب کردم و از ته دل ضجه زدم.
همونطور که به نفس نفس افتاده بود گفت:
_از همون اول فهمیدم این پسره آدم درستی نیست. تو عاشق کی شدی؟ کسی که بهت تجاوز کرد؟ آخه با عقل جور در میاد دختره ی نفهم؟

شنیدن این حرفا از بابا چیزی جز شرمندگی و غصه برام نداشت.
خجالت میکشیدم ازش.
اینکه این حرفارو بهم میزد، نشون از این بود کاسه ی صبرش لبریز شده.

دست هام رو از روی صورتم برداشتم و اشک هام رو پاک کردم و به سختی گفتم:

_مگه عشق دست خود آدمه؟ من خیلی دلم می خواست عاشقش بشم که به این حال و روز بیوفتم؟ شما چی میدونی از رفتارای اون؟

خواست پاسخ بده که مانع شدم:
_نه بابا. تو نمی دونی من چی کشیدم. تو نمی دونی سام کی بود. اون یه دروغگو و بازیگر قهار بود. الان این وسط اشتباه من چیه؟ آخه مگه من خودم خواستم به این حال و روز بیوفتم؟

مامان دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد و رو به بابا، با تندی گفت:
_بس کن دیگه با این حال و روزش. جای حمایت کردنته؟
و من رو به دنبال خودش از اتاق بیرون برد.

حالم با شنیدن حرفای بابا صدبرابر بدتر شده بود.
ذره ای فکر نمی کردم اینطور باهام برخورد بشه.
هرگز سام رو نمی بخشیدم.
به خاطر کاری که باهام کرد، به خاطر حرفایی که بابا بهم زد.

از خونه بیرون رفتیم.
اشک هام بی صدا روی گونه هام می ریخت.
رو به مامان کردم و گفتم:
_من نمیام مامان.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_817
#پارت_۸۱۷

نگاهی ملتمس، اما عصبی بهم انداخت:
_انقدر لجبازی نکن. اینجا بمونی دیوونه میشی نقره
چه فرقی می کرد؟
یاد و عطر تن آویسا هر جا می رفتم باهام بود

دیگه مقاومتی نکردم.
نمی خواستم یه غم دیگه به غم هاشون اضافه بشه.
وارد آسانسور شدیم.
بابا هم اومد و دکمه ی همکف رو زد.

در تمام مدت اشک می ریختم.
اونم بی صدا.
نگاه خیره ی مامان و بابا رو حس می کردم اما نمی تونستم سرم رو بیارم بالا و بهشون نگاه کنم.

آسانسور که ایستاد بیرون رفتیم و بابا دزدگیر ماشین رو زد و سوار شدیم.
سرم رو به شیشه تکیه دادم.
بابا که ماشین رو به حرکت در آورد گفت:
_نمیخوای از این پسره شکایت کنی؟

آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم رو برو بدم. به سختی گفتم:
_بهنام شکایت کرده. فعلا پیداش نکردن
اخمی میون دو ابروش نشوند:
_برادرش؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
پوزخندی زد:
_فکر کردی اون کاری به ضرر برادر خودش میکنه؟ کاری میکنه داداشش بیوفته گوشه هولفدونی؟

پوفی کشیدم.
شاید بابا درست میگفت.
ولی من به بهنام اعتماد داشتم. چند لحظه سکوت بود اما بابا گفت:
_یادت رفته چقدر از تو متنفر بود؟

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و گفتم:

_بسه بابا. من میشناسمش و بهش اعتماد دارم
سری تکون داد و چیزی زیر لب گفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_818
#پارت_۸۱۸

مطمئن بودم چیزی جز کنایه نمی تونه باشه.
من به هر کسی اعتماد کردم تو زرد از آب درومد.
اما به بهنام، فقط به خاطر هلیا اعتماد داشتم.
تا خونه که رفتیم، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

سکوت سنگین فوق العاده آزارم می داد و زمانی رو برام به وجود می آورد که دوباره به حماقت هام فکر کنم.
وارد خونه که شدیم بلافاصله رفتم توی اتاقم.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی هلیا رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد.
بعد از سلام و احوال پرسی کوتاه و مختصر گفتم:
_هلیا، خبری از سام نشد؟

با صدایی آروم و شرم زده گفت:
_نه.. انگار آب شده رفته توی زمین
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
_از کشورم خارج نشده؟ مگه میشه؟

نمی دونمی گفت.
سرم رو تکون دادم و خداحافظی کردم.
گوشی رو روی تخت پرت دادم و آروم نشستم.

دلم می خواست تا صبح گریه کنم.
بعد از چند لحظه فکر کردن، گوشیم رو برداشتم و مردد شماره ی سام رو گرفتم.
نمی دونستم زنگ بزنم یا نه.
با اینکه می دونستم خاموشه، اما هنوز اون کور سوی امید رو می دیدم.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
همون صدای آزار دهنده ی همیشگی
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"
نه، قلب مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

هیچ وقت ذره ای علاقه بهم نداشت.
وگرنه این کارو نمی کرد. تمام حرفاش و کاراش فقط یه باری کثیف بود.
که به من یه درس عبرت بزرگ بده
هیچ آدمی قابل اعتماد نیست

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_819
#پارت_۸۱۹

شبا و روزها می گذشتن و من فکرم درگیر بود.
اشکام و گریه هام برای سام نبود. فقط برای دخترم بود که از دوریش حس می کردم دارم میمیرم.
حسم نسبت به سام چی بود؟

عشق؟ تنفر؟
شاید هیچ کدوم. یه حس بی تفاوتی نسبت بهش داشتم. چیزی که خودم رو هم آزار می داد.
دلم می خواست وقتی می دیدمش، برم توی چشم هاش زل بزنم و فریاد بکشم که ازت متنفرم.
اما مطمئن بودم با دیدنش از این کار عاجز می شم.

صدای در اتاقم اومد. مامان اومد داخل و در حالی که از نگرانی، پوسش به قرمزی می زد گفت:
_پاشو پاشو
با تعجب، نگاهش کردم و گفتم:
_چی شده؟

به بیرون اشاره کرد و تته پته کنان گفت:
_این پسره اومده...
با شنیدن حرفش از جام پریدم. بهت زده گفتم:
_سام؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_کیاوش

بادم خالی شد.
الان من انتظار دیدن هر کسی رو داشتم به غیر کیاوش. اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:
_برای چی اومده اینجا؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_نمی دونم. بیا زودتر ردش کن بره. بابات بیاد اینجا ببینش عصبانی میشه

پوفی کشیدم و شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم و رفتم بیرون.
در رو باز کردم.
دیدن کیاوش با اون حالت، شاید دور از انتظارم بود.
خط ریشش کاملا سفید شده بود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_820
#پارت_۸۲۰

اما مگه از آخرین باری که دیدمش چقدر می گذشت؟
با تمام اینها، دست به سینه بهش زل زدم و با غرور تمام گفتم:
_چی میخوای؟
لبخندی محو روی لباش نشوند:
_نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل؟

سرم رو با صراحت تمام، به نشونه ی منفی تکون دادم و محکم گفتم:
_نه
لبخندش پررنگ تر شد. کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_دلم برات تنگ شده بود.

احساس می کردم کیاوش توی اون لحظه، تنها کسیه که می تونم تمام حرص و عقده هام رو سرش خالی کنم.
اخمی فوق العاده غلیظ میون دو ابروم نشوندم و گفتم:
_کارتو بگو.
سری تکون داد:
_شنیدم اون پسره ولت کرده و رفته

قلبم شکست.
آدمای اطراف من یاد گرفته بودن حقیقت رو پتک کنن و بکوبن توی سرم.
بغض مثل سنگ گلوم رو گرفت. با این حال، آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:
_خب که چی؟ خوشحالی؟

سرش رو پایین انداخت.
با مکثی کوتاه دوباره به چشم هام زل زد و گفت:
_اگه بگم نه که دروغ گفتم. اگرم بگم آره، اند بی رحمیه.
پوزخندی زدم:
_چقدر جالب. لطفا از اینجا برو

و عقب رفتم که در رو ببینم. اما با دستش، در رو گرفت و مانع شد.
بهم خیره شد و با جدیت گفت:
_می خوام باهات حرف بزنم
دیگه داشت گریه ام می گرفت.

به سختی نالیدم:
_من با تو حرفی ندارم. حالم ازت به هم میخوره
لبخند زد:
_باشه ولی من میخوام کمکت کنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_821
#پارت_۸۲۱

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. صدای مامان از پشت سرم اومد:
_میگه نمیخواد باهات حرف بزنه، چه اصراری داری؟
کیاوش سرش رو کج کرد:
_من نمی خوام اغفالش کنم که اینجوری گارد گرفتین

مامان پوزخندی زد:

_خیلی وقت پیش اغفالش کردی.
و بعد من رو به عقب هل داد و با غیظ رو به کیاوش گفت:
_از اینجا برو
و بعد محکم در رو بست. دستم رو گرفت و داخل خونه رفتیم. روی مبل نشستم و زدم زیر گریه.

در حالی که با ترحم بهم خیره شده بود، اشک هام رو با دست هاش پاک کرد و گفت:
_درست میشه نقره.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_اگر قرار بود درست بشه، تا الان شده بود
نفسی کشید و کنارم نشست.

دست هام رو توی دستاش گرفت و همونطور که نوازشم می کرد گفت:
_امیدتو از دست نده
امید تنها چیزی بود که این روزا نداشتم.
باعث و بانیش کی بود؟

سام؟ کیاوش؟
نه! فقط و فقط خودم. خودم و ساده لوحیم. که اینقدر زود به دیگران بها می دادم و اعتماد می کردم.

در صورتی که هیچ کسی به اندازه ی خانواده ام دوست دار من نبود.
نگران من نبود.

کاش زودتر متوجه می شدم. و اینقدر بد ضربه نمی خوردم.
چونه ام از بغض لرزید.
سرم رو به طرف مامان چرخوندم و در حالی که صدام لرزش خاصی
داشت، به آرومی لب زدم:
_مامان، منو می بخشید؟

با شنیدن حرفم شوکه شد.
در حالی که چشم هاش درشت شده بود، ابروهاشو بالا انداخت و دست
هام رو سفت تر گرفت و گفت:
_برای چی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_822
#پارت_۸۲۲

قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام چکید.
لب هام رو تر کردم و گفتم:

_حس می کنم، تمام بلاهایی که سرم میاد، نتیجه ی اون همه آهیه که شما به خاطر کارایه من کشیدین.

میون گریه، لبخندی زدم و در حالی که صدام از فرط بغض دورگه شده بود، به سختی نالیدم:
_نفرینم کردی، نه؟
سرش رو ناباور به نشونه ی منفی تکون داد

دست هاش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید.
در حالی که کمرم رو نوازش می کرد کنار گوشم به آرومی نجوا کرد:
_معلومه که نه. تو پاره ی تنمی. چطور میتونم نفرینت کنم دختر؟

حلقه ی دست هام رو دور کمرش سفت کردم و گفتم:
_با اون کارایی که من کردم...
میون حرفم پرید:
_تو آزاد بودی برای زندگیت تصمیم بگیری.

عقب کشید و با دست هاش صورتم رو قاب کرد و در حالی که توی چشم هام خیره شده بود گفت:
_ما فقط وظیفه داشتیم راه درست رو بهت نشون بدیم. نه چیز دیگه. این دلیل نمیشه اگر تو راهی که ما میخوایم رو نری، نفرینت کنیم.

لبخندی روی لب هاش نقش بست. با نگاهی کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_هر چی هم بشه، تو هنوزم دختر مایی. عزیز دل مایی.
چقدر خوب بود که توی این موقعیت مامان و بابا رو داشتم.

چقدر خوب بود که مثل یه حامی بزرگ من رو پشتیبانی می کردن.
نفسی عمیق کشیدم و اشک هام رو پاک کردم و گفتم:
_مامان. میخوام برم دنبال آویسا
با تعجب گفت:
_میدونی کجا رفتن؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه ولی یه حدسایی میزنم. نمیخوام بشینم دست روی دست بزارم ببینم دیگران برام چیکار میکنن. خودم میخوام برم دنبال دخترم.
با نگاه نگرانش بهم خیره شد.
اما من در یک آن، تصمیمم رو گرفته بودم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_823

#پارت_۸۲۳

"ســـــــــــامـــــــــــــ"

نیم نگاهی به ساعتم انداختم و پام رو عصبی تکون دادم.
معلوم نبود این پسره آرمین کجاست.
تقریبا یک ساعتی میشد رسیده بودم آلمان.
به آرمین زنگ زدم و گفت خیلی زود خودش رو بهم می رسونه.
اما انگار نه انگار.

آویسا بی قراری هاش رو شروع کرده بود. و من هم توی خیابون های یه کشور غریب، کاری از دستم بر نمی اومد.
دستی توی موهام کشیدم و گوشیم رو در آوردم که بازم به آرمین زنگ بزنم، که صدای پسری از بالای سرم اومد:
_سام امیری؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.
ظاهرا خودش بود؛ سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
باهام دست داد و لبخندی زد:
_شرمنده دیر شد. خیلی دورتر از اینجا بودم کمی طول کشید.
دسته ی چمدونم رو توی دستش گرفت و ادامه داد:

_ماشینم رو کمی جلوتر پارک کردم. دنبالم بیاین

سری تکون دادم و دنبالش به راه افتادم.
ناله های آویسا کنار گوشم فوق العاده اعصابم رو خراب کرده بود.
خداروشکر ماشینش زیاد دور نبود.
چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار شدیم.
سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_اول برو بیمارستان

با تعجب گفت:
_حالتون خوب نیست؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. پشت دستم رو روی گونه های داغ آویسا کشوندم و گفتم:
_فکر میکنم دخترم مریض شده
نگاهی به آویسا کرد و بعد باشه ای گفت و ماشین رو به حرکت در آورد.
از خیابون ها که رد می شدیم، حس فوق العاده خوبی بهم دست می داد.

اینکه به اون حس آزادی و انتقام دست پیدا کرده بودم، فوق العاده لذت بخش بود برام.
صدای آرمین رشته ی افکارم رو پاره کرد:
_سفرتون خوب بود؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_824#
#پارت_۸۲۴

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_تقریبا.
لبخندی زد:
_آلمان کشور خیلی خوبیه. فقط یکم یاد گرفتن زبانش مشکله؛ که اونم باهاش کنار میاید.

سرم رو تکون دادم.
اینکه اینقدر رسمی حرف می زد حس غربت می کردم. با این حال، حوصله نداشتم بهش بگم لحنش رو تغییر بده.
به بیمارستان که رسیدیم، پیاده شدم.

همراهم اومد و رو به پذیرش به آلمانی یه چیزی گفت که متوجه نشدم. پرستار جلو اومد آویسا رو از دستم گرفت و همونطور که با لبخند سعی داشت آویسا رو به خودش جذب کنه، از پیشم رفت.

با چشم های درشت شده گفتم:
_چی شد؟
آرمین خنده ای کرد:
_فکر میکنم بردش بخش اطفال. نگران نباشین الان برمیگرده

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و روی صندلی نشستم.
آرمین هم نشست و گفت:
_اینجا پزشکای خوبی دارن. بچه تون رو هم من دیدم، فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_مگه تو دکتری؟
لبخند زد:
_نه خب. ولی از اونجایی که خواهرم پزکش اطفاله، یه چیزایی سرم میشه.

آهانی گفتم.
سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
بسته شدن پلکام همانا و به خواب رفتنم همانا!

با تکون های دستی چشم هام رو بار کردم.

آرمین، در حالی که آویسا بغلش بود گفت:
_بریم؟
بلند شدم و آویسا رو از دستش گرفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_825
#پارت_۸۲۵

خسته و خوابالود بودم.
پشت سرش بدون حرف از بیمارستان بیرون رفتیم. آویسا خوابیده بود اما خداروشکر دیگه اون تب و دمای سابق رو نداشت.
سوار ماشین که شدیم، آرمین گفت:
_خواهرم رفته خونتون غذا آماده کرده. میخواید تا اونجا میریم یکم بخوابید؟

داشتم برای خواب تقریبا جون می دادم، اما با این حال، سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_نه نمی تونم
باشه ای گفت و حرکت کرد.
با اینکه دلم می خواست صدای آهنگ سیستم رو تا بی نهایت زیاد کنم،

اما به خاطر آویسا مدام به خودم نهیب می زدم.

یه جورایی حس می کردم دست و پام بسته شده. به جاش، احساس مسئولیت هم داشتم.
وقتی رسیدیم، پیاده شدم.
آرمین چمدون رو از صندوق عقب آورد و با هم وارد خونه شدیم.
خونه ی خوبی بود؛ دقیقا همون چیزی که میخواستم.
اینجا جایی بود که من باید دخترم رو با عشق و محبت بزرگ می کردم، تا یه وقت سرنوشتش مثل مادرش نشه.

آرمین با صدای بلند گفت:
_سپیده بیا
بی توجه مشغول دید زدن خونه بودم که صدای دختری اومد:
_سلام
با تعجب سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. دختری تقریبا بیست و هفت، هشت ساله. و شاید دقیقا فتوکپی آرمین.
لبخندی زدم و من هم سلام کردم.

دست هاش رو به طرفم دراز کرد که گنگ نگاهش کردم. خندید و گفت:
_بدین من بچه رو
با یادآوری اینکه آرمین گفته بود پزشک اطفاله، کمی حس امنیت پیدا

کردم و آویسا رو به دستش دادم.
با خنده عقب گرد کرد و رفت و روی مبل نشست.

آرمین رو به من گفت:
_بیاین خونه رو نشونتون بدم
سری تکون دادم و همراهش رفتم. یه خونه ی دو خوابه ی خیلی شیک.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_826#
#پارت_۸۲۶

لبخندی زدم:
_خیلی ممنون. دقیقا همون چیزیه که می خواستم.
متقابلا اون هم لبخند زد.
برعکس رفتارش پشت تلفن، چندان آدم خشکی به نظر نمی رسید.
بلکه خیلی اجتماعی و مهربون بود. و زود باهام گرم گرفته بود:
_اینجا با خونه ی من فقط یه خیابون فاصله داره. چون تازه اومدید اینجا ممکنه اولش اذیت بشید. هر وقت کاری داشتید کافیه زنگ بزنید

سرم رو تکون دادم.

همراه همدیگه از اتاق بیرون رفتیم.
اون دختره سپیده، مشغول بازی کردن با آویسا بود.
با صدای آرمین سرش رو بالا آورد:
_بهتره که ما بریم. آقای امیری خسته ان
سپیده سرش رو تکون داد و بلند شد. آویسا رو به طرفم آورد و بهم دادش
و در همون حال گفت:
_اسمش چیه؟

لب هام رو تر کردم:
_آویسا
دستی به صورت آویسا کشید و بعد کیفش رو از روی مبل برداشت.
بعد از خداحافظی کوتاه، از خونه بیرون رفتن.
بوی قرمه سبزی می اومد. اما اونقدر خوابم می اومد که حوصله ی غذا خوردن رو نداشتم.

کمی شیر خشک برای آویسا درست کردم و بعد از اینکه بهش دادم، پوشکش رو به هزار بدبختی عوض کردم و خوابوندمش.
دوش گرفتن رو هم به فردا موکول کردم.
خسته و درمونده، وارد یکی از اتاق ها شدم و آویسا رو روی تخت گذاشتم.

خودم هم کنارشم دراز کشیدم.
احساس می کردم کمرم به دو قسمت مساوی تقسیم شده!
نفسی عمیق کشیدم و پلک هام رو بستم.
اونقدر خوابم می اومد که نفهمم کی و چطور خوابم برده...

با شنیدن صدای گریه ی آویسا، از خواب پریدم.
سرم رو به طرفش چرخوندم و در حالی که سعی داشتم پلک هام دوباره روی هم نیوفته به سختی گفتم:
_هیش.. بگیر بخواب

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_827
#پارت_۸۲۷

با حرف آروم نمی شد
منم تقریبا دیگه خواب از سرم پریده بود. پوفی کشیدم و توی جام نشستم و بغلش کردم. کمی تکونش دادم.
در همون حال بلنر شدم و از اتاق بیرون رفتم.
کنار گوشش گفتم:
_قرار نیست بابارو اذیت کنیا.

گریه هاش کمتر شده بود ولی نه اونقدری که بشه زمین گذاشتش.
مشخص بود که گرسنشه.
نگاهم رو دور تا دور آشپزخونه چرخوندم. خداروشکر چایی ساز بود.
کمی آب ریختم توش و روشنش کردم.
در همون حال از شیشه ی شیرش رو آوردم و یک دستی، یه سختی شستمش.
صدای زنگ تلفن اومد.

و دقیقا همون لحظه، صدای سوت چایی ساز هم بلند شد.
پوفی کشیدم و گوشی رو برداشتم و گفتم:
_الو؟
صدای آرمین توی گوشم پیچید:
_سلام. حالتون خوبه؟

بازم همونقدر خشک بود! چرا پشت تلفن یه آدم دیگه میشد.
نفسی عمیق کشیدم. صدای نق نق های آویسا اجازه نمی داد به خوبی متوجه ی حرفای آرمین بشم:
_ممنون. میشه بیای اینجا؟
بلافاصله گفت:
_بله حتما. یک ربع دیگه اونجام.

و قبل از اینکه خداحافظی کنم گوشی رو قطع کرد.
برگشتم و برای آویسا شیر خشک درست کردم.
کمی تکونش دادم. بیرون رفتم و آویسا رو روی مبل گذاشتم و دستی به صورتش کشیدم و اشک هاش رو پاک کردم.

کمی از شیر خشک رو روی دستم ریختم تا متوجه بشم به اندازه ی کافی ولرم هست یا نه.
بد نبود.
دوباره بغلش کردم و خودم هم نشستم و شیشه شیر رو دهنش گذاشتم.
فوق العاده کار سختی بود و تازه متوجه می شدم نقره چی کشیده.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_828
#پارت_۸۲۸

مطمئن بودم دو روز دیگه دادم در میاد. برای همین بهترین کار این بود قبل از اینگه خسته و پشیمون بشم، براش پرستار بگیرم.

بعدش از اینکه شیرش رو خورد، پوشکش رو هم عوض کردم.

صدای زنگ در خونه که اومد، در رو باز کردم.
آرمین با لبخند سلامی کرد و وارد شد در همون حال گفت:
_خوب خوابیدین؟

سرم رو تکون دادم. واقعا خوب خوابیده بودم.
هر دو نشستیم. دستی توی موهام کشیدم و گفتم:
_میخوام یه پرستار برای آویسا پیدا کنی.
نگاهی به آویسا که روی مبل بود انداخت و با لبخند گفت:
_چشم حتما

تشکری زیر لب کردم. بعد از چند لحظه گفتم:
_من اینجا کسی رو جز تو نمیشناسم. اگر کاری نداری، همراهم بیا که چندتا چیز باید برای آویسا بخرم. به علاوه آلمانی هم بلد نیستم
تکیه اش رو به مبل داد:
_مشکلی نیست من میام باهاتون. در مورد زبان هم که توی کلاساشون شرکت می کنید. خیلی زود یاد میگیرید چون مستقیما در تماس با آلمانی ها هستید.

سرم رو تکون دادم.
باید برای آویسا تخت و یه مقدار خرت و پرت می خریدم.
چند لحظه ای سکوت بود که گفت:

_فردا عصر میام دنبالتون که بریم وسایلی که میخواید رو بخرید.
سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
_الان باید برم دنبال کارای کلاس زبانتون.

باشه ای گفتم و هر دو از جا بلند شدیم.
نگاهی به آویسا انداختم و گفتم:
_مجبورم فردا با خودم بیارمش.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه میزاریمش پیش خواهرم.
ابروهام رو بالا انداختم:
_نه اصلا، به اندازه ی کافی مزاحم خواهرت شدیم.

خندید و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. ضربه به بازوم زد:
_اینجا تعارف کردن اصلا معنی نداره.
سرم رو تکون دادم و تشکری کردم.
با خداحافظی کوتاه از خونه رفت.
باید می رفتم حموم.
آویسا رو هم باید می بردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

part_829#
#پارت_۸۲۹

"کـــــــیـــــــــاوشـــــــــــ"

توی ماشین منتظرش بودم که از خونه بیرون بزنه.
این چند روز کارم شده بود کشیک کشیدن در خونه شون.
این همه روز خونه مونده بود و بیرون نمی زد.
کلافه دستی توی موهام کشیدم و باز هم به در نگاه کردم.

با دیدنش که از در بیرون اومد، چشم هام درشت شد. چند بار پلک زدم تا ببینم خودشه یا نه.
درست دیده بودم.
نفسی عمیق کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

میدونی که کمی بالاتر بود رو دور زدم و همونطور که کنارش حرکت می کردم، شیشه رو پایین دادم و گفتم:
_نقره
سرش رو به طرفم چرخوند.

از تعجب چشم هاش درشت شدن. چند لحظه بعد، اخمی کرد و تند و تیز

گفت:
_چی میخوای تو؟
لبخندی زدم:
_تو رو

چشم غره ای بهم رفت و نگاهشو ازم گرفت و قدم هاشو تند تر کرد.
من هم به ماشین کمی سرعت دادم.
ایستاد و به طرفم برگشت و با صدایی تقریبا بلند گفت:
_ولم کن کیاوش. بزار به زندگیم برسم.

فرمون رو توی دستم فشردم:
_من زندگی ندارم؟
با عصبانیت گفت:
_نداری که افتادی دنبال من.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. با نگاهی غم زده کل صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:
_زندگی من تویی.
پوفی عصبی کشید و چیزی نگفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_830
#پارت_۸۳۰

لب هام رو تر کردم و گفتم:
_کجا میخوای بری. بیا برسونمت.
چپ چپ نگاهم کرد و غرید:
_خودم می تونم برم.

سرم رو کج کردم و جدی گفتم:
_من نگفتم نمی تونی بری.
مکثی کردم و بعد از چند لحظه، این بار آروم و شمرده شمرده ادامه دادم:
_سوار شو هر جای بخوای بری می برمت

نگاهش همچنان عصبانی بود.
لحظه ای این همه محبت و مهربونی رو کنار گذاشتم و با جدیت بهش خیره شدم.
نفسی از سر حرص کشید و در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

اونقدر در رو محکم بست که ماشین تکون خورد.
لبخندی روی لبم نقش بست:

_اعصاب نداریا.
دست به سینه به جلو خیره شد و حرفی نزد.

حرکت کردم.
چند دقیقه ای بینمون به سکوت می گذشت که گفتم:
_کجا میخوای بری؟
به جلو اشاره کرد:
_برو بهت میگم

سرم رو تکون دادم.
باید یه جوری سر بحث رو باز می کردم. شیشه رو بالا کشیدم و بعد از کمی تعلل لب زدم:
_خبری از اون پسره نشد؟

سرش رو به طرفم برگردوند و با خشم بهم خیره شد.
لحظه من هم نگاهش کردم و بعد شونه هام رو بالا انداختم و بی خیال گفتم:
_چیه؟
پر حرص گفت:
_نگه دار می خوام پیاده شم

خندیدم:
_باشه بابا چرا جوش میاری حالا. من دیگه حرف نمیزنم. خوبه؟
حرفی نزد و صدای سیستم رو تا ته بلند کرد.
غیر مستقیم گفت دیگه نمیخوام صداتم بشنوم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_831
#پارت_۸۳۱

چند دقیقه گذشت.
حواسم بهش بود که ببینم کی آروم میشه.
صدای سیستم رو کم کردم که سرش رو به طرفم چرخوند و چپ چپ نگاهم کرد.
بیبی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_سرم درد گرفت. حواسمم پرت میشه

لب هاش رو با زبونش تر کرد و نفسی پر حرص کشید.
مکثی چند لحظه ای کردم و گفتم:
_نگفتی کجا برم
به رو به رو اشاره کرد:

_همین جا وایسا

اخمی میون دو ابروم نشست. مطمئنن اینجا هیچ کاری نمی تونست داشته باشه و فقط میخواست بره و از دست من خلاص بشه.
اما کور خونده بود.
با سر پلیسو نشون دادم و گفتم:
_اینجا نمیشه وایساد، پلیس جریمه ام میکنه

کیفش رو توی مشت هاش فشرد.
تمام مدت حواسم بهش بود. چطور شد که اینقدر از من متنفر شد؟
اینقدر حضورم و حرفام مایه آزارش شد؟
نفسی عمیق، که دسته کمی از آه نداشت کشیدم.

آروم لب زدم:
_گاهی اوقات خیلی دلم برات تنگ میشه.
سرم رو به طرفش چرخوندم:
_برای الانت نه ها... برای همون نقره ای که عاشقش بودم و عاشقم بود.
چرا دیگه اون آدم سابق نیستی؟

پاسخی نداد. سرم رو چرخوندم و به رو به رو خیره شدم و ادامه دادم:
_نمی دونم چه اشتباهی مرتکب شدم، که اینجوری ولم کردی و رفتی.

هیچ وقت نخواستی بفهمی من چقدر عاشقتم

سرش رو پایین انداخت و لب زد:
_بسه کیاوش. ازت خواهش میکنم
سرمو تکون دادم:
_باشه بس میکنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_832
#پارت_۸۳۲

خودم داشتم عصبی می شدم.
خیلی خیلی زیاد.
بخاطر اینکه کاری از دستم بر نمی اومد.
پر حرص، پام رو روی گاز گذاشتم.

وحشت زده سرشو به طرفم چرخوند و معترض گفت:
_آروم تر بابا. چه خبرته؟
اما توجهی به حرفش نکردم.
اعصابم فوق العاده خراب بود.

فرمون رو سفت توی دستم فشردم و گفتم:
_میدونی چرا الان داری اینقدر زجر میکشی؟
پاسخی نداد. سرمو تکون دادم و بعد از نیشخندی پر حرص که روی لبام نشوندم، ادامه دادم:
_همون کاری رو که با من کردی، باهات کردن

توی چشماش زل زدم:
_ولم کردی، ولت کردنت. به همین راحتی. زمین گرده نقره.
اشک توی چشم هاش حلقه بسته بود. آروم گفت:
_وایسا من پیاده شم

سرمو به نشونه منفی تکون دادم:
_بعد این همه وقت اومدم باهات حرف بزنم. برای چی وایسم؟ مغز خر خوردم؟
پوزخندی زدم:
_چطور تونستی نقره؟

جیغ بلند که کشید، سرعتم رو کم کردم:
_تو تمام زهر خودتو به من و زندگیم ریختی. حالا دیگه چی از جونم میخوای؟ دست از سرم برادر بزار به زندگیم برسم.

پوزخندی زدم:
_من هیچ کاری نکردم.

اشکش روی گونه اش چکید:
_اون کی بود رفت جواب آزمایشا رو عوض کرد؟ من؟ چرا فکر میکنی تو بی گناهی و همه تقصیرا گردن منه؟ اون کی بود نقشه ی انتقامو انداخت و سر من؟ اون کی بود گفت بیا بریم دار و ندار این پسره رو بگیریم ازش؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_833#
#پارت_۸۳۳

پوزخندی زدم:
_آره من گفتم؟ تو چرا قبول کردی؟ تو چرا رفتی دلتو باختی؟ من اگر می خواستم زهرمو بهتون بریزم، اون پسره رو زنده نمیذاشتم برای اینکه تو رو ازم دزدید. الان به زندگی خودت نگاه کردی، تو یه مادری ولی بچه ات کو؟ این همه براش زحمت کشیدی اون پسره در عرض چند ساعت همشو به باد داد. به اینا فکر کردی؟

خودم در ادامه حرفم سرمو تکون دادم و با نیشخند ادامه دادم:

_نه فکر نکردی. هوس و فکرای بیخود کور و کرت کردن. عقلتو از دست دادی.
جیغ بلندی کشید:
_الان میگی چه غلطی بکنم؟

حرفی نزدم.
دلم می خواست کلمات رو درست و حسابی کنار هم بچینم و بهش بگم.
طوری که کمی از عصبانیتش کاسته بشه.
اما هیچ جوری نمیتونستم

نفسش عمیقی کشیدم و فرمون رو توی دستم فشردم:
_من هنوزم دوست دا...
میون حرفم پرید:
_ولی من دوستت ندارم

پوزخندی زدم:
_آره تو عاشق اون پسره ای. کسی که بدترین و بزرگ ترین ضربه رو بهت زد. وقتی ندیده نشناخته دلتو به کسی میدی عاقبتش همین میشه
اونم پوزخند زد؛ تلخ تر و سوزاننده تر:
_تو رو که میشناختم چه گلی به سرم زدی؟

دستی روی موهام کشیدم و آروم گفتم:
_حداقلش این بود بهت خیانت نکردم. پات وایسادم. غیر اینه؟
و سرم رو به طرفش برگردوندم و خیره نگاهش کردم.
پاسخی نداد

بعد از چند لحظه آروم لب زد:
_همین جا وایسا میخوام پیاده شم.
باشه ای گفتم و سرعتم رو کم کردم و ایستادم. در رو باز کرد و خواست پیاده بشه که دستش رو محکم گرفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_834#
#پارت_۸۳۴

به طرفم برگشت و با تعجب بهم خیره شد که جدی و شمرده شمرده گفتم:
_اگر بخوای من کمکت میکنم اون پسره رو پیدا کنی و بچه اتو ازش پس بگیری

چند لحظه مکث کردم تا عکس العمل و واکنشش رو ببینم. هیچی تو

نگاهش نبود. ادامه دادم:
_ولی بعدش باید برگردی پیشم
دستش رو محکم عقب کشید:
_تو خواب ببینی

اما نذاشتم بره و این بار کیفشو گرفتم:
_هیشکی جز من دلسوز تو نیست. بهم اعتماد کن
با حرص در حالی که صداش از بغض می لرزید گفت:
_من دلم نمیخواد یه لحظه با تو همکلام بشم

کیفشو رها کردم:
_اما من دست بردار نیستم.
در عین تعجب بهم خیره شد. به طرفش متمایل شدم و در رو بستم.
پام رو روی گاز گذاشتم و ازش دور شدم.

بلند بود دوباره دلشو به دست بیارم.
رگ خواب نقره دستم بود.
نمی تونستم خیلی بهش فشار بیارم. باید آروم آروم جلو می رفتم و کم کم به طرف خودم می کشیدمش.

شاید از اون بچه متنفر بودم، اما اگر میتونست من رو به نقره برگردونه،

حاضرم بودم واسه پیدا کردنش خودم رو به آب و آتیش بکشم. امیدوار بودم باهام راه بیاد.
از طرفی نگران بودم بره همه چیز رو بزاره کف دست باباش، اون وقت بیا و درستش کن!

باباش آدم فوق العاده عصبانی حال و خشنی بود و تقریبا میشه گفت حالش از من به هم می خورد.
به هر حال، مجبور بودم تحملش کنم.
باهاش کنار بیام و هر چی بگه رو قبول کنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_835
#پارت_۸۳۵

چند روزی ازش دور بودم.
دلم می خواست فرصتی داشته باشه تا به حرفام فکر کنه.
باز هم روز از نو، روزی از نو.
جلوی خونشون منتظرش بودم تا بیرون بیاد.

اما انگار از این خبرا نبود.

اعصابمم داشت خراب میشد و صبرم لبریز.
پیاده شدم و به طرف خونشون رفتم.
آیفون رو زدم و منتظر ایستادم.

ظاهرا توی آیفون دیده بودنم که در رو باز نمی کردن.
منتظر موندم تا یکی از همسایه ها بیرون بیاد و من هم برم داخل.
خداروشکر خیلی منتظر نموندم یکی در رو باز کرد و اومد بیرون من هم سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل.

سوار آسانسور شدم.
از اینکه پسم می زد و به طرفم نمی اومد، فوق العاده اعصابم متشنج شده بود.
و تقریبا دلم میخواست تا میتونم سرش فریاد بکشم.

آسانسور که ایستاد، من هم پیاده شدم و به طرف واحدشون رفتم و در زدم.
نه یک بار نه دوبار؛ با صدایی نه چندان آروم گفتم:
_نقره میدونم خونه ای. بیا میخوام باها...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد.
با دیدن بابای نقره، لحظه ای عرقی سرد روی کمرم نشست.

اما خودم رو نباختم و بهش زل زدم و گفتم:
_سلام

اخمی غلیظ کرد:
_سلامو زهر مار. چی از جون دختر من میخوای؟ چرا نمیزاری زندگیشو بکنه؟
آب دهنم رو فرو دادم و با شهامت گفتم:
_من دخترتونو دوست دارم

ضربه ی محکمی به قفسه سینم زد و با عصبانیت گفت:
_بیخود کردی. من یه تا موی گندیده دخترمو به توی بی سر پا نمیدم
سعی داشت با توهین کردن عصبانیم کنه، اما کور خونده بود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_836#
#پارت_۸۳۶

نفسی عمیق کشیدم تا آروم و آروم تر بشم.
لب زدم:
_بزارید من با نقره ازدواج کنم. قسم میخورم نزارم آب تو دلش تکون

بخوره

از خشم رگ گردنش متورم شده بود.
از میون دندون های کلید شده اش غرید:
_تو؟ همین که زندگیشو نابود کردی کافیه. دستت درد نکنه.
به آسانسور اشاره کرد و ادامه داد:
_هری

دست هام مشت شد.
اما باز هم سعی کردم چیزی توی چهره ام به نمایش نذارم.
با طمانینه گفتم:
_اون موقع اگر اشتباهی کردیم، بخاطر این بود بزرگ تر بالا سرمون نبود.
الان شما پشتش هستین. میتونید به دوتامون کمک کنید

عصبی گفت:
_نقره تو رو نمیخواد. حرف چیه؟ میخوای به زور باهاش ازدواج کنی؟
لب هام رو تر کردم. تقریبا میشه گفت به نفس نفس افتاده بودم:
_من میتونم راضیش کنم

صدای نقره از پشت سرش اومد.
باباش کنار رفت و حالا من نگاهم رو دوخته بودم به نقره ای که از فرط

گریه چشم هاش پف کرده بودن:
_چطور میخوای منو راضی کنی؟ ها؟

به خودش اشاره کرد:
_این حال و روز الان من تقصیر توئه
میون حرفش پریدم:
_مقصرش خودتی و انتخاب غلطت

سرش رو تکون داد:
_آره انتخاب غلطم تو بودی. چوبشم خوردم. دست از سرم بردار.
باباش گفت:
_دفعه دیگه اینجا ببینمت یه جور دیگه باهات برخورد میکنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_837#
#پارت_۸۳۷

نقره رفت داخل.
باباش خواست در رو ببنده که مانع شدم و گفتم:
_خواهش میکنم به من کمک کنید. من نمی دونم چطوری باید خودمو به

شما ثابت کنم. من واقعا نقره رو دوست دارم. با وجود همه ی اتفاقاتی که افتاد حتی یک لحظه هم فکرشو نتونستم از سرم بیرون کنم. الان که اون پسر این بلا رو سرش آورده، من می تونم بهش کمک کنم

توی چشم هام خیره شد.
صداش رو پایین آورد و آروم و شمرده شمرده گفت:
_تنها کمکی که به نقره میتونی بکنی اینه که تنهاش بزاری. اون توی وضعیت خوبی نیست. بچه اشو ازش گرفتن. من می فهممش. حسش رو داشتم دقیقا همون وقتی که تو خودش رو ازم گرفتی

آب دهنم رو فرو دادم:
_اما من دوسش داشتم. دلم نمی خواست یک لحظه ازم جدا بشه. چرا نمیخواید متوجه باشید؟ نقره تمام زندگیه منه
با خشم بهم خیره شد و غرید:
_این حرفارو برای کسی بگو که نشناستت

با چشم های درشت شده بهش خیره شد و در عین تعجب، در حالی که بهت زده بودم گفتم:
_یعنی چی؟ من هیچ وقت پامو فراتر از حقم نذاشتم
در یک آن، با خشم یقه ام رو توی دستاش گرفت و از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_از کدوم حق داری حرف میزنی؟

شاید هیچ موابی در برابر این حرفش نداشتم.
بنابراین سرمو انداختم پایین و پاسخی ندادم. بعد از چند لحظه که یقه ام رو رها کرد، آروم لب زدم:
_عشق من به نقره یه هوس زودگذر نبود

نفسش رو پر حرص بیرون داد. دستی به گردن عرق کرده از خشمش کشید و آروم گفت:
_فعلا از اینجا برو. نمیخوام دخترم با دیدنت ناراحت بشه. بعدا باهات حرف میزنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_838
#پارت_۸۳۸

سرمو تکون دادم.
چقدر خوب حداقل تونستم با حرفام روی بابای نقره تاثیر بزارم. شاید اون می تونست نقره رو متقاعد کنه.
آروم تر از خودش گفتم:

_کی ببینمتون؟

چشم غره ای بهم رفت. شاید از این همه سماجت و لجبازیم به ستوه اومده بود. گفت:
_فردا عصر ساعت 5 دم در خونه منتظر باش. میام پیشت
سرم رو تکون دادم

رفت داخل و در رو بست.
پوف حتی فرصت خداحافظی کردن هم بهم نداد!
امیدوار شده بودم.
اون کور سوی امید رو می تونستم ببینم.

اگر با حرفام بابای نقره رو راضی می کردم، گرفتن رضایت نقره چندان برام مشکل نبود.
حداقلش این بود که دیگه نمیتونست روی حرفای باباش حرفی بزنه.

این یه برگ برنده ی بزرگ بود برای من.
با خوشحالی از ساختمون خارج شدم.
حالا داشتم به این فکر می کردم که اون پسره رو از کجا پیدا کنم.
حتی اگر آب شده بود و رفته بود توی زمین، باید همه ی تلاش خودم رو برای پیدا کردنش می کردم.

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.
بالاخره نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.
چقدر دلم می خواست نقره دوباره مال من بشه.
دوباره بتونم بغلش کنم و آزادانه ببوسمش.

اما قبلش باید انتقامم رو از اون پسره می گرفتم.
کسی که باعث شد این همه وقت زجر بکشم و از تنها آدم توی زندگیم، تنها عشق توی زندگیم دور بمونم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_839
#پارت_۸۳۹

"ســــــــامـــــــیـــــــار"

چند ماهی گذشته بود. زندگی روال عادی و در عین حال لذت بخش خودش رو می گذروند.
در کنار ونوس واقعا احساس خوشبختی می کردم.
شاید گاهی عصبی میشد؛ غر می زد و تحمل هر چیزی را نداشت، اما مهم

این بود که من به خوبی بلد بودم باهاش کتار بیام.

نگاهم به پسری بود که جلوی روم نشسته بود.
از چشم های قرمز و موهای ژولیده و آشفته اش، کاملا می تونستم بفهمم در چه حاله.
لبخندی به روش زدم و گفتم:
_خب، چطوری؟
چشم هاش رو دور تا دور اتاق چرخوند و با صدای آرومی گفت:
_صدامونو نمی شنون؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. دست هاش رو بالا آورد و فوتشون کرد!!
اختلالات روانی در اثر مصرف قرص های روان گردان.
خیلی بچه و خام به نظر می اومد. شاید فقط هفده سال؛ شاید هم کمتر.
چقدر بد بود که جوونای ما توی دام این چیز ها میوفتادن.

از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداستم. ترسیده بود و بدنش مثل بید می لرزید.
سعی کردم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم تا احساس امنیت داشته باشه.
به چشم هاش خیره شدم و گفتم:
_میخوای با من حرف بزنی؟

تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. دهن باز کردم که حرفی بزنم، اما قبل از اون در اتاق با صدای مهیبی باز شد.

با تعجب سرم رو به طرف در چرخوندم.
دیدن ونوس، باعث شد غرق در تعجب بشم. از حالت چهره اش میتونستم بفهمم اصلا حالش خوب نیست.
با این حال، چون بیمار توی اتاق بود نمی تونستم ببینمش. لبخندی زدم:
_میشه بیرون منتظر وایسی؟
ونوس نگاهی به پسر، و بعد به من انداخت و باشه ای آروم گفت و عقب رفت و در رو بست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_840#
#پارت_۸۴۰

پوفی کشیدم و مشغول حرف زدن با پسر شدم.
می دونستم حرف زدن تاثیری نداره و باید چند وقت تحت نظر باشه، اما سعی داشتم اعتمادش رو نسبت به خودم جلب کنم.
بعد از تموم شدن کارم، خانواده اش اومدن و از اتاق بردنش.
ونوس بلافاصله وارد اتاق شد و در رو بست. نفسی عمیق کشیدم و به

طرفش قدم برداشتم و همزمان گفتم:
_خوبی؟ چی شده اومدی اینجا؟

و در پایان حرفم، بوسه ای روی گونه اش نشوندم.
در کمتر از چند ثانیه، چشم هاش لبریز از اشک شد. تعجب و بهت سراسر وجودمو گرفت.
در عین نگرانی و تعجب گفتم:
_چی شده؟
آب دهنش رو فرو داد و با صدایی لرزون گفت:
_سامیار
دسته ای از موهاش که توی صورتش ریخته بود، پشت گوشش زدم و گفتم:
_جونم؟

بعد از این کارم، شالش رو کمی جلوتر کشید و لب پایینش رو به دندون گرفت تا بغضش نشکنه.
اخمی کردم و لب زدم:
_ونوس داری نگرانم میکنی، چی شده؟ حرف بزن ببینم.
دست هاش رو بالا آورد و پیرهنم رو توی مشت هاش گرفت و با صدایی آروم لب زد:
_من...

حرفش رو قطع کرد. و من همچنان منتظر بودم که ببینم چی میگه!
_تو چی؟
آب بینیش رو بالا کشید و به سختی ادامه داد:
_حامله ام...

با شنیدن حرفش، از فرط بهت تقریبا دهنم باز مونده بود.
_واقعا؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد، در حالی که بغضش شکسته بود، سرش رو روی سینه ام گذاشت و دست هاش رو دورم حلقه کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_841
#پارت_۸۴۱

همچنان در بهت بودم و نمی تونستم حرفش رو درست تجزیه و تحلیل کنم.
از خودم جداش کردم و گفتم:
_ونوس، تو مطمئنی؟

سرش رو تند تند تکون داد و دستش رو توی کیفش کرد و ورقه ی آزمایشش رو در آورد و به طرفم گرفت.
با خنده، اشکی رو که روی گونه اش ریخته بود رو پاک کرد و گفت:
_ببین... ببین خدا چقدر دوستمون داره
ورقه رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم.

نمی دونستم خوشحالم یا هیجان زده؛ من بچه دوست نداشتم؟ داشتم؟
اون لحظه انگار تمام ذهنیت های قبلیم پاک شده بود.
دیگه به این فکر نمی کردم در گذشته چقدر تلاش کردم برای جلوگیری از بچه دار شدنمون.
خندیدم.

خنده ام از ته دل بود و عشق و شاید خوشحالی.
به ونوس نگاه کردم:
_وای ونوس... مگه میشه؟ آخه چطوری؟
دستم رو گرفت و در حالی که چونش از بغض می لرزید و لبخند هم به لب داشت گفت:
_بیا بریم بیرون.

سرم رو تکون دادم و عقب رفتم و کتم رو از روی صندلی برداشتم. اما لحظه ای به یام اومد هنوز چندنفر مونده که معاینه کنم.

لب هام رو تر کردم و گفتم:
_اوم ونوس جان. میشه چند دقیقه میتونی صبر کنی؟
بهم خیره شد و لب زد:
_برای چی؟

در اتاق رو باز کردم و با سر به بیمارها اشاره کردم و گفتم:
_فعلا باید صبر کنی. تا اینجا اومدن نمیتونم کنسل کنم.
نفسی عمیق کشید و دست هاش رو توی جیب پالتوش کرد و بعد از گفتن باشه ای آروم از اتاق بیرون رفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_842#
#پارت_۸۴۲

میدونستم ممکنه ناراحت بشه.
اما واقعا نمی تونستم بیمارا رو به حال خودشون رها کنم. اونم وقتی می دونستم هیچ کدومشون حال خوبی ندارن.

به هر هول هولکی بود معاینه شون کردم و دارو تجویز کردم.

تمام فکر و ذهنم پیش ونوس اون بچه بود.
خوشحال بودم؛ خیلی!
شاید نه بخاطر حامله شدن ونوس.

بلکه به خاطر اینکه می دیدم خوشحاله.
بعد از اینکه آخرین بیمار از اتاق بیرون رفت، سریع از جام بلند شدم و کتم رو تنم کردم و بیرون رفتم.
با دیدن ونوس که روی مبل نشسته بود سرش رو دیوار تکیه داده بود، و در همون حال خوابش برده بود آهی کشیدم.

به طرفش قدم برداشتم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و خواستم صداش کنم که همون لحظه منشی گفت:
_دکتر من میتونم برم؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

خداحافظی آرومی کرد و رفت.
کنار ونوس نشستم و پشت دستم رو به گونه اش کشیدم و آروم صداش زدم:
_ونوس.. عزیزم بیدار شو
عذاب وجدان گرفته بودم.

تکون آرومی بهش دادم و که چشم هاش رو باز کرد. دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:
_من از کی خوابم؟
شونه هام رو بالا انداختم:
_نمی دونم.

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:
_پاشو بریم. باید جشن بگیریم مگه نه؟
لبخندی زد و بلند شد. با هم از مطب بیرون اومدیم. در رو قفل کردم و سوار آسانسور شدیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_843
#پارت_۸۴۳

سرش رو به شونه ام تکیه داد و آروم لب زد:
_خوشحالی؟
سرم رو تکون دادم و لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_آره. خیلی

دستش رو توی دستم گرفت و انگشت هاش رو، توی انگشت هام قفل کردم.
از آسانسور که رفتیم بیرون، به طرف ماشین قدم برداشتیم.
دزدگیر رو زدم و در رو براش باز کردم و با خنده گفتم:
_دیگه باید بیشتر مراقب خودت باشی.
خنده ای کرد و سوار شد.

در رو بستم و خودم هم سوار شدم.
ماشین رو از پارکینگ ساختمون بیرون بردم. سیستم رو روشن کردم و صداش رو تا ته بلند کردم و سرم رو به طرف ونوس چرخوندم و گفتم:
_کجا بریم چیکار کنیم؟

با خنده شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که سعی می کرد با صدایی بلند حرف بزنه تا بشنوم، گفت:
_نمی دونم.
نفسی عمیق کشیدم. دستش روی دنده گذاشتم و دست خودم هم روش.
نگاهش کردم و گفتم:
_اول بریم سیسمونی نگاه کنیم.

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با خنده در عین تعجب گفت:

_حالا زوده سامیار. معلوم نیست دختره یا پسر
با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم:
_بریم ذوق کنیم. چه عیبی داره؟

خندید. از ته دل! شیشه هاشو پایین دادم. لرزی زد و گفت:
_سرده.
چپ چپ نگاهش کردم:
_از این باد خنک لذت ببر. فردا پس فردا از نمیتونی بیرون بزنی انقد که ورم میکنی

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_844#
#پارت_۸۴۴

چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد:
_برو بابا.
خنده ای کردم:
_فکر کردی همینجوری باربی میمونی؟ نه خیر خانم. من دیگه باید قیافه ی پف کرده ی تو رو تحمل کنم

مشت محکمی به بازوم کوبید:
_خیلیم دلت بخواد.
سرم رو تکون دادم:
_میخواد عزیزم، میخواد. با ورم حاملگی خواستنی تر هم میشی.

چند لحظه ای با بهت بهم خیره شد و بعد هر دو با هم زدیم زیر خنده. پام رو روی گاز گذاشتم و سرعتم رو بالاتر بردم.
جیغ تقریبا خفیفی کشید:
_آرومتر سامیار. الان میکشیمون.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_من الان خوشحالم
و سرم رو از پنجره بردم بیرون با صدایی فوق العاده بلندتر ادامه دادم:
_خیلی خوشحال

خندید.
غرق در خوشی شده بودم.
تا وقتی رسیدیم مرکز خرید، اونقدری خندیدیم که حس میکنم دلم دیگه درد گرفته بود.

از ماشین پیاده شدیم. دستش رو دنبال خودم کشیدم و در همون حال

گفتم:
_خداکنه دختر باشه.
نگاهم کرد و آروم لب زد:
_خداروشکر کن که بچه دار شدیم. دختر و پسرش چه فرقی میکنه

سرمو تکون دادم. به عروسک فروشی جلومون اشاره کردم و گفتم:
_بیا بریم اینجا
و در همون حال که به طرفش قدم بر می داشتیم ادامه دادم:
_دختر که باشه، بابایی تره

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_845#
#پارت_۸۴۵

چپ چپ نگاهم کرد.
پشت ویترین ایستادیم. به عروسک رو به رومون، اشاره کردم و با خنده گفتم:
_ببین انگار نوزاد واقعیه.
خندید و سرش رو تکون داد.
دستش رو گرفتم و خواستم برم داخل که مانع شد و خودش رو عقب

کشید و گفت:
_کجا میری؟ بیخیال توروخدا

سرم رو کج کردم:
_بیا بریم برا دلخوشی بخریم بلکه دختر شد
پوفی بی حوصله کشید:
_شاید پسر شد. عروسکو میخوای چیکار کنی؟ یکم صبر کن دیگع چقدر عجولی تو
حرفی نزدم. واقعا فقط میخواستم ذوق و شوق اون بیشتر بشه. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_پس حداقل بیا بریم یه شام مهمونت کنم. قراره از ایت به بعد هر چی میخوری بالا بیاری

چشم هاش درشت شد:
_چرا همه ی اینارو بهم یادآوری میکنی؟
مشت محکمی به بازوم زد و ادامه داد:
_خوشت میاد من حرص بخورم؟ آره؟ بترکی سامیار
در مقابل عکس العملش خنده ای کردم. دستم رو دور شونه هاش انداختم و گفتم:
_با حقیقت ها رو به رو شو.

چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد. همقدم با هم از پاساژ بیرون اومدیم. کنارش یه رستوران بزرگ بود.
وارد که شدیم به طرف میزی دو نفره رفتیم و نشستیم.
ونوس نگاهی به ساعتش انداخت:
_زوده سامیار. ببین هیشکی هنوز نیومده
با تعجب بهش نگاه کردم:
_از کی تا حالا مردم برای ما اینقدر مهم شدن؟ ما گرسنه مونه دلمون میخواد زودتر شام بخوریم. مشکلی داری؟

خندید. سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_مگه تو میزاری من مشکلی هم داشته باشم
جدی شدم. دست هاش رو توی دستام گرفتم. توی چشم هاش زل زدم و جدی، آروم و شمرده شمرده گفتم:
_هیچ وقت نمیزارم هیچ چیزی اذیتت کنه یا مشکلی رو توی زندگیت احساس کنی ونوس. اینو بهت قول میدم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_846
#پارت_۸۴۶

لبخندی روی لب هاش نقش بست. سرش رو تکون داد. با صدای گارسون، دست هام رو عقب کشیدم.
منو رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت:
_خوش اومدید.
ممنونی زیر لب گفتم. بدون اینکه منو رو به دست ونوس بدم، خودم نیم نگاهی بهش انداختم و بعد بستمش.
به طرف گارسون گرفتمش و گفتم:
_دو پرس جوجه و دو پرس چلو گوشت

سریع یادداشت کرد و رفت.
ونوس با تعجب بهم خیره شد:
_چه خبرته. این همه رو میتونی بخوری؟
سرم رو تکون دادم و با خنده گفتم:
_با همدیگه قراره بخوریم عزیزم.
دستم رو روی شکمش گذاشت و با اوج درماندگی گفت:
_وای نه. سامیار میترکیم بخدا

خندیدم. چقدر غر می زد!
_الان تو باید به جای دو نفر غذا بخوری. میفهمی یا بفهمونم بهت؟
به حالت گریه صورتش رو جمع کرد. اشک های مصنوعیش رو با پشت دست پاک کرد:

_جوری میگی انگار بچم سوء تغذیه داره
شونه هامو بالا انداختم:
_والا با این وضع غذا خوردن تو معلوم نیست تا الان نگرفته باشه.

چپ چپ نگاهم کرد و پاسخی نداد. گوشیش رو از توی کیفش در آورد. با دیدن گوشیش سریع گفتم:
_به بابات اینا خبر دادی؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با لب و لوچه ی آویزون گفت:
_نه وقت نشد

لبخندی زدم:
_چه خوب. شاممون رو زود میخوریم برای اونا هم می خریم و می بریم.
شیرینی بچه دار شدنمون. باشه؟
چشم هاش از فرط خوشحالی برق زد.
لبخندی به پهنای صورت زد:
_خیلی خوشحال میشن. مگه نه؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_از امیرحسین و محمدحسین که بخاری بلند نمیشه. تو برای بابات نوه میاری حداقل

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_847
#پارت_۸۴۷

با ذوق خنده ای کرد.
بهش خیره شدم و کل صورتش رو از نظر گذروندم.
روزی فکرش رو می کردم این دختر تما زندگی من بشه؟ کسی که حاضرم همه ی روح و قلب و جونم رو به خاطرش فدا کنم؟

چقدر دیر این رو فهمیدم که بچه داشتن چقدر میتونه زندگیمون رو تغییر بده. باید بیشتر بهش توجه می کردم.
بیشتر وقتم رو کنارش می گذروندم و نمیذاشتم تنها بمونه.
با وجود همه ی مشکلات، شاید فقط این بچه بود که می تونست زندگی ما رو از این رو به اون رو بکنه.

چند دقیقه بعد، غذامون رو آوردن.
با خنده گفتم:
_تا میتونی تند تند بخور. باشه؟
ابروهاشو بالا انداخت و در عین تعجب گفت:
_برای چی؟ دیرمون شده؟
خندیدم. لقمه ی اول رو توی دهنم گذاشتم و همونطور که می جویدمش،

تقریبا دهن پر گفتم:
_دیرتر سیر میشی

چپ چپ نگاهم کرد. نوشابه رو به طرفم گرفت و گفت:
_بخور اینو الان خفه میشی
از دستش گرفتم و قلپی ازش خوردم. به هر زوری بود، تا اونجایی که میتونستیم غذاهارو خوردیم.
ونوس تکیه اش رو به صندلی داد و نفس نفس زنان گفت:
_وای ترکیدم. دارم میمیرم

به بشقابش اشاره کردم:
_یه ذره از جوجه ات مونده. بدو بخور
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با وحشت گفت:
_نمیتونم بخدا.
سرم رو کج کردم و با چشم غره ای که بهش رفتم، جدی گفتم:
_بدون برنج بخور

خنده اش گرفته بود و نمیتونست حرفی بزنه و مخالفت کنه. با ایت حال خودمم متوجه شده بودم که ظرفیتش به اندازه ی کافی تکمیل شده.
از جام بلند شدم و به طرف پیشخون رفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_848
#پارت_۸۴۸

بعد از حساب کردن پول غذاها گفتم:
_اگر میشه سه پرس چلو گوشت و جوجه دیگه هم بدین ببرم.
سرش رو تکون داد.
به طرف میز برگشتم و به ونوس نگاه کردم. صورتش جمع شده بود. با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:
_حالت خوبه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و از جاش بلند شد:
_خیلی خوردم دل درد گرفتم. بیا بریم دیگه
من هم همراهش بلند شدم.
سوییچ ماشین رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_برو تو ماشین بشین. من سفارشامونو بگیرم الان میام.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه صبر میکنم با همدیگه بریم.

دستش رو گرفتم و لبخندی بهش زدم. دم در رستوران ایستادیم تا کمی

باد خنک بهمون بخوره. بعد از چند دقیقه، سفارش هارو به طرفم اوردن و دستم دادن.
تشکری کردم و همزمان با هم از رستوران خارج شدیم. نگاهی به ساعتم کردم و با خنده گفتم:
_شاید باورت نشه ولی هنوز ساعت هشته

با تعجب خنده ای کرد.
دزدگیر ماشین رو زدم و همراه همدیگه سوار شدیم.
غذاها رو روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:
_میخوای زنگ بزن بگو شام نخورن. داریم میریم اونجا

سرش رو تکون داد و گوشیش رو از توی کیفش درآورد و مشغول شماره گرفتن شد.
دلم میخواست عکس العمل امیرحسین رو ببینم.

می دونستم محمدحسین طبق معمول شروع به مسخره بازی میکنه. اما امیدوار بودم اخمای امیرحسین توی هم نره و نزنه تو برجک ونوس.
سعی می کردم تند برم که به ترافیک نخوریم.

ونوس کمی از شیشه رو پایین داد و گفت:
_یکم آروم تر. چه خبرته مگه دنبالتن؟

به غذاها اشاره کردم:
_سرد میشن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_849
#پارت_۸۴۹

سرش رو تکون داد و کمربندش رو سفت بست.
تا وقتی به خونشون رسیدیم، در سکوت کامل به آهنگی که از سیستم پخش می شد گوش می دادیم.
اونقدری حس آرامش و خوشبختی داشتم که دلم می خواست شب و روز از خدا بابت چیزایی که بهم داده تشکر کنم.

خوشحال بودم از اینکه حافظه ام رو از دست دادم و شدم یه آدم دیگه.
یه کسی که شاید الان قابل قبول تر بود برای بقیه، از نظر اخلاق و رفتار!
ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدیم. غذاها رو در آوردم و دزدگیر ماشین رو زدم و رو به ونوس گفتم:
_برای چی منتظری؟ در بزن دیگه

سرش رو تکون داد و آیفون زد.

بدون حرفی در با صدای کوتاهی باز شد.
شونه به شونه ی همدیگه وارد شدیم. محمدحسین در ورودی رو باز کرد:
_به به. چه عجب ما چشممون به جمال شما دوتا روشن شد.

ونوس خنده ای کرد و گفت:
_خبرای خوب خوب داریم.
دستم رو بالا آوردم و من هم با خنده لب زدم:
_به اضافه ی یه شام خوب
بابای ونوس، محدحسین رو کنار زد و گفت:
_برو اون ور جلوی راهشونو گرفتی

و بعد رو به ما لبخندی زد:
_بیاید تو. خوش اومدین
تشکری زیر لب کردم و با همدیگه وارد شدیم. ظرف های غذارو به ونوس دادم. اون هم رفت توی آشپزخونه و روی میز گذاشتشون و گفت:
_بیاید شام

بابای ونوس گفت:
_این چه کاریه، شرمنده مون کردین
روی مبل نشستم و در همون حال گفتم:
_خواهش میکنم این چه حرفیه

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم اما خبری از امیرحسین نبود. خواستم بپرسم که ونوس زودتر به حرف اومد:
_امیرحسین کجاست؟
محمدحسین گفت:
_تو اتاقشه سرش درد میکنه رفته بخوابه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_850#
#پارت_۸۵۰

ونوس اخمی کرد:
_وا چشه؟ حالا بیاد شامشو بخوره بعد بخوابه
محمدحسین شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت به طرف آشپزخونه رفت. با دیدن غذاها چشم هاش درشت و سرش رو به طرفم چرخوند:
_چه خبره؟ مگه میخواستی یه کوچه رو شام بدی که این همه خریدی؟

لبخندی زدم:
_مناسبت داره.
ابروهاشو بالا انداخت و در حالی که نیشخند می زد، با مرموزی گفت:

_عه؟ چه مناسبتی؟

شونه هام رو بالا انداختم و پاسخی ندادم.
ونوس پوفی کشید و به طرف اتاق امیرحسین رفت. چند تقه در زد و خواست وارد بشه اما در قفل بود.
بابای ونوس گفت:
_ونوس ولش کن. حالش خوب نیست بعدا میخوره

صورت ونوس توی هم رفت:
_یعنی چی خب؟ مگه میشه شکم گرسنه بخوابه؟ چیزی شده؟
رو به محمدحسین کرد و ادامه داد:
_دعوا کردین؟
محمدحسین با تعجب گفت:
_همچین این سوالو میپرسی انگار با دوتا پسر دوازده ساله طرفی.

ترجیح میدادم توی بحثشون شرکت نکنم.
نگاهم رو به طرف تلویزیون کشوندم و به صفحه اش خیره شدم. بعد از گذشت چند دقیقه همچنان مشغول حرف زدن بودن.
سرن رو به طرفشون چرخوندم و گفتم:
_حالا شما شامتون رو بخورید؛ سرد شد دیگه

بابای ونوس گفت:
_بیا خودتم بخور پسرم
ونوس، قبل از من سریع پاسخ داد:
_به اندازه ی کافی خوردیم. فکر نکنن امشب خوابمون ببره

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_851#
#پارت_۸۵۱

خندیدم و سرم رو پایین انداختم.
امشب خوابمون نمی برد درست میگفت. ولی نه بخاطر غذای زیادی که خورده بودیم. بلکه بخاطر اون حجم از خوشحالی.
گوشیم رو توی دستم گرفتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم بلکه شامشون رو بخورن و بریم سر اصل مطلب!

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای باز شدن در اتاق اومد. سرم رو بالا آوردم و به امیرحسین نگاه کردم.
کاملا مشخص بود حالش اصلا خوب نیست.
دستی توی موهاش کشید و سلام آرومی گفت.

در پاسخ من هم لبخندی زدم و سلام کردم.
ونوس به طرفش رفت و جلوش ایستاد. با لبخند بهش خیره شد و با خوشحالی گفت:
_حالت خوبه؟
حقیقتا اصلا سوال به جایی نبود.

امیرحسین فقط سرش رو تکون داد و از کنار ونوس رد شد و رفت بیرون.
ونوس، متعجب نگاهی به من و بعد به باباش و محمدحسین انداخت و گفت:
_این چشه؟ اتفاقی افتاده؟

محمدحسین شونه هاشو بالا انداخت:
_بخدا ما خودمونم نمی دونیم. امیرحسینو که میشناسی یه روز خوبه یه روز بد. از سر کار اومد همینجوری اخماش تو هم بودن.
لب و لوچه ی ونوس آویزون شد.

بهش اشاره کردم که کارش دارم. به طرفم قدم برداشت و کنارم روی مبل نشست. با صدایی آروم لب زدم:
_صبر کن وقتی اومد داخل بگو حامله ای. بلکه یکم حالش خوب شد

لبخندی روی لبش نقش بست:

_باشه
خواست بلند شه که دستش رو گرفتم:
_فعلا همین جا بشین.

خندید و تکیه اش رو بهم داد. چند دقیقه بعد امیرحسین اومد داخل. آب بینیش رو بالا کشید و خواست بره طرف اتاق که ونوس گفت:
_برو آشپزخونه شامتو بخور

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_852
#پارت_۸۵۲

امیرحسین سرش رو به نشونه منفی تکون داد:
_نه میل ندارم.
لبخندی زدم. وقتش بود من هم یه حرفی بزنم.
با اینکه می دونستم احتمال اینکه از جانبش ضایع بشم خیلی خیلی زیاده.

با صدایی که ته مایه های خنده توش موج می زد گفتم:
_شامتو بخور که خواهرت واست خبرای خوبی داره

امیرحسین از حرکت ایستاد. سرش رو به طرفمون چرخوند و با تعجب به دوتامون زل زد.

بعد از چند لحظه اخمی کرد:
_چرا فکر می کنید با بچه طرفید؟
از شنیدن حرفش غرق در تعجب شدم. و همین طور ونوس! اصلا انتظار چنین عکس العملی رو نداشتیم.

ونوس آروم گفت:
_چرا اینقدر عصبانی هستی؟
امیرحسین شونه هاشو بالا انداخت:
_من عصبانی نیستم
و بعد رفت توی اتاقش و محکم در رو بست.

ووس سرش رو به طرفم چرخوند. کاملا متوجه بودم چجوری خورده تو پرش!
پوفی کشیدم:
_عیبی نداره خودتو ناراحت نکن
صدای بابای ونوس اومد:
_خبر خوبتون چیه؟

لبخندی زدم. ضربه ی آرومی به ونوس زدم تا از فکر و خیالاتش بیاد بیرون.
_نمیخوای به بابات بگی؟
سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

برگه ی آزمایش رو از توی کیفش درآورد و روی اپن گذاشت.
صورتش به یک باره قرمز قرمز شد.
از فرط خجالت؟ شاید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_853
#پارت_۸۵۳

محمدحسین با تعجب از جاش بلند شد.
برگه ی آزمایش رو برداشت و کمی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت:
_این چیه؟
لبخندی زدم:
_خودت چی فکر میکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت:
_حقیقتا هیچ فکری نمیکنم
واقعا یا نمی فهمید، یا خودشو زده بود به نفهمیدن. سری تکون دادم و نیشخندی زدم و گفتم:
_داری دایی میشی

چند لحظه ای گذشت و هیچ کدوم هیچ حرفی نزدن.
سکوت سنگین با باز شدن در اتاق امیرحسین شکسته شد. با تعجب بیرون اومد و گفت:
_ونوس...حامله ای؟

چطوری شنید این بشر!
شرط می بستم رفته توی اتاق اما فالگوش وایساده. فکر به همین باعث شد نیشخندی روی لبم نقش ببنده.
محمدحسین با صدای بلند زد زیر خنده:
_نه.. باورم نمیشه

بابای ونوس رفت جلو و ونوس رو بغل کرد. بوسه ای روی پیشونیش نشوند و گفت:
_مبارک باشه دخترم.
زیر چشمی نگاهم رو به امیرحسین دوختم.

متاسفانه نگاهمون به همدیگه گره خورد. با اخم فوق العاده غلیظی بهم خیره شده بود.
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_نمیخوای به خواهرت تبریک بگی؟

نفسی عمیق کشید و چند لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشار داد.
به طرف ونوس قدم برداشت و دستش رو روی شونه اش گذاشت.
ونوس از آغوش باباش بیرون اومد و با بغض بهش خیره شد.
امیرحسین به سختی لبخندی زد:
_خیلی خوشحالم برات

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_854
#پارت_۸۵۴

ونوس تبسمی زد. از لبخند اون، من هم روی لبام لبخند نقش بست.
چقدر خوب بود داشتن خواهر یا برادر!
چیزی که من همیشه ازش محروم بودم.
یه روزایی سام رو برادر خودم می دونستم.

اما اون به سادگی، بدون اینکه چیزی در مورد کاراش و فکرایی که توی سرشه چیزی به من بگه؛ گذاشت و رفت.
با وجود ونوس هرگز احساس تنهایی نمی کردم.
اما متاسفانه نمی تونستم بهش فکر نکنم

محمدحسین ضربه ای روی شونه ام زد و در حالی که کنارم می نشست با هیجان گفت:
_چه حسی داری؟
خندیدم کمی متفکر شدم:
_خوشحالم.

چپ چپ نگاهم کرد و با غیض گفت:
_همین؟
سرش رو به طرف امیرحسین چرخوند و ادامه داد:
_الان دیگه وقتشه یه گوشمالی دست و حسابی بهش بدیم

با تعجب بهش خیره شدم:
_چرا؟
توی چشم هام زل زد. نگاهش شدیدا عاقل اندر سفیهانه بود!

_داری پدر میشی بعد در جواب سوال چه حسی داری فقط میگی خوشحالم؟

دلش می خواست امشب ونوس رو بندازه به جون من!
خندیدم:
_حسمو قبلا به خودش گفتم.
سری تکون داد و بعد از کمی فکر کردن گفت:
_قابل قبوله

امیرحسین نشست.
دیگه توی اتاق نرفت. در تمام لحظات با همون اخم غلیظش بهم خیره شده بود.
وقتی ونوس و محمدحسین و باباش رو مشغول حرف زدن دیدم، پوفی کلافه کشیدم و رو بهش به آرومی گفتم:
_چته؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_855
#پارت_۸۵۵

از جاش بلند شد و به طرف در قدم برداشت. در همون حال به منم اشاره کرد که همراهش برم.
بلند شدم و پشت سرش از خونه بیرون رفتیم و توی حیاط ایستادیم.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و خیره بهش نگاهم کردم و گفتم:
_توجه کردی خیلی بد نگاه میکنی؟
نفسی عمیق کشید. نگاهش به آسمون بود. بعد از مکثی نه چندان کوتاه گفت:
_به نظرت الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

تکیه ام رو به دیوار دادم. نگاهم به پنجره خورد که ونوس داشت نامحسوس بهمون نگاه می کرد. بی سر و صدا بهش اشاره کردم که بره اون طرف.
چشم غره ای بهم رفت و پرده رو انداخت و عقب کشید.

آروم لب زدم:
_خواهرت داره بچه دار میشه، این نمیتونه ناراحتی داشته باشه
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. توی چشم هام زل زد و بعد از مکثی کوتاه گفت:
_ناراحتیم اینه که بچه اش از توئه. فکر بهشم آزارم میده
شنیدن حرفاش اصلا ناراحتم نمی کرد. بهش حق می دادم. بنابراین نمی

تونستم عصبی بشم و یا حتی خودخوری کنم.

شونه هام رو بالا انداختم:
_میگی من الان چیکار کنم؟ ونوس خوشحاله. چرا با اخم کردن و بد خلقی هات میزنی تو ذوقش؟
سری از روی تاسف تکون داد. پوفی کشید و لبخندی از سر اجبار زد:
_چقد سخته که مجبورم تحملت کنم. میدونی کاش اون روز به جای ترمز ماشینت، می اومدم سرتو می بریدم.

با شنیدن حرفش، خنده ام گرفت. دستی به ته ریشم کشیدم:
_پشیمونی سودی نداره. گذشته رو بیخیال شو. مهم الانه.
سرش رو میون دست هاش گرفت.
کاملا از رفتارش متوجه میشدم اعصابش شدیدا خرده.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_856#
#پارت_۸۵۶

پلک هاش رو روی هم فشار داد و بعد از مکثی طولانی گفت:
_باید مراقبش باشی. خیلی بیشتر از قبل. ونوش خیلی شکننده تر از اون

چیزیه که فکرشو میکنی. باعثشم دقیقا خودت بودی

مکثی کرد و ادامه داد:
_نمیخوام دوباره حال بدشو ببینم
سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و آروم لب زدم:
_نمیبینی. من ونوسو دوست دارم. حاضرم از جونمم براش بگذرم.
لب هاش رو تر کرد و در همون حال که سرش رو به نشونه ی تایید تکون می داد گفت:
_خوبه خوبه

مکث کرد. خیلی طولانی. بازم به نقطه ای نامعلوم توی آسمون خیره شده بود. بالاخره به حرف اومد و سکوت رو شکست:
_تا اطلاع ثانوی آتش بس. فقط به خاطر ونوس
لبخندی زدم:
_خوبه.

و بعد از پایان حرفم، دستم رو به طرفش دراز کردم. نگاهی به دستم کرد. فوق العاده با انزجار! دیگه واقعا ناراحت شدنم جایز بود.
دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:
_این روزا میگذره.
خنده ای آروم کردم. دستش رو عقب کشید؛ من هم همین طور.

آب دهنم رو فرو دادم و آروم گفتم:
_روزای بعدی هیجان انگیز ترن. دیگه قراره یه بچه ی کوچولو این خونه رو بزاره رو سرش و سر و کولت بالا بره
حرفی نزد و به طرف در قدم برداشت که بره داخل.

با صدایی نه چندان آروم، مانع شدم:
_صبر کن
به طرفم برگشت و منتظر و در عین حال متعجب بهم نگاه کرد.
به طرفش قدم برداشتم:
_فکر میکنم حالت خوب نیست. خیلی عصبی هستی

پوزخندی زد:
_اثرات حضور توئه
ابروهامو بالا انداختم:
_چقدر جالب

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_857
#پارت_۸۵۷

"ســـــــــامـــــــــــ"

دستی توی موهام کشیدم و با کلافگی به آویسا خیره شدم. پرستارش هر کاری می کرد نمی تونست آرومش کنه.
صدای گریه هاش کل خونه رو برداشته بود و هم من و هم پرستارش رو شدیدا هول کرده.
تا حدودی آلمانی یاد گرفته بودم. به سختی گفتم:
_چرا هیچ کاری نمیکنی؟

آویسا رو توی آغوشش کشید و عرقی رو که روی پیشونیش نشسته بود پاک کرد و مشغول قدم زدن توی اتاق شد.
بدون اینکه حتی یه پاسخ کوتاه بهم بده!
با عصبانیت جلو رفتم و آویسا رو ازش گرفتم.
به در اشاره کردم و عصبی و پر حرص گفتم:
_برو بیرون

لبش رو به دندون گرفت و باشه ای گفت و بعد از برداشتن وسایلش از خونه بیرون زد. دستی به صورت آویسا کشیدم و اشک هاش رو پاک کردم.
فکر می کردم با بزرگ تر شدنش، این گریه هاش و بهونه گیریاش کمتر

کمتر میشه.
اما اینطور نبود. بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:
_میشه گریه نکنی؟ بابا دلش میگیره

کاش حرفامو میفهمید. پوف!
تصمیم گرفتم ببرمش بیرون تا شاید کمی هوا بخوره و گریه اش بند بیاد.
لباس هام رو پوشیدم و بغلش کردم و از خونه بیرون زدم.
برعکس همیشه، این بار رو درست فکر می کردم. گریه نمی کرد اما مدام بهونه گیری می کرد و توی بغلم بند نمی اومد.

با شنیدن صدای زنی پشت سرم، ایستادم و به عقب برگشتم:
_فکر نمیکنی اون به یه مادر احتیاج داره؟
همه ی مردم اینجا سرشون توی کار خودشون بود. به جز همسایه ی کناریم! یه زن آمریکایی بود که تنها هم زندگی میکرد

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و به انگلیسی پاسخ دادم:
_نه. اینجوری هر دوتامون راحت تریم
به طرفم دوید و دست هاش رو جلو آورد تا آویسا رو ازم بگیره. در همون حال گفت:
_ولی تو نمیتونی حس یه مادر رو بهش منتقل کنی

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_858
#پارت_۸۵۸

اخمی میون دو ابروم نشوندم. قدمی به عقب برداشتم تا حتی سر انگشت هاشم به آویسا نخوره. شدیدا نسبت به زن های اطرافم گارد می گرفتم و اون هم نمونه ای ازشون بود.
صورت متعجبش رو از نظر گذروندم و گفتم:
_اسمت چی بود؟

لبخندی زد و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:
_لانا
سری تکون دادم و با صراحت تمام گفتم:
_لانا فکر نمیکنی خیلی زیاد توی زندگی من داری دخالت میکنی؟

چشم هاش درشت شد. سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:
_معلومه که نه. من فقط چون تو رو هم مثل خودم تنها می بینم، دلم میخواد بهت کمک کنم

پوزخندی زدم:

_ولی من از تو کمک نخواستم. و هیچ وقتم نمی خوام.
و بعد از پایان حرفم از کنارش رد شدم.
شاید اون درست می گفت.
شاید واقعا آویسا به یه مادر احتیاج داشت.

اما من تحمل هیچ زن دیگه ای رو نداشتم. حاضر بودم تمام این سختی هارو پشت سر بزارم اما هیچ آدمی وارد زندگیم نشه.
به اندازه ی کافی از جانب نقره و مهسا ضربه خورده بودم
به زنای خارجی هم که اعتمادی نبود.

روی صندلی که زیر یه درخت بزرگ بود، نشستم و آویسا رو هم به طرف خودم روی پام نشوندم.
سرم رو کج کردم و موهای کوتاهش رو نوازش کردم و گفتم:
_تو دلت مامان میخواد؟

خیره شده بود بهم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_ولی من دلم سرخر نمیخواد
دست های کوچولوش رو توی دستم گرفتم و ادامه دادم:
_لطف کن و با بابا کنار بیا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_859
#پارت_۸۵۹

یکم دیگه رو بیرون موندم تا آویسا کاملا آروم بشه.
وقتی برگشتم خونه، آرمین و خواهرش رو دم در منتظر دیدم. تقریبا با همدیگه صمیمی شده بودیم.
تنها کسی که من اینجا می شناختم اونا بودن و خب خداروشکر نمیذاشتن زیاد تنهایی بکشم!

قدم هام رو به طرفشون تند کردم. لبخندی شرمنده زدم و گفتم:
_چرا خبر ندادید میاید اینجا؟
آرمین نفسی عمیق کشید:
_همین جوری.

کلید رو به در انداختم و بعد از تعارفی که کردم، وارد شدم و پشت سرم اون هام هم اومدن داخل. سپیده گفت:
_آویسا رو بده به من
با کمال میل قبول کردم و آویسا رو توی آغوشش گذاشتم.

به طرف آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم. آرمین اومد توی

آشپزخونه و دست به سینه، با جدیت تمام بهم زل زد.
به طرفش برگشتم و متعجب پرسیدم:
_اتفاقی افتاده؟

باز هم نفسی عمیق کشید. قدمی به طرفم برداشت و با صدایی آروم گفت:
_میشه یه سوال ازت بپرسم؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. کنجکاو شده بودم و در عین حال نگران!

کمی مکث کرد. تعلل داشت و این رو به خوبی متوجه بودم.
بالاخره زبون باز کرد و گفت:
_تو از زنت طلاق گرفتی؟
با شنیدن این حرف، اخم هام توی هم کشیده شد.

دلیلی نداشت که بخواد توی زندگی خصوصی من دخالت کنه.
سرم رو کج کردم و در حالی که سعی می کردم لحنم تند نشه، گفتم:
_چرا باید این سوالتو جواب بدم؟

پلکی زد. خیره شده بود توی چشم هام و شاید دنبال ردی از حقیقت می گشت.

_ازت خواهش میکنم بگو. من باید بدونم قضیه چیه که بتونم کمکت کنم
با شنیدن این حرف، خشم جاش رو به نگرانی داد

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_860
#پارت_۸۶۰

تپش قلبم بالا رفت.
آب دهنم رو به سختی فرو دادم و نفس نفس زنان گفتم:
_چی... شده؟
دستی به صورتش کشید:
_ازت شکایت کردن.

دمای بدنم به علاوه تپش قلبم، لحظه به لحظه داشت بالا و بالاتر می
رفت. بریده بریده گفتم:
_یعنی چی؟ الان فهمیدن من آلمانم؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_نمی دونم ولی باید پیگیری کنم. به من راستشو بگو سام.

تمام بدنم سست شده بود. نگاهی به آویسا که توی بغل سپیده بود

انداختم و بعد، آروم روی زمین نشستم.
هیچ چیزی به اندازه ی جدا شدن آویسا ازم نمی تونست آزارم بده.
آرمین کنارم روی زمین زانو زد.

نگران بهم نگاه کرد و گفت:
_خوبی؟
با وجود دردی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید، چیزی به اسم خوب بیانگر حالم نبود.

سرم رو به طرفش چرخوندم:
_من کاری نکردم آرمین. فقط دلم نمی خواست دخترم زیر دست اون بزرگ بشه. اون تربیتش کنه. دلم نمیخواست دخترم بشه یکی مثل خودش

منتظر نگاهم کرد تا ادامه ی حرفم رو بزنم.
اما واقعا حالم خوب نبود. به سختی از جام بلند شدم و به طرف اتاق قدم برداشتم.
آرمین هم پشت سرم اومد و صدام زد.

بی توجه قرصم رو از روی میز برداشتم و یه دونه اشو زیر زبونم گذاشتم.
آرمین بهم خیره شد و آروم گفت:

_آویسا رو دزدیدی؟
با شنیدن این حرف، آتیش گرفتم!

با خشم بهش زل زدم.
اخمی کرد و جلو اومد:
_چرا اینجوری نگام میکنی؟ فکر نمیکنی قبلش باید این چیزا رو به من میگفتی؟ میدونی جرمش چیه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_861
#پارت_۸۶۱

قرص رو از دهنم در آوردم و روی زمین انداختم.
با قدم های بلند به طرفش رفتم و یقه اش رو توی دست هام گرفتم.
با خشم از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
_قرار نبود توی زندگی من دخالت کنی

نفسی عمیق کشید و دست هاش رو بالا آورد و روی دست هام گذاشت:
_ولی من وکلیتم. میخوام اگر اتفاقی افتاد بتونم ازت دفاع کنم. متوجهی؟ اینجوری پیش بره خیلی راحت پیدات میکنن. منم چون از هیچی خبر

ندارم هیچ کاری هم از دستم بر نمیاد

با خشم، یقه اش رو رها کردم.
قدمی به عقب برداشتم و دستم رو به سرم زدم. مکثی کردم و با صدایی بلند گفتم:
_اون یه زن خراب بود. کسی که وقتی به من ابراز علاقه می کرد، همون حرفارو به یکی دیگه هم میگفت. اومده بود مال و اموال منو بالا بکشه

آرمین چشم هاش درشت شد:
_خب میتونستی از طریق قانون آویسا رو ازش بگیری. نه اینکه بخوای بدزدیش. الان آدم بده تو شدی. مهر دزدی خورده تو پیشونی تو.
میفهمی؟

پوزخندی زدم:
_هه قانون.
سپیده وارد اتاق شد و با چشم های درشت شده، بهمون نگاه کرد و گفت:
_چه خبرتونه؟

به در اشاره کردم و با عصبانیت غریدم:
_سپیده خانم لطفا شما چند لحظه بیرون بمونید
بی توجه به حرفم داخل اومد و در رو بست. نگاهی به من و آرمین

انداخت و گفت:
_چی شده؟ میشه به منم بگید؟

آرمین خواست پاسخ بده که میون حرفش پریدم و با تندی گفتم:
_نه
و بعد از ونارشون رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.
آویسا رو تنها گذاشته بود که چی بشه!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_862
#پارت_۸۶۲

من هرجای این دنیا هم می رفتم، بازم یه فضول و سرخر بود که بخواد توی زندگیم دخالت کنه. آویسا رو از روی مبل برداشتم و بغلش کردم.
صدای آرمین اومد:
_سام چرا نمیخوای حرف بزنی؟ بخدا من دشمنت نیستم

با خشم به طرفش برگشتم و گفتم:
_چیو بگم؟ ها؟ چیو میخوای که بهت بگم و نگفتم؟ قانون به من هیچ حقی رو نمی داد آرمین. هیچ حقی رو.

نگاه خیره ی سپیده هم این میون روی اعصابم بود.

سکوت بود و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.
به در اشاره کردم و گفتم:
_میشه لطفا برید؟ من الان حالم خوب نیست
آرمین به طرفم قدم برداشت:
_الان خوب نیستی کجا بریم؟ بیا برو قرصتو بخور

و آویسا رو ازم گرفت.
استرس، نگرانی و خشم تمام وجودم رو گرفته بود. درد! شاید درد بدترین حسی بود که اون لحظه داشتم.
به طرف اتاق رفتم و قرص دیگه ای برداشتم و زیر زبونم گذاشتم.

دست هام می لرزیدن.
اگر پیدام می کردن، اگر آویسا رو ازم می گرفتن چیکار میکردم؟
دستی توی موهام کشیدم و آروم روی تخت نشستم.

چرا سایه ی نحس نقره از روی زندگی من برداشته نمی شد؟
چرا نمی ذاشت به آینده های خوبی فکر کنم که دلم می خواست داشته باشمشون؟
چرا من قرار نبود یه روز خوش داشته باشم؟

با ضربه ای که بهم زد من از همه چیز و همه کسم زدم.
البته، شاید اگر الان این سوال از اون پرسیده می شد، میگفت اون اول به من ضربه زده و وارد زندگیم شده.

اما به وضوح تمام شواهد نشون می داد نقره از اتفاق پیش اومده ناراحت نبوده.
افسرده نشده و آسیب هم ندیده.
این میون فقط من بودم که بدترین لقب هام بهم نسبت داده شد و همه چیزمم از دست دادم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_863
#پارت_۸۶۳

"نـــــــقـــــــرهـــــــــ"
نگاهم رو به بابا دوختم. دست هام عرق کرده بود و دلم می خواست اونقدر جیغ بزنم و گریه کنم تا جونی برام باقی نمونه.
صداش و حرفاش پتک بزرگی بودن که به سرم می خوردن.

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و بعد از اینکه اخمی میون دو ابروش نشوند، گفت:
_اصلا شنیدی چی گفتم؟
آب دهم رو فرو دادم.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:
_ببخشید حواسم پرت شد.
نفسش رو پر شدت بیرون داد و دوباره حرفاش رو از نو گرفت:
_میخوام یه فرصت به این پسره کیاوش بدیم تا خودشو نشون بده. بهتره که باهاش کنار بیای

سرم رو بالا آوردم. اشک توی چشم هام حلقه زده بود و به نفس نفس افتاده بودم. به سختی لب زدم:
_ولی... من نمیخوام
چشم غره ای بهم رفت و توپید:
_یک بار هم که شده به حرف من گوش بده.

مامان با سینی چای، از آشپزخونه اومد. روی میز گذاشتش و رو به بابا گفت:
_شاید دلش نخواد برای چی مجبورش میکنی آخه؟
نگاهم رو به طرف مامان کشوندم و سرم رو تکون دادم. حرف دلم رو زد.

بابا با عصبانیت، در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:
_هر بار خودتون بریدین و دوختین که وضعیت نقره شد این. این بار من تصمیم میگیرم
بهم نگاه کرد و ادامه داد:
_هر چی که میگم خیر و صلاحته.

نفسی عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و خواستم به اتاق برم که با صدایی کوبنده و بلند گفت:
_بشین
مکثی کرد و این بار آروم تر ادامه داد:
_هنوز حرفام تموم نشدن

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_864#
#پارت_۸۶۴

حقیقتا جرات این رو نداشتم روی حرفش حرف بیارم.
چند سال پیش، اگر سرم داد می کشید من هم با پررویی تمام جیغ می زدم. تمام روزم به بحث با بابا می گذشت.

اما الان تغییر کرده بودم.

ضعیف شده بودم؟ نه! شاید عاقل شدن واژه ی بهتری بود که میتونستم براش استفاده کنم.
برگشتم و نشستم و سرم رو پایین انداختم. دست های عرق کرده ام رو به شلوارم کشیدم و به بابا گوش سپردم..

شروع کرد. به نمک زدن روی زخمم:
_اینجور که من فهمیدم کیاوش واقعا دوستت داره. درسته که توی گذشته از راه درستی برای رسیدن به خواسته اش وارد نشد، اما الان بهتر موقعیته که خودش رو اثبات کنه. هم به تو و هم به من و مادرت.

سرم رو بالا آوردم:
_منظورتون از اثبات کردن چیه بابا؟ یه مهر ازدواج دیگه بخوره توی شناسنامه ی من؟ مگه میشه آخه؟
چپ چپ نگاهم کرد:
_فعلا محرم می شید.

نفسی عمیق کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم. نگاهم ملتمسم رو به مامان دوختم تا بلکه اون حرفی بزنه.
اما چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

مکثی کردم و به طرف بابا برگشتم و گفتم:
_من میخوام دنبال دخترم بگردم

اخمی میون دو ابروش نشست و عبوس نگاهم کرد:
_تو چه کاری از دستت بر میاد؟ میخوای شهر به شهر دنیا رو دنبال اون پسره و دخترت بگردی؟ فکر میکنی به همین سادگیه که فکرشو میکنی؟
پوزخندی زد. جلو اومد و چاییش رو از روی میز برداشت.

در همون حال گفت:
_وقتی به پلیس شکایت کردین، یعنی دیر یا زود پیداش میکنن. مگه خودت نگفتی برادرش آدم مطمئنیه؟ پس بهش اعتماد کن. دیر یا زود پیداش میکنن و بهت تحویلش میدن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_865
#پارت_۸۶۵

بابا درست می گفت. اما این دل من رو آروم نمی کرد.
از طرفی من کیاوش رو مسبب همه ی بدبختی هام می دونستم و یک لحظه هم نمیتونستم حضورش رو کنار خودم تحمل کنم.
بابا حرف دیگه ای نزد. به خیال خودش، فکر می کرد من راضی شدم و

کوتاه اومدم.

مامان به چای روی میز اشاره کرد و گفت:
_حالا چاییتو بخور بعدا در موردش حرف می زنیم
جلو رفتم و چاییم رو برداشتم.
خیره به بخار هایی که ازش بلند می شد، به فکر فرو رفتم.

نمی دونستم باید چیکار کنم که بابا بیخیال بشه.
اینجور که پیدا بود، کیاوش شدیدا خودش رو توی دل بابا جا کرده بود.
البته شایدم نه، بابا دنبال فرصتی میگشت من رو بفرسته و برم.
انگار دلش نمیخواست کسی بفهمه این بلا سرم اومده و شوهرم ولم کرده.

بغض توی گلوم نشست.
قلپی از چایی خوردم. اما از اونجایی که خیلی داغ بود، از فرط سوزش اشک از چشمم چکید.
مامان با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت:
_برای چی گریه میکنی؟

اشکم رو پاک کردم و به سختی گفتم:
_سوختم

چپ چپ نگاهم کرد و غرولند کنان گفت:
_حواست کجاس. یکم فوت کن بعد بخور

سرمو تکون دادم.
باز هم به فکر فرو رفتم. بابا بعد از چند لحظه سکوت، گفت:
_بهش میگم برای امشب شام بیاد اینجا. نظرتون چیه؟
به سرعت برق سرم رو به طرفش چرخوندم.

این بار نتونستم مانع ریزش اشک هام بشم.
به سختی در حالی که سعی داشتم بغضم بیش از این نشکنه گفتم:
_ازت خواهش میکنم بابا. با این کارات من دارم اذیت میشم
نفسی عمیق کشید:
_همه اینا به خاطر خودته

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_866
#پارت_۸۶۶

نه..

کاری که به میل و خواسته ی خودش بود رو به اسم من تموم کرد. به نام من به کام اون.
از جام بلند شدم. اشک هامو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:
_اگر اون بیاد، من میرم

و قبل از اینکه منتظر هرگونه پاسخ و حرف دیگه ای از جانبش باشم، به طرف اتاق رفتم و در رو محکم تر از حد معمول بستم.
به دستم نگاه کردم. چایی رو برای چی با خودم آوردم؟
پوفی کشیدم و به طرف تختم رفتم و نشستم

داشتم اذیت می شدم.
خودم و افکارم از یک طرف، بابا و کاراش از یک طرف، کیاوش و حضوزش هم از یک طرف دیگه. مجموعشون باعث شده بود آستانه ی صبرم به سر برسه.

حس می کردم خیلی خستم.
از همه لحاظ؛ روحی، جسمی! کاش بابا می فهمید با این کارهاش و تصمیم های ناگهانیش داره شب و روزم رو یکی میکنه.
قلپی از چایی خوردم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_تا ابد که اوضاع اینطور نمیمونه.
کاش می تونستم کیاوش رو تحمل کنم.
کاش می تونستم دوباره به حضورش عادت کنم

در اتاقم به صدا در اومد.
مامان وارد شد و با لبخند، به طرفم اومد:
_از حرفای بابات ناراحت نشو
شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم:
_چیزی نگفت که بخوام ناراحت بشم

سری تکون داد و دستم رو توی دستش گرفت و نوازشم کرد:
_پدره، دلش نمیخواد ببینه جگر گوشه اش داره زجر میکشه
پوزخندی زدم:
_من با شنیدن حرفای بابا بیشتر زجر میکشم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_867
#پارت_۸۶۷

سرش رو کج کرد.

چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد به آروم گفت:
_شاید قسمتت کیاوش باشه نقره. یکم باهاش کنار بیا.
با تعجب سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_با چی کنار بیام؟ خواسته ی شما؟ من از کیاوش بدم میاد مامان

مامان پوفی کشید.
به نقطه ای نامعلوم خیره شد و در همون حال گفت:
_فعلا مجبوری طبق خواسته ی بابات قبول کنی. میدونی که اگر روی حرفش حرف بزنی چقدر عصبانی میشه. شاید اصلا نظرتم درموردش عوض شد

دلم میخواست با تمام وجود زار بزنم.
بغض کرده بهش خیره شدم و بعد از چند لحظه نگاهم رو ازش گرفتم.
انگار از این مخمصه هیچگونه راه فراری نداشتم.
خودم نمی تونستم فرار کنم اما کیاوش رو فراری میدادم!

آب بینیم رو بالا کشیدم و اشکی که توی چشمام حلقه بسته بود با سر انگشتم گرفتم و گفتم:
_امشب لباس چی بپوشم؟
مامان با شنیدن این حرفم، ذوق زده نگاهم کرد.

برق توی چشماش دلم رو شکوند.
انگار من اینجا اضافی بودم و به زور میخواستن ردم کنن که برم!
با اشتیاق گفت:
_هر چی بپوشی بهت میاد قربونت برم. فقط باید یکم دست بکشی به سر و صورتت

کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_رنگت خیلی پریده
سرم رو پایین انداختم. چه می فهمید من از دوری آویسا چی دارم میکشم؟
چه می فهمید تمام اعضای بدنم برای به آغوش کشیدنش به ستوه اومدن؟

نفسی عمیق کشیدم و دستی به زیر چشم هام کشیدم:
_آرایش میکنم درست میشه
لبخندی زد و با رضایت سرش رو تکون داد.
بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و از اتاق بیرون رفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_868

#پارت_۸۶۸

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یک ظهر بود. از جام بلند شدم و حوله ام رو برداشتم.
رفتم توی حموم. دوش رو که باز کردم، همراه با برخورد قطرات آب به بدنم، اشکام هم روی گونه هام سرازیر شدن.
سام ببین با زندگی من چیکار کردی.

کاش هیچ وقت اون شب کزایی توی کوچه نبودم. کاش هیچ وقت مست نمی کردی.
کاش هیچ اتفاقی نمی افتاد یا لااقل من رضایت به ازدواج نمی دادم.
خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

داشتم چوب ندونم کاری هام رو می خوردم.
دوشم تقریبا یک ساعتی طول کشید. اونقدری که توی افکارم غرق بودم، اصلا گذر زمان رو متوجه نشده بودم.
حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم.

لباسام رو پوشیدم و روی میز توالت نشستم.
حق با مامان بود. رنگم پریده بود و چیزی از یه مرده کم نداشتم!
بی روح و سرد...

حالا خیلی زود بود برای آرایش کردن.
کمی مرطوب کننده به صورتم زدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان توی آشپزخونه مشغول خرد کردن کاهو بود.
گلوم رو صاف کردم و آروم گفتم:
_بابا بهش زنگ زد؟
مامان خندید:
_آره. بیچاره با سر قبول کرد.

هر چقدر سعی کردم، نتونستم مانع نشستن پوزخند تلخ روی لب هام بشم. از کیاوش متنفر بودم اما دلم هم براش می سوخت.
شاید به خاطر اینکه من تنها دلخوشیش بودم، اینطور بهم من و زندگیم ضربه زد.
اون خودش رو مالک من می دونست.

دیدن هر کس دیگه ای کنار من براش فوق العاده سخت بود.
اما...
اما همه ی اینا تقصیر خودش بود.
کاش اونقدری غیرت داشت که بعد از اون کاری که سام باهام کرد، می رفت و میکشتش.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_869
#پارت_۸۶۹

نگاهی به خودم توی آینه کردم.
بد نبودم...
چهره ام کمی رنگ و رو گرفته بود. ریمل رو برداشتم و به مژه هام کشیدم.
بعد از اون سعی کردم با لبخند زدن، همه چی رو تکمیل کنم.

دستی به شومیز طوسیم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخونه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.
به طرفش قدم برداشتم.
متوجه حضورم که شد، بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:
_چقدر خوشگل شدی

لبخندی در پاسخش زدم. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و در همون حال با صدایی آروم، طوری که بابا نشنوه گفتم:
_به چی فکر میکردی؟
شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
_هیچی

و سکوت! می دونستم داره دروغ میگه. ولی دیگه ادامه ندادم. حتما چیزی بود که نمی خواست من بدونم.
پوف، من چقدر اذیتشون کردم...
کاش هیچ وقت نبودم و اینقدر کارام زجرشون نمی داد و پیرشون نمی کرد.

دستای مامان رو توی دستام گرفتم و بوسه ای روشون نشوندم و گفتم:
_الهی قربونت برم. میدونی چقدر دوستت دارم؟
لبخندی از عمق وجودش روی لب هاش نشوند. به آرومی گفت:
_خدانکنه.. منم دوستت دارم

صدای بابا از پشت سرم اومد:
_چی میگین مادر و دختر؟
چقدر دلم برای حس کردن دوباره این لحظات تنگ شده بود.
بغض سنگینی توی گلوم نشست.

به سختی آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم نشکنه و لااقل آرایشم رو خراب نکنه!
مامان در پاسخ بابا گفت:
_حرفای زنونه.

بابا سری تکون داد و در یخچال رو باز کرد و در همون حال گفت:
_این پسره الاناس که بیاد

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_870
#پارت_۸۷۰

حرفش که تموم شد، دقیقا همون لحظه صدای زنگ خونه اومد.
بابا عقب کشید و با لبخند گفت:
_چقدرم که حلالزاده است
شنیدن این حرف خیلی خیلی برام غریب بود.

حلالزاده؟
همیشه بابا عکس این رو می گفت. پوف...
سعی کردم افکارم رو اینقدر درگیر گذشته نکنم.
امشب باید سعی میکردم فقط مامان و بابا رو خوشحال کنم.

مامان از جاش بلند شد و به استقبال کیاوش رفت.
ولی من، همچنان نشسته بودم. اینکه یکهو صد و هشتاد درجه تغییر می کردم، خیلی مشکوک به نظر می اومد.

صداش رو می شنیدم که مشغول احوال پرسی کردن با بابا و مامان بود.

بغض باز هم به گلوم هجوم آورد.
در حدی که دیگه نمی تونستم خودم رو تحمل کنم، از جام بلند شدم از آشپزخونه بیرون رفتم. خواستم به طرف اتاقم برم که با صدای کیاوش متوقف شدم:
_سلام

به ناچار ایستادم. با اینکه اشک توی چشم هام حلقه زده بود، ولی به سختی سلامی کردم و در پایان به طرف اتاقم دویدم.
می دونستم این خیلی بابا رو عصبی میکنه اما مگه دست خودم بود؟ کنار تخت نشستم و بلافاصله زدم زیر گریه.

نمی دونستم دلیل گریه ام چیه.
حضور کیاوش، یا نبود سام. شاید هم خاطرات گذشته.
تقه ای به در خورد و بدون اینکه من حرفی بزنم، باز شد.
چند لحظه ای گذشت که صدای کیاوش اومد:
_برای چی گریه میکنی؟

سرم رو بالا آوردم و متعجب بهش نگاه کردم.
به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست.

نمی دونستم چطور بابا بهش اجازه داد بیاد توی اتاقم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_871
#پارت_۸۷۱

آب بینیم رو بالا کشیدم و پشت دستم رو به گونه ام کشیدم تا اشک هام پاک بشه. نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین انداخت:
_صورتت سیاه شد
پوف همینم مونده بود.
بلند شدم و به طرف آینه رفتم. دستمال مرطوبی در آوردم و مشغول پاک کردن صورتم شدم.

از توی آینه دیدم که اومد و پشت سرم ایستاد. به تصویرم توی آینه خیره شد و گفت:
_برای چی گریه میکنی؟
آب دهنم رو قورت دادم. نه یک بار نه دوبار؛ بلکه چندین بار.

دلم نمی خواست دوباره بغضم بشکنه.
به سختی گفتم:

_گریه نمی کردم
جلوتر اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت و چرخوندم. نگاهی به دستش، و بعد به خودش انداختم.

توی چشم هام زل زد و گفت:
_چرا اینکارو هم با خودت، هم با من میکنی؟ هر دوتامون داریم اذیت میشیم.
لبم رو گزیدم:
_من کاری نکردم

عقب کشید و دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد.
چقدر با کت و شلوار برازنده به نظر می رسید.
با صدایی آروم لب زد:
_اگر حضورم اینجا اذیتت میکنه میتونم برم نقره

می ندوستم اگر می رفت، بابا به شدت عصبانی می شد. و من این رو نمی خواستم.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه.. همه چی خوبه

چشم هاش رو ریز کرد:

_مطمئنی؟
آره ای گفتم. سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید و به طرف در رفت و در همون حال گفت:
_بیا بریم بیرون الان بابات عصبانی میشه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_872
#پارت_۸۷۲

اون لحظه، خنده ام گرفت.
بابا در هر صورت عصبانی می شد. از نشستن لبخندی روی لبم خودداری کردم. سرم رو پایین انداختم:
_تو برو منم الان میام

باشه ای گفت و بیرون رفت.
به طرف آینه برگشتم. ریمل رو برداشتم و باز هم به چشمام زدم.
دیگه نباید گریه می کردم.
چند سیلی آروم به صورتم کوبیدم.

بعد از چند ثانیه مکث از اتاق بیرون رفتم.

به طرف آشپزخونه رفتم.
مامان نگاهی بهم کرد و نگران گفت:
_چی شدی تو دختر؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_هیچی.
مامان سینی چای رو به طرفم گرفت و گفت:
_اینو ببر. بپا نخوری زمین

بهش خیره شدم و با تعجب گفتم:
_من چایی رو ببرم؟
با شنیدن حرفم چشم هاش درشت شد. نگاهی به بابا و کیاوش که توی پذیرایی مشغول حرف زدن بودن انداخت.

و بعد به آرومی گفت:
_نه پس من ببرم؟ یه حرفایی میزنیا نقره
دست به سینه به مامان نگاه کردم و گفتم:
_وا مامان مگه خواستگاریه. من که چایی نمیبرم

چشم غره ای بهم رفت و با حرص سینی چایی رو برداشت و رفت بیرون.
پوفی کشیدم و تکیه ام رو به یخچال دادم.

متوجه سنگینی نگاهی که شدم، سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه کیاوش گره خورد.

لبخندی بهم زد و همون لحظه مامان جلوش ایستاد و سینی چایی رو به طرفش گرفت.
پوف..
چطور میتونستم دوباره همه ی حس های گذشته رو تجربه کنم؟
تلخ بود یا شیرین؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_873
#پارت_۸۷۳

با شنیدن صدای بابا، رشته ی افکارم پاره شد:
_نقره چرا اونجا وایسادی؟
با گیجی پاسخ دادم:
_هی..هیچی
و بعد از آشپزخونه بیرون رفتم و به طرف پذیرایی قدم برداشتم. دقیقا مبل رو به روی کیاوش نشستم.

سرم رو پایین انداختم اما در تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم.
کاش بابا یه چیزی بهش میگفت و حواسش رو پرت می کرد!
با کلافگی پوفی کشیدم و موهام رو زیر شالم رد کردم.

بابا به آرومی گفت:
_کیاوش تو میدونی که نقره یه بچه داره. میتونی با این قضیه کنار بیای؟
سرم رو بالا آوردم و کنجکاو به کیاوش خیره شدم تا پاسخ بده.
امیدوار بودم رنگش بپره و به من من بیوفته.

اما متاسفانه اونقدر قاطعانه جواب داد که باعث شد دستم رو از فرط خشم و شاید بهت زدگی مشت کنم!
_بله مطمئنم. من نقره توی دنیا از هر چیز دیگه ای برام عزیزتره. دخترشم مثل خودشه واسم. هیچ فرقی نمیکنه

لعنتی اینقدر خوب نباش!
سعی نکن با حرفات نظر بابا رو نسبت به خودت عوض کنی.
پوف؛ هر چند نظر بابا عوض شده بود.
بابا نگاهش رو به طرف من کشوند و گفت:
_تو حرفی نداری؟

مگه میتونستم حرفی داشته باشم.
نفسی عمیق کشیدم و بعد از تر کردن لب هام به آرومی گفتم:
_نه.
همین! همین تنها پاسخ من به بابا بود.
کاش میتونستم بگم مگه شما به حرفای من اهمیتی هم میدین؟

اما خب نمی شد.
توی زندگی من "نشدن"ها خیلی زیاد شده بودن.
مامان کنارم نشست و نگاهی بهم انداخت. از همون نگاه هایی که میخواستن حرف دل آدم رو بخونن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_874
#پارت_۸۷۴

بعد از چندثانیه سکوتی که نه معناش رو می فهمیدم و نه دلیلش رو، بابا گفت:
_پس فعلا یه صیغه محرمیت جاری میکنیم
با چشم های درشت شده به بابا نگاه کردم:

_چی میگی بابا؟ نمیشه اصلا من هنوز شرعا و قانونا زن سامم.

بابا سرش رو تکون داد:
_فردا میرم دنبال کارای طلاق غیابی. نگران نباش
بغض باز هم گلومو گرفت. به دنبال رلهی برای فرار می گشتم. با صدایی گرفته لب زدم:
_با این حال بازم بعد از طلاق باید سه ماه بگذره.

تا بابا خواست پاسخ بده، کیاوش به آرومی و طمانینه گفت:
_من مشکلی ندارم. بزارید کارا شرعی و قانونی جلو بره.
نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
فعلا تا مدتی در امان بودم.

مامان برای عوض کردن بحث، خنده ای کرد و گفت:
_گرسنتون نشده؟
نگاهی به ساعت کردم. حقیقتا الان وقت شام خوردن نبود اما برای رهایی از این حرف ها، سرم رو تند تکون دادم و گفت:
_شده

همراه مامان از جامون بلند شدیم و به طرف آشپرخونه رفتیم.
مامان با صدایی آروم گفت:

_بابات خفت میکنه
با چشم های درشت شده بهش خیره شدم:
_برای چی؟ برای اینکه مسائل شرعی رو یادش آوردم؟

پوفی کشید و حرفی نزد.
گاز رو روشن کرد تا غذاها گرم بشن. نیم نگاهی به بابا و کیاوش انداخت و گفت:
_این پسره معلومه قصد و نیتش بد نیست. اینقدر باهاش سر جنگ نداشته باش

پوزخندی زدم:
_مگه من گفتم قصد و نیتش بده؟ من اصلا حرفی هم زدم؟ الان فقط نمی تونم به هم زودی کسی رو جای سام توی زندگیم بیارم.
مامان جلو اومد. با انگشت هاش ضربه ای آروم به سرم زد:
_تو عقل نداری دختر؟ سام ولت کرد رفت. بچتو دزدید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_875
#پارت_۸۷۵

عقب کشیدم و به آرومی، اما کلافگی گفتم:
_ولم کن مامان عه
چشم غره ای بهم رفت و به طرف کابینت ها رفت و مشغول بیرون آوردن بشقاب ها شد.
حق با مامان بود البته.
من خودم رو به خواب زده بودم و انگار دلم نمی خواست باور کنم سام باهام این کار رو کرده.

به هر حال، چه دلم می خواست چه نمی خواست، فعلا مجبور بودم کیاوش رو تحمل کنم.
اونقدرا هم بد نبود. یعنی اصلا بد نبود. منتها من یکم کینه ازش به دل گرفته بودم و همین داشت اذیتم می کرد.
فکر و خیالات پوچ و بی اساسم رو کنار زدم و به کمک کردن به مامان مشغول شدم.

بشقاب هارو دستم داد و بیرون رفتم و روی میز چیدم.
بابا از جاش بلند شد و رفت دستشویی. داشتم از کنار کیاوش رد می شدم که با لبخند و لودگی گفت:
_بیام کمکت؟
لبخندی دندون نما بهش زدم:
_نه شما مهمون ما هستی.

ابروهاش بالا انداخت. با خنده سری تکون داد:
_باشه ولی به هر حال دلم نمیاد زیاد کار کنی.
و از جاش بلند شد.
پوفی کشیدم و بی توجه به آشپزخونه رفتم و اون هم پشت سرم اومد.
چه اهمیتی داشت وقتی برای خود شیرینی کار خودش رو می کرد؟

مامان با دیدن کیاوش چشم هاش درشت شد و گفت:
_تو چرا پسرم؟ تو برو بشین، من و نقره کارا رو انجام میدیم.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و سالاد رو برداشت و در همون حال گفت:
_همزمان به چندتا کار مگه می رسین شما

و بعد عقب گرد کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. دوغ رو برداشتم و من هم بیرون رفتم.
بالای سر سالاد ایستاد بود و داشت به تزئینش نگاه می کرد. بدون اینکه تغییر در حالت جدیت صورتم ایجاد کنم، گفتم:
_دلت ناخنک زدن میخواد؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_876
#پارت_۸۷۶

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد:
_محو سلیقه ی مامانتم.
پوزخندی زدم و دوغ رو وسط میز گذاشتم:
_من تزئینش کردم
ابروهاشو بالا انداخت و با خنده سری تکون داد:
_چه خوب، بهت نمیاد.

نیشخندی تمسخرآمیز بهش زدم و باز هم به آشپزخونه برگشتم.
خوشبختانه با کمک کیاوش کار ها خیلی زودتر انجام شد
همگی دور میز نشستیم.
کیاوش هم طبق معمول، رفت و دقیقا جلوی من نشست.
کلافه شده بودم و احساس می کردم دمای بدنم داره بالا میره.

حالا باید نگاه های خیره و گاه و بیگاهش رو تحمل می کردم.
بی هیچ حرفی، مشغول غذا خوردن شدیم. البته من اشتهای کافی نداشتم و بیشتر با غذام بازی می کردم تا خوردن!
با شنیدن صدای بابا، نگاهم رو از روی بشقابم برداشتم:
_برای چی نمیخوری؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:
_معده ام درد میکنه.
مامان از جاش بلند شد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه گفت:
_الان میرم واست قرص میارم
و رفت! حالا به اجبار باید قرص هم میخوردم.

بابا تیزش رو ازم گرفت و به کیاوش دوخت و گفت:
_تو شغلت چی بود؟
کیاوش کمی از دوغش خورد و گفت:
_حسابدار یه شرکتم
بابا سرش رو تکون داد. وقتی دبیرستانی بودم می گفت به کمتر از دکتر و مهندس نمیدمت.

دکترش که سام بود، که چه گلی به سرم زد؟ که حالا کیاوش حسابدار بخواد بزنه.
مامان اومد و قرص رو به طرفم گرفت.
تشکری زیر لب کردم.
دستم رو به طرف پارچ بردم که همون لحظه، کیاوش هم دستش رو آورد.

و این باعث شد سر انگشت هامون به همدیگه بخوره. بلافاصله برگشتم و به بابا نگاه کردم.
خداروشکر سرش پایین بود و متوجه نشد.
با خشم سرم رو به طرف کیاوش چرخوندم و بهش خیره شدم. خنده ای بی صدا کرد و شونه هاشو بالا انداخت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_879
#پارت_۸۷۹

متقابلا لبخندی زدم.
تا وقتی که کیاوش رفت، تقریبا جونم بالا اومد.
اونقدر نگاه خیره اش روی اعصابم بود و تمرکزم رو به هم می زد که دلم می خواست خفش کنم.
لحظه ی رفتن، دور از چشم مامان و بابا چشمکی بهم زد و به آرومی گفت:
_از این به بعد بیشتر می بینمت

و بعد خداحافظی بلندی کرد و از خونه بیرون رفت.
در رو محکم بستم و زیر لب غرولند کنان گفتم:

_بری گردنت خرد بشه انشالله
ظاهرا مامان شنید که با اخم بهم خیره شد و گفت:
_بسه نقره. چیکار جوون مردم داری

پوزخندی زدم و به اتاق برگشتم.
پد آرایش پاک کنم رو برداشتم و با حرص مشغول پاک کردن آرایشم شدم و رو به تصویر خودم توی آینه با عصبانیت غریدم:
_وقتی تسلیم خواسته های دیگران میشی حقته این همه زجر بکشی. حقته یکی مثل کیاوش بره رو مخت.

مامان در اتاق رو باز کرد و اومد داخل.
روی تخت نشست و به من که با خشم و تند تند صورتم رو پاک میکردم نگاه کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:
_اگر از این پسره خوشت نمیاد به بابات بگو. اینجوری داری در حقش ظلم میکنی

به طرف مامان برگشتم و گفتم:
_تو فکر میکنی بابا حرف منو قبول مامان؟ معلومه که نه. من تحمل میکنم. ولی یه جوری این پسرو می چزونم که دمشو بزاره رو کولشو فرار کنه
مامان بعد از مکثی کوتاه، زد زیر خنده.

در همون حال گفت:
_گناه داره. ندیدی چقد کمکمون کرد؟
چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.
با دهنی که تقریبا از فرط تعجب باز مونده بود گفتم:
_این فیلمشه. میخواد خودشو توی دل شما جا کنه. چقد زود باوری مادر من.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_880
#پارت_۸۸۰

شونه هاشو بالا انداخت:
_فعلا که بابات پشتشه. هیچ کاریم از دست من و تو بر نمیاد. پس حرص الکی نخور و خودتو بده به دست سرنوشت
درست میگفت. حرص خوردنای من هیچ سودی نداشت.
دستمال رو به صورتم کشیدم.

به آرومی گفتم:

_فردا میرم پیش بهنام. ببینم خبری شده یا نه.
مامان نگاهی با ترحم بهم انداخت و لب زد:
_اگر شده بود که تا الان بهت می گفت.
شونه هام رو بالا انداختم.

کور سوی امید هنوز توی دلم روشن بود. با درموندگی نالیدم:
_نمی دونم. شاید... شاید بابا رفته بهش گفته اگر خبری شد به من چیزی نگه
مامان چپ چپ نگاهم کرد:
_بابات اینقدرا هم بدجنس نیست

چشم هام درشت شد و سریع گفتم:
_مگه من میگم بدجنسه؟ اون فقط به فکر منه. نمیخواد دوباره با دیدن سام ضربه بخورم. ولی من واقعا باید ببینمش. دخترمو ازش بگیرم. و...
مکث کردم. به آرومی ادامه دادم:
_یه سوال ازش بپرسم

مامان کنجکاو از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:
_چه سوالی؟
دلم نمی خواست پاسخی بدم. بنابراین سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.

متوجه شد. دستم رو توی دستش گرفت و فشار خفیفی داد و گفت:
_من حالتو می فهمم

سرم رو تکون دادم و لبخندی محو روی لبم نشوندم.
بوسه ای روی گونه ام زد و بیرون رفت.
من هم مشغول پاک کردن باقی مونده ی آرایشم شدم.
فردا حتما می رفتم و بهنام رو می دیدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_881
#پارت_۸۸۱

صبح فردا، با بعد از اینکه از رفتن بابا مطمئن شدم، مشغول لباس پوشیدن شدم. دل تو دلم نبود.
نمی دونستم نگران بودم و یا هیجان زده. شاید هم امیدوار!
بعد از خداحافظی از مامان، از خونه بیرون زدم و سوار اسنپ شدم.
دلم نمی خواست کیاوش بازم سر راهم وایسه بره رو مخم.
ترجیح دادم برم محل کار بهنام. روی دیدن هلیا رو نداشتم.

تا وقتی رسیدیم، پر استرس پوست کنار انگشتم رو می کندم و به هر چیزی چنگ می زدم تا ذره ای آرومم کنه.
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و به طرف شرکت رفتم.
سوار آسانسور شدم و بسم اللهی گفتم.
از ته دلم از خدا خواهش کردم یه خبری شده باشه

وقتی آسانسور ایستاد نفسی عمیق کشیدم و بیرون رفتم.
به طرف منشی قدم برداشتم و به آرومی گفتم:
_ببخشید میخواستم آقای امیری رو ببینم.
ابروهاشو بالا انداخت:
_بابت چه کاری؟

عجب آدمی بودا. دلم می خواست بگم فضول خانم به تو چه ربطی داره؟
شونه هام رو بالا انداختم و بی توجه به سوالش گفتم:
_بهشون بگید نقره اومده.
اخمی میون دو ابروش نشوند و تلفن رو برداشت و بعد از زدن دکمه، گفت:
_آقای امیری یه خانمی به اسم نقره اومدن میخوان شمارو ببینن.

چند لحظه بعد، در اتاق مدیر عامل باز شد و بهنام بیرون اومد. لبخندی محو روی لباش نشوند:

_سلام
سری تکون دادم و به آرومی پاسخش رو دادم.
به داخل اتاق اشاره کرد:
_بیا تو..

و بعد رو به منشی ادامه داد:
_برای ما دوتا قهوه بیارید
مشنی سرش رو تکون داد و من هم وارد اتاق شدم. بهنام در رو بست و گفت:
_چه خبر؟ خوبی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_882#
#پارت_۸۸۲

لبخندی محو روی لب هام نشوندم. به آرومی با لحنی غمگین پاسخ دادم:
_فکر نمی کنم. میدونی چند وقته آویسا رو ندیدم؟
سرش رو پایین انداخت و تا چند لحظه چیزی نگفت. بعد به مبل اشاره کرد و گفت:
_بشین

سرم رو تکون دادم و نشستم. خودش هم روی مبل رو به روم نشست و دستی توی موهاش کشید و با کلافگی بهم خیره شد.
این کلافگی نشون می داد هیچ خبری نشده.
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:
_خبری ازش نداری، نه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه. هنوز پلیس نتونسته پیداش کنه. احتمالا اسم و فامیلشو عوض کرده.

بغض گلوم رو گرفت.
بریده بریده گفتم:
_خب، از روی عکسش، چه میدونم... آدرسی نشونی؛

شونه هاشو بالا انداخت و با ناراحتی پاسخ داد:
_می دونم دلت برای آویسا تنگ شده. ولی.. یکم صبر کن. آب که نشده بره توی زمین. پیداش میکنیم.
دلم نمیخواست چیزی رو از بهنام پنهان کنم. توی این چند وقت برادریش بهم ثابت شده بود.

در حالی که صدام از فرط بغض می لرزید گفتم:

_بابام میخواد طلاقمو غیابی از سام بگیره.
سرش رو پایین انداخت:
_حق داره. شرمنده ی باباتم شدیم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_اینا مهم نیستن. میخواد من به زور با یه پسر ازدواج کنم که ازش متنفرم. توروخدا سام رو زودتر پیدا کن.
سرش رو بالا آورد و بهم زل زد:
_اگر سام برگرده حاضری دوباره باهاش زندگی کنی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_883#
#پارت_۸۸۳

این چه سوالی بود که می پرسید!
اگر می خواستم با خودم رو راست باشم، هنوز تکلیفم با خودم مشخص نشده بود.
نمی دونستم سام رو ببینم چه عکس العملی خواهم داشت.
ناراحت یا خوشحال، شایدم هیجان زده.

شونه هام رو بالا اندختم و گفتم:
_نمیدونم
اونقدر آروم گفتم که به شک افتادم شنیده باشه!
سری تکون داد:
_به هر حال، من سعی میکنم زودتر پیداش کنم و آویسا رو ازش بگیرم. ازت بابت نگران نباش

دودل بودم برای پرسیدن این سوال.
اما بالاخره دلم رو زدم به دریا:
_وقتی بگیرنش، چه بلایی سرش میاد؟
به آرومی، و شاید غمزده پاسخ داد:
_معلوم نیست. اگر شناسنامه ی جعلی گرفته باشه، جرمش سنگین تر میشه. مهم تر از همه به خاطر اینکه تو رو ول کرده قانون دست از سرش برنمیداره

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد:
_یعنی اعدامش میکنن؟
دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:
_نمی دونم

قبل از اینکه پاسخی بدم، آبدارچی شرکت وارد شد و قهوه ها رو جلومون

گذاشت و گفت:
_با من امری ندارید آقا؟
بهنام سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. پیرمرد هم بیرون رفت.

باز هم پر استرس مشغول کندن پوست گوشه ی انگشتم شدم و به آرومی گفتم:
_کاش بری بپرسی ببینم چیکار کردن. من خیلی نگرانم.
سرش رو تکون داد:
_باشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_884
#پارت_۸۸۴

بعد از چند ثانیه مکث، ادامه داد:
_من فقط بفهمم رفته کدوم کشور، خودم میرم دنبالش

با هیجان گفتم:
_مگه عکسشو ندادی به پلیس؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. در حالی که سعی می کردم به

درستی کلمات رو کنار هم بچینم، گفتم:
_خب بریم پروازا رو چک کنیم.

لبخندی زد:
_احتمالا یه جوری چهره اشم تغییر داده.
پوفی عصبی کشیدم. مگه پلیس بازی بود؟
لعنتی فکر همه جاشم کرده بود.

با حالتی نزار بهش خیره شدم.
لبخندی زد:
_ناراحت نباش همه چی درست میشه
به میز اشاره کرد:
_قهوه اتو بخور

اونقدری استرس داشتم و نگران بودم که اشتهایی برای خوردن نداشتم.
با این حال جلو رفتم و برش داشتم.
با نگاهی که به دستم انداخت، دست از قهوه خوردنش کشید.
به آرومی گفت:
_حلقه اتو هنوز در نیاوردی؟

سرم رو پایین انداختم و هیچی نگفتم. فنجون قهوه رو برداشتم و عقب

کشیدم.
تکیه ام رو به مبل دادم و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم، قلپی ازش نوشیدم.
اونقدری تلخ و داغ بود که تا عمق وجودم بسوزه.

بهنام به آرومی گفت:
_بابات حلقه رو دستت ببینه ناراحت میشه. درش بیار دیگه.
دستم رو مشت کردم و بردمش زیر شالم؛ این حرکتم کاملا ناخودآگاه بود!
در همون حال گفتم:
_حالا بعدا درش میارم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_885
#پارت_۸۸۵

پوفی کشید و باشه ای گفت.
دیگه موندن جایز نبود.
بعد از خوردن قهوه ام توی سکوت، از جام بلند شدم. همزمان با من بلند شد و با لبخند گفت:
_بیا ناهار بریم خونه ی ما. هلیا خوشحال میشه ببینت.

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم:
_نه مرسی کار دارم. انشالله یه روز دیگه.
مکثی کردم و کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم:
_به هلیا سلام برسون.
سرش رو تکون داد. خداحافظی نه چندان گرمی با همدیگه کردیم و از شرکت بیرون زدم.
بغض گلوم رو گرفته بود.
انگار دیگه قرار نبود هیچ وقت دخترم رو ببینم.

دلم پر می زد برای بغل کردنش؛ برای بوسیدنش.
مسیر رو پیاده در پیش گرفتم.
شاید به سختی خودم رو تحمل می کردم که نزنم زیر گریه. اونم توی خیابون!
گوشیم رو در آوردم و هنذفریم رو زدم توش و مشغول گوش دادن آهنگ شدم.

برای پرت کردن حواسم!
غافل از اینکه بیشتر حس و حال گریه میگیرم!
"نه ایمون داره نه دل داره نه دین داره یارم
سه تا چیزی که مو از بخت بد هر سه شو دارم

نه عشق حالیشه نه لیلا و مجنون دوست داره
ولم کرده میون غصه های بی شمارم
(سوگند|شکایت)"

دقیقا وصف حال من بود.
اشک هام روی گونه هام می ریختن. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که سرم رو پایین بندازم و هر چند لحظه یک بار با پشت دست پاکشون کنم.
نمی تونستم به خودم دروغ بگم.

دلم برای سام هم تنگ شده بود.
روزای خوبمون خیلی کم بودن؛ اما همونا بزرگ ترین و بهترین خاطراتی رو برای من ساخته بودن که میتونستم داشته باشم.
آب دهنم رو قورت دادم بلکه بغضم پایین بره اما نمی شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_886
#پارت_۸۸۶

گوشیم که شروع به زنگ خوردن کرد، آهنگ هم قطع شد.

از توی جیبم درش آوردم و بهش نگاه کردم.
کیاوش بود.
اینکه حوصله اش رو نداشتم، اما ناخواسته برقراری تماس رو زدم و گفتم:
_الو؟

از گرفتگی صدام کاملا مشخص بود چقدر گریه کردم. و اون هم این رو خیلی زود فهمید و با لحنی نگران گفت:
_نقره؟ چی شده؟ گریه کردی؟
آب بینیم رو بالا کشیدم:
_نه

با خشم غرید:
_به من دروغ نگو
پاسخی ندادم و سکوت کردم. باز هم بغض داشتم و دلم عجیب هوای یک دل سیر گریه کرده بود. بعد از مکثی کوتاه گفت:
_الان کجایی؟ زنگ زدم خونتون مامانت گفت رفتی بیرون

چقدر پیگیر! کاش به جای اون الان با سام حرف می زدم. در حالی که چونه ام از بغض میلرزید، نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:
_من الان پارک (...) ام.
خودم هم دلیل اینکه چرا بهش گفتم کجام رو متوجه نشدم.

بلافاصله گفت:
_اوکی همون جا منتظر بمون من خودمو می رسونم.

و بعد از خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کرد.
رفتم و روی نیمکتی نشستم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
در همون حال باز هم به آهنگ گوش می دادم و اشک می ریختم.

با حسرت به زن و شوهرهایی که با بچه شون از کنارم رد می شدن، نگاه می کرد و دلم صد برابر به حال خودم می شکست.
نمی دونم چقدر منتظر بودم؛ فقط می دونم ده ها بار آهنگ پلی شد و از اول اومد.
با نشستن دستی روی شونه ام، وحشت زده سرم رو بالا آوردم.

با دیدن کیاوش، اشک هام بی صدام به هق هقی بلند تبدیل شد.
کنارم نشست و بی توجه و به مکان و زمان، دست هاش رو دور شونه هام انداخت من رو به آغوشش کشید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_887
#پارت_۸۸۷

نمی خواستم به این فکر کنم الان توی آغوش کی هستم و دارم برای کی گریه می کنم.
به آرومی کمرم رو نوازش می کرد و کنارم گوشم می گفت:
_گریه نکن قربونت بشم
شونه هام رو گرفت که من رو عقب بکشه، اما پالتوش رو سفت توی مشت هام گرفتم و مانع شدم.
سرم رو توی سینه اش قایم کردم و به گریه هام ادامه دادم.

اونقدری واقعا حس سبکی کردم.
خودم که عقب کشیدم، بلافاصله اشک هامو پاک کردم بلکه نبینه؛ حالا نفهمیده بود دارم گریه میکنم!!
لبخندی بهم زد:
_نکن ریملت اومده پایین. الان صورتت سیاه میشه

پوف؛ گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.
دستش رو توی جیبش کرد و دستمالی بیرون اورد و بهم داد. از دستش گرفتمش و تشکر آرومی کردم. به آرومی مشغول پاک کردن صورتم شدم.
بعد از چند لحظه دستمال رو از دستم گرفت و در همون حال گفت:
_بده من پاک کنم واست

چونه ام رو گرفت و به طرف خودش چرخوند.
دستمال رو به آرومی روی صورتم کشید و زیر لب گفت:
_اشکاتو واسه ی آدمای بی ارزش نریز
بحث ارزش نبود؛ بحث علاقه ای بود که حتی اگر بدترین خیانت رو هم بهم می کرد، بازم نمی تونستم بیخیالش بشم.

از جاش بلند شد. دستش رو به طرفم دراز کرد:
_پاک شد. ولی یکم آب بزنی به صورتت بهتره.
نگاهی به دستش کردم و به آرومی از جام بلند شدم.
انتظار داشت دستم رو بزارم توی دستش؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_888
#پارت_۸۸۸

نه خب نمی تونستم.
هر چند تا چند دقیقه ی پیش داشتم تو بغلش گریه می کردم!
باهاش که همقدم شدم، دستش رو دور شونه هام انداخت.
به طرفش برگشتم ک با تعجب بهش خیره شدم.
با سر به جلو اشاره کرد:

_اونجا سرویس بهداشتیه.

بدون هیچ حرفی سرم رو تکون دادم.
هوا تاریک تاریک شده بود. سرویس بهداشتی هم دقیقا جایی بود که نور کم بود.
کیاوش لحظه ای ایستاد، همین باعث شد من هم بایستم.

سرش رو به طرف درخت بزرگی که اونجا بود، چرخوند و گفت:
_یه دیقه بیا.
و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.
بی حوصله گفتم:
_نکن کیاوش. دستمو کندی

تکیه ام داد به تنه ی درخت و دست هاش رو دور طرف بدنم گذاشت و تقریبا خودش رو بهم چسبوند.
با چشم های درشت شده، بهش خیره شدم و گفتم:
_چیکار داری میکنی؟
لبخندی زد:
_میخوام ببوسمت

مغزم با شنیدن این حرف به طور کامل هنگ کرد!

آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته گفتم:
ـچ..چی داری میگی؟ ب..رو اون ور ببینم.
بی توجه به حرفم، سرش رو جلو و جلوتر آورد.
تنها عکس العملی که میتونستم از خودم نشون بدم، مشت کردن دست هام بود!

لب های گرمش رو که روی لب هام گذاشت، نفسم توی سینه ام حبس شد.
چشمه ی اشکامم خشک شده بود؛ دیگه اشکی نبود برای ریختن!
مشغول بوسیدنش شد.
به آرومی...

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_889#
پارت_۸۸۹#

وقتی که به خودم اومدم، سعی کردم با دست پسش بزنم.
اما متاسفانه موفق نبودم و اون سفت بهم چسبیده بود.
خوشبختانه وقتی نفس کم آورد عقب کشید و توی چشم هام زل زد.
اونقدری چشم هاش خمار شده بود که من رو به شدت می ترسوند!

قدمی به عقب برداشت و دستم رو سفت گرفت و دنبال خودش کشید

با صدایی تقریبا بلند گفتم:
_ولم کن کیاوش؛ چیکار داری میکنی؟
با صدایی که تقریبا می لرزید، به آرومی گفت:
_هیس هیچی نگو نقره دارم میمیرم

حرفش منو می ترسوند.
باز هم داشت گریه ام می گرفت؛ این بار از فرط ترس و درماندگی!
دنبالش کشیده می شدم اما در اون حال سعی می کردم مچ دستم رو از حصار محکم دستش آزاد کنم؛ و خب موفق هم نبودم.
دزدگیر ماشینش رو از دور زد.

در رو باز کرد و خواست سوارم کنه که ملتمس گفتم:
_ولم کن کیاوش توروخدا بزار برم.
بهم نگاه نمی کرد؛ به نقطه ای نامعلوم زل زده بود و در همون حال نفس نفس زنان گفت:
_کاریت ندارم

و باز هم خواست سوارم کنه که جیغ زدم:
_داری..

و آروم تر، با گریه ادامه دادم:
_داری؛ چرا میخوای منو اذیت کنی؟ها؟

سرس رو برگردوند و این بار مستقیم توی چشم هام زل زد. می تونستم به راحتی قطره ی اشک جمع شده توی چشم هاش رو ببینم.
از میون دندون های کلید شده اش غرید:
_خودت خواستی بیام پیشت.

با چشم های درشت شده گفتم:
_من؟ من کی خواستم؟
یقه ام رو که توی دستش گرفت، قلبم به تپش افتاد. می ترسیدم! خیلی هم می ترسیدم.
با صدایی لرزون گفت:
_اگه نمیخواستی بیام برای چی گفتی کجایی؟ برای چی آدرس دادی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_890
#پارت_۸۹۰

مکثی کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

_چرا وقتی بغلت کردم حرفی نزدی؟ ها؟
پاسخی نداشتم بدم. آره اینا سوالای خودمم بود؛ اما هیچ جوابی نداشتم.
شونه ام رو گرفت و به زور سوار ماشینم کرد و خودش هم سوار شد. قفل مرکزی رو که زد، وحشت زده سرم رو به طرفش چرخوندم.

نگاهش به رو به رو بود. حرفی نمی زد و تنها چیزی که سکوت رو می شکوند، نفس های از سر ترس من بود.
سرم رو پایین انداختم که بعد چند لحظه، دستش زیر چونه ام نشست.
چشم هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

دلم نمی خواست هیچ صحنه ای رو ببینم.
به آرومی گفت:
_چشماتو باز کن.
این کار رو نکردم. دلم نمی خواست ببینمش؛ اونم با این حال لعنتی که داشت.

اما با نشستن دوباره ی لب هاش رو لب هام، بلافاصله چشم هام رو باز کردم.
دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.
اشک هام روی گونه هام می ریختن و اون بی توجه به بوسیدنش ادامه می داد.

هر چند لحظه یک بار، با فشار دادن پهلوم ازم می خواست که همراهیش کنم.
اما مگه من می تونستم؟
حالم داشت از تک به تک این لحظه ها بهم می خورد.
یک لحظه که برای نفس کشیدن دست از کارش کشید، سرم رو عقب کشیدم.
اما دستش رو بالا آورد و پشت گردنم گذاشت.

آروم از لب هام پایین اومد و مشغول مکیدن و بوسیدن گردنم شد.
با گریه گفتم:
_نکن کیاوش..
توجهی نکرد؛ با جیغی شونه هاش رو گرفتم و به عقب پرت دادم و گفتم:
_میگم نکن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_891
#پارت_۸۹۱

با اون چشم های فوق العاده خمارش، بهم زل زده بود.

در عین مظلومیت!
اما حرفی نزد و سرش رو روی فرمون گذاشت.
صدای نفس نفس زدن هاش فوق العاده بلند بود و همین بود که سکوت رو می شکست.

بعد از چند لحظه، به آرومی گفت:
_معذرت میخوام
و دیگه ادامه نداد. سرش رو بالا آورد و ماشین رو روشن کرد.
شیشه رو پایین داد و نفسی عمیق کشید.

تقریبا میشه گفت خودش هم متوجه شده بود چیکار کرده.
من هم شیشه رو پایین کشیدم و سرم رو به طرفش چرخوندم.
نامحسوس پشت دستم رو به لب هام کشیدم.
احساس خیانت تمام وجودم رو گرفته بود.
کاش اون روزا این حس رو داشتم.

نه الان که سام نبود و من نمی دونستم به کی و به چی پایبندم.
چند دقیقه ای بود بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشده بود.
که این سکوت سنگین رو، کیاوش شکست.
با صدایی فوق العاده گرفته گفت:
_برای چی گریه میکردی؟

نفسی عمیق کشیدم و به آرومی لب زدم:
_دلم گرفته بود
سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهی کوتاه بهم انداخت.
بعد دوباره به جلو خیره شد و گفت:
_در این حد؟

پاسخی ندادم.
شرم رو پایین انداختم و در حالی که با گوشه ی شالم ور می رفتم گفتم:
_برای چی اون کارو کردی؟
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
_کدوم کار؟

خودش رو زده بود به اون راه؟!
سری از روی تاسف تکون دادم و به بیرون خیره شدم.
نمی دونم چقدر از حرفم گذشته بود که صدای آرومش اومد:
_چون تشنه بودم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_892#

#پارت_۸۹۲

نگاهش نکردم.
تنها عکس العملم، مشت کردن دستم بود.
به خاطر چی؟ خودم هم نمی دونستم.
مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:
_می فهمم چقدر سخته کسی که دوسش داری تا این حد ازت دور باشه

ناخودآگاه، در برابر حرفش پاسخ دادم:
_می فهمم
سنگینی نگاهش رو حس کردم.
کاملا متوجه شده بود منظورم چیه.
اون من رو می خواست و من سام رو.

نمی شد اسم این رو یه مثلث عشقی گذاشت.
ما سه خط موازی بودیم که شاید هیچ وقت به همدیگه نمی رسیدیم.
گلوش رو صاف کرد. با صدایی لرزون گفت:
_ولی اون دیگه نیست

سرم رو به طرفش چرخوندم. اخمی میون دو ابروم نشوندم:
_اگه نیست تقصیر توئه. میفهمی؟ تو زندگی منو خراب کردی کیاوش. اگر

واقعا منو دوست داشتی هیچ وقت نمی رفتی به سام بگی من با تو بودم.
هیچ وقت جواب آزمایشمونو عوض نمی کردی.
فرمون رو توی دستش فشرد:
_من دوستت داشتم.

حرفی نزدم که ادامه داد:
_دلم نمی خواست جز با خودم تو رو با کس دیگه ای ببینم. اینو میفهمی نقره؟
حرفی نزدم.
باز هم سکوت و سکوت و سکوت! سیگاری در آورد و روشن کرد. اولین پک رو که زد، گفت:
_انتقامم رو از اون پسره میگیرم.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.
کاش حرف نمی زد.
کاش سکوت می کرد و می ذاشت من به درد خودم بمیرم! هنذفریم رو درآوردم و توی گوشم گذاشتم.
کاملا غیر مستقیم بهش گفتم نمی خوام صداتو بشنوم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_893
#پارت_۸۹۳

تا وقتی رسوندم دم در خونه، حرفی بینمون رد و بدل نشد.
جلوی خونه ایستاد.
پیاده شدم و قبل از اینکه در رو ببندم، زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_ممنون

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:
_خواهش
مکثی کردم و بعد از خداحافظی کوتاه، در رو بستم.
بلافاصله پاش رو روی گاز گذاشت و ازم دور شد.

خیره شدم به رفتنش.
من گناهکار بودم یا اون؟ شاید هر دومون. گناه اون دوست داشتن من بود و گناه من هم دوست داشتن سام.
سرم رو پایین انداختم و وارد ساختمون شدم.

سوار آسانسور که شدم، به چهره ی خودم توی آینه خیره شدم.
بند دلم پاره شد!

با اینکه صورتم رو پاک کرده بودم، اما رد سیاه ریملم هنوز روی صورتم مونده بود. بدتر از همه، لبم به شدت کبود شده بود.

پوفی کشیدم.
مطمئنا الان مامان اونقدر سوال پیچم می کرد که مغزم سوت بکشه!
آسانسور که ایستاد پیاده شدم؛ جلو رفتم و کلید رو به در انداختم و وارد شدم.

مامان با صدای بلند از توی آشپزخونه گفت:
_نقره تویی؟
آره ای گفتم و در رو بستم. به طرف اتاقم قدم برداشتم که صداش از پشت سرم اومد:
_وایسا ببینمت

همینو کم داشتم! ایستادم و به طرفش برگشتم.
با دیدن صورتم، چشم هاش درشت شد. ضربه ی محکمی به صورتش زد و نگران گفت:
_چی شده؟
خودم رو زدم به اون راه و متعجب گفتم:
_چیزی نشده

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_894
#پارت_۸۹۴

به طرفم قدم برداشت و در همون حال گفت:
_لبت چرا کبوده؟ صورتت چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟
تقریبا با شنیدن حرف مامان، ته دلم خالی شد.
دستش رو سفت گرفتم و ملتمس گفتم:
_مامان.. توروخدا به بابا چیزی نگیا

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم، رفتم توی اتاق و در رو محکم بستم و قفلش کردم.
توجهی هم به صدا زدن های مامان نکردم.
جلوی آینه رفتم و به خودم خیره شدم.

همون لحظه صدای پیام گوشیم اومد.
از توی جیب پالتوم درش آوردم و بهش نگاه کردم.
از طرف کیاوش بود:
"لبت کبود شده، حواست باشه مامان بابات متوجه نشن."

بمیری.
به دست های لرزون واسش نوشتم:
"مامانم فهمید. خسته نباشی واقعا"
و سندش کردم.
کانسیلرم رو برداشتم و ذره ای ازش رو روی لبم زدم.
بعد هم برای اینکه زیاد مشخص نباشه، رژ قرمزی هم زدم.

پیام اومد:
"درمونده نباشی"
دلم می خواست خفش کنم! گوشی رو روی تخت پرت کردم و با بی حوصلگی مشغول عوض کردن لباس هام شدم.

امیدوار بودم مامان زیاد پاپیچم نشه و یا حداقل به بابا چیزی نگه.
از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش!
اینم شده بود زندگی من.
حس عذاب وجدان و خیانتم کم بود، حالا نگرانی و استرس هم بهش اضافه شده بود.

این بار گوشیم زنگ خورد.
برش داشتم و جواب داد:

_یه فکری کردم.
کلافه، موهام رو پشت گوشم زدم و نشستم روی تخت و گفتم:
_چه فکری؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_895
#پارت_۸۹۵

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و در حالی که توی صداش ته مایه های خنده موج می زد گفت:
_برو به مامانت بگو با کیاوش جونم یه دور لب گرفتیم. مطمئن باش درک میکنه
دلم می خواست اونقدر جیغ بکشم، که بفهمه در چنین موقعی سکوتش بهترین چیزه!

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم گفتم:
_میشه لطف کنی اصلا فکر نکنی؟
خنده ای کرد:
_آره خب اینم میشه

انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود.
همین که به روی خودش نمی آورد، فوق العاده آزارم می داد. البته شاید به نفع من هم بود. راحت این حس رو فراموش می کردم.
سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:
_اگه مامانم به بابام بگه چه غلطی بکنم؟

لحنش رنگ و بوی جدیت گرفت:
_نمیگه نگران نباش. مطمئن باش خودش متوجه شده.
دیگه بدتر!
دلم می خواست از فرط خجالت، زمین دهن باز کنه و من برم توش.

هر چی میکشیدم از ندونم کاری های کیاوش بود.
چند لحظه ای سکوت بود و من فقط صدای نفس های اون رو می شنیدم و گاهی صدای بوق ماشین ها.
کلافه گفتم:
_کاری نداری؟

گلوش رو با تک سرفه ای کوتاه صاف کرد و گفت:
_دارم
رفتم و جلوی آینه ایستادم. همونطور که در حال وارسی کردن خودم بودم

گفتم:
_بگو

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_896
#پارت_۸۹۶

باز هم مکث کرد.
اما بالاخره به حرف اومد و به تندی گفت:
_دوستت دارم
از شنیدن این حرف، لحظه ای دلم ریخت. به گونه های گل انداخته ی خودم توی آینه خیره شدم.

دستم رو بالا آوردن و روی لپ هام گذاشتم.
آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد لب زدم:
_کاری نداری؟
تند تند گفت:
_دارم دارم وایسا

پوفی کشیدم. چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم:

_بگو... میخوام قطع کنم
تک خنده ای کرد و گفت:
_تو نمیخوای چیزی به من بگی؟
ابروهامو از فرط تعجب بالا رفت.

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_فکر نمیکنم
باز هم خندید. این بار مرموزتر.
اخمی میون دو ابروم نشوندم و تقریبا با تندی گفتم:
_میشه به جای اینکه الکی بخندی، یه جواب درست و حسابی به من بدی؟

اوهومی گفت.
مکثی چند لحظه ای کرد و این بار، با جدیت گفت:
_جواب دوستت دارم چیه؟
عجب رویی داشت این بشر.

اخمی کردم و با حرص گفتم:
_کاری نداری؟
خنده ای کرد:
_باور کن جواب دوستت دارم کاری نداری نیست نقره.

نفسی عمیق کشیدم تا به ودم مسلط باشم و چهارتا لیچار بارش نکنم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_897
#پارت_۸۹۷

دودل بودم برای زدن این حرف؛ اما خب مجبور بودم.
باید بهش می فهموندم دیگه حسی نیست. نفسی عمیق کشیدم و در حالی که صدام به زور در می اومد گفتم:
_جواب دوستت دارم، زمانی دوستت دارمه که به شخص مقابلت علاقه داشته باشی. درسته؟

متوجه ی منظورم شد.
این رو از مکث فوق العاده طولانیش فهمیدم. برای فهمیدن عکس العملش، الویی گفتم.
به آرومی، گلوش رو صاف کرد و پاسخ داد:
_آره درسته.

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

_من باید برم. شب بخیر
و بعد قبل از اینکه حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد. باید عذاب وجدان می گرفتم.
اما خب نگرفتم!

کیاوش با من و زندگیم خیلی بد کرد.
اگر همون روز چیزی از رابطه ی من و خودش به سام نمی گفت، هیچ وقت این اتفاقا نمی افتادن.
با چند تقه که به در خورد، رشته ی افکارم پاره شد

با صدایی بلند گفتم:
_بله مامان.
مامان باز هم چند تقه به در زد و گفت:
_بیا بیرون نقره، شام آماده اس

پوفی کشیدم.
باز هم نگاهی به خودم توی آینه کردم.
مطمئنا موقع خوردن شام رژم پاک می شد.
امیدوار بودم بابا فعلا نیاد.
در رو باز کردم که مامان با دیدن لبم، اخمی بهم کرد:
_نمیخوای بگی چی شده؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت همونطور که از کنارش رد می شدم گفتم:
_چیزی نشده مامان.
دنبالم راه افتاد.
برای اینکه از پرسیدن سوالای دیگه اش جلوگیری کنم گفتم:
_بابا کی میاد خونه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_898
#پارت_۸۹۸

نفسی عمیق کشید و گفت:
_نمی دونم. زنگ زد گفت یکم دیر میام خونه
سرم رو تکون دادم. همراه هم به آشپزخونه رفتیم.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

همونطور که داشت برام برنج می کشید گفت:
_رفتی پیش برادر سام؟
سرم رو پایین انداختم و به آرومی پاسخ دادم:

_آره
بشقاب رو به دستم داد و منتظر بهم خیره شد.

از دستش گرفتم و همونطور که به بخارهایی که از برنج بلند می شد خیره شده بودم گفتم:
_گفت فعلا خبری نشده.
مامان سری تکون داد:
_از من می شنوی دل خودت رو صابون نزن. این پسره خوب کارشو بلده.

حق با مامان بود.
اما متاسفانه این کور سوی امید توی دل من، قصد خاموش شدن نداشت.
من داشتم برای دیدن دخترم و داشتن سام تلاش می کردم.
و امیدوار بودم به یه جایی برسم.

در سکوت کامل مشغول غذا خوردن شدیم.
مامان، بعد از چند دقیقه گفت:
_از کیاوش خبر نداری؟
پوف؛ حس ششم مادرها! رد خور نداشت.

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و بعد گفتم:

_امروز دیدمش
مشتاق بهم خیره شد:
_خب؟ چی شد؟ چیکار کردین؟

خنده ی آرومی کردم:
_دونه دونه مامان..
اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت.
نفسی عمیق کشیدم:
_هیچی... رفتیم یکم دور زدیم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_899
#پارت_۸۹۹

لبخندی روی لب هاش نشوند و دیگه سوالی نپرسید و مشغول غذا خوردنش شد.
کاش واقعا یه دور زدن ساده بود و اینقدر ذهن من مشغول نمی شد.
بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، به اتاق برگشتم.
نمی خواستم بیدار بمونم تا بابا بیاد و اونم یخواد به خاطر لبم سوال پیچم کنه.

سرم رو روی تخت گذاشتم و گوشیم رو دستم گرفتم و رفتم روی گالریم.
نگاه کردن دوباره ی عکسای آویسا، کار هر شبم بود.
نگا می کردم و با حس مادرانه ای که توی تمام وجودم بود، می بوسیدمش.
به آخرین عکسی که رسیدم، عکسی از سام بود.

با دیدنش قلبم به تپش افتاد.
بغض سنگینی به گلوم چنگ زد. توی عکس می خندید؛ آخ دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.
نه فقط خنده هاش، بلکه اخماش، جدی بودن هاش و شاید خشمگین بودن هاش.

نفسی عمیق کشیدم و عکس رو زوم کردم.
کاش بر می گشت. برمی گشت و می گفت از کاری که کرده پشیمونه.
و ازم می خواست که دوباره باهاش زندگی کنم.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم لیز خورد و پایین افتاد.
***
"ســـــامـــــــــ"
حالم اصلا خوب نبود.
سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم، تو این میون غر غر کردن های

آرمین هم روی مخم بود.
دستم رو به سرم گرفت و به سختی گفتم:
_میشه لطفا بری بیرون؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با خشم ادامه داد:
_نمیرم. تا وقتی که جوابم رو ندی. سام تو چرا نمیخوای بفهمی چه غلطی کردی؟ یه بچه رو از مادرش جدا کردی
دلم می خواست مثل خودش تند و تیز حرف بزنم، اما واقعا توانش رو نداشتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_900
#پارت_۹۰۰

آب دهنم رو فرو دادم و چند بار پلک زدم تا بتونم تصویرش رو واضح ببینم:
_آویسا بچه ی منم هست. اینقدر واسه من مادر مادر نکن. تو وکیل منی یا اون؟
و در پایان حرفم، سرم رو به مبل تکیه دادم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، کمی حالم رو بهتر کنم.

اما ظاهرا ول کن نبود.
ادامه داد:
_من خودم پیگیر کارات میشم. نمیزارم اتفاقی برات بیوفته. باشه؟
به سختی از جام بلند شدم. تلو تلو خوران به طرف در خونه رفتم و بازش کردم.

به بیرون اشاره کردم و گفتم:
_برو بیرون. کسی از تو این همه پیگیری نخواست.
به طرفم قدم برداشت. دقیقا رو به روم ایستاد و همونطور که بهم زل زده بود گفت:
_اگر پلیس بگیرت واست بدتر میشه.

مکثی کرد و با جدیت ادامه داد:
_خودت رو تحویل بدی تو جرمتم تخفیف قائل میشن.
خواستم حرفی بزنم که سرم به شدت تیر کشید.
اونقدری شدتش زیاد بود که لحظه ای تمام بدنم بی حس شد.

نزدیک بود روی زمین بیوفتم که آرمین وحشت زده شونه هام رو گرفت و مانع شد. و خودش به آرومی نشست.
تمام بدنم مثل بید می لرزید و عرق سردی روی کمرم نشسته بود.

با نگرانی گفت:
_سام، حالت خوبه؟

نفس نفس زنان گفتم:
_خوبم..
اما نبودم. دستم رو به زمین گرفتم و خواستم بلند شم که مانع شد:
_بشین همین جا من زنگ بزنم اورژانس
حقیقتا نیاز نبود.

اما من توان این رو نداشتم که باهاش مقابله کنم.
هر لحظه همه چیز جلوی چشمم بیشتر تیره و تار می شد.
صداها نامفهوم و نامفهوم تر.
تا جایی که دیگه هیچی نفهمیدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_901
#پارت_۹۰۱

با احساس سوزشی توی دستم، چشم هام رو باز کردم.

دیدم تار بود و نمی تونستم به راحتی همه جا رو ببینم.
چند بار که پلک زدم، بالاخره تونستم ببینم.
آرمین و یه نفر دیگه که ظاهرا دکتر بود، بالای سرم ایستاده بودن.

دکتر لبخندی بهم زد و شروع کرد به آلمانی حرف زدن.
اون لحظه واقعا توانایی ترجمه نداشتم.
دستم رو به سختی بالا آوردم و روی سرم گذاشتم.
آرمین گفت:
_سام، صدای منو میشنوی؟

نفسی عمیق کشیدم و به سختی لب زدم:
_آره
رو به دکتر کرد و مشغول آلمانی حرف زدن شد.
تمام بدنم کرخت و بی حس بود. دکتر که بیرون رفت، به آرمین خیره شدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:
_چی شده؟ برای چی من اینجام؟

روی صندلی نشست و پوفی کشید:
_خدا بهت رحم کرده سام. نمی دونی این چند روز چی کشیدم.
چشم هام رو که دو دو می زد، ریز کردم:
_برای چی؟

بهم نگاه کرد و به آرومی گفت:
_بعدا راجع بهش حرف می زنیم. الان باید یه چیز دیگه رو بهت بگم.
کنجکاو بهش خیره شدم. مردد بود برای زدن حرفش. اما بالاخره گفت:
_مجبور شدم با برادرت تماس بگیرم..

با شنیدن این حرف، حس کردم زمان متوقف شد!
تا چند لحظه با چشم های درشت شده و چهره ی بهت زده بهش خیره شده بودم.
بعد، به سختی گفتم:
_چی.. چی گفتی؟

در حالی که سعی داشت آرومم کنه، گفت:
_برات توضیح میدم فعلا آرو..
قبل از اینکه حرفش تموم بشه، نیم خیز شدم که یقه اش رو میون دستام بگیرم، اما سرم چنان تیری کشید عاجز از این کار، دوباره روی تخت افتادم..

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_902#

#پارت_۹۰۲

در حالی که صدام از فرط درد و درماندگی می لرزید گفتم:
_تو به چه حقی...
جوابی نداد و از جاش بلند شد. اونقدری داشتم درد می کشیدم که دیگه نتونم ازش سوالی بپرسم.
به نفس نفس افتاده بودم.

با دیدن حالم، از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پرستار اومد داخل.
کنار تختم ایستاده بود.
پرستار آمپولی توی سرمم زد و بیرون رفت.

آرمین خواست ازم دور شه که دستش رو سفت گرفتم.
بهم خیره شد که به آرومی گفتم:
_آویسا..
پوفی کشید و دستش رو توی موهاش فرو کرد:
_پیش خواهرمه نگرانش نباش.

خیالم راحت شد.
بدنم رفته رفته داشت شل و بی حس می شد.
دست آرمین رو رها کردم و به آرومی پلک هام رو روی هم گذاشتم.

با نشستن ماسک اکسیژنی روی بینی و دهنم، نفس عمیقی کشیدم.
کمتر از چند دقیقه که گذشت، پلک هام سنگین شد و خوابم برد.
***
"بـــهـــنـــــامـــــــــــ"
با شنیدن صدای مردی، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. لبخندی زد:
_آقای امیری؟
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
دستش رو به طرفم گرفت و گفت:
_آرمین نظریم.

بهش دست دادم و نگران پرسیدم:
_برادرم کجاست؟
لبخندش پررنگ تر شد. قدمی برداشت و گفت:
_دنبال من بیاید.
چمدونم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

دزدگیر ماشینی رو زد و چمدونم رو ازم گرفت و گذاشت صندوق عقب.
تشکری کردم و هر دو سوار ماشین شدیم.
ماشین رو روشن کرد و گفت:
_فکر نمی کردم به این زودی بیاید. کاراتون خیلی زود اوکی شدن انگار.. درسته؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_903
#پارت_۹۰۳
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
نگران و مضطرب بودم.
با سوالی که به ذهنم رسید، سکوت رو شکستم:
_شما چطور با سام آشنا شدید؟
نفسی عمیق کشید و گفت:
_وکیلشم. اقامت و کارای دیگه اش رو من انجام دادم.

مکثی کرد و ادامه داد:
_وقتی فهمیدم چیکار کرده، خیلی سعی کردم نظرش رو عوض کنم. اما شما باید بهتر از من بدونید که چقدر آدم یکدنده و لجبازیه.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. فکرشم نمی کردم بتونم اینجوری پیداش کنم.
به کسی چیزی نگفتم، حتی به هلیا. گفتم سفر کاریه و باید خیلی زود برم خارج از کشور.

دلم نمی خواست تا خودم وضعیت سام رو ندیدم، کسی از مکانش مطلع

بشه.
گلوم رو به تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:
_حالش خوبه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_دلم نمی خواد نگرانتون کنم. ولی اصلا خوب نیست.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم:
_سام سابقه سکته قلبی داشته. بازم برای قلبش..
میون حرفم پرید:
_نه..
مکثی کرد و کنجکاو پرسید:
_سام که سنش بالا نیست، برای چی سکته ی قلبی؟

به رو به رو خیره شدم. اگر نمی دونست، قرار نبودم من هم چیزی براش بگم!
_مشکلات زندگی پیر و جوون نمیشناسه.
سرش رو تکون داد.
برای اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم:
_الان کجاست؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. کلافه نگاهی به ساعتش انداخت:

_بیمارستانه، ماهم میریم همونجا.
سرم رو تکون دادم. نگران بودم و بی قرار.
امیدوار بودم بلایی سرش نیاد. دلم نمی خواد همیشه خبر های بد رو به پدر و مادرم بدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_952#
#پارت_۹۵۲

اصلا توجهی به حرفم نکرد. شونه هاشو بالا انداخت:
_هرجا بریم، با هم میریم.
با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم و این بار سریع تر از پله ها پایین اومدم.
سر آخرین پله، پرید جلوم و با خنده گفت:
_من بردم

با نگاهی، سر تا پاش رو از نظر گذروندم:
_از سنت خجالت نمیکشی، از هیکلت خجالت بکش.
لبخندی زدم:
_هیکلم چشه؟ مورد پسند شما بوده دیگه.

در نهایت تمسخر سرم رو تکون دادمو گفتم:
_آره می دونم.
از ساختمون بیرون زدم و اون باز هم عین کنه، کنار من به راه افتاد. حرف زدن هاش دیگه داشت حوصله ام رو سر می برد.

سرم رو به طرفش چرخوندم:
_تو کار و زندگی نداری؟
لبخندی محو روی لب هاش نشوند و به آرومی پاسخ داد:
_دارم دیگه، تویی.

پوزخندی روی لبم نشوندم. این حرف هاش چیزی جز حالت تهوع برای من نداشت.
_این همه دخترم دخترم میکردی، الان داریش چرا یه روز درست و درمون پیشش نمیمونی؟
با تمسخر ادامه دادم:
_عشق مادری که میگن اینه؟ بچه اتو بسپری دست یکی دیگه؟

لبخند از روی لب هاش محو شد. نفسی عمیق کشید و با جدیت تمام، شمرده شمرده گفت:
_اگه عشق پدری اینه که بزاری دخترت زیر دست یه مرد دیگه بزرگ بشه، آره، عشق مادری هم اینه.

داشت کنایه می زد!

خونم به جوش اومده بود منتها نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم. می تونستم با کلمات بزرگ و کوچیک خردش کنم بلکه ولم کنه. اما دلم نمی اومد دیگه چیزی بیشتر از این بارش کنم!
دست هام رو توی جیب سیوشرتم کردم و سرم رو پایین انداختم و بی توجه بهش، مشغول قدم زدن شدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_953
#پارت_۹۵۳

هماهنگ باهام قدم بر می داشت و دقیقا کنار هم راه می رفتیم.
چند دقیقه ای به سکوت سپری شد که گفت:
_آلمان خوش گذشت؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره خیلی.

لبخندی محو روی لب هاش نشوند:
_اونجا با کسی هم آشنا شدی؟

باید می گفتم آره؟ ولی خب نشده بودم، به اون قصدی که احتمال می دادم منظور نقره باشه، نه!
لب هام رو تر کردم و به آرومی گفتم:
_نه.

با تعجب نگاهم کرد:
_یعنی اونجا تنها بودی؟
نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:
_به نظر تو باید تنها باشم؟ نه خیر. اونجا آشنا داشتم.

متفکر گفت:
_عه؟ کی؟
پاسخی بهش ندادم و ایستادم. چند قدم جلوتر رفت و بعد برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد. شونه هاشو بالا انداخت:
_چیه؟
اخمی کردم:
_من واقعا دلم میخواد تنهایی قدم بزنم.

نفسی عمیق کشید و به آرومی گفت:
_الان حضور من اینقدر اذیتت میکنه؟ باشه دیگه حرف نمیزنم اصلا. خوبه؟

بی توجه از کنارش رد شدم. باز هم پشت سرم به راه افتاد.

واقعا دیگه داشت کلافم می کرد.
اما دلم نمی خواست توی خیابون سرش داد بکشم یا هر چیز دیگه ای!
دیگه کنارم راه نمی اومد. حالا چند قدم عقب تر بود. سرم پایین بود و بی حرف راه می رفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_954
#پارت_۹۵۴

با شنیدن صدای چند نفر از پشت سرم، برگشتم به عقب و بهشون نگاه کردم.
_جوون چه چشمایی داری
اخمی کردم و وقتی نقره بهم رسید، دستش رو گرفتم و رو به پسرا با عضب خیره شدم.

خنده ای کردن:
_عه صاحاب داری، ببخشید.
و بعد سریع جیم زدن. دست نقره رو رها کردم که با با لبخند و ذوق گفت:

_الان غیرتی شدی؟

پوزخندی زدم:
_اینا جای پسرات بودن. واسه چی باید غیرتی بشم؟
چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با تته پته و بریده بریده گفت:
_چی؟ الان منظورت اینه من پیرم؟

پاسخی بهش ندادم و به راه افتادم. اومدم و باهام همقدم شد. بازوم رو گرفت و تکون داد؛ عجبا! روش باز شده بود. در همون حال گفت:
_اگه من پیرم، پس خودت چی هستی؟
بدون اینکه نگاهش کنم پاسخ دادم:
_من ادعای جوونی ندارم مثل تو

تک خنده ای عصبی کرد:
_الان چون رگ غیرتت زده بالا داری گیر میدی. اگر دستمو میگرفتی همه می فهمیدن من همراه توام.
زیر لب گفتم:
_کرم از خود درخته آخه.

سریع گفت:

_چی؟ چی گفتی؟
توجهی نکردم که دستم رو کشید و همین باعث شد بایستم.
با اخم بهش خیره شدم و گفتم:
_چی میگی تو؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_955
#پارت_۹۵۵

نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:
_دارم با تو حرف می زنم. برای چی میزنی و میری؟ انگار نه انگار که من اینجا وجود دارم. چرا اینقدر از تحقیر کردن من خوشت میاد؟ کرم از خود درخته؟ مگه چیکار کردم؟ تو اصلا به من نگاه میکنی ببینم حرکتی ازم سر زده یا نه؟

دستی توی موهام کشیدم. واقعا داشت کلافه ام می کرد؛ به هیچ عنوان حوصله اش رو نداشتم.
زبونی به لب هام کشیدم و آروم، اما جدی گفتم:
_تو بابات بهت نمیگه کجا میری، چیکار میکنی؟ چرا خونه بالا سر بچه ات نیستی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_میگه. ولی من به خاطر تو، تمام داد و فریاداش، تمام گوشه و کنایه هاشو تحمل میکنم. اینو می فهمی؟
نگاهی به اطرافم انداختم بلکه ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه.

خداروشکر خلوت بود. چشم هام رو ریز کردم و شمرده شمرده گفتم:
_برای چی اینقدر خودتو کوچیک میکنی؟ اصلا برای خودت ارزش قائل هستی؟
در کسری از ثانیه چشم هاش لبریز از اشک شد.

از حرفی که زدم پشیمون شدم. سریع گفتم:
_باشه باشه آبغوره نگیر.
به خیابون اشاره کردم و ادامه دادم:
_برو خونتون لطفا.

موهاش رو زیر شالش رد کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_من اگر هر کاری میکنم به خاطر آویساس. دلم می خواد دوتامون با همدیگه بزرگش کنیم. هیشکی به اندازه من و تو دوسش نداره، نمی تونه یه زندگی خوب براش بسازه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_956
#پارت_۹۵۶

در پایان حرفش قطره اشکی از چشمش چکید.
پوفی کلافه کشیدم و آروم گفتم:
_بسه گریه نکن. مردم نگاهمون میکنن.
آب بینیش رو بالا کشید:
_بازم مثل همیشه به فکر مردمی.

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و گفت:
_من میرم. کاری نداری؟
و از کنارم رد شد. عذاب وجدان گرفتم. حالا نوبت من بود پشت سرش راه بیوفتم.

ای بابا!
گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_وایسا.. وایسا ببینم
اما حتی یک لحظه هم به حرفم گوش نمی داد.

با عصبانیت غریدم:
_وایسا نقره با توام.
ایستاد و به عقب برگشت. صورتش خیس از اشک بود. فاصله ای که بینمون بود رو طی کردم و گفتم:
_کری؟ نمی شنوی دارم صدات میکنم؟

نفسی عمیق کشید:
_چیکارم داری؟ مگه نگفتی برم؟ خب دارم میرم دیگه. تنهایی به قدم زدنت ادامه بده
سرمو تکون دادم:
_نه نمیخوام.

چشم هاشو ریز کرد:
_چیو نمیخوای؟
سریع پاسخ دادم:
_نمیخوام اینجوری بگیری

2:55
مازیار فلاحی

عشق پاک
🔥**🔥
Forwarded message
🔥انتقام از هوس تو🔥
سلام دوستان خوبم
از اینک همراه من هستین سپاسگزارم
رمان جدیدی قراره شروع بشه
پس اگ رمانی ک خوندین و دارین میخونین تموم شد حتما به لینک زیر👇👇👇 مراجعه کنین

joinchat/AAAAAFYCUZGfHkEUpKPM_w

اگ استقبال زیاد بود حتما پارتهای قشنگ این رمانو واستون میزارم
سپاس از همگی💖
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_957#
پارت_۹۵۷#

آب بینیش رو بالا کشید.
سرش رو پایین انداخت و به آرومی گفت:
_من نمی دونم چیکار کنم واقعا. نمی دونم خسته ام دلم شکسته.

حرفی نزدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و سریع گفتم:
_بیا فعلا از اینجا بریم همه دارن نگاهمون میکنن. بدو
کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:
_نگاه کنن. چیکارشون کنم.

دلم می خواست خفه اش کنم.
چند نفس عمیق کشیدم، سرم ذره ذره تیر می کشید. دستم رو بالا آوردم و شقیقه هام رو مالش دادم.
چشماشو ریز کرد:
_خوبی؟

پاسخی ندادم. قدمی برداشتم بلکه خودش دنبالم بیاد.
و اومد! این بار دیگه تیرم به سنگ نخورد.
در سکوت کامل کنارم قدم بر می داشت. اینجوری شاید بهتر بود.
با حرفاش روی اعصابم نمی رفت.

از طرفی ناراحت هم نمی شد.
هوا کم کم داشت تاریک می شد. کنار خیابون رفتم و رو بهش گفتم:
_بیا برات تاکسی بگیرم برگردی خونتون

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:
_نمیشه با تو بیام؟ پیش تو باشم؟
اخمی کردم و لب زدم:
_نه خیر

پاسخی نداد اما مشخص بود ناراحت شده.
ادامه دادم:
_تو بابات اصلا دعوات نمیکنه؟
نفسی عمیق کشید:
_مهم نیست

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_958
#پارت_۹۵۸

اخمی که میون دو ابروم بود پررنگ تر شد.
_آویسا چی؟ چرا اینقدر بی مسئولیتی؟
سرش رو پایین انداخت و به آرومی گفت:
_مامانم هست. میتونه ازش نگهداری کنه.

پوزخندی روی لبم نقش بست:
_ولی مامان آویسا تویی عزیزه من
لحظه ای خودم مکث کردم و حرفی رو که زده بودم توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم.
چشم هام درشت شد

نقره به سرعت نور سرشو بالا آوردو گفت:
_چی؟
خودم رو زدم به بی خبری. نفسی عمیق کشیدم:
_بیا بریم

دستمو گرفت و به زور نگهم داشت و ملتمس گفت:
_یه بار دیگه بگو
با اخم گفتم:
_ای بابا ولم کن. عجب آدمی هستیا

دستم رو ول کرد. لبخندی به پهنای صورتش زد.
سرش رو کج کرد و به آرومی اما موذی گری گفت:
_من عزیزتم؟
تک خنده ای کردم:

_تیکه کلاممه

ابروهاشو بالا انداخت:
_از کی تا حالا
پاسخی بهش ندادم. چند لحظه بعد گفت:
_باشه نگو ولی یادم میمونه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_959#
#پارت_۹۵۹

و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.
یعنی من الان قرار بود نقره رو تحمل کنم؟ کی حوصله داشت!
پوف. نقره به آرومی گفت:
_بیا پیاده برگردیم

با چشمای درشت شده گفتم:
_بیخیال. من حالم خوب نیست چطوری پیاده برگردیم.
لب و لوچه اش آویزون شد و پاسخ داد:
_خب بیا بریم بیمارستان

حرفی نزدم و سری از روی تاسف تکون دادم.
اومد و دستم رو گرفت.
نگاهی به دستامون، و بعد به صورتش انداختم و اخمی محو میون دو ابروم نشوندم.
اون هم به چشم هام خیره شد.

بدون اینکه من حرفی بزنم، انگار از نگاهم همه چیزو متوجه شد. به آرومی گفت:
_ما هنوز زنو شوهریم.
نفسی عمیق کشیدم:
_ولی دیگه قرار نیست باشیم نقره

سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت.
اما دستم رو رها نکرد.
قدم زنان راه برگشت خونه رو در پیش گرفتیم.
من همونی بودم که گفتم نمی تونم پیاده برگردم؟

عجب!
احساس می کردم دیگه پاهام گز گز میکنن.
از طرفی، قلبم کمی تیر میکشید و نمی تونستم راحت نفس بکشم.

نقره نگران نگاهم کرد و گفت:
_خوبی سام؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_960
#پارت_۹۶۰

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
می دونستم پیاده روی های بیش از حد برام مثل سمه.
اما اسیر نقره شده بودم.
وقتی نزدیک ساختمون رسیدیم، ایستادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.

نگران تر از قبل، این بار شاید وحشت زده گفت:
_وای خدا.. چی شد سام؟ قرصات کجاس؟
دستم رو بالا آوردم که سکوت کنه.
حرف زدنش بیشتر جو رو متشنج می کرد و خودم رو نگران!

چند لحظه ای که گذشت، نفسم سر جاش اومد. اما همچنان کمی قفسه ی سینه ام تیر می کشید.
آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

_زنگ به به بابات

ابروهاشو بالا انداخت:
_برای چی؟ چی میخوای بهش بگی؟
چشم هامو ریز کردم:
_من با بابای تو حرفی دارم؟ نمیخوای بهش خبر بدی اینجا میمونی؟

سرش رو تند تند تکون داد و همونطور که گوشیش رو از توی کیفش در می آورد با خنده گفت:
_راست میگیا
و بعد مشغول شماره گرفتن شد

من هم در همون حال قفسه ی سینه ام رو ماساژ می دادم.
اصلا حواسم به مکالماتشون نبود.
ذهنم یه جای دیگه بود؛ داشتم می بخشیدمش؟
چقدر راحت قبول کردم موندنش رو.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_961
#پارت_۹۶۱

بعد از این قطع کرد، با اخم و صورتی گرفته، گوشیش رو توی دستش فشرد و گفت:
_بریم
حرفی نزدم و به راه افتادم و دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر ایستادم.
پلک هام سنگین بودن و به شدت چشم هام سوز می زدن..
شاید از بی خوابی بود!

آسانسور که اومد، سوار شدیم. کنارم ایستادم و برگشت و بهم خیره شد.
با این حال من به رو به رو نگاه می کردم و افکارم جای دیگه ای سیر می کرد.
سکوت رو شکست و به آرومی گفت:
_میخوای زنگ بزنم بهنام بیاد؟
سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_برای چی؟

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت. مردمک چشم هاش می لرزید!
آب دهنش رو فرو داد و مردد گفت:
_آخه حس میکنم حالت زیاد خوب نیست. من میترسم
پاسخی بهش ندادم و باز هم برگشتم و به جلوم خیره شدم.
آسانسور که ایستاد، پیاده شدم و به طرف در واحد قدم برداشتم. کلید رو

از توی جیبم در آوردم و به در انداختم.

بعد از باز کردن در، کنار رفتم تا نقره بره داخل.
لبخندی محو رد و وارد شد. در رو بستم و سویشرتم رو در آوردم و روی زمین انداختم و با قدم های لخت و بی جون، به زرف کاناپه رفتم و دراز کشیدم.
ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.

نقره به طرفم قدم برداشت که سریع گفتم:
_امشبو میمونی اینجا، ولی ازت خواهش میکنم ازم فاصله بگیری. باشه؟ نمیخوام این روزای آخرم اذیتت کنم.
حرفی نزد و روی زمین نشست.
دستش رو زیر چونه اش زد و بهم خیره شد.

این نگاه خیره اش فوق العاده رفته بود روی نروم.
ولی نمی تونستم چیزی بهش بگم؛ در واقع حالش رو نداشتم!
به آرومی و شمرده شمرده گفت:
_منظورت از روزای آخر چیه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_962
#پارت_۹۶۲

حالا دیگه خودش رو زده بود به اون راه!
نفسی عمیق کشیدم و به پهلو دراز کشیدم و بهش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه مکث کوتاه، گفتم:
_یعنی طلاق.
ابروهاشو بالا انداخت:
_قراره طلاق بگیریم؟

متقابلا، من هم ابروم رو بالا انداختم. از شنیدن این حرف تعجب کردم:
_قرار نیست طلاق بگیریم؟
شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:
_مثل اینکه یادت رفته حق طلاق با منه. مگه نه؟ منم به طلاق و جدایی فکر نمیکنم.

توجهی به حرفش نکردم. طلاقم نمی گرفت، خب نگیره!
چه اهمیتی برای من داشت؟ همین که حضورش رو کنارم احساس نمی کردم برام کافی بود. حداقل یکم می تونستم روی پاهای خودم بایستم و دوباره بشم همون سام سابق!
وقتی دید پاسخی نمیدم، سعی کرد به هر روشی شده به حرفم بیاره.

اما خب موفق نبود.

دستش رو به میز تکیه داد و همونطور که داشت اشکالی نامفهوم روی شیشه میکشید گفت:
_کیاوش رو دکش میکنم بره. حوصله اشو ندارم.
تا حرف کیاوش اومد، خشم تمام وجودمو گرفت. تند و تیز گفتم:
_بسه نمیخوام بشنوم.

بلند شدم و توی جام نشستم. به اتاق اشاره کردم و با اخم گفتم:
_با تو برو توی اتاق، یا من میرم. خیلی هم خوابم میاد.
بی توجه به حرفم، برای عوض کردن بحث گفت:
_شام نخوردیم.
با غضب پاسخ دادم:
_من گفتم گرسنمه؟

لب و لوچه اش آویزون شد. شالش رو از روی سرش برداشت و در همون حال گفت:
_ولی من گرسنمه
اصلا اهمیتی نداشت! حوصله هم نداشتم باهاش حرف بزنم.
از جام بلند شدم و همونطور که به طرف اتاق قدم بر میداشتم گفتم:
_مشکل خودته

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_963
#پارت_۹۶۳

رفتم توی اتاق و بعد از عوض کردن لباس هام، روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو روی هم گذاشتم که لامپ رو روشن کرد. با اخم چشم هام رو باز کردم و گفتم:
_چیکار میکنی؟ میخوام بخوابما
سرشو تکون داد. به طرفم قدم برداشت:
_قرصاتو نمیخوری؟

عجب بدبختی گیر افتاده بودم! واقعا حوصله نداشتم بخوام براش توضیح بدم. پتو رو کشیدم روی سرم و سکوت کردم.
تخت بالا و پایین شد.
با عصبانیت بلند شدم و توی جام نشستم و در همون حال، با غیظ گفتم:
_برو بیرون

چشم هاش رو درشت کرد و در حالی که سعی داشت آرومم کنه و مانع عصبانیتم بشه گفت:

_باشه بابا چه خبرته؟ منم میخوام بخوابم.
به بیرون اشاره کردم:
_اول لامپو خاموش کن. بعدم برو رو کاناپه دراز بکش.
اخمی کرد:
_واقعا دلت میاد من رو کاناپه بخوابم؟

دستم رو توی موهام فرو کردم و کلافه پاسخ دادم:
_نمیخوای، میتونی همین الان میتونی برگردی خونتون. اینجوری منم راحت ترم.
از جاش بلند شد:
_خونه ی من اینجاست

هر چی میکشیدم از دست بهنام بود. اون نقره رو آورد اینجا. وگرنه نقره از کجا میخواست بفهمه من برگشتم ایران که این همه بدبختی پیش بیاد.
از اتاق بیرون رفت و لامپ رو روشن گذاشت.
با صدایی بلند گفتم:
_دستت فلجه؟

از جام بلند شدم و رفتم لامپ رو خاموش کردم. سرم رو بیرون کشیدم که ببینم رفته یا نه.
پوف اونقدر پررو بود که با این حرفا، راه نمی اومد.

روی کاناپه دراز کشیده بود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_964
#پارت_۹۶۴

لامپ های پذیرایی رو هم خاموش کردم و بدون هیچ حرفی برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.
با اینکه خسته بودم، اما خواب از سرم پریده بود. گرسنه هم بودم اما چندان اهمیتی نداشت.
عذاب وجدان داشتم؛ همین کلافم کرده بود!

توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم. دلم میخواست تا میتونم نعره بکشم و هر چیزی که جلوی دستمه رو بزنم و بشکونم!
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. برعکس من، اون خیلی زود خوابش برده بود.

بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم.
از فرط سرما توی خودش جمع شده بود. پوفی کشیدم و کلافه دستم رو

زیر شونه اش و پاهاش انداختم و بلندش کردم و به اتاق رفتم.
روی تخت گذاشتمش. تکونی خورد و سرش رو بالا آورد.

با خوابالودگی گفت:
_چی شده؟
پتو رو روش انداختم و در همون حال پاسخ دادم:
_هیچی
همین آرومش کرد و ووباره سرش رو روی بالشت گذاشت و خوابید.

بالشت خودم رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی.
شاید دلم براش سوخته بود اما دلیل نمی شد خوابیدن کنارش رو تحمل کنم!
بالشتم رو روی کاناپه انداختم و دراز کشیدم.
حوصله نداشتم پا شم پتو بیارم.

حالا خیالم راحت شده بود. کمی گذشت که پلک هام سنگین شد و خوابم برد.
نصفه شب، از فرط گرسنگی بیدار شدم.
عجب بدبختی گیر افتاده بودم. توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_965
#پارت_۹۶۵

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.
در یخچال رو باز کردم و بی هدف به توش خیره شدم.
حوصله ی درست کردن چیزی نداشتم. با شنیدن صدای نقره از پشت سرم، سریع به عقب برگشتم.
صورتش خوابالود بود و صداش گرفته:
_دنبال چی میگردی؟

اخمی کردم و عقب کشیدم:
_تو مگه خواب نبودی؟
دستش رو به چشم هاش کشید و بعد کش و قوسی به تنش داد و گفت:
_الان بیدار شدم.
سرم رو تکون دادم. به داخل یخچال نگاه کردم و گفتم:
_گرسنمه

کنارم زد و متفکر، دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:
_تو که هیچی نداری؛ سه ساعته به چی نگاه میکنی؟

شونه هام رو بالا انداختم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
اوم کش داری گفت و ادامه داد:
_نون پنیر میخوری؟

نفسی عمیق کشیدم:
_نمی دونم هر کوفتی هست بیار کوفت کنیم.
خنده ای کرد و پنیر و بسته ی نون رو بیرون آورد و روی میز گذاشت.
لامپ آشپزخونه رو روشن کرد و در همون حال گفت:
_تو منو بردی تو اتاق؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:
_نه خودت پرواز کردی رفتی رو تخت.
تک خنده ای کرد.
مکثی کرد و ادامه دادم:
_میشه بپرسم برای چی خودت نموندی؟

پاسخی ندادم و که صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست. سرش رو به طرفم متمایل کرد که خودمو عقب کشیدم.
چشماشو درشت کرد:
_چته بابا. خشک مقدس شدی. حالا خوبه زنتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_966
#پارت_۹۶۶

پوفی کلافه کشیدم. در بسته ی نون هارو باز کردم و در همون حال، پاسخ دادم:
_حوصله نمک ریختن هاتو ندارم نقره. تمومش کن.
سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.
کمی پنیر روی تکه ای نون مالیدم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

واسه ی خودش لقمه گرفت و به آرومی گفت:
_اگر سر شب لج نمی کردی. زنگ می زدیم غذا سفارش می دادیم.
سرم رو به طرفش چرخوندم و با جدیت تمام بهش زل زدم:
_من لج نکردم.
لبخندی به پهنای صورت زد. لبخندی کاملا تصنعی:
_کردی. خودتم خوب میدونی.

اگر می خواستم جوابش رو بدم. تا صبح کل کل می کردیم. بی توجه بهش مشغول جویدن لقمه ام شدم و نگاهم رو به رو به روم دوختم.
لحظه ای با نشستن لب هاش روی گونه ام، برق از سرم پرید.

سریع به طرفش برگشتم و بهش زل زدم.
در بهت و تعجب تمام، آب دهنم رو فرو دادم و لب زدم:
_چیکار میکنی..

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و خودش به بیشتر بهم نزدیک کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و به آرومی زمزمه کرد:
_دلم خیلی برات تنگ شده بود.
قلبم به تپش افتاده بود! بیش از حد و اندازه.
احساس می کردم صدای بوم بوم هاش توی سرمه.

مچ دست هاش رو توی دستام گرفتم و در همون حال که خودم رو عقب می کشیدم، به سختی گفتم:
_کافیه..
اما توجهی نکرد. با نشستن لب هاش روی لبام، انگار هر چقدر جون توی بدنم بود یک جا از بین رفت.

دست هام آروم شل شد و مچ دست هاش رو رها کردم.
انگار قدرت انجام هرگونه عکس العملی رو ازم گرفته بود.
اون می بوسید و من همچنان غرق در بهت و تعجب بودم.
دست هاش رو توی موهام فرو کرد و بعد از چند لحظه، سرش رو عقب کشید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_967
#پارت_۹۶۷

پلک هاش رو که باز کرد، خیره شدم تو چشماش.
بی هیچ حرف و حرکتی.
به نفس نفس افتاده بودم!
سرم رو پایین انداختم. به آرومی گفت:
_ببخشید

حرفی نزدم. داشتم کاری که کرده بود رو تجزیه و تحلیل می کردم.
بعد از چند لحظه، سرم رو به آرومی بالا آوردم. صورتش خیس از اشک بود. به سختی نالید:
_من..
نذاشتم حرفش تموم بشه. دستم رو پشت سرش گذاشتم و به طرفش خودم کشیدم و لب هام رو روی لباش گذاشتم.

چند ثانیه اول بهت زده بود اما وقتی به خودش اومد، شروع به همراهیم

کرد.
نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم و هدفم چیه!
فقط احساس تشنگی زیادی می کردم.
تشنه ی لبایی بودم که این همه وقت از خودم دریغ کرده بودم.

از جام بلند شدم و اون رو هم همزمان با خودم بلند کردم. چسبوندمش به دیوار و لب هاش رو رها کردم و به طرف لاله ی گوشش رفتم.
میکی بهش زدم که آهی غلیظ کشید و دست هاش رو توی موهام فرو کرد.

بوسه های آروم روی گردنش نشوندم و بعد، با ولع و شاید وحشیانه میک محکمی بهش زدم.
زیر لب به سختی اسمم رو صدا زد اما توجهی نکردم.
خودمم نمی دونستم قراره تا کجا پیش برم.

گوشه ی تیشرتم رو گرفت و بالا کشید. سعی داشت از تنم درش بیاره.
یعنی اون اینو می خواست؟
باید چه عکس العملی نشون می دادم؟
عقب می کشیدم؟ یا ادامه می دادم و همراهیش میکردم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_968
#پارت_۹۶۸

مغزم میگفت برگرد و از خونه بیرون بزن. پیشش نمون و تنهاش بزار.
اما قلبم یه چیز دیگه می گفت. می گفت بمون و با کسی باش که این همه وقت در حسرتش سوختی و ساختی.
و در نهایت قلبم بر مغزم پیروز شد.

عقب رفتم و دستش رو کشیدم دنبال خودم و بردمش توی اتاق. هلش دادم طرف تخت و تیشرتم رو در آوردم و روش خیمه زدم.
توی چشم هاش برق اشک بود.
بوسه ای روی لباش نشوندم و لباسش رو از تنش در آوردم.

باید با خودم روراست می بودم. دلم براش تنگ شده بود. خیلی زیاد!
آب دهنم رو به سختی فرو دادم. دستم رو به طرف بلند سوتینش بردم و آروم از روی شونه اش پایین انداختم.
این صحنه به شدت تحریکم کرده بود.

دست هام رو پشت کمرش بردم و قفلش رو باز کردم.
هرم نفس هاش که با لاله ی گوشم برخورد می کرد، این حس شهوت و

تحریک رو چندین برابر می کرد.
دیگه باید قید همه چیزو می زدم.

این غرور لعنتی و لجبازی بچگانه.
با کی لج می کردم؟ خودم یا نقره؟ چرا خودمو از کسی محروم می کردم که می دونستم بی حد و اندازه دوسش دارم و میمیرم براش؟
توی ذهنم به کی فحش میدادم؟ به نقره؟

شلوارش رو از پاش درآوردم. روی تخت درازش کردم و دست هاش رو بالای سرش بردم و نگه داشتم.
سرم رو توی سینه هاش فرو کردم و بوسه ای روشون نشوندم.
پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد

به دردی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید اهمیتی ندادم.
مهم نقره بود که الان داشتم باهاش عشق بازی می کردم.
خودم رو باهاش تنظیم کردم و در حرکتی ناگهانی، خودم رو بهش کوبیدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_969

#پارت_۹۶۹

آه بلندی کشید و ناخن هاش رو توی کمرم فرو کرد.
به نفس نفس افتاده بودم. سرم رو توی گردنش فرو کردم.
آه غلیظم توی گلوم خفه شده بود. آهی شاید از لذت و شاید از درد قلبم!
اسمم رو زمزمه وار کنار گوشم صدا زد.
و بعد دست هاش رو توی موهام فرو کرد.

آب دهنم رو فرو دادم و به آرومی بالا اومدم.
دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم و به صورتش خیره شدم. نمی دونستم باید چی بگم.
دستش رو به طرف صورتم سوق داد. نگاهی به دستش کردم؛ اگر مواقع عادی بود، می دونستم که باید دستش رو ببوسم.

در تصمیمی کاملا ناگهانی و غیر منتظره، عقب کشیدم.
با چشم های درشت شده توی تخت نشست و گفت:
_چی شد؟
خم شدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم و به سختی گفتم:
_هیچی..

و از اتاق بیرون رفتم و به طرف حموم قدم برداشتم و واردش شدم.

در رو محکم بستم و بعد از پوشیدن لباسام، روی زمین نشستم. چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای نقره اومد:
_سام، خوبی؟
پاسخی ندادم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

حالم داشت از خودمو این وضعیت پیش اومده به هم میخورد.
از خودم، بابت کاری که داشتم میکردم متنفر بودم.
باز هم صدای نقره اومد:
_توروخدا جواب بده مردم از نگرانی. خوبی؟ سام با توام.

گلوم رو صاف کردم، با این حال باز هم صدام گرفته بود. قلبم تیری کشید و همین باعث شد صورتم از فرط درد جمع بشه.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و به آرومی پاسخ دادم:
_خوبم..

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_970
#پارت_۹۷۰

خوب نبودم، اصلا. نه روحی نه جسمی. داشتم با خودم می جنگیدم.

چرا اصلا شروعش کردم که اینجوری بخوام نیمه کاره تمومش کنم؟
دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم.
در رو باز کردم و رفتم بیرون.

بدون اینکه به نقره نگاهی بندازم، سرمو پایین انداختم و گفتم:
_برو لباساتو بپوش.
دست هاش رو حایل بدنش کرد و با صدایی بغض گرفته گفت:
_باشه، ولی... میشه بگی چی..

میون حرفش پریدم و این بار کوبنده تر گفتم:
_برو لباساتو بپوش. همین الان.
حرفی نزد و رفت توی اتاق. بعد از چند دقیقه در حالی که لباياشو پوشیده بود بیرون اومد و روی مبل نشست.

با صدایی بلند زد زیر گریه.
صدای هق هق هاش فوق العاده اعصابم رو خردتر می کرد.
نمی دونستم چی باید بگم که آروم بشه؛ و باید چیکار کنم که خودم آروم بشم!

به طرفش قدم برداشتم و جلوی پاش نشستم. نگاهم رو بهش دوختم که با دست هاش صورتش رو قاب کرده بود.

دقیقا مثل بچه ها!
پوفی کشیدم و لب زدم:
_گریه نکن.

آب بینیش رو بالا کشید:
_برای چی سام.. چرا این کارو با دوتامون میکنی؟ چرا اینقدر از آزار دادن من و خودت لذت میبری؟
سرم رو پایین انداختم. چه جوابی باید بهش میدادم؟

میگفتم یهو زد به سرم؟
ای بابا؛ دست سرد و یخ زده اش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
_حرف می زنیم با هم. الان فقط گریه نکن. لطفا.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_971
#پارت_۹۷۱

لبش رو به دندون گزید. دستم رو بالا آوردم و اشک روی صورتش رو پاک کردم. خواستم دستم رو عقب ببرم که مانع شد و میون دست هاش گرفتش و به چشم هام خیره شد.

پلکی زد که قطره اشکی از چشمش چکید.
به آرومی لب زد:
_من دوستت دارم.

سرم رو تکون دادم. صدایی توی سرم فریاد می زد که بگم من هم دوستت دارم. اما نداشتم؛ شاید هم فکر می کردم نداشتم.
نفسی عمیق کشیدم و دستم رو به آرومی از دستاش بیرون آوردم و گفتم:
_تو راه زندگی خودتو انتخاب کردی، منم همینطور. پس بیا همدیگه رو اذیت نکنیم.

سرم رو پایین انداختم و به سختی ادامه دادم:
_اگرم الان اتفاقی افتاد، اشتباه بود. بهتره که فراموشش کنی.
سرش رو تند تند به نشونه منفی تکون داد و گفت:
_نه اشتباه نبود. سام من و تو زن و شوهریم.
پلک هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

در همون حال پاسخ دادم:
_بهتره تمومش کنی. ما دیگه چیزی بینمون نیست نقره. از من می شنوی به طلاق توافقی راضی شو. اینجوری به نفع هر دوتامونه
آب دهنش رو فرو داد. صداش از بغض لرزید:
_پس صلاح آویسا چی؟ اون چه گناهی کرده که قربانی لج و لجبازی تو

باید بشه؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم. پشتم رو بهش کردم و دستم رو توی موهام فرو کردم.
شاید عصبی بودم؛ از دستم خودم. همین باعث شده بود لحنم تند و تلخ بشه:
_من نمی تونم از آویسا نگهداری کنم.

با بغض لب زد:
_اگر دوتامون با همدیگه باشیم، می تونیم. ببین سام؛ من دارم غرورمو به خاطر آویسا، به خاطر علاقه ای که نسبت بهت دارم می شکونم. اما تو حاضر نیستی دست از لج بازیات برداری.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_972
#پارت_۹۷۲

این حرفش فوق العاده خشمگینم کرده بود. به طرفش برگشتم و ناخواسته، با صدایی که از حد معمول بالاتر رفته بود گفتم:

_از کدوم لج و لجبازی حرف میزنی؟ چه دلیلی داره که من بخوام با تو لج کنم؟ من فقط حس میکنم ما دوتا کنار همدیگه، نمی تونیم یه زندگی آروم داشته باشیم. یه زندگی دور از بدبختی و مشکلات.

از جاش بلند شد. آب دهنش رو فرو داد و اشک هاش رو پاک کرد:
_پس تنهایی میتونیم؟
پوزخندی روی لبم نقش بست؛ تلخ!
_من آره؛ ولی تو که تنها نیستی. با آقا کیاوش، معشوقه ی چندین و چند ساله ات ازدواج میکنی. همونطور که میخواستی

با جیغ بلندی که کشید، ابروهام بالا پرید:
_من کیاوشو نمیخوام
بلافاصله تغییر موضع دادم و اخمی غلیظ کردم و تند و تیز گفتم:
_آروم تر؛ چه خبرته؟
فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد.

دقیقا رو به روم، توی یک سانتی متریم ایستاد و سرش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد.
با دست هاش، یقه ی تیشرتم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:
_من تو رو میخوام.

چشم هام رو بستم تا نگاه ملتمس و اشک آلودش رو نبینم.
با مشت های بی جونش، ضربه ای به قفسه سینه ام زد و گفت:
_چرا اینقدر بی رحمی؟ من این همه التماس و ضجه رو جلوی سنگ کرده بودم الان آب شده بود.
آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی گرفته به آرومی گفتم:
_کافیه نقره

باز هم مشتی به قفسه سینه ام کوبید. این بار محکم تر از قبل.
قلبم تیری کشید اما به روی خودم نیاوردم. صورتم به اندازه ی کافی از این شرایط مزخرف، جمع شده بود.
_هیچ عاشقی برای عشقش این کارو نمیکنه سام. به خدا نمیکنه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_973
#پارت_۹۷۳

قدمی به عقب برداشتم.
این فاصله ی کم فوق العاده داشت اعصابم رو خراب میکرد.
نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم به درد قلبم بی توجه باشم.

به آرومی لب زدم:
_کسی مجبورت نکرده. خودت میخوای

چند لحظه ای سکوت کرد و بهم خیره شد.
چونه اش از بغض می لرزید.
بعد و از چند لحظه، سرش رو تکون داد و به طرف اتاق قدم برداشت.
با کلافگی دستم رو توی موهام فرو کردم و نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

بعد از چند دقیقه، بیرون اومد. پالتو و شالشو پوشیده بود. اخمی میون ابروم نشست و با تعجب گفتم:
_کجا داری میری؟
بی توجه به حرفم به طرف در قدم برداشت و بازش کرد.
خودم رو بهش رسوندم و در رو محکم بستم و غریدم:
_با توام

بدون اینکه نگاهم کنه، نفس نفس زنان، اشکش رو پاک کرد و گفت:
_برو اون ور. میخوام برم خونمون
چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد. با عصبانیت گفتم:
_نصفه شبی میخوای بری خونتون؟
کلمه ی آخر رو در کمال تمسخر گفتم.

شونه ام رو گرفت و سعی کرد کنارم بزنه. اما موفق نبود. در آخر، با صدایی که کمتر از جیغ نداشت گفت:
_مگه همینو نمیخوای؟
دستم رو بالا آوردم و روی دهنش گذاشتم و با حرص گفتم:
_آروم تر

بعد از چند لحظه رهاش کردم و قدمی به عقب برداشتم. کلافه دستام رو روی صورتم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.
از فرصت استفاده کرد و در رو باز کرد و رفت بیرون.
با عصبانیت، پشت سرش راه افتادم. اونقدر سریع از پله ها پایین می رفت که نفسم دیگه بالا نمی اومد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_974
#پارت_۹۷۴

سر پا گرد، نفس نفس زنان، در حالی که درد قلبم چندین برابر شده بود ایستادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.
اونقدر حجم دردم زیاد بود که حس می کردم دست و پاهام شل و بی جون شده.

آروم لیز خوردم و روی زمین نشستم.

دستم رو بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. نفس هام به شماره افتاده بود.
نقره ی لعنتی؛ ساعت چهار نصفه شب کدوم گوری می خواست بره؟ سعی کردم از جام بلند بشم که با دیدنش که از پله ها بالا می اومد، دست از تلاش برداشتم.

با صورت خیس از اشک و ترسیده، لب زد:
_سام حالت خوبه؟
دستش رو سفت گرفتم و به سختی گفتم:
_الان حق نداری جایی بری. فهمیدی؟

سرش رو تند تند تکون داد و کنارم نشست و مضطرب گفت:
_زنگ بزنم اورژانس؟ وای خدا من الان چیکار کنم.
بی توجه، آروم لب زدم:
_کمکم کن بلند شم

سرش رو تکون داد و با دو دستش، دستم رو گرفت و به بالا کشید. به سختی بلند شدم و ایستادم. چند نفس عمیق کشیدم. دردم اونقدری زیاد شده بود که حس می کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم!

شونه هام رو گرفت و به آرومی لب زد:
_بیا بریم بیمارستان. حالت خوب نیست

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و به سختی گفتم:
_نه الان خوب میشم. به طرف پله ها قدم برداشتم. پشت سرم ایستاده بود؛ برگشتم و دستش رو گرفتم و گفتم:
_امشب و میمونی، فردا هر جایی دلت خواست میری.

پله ای بالا رفتم و اون رو هم دنبال خودم کشیدم. با بغض لب زد:
_باشه
چند پله بالاتر رفتیم. اما حس می کردم بدنم دیگه توان و کشش سر پا ایستادن رو نداره.
یه دیوار تکیه دادم و به سختی گفتم:
_برو قرصای منو بیار. نمی تونم اینجوری بیام بالا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_975
#پارت_۹۷۵

سرش رو تند تند تکون داد و ازم جدا شد و رفت بالا. آروم سر جام لیز

هوردم نشستم. چیکار باید می کردم؟ سردرگمی تمام وجودم رو فرا گرفته بود.
احساس می کردم یه چیزی مثل سنگ به گلوم چسبیده؛ ذهنم تحمل تجزیه و تحلیل این همه مشکل، و قلبم توان هضم کردن این همه احساس رو نداشت.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و پشت سر هم، نفس عمیق کشیدم. سر انگشتام رو حس نمی کردم. تمام بدنم یخ کرده بود و عرقی سرد، به تیره ی کمرم نشسته بود.
انگار داشتم کم کم جون می دادم.
نمی دونم چقدر گذشته بود که نقره با صدایی که کم از جیغ نداشت، اسمم رو صدا زد.

چشم هام رو به آرومی باز کردم. با وحشت اومد و کنارم نشست؛ زد زیر گریه و در همون میون، به سختی گفت:
_تو که منو نصفه عمر کردی.
چشم هام کم کم داشت همه جا رو تار می دید؛ اما به آرومی لب زدم:
_الان همه بیدار میشن.

اشکاش به پهنای صورتش میریخت. دست بی جونم رو بالا آوردم و بسته ی قرص هام رو ازش گرفتم.

اما حتی توان این رو نداشتم که بازش کنم. گوشیش رو از توی کیفش بیرون آورد و گفت:
_الان زنگ می زنم اور..
صداش کم کم برام نامفهوم شد و قبل از اینکه متوجه چیز دیگه ای بشم، همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد.
***
"نـــــقـــــــرهـــــــــــ"
پلک هاش که آروم روی هم افتاد، قلبم هری ریخت. بازوش رو گرفتم و تکونی بهش دادم و با وحشت گفتم:
_سام... سام چشماتو باز کن.
با گریه، دست سردش رو توی دستم گرفتم و شماره ی اورژانس رو گرفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_976
#پارت_۹۷۶

اونقدر حالم بد بود اصلا نفهمیدم چی شد.
اورژانس کی اومد و کی سوارش شدیم.
چشمه ی اشک هام خشک شده بود. دست سام همچنان توی دستم بود و به طرف بیمارستان می رفتیم.

من آزارش می دادم؟ آره؟
من بودم که باعث شدم این همه بلا سرش بیاد. چطور می تونستم به خودم این اجازه رو بدم که بیام و ازش بخوام که برگرده و با همدیگه زندگی کنیم.
دستش رو سفت تر گرفتم.

بغض به گلوم چنگ زد.
آه کی بود که اینجوری دامن منو و زندگیم رو گرفته بود و داشت تموم هستیم رو به آتیش می کشید؟
چرا من نمی تونستم یه روز خوش داشته باشم؟

توی دلم فقط از خدا خواهش میکردم اتفاقی برای سام نیوفته.
وقتی رسیدیم بیمارستان، بردنش سی سی یو.
و من، بی کس و تنها تکیه به دیوار سرد بیمارستان زدم و نشستم.
کاش همه ی این بالاها سر من می اومد و سام اینقدر زجر نمی کشید

حتی توان این رو نداشتم که به بهنام زنگ بزنم.
نمی دونم چقدر گذشت بود که با دیدن دکتر، از جام پریدم. با وحشت و نگرانی به طرفش رفتم و گفتم:
_دکتر... حال شوهرم چطوره؟

لبخندی به آرومی زد و گفت:
_خوبه؛ ولی دخترم، شما نمی دونی نباید حرصش بدی؟
و در پایان حرفش زد زیر خنده.
من مات و مبهوت بهش خیره موندم.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:
_من که کاری نکردم.
سری تکون داد و خواست از کنارم رد بشه که مانع شدم:
_کی میتونم ببینمش

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_977
#پارت_۹۷۷

لبخندی زد و به آرومی گفت:
_همین الان
سرم رو تکون دادم و تشکری زیر لب کردم. از کنارم گذشت و من به طرف سی سی یو قدم برداشتم و بعد از پوشیدن لباسای مخصوص، رفتم کنار تختش.

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.
آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم نشکنه. زمزمه وار لب زدم:
_منو ببخش سام. خودم می دونم با بودنم چقدر دارم اذیتت میکنم. ولی به خدا که توان گذشتن ازت رو ندارم. نمی تونم بیخیال همه چیز بشم و بکشم کنار. من مثل تو نیستم.

پلک هاش تکون خورد. بی توجه، نشستم و این بار دستش رو بیشتر فشردم. دلم می خواست سرمای دستاش، با گرمای عشقم از بین بره! کاش می تونستم ببوسمش، توی این شرایط. منتظر بودم که چشم هاش رو باز کنه و بهم خیره بشه.

نفسی عمیق کشیدم با بغض گفتم:
_سام..
چند ثانیه پس از حرفم، پلک هاش رو آروم از هم باز کرد. لبخندی محو و غمزده روی لبم نقش بست.
آب دهنم رو به سختی فرو دادم بلکه این بغض لعنتی نشکنه!

خواست حرفی بزنه که مانع شدم:
_الان چیزی نگو. فقط نگاهم کن.
نیشخندی در عین بغض زدم و ادامه دادم:

_منم بهت نگاه کنم.
نفسی عمیق کشیدم و چند بار پلک زدم و گفتم:
_چقدر خوبه که سنگینی نگاهتو حس میکنم

انگار دیوونه شده بودم.
داشتم هذیون میگفتم! اما اون حرف گوش کن تر از هر وقت دیگه ای، بدون حرف بهم خیره شده بود. میشه گفت حتی پلک هم نمی زد.
سرم رو به طرفش چرخوندم و لب زدم:
_به بهنام نمیگم اینجایی. نگران میشه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_978
#پارت_۹۷۸

سری تکون داد. چند لحظه ای بینمون سکوت بود که گفتم:
_کاش آویسا هم الان پیشمون بود. خیلی وقته که سه تاییمون پیش همدیگه نبودیم.
در پاسخ حرفم، نفسی عمیق کشید و چشم هاش رو بست.

کاش معنی این حرکتشو می فهمیدم.

قطره اشکی از چشمم چکید. به آرومی لب زدم:
_می دونم دوستم نداری؛ ولی ازت خواهش میکنم به خاطر آویسا یه فرصت بهم بده. میتونی که این کارو بکنی. هوم؟

چشم هاش رو باز کرد. به آرومی شروع به حرف زدن کرد. با صدایی گرفته:
_الان نمیخوام در مورد هیچی حرف بزنم نقره.
مکثی کرد و ادامه داد:
_ساعت چنده؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
_نمی دونم. فکر میکنم هفت، شایدم شیش
مکثی کرد و در پاسخ، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_حالا دیگه میتونی بری خونتون

با این حرفش غیر مستقیم بهم گفت که برم گم شم!
گفت که دیگه نمی خواد منو ببینه.
شاید چند ساعتی تنهاش می ذاشتم، اما ولش نمی کردم.
از جام بلند شدم و در تصمیمی ناگهانی، جلو رفتم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

عقب که رفتم، نگاهش رو بهم دوخت. بدون هیچ حرفی.
لبخندی پر از بغض زدم و به طرف در قدم برداشتم. لباس هام رو عوض کردم و با قدم های سست، از بیمارستان بیرون رفتم.
این چه زندگی بود که من داشتم؟

مطمئنا الان می رفتم خونه، بابا شاکی می شد.
اما مهم نبود؛ می رفتم آویسا رو بر می داشتم و می رفتم خونه ام.
خونه ی مشترکم با سام، با شوهرم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_979
#پارت_۹۷۹

جلوی بیمارستان سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.
نگاه خیره ام رو به خیابونای خلوت دوختم. ذهنم اما پیش سام بود؛ به هیچ چیز دیگه ای نمی تونستم فکر کنم.
شاید با حضور آویسا، یکم از این لجبازیش کم میشد.
وقتی به خونه رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

نمی دونستم حالا چطور باید اول صبحی زنگ خونه رو بزنم!

پوفی کشیدم و وارد ساختمون شدم. جلوی در خونه، با استرس دستم رو بالا آوردم و روی زنگ گذاشتم و فشار دادم.
بعید می دونستم بیدار بشن، اما در کمال تعجب، مامان همون لحظه در رو باز کرد.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_نقره، اول صبحی اینجا چیکار میکنی؟ مگه تو پیش سام نبودی؟
آب دهنم رو فرو دادم. صدام از بغض توی گلوم می لرزید.
به آرومی لب زدم:
_سام حالش بد شد. بردمش بیمارستان. اومدم آویسا رو ببینم.

مامان بهت زده بود؛ صدای بابا که از پشت سرش اومد، تمام بدنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد. بابا مامان رو کنار زد؛ با دیدنم، اخمی میون دو ابروش نشست.
با لحنی تند گفت:
_اینجا چیکار میکنی؟

مامان بلافاصله موضع گرفت و با اخم اسم بابا رو صدا زد. بعد دستم رو گرفت و داخل کشید و بدون هیچ حرفی، من رو به طرف اتاق برد. در رو که بست، با صدایی آروم گفت:
_به رفتار بابات توجهی نکن، اون اعصابش خرده.

سرم رو تکون دادم. به طرف تخت قدم برداشتم و دستم رو روی صورت آویسا که خواب بود کشیدم. مامان بلافاصله گفت:
_الان بیدارش میکنی. تازه خوابش برده
سرم رو به طرفش چرخوندم و بغض کرده گفتم:
_ببخشید مامان. همه ی مشکلات من و زندگیم افتاده روی دوش شما

به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست. دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
_منظورت از مشکل چیه؟ آویسا نوه ی منه. هر کاری براش انجام میدم از سر عشقه.
سرم رو تکون دادم و قطره اشکی که از چشمم روی گونه ام چکیده بود رو پاک کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_980
#پارت_۹۸۰

چند لحظه ای بینمون سکوت بود و هر دو به آویسا خیره شده بودیم.
مامان، تکونی بهم داد که به طرفش برگشتم. با نگرانی گفت:

_سام چی شده؟ برای چی بیمارستانه؟
از مامان چیز پنهونی نداشتم.

باید براش تعریف می کردم، اما خب نه با جزئیات!
نفسی عمیق کشیدم و آب بینیم رو بالا دادم و لب زدم:
_هیچی همه چیز خوب بود. یکم بد خلقی می کردا اما، خب من چیزی نمیگفتم. یهو دعوامون شد من از خونه اومدم بیرون؛ سام افتاد دنبالم قلبش..

بغض اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بزنم.
سرم رو پایین انداختم. مامان با مهربونی دستم رو فشرد.
بغض کرده با صدایی لرزون گفتم:
_همه ی اینا تقصیر منه مامان
اخمی کرد:
_این حرفو نزن نقره چرا فقط تو خودتو توی همه چیز مقصر میدونی؟ چرا اون یک درصد تقصیرا رو گردن نمیگیره؟

شاید حق با مامان بود.
اما من خودم رو مسبب حال سام می دونستم. و نمی تونستم این حس عذاب وجدان لعنتی رو از خودم دور کنم.
نفسی عمیق کشیدم:

_میدونی مامان، اگر اون شب اتفاقی افتاد، سام مست بود. نمی فهمید داره چیکار میکنه. اما من، عقل و هوشم سر جاش بود و اون تصمیمو گرفتم.

چشم غره ای بهم رفت:
_تو عقل هوشت سر جاش بود؟ نه خیر. تو اصلا عقل و هوشی نداشتی. همشو آقا کیاوش به باد داده بود عزیزه من.
با اومدن اسم کیاوش، چشم هام درشت شد.
هیجان زده گفت:
_وای اصلا سراغی از من نگرفت؟

سری تکون داد:
_دیوونمون کرد. زنگ پشت زنگ. شبم اومد اینجا. دیگه بابات عصبانی شد کلی بهش توپید
لبخندی روی لبم نقش بست.
این خوب بود! حداقل خیالم راحت شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_981
#پارت_۹۸۱

تا چند دقیقه حرفی نزدیم. مامان سکوت رو شکست و گفت:
_حالا میخوای چیکار کنی؟
بهش نگاه کردم؛ خودمو زدم به خریت و آروم پاسخ دادم:
_چیو؟
اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت:
_خودت و سامو میگم. حواست کجاست تو؟

سرم رو تکونی دادم و زیر لب آهانی گفتم.
مکثی چند ثانیه ای کردم:
_نمیدونم. فعلا که میخوام همه تلاشمو برای درست کردن زندگیم بکنم. تا ببینم چی میشه؛ ببینم سام از خر شیطون میاد پایین یا نه.
مامان خیره نگاهم کرد، نمی تونستم حسی که داره رو از نگاهش بخونم.

یه چیزی بود مثل سرزنش، مثل ترحم و شاید نگرانی.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و سرم رو به دستم تکیه دادم. به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و آروم لب زدم:
_اینجوری نگاهم نکن مامان. من چاره ی دیگه ای ندارم.
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
_داری، ولی نمیخوای بهشون فکر کنی

حق با مامان بود. اما لازم می دونستم اون رو هم قانع کنم.
لبخندی محو و غمگین زدم و گفتم:
_چی فکر کردی مامان؟ کی میاد با یه زن مطلقه که یه بچه هم داره ازدواج کنه؟ همین کیاوش دو روز بگذره با آویسا بدخلقی میکنه. به مردا اطمینانی نیست. اما سام، هر چقدرم که با من بد باشه، به دختر خودش ظلم نمیکنه.

سرش رو تکون داد و گفت:
_آره. راست میگی..
از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و ادامه داد:
_پاشو بریم صبحانه بخوریم. رنگ به رو نداری. شام چیزی خوردی؟

به به! چه شامی! اگر دو سه لقمه نون و پنیر شام محسوب می شد البته. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. مامان به طرف در قدم برداشت و در همون حال گفت:
_پاشو

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_982
#پارت_۹۸۲

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. نیم نگاهی با عشق به آویسا انداختم بوسه ای آروم روی لپ نرمش نشوندم و بیرون رفتم.
***
آویسا رو توی بغلم جا به جا کردم و با اخم رو به پرستار گفتم:
_یعنی چی که مرخصش کردن؟ مگه این بیمارستان در و پیکر نداره؟ من میخوام دکترش رو ببینم

پرستار اخمی کرد:
_خانم محترم، ایشون با مسئولیت خودشون مرخص شدن؛ شما اگر حرفی داری برو با خودشون بزن.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و بدون هیچ حرف دیگه ای از بیمارستان بیرون زدم.
من ساعت نه بیمارستان بودم ولی سام رفته بود. نگران و ترسیده بودم؛ اگر بازم فکر غیب شدن به سرش می زد من چه غلطی می کردم؟

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.
آویسا بی قراری می کرد و مدام نق می زد. همین باعث می شد که کلافگیم دو چندان بشه!
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و به طرف ساختمون دویدم.

آسانسور رو زدم. همونطور که منتظر بودم بیاد پایین، صدای نگهبان ساختمون رو شنیدم و به طرفش برگشتم.

به طرفم قدم برداشت و گفت:
_سلام خانم. حالتون خوبه؟
لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و سرم رو پایین انداختم:
_ممنونم. شما خوبین؟
در چند قدمیم ایستاد و گفت:
_شکر. صبح آقای امیری رو دیدم.

چشم هام درشت شد. میون حرفش پریدم و سریع گفتم:
_سام بالائه؟
با تعجب سرش رو تکون داد:
_من ندیدم از ساختمون بیاد بیرون. پس حتما بالاس
لبخندی روی لبم نقش بست.
_خیلی ممنون

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_983
#پارت_۹۸۳

آسانسور که اومد سوار شدم. نگاهی به خودم توی آینه کردم. رنگ روسریم رو با لباس آویسا ست کرده بودم؛ هر دو یاسی بود.
بوسه ای روی لپش نشوندم و پر عشق گفتم:
_دختر مامان چه یاسی بهش میاد
آسانسور که ایستاد بیرون اومدم و زنگ واحد رو زدم.

بعد از تقریبا دو الی سه دقیقه، سام در رو باز کرد.
با دیدنم، ابروهاشو بالا انداخت:
_اینجا چیکار میکنی؟
آویسا رو به طرفش چرخوندم و با لحنی بچگونه گفتم:
_اومدم بابارو ببینم.

نگاهش رو ازم گرفت و به آویسا دوخت. بعد از مکثی کوتاه، لبخندی محو روی لبش نقش بست.
آویسا رو از گرفت و بغل کرد و بوسه ای روی گونه اش نشوند.
داخل که رفت، من هم پشت سرش وارد شدم.
به طرف مبل رفت و نشست.

خیره به آویسا شده بود. لبخندی زدم و همونطور که به طرفش قدم بر میداشتم گفتم:

_دلت براش تنگ شده بود؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_چقدر بزرگ شده

روی مبل نشستم و خنده ای کردم:
_وا.. مگه همش چند وقته ندیدیش؟
پاسخی نداد و دستای کوچیک آویسا رو توی دستاش گرفت و بوسه ای روشون نشوند.
زبونی روی لب هام کشیدم و به آرومی گفتم:
_بهتری؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
اما حرفی نزد؛ انگار باید به زور مجبورش می کردم!
گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:
_برای چی بیمارستان نموندی؟ اینجوری خطرناکه

نفسی عمیق کشید:
_فضای بیمارستان اعصابمو خرد میکنه. حوصله صدای پیج کردن دکترارو بوق دستگاها رو ندارم.
سرم رو پایین انداختم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_984#
پارت_۹۸۴#

روسریم رو از سرم در آوردم و گفتم:
_باشه ولی خب...
میون حرفم پرید. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و با جدیت گفت:
_من صلاح خودمو بهتر میدونم.
با این حرف مهر سکوت رو به لب هام زد.

چند دقیقه ای مشغول بوسیدن و بازی کردن با آویسا بود و من در تمام مدت، خیره بهش نگاه می کردم.
سرش رو بالا آورد و شمرده شمرده گفت:
_کی بریم برای طلاق؟

با شنیدن این حرف، احساس کردم قلبم هری ریخت پایین.
انگار تمام وجودم به یک باره خالی شد.
در کسری از ثانیه چشمام لبریز از اشک شد؛ بغض گرفته گفتم:
_سام به خاطر آویسا..

خیره به آویسا، اخمی میون دو ابروش نشوند و پاسخ داد:
_تو که دوست نداری دخترت لحظه به لحظه ی بزرگ شدنش رو شاهد دعواهامون باشه؟ دوست داری؟
آب دهنم رو فرو دادم تا این بغض لفنتی مانع حرف زدنم نشه:
_نه، ولی دلمم نمیخواد یه کمبود بزرگ توی زندگیش احساس کنه.

حرفی نزد.
موهام رو پشت گوشم فرستادم و ادامه دادم:
_من بعد از تو قرار نیست با کسی ازدواج کنم. خودمم و خودم. پس مطمئن باش آویسا در نبود تو خیلی اذیت میشه

با کلافگی به طرفم برگشت:
_نقره نقره نقره، کافیه دیگه. چرا اینقدر هندیش کردی؟ بیا تظاهر نکنیم به چیزی که نیستیم، باشه؟
ابروهام بالا پرید:
_تظاهر به چی؟ تو فکر میکنی علاقه ی من به تو تظاهره؟

پاسخی نداد.
اعصابم به شدت خرد شده بود. بلند شدم و آویسا رو ازش گرفتم، با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

_به جای بازی کردن با آویسا، جواب منو بده

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_985
#پارت_۹۸۵

نفسی عمیق کشید و گفت:
_اذیت میکنی نقره. من حالم خوب نیست. توروخدا بیخیال من شو
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_بیخیال نمیشم. تو خوب نیستی، من خوب نیستم. بیا با همدیگه درستش کنیم.

حرفی نزد. آویسا رو توی بغلم جا به جا کردم و ادامه دادم:
_ببین، بیا کاری بکنیم. یه چند وقت امتحانی پیش همدیگه باشیم. اگر دیدیم دعواهامون زیاده و با هم نمیسازیم، خب جدا میشیم. نظرت چیه؟
تکیه اشو به مبل داد و پلک هاشو بست:
_من حال ندارم

تکونش دادم که چشماشو باز کرد و سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:
_چیکار میکنی؟ من خیلی خوابم میادا

سرمو تکون دادم:
_باشه میخوابی. قبلش جواب منو بده.

آویسا رو ازم گرفت و بلند شد. نگاهی به من کرد و بعد رو به آویسا گفت:
_مامانت خیلی گیره ها.
لبخندی به آرومی روی لبم نقش بست.
بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم.

من هم رو به آویسا گفتم:
_بابات عین بچه ها لج میکنه
و در تصمیمی ناگهانی روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسه ای روی گونه ی سام نشوندم.
سام اخمی محو میون دو ابروش نشست.

رو به آویسا گفت:
_مامانت کارای خاک بر سری میکنه.
و بعد رو به من ادامه داد:
_جلوی بچه خجالت بکش.
خنده ای کردم. اونقدری جدی حرف می زد که یک لحظه شوکه شدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_986
#پارت_۹۸۶

به طرف اتاق قدم برداشتم. هنوز چندتا لباس اینجا داشتم.
عوضشون کردم و بیرون اومدم. حس آزادی و راحتی می کردم؛ انگار بعد از یه سفر طولانی به خونه برگشته بودم.
اما یه حس دلشوره و نگرانی داشتم.

چیزی که مثل مته به جونم افتاده بود. آب دهنم رو فرو دادم و به سختی، رو به سام گفتم:
_سام، یه وقت مثل دفعه ی قبل نقش بازی نکنیا.
ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:
_چه نقشی

موهام رو پشت گوشم زدم و به آرومی لب زدم:
_همین که میخوای فرصت بدی به دوتامون. آخه اوندفعه هم همینجوری...
میون حرفم پرید:
_این بستگی به تو داره، میتونی اعتماد کنی، میتونیم نکنی. من هیچ چیزی رو تضمین نمیکنم

استرس بیشتری رو بهم وارد کرد!
قلبم تند تند شروع به تپش کرد. با این حال محکم و قاطعانه گفتم:
_مطمئنم که دیگه اون کارو باهام نمیکنی.
حرفی نزد. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:
_ناهار چی درست کنم؟

پاسخ داد:
_فکر نکنم چیزی تو یخچال باشه، الکی زحمت نکش
لب و لوچه ام آویزون شد:
_خب پس چیکار کنیم؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
_از بیرون غذا سفارش میدیم. دنیا به آخر نرسیده که
لبخندی زدم؛ چه بهتر!
می تونستم وقت بیشتری رو کنارش بگذرونم به جای اینکه توی آشپزخونه باشم.

بیرون رفتم و روی کاناپه به پهلو دراز کشیدم و بهش خیره شدم.
چند لحظه بعد که متوجه سنگینی نگاهم شد گفت:
_هوم؟

نفسی عمیق کشیدم:
_آویسا خیلی شبیه توئه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_987
#پارت_۹۸۷

حرفی نزد.
چند لحظه ای به آویسا خیره شد و بعد لبخندی روی لبش نقش بست.
نفسی عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.
صدای بلندش اومد:
_میخوای بخوابی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه. همینجوری چشمامو بستم فقط
از جاش بلند شد:
_میگم اگر میخوای بخوابی، با هم بخوابیم
چشمام درشت شد. با خنده به آویسا نگاه کردم و گفتم:
_آویسا رو چیکار کنیم اونوقت؟ اون مثل ما بی موقع خوابش نمیاد

شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت:
_مجبوره بخوابه
از این همه بی منطقیش خنده ام گرفت. توی جام نشستم و گفتم:
_بدش من ببینم میتونم بخوابونمش.
عقب کشید:
_نمیدم

با تعجب گفتم:
_وا.. مگه نمیگی بخوابیم؟ خب قبلش باید آویسا رو بخوابونم
چپ چپ نگاهم کرد، و من همچنان بهت زده و متعجب بودم.
با جدیت گفت:
_یه جوری رفتار میکنی انگار من بچه داری بلد نیستم

نفسی عمیق کشید و بعد از چند ثانیه ادامه داد:
_بیشتر از تو بلد نباشم، کمتر از تو هم بلد نیستم نقره خانم.
و به طرف اتاق رفت. نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.
بعد از چند دقیقه، از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.
توی چهارچوب در ایستادم و بهش خیره شدم.

مشغول خوابوندن آویسا بود.
نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و گفتم:

_اگه بدونی من چه زجری کشیدم.. این اتاق برام شده بود آینه ی دق
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_منم روزای خوبی نداشتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_988
#پارت_۹۸۸

لب هام رو تر کردم. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم:
_ولی تو اونجا بهت خیلی خوش میگذشت. اینطور نیست؟
پوزخندی زد:
_آره شاید. به لطف تو

در یک آن به غلط کردن افتادم، کاش سر بحث رو باز نمی کردم.
گذشته ی ما آتیش زیر خاکستر بود. با هر حرفمون گر می گرفت.
سرم رو پایین انداختم و خواستم بحث رو عوض کنم که گفت:
_نمی دونستم اتهام آدم ربایی هم میزنی

آب دهنم رو به سختی فرو دادم:
_من نمی خواستم شکایت کنم سام.. بهنام مجبورم کرد. گفت اینجوری

میتونیم راحت تر پیداش...
میون حرفم پرید:
_میدونم. من که حرفی نزدم. ولی میتونستی یه جور دیگه منو پیدا کنی

با صدایی آروم تر ادامه داد:
_هر چیزی به غیر از آدم ربایی
پوزخند زد. اونقدر تلخ که احساس کردم قلبم یک بار دیگه شکست!
_کارم به داروی اعصاب نکشیده بود، که خداروشکر کشید.

آب دهنم رو فرو دادم:
_من نمی دونستم اینطوری میشه. باور کن.
سرش رو تکون داد:
_مهم نیست؛ من زود فراموش میکنم.

سرش رو به طرفم چرخوند:
_توهم همین طور.
من شاید، ولی اون نه. بعد از این همه وقت تازه اشتباه من رو فراموش کرده بود.
تازه من رو پذیرفته بود.

سر جام لیز خوردم و نشستم. میخواستم بحث رو عوض کنم. لبخندی زدم

و گفتم:
_اونجا با کسی آشنا نشدی؟
با تته پته ادامه دادم:
_منظورم دختره...

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_989
#پارت_۹۸۹

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و در ادامه گفت:
_اون آشنایی که تو فکر میکنی نه، ولی دوست داشتم اونجا
می دونستم پرروئیه محضه، اما پرسیدم:
_خب.. چطور آشنا شدین؟
نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت

آب دهنم رو فرو دادم و طلبکار گفتم:
_برای چی میخندی؟
بی توجه، همونطور که توی صداش ته مایه های خنده موج می زد پاسخ داد:
_اونجا یه وکیل داشتم که همه ی کارامو انجام میداد. خواهرش اکثر

اوقات باهاش میومد پیشم

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.
تند و تیز گفتم:
_برای چی می اومد؟ چه دلیلی داشت؟
شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت:
_دکتر اطفال بود. با آویسا میونه ی خیلی خوبی داشت.

مکثی کرد و ادامه داد:
_به علاوه، حساس نشو. همیشه که خونه ی من نبود. بهنام دیدش، میتونی ازش بپرسی.
خودم رو نباختم. سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه لازم نیست، من فقط کنجکاو شده بودم

نیشخندی دوباره زد، حرصم دیگه داشت بالا می اومد:
_آره میدونم. در این مورد شکی نیست
عجب.. داشت با حرفاش مسخره ام می کرد.

گلوم رو صاف کردم و به آرومی برای عوض کردن بحث گفتم:
_اینجوری حرف بزنیم آویسا خوابش نمیبره
سرش رو پایین انداخت:

_میبره. نگران نباش

این یعنی دوست داشت حرف بزنیم! ته دلم غنج رفت.
با خوشحالی، گفتم:
_میشه یه سوال دیگه بپرسم؟
لبخندی محو روی لبش نقش بست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_990
#پارت_۹۹۰

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
_سوالای تو که تمومی ندارن، بپرس
قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:
_تضمین نمیکنم که از سوالات عصبی نشم، این مورد رو در نظر بگیر حتما

عجب آدمی بودا.
بی توجه، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:
_به خانواده ات خبر نمیدی که آشتی کردیم؟
سرش رو به نشونه ی منفی که تکون داد، تمام شوق و ذوقم از بین رفت.

با تمام جدیت گفت:
_فعلا چیزی مشخص نیست، نمیخوام ذهنشونو مشغول کنم. زندگیه من کم بالا و پایین نداره. درست نیست اونا کشور غریب بخوان نگران من باشن.
سرم رو پایین انداختم. ناراحت شده بودم..

به آرومی لب زدم:
_ولی قرار نیست چیزی خراب...
میون حرفم پرید:
_من آدم محافظه کاریم. ترجیح میدم احتمال هارو در نظر بگیرم. مهم تر از همه، بخوایم نخوایم، من دیگه نرمال نیستم.

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:
_یعنی چی که نرمال نیستم. عه...
لبخندی زد:
_من الان داروهامو خوردم اینقدر مهربونم. به حال دو ساعت بعدم نگاه کن.

سعی داشت ته دل منو خالی کنه، اما باید آب پاکی رو می ریختم روی دستش.

با اطمینان، کوبنده گفتم:
_هر جوری باشی، من خسته نمیشم، زده نمیشم. اینو بهت قول میدم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_991
#پارت_۹۹۱

"ســـــــــامـــــــــــ"
نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم.
اما با دیدن آویسا، لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ دلم نمی خواست دخترم توی بدترین شرایط بزرگ بشه.
بی پدر، یا شاید زیر دستای یه مرد غریبه.
اونم توی اینجور دنیای کثیفی!

نقره... نظری نداشتم. امیدوار بودم در کنارش بتونم آروم باشم.
سعیش رو می کرد و کاملا واضح بود بحث هایی رو که فکر میکنه تهش به جنگ و دعوا کشیده میشه، ادامه نمیده.
خودش رو به اون در می زد.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

و خب این بهتر بود. من رو به اون حدی نمی رسوند که عصبی بشم و بخوام داد و بیداد راه بندازم.
و کنارش حالا چهارتا بد و بیراهم بهش بگم و اونم بزنه زیر گریه و قهر کنه!
نگاهم رو به آویسا دوختم، غرق در خواب بود.

از جام بلند شدم و کنار نقره ایستادم و با صدایی آروم گفتم:
_پاشو ببینم.
با کسلی سرش رو بالا آورد و گفت:
_وای داشت نشسته خوابم می بردما.

نیشخندی زدم:
_حق داری. دیشب که یه خواب درست و حسابی نداشتیم. مخصوصا تو...
نگاهش رنگ قدر شناسی گرفت!

دستم رو گرفت و بلند شد. به اتاق اشاره کرد:
_بریم بخوابیم؟
ابروهامو بالا انداختم:
_ساعت خواب؟ خجالت بکش.

لحظه ای چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد.

ب طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و قرص هام رو از روی اپن برداشتم.
در همون حال گفتم:
_بزار بعد ناهار میخوابیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_992
#پارت_۹۹۲

قرصام رو بالا انداختم و چند قلپ آب روش خوردم.
اومد و کنارم ایستاد. بسته ی قرصا رو گرفت و نگاهی بهشون کرد و با ناراحتی گفت:
_تا کی باید از اینا بخوری؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم فکر کنم برای همیشه

نفسی عمیق که دسته کمی از آه نداشت کشید.
صدایی توی سرم می گفت الان وقت عشق بازیه، خودت رو محک بزن.
از دوست داشتنش مطمئن شو!
تره ای از موهاش رو که توی صورتش ریخته شده بود رو پشت گوشش

زدم.

سرش رو بالا آورد و توی چشم هام زل زد.
به سختی، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_اینجوری نگاهم نکن
با تعجب ابروهاشو بالا انداخت:
_چجوری؟

به چشماش اشاره کردم:
_همینجوری دیگه.
'وا' یی گفت و زد زیر خنده. خیره شدم بهش.. قلبم اونقدر محکم می زد که حس میکردم الان از قفسه ی سینه ام میزنه بیرون.
دوسش داشتم!

آره من عاشق این دختر بودم و دوسش داشتم.
دستم رو بالا آوردم و پشت گردنش گذاشتم.
نگاهش توی نگاهم قفل شد و دیگه تکون نخورد. سرم رو آروم آروم جلو بردم و لب هام رو روی لبای داغش گذاشتم.

اون لحظه حس می کردم روی ابرام، یا نمی دونم!
یه حسی شبیه به این.

آروم و با ملایمت می بوسیدمش.
دستاش بالا اومد و دور گردنم حلقه شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_993
#پارت_۹۹۳

این کارش بهم حس آرامش داد.
اوتقدری مسخش شده بودم که نمیخواستم لحظه ای ازش جدا بشم.
گردنم رو گرفت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.
چند لحظه بعد عقب اومدم و بدون اینکه نگاهی توی چشم هاش بندازم، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم.

بی هیچ حرفی چونه ام رو روی سرش گذاشتم.
اون لحظه انگار بهترین حس دنیا رو داشتم.
چرا اینقدر با خودم لج کردم و این همه وقت از زندگیم رو به هدر دادم؟
چرا نخواستم باور کنم با وجود همه ی اتفاقات، هنوز هم دلم برای نقره میره؟

به قول بهنام، خیر سرم روانشناس بودم!

با این برنامه ای که واسه خودم توی این چند ماه درست کردم، رسما این چند سال درس خوندن رو به باد دادم.
شاید وقتش بود که دیگه شرمم بشه
از خودم؛ از کارام، و شاید از نقره.

چند دقیقه ی توی بغلم بود که دست هام رو شل کردم و قدمی به عقب برداشتم.
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بالا آوردم و به آرومی گفتم:
_الان چه حسی داری؟
لبخندی عمیق روی لباش نشوند:
_توی کلمات نمی گنجه

نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو فرو دادم و سرم رو پایین انداختم:
_خیلی چیزارو خراب کردیم نقره. نمیدونم میشه درستشون کرد یا نه. یه پلایی رو پشت سرمون شکستیم که دیگه قابل جبران نیستن.
شاید دقیقا منظورم از حرفام خودم بودم!

اما اون لحظه من راهی به جز جمع بستن نداشتم؛ هنوز هم نمیخواستم قید غرورمو بزنم و بگم مقصر منم.
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_اتفاق خاصی نیوفتاده. فقط یه چند ماه از همدیگه دور بودیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_994
#پارت_۹۹۴

لبخندی زدم. کاملا محو! جوری که انگار اصلا لبخند نبود.
به آرومی پاسخ دادم:
_اگر بخوای من باشی، باید قید خانواده اتو بزنی. اینو خودت بهتر از من میدونی
چند ثانیه ای مکث کرد.

سرش رو پایین انداخت و آهی عمیق کشید.
اونقدر جگرسوز و نظلومانه بود که داشتم دیوونه می شدم.
با لحنی خسته لب زد:
_بابام عصبیه؛ ولی درست میشه. هر چقدرم بد باشم قید منو نمیزنه. بازم اگر برگردم قبولم میکنه. مثل همیشه

امیدوار شدم!
دلم نمی خواست به خاطر من از پدر و مادرش بگذره؛

داشتن اونا براش یه نعمت بزرگ بود. در نبود من و اون کار احمقانه ام، تنها خانواده اش بودن که حمایتش کردن.
نه هیچ کس دیگه ای!

حرفی نوک زبونم بود.
این پا و اون پا می کردم برای زدنش؛ خیلی مردد بودم.
اما بالاخره دل رو به دریا زدم و لب باز کردم:
_کیاوش چی میشه؟
ابروهاش بالا پرید:
_چی چی میشه؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم؛ حتی حرف زدن در موردش هم اعصابم رو خراب و متشنج می کرد.
با این حال به سختی ادامه دادم:
_مگه قرار ازدواج نذاشته بو...

میون حرفم پرید. اونقدر تند و سریع گفت که خنده ام گرفت:
_اون واسه خودش بریده بود و دوخته بود. من باید قبول می کردم که نکردم
لبخندی زدم. بهتر بود بزنم به در شوخی و لودگی:
_چی شد که خودشو تو دل بابات جا کرد؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_904
#پارت_۹۰۴

وقتی رسیدیم بیمارستان، سریع پیاده شدم و همراه همدیگه رفتیم داخل.
هر قدم که بر می داشتم نگران تر می شدم.
به اتاقی اشاره کرد:
_اونجاست، من نمیام داخل. میرم دخترش رو میارم.

تشکری کردم و در رو باز کردم و وارد شدم.
دیدن دوباره اون هم روی تخت بیمارستان، تمام غم عالم رو روی قلبم سوار کرد.
یه روز خوش نداشت، هر روز بیمارستان، هر روز بدبختی.
بالای سرش ایستادم و به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

انگار چند سال پیرتر شده بود.
دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم و به آرومی گفتم:
_سام؟ صدای منو میشنوی؟

انگار بیدار بود. چون بعد از شنیدن صدام، پلک هاش لرزید.

بعد از چند لحظه به سختی چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.
لبخندی به روش زدم و گفتم:
_دیگه بی خبر داداشت میزاری و میری؟ اینه رسم برادری؟
ماسک اکسیژن رو برداشت. آب دهنش فرو داد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:
_خودت مجبورم کردی.

نمی خواستم با وجود حال خرابش، سرزنشش کنم.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره.. تقصیر خودم بود.
دستش رو بالا آورد و روی سرش گذاشت و گفت:
_تنها اومدی؟

لبخندی زدم:
_آره. فعلا قرار نیست به کسی تحویلت بدم.
چند لحظه ای سکوت بود.
نفسی عمیق کشید و شمرده شمرده گفت:
_برگرد ایران. آویسا رو هم با خودت ببر.

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد:
_چی داری میگی واسه خودت؟ من نیومدم اینجا این حرفاتو بشنونم.
فعلا هیچ چیزی جز خوب شدن حالت واسه من مهم نیست.
چشم هاش رو بست و روی هم فشار داد:
_وقتی خواستی برگردی، آویسا رو هم ببر

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_990
#پارت_۹۹۰

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
_سوالای تو که تمومی ندارن، بپرس
قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:
_تضمین نمیکنم که از سوالات عصبی نشم، این مورد رو در نظر بگیر حتما

عجب آدمی بودا.
بی توجه، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:
_به خانواده ات خبر نمیدی که آشتی کردیم؟
سرش رو به نشونه ی منفی که تکون داد، تمام شوق و ذوقم از بین رفت.

با تمام جدیت گفت:
_فعلا چیزی مشخص نیست، نمیخوام ذهنشونو مشغول کنم. زندگیه من کم بالا و پایین نداره. درست نیست اونا کشور غریب بخوان نگران من باشن.
سرم رو پایین انداختم. ناراحت شده بودم..

به آرومی لب زدم:
_ولی قرار نیست چیزی خراب...
میون حرفم پرید:
_من آدم محافظه کاریم. ترجیح میدم احتمال هارو در نظر بگیرم. مهم تر از همه، بخوایم نخوایم، من دیگه نرمال نیستم.

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:
_یعنی چی که نرمال نیستم. عه...
لبخندی زد:
_من الان داروهامو خوردم اینقدر مهربونم. به حال دو ساعت بعدم نگاه کن.

سعی داشت ته دل منو خالی کنه، اما باید آب پاکی رو می ریختم روی دستش.
با اطمینان، کوبنده گفتم:

_هر جوری باشی، من خسته نمیشم، زده نمیشم. اینو بهت قول میدم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_991
#پارت_۹۹۱

"ســـــــــامـــــــــــ"
نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم.
اما با دیدن آویسا، لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ دلم نمی خواست دخترم توی بدترین شرایط بزرگ بشه.
بی پدر، یا شاید زیر دستای یه مرد غریبه.
اونم توی اینجور دنیای کثیفی!

نقره... نظری نداشتم. امیدوار بودم در کنارش بتونم آروم باشم.
سعیش رو می کرد و کاملا واضح بود بحث هایی رو که فکر میکنه تهش به جنگ و دعوا کشیده میشه، ادامه نمیده.
خودش رو به اون در می زد.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

و خب این بهتر بود. من رو به اون حدی نمی رسوند که عصبی بشم و

بخوام داد و بیداد راه بندازم.
و کنارش حالا چهارتا بد و بیراهم بهش بگم و اونم بزنه زیر گریه و قهر کنه!
نگاهم رو به آویسا دوختم، غرق در خواب بود.

از جام بلند شدم و کنار نقره ایستادم و با صدایی آروم گفتم:
_پاشو ببینم.
با کسلی سرش رو بالا آورد و گفت:
_وای داشت نشسته خوابم می بردما.

نیشخندی زدم:
_حق داری. دیشب که یه خواب درست و حسابی نداشتیم. مخصوصا تو...
نگاهش رنگ قدر شناسی گرفت!

دستم رو گرفت و بلند شد. به اتاق اشاره کرد:
_بریم بخوابیم؟
ابروهامو بالا انداختم:
_ساعت خواب؟ خجالت بکش.

لحظه ای چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد.
ب طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و قرص هام رو از

روی اپن برداشتم.
در همون حال گفتم:
_بزار بعد ناهار میخوابیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_992
#پارت_۹۹۲

قرصام رو بالا انداختم و چند قلپ آب روش خوردم.
اومد و کنارم ایستاد. بسته ی قرصا رو گرفت و نگاهی بهشون کرد و با ناراحتی گفت:
_تا کی باید از اینا بخوری؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم فکر کنم برای همیشه

نفسی عمیق که دسته کمی از آه نداشت کشید.
صدایی توی سرم می گفت الان وقت عشق بازیه، خودت رو محک بزن.
از دوست داشتنش مطمئن شو!
تره ای از موهاش رو که توی صورتش ریخته شده بود رو پشت گوشش زدم.

سرش رو بالا آورد و توی چشم هام زل زد.
به سختی، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_اینجوری نگاهم نکن
با تعجب ابروهاشو بالا انداخت:
_چجوری؟

به چشماش اشاره کردم:
_همینجوری دیگه.
'وا' یی گفت و زد زیر خنده. خیره شدم بهش.. قلبم اونقدر محکم می زد که حس میکردم الان از قفسه ی سینه ام میزنه بیرون.
دوسش داشتم!

آره من عاشق این دختر بودم و دوسش داشتم.
دستم رو بالا آوردم و پشت گردنش گذاشتم.
نگاهش توی نگاهم قفل شد و دیگه تکون نخورد. سرم رو آروم آروم جلو بردم و لب هام رو روی لبای داغش گذاشتم.

اون لحظه حس می کردم روی ابرام، یا نمی دونم!
یه حسی شبیه به این.
آروم و با ملایمت می بوسیدمش.

دستاش بالا اومد و دور گردنم حلقه شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_993
#پارت_۹۹۳

این کارش بهم حس آرامش داد.
اوتقدری مسخش شده بودم که نمیخواستم لحظه ای ازش جدا بشم.
گردنم رو گرفت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.
چند لحظه بعد عقب اومدم و بدون اینکه نگاهی توی چشم هاش بندازم، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم.

بی هیچ حرفی چونه ام رو روی سرش گذاشتم.
اون لحظه انگار بهترین حس دنیا رو داشتم.
چرا اینقدر با خودم لج کردم و این همه وقت از زندگیم رو به هدر دادم؟
چرا نخواستم باور کنم با وجود همه ی اتفاقات، هنوز هم دلم برای نقره میره؟

به قول بهنام، خیر سرم روانشناس بودم!
با این برنامه ای که واسه خودم توی این چند ماه درست کردم، رسما این

چند سال درس خوندن رو به باد دادم.
شاید وقتش بود که دیگه شرمم بشه
از خودم؛ از کارام، و شاید از نقره.

چند دقیقه ی توی بغلم بود که دست هام رو شل کردم و قدمی به عقب برداشتم.
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بالا آوردم و به آرومی گفتم:
_الان چه حسی داری؟
لبخندی عمیق روی لباش نشوند:
_توی کلمات نمی گنجه

نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو فرو دادم و سرم رو پایین انداختم:
_خیلی چیزارو خراب کردیم نقره. نمیدونم میشه درستشون کرد یا نه. یه پلایی رو پشت سرمون شکستیم که دیگه قابل جبران نیستن.
شاید دقیقا منظورم از حرفام خودم بودم!

اما اون لحظه من راهی به جز جمع بستن نداشتم؛ هنوز هم نمیخواستم قید غرورمو بزنم و بگم مقصر منم.
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_اتفاق خاصی نیوفتاده. فقط یه چند ماه از همدیگه دور بودیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_994#
پارت_۹۹۴#

لبخندی زدم. کاملا محو! جوری که انگار اصلا لبخند نبود.
به آرومی پاسخ دادم:
_اگر بخوای من باشی، باید قید خانواده اتو بزنی. اینو خودت بهتر از من میدونی
چند ثانیه ای مکث کرد.

سرش رو پایین انداخت و آهی عمیق کشید.
اونقدر جگرسوز و نظلومانه بود که داشتم دیوونه می شدم.
با لحنی خسته لب زد:
_بابام عصبیه؛ ولی درست میشه. هر چقدرم بد باشم قید منو نمیزنه. بازم اگر برگردم قبولم میکنه. مثل همیشه

امیدوار شدم!
دلم نمی خواست به خاطر من از پدر و مادرش بگذره؛
داشتن اونا براش یه نعمت بزرگ بود. در نبود من و اون کار احمقانه ام،

تنها خانواده اش بودن که حمایتش کردن.
نه هیچ کس دیگه ای!

حرفی نوک زبونم بود.
این پا و اون پا می کردم برای زدنش؛ خیلی مردد بودم.
اما بالاخره دل رو به دریا زدم و لب باز کردم:
_کیاوش چی میشه؟
ابروهاش بالا پرید:
_چی چی میشه؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم؛ حتی حرف زدن در موردش هم اعصابم رو خراب و متشنج می کرد.
با این حال به سختی ادامه دادم:
_مگه قرار ازدواج نذاشته بو...

میون حرفم پرید. اونقدر تند و سریع گفت که خنده ام گرفت:
_اون واسه خودش بریده بود و دوخته بود. من باید قبول می کردم که نکردم
لبخندی زدم. بهتر بود بزنم به در شوخی و لودگی:
_چی شد که خودشو تو دل بابات جا کرد؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_995
#پارت_۹۹۵

با عصبانیت گفت:
_اه من چه میدونم. بره بمیره بابا. اعصابمو خراب کرد اون چند وقت.
سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.
چند لحظه ای بینمون سکوت بود.
زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_دلم نمیخواد دیگه دور و ور زندگی مون ببینمش.

آب دهنش رو فرو داد و به آرومی لب زد:
_نمیبینی دیگه. خیالت راحت باشه
سرم رو تکون دادم. نگاهی به اتاق آویسا کردم و گفتم:
_تا آویسا خوابه، میخوای بریم فیلم ببینیم؟
لب و لوچه اش آویزون شد:
_قرار بود بخوابیم.

چشم غره ای بهش رفتم:
_فرصت های زندگیتو با خوابیدن خراب نکن

چشم هاش درشت شد. از کنارش که رد شدم معترض گفت:
_اون منم که همش خوابم؟
شونه هامو بالا انداختم:
_من اگر میخوابم اثر قرصامه. تو چی؟

پاسخی نداشت بده و به تته پته افتاده بود. در آخر با پررویی تمام گفت:
_خب منم خوابم میاد.
سرمو تکون دادم:
_کاملا قانع شدم. تو میتونی بری بخوابیا. من مشکلی ندارم.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و اومد بیرون. فلش رو به تی وی زدم و در همون حال گفتم:
_چندتا فیلم خوب دانلود کردم. ببینیم کیف کنیم.
لبخندی به پهنای صورت زد:
_عاشقانه دیگه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:
_نه خیر..
چپ چپ نگاهم کرد:
_هر فیلم دیگه ای باشه من خوابم میبره. پس لااقل ترسناک بزار

0:00

♡ولنتاینتون مبارک عشقام ♡

❤❤❤❤❤❤❤

🌷♡🌷 روز عشق مبارک 🌷♡🌷

🫶💝💗♡💞💞

24/11/1397

🫶💝💗♡💞💞

24/11/1397

😍گلی از طرف گل😘

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_996

#پارت_۹۹۶

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه فیلم ترسناک باشه برای شب. الان یه چندتا اکشن دارم. خیلی خوبن.
نفسش رو پر شدت بیرون داد و هوفی کشید.
داشتم اذیتش میکردم.
یه فیلم عاشقانه دانلود کرده بودمو دقیقا قصد داشتم همون رو بزارم.

با اینکه قدیمی بود، اما می دونستم ندیده اش! یعنی احتمال می دادم که ندیده باشش.
فیلم رو که پلی کردم، چشم هاش درشت شد.
به آرومی گفت:
_این اکشنه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و کنارش نشستم. مشت محکمی به بازوم زد و گفت:
_برو خودتو مسخره کن.
نیشخندی زدم و پاسخی ندادم.
چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:
_دیدیش؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. خب چه بهتر!
دستم رو دور شونه هاش انداختم و به تی وی خیره شدم. سرش رو که

روی سینه ام گذاشت، به آرومی لب زدم:
_اینجوری حواسم پرت میشه

بلند شد و با تعجب گفت:
_به چی؟
لبخندی زدم:
_بهتره بگی به کی.
اون هم لبخندی پر از شیطنت زد. در کمال تعجب و پررویی لپم رو کشید و گفت:
_شیطون شدیا

چپ چپ نگاهش کردم و سرد و جدی گفتم:
_تو هم پررو شدیا. هر چیزی یه حدی دارم
متاسفانه به خاطر روان مریضم، تنها قصدم ضایع کردنش بود و بس!
لب و لوچه اش که آویزون شد، خنده ای کردم بیشتر به خودم فشردمش.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_997
#پارت_۹۹۷

هر چقدر که از فیلم می گذشت، لبخند روی لبش پررنگ و پررنگ تر می شد.
به آرومی لب زد:
_این فیلم me before you نیست؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
لبش رو به دندون گرفت:
_شنیدم آخرش بد تموم میشه

توی جام جا به جا شدم و همونطور که نگاه خیره ام رو به تی وی دوخته بودم، بی توجه و صد البته کلافه گفتم:
_چیکار آخرش داری؟ الانو نگاه کن بابا
سرش رو تکون داد و سکوت کرد.
اونقدر توی بهر فیلم رفته بود که به جرات میتونم بگم حتی پلک هم نمی زد.

شدیدا دلم می خواست اذیتش کنم.
اما متاسفانه، اثرات داروهام اونقدری زیاد بود که تمام بدنم ذره ذره داشت بی حس و شل می شد.
انگار که متوجه ی هیچ چیزی اطرافم نباشم.
نگاه خیره ام به تی وی بود اما هیچی از فیلم متوجه نمی شدم.

صدای نقره اومد:
_اه یه دیقه بزن عقب.
شنیدم صداشو؛ اما حس می کردم حوصله و توان برگشتن به طرفش رو ندارم.
با تعجب نگاهم کرد و تکونی بهم داد.

گنگ نگاهش کردم که گفت:
_خوبی؟ چی شده؟
دستم رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. به آرومی لب زدم:
_چیزی نیست؛ فیلمو نگاه کن
با تعجب کنترل رو از دستم کشید و کمی عقب تر زد و باز هم نگاه خیره اشو به تی وی دوخت.

کم کم داشت خوابم می برد.
تا همین چند دقیقه ی پیش من داشتم از ساعت خواب و این چرت و پرتا حرف میزدم!
الان خودم به شدت چشمام گرم خواب شده بود. می دونستم اثر داروهاس.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_999
#پارت_۹۹۹

شدیدا دلم می خواست قطعشون کنم و دیگه استفاده نکنم.
اما خب می دونستم چقدر ممکنه برام بدتر باشه!
اینجا و در این موقع کسی نمی تونست به دادم برسه، جز سامیار.
بهتر بود که دوز قرص هارو پایین بیاره که بتونم کم کم قطعشون کنم.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما با شنیدن صدای فین فین کردنای نقره، سرم رو به طرفش چرخوندم و با تعجب بهش نگاه کردم.
به آرومی و خستگی لب زدم:
_برای چی گریه میکنی؟
آب دهنش رو فرو داد:
_چقدر یه فیلم میتونه غم انگیز باشه آخه. نباید اون کارو می کرد.

من از همه جا بی خبر بودم. و خب در چنین موقعی بهترین کار، سر تکون دادن و تایید حرف طرف مقابل بود.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و از جاش بلند شد و گفت:
_ناهار سفارش ندیم؟ تو گرسنه ات نشده؟
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم

به طرف تلفن قدم برداشتم و لب زدم:
_چی میخوری؟
کنار اپن که ایستادم، دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم.
بلکه حالم سر جا بیاد. اما خب می دونستم فعلا همین آش و همین کاسه اس.

نقره به طرفم قدم برداشت. با چشم های درشت شده بهم خیره شد و همونطور که میتونستم نگرانی رو از نگاهش بخونم، لب زد:
_حالت خوبه سام؟ چرا اینجوری شدی یهو؟
زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم:
_اثر قرصاس. یکی دو ساعت دیگه بهتر میشم.

گوشه ی لبش رو به دندون گزید. بازوم رو گرفت و همونطور که به طرف اتاق قدم بر می داشت و من رو همراه خودش می کشید گفت:
_بیا برو استراحت کن. من خودم غذا سفارش میدم

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_خسته نیستم.
سرش رو تکون داد:
_نگفتم خسته ای که، گفتم یکم استراحت کن، همین! به حرفم گوش کن

لطفا.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1000
#پارت_۱۰۰۰

"ســـــــامـــــــیـــــــار"

به سختی در رو باز کردم و وارد شدم. با شنیدن صدای عق زدن های ونوس، تمام خرید هارو روی زمین رها کردم و به طرف دستشویی دویدم. دم در ایستادم و چندبار به در کوبیدم و نگران گفتم:
_ونوس، حالت خوبه؟
جوابی نداد و بعد از چند لحظه بیرون اومد.

با دیدن رنگ و روی پریده اش واقعا حالم بد شد. صورتم رو جمع کردم و گفتم:
_پس کی این بالا آوردنا تموم میشه؟
دستی به پیشونیش کشید:
_به زودی.

دستش رو گرفتم و بردم و روی مبل نشوندمش. به خریدهای روی زمین نگاه کرد و گفت:
_بزار بیام بشورمشون
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_لازم نیست؛ خودم چلاق که نیستم. میشورم

و رفتم توی آشپزخونه. بسته ی توت فرنگی هارو در آوردم و به آرومی مشغول شستنشون شدم.
و در همون حال به صدای ونوس گوش دادم که مشغول حرف زدن بود:
_نازنین یه سر اومد اینجا. چند بار محمدحسین رفته جلوشو گرفته

خنده ای کردم و گفتم:
_عجب آدمیه ها. چرا مزاحمت ایجاد میکنه؟ اگر یکی ببینشون چی؟ براش دردسر میشه
ونوس هم خنده ای کرد:
_حرف گوش نمیده که

توت فرنگی هارو توی ظرفی ریختم و بیرون رفتم. ونوس با دیدنشون، چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت:
_وای توت فرنگی.. خیلی هوس کرده بودم
ظرفو به دستش دادم و در همون حال با اخم گفتم:

_مگه صدبار نگفتم اگه چیزی هوس کردی بهم بگو؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1001
#پارت_۱۰۰۱

سرش رو تکون داد و بی توجه به حرفم، گازی به توت فرنگی زد. با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:
_برم برات نوتلا بیارم؟ خوشمزه میشه ها
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
تکیه ام رو به مبل داد و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

همونطور که دهنش پر بود، گفت:
_بابا میگه اول برای امیرحسین زن بگیریم، بلکه محمدحسینم بتونه با نازنین ازدواج کنه
خنده ای کردم:
_واقعا امیرحسینو نمی فهمم. چرا اینکارو میکنه؟ چون اون با نازنین مشکل داره دیگه بقیه هم نباید باهاش خوب باشن؟

شونه هاشو بالا انداخت. چند لحظه ای به فکر فرو رفت.

به طرفم برگشت و گفت:
_تو فامیلاتون دختر خوب سراغ نداری؟
با شنیدن این حرف، زدم زیر خنده.

اخمی کرد و با تندی گفت:
_چرا میخندی؟ کجای حرف من خنده داشت آخه؟
سری تکون دادم و با صدایی که هنوز ته مایه های خنده توش بود گفتم:
_خودت بهتر میدونی که ما زیاد روابط خوبی با فامیل هامون نداریم

گازی به توت فرنگیش زد و در همون حال گفت:
_باشه حالا. حالا بزن تو ذوق من
لپش رو کشیدم و در همون حال با عشق گفتم:
_برای چی بزنم تو ذوقت آخه؟

نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:
_از فردا میریم دنبال زن برای امیرحسین
اخمی کرد:
_ببین داری مسخره میکنیا. میکشمت سام
و ضربه ی محکمی حواله ی بازوم کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1003
#پارت_۱۰۰۳

ابروهامو بالا انداختم:
_به خدا شوخی نمیکنم.
باز هم چپ چپ نگاهم کرد. خنده ای کردم و از جام بلند شدم و به اتاق رفتم و لباسام رو عوض کردم. بیرون اومدم و رفتم آشپزخونه.

میوه ها رو توی سینک ریختم که ونوس اومد داخل و گفت:
_برو اون ور خودم می شورم
اخمی محو میون دو ابروم نشوندم. اصلا دلم نمی خواست توی این دوران دست به سیاه و سفید بزنه.
ولی خب خودش نمی خواست!
شمرده شمرده گفتم:
_من چلاق نیستم که، می شورم. تو بشین فقط باهام حرف بزن، خوبه؟

لبخندی زد و صندلی رو عقب کشید و نشست.
نگاهی به لباسای تنش انداخت و گفت:
_عصر بریم لباس بخریم؟ دلم یکم پاساژ گردی میخواد
سرم رو تکون دادم:

_باشه عزیزم. کجا بریم حالا؟

چند لحظه ای متفکر شد. و بعد با ذوق گفت:
_بریم پاساژ (...). اون کافه طبقه پایینش هستا، یه شیک هایی درست میکنه که بیا و ببین.
خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم.
چند لحظه ای سکوت بود که گفت:
_از سام چه خبر؟

لبخندی محو زدم. شونه هامو بالا انداختم:
_فعلا که با نقره رابطشون خوبه، یه وقتایی قاط میزنه. که اونم اثرات داروهاشه. میخوام یکم دوزشون رو بیارم پایین واسش
سرش رو تکون داد:
_یه شب دعوتشون نکنیم اینجا؟ دلم برای نقره تنگ شده.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_اگر راضی میشی که غذارو از بیرون سفارش بدیم، چرا که نه. خیلی هم خوبه
چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد.
با تندی گفت:
_این چه حرفیه میزنی؟ من خودم فلجم؟ یا دست پختم بده؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1004
#پارت_۱۰۰۴

خنده ای کردم و شیر آب رو بستم. دستام رو به لباسم مالیدم و تا خواستم حرفی بزنم سریع گفت:
_اولندش دستاتو با لباست خشک نکن. دومندش هیچی نگو.
خنده ای کردم و بی توجه گفتم:
_دلم نمیخواد اذیت بشی.

سرشو پایین انداخت:
_من اینجوری بیشتر اذیت میشم خب. همه زنا حامله میشن مثل من هیچ کاری نمیکنن؟ اینجوری که سنگ رو سنگ بند نمیشه
نفسم رو پر شدت بیرون دادم.
دستم رو روی شونه اش گذاشتم:
_آخه تو بوی هر غذایی بهت میخوره حالت تهوع میگیری، وای به حال اینکه بخوای درست کنی

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_با یه چیزی جلوی بینیم رو می بندم. از بس هیچ کاری انجام نمیدم، کلی چاق شدم
خنده ای کردم:
_آره خیلی! زیر چشمات گود افتاده خانم خانما

سکوت کرد و پاسخی نداد.
لب و لوچه اش آویزوون شده بود. لبخندی زدم و در عین حال، اخمی محو و تصنعی کردم و گفتم:
_پاشو، پاشو ببینم خودتو لوس نکن.

سیبی برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم:
_سیب بخور واست خوبه
سیب رو ازم گرفت و از جاش بلند شد و همزمان گفت:
_سام و نقره رو دعوت میکنی، خودمم شام درست میکنم. باشه؟
سرم رو تکون دادم:
_باشه.

لبخندی زد. گازی به سیب زد و همونطور که آروم آروم از آشپزخونه بیون می رفت، زیر لب با دهن پر گفت:
_اه اه اه. شبیه پنگوئنا شدم
خنده ای کردم:

_خوبه خودت در جریانی.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1005
#پارت_۱۰۰۵

خنده ای کردم و بعد از اینکه تمام میوه ها رو شستم و توی یخچال گذاشتم، باقی خرید هارو توی کابینت ها چیدم و بیرون رفتم.
ونوس رو به روی تلویزیون نشسته بود و با دقت تمام باب اسفنجی نگاه می کرد.
سری از روی تاسف تکون دادم و با خنده گفتم:
_خجالت بکش

سرشو به طرف چرخوند و با تعجب پرسید:
_وا برای چی؟ چیکار کردم مگه؟
با سر به تلویزیون اشاره کردم و در حالی که توی صدام ته مایه های خنده موج می زد گفتم:
_باب اسفنجی نگاه میکنی؟ از سنت خجالت بکش

متقابلا اون هم خندید. شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت و همونطور

که نگاه خیره اش رو به صفحه تلویزیون دوخته بود گفت:
_من نگاه میکنم، بچه ام کیفشو میبره.
سرم رو تکون دادم:
_هوم.. قانع شدم

کنارش نشستم و دستم رو دور شونه هاش انداختم. توت فرنگی از توی ظرفش برداشت و به طرف دهنم آورد. از دستش گرفتم و گازی بهش زدم.
همزمان گفت:
_از بابات چه خبر؟
شونه هامو بالا انداختم:
_خبری ندارم، خیلی وقته بهم زنگ نزده

سرش رو به طرفم چرخوند و توی چشم هام خیره شد.
اونقدری طولانی که متعجب ابروهامو بالا انداختم و گفتم:
_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟
با چشم غره گفت:
_اون باید به تو زنگ بزنه؟

سرم رو پایین انداختم. از وقتی حامله شده بود، خیلی فاز نصیحت بر می داشت؛ هر چند پر بیراه هم نمی گفت.
من باید زنگ می زدم بابا و حالش رو می پرسیدم.

اما یه چیزی مانع این کارم می شد.
یه چیزی مثل حس غرور با هر چیز دیگه ای.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1006
#پارت_۱۰۰۶

انگار دلم هنوز باهاش صاف نشده بود.
کاش هیچ وقت با مهسا ازدواج نمی کرد و اینجوری رابطه مون خراب نمی شد.
البته قبلش هم تعریف چندانی نداشت؛
ولی خب کاچی به از هیچی!

با آرنج ضربه به پهلوم زد و گفت:
_با تواما، حواست کجاست؟
نفسی عمیق کشیدم. سرم رو تکون دادم و برای اینکه خیالش راحت بشه و کلا بیخیالش این موضوع بشه گفتم:
_امشب بهش زنگ میزنم. خوبه؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و لبخندی زد.

برای عوض کردن بحث، به تلویزیون اشاره کردم و با خنده و شاید کنایه گفتم:
_باب اسفنجیتو نگاه کن خانم کوچولو
چشماشو ریز کرد:
_بحثو عوض کردی دیگه؟

با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. سرش رو بی تفاوت چرخوند و به تلویزیون خیره شد.
از حرکتش خنده ام گرفت و بوسه ای روی گردنش نشوندم.
سریع توی خودش جمع شد و با صدایی که دسته کمی از جیغ نداشت گفت:
_نکن دیوونه

با شرارت تمام چشم هامو ریز کردم و گفتم:
_دلم میخواد. می دونی چند وقته یه بوس درست و حسابی به من ندادی؟
تکونی توی جاش خورد و ابرویی بالا انداخت:
_کمی صبر کن بعد از اینکه بچه به دنیا بیاد یه فکری برات میکنم

در نهایت پوکر فیسی بهش خیره شدم و گفتم:
_بیخیال بابا. من هر وقت دلم بخواد کارمو میکنم

سرشو تکون داد:
_میدونم
خنده ای کردم و این بار یه جایی نزدیک لاله ی گوشش رو بوسه ای زدم.

🆔 Ne71060 👉
4:49•مهدی احمدوند_فرهاد
الان که وابستت شدم میزاری میری
الان که میخوامت ازم بیزاری سیری
الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد
الان که مجنونم کجا میزاری میری
بیچاره فرهاد بیچاره شیرین
بیچاره من با این حال غمگین
🔥*N*🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1007
#پارت_۱۰۰۷

دستشو روی گوشش گذاشت و باز هم یه نگاه دیگه بهم انداخت.
شونه هامو بالا انداختم. و با پررویی تمام گفتم:

_مجبوری تحمل کنی
و غافلگیرانه، این بار روی گونه اش رو بوسه زدم.
خنده ای کرد. اون لحظه واقعا احساس خوشبختی داشتم. دستمو روی شکمش گذاشتم.

لبخندم پررنگ تر شد. یه حس پدرانه تمام وجودم رو گرفته بود که نمی دونستم چطور باید توصیفش کنم. به آرومی گفتم:
_کاش زودتر به دنیا بیاد. دیوونه شدیم دیگه
ونوس خنده ای کرد:
_اوه حالا کجای کاری؟

چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم. سرم رو روی شونه ای ونوس گذاشتم و گفتم:
_اذیتت که نمیکنه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:
_نه. بچم خیلی آرومه

سرم رو بالا آوردم. دستم رو روی صورتش کشیدم و به زیر چشماش که گود رفته بود خیره شدم و گفتم:
_تا کی تو باید همه چیزو بالا بیاری؟ هان؟
شونه هاشو بالا انداخت:

_دکتر گفت بعضیا تا نه ماهگی هم این تهوع و اینا رو دارن.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:
_اینجوری که نمیشه آخه.
آروم خندید و نگاهی بهم انداخت و گفت:
_میشه؛ دکتر سر خود که حرف نمیزنه عزیز من

سرم رو تکون دادم.
به ظرف توت فرنگی هاش اشاره کردم و گفتم:
_بخور
سرشو تکون داد و یه دونه به طرفم گرفت و یه دونه هم دهن خودش گذاشت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1008
#پارت_۱۰۰۸

صدای زنگ تلفن اومد.
تا ونوش خواست بلند شه، مانع شدم و خودم بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:
_الو؟

صدای بشاش و خوشحال محمدحسین توی گوشم پیچید:
_سلام. خوبی؟ ونوس خوبه؟
لبخندی زدم و نگاهم رو به ونوس دوختم:
_سلام بر برادر زن عاشق. هر دو خوبیم. تو چطوری؟
آهی کشید.

هرچند می دونستم این آه غلیظش فقط از سر مسخره بازیه!
با ناراحتی گفت:
_دست رو دلم نزار که خونه.
ونوس اومد و دستش رو به طرف گوشی آورد که خودمو عقب کشیدم و گوشی رو روی آیفون زدم.

ونوس لبخندی زد:
_چطوری محمدحسین؟ چیکار کردی با نازنین؟
محمدحسین خنده ای کرد:
_شاید باورت نشه ولی امروز عصر میخوام باهاش برم بیرون
قهقهه ای زدم:
_گشت میگیرتون بابا، بیخیال

با طلبکاری تمام گفت:
_مهم نیست؛ بگیرن، میخوام باهاش ازدواج کنم حکم نامزدمو داره
ونوس ابروهاشو بالا انداخت:
_برو بابا دلت خوشه؛ یه حرفی بزن توی عقل بگنجه

خندید و بعد از چند لحظه مکث گفت:
_بیاید یه کاری برای من بکنید
ابروهامو بالا انداختم و با نیم نگاهی به ونوس گفتم:
_چه کاری
گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:
_یه مهمونی بگیرید بعد منو و نازنینم دعوت کنید

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1009
#پارت_۱۰۰۹

من و ونوس نگاهی به هم انداختیم. ونوس با خنده گفت:
_باشه، ولی بعدش چی؟
با حرفی که زد، لحظه ای مغزم هنگ کرد:

_زنگ بزنید پلیس بیاد بگیرتمون. مجبور به ازدواج باشیم
چند لحظه ای طول کشید که حرفش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

بعد از چند ثانیه با صدایی بلند زدیم زیر خنده.
این پسر رد داده بود قطعا! همه جیزو به باد شوخی و مسخره گرفته بود.
با لحنی معترض گفت:
_برای چی میخندید؟ من کاملا جدی ام

میون خنده، به سختی گفتم:
_بیخیال بابا این کارا چیه! نگران امیرحسین نباش اونو بسپار به ما
صدای پوزخندش اومد:
_امیرحسین اصلا اهمیتی نداره، نازنین خودش یکم لج کرده.

ونوس با تعجب گفت:
_وا، با کی لج کرده؟
به طرف ونوس برگشتم و قبل از اینکه بزارم محمدحسین پاسخ بده لب زدم:
_خب معلومه دیگه، بهش برخورده که محمدحسین به خاطر حرف امیرحسین هیچ اقدامی نمیکنه. حقم داره

ونوس دستش رو زیر چونه اش زد:

_سامیار راست میگه محمدحسین. بدجور گند زدی بابا
محمدحسین انگار که از شنیدن حرفامون کلافه شده باشه، با بی حالی گفت:
_باشه بابا. کاری ندارید؟

تک خنده ای کردم:
_قهر نکن حالا، کی میتونی بیای؟
این بار لحنش جدی شد:
_شوخی کردم بابا. تو باورت شد؟ من باید برم. فعلا
و قبل از اینکه مهلت بده حرفی بزنیم، تماس رو قطع کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1010
#پارت_۱۰۱۰

گوشی رو برداشتم و باز هم سر جاش گذاشتم که قطع بشه کاملا. به ونوس نگاه کردم و گفتم:
_به نظرت ناراحت شد؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_بزار ناراحت شه؛ بلکه یکم به خودش بیاد بابا.

لبخندی زدم. کنارش ایستادم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.
بوسه ای روی موهاش نشوندم و گفتم:
_خب بریم سر بحث خودمون
ونوس خنده ای کرد و کمی ازم دور شد:
_برو اون ور ببینم

دستش رو گرفتم و انگشت هام رو چفت انگشت هاش کردم.
با دست دیگه ام، تره از موهاش رو پشت گوشش زدم و با لبخندی از سر عشق در سکوت کامل بهش خیره شدم.
سری تکون داد و به پایین نگاه کرد و گفت:
_بیخیال توروخدا اینجوری نگاهم نکن

لبخندم پررنگ تر شد.
حتی حرف هاشم برای من لذت بخش بود، چه برسه به نگاه کردنش.
به آرومی پاسخ دادم:
_اجازه ندارم نگاهتم کنم؟

خنده ای کرد و زد به در شوخی:
_تا اطلاع ثانوی، نه!
متقابلا من هم خندیدم و لپش رو کشیدم و زیر لب گفتم:

_شیطون
چپ چپ نگاهم کرد:
_این حرکاتو دیگه انجام نده، سنی ازمون گذشته بهمون میخندن. داری بابا میشی خیر سرت؛ یکم جذبه، یکم ابهت.

ابروهامو بالا انداختم:
_یعنی قراره بچه مون از همون اول با اخمای ما مواجه بشه؟ با دوتا پدر مادر خشک و عصا قورت داده؟
نفسش رو پر شدت بیرون داد؛ لبخندی محو زد:
_اصلا مگه میتونیم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1011
#پارت_۱۰۱۱

"نـــــــقـــــــرهـــــــــــ"
آویسا رو بغل کردم و حوله رو روی دستم انداختم و از جام بلند شدم.
همزمان با من که میخواستم از اتاق برم بیرون، سام خواست وارد بشه.
با دیدنم نگاهی متعجب بهم انداخت و گفت:
_کجا؟

با سر به آویسا اشاره کردم:
_میخوام آویسا رو ببرم حموم.
دستش رو به طرفم دراز کرد و آویسا رو ازم گرفت و در همون حال گفت:
_بده من میبرمش.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_می برم خودم
نگاهی چپ چپ بهم انداخت. خنده ای کردم؛ ته دلم غنج می رفت از این تعارف کردن ها!

آویسا رو بغل کرد و خواست حوله رو بگیره که گفتم:
_منم میام
با شنیدن این حرفم زد زیر خنده. متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_چیه؟

شونه هاشو بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت و گفت:
_حموم سه نفره؟ خجالت بکش
چشمام درشت شد. پشتش رو که بهم کرد، با عصبانیت حوله رو به طرفش پرت کردم و جیغ زدم:
_بی حیا

خنده ای بلند کرد و بی توجه رفت توی حموم. نفسی عمیق کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم.
عجبا! آدم نمی شد این بشر.
موهام رو باز کردم و یک بار دیگه سفت تر، دم اسبی بستمشون.
حوله رو از روی زمین برداشتم و من هم رفتم توی حموم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1012
#پارت_۱۰۱۲

حوله رو انداختم روی رخت آویز. صدای سام رو می شنیدم که در حال حرف زدن با آویسا بود.
در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل و گفتم:
_چی داری بهش میگی؟
آب رو باز کرد و در همون حال گفت:
_دارم میگم بزرگ که شدی مثل مامانت بی تربیت نباش

رفتم جلو و آویسا رو ازش گرفتم تا آب رو سرد و گرم کنه.
خنده ای کردم. رو به آویسا گفتم:

_دختر گلم مامانت خیلی هم با تربیته! ولی بابات یکم منحرفه.
ابروهاشو بالا انداخت:
_نه بابا

خنده ای کردم و بدون حرف دیگه ای، آروم لباس های آویسا رو از تنش در آوردم.
صدای خنده های آرومش توی حموم پیچیده بود.
سام برگشت و رو بهش گفت:
_آی بابا قربون خنده هات بشه

دستش رو زیر آب برد و وقتی دید که به اندازه ی کافی ولرمه، دستش رو به طرفم آورد که آویسا رو بگیره.
عقب کشیدم و گفتم:
_بابا بزار لباساشو در بیارم
از دستم گرفتش و در همون حال گفت:
_بده من ببینم.

قدمی به عقب برداشت:
_اینقدر آروم بخوای کارا رو انجام بدی تا صبح الافیم.
و در عرض چند ثانیه لباسای آویسا رو در آورد و به دستم داد.
بوسه ای روی موهاش نشوند.

دستش رو پر آب کرد و ریخت روی شکم آویسا.
صدای خنده ی بلند آویسا که اومد، هر دومون همزمان قربون صدقه اش رفتیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1013
#پارت_۱۰۱۳

به طرفشون رفتم و شامپو رو برداشتم و گفتم:
_تو بگیرش من سرشو می شورم.
نگاهی بهم انداخت. چشم هاشو ریز کرد که با تعجب بهش خیره شدم.
بعد از چند لحظه سرشو تکون داد:
_حالا که دوست داری همکاری کنی این اجازه رو بهت میدم.

همچنان متعجب بودم! با این حال تک خنده ای کردم و گفتم:
_به به دستتون درد نکنه
وقتی سرش رو خوب خیس کرد، ذره ای شامپو روی دستم ریختم و مشغول ماساژ دادن سرش شدم.
خداروشکر از حموم بدش نمی اومد و خیلی اذیتمون نمی کرد.

برعکس، با خندیدنش صد برابر بهمون روحیه می داد.
وقتی خوب سرش کف کرد و از تمیز شدنش مطمئن شدم، دستام رو عقب کشیدم و گفتم:
-بشور
بدون اینکه پاسخی بده؟ خیلی آروم تا سر آویسا رو تا جایی که کف داشت برد زیر آب.

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:
-خیس شدم.
سرش رو برگردوند و نگاهی بهم انداخت. با سر به گوشه ی لباسم که خیس بود اشاره کرد و گفت:
_منظورت اینه؟

میدونستم الان با جوابی دندان شکن، تا سر حد مرگ ضایعم میکنه بنابراین حرفی نزدم و به تک خنده ای کوتاه بسنده کردم.
آویسا رو آورد این طرف و گفت:
-برو اون لیفشو بیار
گیج قدمی به عقب برداشتم و لیفش رو برداشتم و دستش دادم.

کلافه ازم گرفتش و گفت:

_خیلی فس فس میکنی نقره. یکم سریع باش
دست به سینه ایستادم. شاید درست می گفت! اما من این کار رو هیچ وقت دو نفره انجام نداده بودم به همین دلیل نمی دونستم باید هر کاری رو چه موقع انجام بدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1014
#پارت_۱۰۱۴

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_من دیگه کاری نمیکنم. خودت انجامش بده
سرش رو تکون داد. و مشغول شد!
خب نمی خواستم دروغ بگم، همه کارا رو فوق العاده سریع انجام می دادم و من در سکوت کامل بهش خیره شده بودم.

وقتی حمومش تموم شد، حوله رو برداشت و دور آویسا پیچوند و به دستم دادش گفت:
_یاد گرفتی؟
لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. رفتم بیرون و آویسا رو روی تخت گذاشتم و به آرومی مشغول خشک کردن موهاش شدم.

و در همون حال، شروع کردم به حرف زدن باهاش:
_بابات خیلی منو ضایع میکنه. مگه نه؟
صدای سام که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم:
_نه. خودت گیج بازی در میاری مامان خانم
به طرف کمد قدم برداشت و در همون حال تیشرتش رو در آورد.

اخمی کردم و جلوی صورت آویسا رو گرفتم و گفتم:
_جلوی بچه ام لخت نشو
چشم هاش از نشیدن این حرف درشت شد؛ بعد از چند لحظه زد زیر خنده. تیشرتش رو به طرف صورتم پرت کرد و گفت:
_مرض.

تیشرتش صاف خورد توی صورتم. متقابلا من هم خندیدم و با حرص تیشرتش رو انداختم روی زمین و گفتم:
_نکن روانی. مشکل داری؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. در کشو رو باز کرد و در همون حال گفت:
_ریش تراش منو کجا گذاشتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و پاسخ دادم:

_ریش تراش تو برای چی باید توی کشوی لباسات باشه؟
شونه هاشو بالا انداخت و همونطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:
_آخه تو همه چیزو تو این خونه جا به جا میکنی

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1015
#پارت_۱۰۱۵

"محـــــمـــدحســـــینـــ"
از در خونه که اومد بیرون، افتادم پشت سرش.
با صدایی آروم صداش زدم که ایستاد و به طرفم برگشت.
چشم هاش درشت شد و با تعجب گفت:
_وای... تو کار و زندگی نداری؟ ولم کن آقا. عجبا
خنده ای کردم:
_کار و زندگیم به خاطر تو تعطیل میشه

کیفش روی دوشش جا به جا کرد و شروع به حرکت کرد. من هم خودم رو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم.
سرش رو پایین انداخت و گفت:
_به خدا اینجوری واسه من دردسر درست میکنی. همسایه ها می بینن

آبرو حیثیتم میره.

اخمی کردم:
_هر کی هر چیزی گفت بگو نامزدمه.
برگشت و بهم نگاهی چپ انداخت. شونه هامو بالا انداختم و در عین پررویی گفتم:
_چیه؟ نیستم؟

پوزخندی زد و سری از روی تاسف تکون داد.
بعد از مکثب نه چندان کوتاه زیر لب گفت:
_واسه خودت می بری می دوزی. هنوز نه من بله دادم، نه خان داداشت.
خب داشت تیکه می پروند!
حق هم داشت.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم.
نمی دونستم چی پاسخ بدم.
به همین دلیل باعث شد چند لحظه سکوت کنم.
بالاخره لب باز کردم و شمرده شمرده گفتم:
_فکر نکن من برای ازدواج با تو منتظر تایید امیرحسینم

سرش رو تکون داد و لبخندی تمسخر آمیز زد.

نفسی عمیق کشید و پاسخ داد:
_فکر نمیکنم
پوزخندی زد و ادامه داد:
_مطمئنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1016
#پارت_۱۰۱۶

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
رفتم و جلوش ایستادم.
اینجوری اصلا تسلط نداشتم و نمی تونستم راحت باهاش حرف بزنم.
سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

آب دهنم رو فرو دادم و با جدیت گفتم:
_تو خودت امیرحسین رو میشناسی، از بچگی. میدونی که چقدر زورگوئه، من اجازه دادن یا ندادن اون واسم مهم نیست.
میون حرفم پرید:
_پس برای چی اینقدر منو معطل خودت کردی؟

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم.
شنیدن حرفش کمی برای من کور سوی امید بود!
همینکه برای ازدواج با من انتظار می کشید، جای شکرش باقی بود.
پاسخ دادم:
_دلم می خواد هم تو راضی باشی هم اون

با تعجب خنده ای کرد و گفت:
_مگه قراره با اون ازدواج کنم؟ یه حرفی بزن توی عقل آدم بگنجه آخه.
خنده ای کردم؛ حق داشت! من حرفم رو اشتباه زدم. و منظورم رو اشتباه رسوندم.

ادامه دادم:
_نه ببین، امیرحسین برادر بزرگ تره منه. درسته خیلی با همدیگه دعوا داریم. و اون احساس میکنه حرفش خیلی توی خونه برو داره. ولی اینطور نیست. من فقط به عنوان برادر بزرگ تر میخوام احترامش حفظ بشه.

نفسی عمیق کشیدم. سرم رو پایین انداختم:
_دلم نمیخواد ازم ناراحت باشه. اگر بدون رضایتش ازدواج کنیم، تا آخر عمر تو اذیت میشی. نه من! اون یکم غد هست، ولی بالاخره کنار میاد با این قضیه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1017
#پارت_۱۰۱۷

حرفی نزد و از کنارم گذشت.
من هم همراهش شروع به قدم زدن کردم.
حسی توی وجودم فریاد می زد که دستش رو بگیرم.
اما خب انگار یه چیزی هم مانع می شد.
کاش یه اتفاقی می افتاد که می تونستم لمسش کنم.

حس می کردم این عطش داره دیوونه ام میکنه.
آب دهنم رو به آرومی فرو دادم و سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_نازنین؟
هومی گفت؛ بدون اینکه حتی نگاهم کنه.
سرم رو کج کردم و به نیم رخش خیره شدم.

بعد از چند لحظه تازه متوجهم شد.
سرش رو به طرفم برگردوند و با تعجب شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_چیزی شده؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اخمی کردم.
چشم هاش از دیدن این عکس العملم درشت شد.
آب دهنش رو فرو داد و گفت:
_خب چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

چشم هام رو ریز کردم و شمرده شمرده، و با قاطعیت و جدیت گفتم:
_وقتی اسمتو صدا میزنم، بگو جانم.
تا چند لحظه بهت زده بهم خیره شده بود.
بعد از گذشت زمان، با صدایی زد زیر خنده.

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و به رو به رو خیره شد.
و زیر لب گفت:
_لوس
خندیدم. به کل یادم رفته بود می خواستم چی بهش بگم.
زبونی روی لب هاش کشید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1018
#پارت_۱۰۱۸

به آرومی گفت:
_این جور حرفا و کارا با روحیه ی من سازگاری نداره. اگر حرفای ونوس نبود من همین لباسای دخترونه هم تنم نمی کردم.
موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد که رد کمرنگ چاقو روی صورتش نمایان شد.

لبخندی محو زد و ادامه داد:
_اینا نشون از خوی و خصلت من میده، نمیده؟
نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم:
_اینا برای من مهم نیست؛ ادم توی زندگی عاشقانه بالاخره تغییر میکنه.

نگاهم رو بهش دوختم. با تردید گفتم:
_نمیکنه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه نمیکنه. اونم منی که یه عمره با این خصلت ها زندگی کردم و بزرگ شدم.

لبخندی زدم.
با نگاهی گذرا، سر تا پاش رو از نظر گذروندم. به رو به رو خیره شدم و گفتم:

_ولی تو لباس پوشیدنت رو به قول خودت، به خاطر حرفای ونوس عوض کنی. پس خوی و خصلتت هم به خاطر من میتونه عوض بشه

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، ادامه دادم:
_هر چند، من با اخلاق تو هیچ مشکلی ندارم. هر چیزی هستی، من همینجوری میخوامت. بدون هیچ تغییری. من تو رو از بچگی میشناسم می دونم چه جور دختری هستی. و این برای من قابل پرستشه.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه، خنده ای و گفت:
_اگر این زبون چرم و نرم رو نداشتی میخواستی چیکار کنی؟ هوم؟
متقابلا من هم خندیدم:
_من از این زبون چرم و نرم فقط در مقابل تو استفاده میکنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1019
#پارت_۱۰۱۹

گونه هاش قرمز شد و سرش رو پایین انداخت.
لبخندی از سر عشق روی لب هام نقش بست.
سرم رو جلوتر بردم و کنار گوشش گفتم:

_میتونم دستتو بگیرم؟
چشم هاش درشت شد و خودشو عقب کشید.

آب دهنش رو فرو داد. کاملا هول کرده بود و این رو از رفتارش می تونستم متوجه بشم.
شالش رو درست کرد و در همون حال گفت:
_وسط خیابون؟
خنده ای کردم؛ بهانه هاش هم شیرین بودم.

نگاهم رو به رو به رو دوختم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
_مگه گفتم میخوام بوست کنم که وسط خیابون با توی خلوت بودنش مهم باشه؟
سرم رو به طرفش چرخوندم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم.
صورتش قرمز قرمز شده بود.

و نمی دونستم این از سر خشمه یا خجالت. لبخندم پررنگ تر شد.
با شرارت گفتم:
_الان داری خجالت میکشی؟
از میون دندون های کلید شده اش غرید:
_به من میاد از تو خجالت بکشم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با قاطعیت پاسخ دادم:
_معلومه که نه.
کاملا ناگهانی، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:
_آدم مگه از دوست دوران بچگیش خجالت میکشه؟ یادت که نرفته هر جا من می رفتم پشت سرم بودی؟

با چشم های درشت شده به دستم نگاهی انداخت و بعد سرش رو به طرفم چرخوند و خواست چیزی بگه که مانع شدم و گفتم:
_یادته با من میومدی فوتبال بازی می کردی؟
دستم رو از روی شونه هاش پایین انداخت و گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:
_یادمه.. خوبم یادمه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1020
#پارت_۱۰۲۰

چند لحظه ای به سکوت گذشت. سنگینی نگاهش رو که حس کردم سرم رو به طرفش چرخوندم.
اما دقیقا همون لحظه، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_قدیما با حیا تر بودی.
لبخندی زدم:
_قدیما قرار نبود باهات ازدواج کنم.

نفسش رو پر شدت بیرون داد.
انگار از این بحث کلافه شده بود. پس بهتر بود که بیخیال بشم.
با اینکه شدیدا توی پرم خورده بود!
آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و صبر کردم تا چند لحظه ای بگذره.

بعد به آرومی گفتم:
_کجا میخواستی بری؟
شونه هاش رو بالا انداخت. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زد:
_فقط میخواستم یکم قدم بزنم.

سرم رو تکون دادم. یه حس کنجکاوی داشتم و خب لازم می دونستم که ازش بپرسم.
بنابراین با پررویی تمام گفتم:
_با کسی قرار داشتی؟
سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های درشت شده بهم خیره شد.

شونه هام رو بالا انداختم و کاملا عادی، ولی در عین جدیت ادامه دادم:
_آخه نمیخوام مزاحمت باشم
بلافاصله با لحنی تند پاسخ داد:
_مزاحم نیستی.

از شنیدن این حرف لبخندی روی لبم نقش بست.
خب... این یک قدم مثبت! قدم بعدی گرفتن دستش بود که امیدوار بودم خیلی مقاومت نکنه.
نفسی عمیق کشیدم. لبخندی زدم و گفتم:
_خب، پس حالا میشه دستتو بگیرم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1021
#پارت_۱۰۲۱

پاسخی نداد. ولی دست هاش رو توی جیب کاپشنش کرد.
پوفی کشیدم و ناامید، من هم دست هام رو توی جیبم کردم.
نگاه خیره ام به رو به رو بود و همگام باهاش قدم بر می داشتم.
گوشیم که زنگ خورد، درش آوردم و نگاهی بهش کردم. امیرحسین بود.
خب من دقیقا اون لحظه اعصابم خرد بود و شاید امیرحسین هم بی

دلیل نبود.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر موندم که حرف بزنه.
به آرومی گفت:
_محمدحسین، کجایی تو؟
نفسی عمیق کشیدم؛ نیم نگاهی به نازنین که زیرچشمی و با کنجکاوی بهم خیره شده بود انداختم.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و با جدیت گفتم:
_بیرونم، با نازنین.
در کمال تعجب، نفسش رو پر شدت بیرون داد و پاسخ داد:
_زودتر بیا خونه کارت دارم.
کنجکاو شده بودم. چشمامو ریز کردم:
_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

"نه"ای گفت و گوشی رو قطع کرد.
با تعجب نگاهی به صفحه اش انداختم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.
نازنین بعد از چند لحظه مکث، با کنجکاوی گفت:
_چی میگفت؟

شونه هام رو بالا انداختم:
_چیزی خاصی نگفت؛ مهم نیست.
سرش رو تکون داد و به رو به رو خیره شد.
این کنجکاویش برام خیلی جالب بود و میشه گفت خوشم می اومد.

اما خب با همه ی اینا، سوژه ی خوبی برای اذیت کردن و سر به سر گذاشتنش بود.
لبخندی شیطنت آمیز زدم و گفتم:
_منو تو فردا پس فردا بخوایم بریم زیر یه سقف، قراره اینجوری سین جیمم کنی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1022
#پارت_۱۰۲۲

برگشت و چشم غره ای بهم رفت.
شونه هام رو بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که مانع شد و گفت:
_خودت می بری و خودتم می دوزی؟
نفسی عمیق کشید و به رو به رو خیره شد:
_برو پیش امیرحسین دیگه.. مگه کارت نداشت؟

خنده ای بلند سر دادم:
_گاهی اوقات حس میکنم به چشم هوو به امیرحسین نگاه میکنی
سرش رو تکون داد. کاملا مشخص بود جلوی خنده اش رو گرفته.
کیفش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

برگشت و با چشم های درشت شده بهم نگاه کرد و گفت:
_چیکار میکنی خل وضع؟
خنده ای کردم. آخ دلم می خواست همین وسط خیابون تا میتونم بوسش کنم!

با کلافگی در عین خنده، پاسخ دادم:
_ببین واقعا دارم دیوونه میشم. فقط یه لحظه...
با تعجب سری تکون داد:
_یه لحظه چی؟

با سر به دستش اشاره کردم و بعد با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:
_بزار دستتو بگیرم.
پاسخی نداد که بلافاصله ادامه دادم:
_ببین چقدر برات ارزش قائلم که واسه ی گرفتن دستت دارم ازت اجازه میگیرم.

با جدیت گفتم:
_پس جنبه داشته باش و اینقدر اذیت نکن.
چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و نفسی عمیق کشید.
دستش رو جلو آورد و توی دستم گذاشت.

اگه بگم اون لحظه از فرط خوشحالی داشتم میمیردم، واقعا دروغ نگفتم!
با صدایی که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم:
_شما نسبتتون با این خانم چیه؟
چشم هام درشت شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1023
#پارت_۱۰۲۳

آب دهنم و فرو دادم و رو به نازنین لب زدم:
_فقط بدو.
و در یک ثانیه، هر دومون همزمان شروع به دویدن کردیم.
ما لحظه ای دستش رو رها نکردم.
وقتی کاملا ازشون دور شدیم، نفس نفس زنان ایستادیم.

دستش رو با خشم از دستم بیرون کشید و گفت:
_همینو میخواستی؟
خنده ای کردم و به سختی، نفس نفس زنان گفتم:
_حالا که چیزی نشده. حرص نخور
چشم غره ای بهم رفت.

شالش رو درست کرد و گفت:
_دنبالم نیا دیگه. حوصله دردسر ندارم بخدا
اخمی محو کردم:
_باشه بابا حالا پاچه نگیر. بیا برسونمت خونه ات
چپ چپ نگاهم کرد و حرفی نزد.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. به آسمون اشاره کردم:
_هوا داره تاریک میشه قرار نیست تنهایی قدم بزنی؛ می رسونمت.
و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم، دستش رو گرفتم و به طرف خیابون رفتیم.
رو به اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون دادم:
_دربست

ایستاد و هر دو سوار شدیم.

انگشت هام رو چفت انگشت هاش کردم و با لذت بهش خیره شدم.
با صدایی آروم در حالی که حواسش بود راننده متوجه حرفامون نشه گفت:
_دستمو ول کن، خوشت اومده ها.

خنده ای آروم کردم و سرم رو
تکون دادم:
_اوف، چه جورم.
زیر لب "پررویی" گفت و سعی کرد که دستش رو از حصار انگشت هام بیرون بکشه اما خب موفق نبود!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1024
#پارت_۱۰۲۴

در آخر، ناامید نفسش رو پر شدت بیرون داد.
لبخندی زدم و به نیم رخش خیره شدم.
با صدایی آروم زمزمه کردم:
_سرتو بزار رو شونه ام.
چشم هاش رو درشت کرد.

مشتی به بازوم زد:
_بسه دیگه شورشو در نیار.
خنده ای کردم، کاملا داشتم باهاش شوخی می کردم اما خب جدی گرفته بود.
حرفی بینمون رد و بدل نشد.

فقط در سکوت کامل به صدای آهنگی که از ماشین پخش می شد گوش می دادیم.
بعد از چند دقیقه، نگاهی بهش کردم و با کنجکاوی پرسیدم:
_تو شبا نمی ترسی تو اون خونه؟
ابروهاشو بالا انداخت:
_وا مگه بچه ام؟

شونه هام رو بالا انداختم:
_هر کسی دیگه جای تو بود مطمئنا می ترسید. تنهایی... توی یه خونه چند طبقه. با اون همه وسیله.
باز هم متعجب بود.
نفسی عمیق کشید و گفت:
_ترس نقطه ی مقابل شخصیت منه

با شنیدن این حرفش خنده ام گرفت. اونقدر زیاد که نمی تونستم مانعش بشم.
با اخم و چشم غره گفت:
_به چی میخندی؟
به سختی گفتم:
_اون من بودم عین جت داشتم از دست گشت فرار می کردم؟

گوشه ی لبش بالا رفت.
با عصبانیت نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_دلم نمیخواست واسه تو دردسر بشه، بعدم، این ترس با اون ترسی که تو راجع بهش حرف میزنی فرق داره.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1025
#پارت_۱۰۲۵

لبخندم پررنگ تر شد.
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم.
دیگه تا وقتی که به خونه اش رسیدیم، حرفی بینمون رد و بدل نشد.
در سکوت کامل به صدای موزیک گوش دادیم.

و چقدر هم لذت بخش بود.
حضورش پیشم احساس فوق العاده ای رو بهم القا می کرد.
دلم می خواست هر چه زودتر این حس و حضورش همیشگی بشه.
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و هر دو پیاده شدیم.

کلید رو به در انداخت و با کمی این پا و اون پا به طرفم برگشت و گفت:
_اوم.. میدونی که نمیتونم تعارفت کنم بیای داخل
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_میدونم، نیازی نبود بگی.

شونه هاش رو بالا انداخت و زیر لب "به هر حال" ی گفت.
فاصله ای که بینمون بود رو با یک قدم طی کرد.
دقیقا یک وجبیش ایستادم.
با تعجب بهم نگاه کرد که در حرکتی ناگهانی دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم.

با لبخند، ذره ای خم شدم و به آرومی کنار گوشش زمزمه کردم:
_دوستت دارم.
به خودم فشردمش و عقب کشیدم.
بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، فرستادمش داخل خونه و در رو بستم.

دلم نمی خواست حرفی بزنه و یا اعتراضی بابت کارم بکنه.
غرق لذت بودم و دوست نداشتم همه چیز خراب بشه.
نفسی عمیق کشیدم و دست هام رو توی جیب کتم کردم و قدم زنان به طرف خونه رفتم.
با اینکه مسیر طولانی بود، اما واقعا دلم استشمام هوای آزاد و کمی تمرکز و فکر کردن می خواست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1026
#پارت_۱۰۲۶

وقتی رسیدم خونه، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
با دیدن امیرحسین توی حیاط، اون هم سیگار به دست، چشم هام درشت شد. سیگار رو بلافاصله زمین انداخت و پاش رو روش گذاشت و گفت:
_بالاخره از نازنین خانمتون دل کندی؟

با طلبکاری به طرفش قدم برداشتم و به زمین اشاره کردم:
_این زهرماری چیه میکشی تو؟

ابروهاشو بالا انداخت:
_همچین میگی زهرماری انگار دارم شیشه و تریاک میکشم. یه سیگاره دیگه.

سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم برم داخل که یقه ام رو سفت گرفت و گفت:
_به کسی چیزی نمیگی.
پوزخندی زدم:
_یعنی فکر میکنی بابا تا الان نفهمیده؟

با بیخیالی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_اونقدری خر نیستم وقتایی که بابا بیداره بخوام سیگار بکشم.
سرم رو جلو بردم و به آرومی گفتم:
_از صد متری هم بوی گند سیگار میدی؛ پیشنهاد میکنم حتما یه دوش بگیری

سرش رو تکون داد. رفتم داخل؛ نگاهم به بابا افتاد که روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود.
رفتم توی اتاق و مشغول عوض کردن لباس هام بودم که امیرحسین اومد.
تکیه اش رو به چهارچوب در داد و گفت:

_باید باهات حرف بزنم

باشه ای گفتم و بی توجه و تیشرتم رو تنم کردم. بویی کشیدم:
_شام چی داریم؟
ابروهاشو بالا انداخت:
_امشب نوبت تو بوده شام درست کنی پسر خوب
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. عجب بدبختی گیر افتاده بودم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1027
#پارت_۱۰۲۷

از کنارش گذشتم و رفتم توی آشپزخونه.
پشت سرم راه افتاد و اومد آرنج هاشو به اپن تکیه داد و خیره شده بهم.
همونطور که نگاهم رو به فقسه های فریزر دوخته بودم، گفتم:
_چته؟ به چی نگاه میکنی؟

بسته ای گوشت بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و منتظر بهش نگاه کردم.
نفسی عمیق کشید:

_نمیخوای تکلیف نازنینو مشخص کنی؟
ابروهام از شنیدن این حرف بالا پرید:
_خبریه؟

اخمی کرد و شونه هاشو بالا انداخت:
_منظورت چیه؟
نیشخندی زدم؛ البته دسته کمی از پوزخند نداشت. با کنایه گفتم:
_آخه تا دیروز سنگ جلوی پای من میانداختی؛ همش نه نه نه!
ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند گفت:
_تو فکر کن متحول شدم

با شنیدن این حرفش، زدم زیر خنده.
میدونستم یه اتفاقی افتاده که نظرش صد و هشتاد درجه تغییر کرده.
اما متاسفانه نمی دونستم چطور باید زیر زبونشو بکشم.
چند لحظه بعد، میون خنده گفتم:
_من گوشام درازن؟

لبخندی که روی لب هاش بود، کم کم محو شد.
و جاش رو به اخمی محو داد؛ آروم و شمرده شمرده گفت:
_تو دیگه کاریت نباشه؛ زودتر پی ازدواجت باش. مگه همینو نمی خواستی؟

سرم رو پایین انداختم و لب زدم:
_می خواستم؛ ولی منتظر تایید تو نبودم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد.
عقب رفت و در همون حال گفت:
_دست بجنبون.
و رفت توی اتاقش؛ تعجب کرده بودم.
شونه هام رو بالا انداختم و بسته ی گوشت رو گذاشتم توی ماکروفر تا یخش آب بشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1028
#پارت_۱۰۲۸

رفتم توی اتاق و شماره ی ونوس رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد:
_به به، محمدحسین. باز تو کارت گیر من شد؟ با نازنین دعوا کردی؟
دستی توی موهام کشیدم.

حوصله نداشتم جوابش رو بدم. بیخیال گفتم:

_ونوس تو با امیرحسین حرف زدی؟
با تعجب پاسخ داد:
_نه، برای چی؟ چیزی شده؟

نفسی عمیق کشیدم. ولوم صدام رو کمی آروم تر آوردم و در رو بستم تا امیرحسین نشنوه.
با لحنی مشکوک گفتم:
_امیرحسین اومد به من گفت زودتر پیگیر کارای ازدواج بشم.
صدای بلند خنده اش توی گوشم پیچید.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:
_برای چی میخندی؟ دارم جدی باهات حرف میزنم.
بعد از چند لحظه میون خنده به سختی گفت:
_آخه ببین چجوری مخالفت کرده که الان تو از شنیدن خبر رضایتش اینجوری برگ هات ریخته.

پوزخندی زدم:
_اولندش نظر امیرحسین اصلا برای من اهمیتی نداشت. من فقط احترام سرم میشه وگرنه مطمئن باش خیلی وقت پیش من ازدواج کرده بودم.
نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:
_خیلی مشکوک حرف می زد.

با لحنی متعجب پاسخ داد:
_خب یعنی چی؟ الان منظورت چیه؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم. ولی مطمئنم لحنش مشکوک بود. کاش باهاش حرف بزنی.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_1029#
#پارت_۱۰۲۹

نفسش رو پر شدت توی گوشی بیرون داد و کلافه گفت:
_باشه. ولی نمی دونم چرا فکر میکنی امیرحسین از من حرف شنوی داره یا حاضر میشه با من حرف بزنه
روی تخت نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم.
با صدایی آروم گفتم:
_منم منظورم این نبود؛ زیر زبونشو بکش. تو که خوب بلدی

خنده ای کرد:
_الان داری کنایه میزنی؟
متقابلا من هم خندیدم؛ خیلی خوب متوجه می شد. سرم رو تکون دادم:

_آفرین خواهر گلم

خندید و باشه ای گفت. نفسب عمیق کشیدم و بحث رو عوض کردم:
_بیخیال؛ خودت خوبی؟ اون فسقلو خوبه؟
صداش ذوق زده شد:
_هر دوتامون خوبیم دایی.

لبخندی روی لبم نقش بست.
پررنگ و پر از عشق؛ حتی فکر بهش هم برام لذت بخش بود. یه روزی فکرشم نمی کردم ونوس بتونه به زندگی برگرده.
اونم توسط کسی که یه ضربه ی بزرگ بهش زده بود.
جای تعجب داشت؛ اما خب... شده بود دیگه!

تا خواستم چیزی بگم صدای بلند امیرحسین اومد:
_محمدحسین این گوشتو همینجوری ولش کردی؟ حوصله نداری غذا درست کنی بگو خب
کلافه پوفی کشیدم گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با صدایی بلند گفتم:
_الان میام

توی گوشی ادامه دادم:
_من باید برم ونوس؛ کاری که بهت گفتمو انجام بدیا.

باشه ای گفت؛ بعد از خداحافظی کوتاه گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1030
#پارت_۱۰۳۰

با اخم، دست به سینه منتظرم ایستاده بود.
شونه هام رو بالا انداختم:
_چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
سری از روی تاسقف تکون داد:
_یه ذره از وقتتم به ما اختصاص بده

متوجه کنایه اش شدم. کلا اعضای این خونه عادت داشتیم غیر مستقیم و کنایه وار حرف بزنیم.
اینم از خصلت های بدمون بود!
لبخندی زدم. فکر کرده بود من دارم با نازنین حرف میزنم؟

بی توجه از کنارش گذشتم و در ماکروفر رو باز کردم و گوشت رو بیرون آوردم.

سرش رو کج کرد و گفت:
_ونوس چی میگفت؟
ای بابا! نفسی عمیق کشیدم و با اخم گفتم:
_فالگوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست.

ابروهاشو بالا انداخت:
_خبرچینی هم کار خوبی نیست.
خودم رو زدم به بی خبری! تو این زمان دیوار حاشا بلند بود.
اخمم پررنگ تر شد:
_نمی دونم داری راجع به چی حرف میزنی

سرش رو تکون داد و لبخندی زد:
_باشه.
و بدون حرفی عقب کشید و خواست بره توی اتاقش که ایستاد و به طرفم برگشت و گفت:
_اگر تلفن هات تموم نشده، بگو خودم غذا درست کنم.

عجبا! واقعا نمی تونستم متوجه بشم که چی شده.
دست به سینه نگاهش کردم:
_میشه اینقدر مثل دخترا گوشه و کنایه نزنی؟
سری تکون داد و خنده ای کرد و رفت توی اتاق.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1138
#پارت_۱۱۳۸

چشم هام تقریبا گرم شده بود اما با زنگ خوردن یه گوشی، چشم هام رو باز کردم.
هنوز گیج و منگ خواب بودم. هر چی فکر می کردم این زنگ گوشی آشنا نبود.
سرم رو چرخوندم و با دیدن گوشی کیاوش که در حال زنگ خوردن بود، تقریبا به طرفش شیرجه زدم!
سریع برش داشتم اما تا خواستم برقراری تماس رو بزنم قطع شد.
زیر لب فحشی نثارش کردم و خودم باهاش تماس گرفتم.

بعد از دو بوق، صدای مردی توی گوشم پیچید:
_به به آقا کیاوش، یادی از داییت کردی. انتظار داشتم اسم هر کسی روی گوشیم بیوفته غیر از اسم تو.
ای بابا. نفسی عمیق کشیدم. توی ذهنم دنبال کلماتی میگشتم که بتونم

این خبر رو جوری بدم که زیادی نگران نشه.
آروم گفتم:
_سلام آقا. من دوست کیاوشم
لحنش متعجب شد:
_گوشی کیاوش دست شما چیکار میکنه؟ اتفاقی افتاده؟

نقره رو توی چهارچوب در دیدم. خواست حرفی بزنه اما دستم رو به نشانه ی سکوتش بالا آوردم و تماس رو روی بلندگو زدم.
گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_یه اتفاقی برای کیاوش افتاده، الان بیمارستان بستریه. فکر کردم لازمه که شما بدونید
چند لحظه ای سکوت بود. دهن باز کردم که صداش کنم اما دقیقا همون لحظه با لحنی نگران گفت:
_چه اتفاقی؟ تصادف کرده؟

از دادن اینجور خبرها متنفر بودم!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. دستم رو توی موهام فرو کردم و به سختی گفتم:
_نه... خودکشی کرده
سریعا گفت:
_یا علی.. زنده اس؟ کدوم بیمارستانه الان؟

با لحنی که سعی در آروم کردنش داشتم گفتم:
_نگران نباشید حالش خوبه. من آدرس بیمارستان رو براتون می فرستم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1139
#پارت_۱۱۳۹

تشکری کرد و گوشی رو قطع کرد. آدرس بیمارستان رو براش فرستادم و چند لحظه ای چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.
صدای آروم نقره اومد:
_شرمنده. تو رو هم درگیر این قضیه کردم. از اینجا به بعدش دیگه خودتو بکش کنار. داییش هست.
سری تکون دادم:
_کاری نکردم من. نمی دونم دلم به حالش بسوزه، یا ازش متنفر باشم. توی شرایط خیلی سختی زندگی کرده. اگر خودکشی نمی کرد جای تعجب داشت.
نقره سرش رو پایین انداخت.

بعد از کمی سکوت لب زد:
_من برم پیش آویسا. تو هم بخواب.

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشه رفت بیرون.
سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم.
کیاوش تنها بود. زندگی خیلی سختی داشت؛ شاید بهتر بود به خاطر کاری که با من و زندگیم کرده بود ازش متنفر نباشم.
خودم رو گذاشتم جای اون. مطمئنا منم هر کاری برای به دست آوردن کسی که دوستش داشتم می کردم.
گفتن چهارتا دروغ و عوض کردن برگه ی آزمایش که چیزی نبود.

شدیدا دلم میخواست گالری عکس هاش رو چک کنم.
و اصلا نمی تونستم با این حس لعنتی مقابله کنم.
گوشیش رو، رو به روی صورتم گرفتم و چند لحظه ای خیره نگاهش کردم؛ عیبی نداشت. هیچ اتفاق خاصی قرار نبود بیوفته!
دل رو به دریا زدم و رفتم روی گالریش.
حجم انبوهی از عکسای دو نفره شون، جلوی چشمم نقش بست.
وقت عصبی شدن و حرص خوردن نبود.

دونه دونه، از اولین عکس تا آخرین عکسشون رو نگاه کردم.
لحظات خوشی با هم داشتن.
حسودی کردم، به کیاوش!
به اینکه اون اول نقره رو دیده؛ به اینکه اون اولین عشق نقره بود.
نفسی عمیق کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

باید عکس هارو حذف میکردم؟
قاعدتا نه؛ امیدوار بودم به هوش بیاد تا باهاش حرف بزنم.
بگم دیگه همه چیز تموم شده و دیدن این عکسا خودش رو آزار میده.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1140
#پارت_۱۱۴۰

گوشی رو خاموش کردم و چشم هام رو بستم.
حالا بهوش اومدنش آرزوم بود.
اونقدر خسته بودم که به دقیقه نکشیده خوابم برد.
با تکون های آرومی که بهم داده می شد، چشم هام رو باز کردم.
با خوابالودگی به نقره نگاه کردم که گفت:
_چقدر میخوابی؟ از کی تا حالا اینقدر تنبل شدی؟
دستی به صورتم کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:
_مگه ساعت چنده؟

دست به سینه بهم خیره شد:
_ساعت ۶ عصره.
با شنیدن این حرف، وحشت زده توی جام نشستم. آب دهنم رو فرو

دادم:
_چرا بیدارم نکردی؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_خب دلم نیومد. پاشو بیا برات غذا گرم کنم.

سرم رو تکون دادم. از اتاق که بیرون رفت، دستی توی موهام کشیدم.
سرم به شدت درد گرفته بود؛ می دونستم تاثیر قرصاییه که می خورم.
با اینکه فعلا مطبی در کار نبود و جز شرکت بابا، جایی نداشتم که برم، اما بازم حس می کردم از کار هام عقب افتادم.
بسته ی قرص هام رو از روی عسلی برداشتم و رفتم توی آشپزخونه.

نقره که قرص هارو توی دستم دید، اخماشو توی هم کشیدو گفت:
_کی میخوای مصرف اینارو قطع کنی؟
لیوانی آب برای خودم ریختم و در همون حال پاسخ دادم:
_فعلا که نمیشه. داروی اعصابو یهویی قطع کنی هزار و یک عوارض میاره.
نمیدونی بدون!
زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

آویسا روی میز مشغول بازی کردن با عروسکش بود.
لپش رو کشیدم:

_الهی قربونت برم که هم قد عروسکتی
نقره ظرف های غذارو جلوی دستم گذاشت و گفت:
_میای بریم خرید؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1141
#پارت_۱۱۴۱

نفسی عمیق کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم و در همون حال پاسخ دادم:
_من باید برم بیمارستان یه سری به این پسره بزنم. گوشیشم بدم به داییش. کارتو بهت میدم خودت برو.
اخماشو توی هم کشید:
_خودم تنهایی؟ از دیوار نظر بخوام؟
به آویسا اشاره کردم و با لبخد گفتم:
_دیوار چرا تا وقتی که خوشگل بابا اینجاست؟

سرش رو کج کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.
بدون حرف غذام رو می خوردم و خودم رو زده بودم به بیخیالی.
این عصبانیش کرد چون با حرص گفت:

_سام انقدر منو اذیت نکن.
این بار نگاهی جدی بهش انداختم. با اخم گفتم:
_فعلا دارم کارای شمارو انجام میدما نقره خانم.

متوجه ی حرفم شد که سرش رو پایین انداخت.
چند لحظه ای مکث کرد و بعد با صدایی آروم لب زد:
_من نگفتم اینقدر خودتو بندازی توی زحمت.
شونه هام رو بالا انداختم:
_گوشیش دستمه باید ببرم براش؛ میخوای صبر کن تا من برم و برگردم. بعد با هم میریم خرید. خوبه؟
لبخندی زوری روی لب هاش نشوند و سری تکون داد.

اومدن مامان و بابا توی این موقعیت هم شده بود قوز بالا قوز.
زیاد حوصله نداشتم اونم با این اتفاقات اخیر.
از طرفی نقره حامله بود و دلم نمی خواست خیلی توی چشم باشه.
بالاخره هلیا رو می شناختم و می دونستم شدیدا آدم حسودیه، هر چقدرم که مهربون باشه ناخواسته حسودی میکنه.
بعد از خوردن غذا، از جام بلند شدم و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاق رفتم.

لباس هام رو عوض کردم و سوویچ و گوشی کیاوش رو برداشتم و رو به

نقره گفتم:
_یک ساعت و نیم دیگه آماده باش من میام دنبالت. باشه؟
سری تکون داد و باشه ای گفت..
خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1142
#پارت_۱۱۴۲

تا بیمارستان که رفتم، صدها بار از خدا خواهش کردم که حالش خوب شده باشه.
زنده مونده باشه تا باهاش حرف بزنم.
بالاخره یک دوره ای از زندگیم رو روانشناس بودم و مشاوره می دادم.
شاید حرفایی که به بقیه می زدم، توی زندگی خودن چندان کاربردی نبود؛
اما امیدوار بودم بتونم تاثیر کوچیکی روی کیاوش بزارم.
بعد از پارک کردن ماشین جلوی در بیمارستان، پیاده شدم و رفتم داخل.
به طرف آی سی یو رفتم.

از دور مردی رو دیدم که روی صندلی نشسته بود.
احتمال می دادم دایی کیاوش باشه. بهش نزدیک شدم و در یک قدمیش

ایستادم.
گلوم رو با تک سرفه ای مصلحتی صاف کردم که سرش رو بالا آورد.
لبخندی زدم:
_سلام.. شما دایی کیاوش هستید؟
سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. دستم رو به طرفش دراز کردم.
باهام دست داد و بعد از سلام کردن گفت:
_شما همون پسری هستید که کیاوش رو آورد بیمارستان؟

لبخندی زدم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_بله.
متقابلا لبخندی زد. اما خیلی غمگین و محو:
_کیاوش زیاد دوستی نداشت؛ کلا از همه ی آدما فاصله گرفته بود. تمام زندگیش شده بود یه دختر. نمی دونم الان که کیاوش توی این حاله، اون دختر کجاست.
سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس کشیدم:
_همیشه آخرین کسایی که واسه آدم میمونن، خانواده ان.

دستش رو روی شونه ام گذاشت:
_و البته دوستای خوبی مثل شما.
سرم رو پایین انداختم. دوست کجا بود؟ ما یه چیزی فراتر از دشمن هم بودیم.

برای عوض کردن بحث گفتم:
_به هوش نیومده؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_نه هنوز. اما دکتر میگه حالش بهتره

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1143
#پارت_۱۱۴۳

سری تکون دادم. امیدوار بودم بهوش بیاد که تمام حرفام رو بهش بزنم. دستم رو توی جیب کتم فرو کردم و گوشی کیاوش رو درآوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:
_مجبور شدم برای اینکه شماره ی شما رو پیدا کنم گوشیشو بردارم. عذر میخوام.
از دستم گرفتش:
_خواهش میکنم پسرم، این چه حرفیه. تو کمک بزرگی به من کردی.

نگاهی به در آی سی یو کرد و با ناراحتی ادامه داد:
_کیاوش یادگار خواهرمه. اگر اتفاقی براش می افتاد نمی تونستم خودمو ببخشم.

سرم رو پایین انداختم.
یه صدایی توی سرم فریاد می زد که چرا قبل از تحویل دادن گوشی عکس هارو دیلیت نکردم.
نفسی عمیق کشیدم و لبخندی زدم:
_نگران نباشید بهوش میاد. قوی تر از این حرفاست.

زیر لب "انشالله" ی گفت. چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:
_من دیگه باید برم. شماره ام رو توی گوشی کیاوش سیوه هر وقت بهوش اومد لطفا با من تماس بگیرید..
سری تکون داد و تشکری کرد. بعد از خداحافظی کوتاه از بیمارستان بیرون اومدم و یک راست به طرف خونه حرکت کردم.
دم در که پارک کردم، گوشیمو درآوردم و به نقره زنگ زدم.
بلافاصله جواب داد و با صدایی که کمتر از جیغ نداشت گفت:
_من هنوز آماده نشدم.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب، با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم:
_باشه عزیزم. اینو میتونی آرومم بگشی. من منتظرت میمونم دم در. هر چقدرم که خواستی طولش بده. خداروشکر دیگه صبر ایوب پیدا کردم.
خنده ای کرد و گوشی رو قطع کرد.
نمی دونستم چقدر دم در منتظر بودم، اما هر لحظه کلافه و کلافه تر می

شدم.
با این حال تمام تلاشمو می کردم که وقتی اومد چیزی بهش نگم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1144
#پارت_۱۱۴۴

در ماشین باز شد و نقره در حالی که آویسا بغلش بود سوار شد.
لبخندی زد و نفس نفس زنان گفت:
_زود اومدم؟
از پررورییش دهنم باز مونده بود! با این حال سری تکون دادم و لبخندی تصنعی اما پر حرص زدم:
_آره خیلی...
چند لحظه ای مکث کردم و بعد با لحنی کلافه و نه چندان تند گفتم:
_میدونی چقده منتظرتم؟ چیکار میکنی تو؟
اخماشو توی هم کشید و به آویسا اشاره کرد:
_خب مگه فقط خودمم؟ آویسا هم هست دیگه. توهم که نیومدی کمک.

نگاهی به آویسا کردم. روی موهای کوتاهش رو دوتا گل سر خوشگل زده بود.

اصلا با دیدنش هر چقدر کلافگی و خستگی بود از تنم بیرون رفت لپش رو کشیدم و بعد ماشین رو به حرکت در آوردم.
نیم نگاهی به نقره انداختم:
_قراره چی بخری؟
چشم هاشو ریز کرد:
_لباس دیگه. چرا می پرسی؟

با تعجب سرمو به طرفش چرخوندم. خنده ام گرفته بود:
_یعنی چی که چرا میپرسی؟ میخوام بدونم کجا باید برم دیگه
آهانی گفت. کنار خیابون ماشین رو متوقف کردم. نقره متعجب نگاهم کرد:
_چرا وایسادی؟
بی توجه پیاده شد و در رو باز کردم و آویسا رو از بغلش بیرون کشیدم و در همون حال گفتم:
_انقدر بغلیش نکن. این صدبار.

روی صندلی عقب نشوندمش و کمربندش رو بستم.
خودم هم سوار شدم و ماشین رو به حرکت درآوردم.
نگاهی ناراحت به آویسا انداخت و گفت:
_خب گناه داره دخترم.
چشم غره ای نثارش کردم:

_هر دوتاتون گناه دارین. فردا پس فردا شکمت میاد بالا دیگه نمیتونی بغلش کنی اونوقت دهن من سرویس میشه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1145
#پارت_۱۱۴۵

خنده ای کرد. متعجب بهش نگاه کردم و بعد از بالا انداختن ابروهام گفتم:
_به چی میخندی؟ مگه دروغ میگم؟
سرس رو به نشونه ی منفی تکون داد و در همون حال گفت:
_اصلا و ابدا.
سیستم رو روشن کردم، آهنگ که توی ماشین پخش شد، صدای خنده ی آویسا هم پشت بندش اومد.

دلم می خواست درست همون لحظه ماشین رو متوقف کنم.
پیاده بشم و تا میتونستم ببوسمش.
وجود آویسا یه نعمتی بود که باید روزی صد هزار مرتبه خدارو به خاطرش شکر می کردم.
"مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت

بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه
راه بیا کُشتی ما رو با اون چشایه عسلیت
خیالت تخت تو دلم هیشکی جز تو اصلا نیست

با اون نگاهِ صد ریشتری دلو درجا میبری
زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری
با اون نگاهِ صد ریشتری دلو درجا میبری
زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری
(صد ریشتری|مسیح و آرش)"
مدام از توی آینه به آویسا نگاه می کردم که با خوشحالی می خندید.

نگاهم رو که ازش گرفتم و به جلوم دوختم، ماشینی جلوم زد روی ترمز.
اونقدر سریع این اتفاق افتاد که فرصت این رو نداشتم من هم ترمز کنم و با شدت از پشت بش کوبیدم.
صدای برخورد ماشین ها میون جیغ نقره گم شد.
بهت زده کمربندم رو باز کردم و خواستم پیاده شم که چشمم به نقره افتاد.

با دیدن خون روی پیشونیش با وحشت گفتم:
_نقره حالت خوبه؟
دستش رو روی سرش گذاشت و با صدایی گرفته نالید:

_آخ سرم ترکید سام. حواست کجاست.
دستش رو عقب کشیدم:
_دست نزن ببینم..

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1146
#پارت_۱۱۴۶

صدای عصبی راننده ی ماشین اومد:
_آقا حواست کجاست؟ ببین سپر ماشینمو چیکار کردی؟
با خشم سرمو به طرفش چرخوندم و خواستم پیاده شم که یه دعوای درست و حسابی راه بندازم.
اما نقره دستمو گرفت و به آرومی گفت:
_چته سام دعوا داری؟
به سرش اشاره کردم:
_ببین چی شدی آخه. درد میکنه؟ الان می برمت بیمارستان.

بی توجه به بخش دوم حرفم، چشم هاش رو بست و محکم روی هم فشار داد:
_مگه تقصیر اون بنده خدا بوده؟ خودم کمربند نبستم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. توی این موقعیت میخواست از یکی دیگه دفاع کنه.
با کلافگی زیر لب گفتم:
"از دست تو نقره"

و پیاده شدم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و همونطور که شماره ی ۱۱۵ رو می گرفتم گفتم:
_آقا مقصر شمایی که وسط خیابون ترمز کردی.
سری تکون داد:
_شما مشخص نمیکنی الان زنگ می زنیم پلیس بیاد.
توجهی نکردم. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و در همون حال نگاه نگرانمو به نقره دوختم.

همین که جواب دادن، بهشون گفتم تصادف شده و سر خانمم آسیب دیده.
بعد از دادن آدرس قطع کردم و نگاهی به سپر ماشین ها انداختم.
تقریبا ترکونده بودمش!
هم ماشین اون رو، هم ماشین خودمو

صدای ضبط همچنان بلند بود؛ مرد پوزخندی زد و گفت:
_چی زدی؟

آدرنالین خونم داشت ترشح می زد و من هر لحظه بیشتر از قبل عصبی می شدم.
با این حال فقط اخمی کردم و گفتم:
_آقا درست صحبت کن. من زن و بچه ام همراهمنا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1147
#پارت_۱۱۴۷

"سامیار"
ونوس مهیار رو توی تختش گذاشت و عقب کشید.
نفسی عمیق کشید و با خستگی گفت:
_بالاخره خوابید. حکم جغد رو توی این خونه داره ها.
خندیدم به طرفش قدم برداشتم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و با مهربونی بوسه ای روی موهاش نشوندم و گفتم:
_خسته شدی؛ بیا بریم یکم استراحت کن.
با حالتی نزار بهم نگاه کرد:
_اگر بیدار بشه چی؟
لبخندی زدم. سعی داشتم آرامش رو بهش منتقل کنم:
_عیبی نداره. من میام پیشش.

سری تکون داد. همراه هم از اتاق مهیار بیرون رفتیم. وارد اتاق خودمون شدیم.
با خستگی روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست.
کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:
_خب من نازت میکنم تو بخواب.
خنده ای کرد و پلک هاشو باز کرد. مشتی به بازوم کوبید:
_اینجوری خوابم نمییره.
چشم هامو ریز کردم:
_برای چی؟

دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد و همونطور که می خندید گفت:
_برو اون ور ببینم. تو مشکوک میزنی.
خم شدم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم:
_اذیت میکنی ونوس. یکم همراهیم کن بابا نه ماه پدرم درومد.
سعی می کرد نخنده اما موفق نبود:
_یکم دیگه هم تحمل کن مهیار از آب و گل در بیاد
اخمی تصنعی میون دو ابروهام نشوندم:
_بسه دیگه. خدایی بسه من تحمل ندارم.

حرفی نزد و در سکوت توی چشم هام خیره شد.
نگاهم رو ازش گرفتم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
دستش رو روی صورتم گذاشت و به طرف خودش چرخوند:
_اگر مهیار بیدار بشه چی؟
نفسی عمیق کشیدم:
_خب بشه. پنج دیقه آرومش میکنیم. این وسط منم هستما

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1148
#پارت_۱۱۴۸

چند لحظه ای مکث کرد و بعد بلند شد. اومد و رو روی شکمم نشست.
خنده ای کردم:
-یهویی چه بی وزن شدی.
بی توجه سرش رو خم کرد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.
اونقدری تشنه اش بودم، که با ولع لب هاش رو توی دهنم می کشیدم و می مکیدم.
بلند شدم و جام رو باهاش عوض کردم و این بار من روش خیمه زدم.
بعد از چند دقیقه بوسیدنش، بلند شدم و تیشرتم رو درآوردم. تاپ اون رو

هم از تنش درآوردم و بوسه ای روی سینه هاش نشوندم و ذره ذره پایین اومدم.

همزمان با پایین اومدنم، شلوارش رو در آوردم.
مچ دستم رو توی دستش گرفت و سفت فشار داد.
سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم. میخواستم مطمئن بشم حالش خوبه.
لبخندی پر استرس روی لبش نشوند.
خیالم راحت شد؛ لباس زیرش رو هم درآوردم و بوسه ای روی کشاله ی رونش نشوندم.
آه غلیظی کشید که بلند شدم و شلوار خودمم رو هم درآوردم.
خودم رو میون پاهاش قرار دادم و بدون ذره ای تعلل واردش کردم.

ناخن هاش رو توی بازوم فرو کرد و آهی کشید. روش خم شدم و بوسه ای روی گردنش نشوندم و توی گوشش زمزمه کردم:
_اگر بدون چقدر دلم برای تنت تنگ شده بود.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و لب هاش رو روی لبام گذاشت.
از اینکه همراهیم می کرد، غرق لذت می شدم.
عقب رفتم و پاش رو روی شونه گذاشتم و با سرعت بیشتری خودم رو جلو عقب کردم.

در همون حال، با لذت به سینه هاش نگاه کردم که حالا به خاطر شیر دادن به مهیار از حالت طبیعی شون بزرگ تر شده بودن.
دستم رو سفت گرفته بود و مدام فشار می داد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1149
#پارت_۱۱۴۹

روش خم شدم و ساعد هام رو دور طرف سرش گذاشتم.
لب هاش رو توی لبام کشیدم و میک عمیقی زدم.
دستاشو توی موهام فرو کرد. گازی از لبش گرفتم و بعد به طرف گردنش اومدم.
درست همون لحظه صدای گریه ی مهیار بلند شد.
سریع بلند شدم و خودمو عقب کشیدم.
با کلافگی گفتم:
_اه بخشکی شانس
خنده ای کرد و بی توجه از جاش بلند شد و به طرف اتاق مهیار رفت.
بعد از این همه وقت...
انگار تازه متوجه شده بودم اومدن مهیار شروع کاره.

تا وقتی که بزرگ می شد پدر من در می اومد.
بعد از چند دقیقه گریه ی مهیار قطع شد.
ونوس وارد اتاق شد. وقتی کلافگی رو توی چهره ام دید اومد و کنارم روی تخت نشست. دستی به صورتم کشید و گفت:
_قیافتو اینجوری نکن. به بچه ی خودت حسودی میکنی.
حرفی نزدم. سرش رو جلو آورد و لباش رو روی لبام گذاشت.
دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم.
درسته که مهیار ضد حال زده بود، ولی هنوز وقت داشتم.

روی تخت درازش کردم و دستم رو روی سینه اش کشیدم و در همون حال با صدایی خمار گفتم:
_چرا من هیچ وقت از تن تو خسته نمیشم؟ چرا برام عادی نمیشه؟
لبخندی زد و چیزی نگفت. دوباره لب هام رو بوسید.
پاش رو بالا دادم و دوباره فرو کردم توش.
آهی عمیق کشید و بیشتر خودش رو بهم چسبوند.
بوسه ای روی پیشونیش زدم و شروع به عقب جلو کردن خودم شدم.

این بار تندتر کارم رو انجام می دادم.
چون می دونستم ممکنه بازم مهیار بیدار شه و نق بزنه.
این بچه حکم جغد رو توی خونه داشت.
روزا خواب بود و شبا بیدار.

ونوس دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.
صدای آه کشیدن هاش توی گوشم بود

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1150
#پارت_۱۱۵۰

اونقدر تند تلمبه زدم که بعد از چند دقیقه ارضا شدم.
ونوس خودش رو عقب کشید و با چشمای درشت شده گفت:
_برای چی ریختی توش؟
خنده ای کردم و بی رمق توی جام نشستم. دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و مشت محکمی به بازوم زد و گفت:
_هنوز مهیار از آب و گل در نیومده میخوای دومیش بیاد؟
شونه هامو بالا انداختم:
_قرص بخور. چیکار کنم دیگه
و از جام بلند شدم. به طرف حموم قدم برداشتم و در همون حال گفتم:
_من اول میرم حموم. بعدش تو برو
باشه ای گفت.

وارد حموم شدم و دوش رو باز کردم.

حالم خیلی خوب بود.
اون لحظات حس می کردم من خوشبخت ترین مرد دنیام.
من و ونوس و پسرم مهیار.
چقدر حس لذت بخشی بود. رفتم زیر دوش و مشغول شستن خودم شستم.
کمی زود بیرون اومدم که ونوس هم سریعا بره.
میدونستم زیاد تحمل نداره.
آب رو نبستم که حموم یخ نکنه دوباره.

حوله ی تن پوشم رو تنم کردم و رفتم بیرون.
رو به ونوس که روی تخت نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد گفتم:
_برو حموم دوش بازه
سری تکون داد و سریعا از جاش بلند شد و رفت.
بعد از خشک کردن خودم، لباسام رو پوشیدم و رفتم توی اتاق مهیار.
به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

دلم می خواست ببوسمش اما می ترسیدم بیدار بشه به همین دلیل به تماشا کردنش از همون فاصله بسنده کردم.
نگاهم رو به ساعت دوختم. دقیقا ۳ بامداد رو نشون می داد.
با وجود مهیار، ساعت ۳ خوابیدن چندان چیز شاخی به شمار نمیرفت

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1151
#پارت_۱۱۵۱

"امـــــیـــــرحـــســـیـــــن"
با خاطره قرار داشتم. از فرط استرس قلبم مدام تیر می کشید.
کلافه نگاهی به ساعتم انداختم. نمی دونم چرا گفته بود این وقت شب همدیگه رو ببینیم.
قسمت وی آی پی یه کافه رو رزرو کرده بودم و بنابراین کسی نمی اومد و مزاحممون بشه.
با شنیدن صداش، سرم رو بالا آوردم.
نگاهم روی صورتش قفل شد. اون لبخند ملیحی که به لب داشت، چهره اش رو صد برابر زیباتر و دوست داشتنی تر کرده بود.

از جام بلند شدم و سلامی کردم؛ دستم رو به طرفش دراز کردم تا باهاش دست بدم، اما در عین ناباوری جلو اومد و خودش رو توی آغوشم انداخت.
از این کارش، مبهوت و مسخ شدم.
سرش رو روی سینه ام فشرد. بعد از مکثی کوتاه دست هام رو بالا آوردم و

دور کمرش حلقه کردم.
سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و بو کشیدم.

تا چند دقیقه ای در سکوت کامل، داشتم از آغوشش لذت می بردم.
قدمی به عقب برداشت و از آغوشم بیرون اومد. قلبم اونقدر محکم می کوبید که حس می کردم صداش تمام اتاق رو گرفته و هر آن ممکنه از سینه ام بزنه بیرون.
به مبل اشاره کردم و گفتم:
_بشین
سری تکون داد و نشست. خودم هم کنارش نشستم و به صورتش خیره شدم.

از نگاهم خنده اش گرفت. شونه هاشو بالا انداخت:
_چیه؟ زشت شدم؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با صدایی آروم گفتم:
_از همیشه زیباتری.
سرش رو پایین انداخت و زیر لب تشکری کرد. فاصله ی سینمون به حدی بود که یک نفر می تونست بینمون بشینه.
جا به جا شد و این بار دقیقا کنارم نشست. سرش رو روی شونه ام گذاشت و انگشت هاش رو قفل انگشت هام کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1152
#پارت_۱۱۵۲

با صدایی آروم لب زد:
_همه چی تموم شد امیرحسین
سرم رو چرخوندم و متعجب بهش نگاه کردم.
توی چشم هام زل زد:
_اما تازه همه چیز با تو شروع شده
نفسی عمیق کشیدم و سرم رو چرخوندم. سعی در پنهان کردن لبخندم داشتم.
آهنگ با صدای آرومی پخش می شد و اون لحظات رو برام لذت بخش تر می کرد.

"دورت بگردم
یکی هست که واست تب میکنه
اون چشماته که دلمو معلق میکنه
راه به راه دور تو هی گشتن و
از تو هی پیش من دل بردن و

واسه تو دل به دریا زدن و
دوست دارم آره دوست دارم
شب من و تو خیابون نم بارون زده
دل به هیچکی به غیر از من عاشق نده
نه حساب منو با همه قاتی نکن
نه منو به یه لحظه دیدنت رازی نکن
(من و تو | محسن ابراهیم زاده)"

با شنیدن صداش، سرم رو برگردوندم. در پاسخش، لبخندی زدم:
_جونم؟
از جاش بلند شد و در اتاق وی آی پی رو بست. در عین تعجب بهش خیره شده بودم که اومد و روی پام نشست.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
از این همه نزدیکی حالم دگرگون شده بود.
با صدایی آروم لب زد:
_با تو حالم خیلی خوبه امیرح...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بی قرار لب هام رو روی لباش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم.
چند لحظه ای اول متعجب بود. اما بعد همراهیم کرد. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر به خودم فشردمش.

دستش رو توی موهام فرو کرد.
اونقدر با ولع می بوسیدم که انگار میخواستم لب هاش رو از جا بکنم!

لب هاش رو از لبام جدا کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.
نفس نفس می زدم؛ سرم رو به سرش تکیه داد و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:
_دوستت دارم.
بیشتر بهم چسبید. زیباترین حس رو دقیقا اون لحظه داشتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1153
#پارت_۱۱۵۳

با صدای تقه ای که به در می خورد، سریعا از جاش بلند شد.
خنده ای کردم و گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_بیا تو.
گارسون کافه وارد شد و منو رو جلوم گذاشت. با دیدن صورتم، لبخندی نامحسوس روی لبش نشست و بعد سریعا بیرون رفت.
با تعجب سرم رو به طرف خاطره برگردوندم و گفتم:

_این چرا خندید؟
لبش رو به دندون گرفت و با صدایی آروم گفت:
_یکم...
حرفش رو ادامه نداد و با دست به لب هام اشاره کرد. بلافاصله دو زاریم افتاد.

شونه هامو بالا انداختم و دستم رو روی لبم کشیدم و در همون حال گفتم:
_بدتر از اینشو اینجا می بینن.
خنده ای کرد و مشتی به بازوم کوبید.
کاملا به طرفم برگشت و توی چشم هام زل زد:
_کی میای به بابام بگی؟
خودم رو متفکر جلوه دادم؛ بعد با بیخیالی گفتم:
_امشب چطوره؟
چشم هاش از شنیدن این حرف درشت شد:
_نه یه وقت این کارو نکنیا. بابام از این بی مقدمه بازیا و این چیزا خوشش نمیاد.
خندیدم. سری تکون دادم و این بار جدی گفتم:
_نگران نباش. خیلی زود مال خودم میشی. دیگه نمیزارم کسی زودتر از من تو رو به دست بیاره.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و لبخندی محو روی لباش نشوند و

با صدایی آروم لب زدم:
_کسی هیچ وقت منو تصاحب کرد. من همیشه مال تو بودم.
لبخندم پررنگ تر شد. شنیدن این حرفا ازش واقعا برام لذت بخش بود.
به نقطه ای نامعلوم رو به روم خیره شدم و گفتم:
_نمیدونی این چند چی به من گذشت خاطره. به زمین و زمان گیر می دادم. پدر همرو درآورده بودم. فکرشو بکن اجازه نمی دادم محمدحسین با دختری که دوسش داره ازدواج کنه
چشم هاش درشت شد:
_وا چرا؟ گناه داشته که

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1154
#پارت_۱۱۵۴

خنده ای کردم. واقعا خودم هم دلیل این کارم رو نمی دونستم. من نازنین رو از بچگیش می شناختم.
می دونستم نباید از روی ظاهرش قضاوتش کرد، اما از اونجایی که خودم به کسی که دوستش داشتم نرسیده بودم، با بی رحمی تمام میخواستم محمدحسین رو هم از این حق منع کنم.

شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم. دیوونه بودم دیگه. دلم میخواست یه جوری حرصمو سر بقیه خالی کنم. و خب همین کارم کردم.
خنده ای کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت..
منو رو برداشت و همونطور که نگاهش می کرد گفت:
_چی میخوری؟
دلم کمی شیطنت میخواست. لبخندی مرموز زدم و پاسخ دادم:
_تو رو.

سرش رو از روی شونه ام برداشت و با چشم های درشت شده مشت محکمی به بازوم زد که گفتم:
_کبودش کردی بابا. حداقل یه جای دیگه بزن. کلید کردی رو این یه نقطه
همچنان با همون حالت متعجبش گفت:
_خوب کاری میکنم. دو دیقه نگذشته حیا رو بوسیدی گذاشتی کنار
بیخیال سرم رو به مبل تکیه دادم:
_دیگه خیلی خودمو تحمل کردم. تو هم الان باید منو همراهی کنی عزیزم. نه اینکه هی بزنی تو بازوم.

خنده ای کرد و سری از روی تاسف تکون داد. با نگاهی دوباره به منو گفت:
_من شیک میخورم. تو چی؟

با همون حالت شیطنت آمیز قبلم گفتم:
_تو رو دیگه
اونقدر حرصش در اومده بود که هر آن امکان داشت جیغ بکشه! قبل از اینکه صبرش تموم بشه با خنده ادامه دادم:
_منم شیک میخورم

سری تکون داد:
_آها این شد.
و بعد منو رو بست و روی میز گذاشت و در همون حال گفت:
_برو بهش بگو خب.
دستم رو دور شونه هاش انداختم و بیشتر به خودم فشردمش:
_خودش میاد چند دقیقه دیگه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1155
#پارت_۱۱۵۵

سرش رو تکون داد. چند لحظه ای به سکوت گذشت که گوشیم زنگ خورد.
از توی جیبم درش آوردم.

محمدحسین بود. گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم.
خاطره با کنجکاوی چشم هاش رو ریز کرد و به صفحه ی گوشیم خیره شد. از این حرکتش خنده ام گرفت.
با لبخند گفتم:
_به خدا محمدحسینه.
چشماشو درشت کرد و بلافاصله سرش رو برگردوند.

خنده ای کردم و برقراری تماس رو زدم. صدای محمدحسین توی گوشم پیچید:
_کجایی؟ ها؟ کجایی؟ چرا من باید به جای تو غذا درست کنم؟ چرا من باید ظرفا رو بشورم؟
کلافه نفسم رو پر شدت بیرون دادم. با اعصابی خرد گفتم:
_غر نزن محمدحسین. اومدم خونه جوابتو میدم. الان مزاحمی.
و بی توجه به لحن متعجبش که اسمم رو صدا می زد، گوشی رو قطع کردم.

خاطره با خنده گفت:
_گناه داشت بابا. چرا اینجوری جوابشو دادی.
گوشی رو روی میز گذاشتم و بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم، تا خواستم جواب بدم چند تقه به در خورد و بعد دوباره گارسون وارد شد. منو رو برداشتم و به طرفش گرفتم و در همون حال گفتم:

_دوتا شیک...
برگشتم به طرف خاطره و سوالی ادامه دادم:
_نوتلا؟

لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. حرفم رو تکرار کردم.
گارسون که منو رو ازم گرفت بیرون رفت.
از جام بلند شدم و نیم نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:
_میگم کاش درو قفل کنیم کسی نیاد
چشم هاش درشت شد و با لحنی متعجب پاسخ داد:
_وا دیوونه شدی؟ برای چی قفل کنیم آخه.
سری تکون دادم:
_احتیاط شرط عقله شاید ما بخوایم کاری بکنیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1156
#پارت_۱۱۵۶

از جاش بلند شد و خواست مشت دوباره ای به بازوم بزنه که دستشو گرفتم.
اخمی تصنعی میون دو ابروم نشوندم:

_دست بزن داریا.
خودش رو عقب کشید و در حالی که گونه هاش گل انداخته بود گفت:
_اذیت میکنی. من خجالت میکشم تو این حرفارو میزنی امیرحسین
شنیدن اسم خودم با لحن و آهنگ صداش، باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. نفسی عمیق کشیدم و ناخواسته در سکوت کامل بهش خیره شدم.
با دست خودش رو باد زد و زیر لب شروع به حرف زدن با خودش کرد.

به طرفش قدم برداشتم و از پشت بغلش کردم. لحظه ای از کارم شوکه شد اما بعد دست هاش رو روی دستام گذاشت و سرش رو به قفسه به سینه ام تکیه داد.
نفسی عمیق کشیدم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم.
با صدایی آروم زمزمه کردم:
_نمی دونی من برای این لحظات چقدر لحظه شماری می کردم.
دستم رو سفت تر گرفت
شالش رو از جلوی گردنش کنار بردم و بوسه ای روی گردنش نشوندم.
بودن کنارش بهترین حس دنیا رو بهم منتقل می کرد.
صدای نفس های کشیده اش، من رو بیشتر ترغیب به بوسیدنش می کرد.

قدم برداشتم و اون هم همزمان با من قدم برداشت.
به دیوار چسبوندمش و دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم.

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم.
با صدایی گرفته گفت:
_امیرحسین، بابات قبول میکنه با یه دختر مطلقه ازدواج کنی؟
با چشم هایی خمار، بهش خیره شدم:
_چرا فکر میکنی با تصمیم من مخالفت میکنه؟ من تو خونه یه ابهت هایی واسه ی خودم دارم.
لبخندی زد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1157
#پارت_۱۱۵۷

متقابلا من هم لبخندی کم زدم. لبم رو روی لب هاش گذاشتم و به آرومی بوسیدمش.
رفته رفته بوسیدنم سرعت گرفت. عطش خواستش داشت دیوونم ام می کرد.
اما دلم نمی خواست پام رو فراتر از حدم بزارم.
دلم نمی خواست کنار من احساس ناامنی کنه.
بنابراین این میل شدید به لمس کردن تنش رو توی خودم سرکوب کردم.
کارم رو با بوسه ای روی گردنش به پایان رسوندم و عقب کشیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
_به نظرت بابای تو راضی میشه؟

با خنده سری تکون داد. موهاش رو زیر شانس زد و دستش به لب هاش کشید.
در همون حالت با صدایی آروم گفت:
_نمیدونم. ولی واست خیلی ارزش قائله، فکر نمیکنم نه بگه.
چشم هام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.
روی مبل نشستم. خاطره هم کنارم نشست. دستش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای روش نشوندم.
چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفت:
_میگم میخوای یه چند وقت بگذره بعد قضیه رو با بابام در میون بزاری؟ دلم نمیخواد فکر کنه که منتظر طلاق من بودی.
نیشخندی زدم:
_حقیقتا منتظر طلاق تو بودم.

خندید و سرش رو پایین انداخت:
_باشه حالا... یکم دست نگه دار.
شونه هام رو بالا انداختم. سرم رو به مبل تکیه دادم و در همون حالت گفتم:
_من که این همه وقت صبر کردم خاطره خانم. این چند وقتم روش. ولی

می ترسم بابات تو این مدت واست خوابای دیگه ای ببینه.
ابروهاشو بالا انداخت و بادی به غبغب انداخت:
_نگران نباش امیرحسین، این بار دیگه من کوتاه نمیام.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1158
#پارت_۱۱۵۸

لبخندی زدم؛ لبخندی که پر از آرامش بود.
نمی ترسیدم. این بار، با دفعه ی قبل زمین تا آسمون فرق داشت.
حالا هم من عینا می دونستم که اون دوستم داره و هم اون.
دیگه نمی ذاشتیم هیچ چیزی و هیچ کسی مارو از هم جدا کنه.
چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که سفارش هامون رو آوردن.
فکرای خبیثانه ای به ذهنم می اومد اما ترجیح دادم اذیتش نکنم.
خاطره انگار که تازه چیزی یادش افتاده باشه، با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت:
_راستی...
ذره ای از شیکم خوردم و سرم رو تکون دادم تا حرفش رو بزنه.
اخمی میون دو ابروش نشست و با حالتی گرفته گفت:
_الان که از شرکت رفتی، کجا میخوای کار کنی؟ گفته باشما باید برگردی.

اینجوری نمیشه تو یه جا باشی من یه جای دیگه.

خندیدم. سرم رو کج کردم:
_چیه دلت برا تنگ میشه؟
با بی قیدی، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و جدی گفت:
_آره.
از این پاسخ صریحش شوکه شدم.
نفسی عمیق کشیدم و لبخندی محو روی لبم نشوندم.
_یه کاریش میکنم حالا. در ضمن....
با انگشت ضربه ی آرومی روی نوک بینی قلمیش زدم و با خنده گفتم:
_منم دلم برای تو تنگ میشه.
نگاهی چپ چپ بهم انداخت و شروع به خوردن کرد.
فکرم مشغول شده بود.

حالا چطور می خواستم برگردم؟
اصلا به همین سادگی ها بود مگه؟ امروز بگم استعفا و خداحافظ، فرداش دوباره هلک و هلک برگردم؟
هر چند اینا همش واسه ی خاطره بود و بس.
اصلا اهمیتی نداشت که بقیه راجع بهم چی فکر میکنن.
فقط امیدوار بودم کسی رو توی شرکت جام نیاورده باشن.
حرفش رو وسط نکشیدم چون دلم نمی خواست بیش از این ادامه داشته

باشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1159
#پارت_۱۱۵۹

بعد از خوردن شیک هامون، از جامون بلند شدیم و بعد از حساب کردن از کافه بیرون زدیم.
نگاهم رو بهش انداختم. چهره اش جوری بود که انگار می واست حرفی بزنه اما جلوش رو می گرفت. این پا و اون پا می کرد و این به وضوح مشخص بود.
بی توجه به مکان، دست هام رو دور شونه هاش انداختم و گفتم:
_چی میخوای بگی خاطره؟
لبش رو به دندون گرفت. چشم هاشو ریز کرد و با حالتی که انگار سعی داشت خودش رو لوس کنه گفت:
_میشه من با خواهرت حرف بزنم؟
ابروهام بالا پرید:
_آره ولی برای چی؟

شونه هاشو بالا انداخت. موهاش رو زیر شالش زد و در همون حال گفت:

_آخه مطمئنم خواهرت متوجه ی گرفتگیت شده. و حتما کلی فحش نثار من کرده.
زدم زیر خنده؛ نمی دونستم واقعا اینطور بوده یا نه!
_نه عزیزم نگران نباش. ونوس اینجور آدمی نیست. با این حال باشه، اگر بخوای میتونم بهش زنگ بزنم.
و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم که با چشم های درشت شده گفت:
_واقعا الان میخوای زنگ بزنی؟ اون که از چیزی خبر نداره.
بی تفاوت گفتم:
_بالاخره که میفهمه عزیز من.

و شماره ی ونوس رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
خاطره با دستپاچگی و نگرانی گفت:
_قطع کن بابا یه حرفی زدم من. آخه الان آمادگی ندارم.
توجهی نکردم؛ همون لحظه صدای ونوس توی گوشم پیچید؛ البته قبل از اون صدای گریه ی مهیار اومد.
_الو امیرحسین. خوبی؟
لبخندی زدم:
_سلام. من خوبم تو به داد بچه ات برس.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1160
#پارت_۱۱۶۰

صداش کلافه بود و خسته؛ با این حال خنده ای کرد:
_نگران بچه ی من نباش. یه فکری به حال خودت بکن.
نیم نگاهی به خاطره انداختم و در همون حال گفتم:
_به فکر خودمم هستم.
با لحنی که شیطنت توش موج می زد، پاسخ داد:
_به به. میشه لطف کنی ما رو هم در جریان بزاری؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره حتما.
گوشی رو به طرف خاطره گرفتم و در همون حال گفتم:
_الان در جریان قرار میگیری.

خاطره با وحشت خودش رو عقب کشید. خنده ای کردم و به زور گوشی رو دادم دستش.
با دست لرزون، گوشی رو روی گوشش گذاشت و الویی گفت.
سریع ازش گرفتم و زدمش روی بلندگو و باز هم دادمش دستش.
صدای متعجب ونوس اومد:
_سلام. شما؟ امیرحسین میکشمت.
خنده ای کردم و به خاطره اشاره کردم حرف بزنه.

نفسی عمیق کشید و این بار با کمی آرامش گفت:
_من خاطره ام. یادتونه؟

ونوس چند لحظه ای سکوت کرد و بعد انگار که یادش افتاده باشه، سریع و با هیجان گفت:
_آره آره یادمه. خوبی عزیزم؟
خاطره زیر لب تشکری کرد. از فرط خجالت گونه هاش گل انداخته بود.
گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:
_ونوس تا همین جا در جریان باش تا بعدا بقیه اشو بفهمی. ولی فعلا خبرچینی نکن.
با صدایی که کم از جیغ نداشت گفت:
_نه یه درصد فکر کن من تحمل کنم. زود تند سریع توضیح بده.

توجهی نکردم و یعد از خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کردم.
نیم نگاهی به خاطره انداختم و با خنده گفتم:
_نجاتت دارم.
مشت محکمی به بازوم زد:
_داشتم از خجالت میمردم. الان پیش خودش چی فکر میکنه؟ اه

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1161
#پارت_۱۱۶۱

خنده ای بیخیال کردم و دستش رو توی دستم گرفتم. همونطور که قدم می زدم گفتم:
_نگران نباش ونوس فرصت فکر کردن به این قضایا رو نداره. فعلا درگیر بچه اشه.

نفسی عمیق کشید و سرش رو به طرفم چرخوند..نسبت به این قضیه خیلی حساس شده بود و این باعث میشد هیجان پیدا کنم!
_رفتی خونه زن بزن براش همه چیزو تعریف کن. باشه؟
سری تکون دادم؛ صرفا جهت اینکه خیالش راحت بشه و بیخیال این موضوع بشه.
نگاهی به ساعت انداختم:
_دیرت نیست؟ میخوای بری خونه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و بعد با خنده گفت:
_به بابام گفتم قراره برم خونه ی دوستم. امشبو تا هر ساعتی بخوای پیشتم.

این برای من خبر فوق العاده ای بود.
از اونجایی که منم حوصله ی خونه رو نداشتم، با خوشحالی گفتم:
_چقدر خوب. خب؛ حالا کجا بریم؟ چیکار کنیم؟
دستش رو دور بازوم حلقه کرد و سش رو روی شونه ام گذاشت و در هون حال که تقریبا توی خودش جمع شده بود گفت:
_قدم بزنیم، آهنگ میزاری؟
لبخندی روی لبم نقش بست. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. ونوس پیام داده بود
"ببین اگر نیای بگی چی شده شیپور میگیرم دستم به همه خبر میدم. گفته باشم!"

خنده ای کردم و گوشی رو به طرف خاطره گرفتم و گفتم:
_ببین ونوس چی گفته.

گوشی رو از دستم گرفت. بعد از خوندن پیام، سرش رو به طرفم چرخوند و پر حرص بهم نگاه کرد.
چشم غره ای بهم رفت و در همون حال از میون دندون های کلید شده ای غرید:
_بهت گفتم الان فکرای بد با خودش میکنه. بفرما اینم نتیجه اش.
خندیدم و گوشی رو از دستش کشیدم بیرون در همون حال گفتم:
_نگران نباش؛ داره شوخی میکنه. چیزی به کسی نمیگه.
و قبل از اینکه فرصت بدم حرفی بزنه، آهنگ (شیدایی | بابک جهانبخش) رو پلی کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1162
#پارت_۱۱۶۲

لبخندی روی لبش نقش بست و به یک باره انگار تمام حرص و خشمش فروکش کرد.
دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.

همونطور که آهنگ گوش می دادیم، توی خیابونی که حالا خلوت و خلوت تر می شد قدم می زدیم.
نزدیک یه پارک بودیم که خاطره با صورتی جمع شده از درد، گفت:
_یکم بشینیم؟ پام درد گرفت.
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم. روی نیمکت که نشستیم، کفشش رو از پاش در آورد.
پشت پاش زخم شده بود.
آه از نهادش بلند شد و با ناراحتی گفت:
_به من نیومده کفش پاشنه بلند بپوشم. پدر پام درومد.
خنده ای کردم و دست به سینه در حالی که به رو به رو خیره شده بودم، بادی به غبغب انداختم و گفتم:
_دیگه قد کوتاهی و هزار دردسر.

چشم هاش درشت شد. باز هم مشتی به بازوم زد.
پر حرص گفت:
_من کوتاه نیستم تو خیلی بلندی. قد من کاملا نرماله.
سرم رو تکون دادم و در حالی که دستم رو روی بازوم گذاشته بودم و سعی داتشم مانع خندیدنم بشم، پاسخ دادم:
_باشه باشه. هر چی تو بگی. فقط ازت خواهش میکنم دیگه به بازوی من مشت نزن.
خندید. مست خنده هاش، خیره شدم به اون چال کوچیکی که کنار لبش

می افتاد.
_خوشم میاد. تازه هنوز به مرحله ی گاز گرفتن نرسیدیم.
اگر می خواست گازم بگیره دیگه رسما چیزی از بازوم باقی نمی موند.
دستم رو توی جیب کتم کردم و دستمالی درآوردم. تاش کردم و به طرفش گرفتم و گفتم:
_بزار پشت پات. حداقل بتونی راه بیای.
ازم گرفتش و تشکری کرد. چشمامو ریز کردم و در همون حال گفتم:
_دیگه هم کفش پاشنه بلند نپوش. قرار نیست خودتو آزار بدی که.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1163
#پارت_۱۱۶۳

چشم هاشو ریز کرد و با تخسی گفت:
_میخوام هم قد تو بشم.
ابروهام بالا پرید؛ دست به سینه بهش زل زدم و در همون حال پاسخ دادم:
_متاسفانه با کفش پاشنه بلندم نمیتونی به این آرزوت برسی.
بعد از مکثی کوتاه، اخمامو توی هم کشیدم و سرم رو کج کردم:
_بعدشم، چه معنی میده دختر هم قد پسر باشه؟ بزار همینجوری بغلی بمونی.

خندید و سری از روی تاسف تکون داد. نفسی عمیق کشید و بعد رو بهم کرد و گفت:
_امیرحسین من خیلی مضطربم. میترسم خانواده هامون اذیتمون کنن.
نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و در همون حال، با صدایی آروم گفتم:
_من که دیگه حاضر نیستم یک ثانیه دوری تو رو تحمل کنم. برای به دست آوردن با کل دنیا می جنگم.

لبخندی زد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد. دستش رو گرفتم و بوسه ای روش نشوندم و بعد با لبخند گفتم:
_الان گشت ارشاد میکنم چوب میکنه تو آستینمون.
چشم هاش درشت شد و با صدایی که کم از جیغ نداشت گفت:
_بی تربیت. یکم مراعات منو بکن.
خندیدم و سری تکون دادم. از جام بلند شدم و در همون حال گفتم:
_پاشو بریم بابا. اینجا خیلی مامور گشت هست بهمون گیر میدن.

باشه ای گفت و بعد از گذاشتن دستمال پشت پاش، کفشش رو پوشید و از حاش بلند شد.
قدم زنان خیابون های شهر رو طی کردیم و از هر دری حرف زدیم.
از اون شبایی که با فکر به همدیگه خوابمون نمی برد.

هر دومون روزهای سختی رو گذرونده بودیم اما خداروشکر بالاخره داشت همه چی درست میشد.
شدیدا احساس آرامش و خوشبختی می کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1164
#پارت_۱۱۶۴

تا حدود ساعت ۱۱ شب با هم بودیم، بعد رسوندمش در خونه ی دوستش و خودم هم راهی خونه شدم.
وقتی رسیدم، حدودا ساعت ۱۱:۴۵ بود. می دونستم الان بابا کلی غر میزنه و محمدحسین هم با کنجکاوی هاش میره روی اعصابم..
بنابراین بهتر بود همون اول با توپ و تشر وارد خونه بشم.
کلید رو به در انداختم و اومدم داخل. کفش هام رو در آوردم و در ورودی رو باز کردم.

محمدحسین جلوی تلویزیون خوابش برده بود، ظاهرا بابا هم توی اتاقش بود.
خب مثل اینکه نیازی نبود عصبانیت به خرج بدم.
در رو آروم بستم و بعد از خاموش کردن تی وی وارد اتاقم شدم و در رو

بستم.
مشغول عوض کردن لباس هام بودم که برای گوشیم پیام اومد.
از توی جییم درش آوردم و بازش کردم.

پیام از طرف خاطره بود.
با دیدن متنش لبخندی روی لبم نقش بست:
"من چه زود دلم برات تنگ شد"
لبخندم رفته رفته پررنگ تر شد. با هیجان براش تایپ کردم:
"کاش می شد پیشت میموندم"
و سند کردم.
گوشی رو روی تخت انداختم و لباس هان رو کامل عوض کردم. از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

صدای خوابالود محمدحسین پشت سرم اومد:
_کی اومدی خونه؟
نفسی عمیق کشیدم و بعد از خوردنش، لیوان رو توی سینک گذاشتم و در همون حال گفتم:
_یه ربعی میشه.
سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید.
به یخچال اشاره کرد و گفت:

_غذا تو یخچال هست برات گرم کنم؟
نه ای گفتم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1165
#پارت_۱۱۶۵

خواستم به طرف اتاق برم که جلوم ایستاد.
دستی به چشم هاش کشید و بعد با چشم های ریز شده به صورتم زل زد و گفت:
_این جای چیه؟
و بعد دستش رو به طرف لبم آورد. بلافاصله متوجه ی قضیه شدم.
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بلافاصله گفتم:
_جای چیزی نیست.
و به طرف اتاق رفتم. فرصت بستن در رو بهم نداد و سریعا وارد شد.
حالا که انگار خواب از سرش پریده بود، لبخند شیطونی روی لبش نشوند و با لحنی مرموز گفت:
_جای رژ لبه.
پشتم رو بهش کردم و لبم رو پاک کردم. و در همون حال با لحنی تند بهش توپیدم:

_چی چرت و پرت میگی؟ رژ لب چیه؟

اومد و دستش رو روی کتفم زد.
برگشتم به طرفش که با صدای بلند زد زیر خنده.
عصبی ضربه ای به قفسه ی سینه اش زدم که گفت:
_اومدی ابروشو درست کنی زدی چشمشو درآوردی. یه نگاه به آینه بنداز خداوکیلی.
نگاهم رو ازش گرفتم و به آینه دوختم. خیلی بدتر رد رژ رو پخش کرده بودم.
صداش در حالی که ته مایه های خنده توش موج می زد اومد:
_ببین اینجا دوتا فرضیه به وجود میاد. یا اینکه رفتی رژ زدی، که اصلا با عقل جور در نمیاد. یا اینکه یکی رو بوسیدی.
تک خنده ای کرد:
_که مورد دوم بیشتر قابل قبوله.
باز هم دستم رو به روی لبم کشیدم و این بار با جدیت گفتم:
_ونوس که فهمید؛ تو هم روش.
چشم هاش درشت شد. با هیجان گفت:
_نه!
اخمامو توی هم کشیدم:
_چی نه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1166
#پارت_۱۱۶۶

خنده ای کرد و ضربه ای به پیشونیش زد.
سری از روی تاسف تکون داد:
_ببین بخدا بهت نمیاد. اصلا باورم نمیشه.
با چشم غره در حالی که داشتم از حرص و عصبانیت منفجر می شدم، از میون دندون های کلید شد ام غریدم:
_شورشو در نیار محمدحسین. بزار برادرانه همه چیزو برات تعریف کنم. امروزو از دماغم در نیار لطفا.
به سختی جلوی خنده اش رو گرفت اما چشم هاش هنوز در حال قهقهه زدن بودن!
_بگو داداش. من می شنوم.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:
_خاطره رو یادته؟
متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد:
_همون دختر...
انگار که تازه یادش افتاده بود، چشم هاش درشت شد. اخمی محو میون دو ابروش نشست و با جدیت گفت:

_مگه ازدواج نکرد؟

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم. به آرومی گفتم:
_طلاق گرفت.
بازوم رو گرفت و تکونی بهم داد و بعد که بهش نگاه کردم، با اخم لب زد:
_تو مجبورش کردی؟
اخمامو توی هم کشیدم و چند لحظه خیره شدم بهش تا متوجه بشه چه حرف چرتی زده!
ولی انگار اصلا متوجه نبود.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و در همون حال گفتم:
_خودش طلاق گرفت. اینم جلوی بابا تکرار نمیکنی که بد دعوایی راه میوفته.
پوفی کشید و سری تکون داد.
بعد از مکثی کوتاه لبخندی زد و گفت:
_یعنی مبارکه دیگه؟
سرم رو تکون دادم و خنده ای کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1167
#پارت_۱۱۶۷

به طرف در قدم برداشت اما ایستاد.
سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های ریز شده گفت:
_کی میخوای به بابا بگی؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمیدونم. امروز فردا دیگه بهش میگم. ولی فعلا نمیتونیم بریم خواستگاری. چون تازه طلاق گرفته
سرش رو تکون داد و زیر لب آره ای گفت.
بعد از مکثی کوتاه گفت:
_من برم بخوابم. فردا واسم تعریف کن همه چیزو. فعلا شب بخیر.
زیر لب شب بخیری گفتم. وقتی رفت بیرون و در رو بست، گوشیم رو برداشتم.
دو تا پیام داشتم.
با لبخند بازشون کردم:
"ما که این همه تحمل کردیم، این چند وقتم روش"
"مثل اینکه سرت شلوغه، فعلا شب بخیر"

ظاهرا از دیر جواب دادنم ناراحت شده بود. بهش زنگ زدم. بی توجه به ساعت!
بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید.
پچ پچ کنان گفت:

_الو.. کاری داری امیرحسین؟
لبخندی زدم و روی تخت نشستم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_سر من شلوغه دختر خوب؟
پاسخی نداد و سکوت کرد. دستی توی موهام کشیدم و در حالی که سعی داشتم لحنم مهربون باشه گفتم:
_داشتم برای محمد حسین تعریف می کردم قضیه مونو.
با صدای بلندی گفت:
_چی؟ براش گفتی؟
از تعجبش خنده ام گرفت. روی تخت دراز کشیدم و در همون حال پاسخ دادم:
_آره دیگه. نباید میگفتم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1168
#پارت_۱۱۶۸

انگار که دستپاچه شده بود. تند تند گفت:
_نه بابا. خوب کاری کردی. اه چی شد امشب همه ی خانواده ات فهمیدن. من خجالت میکشم
عجب! از این حرفش تعجب کردم.

_برای چی خجالت میکشی خاطره؟ اینکه من و تو میخوایم با هم ازدواج کنیم خجالت کشیدن داره؟
لحنش ناراحت شد. نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:
_نه... اینکه من قبلا یه بار ازدواج کردم و همه اینو میدونن خجالت داره. دلم نمی خواست طلاقش رو برای خودش یه نقص و ایراد بدونه.
با جدیت پاسخ دادم:
_همه بدونن. چه فرقی میکنه به حال ما؟ اصلا نظر ونوس و محمدحسین توی زندگی من میخواد چه تاثیری بزاره؟ یا اینکه تو قبلا عقد بودی و الان طلاق گرفتی قراره چی رو از ما کم کنه؟
سکوت کرده بود.
انگار که لازم داشت با این حرفام آرومش کنم. و خب من هم توی این کار شدیدا استاد بودم!

ادامه دادم:
_من تو رو هر جوری که هستی قبول دارم. یه ذره اعتماد به نفس داشته باش عزیز من. تو اولین کسی نیستی که توی زندگیش طلاق گرفته و بعدم باز ازدواج کرده. بعدشم، دیگه نمیخوام راجع به این قضیه چیزی بشنوم. مطمئن باش اگر هم تو چیزی نگی، خانواده ی منم حق ندارن بگن.
مکثی کوتاه کرد و بعد با لحنی که انگار خوشحال بود پاسخ داد:
_مرسی امیرحسین. مرسی که اینجوری قبولم داری.

زدم به در شوخی و خنده:
_خواهش میکنم عزیزم وظیفمه.
خنده ای کرد. نفسی عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و لامپ رو خاموش کردم و در همون حال گفتم:
_خوابت نمیاد؟
نه ی آرومی گفت. سرم رو تکون دادم و با خنده روی صندلی میز کامپیوتر نشستم و پاسخ دادم:
_پس مجبوری تا صبح با من حرف بزنی.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1169
#پارت_۱۱۶۹

خنده ای کرد و با صدایی متعجب پاسخ داد:
_تا صبح؟ چه خبره بابا. شارژت تموم میشه.
متقابلا من هم خندیدم. کنار پریز نشستم و گوشیم رو زدم توی شارژ و در همون حال گفتم:
_خطم که دائمیه؛ الانم گوشیمو زدم توی شارژ که وسطش خاموش نشه.
خب، کجا بودیم؟
انگار که هول کرده باشه، با خنده گفت:

_بخدا من شارژر باهام نیست.
توجهی نکردم و بیخیال سرم رو به دیوار تکیه دادم و در همون حال گفتم:
_تا هر وقت گوشیت روشنه با من حرف میزنی. دلم نمیخواد فکر و خیال کنی.
خندید و سکوت کرد. من هم سکوت کردم. دنبال کلماتی توی ذهنم می گشتم که این همه وقت ازش پنهان کردم.
گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و بعد با صدایی آروم گفتم:
_بعد از اینکه من از شرکت رفتم، بابات چیزی نگفت؟
نفسش رو پر شدت بیرون داد و انگار که تازه یادش افتاده باشه، با حرص و غیظ گفت:
_خیلی ناراحت شد از دستت. ولی به روی خودش نیاورد. به زور که نمیتونست نگهت داره. بالاخره اونم غرور داره.
سرم رو تکون دادم و در همون حال پاسخ دادم:
_آره ولی منم حق داشتم.
صداش غمگین شد؛ بعد از مکثی کوتاه گفت:
_شاید نه. من که حاضر بودم تو رو شب و روز اونجا ببینم.
خندیدم؛ صرفا جهت عوض کردن حال و احوالش:
_د آخه من مجرد بودم به کسیم نگاه نمی کردم. ولی تو ازدواج کرده بودی میفهمی؟
با عصبانیت بلند گفت:
_قرار بود بحثشو پیش نکشی امیرحسین. عه. یه اشتباهی کردم.

سرم رو تکون دادم:
_باشه دیگه چیزی نمیگم. خب دیگه چه خبر؟ خوبی؟ امروز خوشگل شده بودیا.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1170
#پارت۱۱۷۰

"ســـــــــامـــــــــــــ"
بابا و مامان اومد بودن ایران. طبق معمول همیشه مستقیم رفته بودن خونه ی بهنام.
هر چند اونجا قبلا خونه ی خودشون بود!
هیچ وقت نبودن که بخوان وظیفه هاشون رو در قبال من و بهنام انجام بدن؛ اما خب همین حضور های گاه و بیگاهشون هم غنیمت بود.
آویسا رو بغل کردم و رو به نقره که همچنان جلوی آینه مشغول آرایش کردن بود گفتم:
_بسه دیگه نقره چقد از اون آت و آشغالا به خودت میمالی؟ خسته شدم دیگه.
نیم نگاهی بهم کرد و بعد با بیخیالی پاسخ داد:
_وایسا فقط رژ لبم مونده.

بعد از اینکه رژ صورتیش رو روی لب هاش زد، برگشت و شالش رو روی سرش انداخت و با لبخند، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بیخیال گفت:
_بریم؟
با کنایه، در حالی که اعصابم به شدت خرد شده بود گفتم:
_مطمئنی کارت تموم شده؟
انگار که تازه یادش افتاده باشه، چشم هاشو درشت کرد و دوباره به طرف میز توالت قدم برداشت.
ادکلن رو برداشت و چند بار به خودش زد و بعد گفت:
_بریم بریم تا چیز دیگه ای یادم نیوفتاده.
خداروشکر خودش هم می دونست! همراه هم از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.
ماشین رو که از پارکینگ بیرون آوردم، توی خیابون رو به نقره کردم و گفتم:
_نقره دیگه بهت سفارش نکنما. اسم حاملگی و بچه نمیاری. فهمیدی؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_باشه بابا چقد میگی. حواسم هست خیالت راحت.
خوبه ای زیر لب گفتم.
نیم نگاهی که آویسا انداختم که عقب مشغول ور رفتن با عروسکش بود.
با شنیدن صدای نقره نگاهمو ازش گرفتم:
_جلوتو نگاه کن بابا. دوست داری بازم تصادف کنیم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1171
#پارت_۱۱۷۱

خنده ای کردم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
تا رسیدن به خونه ی بهنام حرفی بینمون رد و بدل نشد.
ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. آویسا رو بغل کردم و آیفون رو زدم.
نقره سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:
_خوبم؟ آرایش اینا.
سرم رو با لبخند به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعد با خنده ادامه دادم:
_مگه عروسیه؟ چه خبره بابا.
ابروهاشو بالا انداخت؛ با پرستیژ خاصی گفت:
_بالاخره یه سری چشم و هم چشمی بین دوتا جاری هست دیگه.
دستم رو به نشانه ی سکوت بالا اوردم. در با صدای چیکی باز شد.
نقره لبش رو به دندون گزید و گفت:
_وای به نظرت هلیا از پشت ایفون شنیده؟
صرفا برای اذیت کردنش، اخمی میون ابروهام نشوندم و با جدیتی کاملا تصنعی گفتم:
_معلومه که شنیده. ندیدی درو بدون هیچ حرفی باز کرد؟

لبش رو به دندون گزید و زیر لب "خاک تو سرم"ی گفت.
نگاهم رو ازش گرفتم. بهنام در ورودی رو باز کرد و با لبخند بهمون خیره شد و رو به من گفت:
-میخواستم یه گاوی گوسفندی چیزی جلو پات بزنم زمین. میدونی چند وقته نیومدی اینجا؟
خنده ای کردم و بیخیال گفتم:
_میزدی دیگه. تعارف که ندارم باهات.
متقابلا اون هم خندید و بعد رو به نقره کرد که سرش رو پایین انداخته بود و ظاهرا مشغول خودخوری بود.
_سلام زن داداش.
"زن داداش" رو با لحن خاصی گفت. نقره سرش رو بالا آورد و لبخندی زد:
_سلام برادر شوهر.
بهنام خنده ای کرد و به داخل اشاره کرد:
_بقیه سلام و احوال پرسی هارو بزاریم برای داخل. بفرمایید تو.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1172
#پارت_۱۱۷۲

موقع ورود بهنام آویسا رو از دستم گرفت و بوسه ای روی گونه اش

نشوند.
همرمان با نقره وارد شدیم. به طرف بابا قدم برداشتم و با لبخند بهش بغلش کردم.
چند ضربه پشت کمرم زد و به آرومی توی گوشم گفت:
_بالاخره عاقل شدی.
کاملا متوجه منظورش بودم. از آغوشش بیرون اومدم و لبخندی زدم. به طرف مامان هم قدم برداشتم و اون رو هم بغل کردم.
بهنام با آویسا وارد شد و گفت:
_این بچه روز به روز داره خوشگل تر میشه.
مامان من رو کنار زد و با قربون صدقه به طرف آویسا قدم برداشت و از بهنام گرفتش..
نقره هم بعد از احوال پرسی با بابا، به طرفم قدم برداشت و زیر لب گفت:
_هلیا کجاست؟
شونه هامو بالا انداختم و در همون حال نمی دونمی گفتم. دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم ولی نبودش.
رو به بهنام گفتم:
_هلیا نیستش؟
انگار که خودش هم تازه متوجه شده بود؛ نگاهی به آشپزخونه انداخت و بعد متعجب گفت:
_نمیدونم الان اینجا بودا.
شکم به یقین تبدیل شد که حرف نقره رو شنیده. ناخواسته خنده ام

گرفت.
***
"نـــقـــــرهـــــــــ"
با شنیدن صدای هلیا، سرم رو بالا آوردم.
_یه دیقه بیا نقره.
از بالای ی پله ها منتظر بهم خیره شد بود. زیر لب صلواتی فرستادم و از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.
ای درد بگیری سام که هر چیزی میکشم از دست توئه.
بهش که رسیدم، مچ دستمو گرفت.
یخ زده بود. با چشم های درشت شده بهش خیره شدم و گفتم:
_هلیا یخ زدی.
بیبی چک رو جلوم گرفت و با صدایی آروم لب زد:
_اینو... اینو ببین. من حاملم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1173
#پارت_۱۱۷۳

چشمام از فرط تعجب درشت شد. با هیجان از دستش گرفتمش. وقتی مطمئن شدم، با خنده و خوشحالی سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_وای هلیا مبارکه.
قطره اشکی از چشمش چکید که بلافاصله پاکش کردم:
_گریه نکن دیوونه. یه اتفاق به این خوبی گریه نداره که.
با صدایی لرزون گفت:
_میدونی چند وقت من منتظر بودم؟ دیگه داشتم ناامید میشدم.
لبخندی زدم و دستم رو دور شونه هاش انداختم:
_الان که حامله ای انتظارت به پایان رسیده. فقط این خبرو چطور میخوای به آقا بهنام بدی؟
شونه هاشو بالا انداخت و چند سیلی آروم به صورتش کوبید:
_امشب نمیگم. باشه برای یه روز دیگه
اخمی میون ابروهام نشوندم. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و در همون حال با صدای بلند گفتم:
_آقا بهنام مژدگونی بده.
هلیا مدام کنار گوشم میگفت که دست بردارم و سکوت کنم اما خودم اونقدر هیجان داشتم که اصلا نمی تونستم این کارو بکنه. بهنام با تعجب نگاهی به من و بعد به هلیا انداخت و تا حدودی نگران گفت:
_اتفاقی افتاده؟ مژدگونی برای چی؟
به هلیا اشاره کردم و با لبخندی دندون نما گفتم:
_هلیا کارتون داره، میخواد یه چیزی بگه بهتون.
هلیا که انگار توی دو راهی قرار گرفته بود، با بهت سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد رو به بهنام با لبخندی کج و کوله گفت:

_یه دیقه میای تو اتاق؟
بهنام سرش رو تکون داد و همراه هلیا رفتن توی اتاق؛ سام با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
_چی شده؟
شونه هامو بالا انداختم و بی توجه کنار مامان سام نشستم که مشغول بازی کردن با آویسا بود.
عجب شبی شده بود!
***
"ونـــــــوســـــــــــ"
همه مون با بهت به امیرحسین خیره شده بودیم.
میخواست با دختری ازدواج کنه که قبلا طلاق گرفته بود.
بابا دهن باز کرد تا حرفی بزنه، اما من پیشقدم شدم. لبخندی روی لبم نشوندم:
_مبارکه. دختر خیلی خوبیه.
لبخندی کج و کوله به روم زد. محمدحسین هم برای جلوگیری از هرگونه واکنش احتمالی بابا، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و با آب و تاب گفت:
_نمی دونید چه دختر خوب و سر سنگینیه. به نظر من که بهترین گزینه است برای امیرحسین. از دستشم راحت میشیم به خدا. کلا حکومت نظامی از توی این خونه برداشته میشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1174
#پارت_۱۱۷۴

خنده ای کردم و نیم نگاهی به بابا انداختم. نه تنها من، بلکه همه بهش خیره شده بودیم. شونه هاشو بالا انداخت:
_چی بگم دیگه. وقتی امیرحسین اینقدر آتیشش تنده، من چی میتونم بهش بگم.
رو به امیرحسین کرد و گفت:
_شماره ی باباشو بده که وقت خواستگاری رو تعیین کنیم.
با ذوق به امیرحسین نگاه کردم:
_الان باید کِل بکشم؟
سامیار خنده ای کرد و سری از روی تاسف تکون داد. بعد رو به امیرحسین کرد و گفت:
_مبارکه.
امیرحسین انگار که خجالت کشیده باشه، نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین انداخت:
_ممنونم ممنونم.
محمدحسین با لودگی رو به بابا کرد و گفت:
_همزمان دوتا عروس داره میاد خونه ات. چه حسی داری بابا؟

بابا اخمی کرد و بعد پس گردنی بهش زد:
_تو خودتم اضافی. زنتو میخوای بیاری اینجا که چی بشه؟
محمدحسین با چشم های درشت شده به بابا خیره شد. بابا ادامه داد:
_رو پای خودت وایسا، برو خونه بگیر.
محمدحسین سری از روی تاسف تکون داد.
خنده ای روی لبم نقش بست. انگار تمومی نداشت این بحث های کوجیک توی خانواده ی ما.
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقی که مهیار رو خوابونده بودم. سامیار هم پشت سرم اومد و تکیه اش رو به در بسته داد و گفت:
_خوشحالی؟
سرم رو تکون دادم:
_آره خیلی؛ بالاخره آخر این قصه خوب تموم شد. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم بعد این همه اتفاق کوچیک و بزرگی که توی زندگی همه مون افتاد، یه روز برسه که اینجوری از ته دل لبخند بزنیم. نمیدونی چه حس خوبیه وقتی میبینم همه مون به چیزی که میخواستیم رسیدیم.
لبخندی پررنگ روی لبش نشوند و به طرفم قدم برداشت و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.
کنار گوشم زمزمه کرد:
_میدونی چقدر دوستت دارم؟
متقابلا من هم لبخند زدم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_میدونم. به اندازه ی عطش انتقام دو سال پیش من.

خنده ای کرد و باز هم بوسه ای روی موهام نشوند.

[به پایان آمد این دفتر و حکایت همچنان باقیست]

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_60
#پارت_۶۰

از ترس یه قدم عقب برداشتم که دوباره صداش سوهان روحم شد.
آب گلومو پایین فرستادم و زل زدم توی چشماش .
و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
-نمیدونم

دست از قدم برداشتن به سمتم برداشت و به سمت مخالفم چرخید.
دستی توی موهای بلندش کرد و زیر لب لعنتی گفت.
بدون حرف دیگه ایی به سمت در رفت از اتاق خارج شد.
نفس حبس شدمو بیرون دادم. قلبم تند تند می کوبید و به اصطلاح توی حلقم بود!

دستامو روی صورتم گذاشتم مطمئن بودم سرخ سرخ شده بودم.

زیر لب گفتم:
-لعنتی.. آدمت می کنی منو می بوسی. هنوز نمی دونی همین ونوس سرکش چه خوابی برات دیده.

رفتم سمت مبلی که کنار اتاق بود کیفمو برداشتم و بعد از درست کردم وضعم از اتاق بیرون رفتم.

محمد حسین روی صندلی نشسته بود
و روبه روش هم سامیار ایستاده بود.

محمد حسین با دیدنم سگرمه هاش باز شد و از جاش بلند شد؛ لبخند مهربونی بهم زد و اومد سمتم. با ملایمت گفت :

_خوبی ونوس؟!

لبخندی زورکی زدم و آروم گفتم:
-آره خوبم؛ میشه بریم؟...سریعتر

همون جور آروم و بی توجه به تنش و استرسی که من داشتم گفت:
-حرفایی که اون دکتر امیری میزنه درسته؟؟

اونقدری حالم بد بود که نمی دونستم چی بگم.
لبام خشک شده بود اما یه حس انزجار داشتم که زبون روی لب هام بکشم.

سرمو انداختم زیر و الکی گفتم:
-آره درسته.. ببین من واقعا نمی....

نذاشت حرفم تموم کنم و گفت:

-نمیخواد توضیح بدی من موافقم هر جور تو بخوای!

آها.
پس بهش در مورد روش درمان و این چرت و پرتا توضیح داده بود.
به درک!

بدون حرف دیگه ایی دستمو گرفت و به سمت در مطب رفتیم که با صدای سامیار
سر جام ایستادم:
_سه روز دیگه راس ساعت 5:30 عصر نوبتته؛ منتظرتم.

مکثی کردم که محمد سریع گفت:

-باشه

دستمو گرفت و از مطب خارج شدیم. تمام بدنم می لرزید و یخ زده بود.
محمد حسین دستم رو فشاری داد و گفت:
-یخ کردی...

دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم:
-حالم بده.. فکر کنم فشارم افتاده.

و با پایان حرفم نامحسوس دستم رو روی لبم کشیدم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_61
#پارت_۶۱

تا خونه که رفتیم هزاربار لبمو پاک کردم. چرا این کارو کرد؟
میخواست چی رو به خاطر بیاره؟ میخواست چی رو امتحان کنه؟

وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. رفتم جلوی آینه ایستادم.
نگاهی به خودم کردم.

یه قیافه نزار خودم خیره شدم. احساس می کردم هر چقدر که بیشتر وارد

این راه می شم، بیشتر توی خودم می شکنم. اینکه باهاش کنار بیام؛ اینکه وجودشو تحمل کنم. به همه چیز و همه کس دروغ بگم...حتی به خودم!

بعد از اینکه کارمو تموم میکردم صد در صد خودمو خلاص می کردم. به هر روشی! اما بهترین چیزی که به ذهنم می رسید حلق آویز کردن بودن.

با صدای بابا تکونی خوردم و به طرفش برگشتم:
-بیا یه کوفتی درست کن بخوریم.

اخمامو توی هم کشیدم:
-من آشپزم؟ یا کنیزه خونه؟ چرا اینجوری صحبت میکنی؟

برام مهم نبود بابامه!
اون فقط لقب بابا، پدر و پشتیبان رو به یدک می کشید.

پکی به سیگارش زد و با سرفه ای کوتاه گفت:
-چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:
-گفتم من کنیز نیستم.

سیگارشو پرت کرد رو فرش. از انی کارا زیاد می کرد. تمام فرشای خونه سوخته بودن اما مگه عین خیالش بود؟

به طرفم اومد و خیلی ناگهانی با آرنجش کوبید تو صورتم. درد توی کل سرم پیچید.
جیغ خفه ای کشیدم و افتادم زدم.
اشک توی چشمام حلقه زد.

خیره شدم بهش که فریاد کشید:
-دختره ی پتیاره. اگر همون روز اول که بی آبرو شدی مثل سگ می زدمت می فهمیدی کنیز کیه! ولت کردم که زبون درآوردی...

با پایان حرفش غرغرکنان از اتاق رفت بیرون. دستمو روی صورتم گذاشتم که درد پیچید توی صورتم.

لب پایینم رو به دندون گرفتم.
محکم زد، خیلی...
امیرحسین وارد اتاق شد. با دیدنم سریع به سمتم اومد و کنار زانو زد:
-ونوس ونوس ونوس.. صد بار بهت بگم دهن به دهنش نذار؟ ببین چیکارت کرده. این حتما کبود میشه.

قطره اشکی از چشمم چکید:
-اذیتم می کنه. من نمی تونم تحمل کنم امیرحسین. بخدا بلایی سر خودم میارم.

اخماشو توی هم کشید. زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. به طرف تخت برم و نشوندم و گفت:
-قوی باش.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_62
#پارت_۶۲

بغض کرده گفتم:
-من قویم. قویم که الان صحیح و سالم رو به روی تو نشستم.

لبخند محوی زد چونه مو گرفت و سرم رو تکون آرومی داد؛ با مهربونی گفت:
-بغض نکن کوچولوی زشت!

ابروهامو بالا دادم. بغض و گریه و درد صورت و خلاصه هر کوفتی رو فراموش کردم. این چی گفت؟
کوچولوی زشت؟

از کی تا حالا انقدر با من صمیمی شده بود که اینجوری باهام حرف بزنه؟

آب دهنمو قورت دادم. خواست بره که دستشو گرفت. به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:
-چیزی شده؟

این بار اون ابروهاشو بالا داد! با خنده گفت:
-یعنی چی؟ باید چیزی شده باشه؟

شونه هامو بالا انداختم. زبونی به لب هام کشیدم و با تردید گفتم:
-نه... ولی خب میدونی؟ تو هیچ وقت اینجوری با من حرف نمیزنی. چیزی میخوای؟

با خنده سرشو تکون داد و گفت:
-بوس میخوام.

از فرط تعجب چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود! این چی می گفت؟
چشمامو ریز کردم.
به اینکه شیش تیغ کرده بود باید شک می کرد؟
یا به اون خنده ی عمیق روی لب هاش؟

صورتم رو نزدیکش بردم که خندید و بوسه ای روی گونه ام زد. بلند شد که بازم دستشو گرفتم.

برگشت و گفت:
-باز چیه؟

دستشو ول کردم:
-مبارکه.. حالا کی میریم خاستگاری؟

لبخند روی لبش خشک شد. هعی! امیرحسینم رفت. دیگه من می موندم و محمدحسین و بابا..
وقتایی که محمد حسین میرفت سر کار دیگه من پیش بابا تنها بودم و کتک کاری شروع می شد!

لبخند محوی زدم که دردی توی صورتم پیچید اما اهمیت ندادم:
-اسمش چیه؟

پیشونیش رو خاروند و با حالتی که انگار از هیچی خبر نداره گفت:
-در مورد چی داری حرف میزنی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

part_63#
#پارت_۶۳

دستمو آروم روی گونه ام کشیدم و گفتم:
-تو هیچ وقت اینقدر مهربون نمیشی. با توجه به تجربه ای که من از رمان خوندن به دست آوردم، این مهربونیه بیش از حد داداشا معنیش اینه که یه نفرو زیر سر دارن. حالا باز خوبه من متوجه شدم. وگرنه میخواستی به کی بگی بره دختره رو راضی کنه؟ دوست دخترته؟

اخماشو توی هم کشید. بفرما! باز این سگ شد...!
-دوست دختر چیه. بی تربیت!

گوشه ی لبم از حالت چندش بالا رفت. من که میدونستم دوست دخترشه. دوباره کنارم نشست و با صدای آرومی گفت:
-خواهر زاده مدیر عامل شرکتمونه. خب؟ به کسی نگیا.

لبخندی زدم:
-آخه مگه ما کیو داریم که بخوام بهش بگم؟

سرشو تکون داد و به طرف در رفت. قبل از اینکه بیرون بره بازم تکرار کرد:
-نگیا

اخمی کردم و با غیظ گفتم:
-برو بیرون شادوماد..

مانتومو از روی چوب لباسی برداشت و به طرفم پرت کرد:
-سگ توله..

دکمه اش خورد تو گونه ام.
صورتمو جمع کردم و آخ آرومی گفتم. امیرحسین بی توجه از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه.
با خودم شرط می بستم که کبود می شد.
هوفی کشیدم. اینم از شانس من!
***

"ســـامیـــار"

دستی توی موهام کشیدم.
این حس آشنا کلافه ام کرده بود. نمی دونستم ونوس کیه؛ اما احساس می کردم می شناسمش!

آدم فوق العاده مرموزی بود و باید به سختی حرف از زیر زبونش می کشیدم.
این ونوس سرکش، حتما توی گذشته ی من وجود داشته!

اینو از لمس کردنش فهمیدم.
از بوسیدنش..!

اصلا واسه ی چی بوسیدمش؟ این کار احمقانه ی یهویی چی بود که از من سر زد! اگه دیگه نمی اومد چی؟

چشمامو بستم و سرم رو تکون دادم. مغزم از این همه افکار پوچ داشت سوت می کشید!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_64#
#پارت_۶۴

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومد.
نگاهی به صفحه اش انداختم؛ با دیدن اسم بابا هوفی کشیدم و برقراری تماس رو زدم:
-سلام بابا..

با مکثی کوتاه صداش توی گوشم پیچید:
-علیک سلام. خوبی؟

پورخندی زدم:
-مگه مهمه؟ سال تا سال به من زنگ نمی زنین حال منو بپرسین . منم که زنگ میزنم یا تو جلسه این یا جواب نمیدین. این چه رابطه ی پدر و پسریه که من و شما داریم؟ جدا دیگه داره حالم از خودم و این زندگی به هم میخوره.

با غیظ گفت:
-واسه ی این حرفا بهت زنگ نزدم. کارت دارم بیا شرکت.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و باشه ای گفتم. خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:
-تا یک ساعت دیگه اینجا باش.

و خودش گوشی رو قطع کرد. هوفی کشیدم و از جام بلند شدم. به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و زدم بیرون.

اونقدر تند می روندم که حتی نزدیک بود چند جا چراغ قرمز رو هم رد

کنم!
ایستاده بودم و خیره شده بودم به ثانیه شمار چراغ قرمز.

چند تقه به شیشه ی پنجره خورد.
نگاهم رو چرخوندم و به دختر بچه ی کوچیکی که سعی داشت خودش رو بالا بکشه نگاه کردم.

شیشه رو پایین کشیدم تا حرفشو بزنه. دسته ی بزرگی گل رو بالا آورد و به زور گفت:
-آقا گل میخری؟

خیلی ناگهانی دردی توی سرم پیچید. آه آرومی کشیدم. دستمو به سرم گرفتم و لعنتی زیر لب گفتم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به دختر انداختم که متعجب نگاهم میکرد. صدای بوق سرسام آور ماشینا بلند شد. بی توجه دستمو به سمت کیف پولم که روی داشبورد بود بردم و برش داشتم. یه اسکناس ده تومنی درآوردمو به دستش دادم.

قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده پامو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم.

حالت تهوع شدیدی گرفته بودم و کم کم داشتم اذیت می شدم. زدم کنار و از ماشین پیاده شدم. صدای توی سرم اکو داده شد:

"آقا آقا.. میشه از این گلا واسه خانومتون بخرین؟"
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_65
#پارت_۶۵

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم توی ته مونده های ذهنم دنبال صاحب این صدا بگردم.

چند سال می گذشت و من هنوز هیچ پیشرفتی نداشتم! هیچ چیزی از گذشته رو به یاد نمی آوردم جز چندتا سایه های محو. سایه هایی که انگار بختک شده بودن روی روح و روانم!

با احساس مایع گرمی روی لبم، دستم رو به طرفش بردم و روش کشیدم. نگاهی بهش انداختم؛ طبق معمول فکر کردن زیاد چیزی جز خونریزی برام نداشت. دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم.

سوار ماشین شدم و دستمالی رو از توی جعبه اش درآوردم و روی بینیم

کشیدم. این خونریزی دائمی بود اما با شدت کم!
بعد از اینکه کاملا قطع شد ماشین رو روشن کردم و به طرف شرکت بابا رفتم.
بعد نیم ساعت ،جلوی شرکت زدم روی ترمز .
با برداشتن گوشیم از روی داشبورد از ماشین اومدم پایین .
دزدگیر رو زدم به سمت شرکت قدم برداشتم.

مش رحیم دم اسانسور با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدین اقا چشممون روشن.

لبخندی زدم تشکر کردم و با احوال پرسی کوتاه، دکمه اسانسور رو زدم.

وایستادم تا بیاد
اسانسور رسید.
سوار شدم و با پام ضرب گرفتم تا برسه.

با صدای مزخرف زنی که اعلام میکرد به طبقه ی دوم رسیدم
اومدم بیرون.

مستقیم به سمت اتاق بابا رفتم.

خواستم درو باز کنم که صدای منشیش متوقفم کرد:
-سلام آقا.. صبر کنید من با پدرتون تماس بگیرم هماهنگ کنم برین داخل.

توجهی بهش نکردم و رفتم تو که پشتم اومد.
بابا که سرش تو ورقه هاش و دفتر و دستکش گرم بود سرشو آورد بالا و با دست اشاره کرد که منشیش بره!

اشاره کرد که برم بشینم.

عادت کرده بود که با اشاره حرف بزنه و می دونست که من از این متنفرم!

با اخم رفتم نشستم و سوالی نگاش کردم که شروع کرد به حرف زدن:

-میخوام یه چیزی بهت بگم سامیار لطفا زود قضاوت نکن و زود جوش نزن. میدونم تو آدمی هستی که روی منطقت تصمیم میگیری و حرف می زنی پس خشمگین نشو.

کنجکاو که نه، اما یه حسی بهم دست داد که زودتر حرفش رو بشنوم!
سرم رو تکون دادم و بدو اینکه چیزی بگم منتظر نگاهش کردم.

با کمی مکث و این پا و اون پا کردن گفت:
-من میخوام ازدواج کنم.

مات نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن. دستاشو توی هم قفل کرد و ادامه داد:
-و میخوام که تو موافقت کنی.

قهقهه ام کم کم جاش رو به اخم غلیظی داد. پوزخندی زدم:
-یعنی چی سر پیری معرکه گیری
چند سالته بابا ؟
شصت و پنج سالته خجالت داره.
من هنوز ازدواج نکردم شما داری میزنی رو دست من؟

هوفی کشید:
-خب تو شاید دلت بخواد تنهایی به زندگیت ادامه بدی. اما من نمی تونم. سامیار تو که پیش من نیستی یه نفر باید باشه که کمک حالم باشه. کسی که باهاش حرف بزنم. میفهمی؟

با صدای بلند گفتم:
-نه نمی فهمم. یعنی چی این حرف شما؟ منم دوست ندارم تنهایی به زندگیم ادامه بدم. من شما رو دارم و شما هم منو. پس این چه حرفیه می

زنین؟
ببین بابا، به ولله ی علی اگر بخوای پای زنی رو به اون خونه ی خراب شدت باز کنی دیگه منو نمی بینی.

از جام بلند شدم و به سامیار سامیار گفتناش توجه نکردم و با کوبیدن در اومدم بیرون.

از عصبانیت منتظر اسانسور نشدمو از پله ها تند تند پایین اومدم.
همین یه کار رو نکرده بود، که به لطف خدا کرد!

با ازدواج کردنش همون یک ذره توجهی هم که نسبت بهم داشت از بین می رفت. زندگی بد با من روی لج افتاده بود!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_66
#پارت_۶۶

نگاهی به ساعتم انداختم. برای رفتن دوباره به مطب خیلی دیر شده بود و منم حال نداشتم.

سوار ماشین شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم. همش ذهنم درگیر بود. درگیر خودم، بابا، ونوس..

خودمم اینو قبول داشتم که از بقیه بیمار هام برام مهم تر بود. سری تکون دادم تا این افکارو از خودم دور کنم.

ماشین رو داخل خونه بردم و رفتم تو. کتم رو درآوردم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم.

طبق معمول، وقت تنهایی شروع کردم به حرف زدن با خودم:
-همینمون مونده بشیم مضحکه عام و خاص. یه زن بگیره همسن من دور هم بخندیم.

پوزخند عصبی زدم و کامل روی کاناپه دراز کشیدم. ساعدم رو روی چشمام گذاشتم و سعی کردم افکار پوچ و بی پایه و اساس رو از خودم دور کنم.

اما طبق معمول همیشه، این صدای زنگ گوشیم بود که اجازه ی یه خواب، یه آرامش، و یه استراحت رو به من نمی داد!

کلافه بلند شدم و از جیب کتم گوشیم رو بیرون آوردم. من کی رو داشتم جز سام و بابا که بهم زنگ بزنه؟ بابا که عمرا اگر باهام تماس می گرفت؛ پس نتیجه می گرفتیم سامه!

هوفی کشیدم و سریع برقراری تماس رو لمس کردم و منتظر موندم تا اول اون حرف بزنه:
-سامیار.. باهات حرف دارم. میتونی بیای خونم؟

نگاهی به ساعت پاندول دار بزرگ گوشه ی خونه انداختم. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:
-نگاهی به ساعت انداختی؟ من از ساعت هفت شب انرژیم تحلیل میره به طور کلی خاموش میشم. بعد تو، الان که ساعت یازده و نیمه به من میگی پاشو بیا خونم؟

معترض گفت:
-باشه بابا..

بازم منتظر موندم حرفی بزنه؛ راه چاره ای بگه! اما چیزی نگفت بنابراین خودم خودم به حرف اومدم:
-خب حالا چیکارم داشتی؟

با مکثی کوتاه گفت:
-هیچی.. فقط میخواستم بگم بیشتر حواستو جمع این دختره کن. خیلی مرموزه.. مثل آفتاب پرست هر دقیقه رنگ عوض میکنه. همون دختری که پیش تو مظلوم نمایی می کرد پیش من فنته ی دو عالم بود. معلومه که

یه نقشه ی شوم داره.

خنده ای سر دادم و بیخیال گفتم:
-یعنی چی نقشه ی شوم داره؟ چرا همه چیزو برای خودت بزرگ و ترسناک می کنی؟ اونم یه دختره مثل بقیه ی دخترا. که یه اتفاق توی گذشتش باعث شده جلوی همه ی آدما جبهه بگیره و خودشو قایم کنه. ونوس وقتی منو روز اول دید حتی باهام دست به یقه هم شد. اینکه میگی چه میدونم برخورد خوبی باهات نداشته یا هر چیز دیگه ای، از نظر من عادیه!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_67#
#پارت_۶۷

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید. اما با مکثی کوتاه دودل گفت:
-نمی دونم. شایدم همینی هست که تو میگی. ولش کن زیادی حساس شدم. کاری نداری؟

چشمامو بستم. خیلی خوابم می اومد. آروم گفتم:
-نه.. فعلا.

قبل از اینکه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز. تا

خواستم دراز بکشم باز هم صدای زنگش بلند شد.

توجهی نکردم. با پام زدم بهش که از روی میز پرت شد و افتاد روی زمین و خاموش شد. به درک!

فردا صبح زود باید بیدار می شدم. یه حمومی می رفتم و دستی به سر و روم می کشیدم. ریشام بلند شده بودن و احساس می کردم گردنم رو دارن میخورن!

چهار دکمه ی اول پیرهنم رو باز کردم و جدی جدی سعی کردم بخوابم.

ده دقیقه نگذشته پلکام گرم شد و خوابم برد.

***

"ونـــــوس"

لاک قرمز جیغ رو روی ناخنم کشیدم و با لذت خیره شدم بهش. حس جالب بود تحریک حس دخترانه! اونم با قرمزی که روی پوست سفیدم هارمونی جذابی رو به وجود می آورد.

همه ی انگشتام رو دونه دونه لاک زدم و بعد از اون کمی توی هوا تکونشون دادم تا زودتر خشک بشن. رفتم جلوی آینه. دستمو روی صورتم گذاشتم و کمی فیگور گرفتم.

این کارا ازم بعید بود!
احساس میکنم لذت انتقام توی وجودم به انرژی وصف ناپذیری رو به وجود آورده؛ دلم می خواست بهترین هیجان های دنیا رو امتحان کنم. اما قبل از همه باید جا پای خودم رو پیش سامیار و اون رفیقش سفت می کردم.

میدونستم که اون پسره میتونه به راحتی گند بزنه به برنامه هام.
روانشناس بود و توی حرف زدن نظیر نداشت! و این برای من یه تهدید بزرگ بود.

شاید بهتر بود کمی بیشتر خودم رو افسرده نشون بدم!
بیشتر آه و ناله کنم.
اما چقدر؟
باید می کشوندمش سمت خودم. به هر روشی! بیرون بردن، مجلس، دکتر، بیمارستان و هر کوفت زهرمار دیگه ای!

باید انقدر روش تاثیر می ذاشتم و جذبش می کردم که حرفای دوستش

نتونه اختلالی تو کارم ایجاد کنه.

این بار دقیق تر به خودم توی آینه نگاه کردم. باید استفاده می کردم از خودم..!
برای رسیدن به هدفم.
و بعد از اون یه خاموشی، یه استراحت مطلق!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_68
#پارت_۶۸

"بابا و محمد حسین داشتن سریال می دیدن.
منم داشتم ظرفای شام و می شستم
تو فکر بودم که یه دستی دوره شکمم حلقه شد و از عطرش فهمیدم سامیاره
اون دستش و گذاشت رو یکی از سینه هام و فشرد.

دردم اومد. معترض گفتم:
-سامیار نکن بابا اینا می بینن.

با صدای وسوسه کننده و داغی کنار گوشم زمزمه کرد:
-من امشب میخوام... جوری بهت لذت بدم بری آسمونا!

دوباره چنگ زد به سینم
آه آرومی گفتم لبام گاز گرفتم تا صدام و بابا اینا نشنون.

-نکن اینجوری لامصب.. همینجا میکشم پایینا.

یه گاز ریز از لاله ی گوشم گرفت، تحریک شده بودم آه آرومی گفتم.
که دیدم دامنم و زد بالا و بین پاهام حسش کردم...."

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. دستی به صورت عرق کردم کشیدم و زیر لب بسم اللهی گفتم. نه دلیل این خوابای سکسی رو می فهمیدم، و نه دلیل اینکه کاراکتر اصلی اون خوابا سامیاره! شاید بهتر بود باهاش حرف می زدم تا راه درمانی بده.

گوشیم رو روی زنگ گذاشته بودم که برم گشتی توی بیرون بزنم تا بلکه آب و هوایی عوض کنم.

از جام بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن. دستی توی چتری هام کشیدم و یه طرفه ریختمشون توی صورتم.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و انداختم روی شونم. تا خواستم از اتاق

بزنم بیرون در باز شد و امیرحسین اومد داخل. با دیدن تیپی که زده بود یکی از ابروهام بالا رفت:
-جون.. چه خوشتیپ شدی امشب.

دستمو گرفت و ملتمسانه گفت:
-میخوام باهام بیای یه جایی.

بعد از پایان حرفش نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
-داشتی می رفتی بیرون؟

شونه هاشو بالا انداختم و بیخیال گفتم:
-میخواستم برم یه کم باد بخوره به سر و کله ام. باهات میام. کجا میخوای بری؟

لبخندی زد:
-میخوام برم خاطره رو ببینم.

ناخواسته پقی زدم زیر خنده. عبوس نگاهم کرد و دلخور گفت:
-چرا میخندی؟

شونه هامو بالا انداختم و سعی کردم خنده امو کنترل کنم. دستی به

پیرهن سفیدش کشیدم و یقه اش رو صاف کردم.

دوست داشتم ذوق کنم واسه ی دوماد شدن داداشم. واسه فرصتی که داشت برای عاشق شدن؛ دوست داشته شدن!

از اتاق رفتم بیرون و کشیدمش دنبال خودم. کفشامونو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون. به خاطر اینکه امیرحسین بابت حجابم بهم گیر نده و نره رو اعصابم، شالم رو جلو کشیدم. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم:
-خب حالا این خانم خاطره رو باید کجا زیارت کنیم؟

در ادامه گوشه چشمی بهش انداختم و شیطون گفتم:
-کی خوش هیکلم شدی تو؟ قدت چجوری این همه بلند شد؟

دستمو روی دهنم گذاشتم و با تعجب و خجالت زدگی مصنوعی گفتم:
-چجوری اینقدر دخترکش شدی؟

خندید و دستشو دور شونه هام انداخت کشیدم تو بغلش. دلم میخواست بهش امید بدم. وقتی گفت خواهر زاده ی مدیر عامل شرکتمونه کلا بیخیال شدم. مطمئنا آدمای پولداری بودن و به ما نیم نگاهی هم نمی نداختن.

آروم گفت:
-تو با دکترت چیکار کردی؟ محمد حسین میگفت خیلی پیگیره درمانته.

متفکر سرمو تکون دادم:
-اوهوم. دکتر خوبیه.

هه.. بلانسبت خوب!
شرط می بستم اگر هنوزم همون سامیار سابق بود همون دفعه اول تو مطب کارمو یک سره می کرد.

عوض شده بود.
خوب بود اما منی که یک شب به بدترین شکل دیده بودمش نمی تونستم این آروم بودنشو تحمل کنم.

امیرحسین برای اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون داد. سوار شدیم. سرم رو به پنجره تکیه دادم و خیره شدم به رد شدن ماشینا.

بعد از من چه بلایی سرشون می اومد؟
چیکار میتونستن بکنن؟
نفس عمیقی کشیدم.
سرم رو به طرف امیر برگردوندم و به نیم رخش نگاه کردم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و آروم گفتم:
-دوستت دارم داداشی.

سرش رو به طرفم برگردوند. حتی توی حالت نشستن هم ازم بلند تر بود. محمدحسین و امیرحسین بالاتنه ی کشیده ای داشتن. کلا قد بلند بودن حالا جدا از قیافه هاشون!

با دستش که دور شونه ام بود، فشاری به بازوم داد و زمزمه کرد:
-منم دوستت دارم آبجی کوچولو

لبخندی زدم. دیگه تا وقتی که به مقصدمون برسیم نه من حرفی زدم نه اون. جلوی یه کافی شاپ بزرگ پیاده شدیم. ناخودآگاه سوت بلندی کشیدم و گفتم:

-اینجا بخوای یه آب معدنی بخری باید کل دار و ندارتو بدی بره. اومدیم چیکار؟

دسته ی کیفمو کشید:
-خاطره همیشه میاد اینجا.

نگاهی به ساعتش انداخت ادامه داد:
-راس ساعت پنج میاد قهوه و کیک خوره. کار همیشگی شه!

اولالا!
ما راس ساعت پنج از خواب ظهرمون بیدار میشیم میریم دستشویی سه ساعت می مونم تا لود شیم؛ اون وقت مردم اینجوری زندگی میکنن!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_69
#پارت_۶۹

زبونی به لب هام کشیدم. می دونستم اومدنمون بی نتیجه است:
-خب الان باید منتظر خاطره جون بمونیم؟

نگاهی به ساعتش کرد. استرس از سر و روش می بارید. انگار نمی شناختمش. کجا بود اون امیرحسین سرد و بی تفاوت؟

کسی که حتی عارش می اومد به دختری نگاهم بکنه، حالا منو با خودش می آورد که دختر مورد علاقشو نشونم بده؟ چی توی ما داشت تغییر می کرد؟

دستمو رو دنبال خودش کشید و مضطرب گفت:

-ده دقیقه است که اومده. بیا بریم داخل. ببین ونوس حواست باشه ها ما برای دیدن اون نیومدیم. فقط اومدیم یه چیزی بخوریم. اوکی؟

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم داخل. با وارد شدن نزدیک بود کفم ببره. یه نفر روی صندلی نشسته بود و داشت پیانو می زد. همه هم شکر خدا لاو تو لاو بودن!

سرم رو به طرف امیرحسین چرخوندم و آروم گفتم:
-بیا بریم بشینیم.

دیدم سرش رو تکون داد و لبخندی زد.
وا..
رد نگاهش رو دنبال کردم و قفل شدم روی چهره ی ملیح و بانمک دختری که روی یکی از میز ها به تنهایی نشسته بود.

با ضربه ای که به بازوش زدم به خودش اومد. نگاهم کرد و گفت:
-چته؟

نفسم رو که توی سینه ام حبس کرده بودم با شدت بیرون دادم و گفتم:
-آبرومون رفت. مثل علم جلوب در وایسادیم.

"آها"یی گفت و دستمو گرفت و به طرف یه میز نزدیکیه خاطره رفتم. نگاهش مدام بهم بود و حس کنجکاویه زنانه رو به راحتی میتونستم متوجه بشم.

نشستیم و منتظر موندیم بیان و سفارش بگیرن. ذهنم درگیره این بود که یه قهوه بخوایم اینجا بخوریم چقدر پولش میشه! نگاهمو به دستای امیر دوختم که فوق العاده عرق کرده بودن.

آروم زمزمه کردم:
-چته؟ چرا اینقدر استرس داری؟

توی دستاش رو فوت کرد و گفت:
-کاش نمی آوردمت. الان فکر میکنه...

حرفش رو قطع کردم.
ای بابا..
اینو دیگه کی باید جمع می کرد.

از جام بلند شدم. گشاد شد چشمای امیر رو به وضوح حس کردم. سرش رو تکون داد که یعنی میخوای کجا بری؟

خم شدم طرفش و گفتم:
-میرم پیش خاطره جون.

نمی دونستم این "جون" که به ته اسمش می بندم دلیلش چیه!
بهش نمی اومد آدم بدجنسی باشه. اما من بدجور بدجنس شده بودم..!

به طرفش رفتم. لبخندی زدم و گفتم:
-سلام. من ونوسم. خواهر امیرحسین.

و با پایان حرفم دستم رو به طرفش دراز کردم.

نگاهی به دستم انداخت و بعد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشمای عسلیه خوشگلی داشت. لبخندی زد و از جاش بلند شد. دستش رو توی دستم گذاشت و با مهربونی و استقبال گفت:
-منم خاطره رستمیم. یکی از همکارای برادرتون.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_70
#پارت_۷۰

با پررویی تمام صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. دستامو زیر چونه ام زد و آروم گفتم:

-این امیرحسینه ما یه کم خجالتیه.

نشست و با لبخند سرش رو تکون داد. سرم رو برگردوندم و به امیرحسین خیره شدم.

باز هم به طرف خاطره برگشتم و با لبخند گفتم:
-یه کم از خودت بگو.

نگاهش رنگ تعجب گرفت. یه خوره تند رفتم! باید آروم آروم وارد بحث می شدم تا شک نکنه. مثلا می گفتم چه چهره ی مهربونی داری خودتم همین قدر مهربونی؟!!
یا یه چیزایی مثل این.

بازم سرم رو به طرف امیرحسین چرخوندم. عرق روی پیشونیش به وضوح خودنمایی می کرد. فکر می کرد من میخوام چیکار کنم؟ لبخندی به روش زدم که با قدم های بلند به طرفم اومد.

بازوم رو گرفت و بلندم کرد و با شرمندگی رو به خاطره گفت:
-ببخشید خانم رستمی. خواهر من وضعیت روحیه خوبی نداره. اگر حرفی زده جدی نگیرین.

خاطره از جاش بلند شد و خواست حرفی بزنه که امیرحسین دستم رو کشید دنبال خودش.

هنوز توی بهت بودم. من اصلا مجالی برای حرف زدن داشتم؟
اصلا مگه می خواستم چی بگم؟
بد برادرم رو بگم؟

از کافی شاپ که خارج شدیم دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم.
طلبکار و عصبی گفت:
-چی میخواستی بهش بگی ونوس؟

زبونی به لب هام کشیدم و آروم گفتم:
-هیچی.. میخواستم یه کم در موردش بدونم. از در دوستی باهاش وارد بشم تا بلکه بتونم زیر زبونشو بکشم و بدونم اونم نسبت به تو حسی داره یا نه.

دستامو توی جیب مانتوم کردم و از کنارش رد شدم و شروع به قدم زدن کردم.
من وضعیت روحیه درستی نداشتم، درست! اما حداقل در سلامت کامل عقل بودم.

اسممو صدا زد و دنبالم راه افتاد. قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد و با تردید گفت:
-جون محمدحسین هیچی نگفتی؟

نگاهش کردم و باز به روبه روم خیره شدم و گفتم:
-دو دقیقه بیشتر پیشش نبودم میخوام چی بگم مگه؟ اصلا مگه آتویی از تو توی دستای من هست که بخوام برم پیش کسی بگم؟ نکنه می ترسی برم بگم برادر من آدم کشته؟

منظورم دقیقا سامیار بود.
از نظر اونا سامیار مرده بود و تنها کسی که می دونست زنده اس من بودم!
اخماش توی هم رفت و با غیظ گفت:
-هر کاری کردم خوب کردم. اگه بازم زمان به عقب برگرده و اون مرتیکه همون غلطو تکرار کنه، بازم می کشمش. ولی این بار به طرز فجیع تری!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_71
#پارت_۷۱

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. سعی کردم از بحث خارج بشم:
-میخوام برم قدم بزنم.

سرشو تکون داد و دستمو گرفت که ادامه دادم:
-تنهایی...

با مکثی کوتاه، زیر لب باشه ای گفت. خداحافظی مختصری کردیم و ازم جدا شد. باید می رفتم خلوت ترین جاهای شهر.

باید این ترس چندین ساله می ریخت و من با تنهایی کنار می اومدم. هر کسی که از کنارم رد می شد تیکه ای بارم می کرد. اما بی توجهی من نسبت بهشون خودش از هر چیزی بدتر بود.

توی کوچه ی خلوتی بودم داشتم قدم می زدم. نگاهم رو این طرف و اون طرف می چرخوندم و از این سکوت لذت می بردم.

با صداهای ریزی که شنیدم کنجکاو سرم رو دور و اطرافم چرخوندم. نگاهم ردی درختی گره خورد. کمی جلو رفتم که متوجه دختر و پسری شدم که در حال لب گرفتن بودن!!

پوزخندی زدم.
احساس می کردم درونم داره آتیش می گیره. با صدای بلندی گفتم:
-هی شماها.. اینجا خونه خالی نیستا!

با ترس به عقب برگشتن و با دیدنم سرشون رو انداختن پایین و رفتن.

دستی به گردنم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-یه مشت احمق دور هم جمع شدیم تشکیله اجتماع دادیم.
***

نگاهم رو به ساختمون مطب سامیار انداختم.
اینجا از این به بعد می شد پاتوق کثافط کاری های من!

سرم تکون دادم و برگشتم. به طرف خیابون رفتم تا سوار ماشین بشم و برم خونه. هوا کم کم داشت تاریک می شد و من اصلا یادگاری خوشی از شب بیرون موندن نداشتم!

با شنیدن صدای سامیار متوقف شدم:
-ونوس.. تو اینجا چیکار میکنی؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و سلام کردم. به طرفم دوید و کنار ایستاد:
-سلام. هوا داره تاریک میشه چرا هنوز بیرونی؟

تا فضولش رو بشناسم!

لعنتی. قدش خیلی بلند بود.
سر و سینه رو جلو دادم و صاف ایستادم تا بلکه اینقدر کوچیک در برابرش جلوه ندم:
-هیچی.. اومدم کمی هوا بخورم.

سرش رو تکون داد. با کمی مکث، همون طور که شک و تردید توی لحنش موج می زد گفت:
-میخوای برسونمت؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_72
#پارت_۷۲

لبخندی مصنوعی به روش زدم و گفتم:
-نه ممنون. خودم میرم.

تا خواستم رد بشم اومد جلوم ایستاد. لعنتی چی می خوای از جون من؟ حالم ازش به هم میخورد.
از این تظاهری که می کرد. چطور می تونستم مطمئن شم واقعا حافظه اشو از دست داده؟

با مکثی نه چندان کوتاه گفت:

-می تونی عقب بشینی که اذیت نشی. منم قول میدم باهات حرف نزنم که اذیت نشی. باشه؟

از اون سمج های روزگار بود. نفسم رو با شدت بیرون دادم گفتم:
-باش.

لبخندی زد:
-صبر کن همین جا تا ماشینو بیارم.

سرم رو تکون دادم. کمی با خودم فکر کردم؛ جدی جدی می رفتم عقب می شستم؟ حرفم نمی زدم؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. باید کم کم نقشه امو عملی می کردم. کمی لوند بازی و عشوه اومدن چیزی ازم کم نمی کرد.

با صدای بوق ماشینش سرم رو بالا آوردم. اشاره کرد که سوار بشم؛ آروم به طرف در رفتم و بازش کردم و با کمی تعلل سوار شدم. نگاه متعجبش رو حس کردم، بنابراین به طرفش برگشتم و آروم گفتم:
-دلم نمیخواد ضعیف باشم.

تبسم محوی زد و ماشین به حرکت در اومد. نگاهی به ساعتش انداخت و

گفت:
-میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟ من خیلی گرسنمه.

اخمام ناخودآگاه توی هم کشیده شد. اما بلافاصله جاش رو با لبخند توام با تعجب عوض کردم و گفتم:
-نه.. دیرم میشه.

دنده رو عوض کرد:
-نه... زود می رسونمت.

لبم رو به دندون گزیدم. حس مور مور شدن تمام بدنم رو گرفته بود؛ با این حال لب زدم:
-باش.. ولی فقط نیم ساعت.

سرش رو تکون داد و پاش رو روی گاز گذاشت. کجا می خواست مارو ببره این دکتر هوس باز؟
لعنتیه رقت انگیز..

کارد بخوره به اون شکمت که خوش اشتهایی! جلوی یه فست فودی بزرگ ایستاد.

هه..
گفتم الان میخواد ببرمون یه کافی شاپی، رستورانی چیزی..
فست فودی بخوره فرق سرت.
هر دو پیاده شدیم.

وقت کرم ریختن بود!
دستشو گرفتم که احساس کردم لرزید. حالت خجول به خودم گرفتم و گفتم:
-از مکان های عمومی می ترسم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_73
#پارت_۷۳

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد، اما کاملا حس می کردم داره اذیت میشه! خودمم معذب شده بودم اما مجبور بودم.

وارد شدیم. بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم شلوغ بود. مردم واسه سوسیس و کالباس اینجوری دست و پا می شکوندن؟

سامیار به طرف برگشت و با لبخند گفت:
-چی میخوری؟

شونه هامو بالا انداختم و با کمی تامل دستمو از دستش بیرون کشیدم.
تازه انگار رنگ به روش برگشت!
-این یعنی چی؟

موهام رو زیر شالم زدم و آروم گفتم:
-نمیدونم. خودتون هر چی گرفتین برای منم همونو بگیرین.

سرش رو تکون داد:
-باشه پس تو بشین تا منم بیام.

بدون حرفی به طرف صندلی رفتم و نشستم. از بوس سرخ کردنی حالم داشت بد می شد. دستم رو روی بینیم گذاشتم تا این بوی اذیت کننده رو کمتر استشمام کنم.

با شنیدن صدای پسری سرم رو به طرفش برگردوندم:
-جوون.. کمتر پیدا میشه دافی مثل تو تنها بیاد اینجا. عجب چیزی هستیا!

اخمامو توی هم کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. اما اون با پررویی تمام بازم تکرار کرد:

-هی داف عزیز.. با تواما.

به طرفش برگشتم و غریدم:
-داف ننته..

پقی زد زیر خنده. همونطور که می خندید به سختی و بریده بریده گفت:
-راستشو بخوای ننه ی من اصلا داف نیست. تو خوب چیزی هستی!

دهنم باز مونده بود از این همه وقاحت و کثیفی! اخمام غلیظ تر شد و با شدت از جام پریدم که همراهم بلند شد:
-کجا عزیزم..

و با پایان حرفش دستمو گرفت. جیغی کشیدم و با شدت دستمو از دستش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم که محکم خوردم به کسی.

سرم رو بالا آوردم؛ سامیار!

کنارم زد و رفت جلوی پسره ایستاد. دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با اخم گفت:
-با خانم کاری داشتین؟

پسره از نظر قد هم اندازه سامیار بود ولی هیکل عضلانی تری داشت!
پوزخندی زد و گفت:
-به تو چه؟

سامیار ابروهاشو بالا داد و گفت:
-به من چه؟

میدونستم الانه که دعوا بشه! برام مهم نبود سامیار کتک بخوره، حتی دلمم خنک می شد!
اما باید تظاهر می کردم. قیافه ی ترسیده به خودم گرفتم و کت سامیار رو کشیدم و مضطرب گفتم:
-بیاید بریم توروخدا

پسره پوزخندی زد و دست به سینه ایستاد. سامیار عصبی قدمی به طرفش برداشت که محکم تر کتش رو کشیدم و التماس کردم:
-توروخداااا..

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به پسره کرد و با تند ترین لحن ممکن گفت:
-شانس آوردی..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_74
#پارت_۷۴

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه محکم کشیدمش و رفتیم بیرون. عصبانی کتش رو از دستم بیرون کشید و نفس عمیقی کشید.

حال ناز کشیدنش رو نداشتم. شالم رو جلو کشیدم و با مکثی کوتاه گفتم:
-من خودم میرم خونه..

چقد قدم برداشتم که صداش اومد:
-کجا بری؟ وایسا ببینم می رسونمت. ونوس.. ونوس با توام.

جاش نبود برگردم و بهش بگم کی بهت اجازه داده منو ونوس صدا بزنی! نقشه هام خیلی خوب داشت پیش می رفت. دقیقا همون چیزی که فکرش رو می کردم. هنوز هم به نظر سست اراده می اومد.

جوابش رو ندادم و دستام رو توی جیب مانتوم کردم. هوا تاریک شده بود و فقط چراغ ها و لامپ ها بودن که کمی راهم رو روشن کرده بودن.

با صدای بوق ماشینی تقریبا پریدم هوا. نگاهم رو به طرفش برگردوندم. سامیار لعنتی بود:

-بیا سوار شو.. دیر وقته.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به آسمون دوختم. عمرا اگر می رفتم. این وقت شب اگر بازم نمی نشستم توی ماشین سامیار قطعا از ترس سکته می زدم!

اخم محوی کردم و ناخودآگاه تشر زدم:
-بهتون گفتم که خودم میرم.

ابروهاشو بالا داد. با مکثی کوتاه از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و موشکافانه گفت:
-هنوزم می ترسی؟ ونوس من کاریت ندارم. چرا نمیخوای اینو درک کنی؟

دستای مشت شده امو توی جیب مانتوم فشردم و آروم زمزمه کردم:
-اگر کاریم نداری، پس چرا منو بوسیدی؟ تو نمیدونی من تحمل ندارم؟ این چیزا چقدر میتونه روی روح و روانم تاثیر بذاره؟

زبونش بند اومد.
چه جوابی داشت بده؟
یادش نمی اومد چه آدم پست فطرت و کثیفی بوده که به یه دختر گل فروشم رحم نکرده!

با تته پته گفت:
-خب.. میدونی... چجوری بگم بهت..

نگاه خیره امو دوختم توی چشماش و رک گفتم:
-به هوس افتادی؟

چشماش از فرط تعجب درشت شدن. برای یه لحظه از حرفم پشیمون شدم. اما بلافاصله به خودم نهیب زدم کع حقشه!!!

دستی به پیشونیش کشید و همونطور که به زمین خیره شده بود گفت:
-احساس کردم می شناسمت.. ببخشید.

لبخندی زدم. به لحنم کمی مظلومیت دادم:
-مشکلی نیست.. من دیگه عادت کردم دم دستی باشم.

اخماش به شدت توی هم کشید و عبوس شد. معترض شد به حرفم. مگه دم دستی نبودم براش؟
-این چه حرفیه میزنی؟ چرا این قدر خودتو کوچیک میکنی؟ به جای این مظلوم بازیا کمی غرور رو یاد بگیر. تو هم آدمی و حق زندگی داری؛ اوکی؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. با مکثی کوتاه به ماشین اشاره کرد:
-حالا بیا سوار شو.

قدمی برداشتم و گفتم:
-گفتم که خودم میرم. اینجوری راحت ترم.

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با حرص خیره شد تو چشمام. بترکی!
نگاهم رو به پایین دوختم که صداش اومد:
-باشه.. اگر اینجوری اذیت میشی، من تا در خونه اتون با ماشین پشت سرت میام تا کسی مزاحمت نشه.

هوفی کشیدم.
از اون گیر سه پیچ های روزگار بود.
شونه ای بالا انداختم و بی توجه بهش راهم رو ادامه دادم. متوجه شدم که سوار ماشین شد و با سرعت کمی پشت سرم به راه افتاد!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_75
#پارت_۷۵

قدم هام رو آروم آروم بر می داشتم. هوا هم لحظه به لحظه تاریک تر می شد، با این حال ترسی نداشتم.

نه به خاطره وجود سامیار. من آب از سرم گذشته بود؛ چه یک وجب چه صد وجب!

گوشیم رو در آوردم و هنذفریم رو بهش وصل کردم و گذاشتمش توی جییم. زیاد اهل گوشی نبودم. بیشتر از دوتا آهنگ توی گوشیم نبود که شانسی یکیشون رو پلی کردم:

"از دست من میری از دست تو میرم
تو زنده میمونی منم که میمیرم
تو رفتی از پیشم دنیامو غم برداشت
برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه
این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیونه

اونقدر بزرگه تنهایی این مرد
که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد
من عاشقت هستم اینو نمیفهمی
یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میرفتی هرلحظه هرساعت

آغوش من هرگز زندون نبود واست
هرچی بدی کردی پای من بنویس
نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه
این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه"

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم گریه نکنم. چقدر این آهنگ مست کننده بود!

چیزی گلومو گرفت ولی بغض نبود. هنذفریم رو در آوردم و پشت سرم رو نگاه کردم. هنوز هم داشت با سرعت کم پشت سرم می اومد.

هوفی عصبی کشیدم و با تصمیمی ناگهانی شروع کردم به دویدن.
سرعتش بیشتر شد اما توجهی نکردم و همچنان به تلاش خودم ادامه دادم.

برای اینکه گمم کنه سریع رفتم توی یه کوچه تنگ و باریک. نگاهم گره خورد به دوتا پسر که نشسته بودن و حرف می زدن.

بلافاصله متوجهم شدن. یکیشون بلند شد و با لبخند چندش آوری به

طرفم اومد و گفت:
-به به.. کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم.

به طرف دوستش برگشت و ادامه داد:
-سیاوش بیا ببین چه جنسی داریم واسه امشب.

اخمامو توی هم کشیدم و با غیظ همونطور که قدمی به عقب بر می داشتم گفتم:
-دست از سرم بردارید.

سریع به طرفم اومد و چسبوندم به دیوار. فاصله ش اونقدر باهام کم بود که هرم نفس هاش به صورتم می خورد:
-دست از سرت بر میدارم. ولی دست از اینا....

دستشو بالا آورد و روی بالا تنه ام حرکت داد. فشاری بهم داد که حس ترس تا بند بند وجودم نفوذ کرد. ادامه داد:
-بر نمیدارم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_76
#پارت_۷۶

آب دهنم رو قورت دادم و با پام محکم کوبیدم وسط پاش. فریادی کشید و بلافاصله ازم دور شد و خمیده روی زمین افتاد.

از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه دوستش بهم برسه از کوچه زدم بیرون.
حتی یک لحظه هم از دویدن دست بر نداشتم.

ماشینی کنارم ترمز کرد. ته دلم خالی شد. اما وقتی برگشتم و سامیار رو دیدم، نفس راحتی کشیدم.

از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و در رو باز کرد. بدون اینکه حرفی بزنه و یا اجازه ی اعتراض بهم بده پرتم کرد توی ماشین و در رو بست.

توی خودم جمع شدم. اومد سوار شد. چنان در رو محکم بست که ماشین لرزید. چرا همیشه حرصش رو روی ماشین خالی می کرد؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و خواستم به زبون بیام که با غیظ گفت:
-فقط آدرس خونه تونو بگو.

کارد می زدی خونم در نمی اومد. خودس توی همچین شبی تمام زندگیه

من رو ازم گرفت، حالا برای من شده بود با غیرت!
مرتیکه ی لاشی!

زیر لب آدرس رو گفتم و پنجره رو کشیدم پایین. خنکای شب رو دوست داشتم.

صدای زنگ گوشیش اومد. به سختی از توی جیب شلوارش درش آورد و جواب داد. اونقدر سرد حرف زد که من به جای فرد پشت تلفن، از تماس گرفتنم پشیمون شدم!

از صحبتاش و صدا زدنش فهمیدم که داره با باباش حرف میزنه و کلی هم از دستش شاکیه! نهیبی به خودم زدم "هی ونوس این چیزا به تو چه ربطی داره؟"
زبونی رو لبم کشیدم و دوباره به بیرون خیره شدم.

گوشی رو با عصبانیت روی داشبورد پرت کرد و زیر لب شروع کردن به غر زدن:
-زن بگیرم زن بگیرم.. به فکر آبروی خودش نیست، فکر منم نمیکنه.

ابروهامو بالا داد.
اولالا..

باباس می خواست زن بگیره؟ سامیارمون که هنوز مجرد بود که! چه پدر نمونه ای.

تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. به کوچه مون که نزدیک شدیم سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:
-پیاده می شم اینجا.

نیم نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:
-خونتون اینجاست؟

منم متقابلا اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-بله!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_79
#پارت_۷۹

به زور گفتم:
-من دلم راضی نیست. این کارو نکن.

از جاش بلند شد و با لحنی تند گفت:
-ونوس. اینو درک کن که بابا برای ما مشکل میشه. هیچ کسی نه دختر یه

معتاد رو میگیره نه به پسر یه معتاد دختر میده. میفهمی اینا رو؟ این کار برای خود بابا هم بهتره.

چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:
-بابا ناراحت میشه.

سرش رو بالا انداخت و گفت:
-کنار میاد با خودش.

و از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدم و جمع شدم توی خودم. بغض گلومو گرفته بود. عادت کرده بودم به توهین و تحقیر هاش!
***
"ســـامـــیـــار"

گردنم رو چپ و راست کردم و دستی بهش کشیدم. رانندگی طولانی مهره های گردنم رو تحت تاثیر قرار میداد و دردشون رو بهم تحمیل میکرد.

وارد خونه شدم و روی کاناپه نشستم. صدای زنگ تلفن اومد و بعد رفت روی پیغام گیر. صدای خشک و بی احساس بابا توی خونه پخش شد:

"سامیار..

اینقدر چموش نباش و فکر و ذهن من رو مشغول نکن. تو بخوای یا نخوای من کار خودم رو میکنم. بنابراین بهتره راضی باشی. اینجوری خودت راحت تری!
دلم نمیخواد رفت و آمدم با تک پسرم قطع بشه. میفهمی؟ چرا جواب نمیدی؟
تا این وقت شب چرا بیرون از خونه ای؟
الو؟.سامیار؟"

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق لباسام رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم فقط مشغول ونوس بود.

آدم فوق العاده عجیبی بود.
یک بار مظلوم و شکست خورده.
یک بار سرکش و زخمی!

علاوه بر همه ی ویژگی هاش، باید مرموز بودنم اضافه میشد. شاید بهتر بود با خانوادش حرف می زدم تا بیشتر زیر نظر بگیرنش.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم و طاق باز دراز کشیدم. نگاه خیره ام به سقف بود. بازم مثل همیشه که به سقف خیره می شدم، صدای نفس نفس زدن مردی رو می شنیدم.

چشمام رو روی هم فشار دادم و روتختی رو توی مشتام فشردم. حالم داشت بد می شد.

سریع از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون. تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو تا ته بردم بالا.

اینجوری حس تنهاییم تا درصد زیادی کاهش پیدا می کرد.

با شنیدن صدای اخبار گوش هام تیز شد. تجاوز به دختر هفت ساله! داشتیم به کجا کشیده می شدیم و خودمون خبر نداشتیم؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_78
#پارت_۷۸

سرش رو تکون داد. پیاده شدم و مثل خودش در رو محکم بستم. به طرفم برگشت که لبخند دندون نمایی زدم:
-ببخشید.. از دستم ول شد. خداحافظ

زیر لب خداحافظی گفت. حرکت نکرد؛ حداقل این یه ذره شعور رو داشت که تا وقتی من میرم توی خونه جیم نزنه!

کلید به در انداختم و با نیم نگاهی بهش وارد شدم و در رو بستم. محمد حسین توی حیاط بود و داشت با گوشیش حرف می زد. با دیدنم خداحافظ سرسری کرد و گوشی رو قطع کرد.

هوفی کشیدم.
زیر سر اینم بلند شد. گوشیش رو توی جیبش گذاشت و گلوش رو صاف کرد و گفت:
-کجا بودی؟

توجهی نکردم و کفشام رو از پام در آوردم و رفتم داخل. پیگیر نشد؛ حتما برای اینکه حواسمو پرت کنه این سوال رو پرسیده بود.

بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول چای خوردن بود. شرط می بستم که پر لیوانش از نبات بود.

بالاخره آدم معتاد عاشق شیرینی جات بود دیگه! سلام کوتاهی کردم که با شنیدن جوابش ابرومو دادم بالا:
-سلام بابا..

هیچ وقت اینجوری جواب نمی داد. همیشه میگفت علیک! اوج

مهربونیشم همون سلام خالی رو می گفت. اما اینکه یه "بابا" بندازه تهش، عجیب بود.

وارد اتاقم شد و در رو بستم. لباسامو هر کدوم به گوشه ای پرتاب کردم و خودم رو روی تخت رها کردم. خسته بودم. کلی پیاده روی کرده بودم و پاهام گزگز می کردن.

در اتاق باز شد و کله ی امیر حسین اومد داخل:
-بیام تو؟

توی جام نشستم و با لبخند گفتم:
-اینو باید قبل از ورودت به اتاق بگی.

نیشخندی زد و اومد تو و در رو بست. همونجا جلوی در روی زمین نشست و با کمی تامل گفت:
-خاطره خوبه.. نه؟

الان حال می داد بگم "نه". ولی ضایع می شد دلم نمی اومد.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
دندونش رو روی لب پایینش کشید و این بار هم با مکث گفت:
-ما که بریم بابا تنها میشه. نه؟

ابروهامو بالا دادم:
-تو میری.. محمد حسین که هنوز هست.

کلافه گفت:
-اونم بالاخره باید ازدواج کنه.

لبامو جمع کردم و گفتم:
-خب من هستم.

دستاش رو توی هم قفل کرد. میدونستم می خواد یه حرفی بزنه. حالا یا خجالت می کشید، یا داشت کلمات رو کنار هم میچید. خودم پیشقدم شدم:
-میخوای بابا رو بذاری سالمندان؟ من که هستم می تونم ازش مراقبت کنم. درسته به خاطر اعتیادش بد دهنه و کتکم میکنه، اما بالاخره بابامه.

چشماشو بست و روی هم فشار داد:
-اونجا بیشتر و بهتر میتونن بهش رسیدگی کنن. تازه، بالاخره توام یه روز باید ازدواج کنی.

صدای بابا توی گوشم پیچید. "سلام بابا".

بغض گلوم رو گرفت.
هر چقدر هم که بهم بدی کرده بود، بازم دلم نمی اومد بذارمش سالمندان.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_80#
پارت_۸۰#

هوفی کشیدم و دستامو توی جیب شلوارم کردم. گرسنه ام بود و با اینکه گردنم به شدت درد می کرد اما مجبور بودم یه چیزی درست کنم.

اونقدری هم که از رستوران غذا سفارش داده بودم حالم دیگه داشت به هم میخورد. به طرف آشپزخونه رفتم. هر ماه بدون اینکه استفاده ای داشته باشم، کلی گوشت و مرغ می ریختم توی فریزر.

یه بسته گوشت در آوردم و گذاشتم توی ماکروفر تا یخ زدایی بشه. دلم عجیب هوس کتلت کرده بود.

تکیه امو به دیوار دادم. نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم. چقدر تنها بودم و خودم خبر نداشتم! چجوری می تونستم تحمل کنم؟

جدا جالب بود که دیوونه نمی شدم!

نمی تونستم خونه رو عوض کنم. چون گاهی با یه اتفاق توی خونه خاطراتی کوچیکی برام تداعی می شد و همین باعث شده بود من سال های سال اینجا موندگار بشم.

یادم نمیره روزهای اولی که از بیمارستان مرخص شده بودم و برگشته بودم خونه، همسایه ها چه چیزهایی پشت سرم میگفتن.

میگفتن خدا انتقامشون رو ازش گرفت! انتقام کی؟
انتقام چی؟
میدونستم که در گذشته ام آدم خوبی نبودم. جوری که حتی خیلیا جواب سلامم رو هم نمی دادن.

اما مگر چیکار کرده بودم که خدا این بلا رو سرم آورد؟
سرم پر از چراهای بی جواب بود. بی دلیل با فکر به گذشته سرم درد می گرفت و خون از بینیم جاری می شد.

دستمو زیر بینیم کشیدم و به دیدن قرمزیه خون، پوزخندی روی لبم نشست. کم کم داشتم شک می کردم به خودم.
این خون دماغ شدنا دلیلش فقط فکر به گذشته بود؟ فقط فشار آوردن به یه نقطه ی خالیه مغز بود؟

نه..
نمی تونست تنها دلیلش این باشه.
باید می رفتم حتما یه آزمایش می دادم.
چه میدونم
آزمایش سرطان یا یه چکاب کامل!

با صدای بوق ماکروفر از افکارم بیرون اومدم و آوردمش بیرون. موادش رو کامل آماده کردم و مشغول درست کردنش شدم.

آروم توی ماهیتابه گذاشتمشون و خیره شدم به جلز و ولزشون توی روغن. بعد از غذا خوردن باید حتما پرونده های بیمارهای دیگه ام رو هم بررسی می کردم.

این چند وقت تمام فکر و ذهنم شده بود ونوس و بس!
یکی از کتلت ها رو بر عکس کردم و این طرفش هم سرخ بشه. با دیدن طلایی شدنش به یاد سام افتادم.

اونم عجیب کتلت دوست داشت. نفسی کشیدم و به طرف تلفن رفتم و شمارشو گرفتم.

بعد از دوتا بوق جواب داد و صدای خشکش و بمش توی گوشم پیچید:

-سلام.

جوابش رو با لحنی شبیه خودش دادم. به عبارتی اداش رو در آوردم:
-علیک سلام.

کلافه گفت:
-چیکار داری سامیار؟

لبخندی زدم و سعی کردم اول کمی حال و هواش رو عوض کنم و بعد از زیر زبونش بکشم که چشه!
-زنگ زدم که بگم تا حالا متوجه تشابه اسمی من و خودت شدی؟ سام و سامیار..

صدای آرومش اومد:
-از بد شانسی منه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_81
#پارت_۸۱

خندیدم. معلوم نبود باز با کی دعوا کرده. پدر و مادر سام خارج از کشور بودن و گهگاهی به اون و برادرش سر می زدن.

گلومو صاف کردم و گفتم:
-با بهنام دعوات شده؟ یا با زنش؟

صدای فریادش باعث شد ابروهام بالا بپرن. گوشی کمی از گوشم فاصله دادم:
-بهنام خر کیه. من یه چپمم حسابش نمیکنم چی داری میگی؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و درحالی که سعی می کردم نخندم گفتم:
-درست صحبت کن بدبخت. دکتر مملکتی.

هوفی کشید و با مکثی کوتاه گفت:
-میشه بیام خونت؟

لبخندی روی لبم نشست:
-آره بیا.. اتفاقا کتلت هم درست کردم.

باشه ی آرومی گفت و گوشی رو قطع کرد. قطعا بازم با زن بهنام، هلیا دعواش شده بود.

هلیا بد دهن بود و واقعا به سام حق می دادم به خونش تشنه باشه. تا

وقتی که سام بیاد، کتلت هارو توی ماکروفر گذاشتم.

رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم. مشغول ور رفتن با گوشیم شدم. از این گروه به اون گروه چرخیدم تا بلکه زمان بگذره.

توی یکی از گروه ها، یه مطلبی نظرم رو جلب کرد. "چرا آدم ها اکثرا غمگین هستند"؟

لبخندی زدم. عاشق این جور مطالب بود. همیشه در موردشون با سام حرف می زدم و بعد از کلی تجزیه و تحلیل توسط هر دوتامون، جواب قطعی رو توی گپ ها و فضای مجازی می ذاشتیم.

با صدای زنگ خونه از جام بلند شد و به طرف آیفون رفتم. دکمه اش رو زدم و در ورودی رو نیمه باز گذاشتم.

بعد از گذشت یک الی دو دقیقه وارد خونه شد. تا نگاهم به دستش افتاد چشمام از حدقه زد بیرون:
-احمق اینا چین آوردی.. اگر می گرفتنت چیکار میخواستی بکنی؟

شیشه ی مشروب رو بالا آورد و گفت:
-میدونستم تو عرضه نداری تو خونت از اینا داشته باشی. بی بخار

بدبخت.

هوفی کشیدم. معلوم بود از اون دعوا بداش کرده که کارش به مشروب خوردن کشیده.

شیشه رو ازش گرفتم و روی اپن گذاشتم. دستش رو کشیدم و رفتیم توی آشپزخونه. صندلی رو عقب کشوندم و وادارش کردم بشینه.

کتلت هارو از توی ماکروفر درآوردم و روی میز گذاشتم. بویی کشید و گفت:
-حیف که روزه ام.

محکم ضربه ای توی بازوش زدم و گفتم:
-زر نزن دیگه. غذاتو بخور و بگو چی شده؟ بازم جنجال هلیا خانوم؟

با حرص کتلتی رو برداشت و گازی بهش زد و تند تند گفت:
-به من میگه تو داری رابطه ی من و بهنام رو سرد میکنی. انگار که من رفتم زیر پای بهنام نشستم بره با یکی دیگه بیوفته، یا اینکه باهاش همجنس بازی کردم! دختره ی احمق زندگی توی خونه خودمو کوفتم کرده. تهش یا من قاتل هلیا می شم، یا اون قاتل من. زنیکه ی بیشعور.

ابروهامو بالا داد و لیوانی آب دادم دستش. ازم گرفت و یک نفس سر کشید و لیوان رو محکم کوبید رو میز و ادامه داد:
-تهش من یه زن میگیرم می برم تو اون خونه تا به هلیا بفهمونه این خونه ارث پدریش نیست که چتر پهن کرده. خونه ی من و بهنامه. بنابراین منم سهم زندگی کردن دارم. هلیا میخواد من شب و روز تو اتاقم باشم تا چپ و راست میره خشک خشک بهنامو بکنه. بهنام خاک بر سر کور بود رفت این فتنه رو گرفت.

خنده ای کردم و همون طور که برای خودم لقمه درست می کردم گفتم:
-حالا کی رو زیر سر داری واسه خودت؟

شونه هاشو بالا انداخت:
-چه میدونم. هیشکی به من نمیخوره!

ابروهامو بالا دادم. اعتماد به نفسش بالا بود. خوشتیپ بود واقعا نمی تونستم اینو انکار کنم. اما قیافه ی معمولی داشت.

لبخندی زدم:
-خودم واست زن پیدا میکنم. تو فقط معیار هاتو برام روی کاغذ بنویس.

خیلی ناگهانی شروع کرد به قهقهه زدن:

-میخوای از بیمارات برای من زن انتخاب کنی؟ اونا همه یه مشت دیوونه ی زنجیره این.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_82#
پارت_۸۲#

اخمام رو توی هم کشیدم و گازی به لقمم زدم و همزمان گفتم:
-اونا دیوونه نیستن سام. بیمارن؛ یه چیزی که با دارو درمانی یا مشاوره درست میشه. تو خودت دکتری و تخصصتم همینه نمی دونم چرا این حرفو میزنی.

سرش رو بین دستاش گرفت و با حالتی نزار گفت:
-حالم خوب نیست سامیار. توروخدا تو دیگه نمک نپاش رو زخمم.

سرم رو به نشانه ی تاسف تکون دادم و به صندلی تکیه کردم:
-سام بهتر نیست از اون خونه بیای بیرون؟ واقعا دارم می بینم جنگ اعصاب گرفتی.

اونم تکیه اشو به صندلی داد و کلافه گفت:
-مگه الکیه آخه؟ بیام بیرون کجا برم آخه؟ هنوز پولم اونقدری نشده که بخوام یه زندگی رو جداگانه راه بندازم. با پولی که من دارم میشه یه خونه

پایین ترین نقطه ی شهر خرید.

میدونستم بدش میاد کسی بهش ترحم کنه. بنابراین بهش نگفتم بیا اینجا زندگی کن. عمون طور که خطوط نامفهومی رو روی میز میکشیدم گفتم:
-خب من بهت قرض میدم. خونت رو بگیر هر وقت داشتی بهم برگردون.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و از جاش بلند شد. لبخند تلخی زد:
-مرسی. هم بابت کتلتا، هم بابت پیشنهادت.

لبخندی زدم. با یه پیشنهاد که راضی نمی شد. باید روی مخش راه می رفتم تا قبول کنه.
رفت توی پذیرایی و همزمان بلند گفت:
-دوتا گیلاس بیار. حداقل یه امشب رو بترکونیم.

زبونم رو به دندون های آسیابم کشیدم. مشروب و ودکا میخوردم اما فقط تفریحی. این جوری که پیدا بود امشب سام میخواست تا خرخره بخوره!

بقیه ی کتلت های باقی مونده روی گذاشتم توی یخچال و ظرف هارو همونجوری توی سینک رها کردم.

دوتا گیلاس برداشتم و رفتم توی پذیرایی. مشغول بالا و پایین کردن آهنگای توی فلش بود.

لبخندی زدم:
-چیکار میکنی؟

سریع گیلاسارو ازم گرفت و پرشون کرد. بدون اینکه مهلت بده یک نفس سر کشید.

متعجب نگاهش کردم و گیلاسم رو به طرف دهنم آوردم ذره ای ازش خوردم. طعم تلخ ودکا رو با تموم وجودم حس کردم.

من هنوز کامل نخورده بودم که سام گیلاس بعدی رو پر کرد و اونم سر کشید. صدای بلند آهنگ تو خونه پیچید:

"بهار و حس خوبشی
میخوام برام تو مث خونه شی
تموم عشق و جونشی
کاش تهای قصه جور بشیم
موضوع رو گفتم بازم بهش
نمیشه رسید با حرف به عشق

این دفعه نمیکنم راحت ولش
این داستانو تو کتاب باید نوشت
دنبال هر چی احساسه هستم
جمله ها میشن الهام به مغزم
فکر نمیکنم این بار بترسم
رل اول فیلم نامه، هر صحنه
با هم میریم پاورچین
تا ازین ماجرا باز رد شیم
میدونی همه جا بهت احتیاجه
طول داره که به عشق اطمینان شه
پیدا نکردم هر جا رفتم
بی تو نبودم مثل قبلا، نه اصلا
الان که اینجاییم با هم
این بار باهات تا آخرش هستم
پس برو بریم لای موج و ماسه
شروع کنیم این صبح و تازه
بریم ما روی ابرا، بیخیال فردا
رد کنیم هر چی حد و مرزه
نمیشم هیچوفت از تو خسته"
(پیدا نکردم | بهزاد لیتو و آنیتا)

با صدای بلند همراهش می خوند. گیلاس دیگه ای خورد و به طرفم اومد.
در فاصله ی یک وجبیم ایستاد و آروم گفت:
-اون دختره هم خوبه.. اسمش چی بود؟ ونوس؟

شونه هاشو گرفتم و کمی از خودم دورش کردم:
-اون نه.. اوکی؟

سرش رو همزمان با ریتم آهنگ تکون داد و عقب رفت. نگاه خیره ام بهش بود که لبخندی بهم زد. شیشه ی ودکا رو برداشت و خیلی ناگهانی به طرف دهنش برد و شروع کرد یه قلپ قلپ خوردن.....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_83
#پارت_۸۳

هنگ کامل بودم. سریع شیشه رو از دستش گرفتم محکم کوبیدم رو میز. ضربه ای به کتفش زدم تا بلکه به خودش بیاد.

دستش رو به سرش گرفت و نفس عمیقی کشید و بعد گفت:
-بیا بریم بیرون.. دارم خفه میشم.

هوفی کشیدم:

-این وقت شب بریم بیرون؟ اونم با این حال تو؟ از صد فرسخی میشه بوی گند الکلو حس کرد. بگیرنمون بدبخت می شیم می فهمی؟

روی کاناپه نشست و سرش بین دستاش گرفت. کنارش نشستم و آروم گفتم:
-یعنی باور کنم فقط به خاطر دعوات با هلیا اینقدر اعصابت خورده؟ سابقه نداشته بخوای اینجوری دلتو بزنی به دریا و پا بذاری روی خط قرمزات.

جوابی بهم نداد.
آدم بد مستی نبود. از اونا نبود که وقتی مست می کردن جفتک می نداختن! همیشه وقتی مست می کرد یه گوشه می نسگشست و بدون هیچ حرفی به گوشه ای خیره می شد.

اون لحظات انگار سام مظلوم ترین آدم دنیا بود. کنترل رو از روی میز ب داشتم و صدای آهنگ رو کم کردم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم به تصویر خودم توی شیشه ی میز.
چرا سام اسم ونوس رو برد؟
چه اتفاقی داشت می افتاد و من بی خبر بودم؟

با نیم نگاهی به سام، از جام بلند شدم و به طرف اپن رفتم. گوشیم رو از

روش برداشتم و رفتم توی تلگرام.

توی لیست مخاطبینم دنبال اسم ونوس گشتم. با یادآوری اینکه شمارش رو ندارم صورتم توی هم جمع شد.

باید در اسرع وقت شمارش رو می گرفتم. حالا به هر بهانه ای مهم نبود!

صدای سام باعث شد سرم رو از گوشیم بردارم:
-گرممه..

هوفی کشیدم و کلافه سری تکون دادم. گوشی روی کوبیدم روی اپن و به طرفش رفتم. زیر بغلش رو گرفتم و بردمش توی اتاقم و در بالکن رو باز کردم. هجوم هوای خنک به داخل باعث شد لرزه ای به تنم بیوفته!

وادارش کردم دراز بکشه و آروم و با لحنی ملایم گفتم:
-سعی کن بخوابی.

به تبعیت از حرفم چشماش رو بست. هنوز نمی شد لقب مست رو بهش داد اما خب اون همه ودکا تاثیر خودش رو گذاشته بود.

رو تختی رو روش انداختم که سریع کنارش زد. چشماشو باز کرد و گفت:

-این نه..

متعجب نگاهش کردم. یعنی چی این نه؟!
سوالم رو به زبون آوردم که جواب داد:
-نباید بدونی.. فقط این نه. حاضرم سگ لرزه بزنم ولی برای گرما از این استفاده نکنم...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_84#
#پارت_۸۴

بی تفاوت سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم...حالا باید تا صبح بوی گوه الکشو تحمل کنم.

کوسن روی کاناپه رو زیر سرم گذاشتم و به خواب رفتم..
***

"ســـام"
غلتی زدم و تو جام نیم خیز شدم. پیرهنمو بو کشیدم. سکسکه کنان از تخت پایین اومدم. کتمو از روی کاناپه چنگ زدم و با پوزخندی نیم نگاهی به لش سامیار انداختم..و بدون تردید بیرون زدم..

هنوز مستی از سرم نپریده بود. آستینمو کنار لبم کشیدم و تلو تلو خوران وارد خیابون شدم..

دستی بین موهام کشیدم .صدای قهقه دختری از انتهای کوچه میومد..لبم کش اومد..مورده خوبیه برای کردن!

دستی به شلوارم کشیدم و سمتش راه افتادم..کلیدو داخل قفل درشون چرخوند که دقیق پشت باسنش ایستادم..قشنگ باد کرده وسطش بود..

اوفی گفتم و بیشتر خودم و بهش مالیدم..ناباور برگشت و دستشو روی دهنش گذاشت..جیغ زد:
-چیکار میکنی بی پدر مادر؟بی ناموس گمشو..

خیلی شبیه ونوس بود..چشمام برق زد.دستم و روی رونش گذاشتم و گفتم:
-تویی ونوس؟

و چنگی بهش زدم..هق هقش بالا رفت..نه ونوس نباید گریه می کرد! آروم کلیدو از پشتش چرخوندم و درو هول دادم..داخل حیاط سر خوردو افتاد..

درو با پام بستم و و زیپمو یکم پایین دادم و گفتم:
-روناتم مثل اونه..بریم بالا بدو..

و بازوشو تو حصار دستام گرفتم.
هق هق کنان گفت:
-آقا تورو به هرکی میپرستی ولم کن..آقا توروخدا!

دستشو کشیدم و از پله ها بالا بردمش..می کشیدمش و صدای آخ گفتنش بالا رفته بود..

سمتش برگشتم و دستم و روی بینیش گذاشتم و با لحن تحریک کننده ای گفتم:
-فقط یکم می مالمت همین..ببین بخوای اذیت کنی اذیتت میکنم..

زبونمو روی گردنش کشیدم و آروم گفتم:
-واحد چند؟
هق هق کنان گفت:
-نمیگم ولم کن..
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_85
#پارت_۸۵

نوک بالا تنشو بین انگشتام
گرفتم و کشیدم..مردونگیمو روی بالا تنش گذاشتم و گفتم:
-ونوس یکم برام بخورش..

و داخل حلقش کردم..صورتش جمع شد..لنگمو باز کردم و دو طرف سرش گذاشتم..اهی کردم و گفتم:
-ونوس خوب بخور دیگه اه

چشمکی زدم و از داخل دهنش درش اوردم و سمت سینه هاش خیز برداشتم..
با حرص گازی زدم و گفتم:
-بدو بدو 69شو..

و سمت پایینش رفتم..با لذت مکی زدم هنوز چیزم داخل دهنش بود..قهقه ای زدم و گفتم:
-اینجوری دوس داری ونوسم؟

هقی زدو روی زمین ولو شد..دستمالی برداشتم و با ارامش وسط پای ونوسو پاک کردم..دستمالو یکم لیس زدم و داخل سطل اشغال گذاشتم..

بلندش کردم و روی تخت انداختمش و کنار افتادم..

گونشو گازی گرفتم و خسته خواستم چراغو خاموش کنم که چشمم به گردنش افتاد..

خنده ای کردم و گفتم:
-ای شیطون اونجارو باز گذاشتی باز من حال کنم؟

گردنش فوت کردم و گازی گرفتم..واقعا دیگه خسته شده بودم...دیدم ناله ای کردو تو خودش جمع شد..نگاهم سمت حموم کشیده شد..

قهقه ای زدم و باز بغلش گرفتم..در حمومو با پا از کردم و روی سکو انداختمش..

لیفو برداشتم و روی هیکلش کشیدم..نچ نچ گویان گفتم:
-ونوسم چرا چشمات بستس؟نمیخوای بیای بغلم؟

عصبی کوبیدم روی صورتش و غریدم:
-این کارا یعنی چی ونوس؟بیا دیگه اه..لج نکن..من و نمیخوای یعنی؟چیکارت کرده اشغال؟

باز کوبیدم روی صورتش و ادامه دادم:
-کثافت نکنه با از ما بهترون میپری؟بیا بخورش بابا

نچ دیگه ای گفتم و شامپو رو روی سرش خالی کردم و غریدم:
-یکم تمیز شو. لجن کثیف...

لگدی حواله باسنش کردم که چشمم به سیگار گوشه حموم افتاد..با خوشحالی برش داشتم...

ولی با یاده ونوس اخمامو توهم کشیدم و گفتم:
-سیگارم که میکشی لجن..

ولی انگار خوابه خواب بود..دیگه داشتم نگران میشدم..سیگاری داخل وان انداختم و سمتش حمله ور شدم..سیلی ای به بالا تنش زدم که..
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_86#
#پارت_۸۶

دیگه داشتم نگران میشدم.. سیگاری داخل وان انداختم و سمتش حمله ور شدم.. سیلی ای به بالا تنش زدم که باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه صداش زدم:

-ونوس..

اما بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. احساس کرختی تمام بدن خودم رو هم گرفته بود و داشتم لق لق می زدم.

دستمو زیر شونه و پاهاش انداختم و بلندش کردم و بردمش بیرون.

روی زمین گذاشتم. چشمام دو دو می زد. دستمو به چشمام کشیدم و ریزشون کردم تا بلکه بتونم بهتر ببینم!

نگاهمو بهش دوختم. این چرا شبیه ونوس نبود؟

سرفه ای کردم که احساس کردم تمام محتویات معدم داره به طرف دهنم هجوم میاره. تلو تلو خوران از جام بلند شدم و رفتم توی حموم. همین که رسیدم همه چیز رو بالا آوردم.

قفسه ی سینه ام درد گرفته بود از فشار عق زدن ها. شیر آب رو باز کردم و پاشیدم توی صورتم.

احساس می کردم دارم از یه خلسه ی بزرگ و خارج می شم. رفتم بیرون که بازم نگاهم به ونوس افتاد.

ونوس؟
چرا شبیه ونوس نبود؟
چرا لباس تنش نبود؟

زانو هام کنارش شل شد و افتادم زمین. صدای نفس هام تنها چیزی بود که می شنیدم. دستامو توی موهام فرو کردم و با عجز خیره شدم بهش.

انگار تازه متوجه مکان و زمان شده بودم. من چه غلطی کرده بودم؟
ترس تمام وجودم رو گرفت.

سریع از جام بلند شدم و از خونه اش زدم بیرون. از پله ها سرازیر شدم پایین و رفتم توی کوچه.

لق لق زنان به طرف خونه ی سامیار رفتم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و یکسره اش کردم.

با مشت های بی جونم توی در کوبیدم و بی حال فریاد زدم:
-این در لعنتی رو باز کن.

بعد از چند دقیقه در با صدای چلیکی باز شد. دستمو به دیوار گرفتم و

رفتم داخل.

سامیار هراسون اومد بیرون و گفت:
-چی شده؟ کجا بودی سام حالت خوبه؟

داشت گریه ام می گرفت. یقه اشو توی مشتم گرفتم و بهش آویزون شدم. جونی توی پاهام نمونده بود.

به سختی گفتم:
-سامیار.. بیچاره شدم.
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_87
#پارت_۸۷

"ســـــامـــــیـار"

بهت زده نگاهش کردم.
هنوز به خاطر از خواب پریدن یک طرف بدنم بی حس بود. شونه هاشو گرفتم و مانع افتادنش شدم:
-چی شده سام؟ مگه تو توی اتاق نخوابیده بودی؟

با اینکه سعی در نگه داشتنش، داشتم؛ اما روی زمین ولو شد. سرش رو توی دستاش گرفت و با عجز گفتم:
-بیچاره شدم.. سرم داره میترکه سامیار..وای.. من چیکار کردم.

کاملا متوجه بودم داره هذیون میگه! زیر بغلش رو گرفتم و به سختی بلندش کردم. بردمش توی خونه.

روی کاناپه انداختمش که زد زیر گریه.
متعجب و بهت زده خیره شدم بهش که یقه امو گرفت:
-بدبخت شدم.

دستاشو گرفتم. کم کم داشتم نگران می شدم. آروم گفتم:
-چیکار کردی؟ ها؟

دستم رو گرفت و به سختی بلند شد. دستی به گردن عرق کرده اش کشید و آروم و ترسیده گفت:
-حالم بده.. بد بود. یه دختره بیرون بود. می خندید خیلی بلند می خندید...

آب دهنم رو قورت دادم.
نفس هام تند شده بود. این بار من یقه ی اونو توی دستام فشردم. با

دندون های کلید سده اما ترسیده گفتم:
-چیکار کردی؟ بنال سام وگرنه به ولله ی علی همین جا خونتو می ریزم.

سرش رو بالا گرفت تا اشکاش نریزه؛ به سختی گفت:
-نمی خواستم بهش دست بزنم. نفهمیدم چی شد.

یک لحظه انگار زمان متوقف شد. خیره و بهت زده نگاش کردم. دستام آروم آروم شل شد و قدمی به عقب برداشتم.

این یعنی عمق فاجعه.
یعنی از بین رفتن اعتبار و آبرو
یعنی اعدام!

دستم رو به دیوار گرفتم و آروم لیز خوردم. سرم رو بین دستام گرفتم و تا چند لحظه حرفی نزدم.

با فکری که به سرم اومد، از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و گفتم:
-حالش خوب بود؟

بدون اینکه سرش رو از روی زانوهاش بلند کنه گفت:
-حرف نمی زد. تکونم نمی خورد. نمی دونم شاید مرده.

ضربه ی محکمی به کتفش زدم و فریاد کشیدم:
-خفه شو احمق. مگه الکیه که بمیره؟

سرش رو بالا آورد و اونم متقابلا فریاد کشید:
-آره از نظر پزشکی این منطقی نیست. کسی از شدت درد نمیمیره. اما دق که میتونه بکنه. سکته که میتونه بزنه.

غریدم:
-خفه شو فقط. دختره رو کجا ول کردی؟

دستشو به چشماش کشید:
-توی خونه ی خودش.

موهامو توی دست هام فشردم. داشتم می مردم از استرس و ترس! اما اون انگار عین خیالش نبود. نفس عمیقی کشیدم و و خیره شدم بهش.

احساس می کردم داره می لرزه اما هیچ گونه عکس العملی نشون ندادم. آب دهنم رو قورت دادم و به طرف در رفتم که صدای خراش افتاده اش اومد:
-کجا داری میری؟

دستمو روی دستگیره گذاشتم:
-پاشو.. بریم ببریمش بیمارستان. نمیخوای همونجوری ولش کنی که؟

از جاش بلند شد. با تته پته و ترس گفت:
-اگه ببریمش بیمارستان، منو میگیرن. می ندازنم زندان. آبرو و حیثیتم میره.

در رو باز کردم:
-یه کار کردی پاش وایسا.
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_88
#پارت_۸۸

از خونه زدم بیرون که به طرفم دوید. حالت های هیستریک تو رفتارش موج می زد. کلافه روبهش گفتم:
-خونشون کجاست؟

با صدای لرزون پچ پچ کنان گفت:
-اون..اونجا!
به مسیر انگشتش خیره شدم..

در سفید رنگی که در انتهای کوچه قرار داشت. تاسف بار نگاهش کردم و گفتم:
-راه بیوفت..

آروم آروم پشت سر من راه افتاد. جلوی خونه سوالی نگاهش کردم و گفتم:
-کلیدی هم برداشتی؟

دستی بین موهاش کشیدو گفت:
-آره آره لحظه آخر...نمیدونم از روی چی بود کلید روی میز رو برداشتم.

و دست کرد داخل جیبش و کف دستم گذاشت. کلید از عرق دستاش خیس خیس شده بود!

دستی به پشت گردنم کشید و کلیدو داخل قفل چرخوندم.
بازومو محکم کشید و با چشم هایی که به شدت گرد شده بودن نالید:
-بیا بریم سامیار.. بمونیم بدبخت می شیم بیا بریم..

بازومو محکم کشیدم و غریدم:
-گمشو راه بیوفت. گوهیه که خوردی و باید پاش وایسی. فهمیدی؟

و جلو جلو باز راه افتادم.

از روی کلید شماره واحد رو خوندم و جلوی درب ایستادم.

ضربه ای به در زدم و غریدم:
-همینه دیگه؟

انگشتشو کنار لبش کشید و و مصمم گفت:
-هنوز وقت هست! بیا برگردیم..

خفه شویی نثارش کردم و با چرخش کلید داخل قفل پا به خونه گذاشت..

خون روی زمین رو پرد کرده بود..لکه های انگشت خونی و خراش های پرده نشون از یک واقعه دردناک میداد..

چشمام رو مالیدم و پابه اتاق گذاشتم..اتاق خالیه خالی بود!

سوالی به سام که پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:
-کجاست؟

عصبی کنارم زدو غرید:
-کوش؟تو بردیش جایی؟همین جا بود. همین جا ولش کردم. کجا گذاشتید؟

از طرز رفتارش کاملا مشخص بود هنوز اثرات الکل توی بدنشه!

هلش دادم و عصبی داد زدم:
-خفه شو سام. یکم فکر کن مطمئنی بلای دیگه ای سرش نیوردی؟

دستشو بین موهاش کشیدو کلافه سرشو به طرفین تکون داد..
انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_89#
#پارت_۸۹

ناامید تمام اتاق ها و حموم و دستشویی رو چک کردم اما نبود که نبود. تکیه ام رو به دیوار دادم و سر جام لیز خوردم.

خیره شدم به قطره های خون روی زمین. صحنه ی محوی از جلوی چشمام رد شد و صدای آه کشیدن های ناله وار دختری توی گوشم رو پر کرد.

دستم رو به سرم گرفتم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو آروم کنم. نگاهم رو به سام دوختم که همون جور ایستاده بود.

با تاسف و ترحم گفتم:
-چیکار کردی سام؟ طرف دختر بوده. زندگیشو نابود کردی.

با مکثی کوتاه، دستش رو روی گلوش گذاشت. سرش رو بالا گرفت و به سختی گفت:
-من... نمیدونم... چرا این کارو کردم.

دستمو توی موهام کشیدم و گفتم:
-با اون همه الکلی که خوردی، ازت بعید نبود همچین کاری بکنی. کاش در خونه رو قفل می کردم.

تمام صورتش از بغضی که داشت تحملش می کرد قرمز شده بود. نالید:
-چیکار کنم؟

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. با کمی تعلل گفتم:
-قیافتو کامل دید؟

توی چشمام خیره شد. دستش رو با شدت از حصار دستم بیرون کشید و

گفت:
-واقعا خیال داری نبینه؟ توی فاصله یک وجبیش بودم. چی داری واسه خودت.

بیخیال سرمو تکون دادم و دوباره دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و همزمان گفتم:
-پس منتظر بمون تا بیان سراغت!

پاورچین پاورچین از ساختمون زدیم بیرون. سام سرش رو پایین انداخته بود و بدون هیچ حرفی دنبالم می اومد.

هیچ وقت انتظار انجام چنین کاری رو ازش نداشتم. فکر نمی کردم حاضر به دست درازی به یه دختر معصوم بشه! هر چند اون مست بود ولی با این حال این بازم برام غیر قابل باور بود!

آروم گفتم:
-دوتا اتفاق میتونه برات بیوفته. یا اینکه خانوادش پاشونو توی یه کفش کنن و بگن قصاص، یا اینکه قانون و شرع مجبور به ازدواجت کنه.

نفس عمیقی کشید و دستش رو توی جیب شلوار کرد. ضربه ای به سنگ فرضیه جلوی پاش زد و گفت:

-البته اگر تا اون موقع من خودمو نکشم. میدونی چی میشه سامیار؟ دیگه نمی تونم طبابت کنم. قانون و مرمد من رو از همه چیز طرد می کنن. به نظرت اونا حاضر میشن دخترشونو به همچین آدمی بدن؟

شونه ای بالا انداختم:
-به هر حال. کسی یه دختر مجرد بدون بکارت رو نمیگیره! می فهمی که چی میگم؟

سرش رو تکون داد. بازم به سرش رو بالا گرفت. می دونستم این کارو می کنه تا اشکاش نریزه!

چه فایده؟!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_90
#پارت_۹۰

"ونـــــــــوســـــــ"

موهام رو پشت گوشم زدم و شالم رو سرم انداختم. چند ضربه ی آروم به صورتم زدم تا رژ گونه کامل روی پوستم بشینه و این چهره ی بی روحم رو کمی حالت ببخشه!

گلوم رو صاف کردم کف دست های عرق کرده ام رو به مانتوم کشیدم. شال قرمز رنگ با اون مانتوی مشکی هارمونی قشنگی رو ایجاد کرده بود اما من دقیقا عین ارواح بودم! زیر چشمام داشت گود می رفت. حتما باید پیش یه دکتر تغذیه هم می رفتم.

کیفم رو از روی زمین برداشتم از اتاق زدم بیرون. محمد حسین و امیرحسین جلوی تلویزیون نشسته بودن و با استرس و البته هیجان مشغول دیدن فوتبال بودن و گاهی فریادی از روی اعتراض به بازی می کشیدن.

حتی نگاهشونم به من نیوفتاد. سرم رو چرخوندم و دنبال بابا گشتم. توی آشپزخونه نشسته بود تنهایی مشغول خوردن نیمرو بود.

دلم براش کباب شد. کیفم رو همون جا روی زمین رها کردم و رفتم توی آشپزخونه. صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت. مشغول لقمه گرفتن شد و همزمان گفت:
-کجا شال و کلاه کردی؟

بی توجه به سوالش، خیره شدم به دستای چروک و پینه بسته اش. چیکار با خودش کرد؟ لقمه رو به طرفم گرفت و آروم گفت:

-میتونی برام سیگار بخری؟ پول ندارم محمد حسینم هیچی بهم نمیده.

آب دهنم رو قورت دادم و لقمه رو از دستش گرفتم. سری تکون دادم و زیر لب باشه ای گفتم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

با کمی مکث از جام بلند شدم و خداحافظی گفتم و زدم بیرون.
امیرحسین با دیدنم خواست چیزی بگه که بلافاصله گفتم:
-دارم میرم پارک سر خیابون.

سرش رو تکون داد و به سلامتی گفت. محمد حسینم که کلا توی تلویزیون غرق شد بود. کتونی هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

قبل از اینکه یادم بره، از دکه ی سر کوچه بسته ای سیگار واسه بابا خریدم و توی کیفم گذاشتم. به فکر فرو رفتم. تا روز مشاوره چیزی نمونده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی شد همه چیز رو به مطب ختم کنم؛

باید جاهای دیگه هم باهاش می رفتم مثلا پارکی، کافی شاپی، رستورانی چیزی!

شالم رو درست کردم و سعی کردم با خودم خانومانه راه رفتن رو تمرین کنم. مثل این دخترایی که پاهاشون رو شکل ضربدر میذارن و راه میرن.

اصلا شدنی نبود. تا یه جایی میتونستم راه برم بقیه اش راه رفتم مثل تلو تلو خوردن می شد! چند تا پسر از کنارم رد شدن و تیکه ای نثارم کردن اما توجه نکردم.

اگر میخواستم با هر تیکه ای که پسرا بهم میندازن دعوا راه بندازم که سنگ رو سنگ بند نمی شد.

کسی از کنارم رد شد و طعنه ی محکمی بهم زد که باعث شد کیفم از دستم پرت بشه. و چون زیپش باز بود تمام محتویاتش ریخت روی زمین.

معترض و با عصبانیت رو به دختری که باهام برخورد کرده بود گفتم:
-چیکار میکنی خانم حواست کجاست؟ کتفم شکست!

آروم روی زمین نشست و مشغول گذاشتن وسایلم داخل کیف شد.
کنارش نشستم و با غیظ کیف رو ازش گرفتم که سرش رو بالا گرفت.

چهره اش فوق العاده آشنا بود!
کی بود؟
چشماش رو ریز کرد و آروم گفت:

-ونوس.. خودتی؟

از جام بلند شدم که اونم همزمان بلند شد. موهاش رو که یه طرفه توی صورتش ریخته بود کنار زدم و با دیدن رد چاقوی توی صورتش مبهوت گفتم:
-نازنین..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_91#
#پارت_۹۱

جیغ خفه ای کشید و با جهش پرید تو بغلم. کاملا هنگ کرده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.
دوست دوران بچگیم، دوست دوران بیچارگیم برگشته بود؛ بعد از این همه سال.

شونه هاشو گرفتم و از آغوشم کشیدمش بیرون. با ذوق گفتم:
-کجا بودی تو دختر؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

لبخند هیجان انگیزی زد و سرش رو تکون داد. دستم رو گرفت و گفت:
-بیا بریم این پارکه.

بدون حرف دیگه ای شروع کرد به دویدن. منم پشت سرش دویدم تا زمین نخورم. تا خود پارک یک نفس دوید! این بشر هنوزم دوی خوبی داشت!

روی چمن ها نشستیم. قفسه ی سینه ام از شدت نفس نفس زدن بالا و پایین میشد. ضربه ی محکمی به بازوی نازنین زدم و گفتم:
-کجا بودی این پنج سال؟ میدونی من چی بهم گذشت؟ تک و تنها بدون هیچ دوست و خواهری داشتم میمردم. هر چی غم و غصه داشتم می ریختم توی این دلم غمباد گرفتم.

سرش رو تکون داد؛ نفسی گرفت و گفت:
-بعد از اینکه تو چند روز خبری ازت نشد، اومدم در خونه تون. اون داداش بداخلاقت اسمش چی بود؟

سریع گفتم:
-امیرحسین؟

بشکنی زد ادامه داد:
-آفرین. امیرحسین کلی تشرم زد و گفت دیگه دور و ورت پیدام نشه. میدونی که کلا از من متنفر بود می گفت بچه 14 ساله رو چه به چاقو کشی.

هوفی کشیدم. اگر منم یه چاقو توی جیبم بود هیچ وقت بلایی سرم نمی اومد. زندگیمو نمی باختم!

هر دو سکوت کرده بودم که دستمو گرفت. با همون چشمای سیاهش زل زد توی چشمام و گفت:
-چی شده بودی؟ بچه ها می گفتن دزدیدنت.

هیچ حرف پنهانی از نازنین نداشتم. بی توجه به مکان و نگاه های گاه و بی گاه یکسری آدم ناباب، دراز کشیدم. دستام رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:
-آره.. راست گفتن.

اونم دراز کشید با این تفاوت که دستش رو زیر سرش زد:
-خب؟ چی شد؟

نیشخندی زدم:
-بهم تجاوز کرد.. بعدم مثل یه آشغال بی ارزش پرتم کرد بیرون. با بدترین شرایط برگشتم خونه. جلوی امیر و محمد آبروم رفت. بابام چپ می رفت راست می رفت سه برچسب جنده می چسبوند بهم. اگر حمایتای امیر و محمد نبود باور کن خودکشی می کردم.

لب پایینش رو به دندون گزید. با ترس گفت:
-حامله نشدی؟

با این حرفش ناخودآگاه پقی زدم زیر خنده. ضربه ای به پیشونیش زدم و گفتم:
-احمق علم پیشرفت کرده قرص خوردم.

سرش رو همونطور مبهوت تکوت داد. با مکثی کوتاه گفت:
-نرفتین پیش پلیس؟ امیرحسین و محمدحسین کاری نکردن؟ فکر می کردم غیرتی تر از این حرفان.

نفس عمیقی کشیدم. چمن های زیر دستم رو توی مشتم فشردم و گفتم:
-کردن، ترمز ماشینشو بریدن. یه روز صبح سوار ماشینش شد بدون اینکه بدونه قراره چه بلایی سرش بیاد!

چشماش گرد شد و بهت زده دستش رو روی دهنش گذاشت. لبخندی زدم و ادامه دادم:
-ولی انگار قسمت بود به دستای خودم کشته بشه. زنده موند و الان جلوی من راست راست راه میره. نمی دونه چه نقشه های شومی براش دارم. نمی دونه این ونوس مظلوم قراره بشه یه آشوبگر و بیوفته وسط

زندگیش. نمی دونه این ونوس میخواد لهش کنه. هیچی نمی دونه! فقط منتظر فرصتم تا آروم آروم جلو برم. قدم به قدم پا به حریمش بذارم و در یک چشم به زدن نابودش کنم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_92
#پارت_۹۲

لبخند غمگینی زد و گفت:
-کمک نمیخوای؟

کمک؟
در مورد سامیار نه چون فقط خودم باید کارش رو یکسره می کردم؛ اما تا اون موقع دوستش سام باید بیخیال حساسیت روی من می شد!
یه جورایی باید سرگرم می شد؛

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و مصمم گفتم:
-چرا اتفاقا.

ذوق زده از جاش بلند شد و چهارزانو نشست و گفت:
-چی؟ نوکرتم تو هر چی بگی من انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و من هم نشستم. باید نقشه می چیدم. نگاهم رو به نازنین دوختم. اول باید روی چهره اش کار می شد. دستی به ابروهای پرپشتش کشیدم و گفتم:
-ابرو خفن تو هنور اینارو برنداشتی؟ خیلی ضایعن بابا.

خندید و ضربه ی آرومی به دستم زد و گفت:
-خب بردارم که چی بشه؟ اینجوری راحتم.

لبخندی زدم. هنوز هم به ظاهر خودش توجهی نمی کرد. هر چند من خودم هم روزی مثل نازنین بودم. چندتا بچه ی کار مگه می دونستن زیبایی چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم و با مهربونی گفتم:
-برای کمک کردن به من قبلش باید روی چهره ات کار کنی. تو با این چشمای درشتت می تونی دل هزار نفرو به راحتی ببری؛ پس چرا میذاری زیر یه خرورار ابرو هیچی ازشون دیده نشه؟

موهاش رو که توی صورتش ریخته بود کنار زد و با لبخندی که می دونستم چقدر حسرت توش موج میزنه گفت:
-آره خب؛ با این زخم چاقوی روی صورتم حتما میتونم دلبری کنم.

ضربه ای به بازوش زدم و با اخم گفتم:
-این زخم خیلیم جذابت کرده.

سرش رو بین دستام گرفتم و با ذوق ادامه دادم:
-فقط کمی این چشما رو باید وحشی کنی که با یه خط چشم و ریمل حل میشه. این لباتم باید از این رژهای مات تیره بزنیم. اوه چه شود.

قهقهه ای زد و سرش رو عقب کشید و گفت:
-چی واسه خوت می بری و می دوزی؟ فکر میکنی این چیزا به من بیاد؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. و مجبورش کردم اون هم بلند شه!
-بیا باید از همین الان روت کار کنم. فکر کنم برداشتن این ابروها دو ساعتی وقت ببره.

خونه که نمی تونستم ببرمش تا وقتی که قبلش با امیرحسین و محمدحسین هماهنگ کنم. پس باید می بردمش آرایشگاه. خداروشکر از امیرحسین پول تو جیبی میگرفتم و شپش توی جیبم جفتک نمی نداخت!

میتونستم به راحتی با کمک نازنین سام رو از فکر به خودم بیخیال کنم.

هر چند می دونستم کشیدن تنها دوستم توی این بازیه کثیف بدترین خیانت بهشه، اما حداقل سرش گرم می شد. شاید حتی می تونست به قول خودش سام رو هم تیغ بزنه!

اولین آرایشگاهی که دیدیم رفتیم داخل. اونقدری شلوغ نبود که بخوایم چند ساعت معطل بشیم. نازنین دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:
-ونوس.. بیا برگردیم اینا دارن بد نگاه میکنن.

بیخیال نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-خب نگاه کنن، کارشونو میکنن و پولشو میگیرن. قرار نیست تو زندگیه مردم دخالت کنن که.

اینو گفتم چون می دونستم از زخم روی صورتش خجالت میکشه. همون سال ها که با همدیگه دوست بودیم و گل می فروختیم، با یکی از پسرای دست فروش شاخ تو شاخ شد و این بلا رو سر خودش آورد. هر چند اون زمان عین خیالشم نبود.

اما هر چی که زمان می گذشت آدم فاجعه هارو بیشتر درک می کرد. یه زخم روی صورت یه دختر می تونست مهم ترین عامل برای سلب زیباییش باشه.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_93
#پارت_۹۳

با صدای بلند رو به خانمی که می دونستم آرایشگره گفتم:
-ببخشید؟ میشه کار ما رو هم راه بندازین؟

لبخندی زد و به طرفم اومد. با سر سلامی بهمون کرد که جوابش رو مثل خودش با همون تکون دادن سر، دادیم!

به نازنین اشاره کردم و گفتم:
-میخوام از این لولو، هلو تحویلم بدین.

نازنین معترض ضربه ای به کتفم زد و زیر لب فحشی نثارم کرد. خانومی نگاهی به نازنین انداخت و با خنده گفت:
-سخته، ولی شدنیه!

دست نازنین رو گرفت و دنبال خودش کشید. همزمان با اون من شروع کردم به حرف زدن:
-نازنین چند سال پیش یه تصادف داشت. که باعث شد این زخم روی صورتش بمونه.

نازنین موهاش رو پشت گوشش داد و سرش رو پایین انداخت. خانوم آرایشگر لبخند مهربونی به نازنین زد و گفت:
-این که چیز مهمی نیست. لوازم آرایش میتونه جادو کنه.

سرم رو تکون دادم. روی صندلی نشستم و همون طور که به نازنین خیره شده بودم باز هم نقشه هامو توی ذهنم مرور کردم. آقای سامیار صالحی اگر می دونستی قراره چه بلایی به سرت بیارم هرگز منو توی مطبت راه نمیدادی چه برسه به....

حدود یک ساعت و نیم آرایشگر بیچاره افتاده بود رو نازنین. بالاخره باید یه چیزی ازش میساخت. همین امروز باید شروع میکردم. باید یک قدم خودمو جلو می نداختم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و خیره شدم به نازنین که ناباور به خودش توی آینه زل زده بود. از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. از توی آینه نگاهش کردم و با لبخند گفتم:
-لامصبو ببین عجب دافی شده.

نازنین خنده ای کرد و گفت:
-خداوکیلی اگر می دونستم انقدر خوشگل میشم زودتر آستین بالا میزدم.

نیشخندی زدم و به طرف آرایشگر رفتم و با کلی چونه زدن کمی تخفیف گرفتم و حساب کردم. دست نازنین رو گرفتم و رفتیم بیرون.

توی رفتارش کاملا مشخص بود با زیباییش احساس غرور میکنه. حسی که من داشتم، روز اولی که به خودم رسیدم و دستی به سر و صورتم کشیدم!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. لباساش بدک نبودن. می شد سر کرد باهاشون الان پول نداشتم بخوام لباسم واسش بخرم. بهتر بود می رفتم دنبال کار. اینجوری به خاطر خرج هایی که ناگاه پیش می اومد نیاز نبود دستم جلوی امیرحسین و محمد حسین دراز باشه.

رو به نازنین کردم و گفتم:
-نازی.. کجا زندگی میکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
-توی یه خیاطی کار میکنم. همونجا هم میخوابم. صاحب کارم خیلی آدم مهربونیه کلی بهم می رسه. اگر اون نبود تا الان یا معتاد شده بودم یا جنده.

و در پایان حرفش زد زیر خنده. جلوش ایستادم و دسته ی زیادی از موهاش رو از زیر شالش کشیدم بیرون. سرم رو کج کردم و با لبخندی دندون نما گفتم:
-اینجوری قشنگ تره.

خندید. با مکثی کوتاه گفت:
-حالا این همه منو چیتان پیتان کردی میخوای کجای کارت ازم استفاده کنی؟... ولی خدایی عجب کار باحالیه ها. خوشگل کنی بری انتقام بگیری کلی حال میده.

روی لب هام کم کم لبخندی شرورانه نقش بست. سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره. خیلی باحاله. جاهای باحال تری هم داره؛ خیلی باحال تر!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_94
#پارت_۹۴

تا چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنیم قدم زدیم که آروم گفتم:
-نازنین، میتونی به صاحب کارت بگی به منم کار بده؟ واقعا نیاز دارم.

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-چشم حتما. حالا خیاطی بلدی؟

شونه ای بالا انداختم.
معلومه که بلد نبودم! هوفی کشیدم و کلافه دست هامو توی جیب مانتوم کردم و گفتم:
-نه.. ولی خب میتونم یه غلطی بکنم اونجا. جارویی بکشم، الگوهاشونو برش بدم. از این کارا دیگه!

خندید و سرش رو تکون داد.
اگر می شد نونم تو روغن بود. ماهی 500 تومن هم بهم می داد راضی بودم!
***

دستی توی موهام کشیدم.
موهای جلوم رو عروسکی توی صورتم ریخته بودم. می رفتم به دیدار یار!!!

نیشخندی زدم و خودم رو غرق ادکلن کردم تا بلکه این بوی نویی لباسا از بین بره! گوشیم رو برداشتم و همونطور که شماره ی نازنین رو می گرفتم، یه سری خرت و پرت ریختم توی کیفم تا از بس مدلی در بیاد.

بعد از دوتا بوق جواب داد:

-سر کوچه تونم.

لبخندی روی لبم نشست. دختر وقت شناس؛
-آن تایمه کی بودی تو؟

با خنده و لودگی گفت:
-ونوسمون...

"جون"ی زیر لب گفتم. زیپ کیفم رو یک دستی بستم:
-همونجا بمون تا بیام.

بدون اینکه منتظر بمونم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم. هیچ کس خونه نبود. بابا که معلوم نبود کجا بود، اما امیرحسین و محمدحسین از صبح رفته بودن سر کار.

خداروشکر نبودن که باز با چشم غره راهی مطب بکنن!!
کتونی های قرمزم رو که تازه خریده بودم به پام کردم و بندشون رو بستم.

در خونه رو بستم و زدم بیرون. تا سر کوچه رو دویدم. با دیدن نازنین لبخندی زدم و قدم هامو تندتر کردم. ضربه ی محکمی به بازوش زدم و با ذوق گفتم:

-مانتوشو نگاه کن. بچه پررو تو که از من خوشتیپ تر شدی که.

ابروهاشو بالا انداخت و با غرور گفت:
-خفه شو. خودم دوختمش، قشنگه؟

سرم رو تکون دادم. نگاهی به ساعتم کردم. داشت دیر می شد. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

برای اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون دادم. ایستاد و بلافاصله سوار شدیم.

از ذوق نفس هام به شماره افتاده بود و قلبم به تپش! امروز باید شروعش می کردم. قدم اول برای نابودی!

جلوی مطب پیاده شدیم. نازنین با دیدن ساختمون بلند رو به روش، سوتی زد و گفت:
-یارو از اون خر پولاست هاا.

سرمو تکون دادم. پوزخندی زدم و همونطور که خیره شده بوم به تابلوی اسم سامیار گفتم:
-د اگر پولدار نبود اون گوهو نمی خورد که.

دستم رو به طرف تابلو گرفتم و ادامه دادم:
-دکتر سامیار صالحی. متخصص اعصاب و روان. هه!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_95
#پارت_۹۵

نازنین نیشخندی زد. کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و با تمسخر گفت:
-مرتیکه این میخواد روان مردم رو درمان کنه نمیدونه خودش از همه روانی تره. پدرسگ.

لبم به لبخند کش اومد. ای سامیار پدرسگ، یه پدری برات بسازم بیا و ببین!
چنان آبرویی ازتون بریزه که نتونین جمعش کنین.

با نگاهی به چپ و راستمون، از خیابون رد شدیم. وارد ساختمان پزشکان شدیم و بلافاصله به طرف آسانسور رفتیم. برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه کردم. آرایشم غلیظ نبود؛

یه چیز ملایم که به صورتم می اومد. حداقل توی ذوق نمی زد. میدونستم

که سام هم حتما پیش سامیاره. چون امروز نوبت مشاوره ی من بود و باید می اومد!

نازنین کمی شالش رو عقب کشید و گفت:
-حالا میخوای با این پسره چیکار کنی؟

ابروهامو بالا انداختم و با موذی گری گفتم:
-می فهمی.. به موقعش.

با باز شدن در آسانور رفتیم بیرون. وارد مطب شدیم. فقط یک نفر روی صندلی نشسته بود و دیگه کسی نبود.
همین کار و کاسبیتم کساد میکنم سامیار..!

همراه نازنین روی یکی از صندلی ها نشستیم. زمان دیر می گذشت و من لحظه به لحظه عصبی تر می شدم. اما نازنین بیخیال داشت با گوشیش کلش آف کلنز بازی می کرد.

گوشیش رو از دستش کشیدم و با اخم گفتم:
-این بازی خز شد دیگه. یه کم با من حرف بزن حوصلم سر رفت.

خواست جواب بده که صدای منشی اومد:

-نوبت شماست. بفرمایید داخل.

سرم رو تکون دادم و همراه نازنین از جامون بلند شدیم. چند تقه به در زدم و وارد شدم. سرش رو به صندلی تکیه داد و بود و چشماش رو روی هم گذاشته بود.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. با ندیدن سام بادم خالی شد.
زیر لب سلامی کردیم که چشماشو باز کرد. با دیدن نازنین کنارم، از جاش بلند شد.

در نهایت ادب جواب سلاممون رو داد. به مبل اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید بشینید.

سرم رو تکون دادم. نازنین آروم کنار گوشم زمزمه کرد:
-چه خوشگله..

با آرنجم ضربه ی محکمی به پهلوش زدم. اما خدایی اونقدر شکم این بشر سفت بود که حتی آخ هم نگفت!

گلوم رو صاف کردم و گفتم:
-پس دکتر امیری نیستن؟ مگه قرار نبود ایشون هم توی درمانم بهم کمک

کنن؟

با لبخند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-میاد.. حالش یه کم خوب نیست ولی قول داده خودش رو برسونه.

به نازنین اشاره کرد و گفت:
-معرفی نمی کنید؟

سرم رو تکون دادم. نگاهی به نازنین انداختم که با اخم ریزی خیره شده بود به سامیار.

کمی عشوه چاشنی صدام کردم و گفتم:
-نازنین یکی از قدیمی ترین دوستای من. تازه همدیگه رو پیدا کردیم و من واقعا برای آرامشم بهش احتیاج دارم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_96#
پارت_۹۶#

سامیار با لبخندی محو سرش رو تکون داد و گفت:
-چقدر خوب. خوشبختم.

می دونستم که نازنین الان محوه سامیاره، بنابراین ضربه ی آرومی به پاش زدم تا به خودش بیاد. اما بدون اینکه تغییری توی چهرش ایجاد کنه گفت:
-چهره ی شما برای من آشناست آقای دکتر.

نفسم توی سینه ام حبس شد. باید قبلش دقیق با نازنین هماهنگ می کردم. نگاهم رو بهش دوختم و همونطور که سعی میکردم با نگاهم بهش بفهمونم از این بحث خارج بشه گفتم:
-حتما توی خیابونی جایی ایشونو دیدی. مگه نه؟

خیره شد توی چشمام و با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. داشت گند می زد به همه چی!

خواستم حرفی زدم در با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. سام عرق کرده و نفس نفس زنان توی چهارچوب در ایستاده بود.

سلام آرومی کرد و کامل وارد شد و در رو بست. همونطور که به طرفمون می اومد گفت:
-ببخشید دیر شد. به خاطر من جلسه رو شروع نکردین؟

همچین میگه جلسه حالا انگار چیه؛ یه جلسه مخ زنیه دیگه! اینا فکر می

کنن قراره کوه بکنن.

روی مبل نشست و کتش رو درآورد. سامیار همزمان گفت:
-نه، تازه داشتیم احوال پرسی می کردیم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم. سام متعجب به نازنین نگاه کرد که این بار نازنین توی حرف زدن پیشقدم شد:
-نازنینم دوست ونوس..

در پایان حرفش سرش رو کج کرد و لبخند ملیحی روی لب هاش نشوند.

سام ابروهاشو بالا انداخت. انگار که از حرکت نازنین متعجب شده بود؛ با مکثی نه چندان کوتاه گفت:
-خوشبختم. ولی با عرض معذرت شما باید بیرون بمونید. ما اینجا دور هم جمع نشدیم که بگیم و بخندیم!

به من اشاره کرد و ادامه داد:
-هدف ما درمان دوست شماست.

نفس های کشیده و عصبیه نازنین رو کنار گوشم احساس می کردم. قطعا اگر قرار نبود ادای دخترای باکلاس رو در بیاره، بلند می شد و یه چپ و

راست سام رو می زد!

نیم خیز شد که دستمو روی پاش گذاشتم و روبه سام گفتم:
-من اینجوری احساس امنیت بیشتری میکنم.

سام تا خواست در مقابل حرفم جبهه بگیره، سامیار گفت:
-از نظر من مشکلی نداره..

نه بیاد و مشکلی هم داشته باشه.
پیروزمندانه به سام خیره شدم؛ احساس می کردم حالش اونجوری که باید خوب نیست. عرق کرده بود و هر چقدر خودش رو با دستش باد می زد افاقه نمی کرد.

سامیار هم اومد و روی مبل رو به روی ما نشست. دستاش رو توی هم قلاب کرد و خودش رو جلو کشید.

با لبخند گفت:
-خب ونوس.. حرف بزن.. این چند روز چه اتفاقاتی برات افتاد؟ میخوام مو به مو برام تعریف کنی. یه اتفاق کوچیک رو هم نمیخوام جا بندازی.

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت اما غمگین گفتم:

-مثل همیشه بود. صبح از خواب بلند می شدم تا شب توی اتاقم بودم. مهم ترین اتفاقی که برام افتاد، دیدن نازنین بعد پنج سال بود.

سرش رو تکون داد و گفت:
-پس خیلی رابطه ات با نازنین خوب بوده. آره؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نیم نگاهی به نازنین کرد و ادامه داد:
-چرا پنج سال ازش دور بودی؟

زبونی به لب هام کشیدم.
باید رنگ رژم بیشتر توی چشم می اومد! گفتم:
-من و نازنین سر چهارراه کار می کردیم. گل می فروختیم، شیشه ی ماشینا رو دستمال می کشیدیم. وقتی اون اتفاق برای من افتاد، داداشام دیگه اجازه ندادن با نازنین ارتباط داشته باشم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_97
#پارت_۹۷

سام دستی به پیشونیش کشید و عرقش رو با دستش گرفت. گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و آرام و شمرده شمرده گفت:

-چرا؟ مگه برادرات نمی دونستن نازنین بهترین دوست توئه؟

اصلا از هم صحبتی باهاشون حس خوبی نداشتم. احساس می کردم دارن منو بازجویی میکنن. حتما یادم می موند که تلافی این جور حرف زدن هارو سرشون خالی کنم!

نیم نگاهی به نازنین که سرش رو پایین انداخته بود، کردم و گفتم:

-میشه جواب ندم؟

سامیار سرش رو تکون داد.
تکیه اش رو به مبل داد و پاش رو روی پاش انداخت؛ لبخندی به روم زد و گفت:

-ببین ونوس کاملا مشخصه که تو توی این چند سال نتونستی با هیچ کس در مورد غم و غصه هات حرف بزنی. توی خودت ریختی و شدی این! اما باید سعی خودت رو بکنی. اینکه تو حدود یک هفته هیچ کار خاصی انجام ندی یعنی فاجعه! خیلی چیزا هستن که می تونن شادی رو به زندگی تو برگردونن. چرا بهشون رو نمیاری؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-مثلا چی؟

سام زودتر به حرف اومد:

-شهربازی، کوه، هر چیزی که هیجان و خنده توش باشه. احساس نمیکنی دلت کمی جیغ زدن میخواد؟

پوزخند کم رنگی رو لب هام نقش بست. پنج سال بود که جیغ هام رو توی دلم سرکوب می کردم.
از همون روزی که شکستم؛ جلوی همه، جلوی خودم!

با این حال، لبخند کمرنگی زدم و غمگین گفتم:

-برادرای من همیشه سرکارن. بابامم که هیچ جا نمی تونه باهام بیاد. من خودم می ترسم تنهایی برم جایی. شهربازی و کوه که سهله، من بازار هم تنهایی نمیرم!

به نازنین اشاره کرد و در جواب حرفم ادامه داد:

-چرا با دوستتون نمی رید؟

نازنین سریع جواب داد:

-من خودمم کار میکنم. خیلی نمی تونم مرخصی بگیرم.

ایولی توی دلم بهش گفتم. نقشه رو گرفته بود و حالا داشت باهام راه می اومد. حس انتقام عجیب باعث لذتم می شد.

سام هوفی کشید و کلافه نگاهمون کرد.
کاش گم می شد میرفت بیرون تا راحت تر به کارم برسم.

با حرفی که نازنین زد، گوشام تیز شد و لبخند مرموزانه ای روی لب هام نشست:

-نمیشه شما باهاش برین؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_98
#پارت_۹۸

سامیار با مکثی کوتاه تک خنده ای کرد و مشتاق گفت:

-حتما.. با کوه موافقم اما شهربازی نه؛ درست نیست با این سنم پا شم برم سوار ترن یا سالتو بشم.

در ادامه ب حرفش خنده ای کردم. من هم خنده ی مصنوعی کردم. چقدر تو بامزه بشر!
خودگویی و خود خندی، عجب خر هنرمندی!!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای تلفن سکوت کردم. سامیار بلند شد که بره جواب بده اما با صدای بلند سام سر جاش میخکوب شد:

-نـــــه..

چشمام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. سامیار خنده ی مبهوتی کرد و گفت:

-چی نه؟

رنگ سام دقیقا هم رنگ پیرهن سفیدش شده بود. خیلی دلم می خواست بدونم چی شده؟!

آب دهانش رو قورت داد و با تته پته گفت:

-خب... جواب نده! میگم یعنی... خب ما الان وسط مشاوره ایم.

اخم های سامیار به طور نامحسوسی توی هم گره خوردن. دستی به گوشه ی لبش کشید و با مکثی نه چندان کوتاه به طرف در رفت.

بازش کرد و به منشی گفت:

-خانم محمدی...لطفا کسی رو وصل نکنید.

صدای باشه گفتن منشی اومد. نگاهم رو به نازنین دوختم. با چشم های ریز داشت به سام نگاه می کرد.

با احساس سنگینی نگاهم، روش رو به طرفم برگردوند و با ایما و اشاره گفت:
-چشه؟

شونه هام رو بالا انداختم. با دستاش ادای مواد کشیدن در آورد که ضربه ی محکمی به پهلوش زدم.

این بار آخی گفت که باعث شد توجه سام به طرفمون جلب بشه. لبخندی زد و گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو بالا انداختم و "نه" ی آرومی گفتم. سامیار با ببخشیدی کوتاه به طرفمون اومد و نشست روی مبل.

دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

-ونوس جان مطمئنی با من احساس امنیت میکنی؟

اوهوع! احساس امنیت اونم با تو؟
هه. بدون حرف سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-پس من شماره ام رو بهت میدم تا باهام هماهنگ بشی.

ایول!
این از قدم اول.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_99

#پارت_۹۹

با پایان تایم مشاوره، سامیار کارتش رو بهم داد و گفت هر وقت که تونستم باهاش تماس بگیرم. و این مسلم بود که من همین امشب می تونستم!

همراه نازنین از مطب خارج شدیم. باد خنکی که به صورتم خورد، لبخند محوی رو لب هام نقش بست. دستم رو دور دست نازنین حلقه کردم که توجهش به طرفم جلب شد:
-چیه؟ مهربونیت یهو قلمبه شد؟

بی توجه به کنایه ای که بهم زد، همون طور که احساس می کردم توی آسمون ها در حال پروازم گفتم:
-امروز روز خوبی بود نازنین. میخوام دعوتت کنم به صرف خوردن یه لیوان آب خنک.

دستش رو از توی دستم بیرون کشید. موهاش رو زیر شالش داد که خراش چاقو باز هم شروع به خودنمایی کرد. با لحنی که نمی دونم چرا سرد شده بود گفت:
-آب نمیخوام.

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید. سرم رو کج کردم و گفتم:
-چت شده؟ خوب بودی که!

سرش رو تکون داد. با مکثی کوتاه به طرفم برگشت و کلافه گفت:
-ونوس نظر من عوض شده. فکر میکنی این کار درستیه؟ اصلا مطمئنی که طرف رو اشتباه نگرفتی؟ بابا این بیچاره خیلی مظلوم تر از اون چیزیه که تو میگی.

ابروهام توی هم گره خورد و دمای بدنم از خشم و عصبانیت بالا رفت؛ پوزخند تلخی روی لب هام نقش بست:
-من هیچ وقت اونو با کسی اشتباه نمیگیرم. خودشه، مطمئنم. درسته مظلوم به نظر می رسه اما هنوزم همون حرومزاده ی سابقه. همون کسی که من رو به این وضع انداخت. منی که توی شناسنامه ام هیچ اسمی نیست اون وقت بکارت ندارم. میدونی از چی میسوزم؟ از اینکه ماسک مظلومیت به صورتش زده. حالم از اون لحن مهربون و دوستانه اش به هم میخوره.

رو به نازنین کردم و ادامه دادم:
-نازنین.. هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده. تو میتونی همین جا بگی که حاضر نیستی توی این راه به من کمک کنی، قسم میخورم که ناراحت نمیشم! فقط اینو به من نگو که تونسته با طرز حرف زدنش نظر تو رو عوض کنه.

نازنین چشم هاش رو گرد کرد. با لحنی که سعی می کرد قانعم کنه، گفت:
-نه ونوس این چه حرفیه تو میزنی؟ من دارم میگم یه کم بیشتر فکر کن. اگر دکتر صالحی همونی باشه که به تو تجاوز کرده، فکر نمیکنی بهتر باشه بری پیش پلیس؟ به نظر من اینجوری آینده اتم تضمین میشه.

از حرفای نازنین داشتم آمپر می چسبوندم. پلیس؟ چیکار می خواست بکنه؟ فوقش یا میگفت اعدام، یا حکم ازدواج می داد. اونجوری دل من خنک نمی شد!!

با حرص، لب هام رو روی هم مالیدم و شالم رو جلو کشیدم. حرص توی صدام موج می زد:
-نازنین.. حکمی که قانون برای سامیار ممکنه بده، نصف اون نقشه هایی هم نیست که من براش کشیدم. ولی به اونجا هم می رسیم. هرچقدر که خودم نابود بشم، هر چقدر که آبروی خودم و خانوادم بره من بازم برای رسیدن به هدفم تلا....

هنوز حرفم تموم نشده بود که کسی محکم به شونه ام خورد. معترض، از درد شونه ام اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-هوی خانم حواست کجاست؟

دختر رنگ پریده و سیاه پوشی که باهام برخورد کرده بود، بی رمق نگاهم کرد و گفت:
-ببخشید من اصلا حالم خوب نیست.

توی صداش اونقدر مظلومیت موج می زد که به خودم اجازه ی تشر زدن ندم. سرم رو تکون دادم و این بار با لحنی آروم گفتم:
-عیبی نداره.

قدمی برداشتیم که صداش اومد:
-ببخشد... مطب دکتر سام امیری اینجاست؟

کنجکاو، برگشتم و این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم. عرق کرده بود و از چشم های به گود نشسته اش مشخص بود اصلا حال و روز خوبی نداره.

اخم ریزی ناخودآگاه بین دو ابروم نشست. با لحنی که تردید و شَک توش موج می زد گفتم:
-نه... کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

دستی به مانتوی چروکیده اش کشید و آروم گفت:
-هیشکی.. نمیدونید مطبشون کجاست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
می دونستم اما نگفتم؛ یه چیزی این وسط عجیب بود. حال بد سام و این هم از این دختر مرموز. چی بود که من ازش خبر نداشتم؟

دختر سرش رو تکون داد و با ببخشیدی کوتاه ازمون دور شد. نازنین کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و با سرفه ای کوتاه گفت:
-دختره چرا اینجوری بود؟ انگار باباش مرده!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_100
#پارت_۱۰۰

نفسم رو با شدت بیرون دادم. شالم رو که در اثر برخوردمون با هم، به هم ورده بود مرتب کردم و زیر لب گفتم:
-بیچاره..

بیچاره، شاید بهترین لقب برای پنج سال پیش خودم بود. منی که نه راه پس داشتم نه راه پیش. توی باطلاق تنهایی گیر کرده بود و مدام دست و پا می زدم.

نازنین دستم رو گرفت و همونطور که من رو دنبال خودش می کشید با

استرس گفت:
-دیرم شده ونوس.. بدو توروخدا.

دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و معترض گفتم:
-خو من چیکار کنم.. برو دیگه چرا منو دنبال خودت میکشی؟

از حرکت ایستاد. متعجب نگاهم کرد و دستاش رو به کمرش زد:
-مگه نمیخواستی بیای کار کنی؟ خب باید نشون صاحب کارم بدمت دیگه. ونوس اذیت نکن توروخدا همین جوری بخوام تا اونجا برم دیر می رسم؛ وای به حال اینکه تو بخوای اینجوری ناز بکنی.

دستی به نشانه ی "برو بابا" حواله کردم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
-امروزو بیخیال. کار دارم.

بدون اینکه منتظر پاسخی از طرفش بمونی با قدم های بلند به طرفی رفتم که اون دختر رفته بود! به صدا زدن های مکرر نازنین هم توجهی نکردم.

سرم رو اطرافم گردوندم تا دختر رو پیدا کنم. با دیدنش که داشت از خیابون رد می شد، قدم هام رو به طرفش تندتر کردم اما نزدیکش نشدم!

بی هدف توی پیاده رو قدم می زد و اصلا توجهی به برخوردش با مردم نداشت! مدام به این و اون کوبیده می شد و با یه "ببخشید" کوتاه سر و ته قضیه رو به هم می آورد.

هوفی کشیدم. داشتم خسته می شدم از این همه پیاده روی! به طرف خیابون رفت و سوار تاکسی شد. بلافاصله منم مسیرم رو تغییر دادم و برای اولین تاکسی که به طرفم می اومد دست تکون دادم.

ترمز کرد که بلافاصله بالا پریدم؛ به تاکسی اشاره کردم و پر استرس و نفس نفس زنان گفتم:
-آقا برید دنبال اون ماشین فقط سریع تر لطفا.

چشمی گفت و پاش رو روی گاز گذاشت. هر چی ماشین جلو و جلوتر می رفت، من تعجبم بیشتر و بیشتر می شد.

حس ترسی توی وجودم رخنه کرده بود. من این خیابونا، این کوچه ها، این درختا و این خونه هارو می شناختم.

دستمو روی گلوم گذاشتم. چشمام رو بستم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، بتونم از سر باز کردن این بغض لعنتی جلوگیری کنم!

با صدای راننده به خودم اومدم:
-خانم ماشینشون وایساد.

سرم رو بالا آوردم و نگاه کردم که دختر وارد کدوم خونه شد. از ماشین پیاده شدم و سرم رو به طرف عقب برگردوندم. نگاهم به در خونه ای گره خورد که دنیام توش نابود شد.

سرم رو به طرف آسمون گرفتم تا اشکام راهی به روی گونه هام باز نکنن. آب دهانم رو قورت دادم و سوار ماشین شدم.

رو به راننده که کنجکاو نگاهم می کرد گفتم:
-آقا لطفا از اینجا برید.

سرش رو تکون داد و ماشین به حرکت در اومد. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی نازنین رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:
-الو..

صدای چرخ های خیاطی اجازه نمی داد به راحتی صداش رو بشنوم. با این حال بغض کرده گفتم:
-نازنین، میشه الان بیام پیشت؟ توروخدا..

تا چند ثانیه جوابی نیومد و بعد صداهای اطراف کمتر شد. نازنین نگران گفت:
-چی شده؟ خوبی ونوس؟ چرا بغض کردی تو؟

آب بینیم رو بالا کشیدم:
-میام میگم برات..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_101
#پارت_۱۰۱

توی ترافیک گیر کرده بودیم. لحظه به لحظه می گذشت و بغض من می گذشت. نگاهم رو دوختم بچه هایی که بین ماشین ها مظلومانه راه می رفتن و به شیشه هاشون می زدن.

یکی آدامس می فروخت، یکی گل می فروخت، یکی دیگه هم لنگ! شیشه هایی که به روشون بالا کشیده می شد، قلبشو روحشون غرورشون رو مچاله می کرد.

امیدی که داشتن برای فروختن وسایل های توی دست هاشون به یک باره نابود می شد. چیزایی که یه سنگینی بود روی دوششون. کاش سنگینی اونا، می شد یه ورق اسکناس و می رفت توی جیبشون!

دستم رو روی دهانم گذاشتم و سعی کردم اینقدر به گذشته بر نگردم. گذشته ای که برای من، چیزی جز ضجه و ناله و گریه نداشت! گذشته ای که چیزی جز بی آبرویی و غرور له شدم نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشم هام رو بستم. کاش می شد بخوابم و وقتی بلند شم ببینم همه چیز تموم شده. صدای زنگ گوشیم، رشته ی افکارم رو پاره کرد.

از توی کیفم درش آوردم و با دیدن اسم محمدحسین روی صفحه، برقراری تماس رو لمس کردم و منتظر موندم تا اول صحبت کنه:
-ونوس؟ کجایی؟

نفس عمیقی کشیدم که چیزی کم از آه سوزناک نداشت! آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
-توی تاکسی ام. دارم میام خونه.

با مکثی کوتاه جواب داد:
-آها.. میتونی سر راهت یه کم شیرینی و میوه بخری؟

اخمام رو توی هم کشیدم. ما هیچ وقت میوه و شیرینی نمی خریدم جز

وقتی که قرار بود برام خاستگار بیاد!
پوزخندی روی لب هام نقش بست. آروم گفتم:
-باشه.

چقدر هم که قرار بود بخرم!
-دستت درد نکنه فدات شم. زود بیای خونه ها.

جواب من بهش باز هم یه "باشه" ی کوتاه بود. خداحافظی آرومی زیر لب کردم و بدون اینکه منتظر جواب از طرفش باشم، گوشی رو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شالم رو جلو کشیدم. دیگه نیازی نبود خودم رو به همه ی گرگای آدم نمای شهر نشون بدم! همین که سامیار من رو می دید، کافی بود.

تا وقتی که رسیدیم، هوا تقریبا در حال تاریک شدن بود. مقصد من اما خونه نبود. می رفتم پیش نازنین تا یه دل سیر باهاش حرف بزنم و گریه کنم.

چه کسی بهتر از اون می تونست من رو درک کنه؟! محمدحسین و امیرحسین با خودشون چی فکر کرده بودن؟

فکر کرده بودن با چند جلسه ی مشاوره ی دروغین من حالم خوب میشه؟ میشم همون ونوس سابق؟ همون بچه ی شیطون که برای اینکه غیرت داداشاش رو قلمبه کنه، می گفت برین سر کوچه برام شوهر پیدا کنین!!!

کیفم رو روی زمین می کشیدم و خیره شده بودم به جلوی پام. تنها چیزی که می دیدم آسفالت کوچه بود و پاهای آدما که از کنارم رد می شدن.

سرم رو بالا آوردم و با دیدن تابلوی خیاطی، کمی به قدم هام قدرت بخشیدم. جلوی در ایستادم و وقتی خواستم زنگ رو فشار بدم، در باز شدن.

نازنین با چهره ی پریشون جلوم ایستاده بود و با نگاهش انگار داشت از سالم بودنم مطمئن می شد!

لبخندی تصنعی مهمون لب هام کردم و با صدایی که خراش توش، خراش به روحم می نداخت گفتم:
-صاحب کارت اجازه میده بیام داخل؟

با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و همونطور که از جلوی در کنار می رفت گفت:
-آره... آره بیا داخل.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_102
#پارت_۱۰۲

وارد شدم و در رو هم پشت سرم بستم.
سکوت مطلق بود و هیچ صدایی از هیچ چرخ خیاطی در نمی اومد؛ انگار تعجبم رو دید که گفت:
-تعطیل کردن رفتن. ساعت کاری تموم شده خب.

سرم رو تکون دادم و همونطور که سرم رو اطرافم می چرخوندم دنبالش از چندتا پله بالا رفتیم.

با دیدن اتاق پر از لباس، لبخند محوی روی لب هام نقش بست. بین اون همه لباس فقط یه تشک بزرگ دو نفره پهن شده بود و دیگه هیچی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-اینجا می خوابی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. به تو بالشت رو تشک اشاره کردم و گفتم:

-کسی پیشت زندگی میکنه؟

لبخندی زد و گفت:
-نه.. این بالشتا یکیش برای زیر سرمه یکیش برای وسط پام.

با اینکه غم هنوز هم توی دلم تلنبار شده بود، با این حال خنده ای کردم و روی تشک نشستم. با مکثی کوتاه کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
-چی شده ونوس؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم؛ خیلی عمیق!
زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم آروم گفتم:
-اون دختره بود که عصر دیدیمش. حالش خیلی بد بود...

مکثی کردم تا ببینم هنوز یادش هست یا نه؛ سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که ادامه دادم:
-خیلی مشکوک می زد. تعقیبش کردم. فکر میکنی کجا زندگی می کرد؟

منتظر نگاهم کرد. پوزخندی روی لب هام نقش بست:
-این دختر خانم همسایه آقا سامیارمون از آب درومد! یه چیزی این وسط مجهوله نازنین.. من حس خوبی ندارم.

نازنین حرصی، دراز کشید و پشتش رو بهم کرد.
متعجب خیره شدم بهش! یعنی چی؟
آروم روی کمرش زدم که عصبانی دستم رو پس زد. معترض گفتم:
-هوی چه مرگته؟

از جاش بلند شد و ضربه ی محکمی به کتفم زد جیغ کشید:
-من داشتم از ترس و استرس میمردم. بعد تو اومدی به من محل اقامت اون دختره رو میگی؟

هوفی کشیدم.
ذوقی نداشتم که بخواد کور بشه! شالم رو از سرم در آوردم و همونطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:
-بمیر لطفا.. امشب پیشت میخوابم، مشکلی نداری که؟

سرش رو بالا انداخت:
-اگر بهم تجاوز نکنی مشکلی نیست.. با فاصله هم بخواب پریودم.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و زیر لب گفتم:
-تو هم که هر دفعه مارو می بینی پریودی! نازنین دائم الپریودی.

دراز کشیدم و پتوی یه نفره رو روی خودم کشیدم. نازنین موهاش رو باز کرد و مشغول بافتنشون شد و گفت:
-شام کوفت کردی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:
-میل ندارم.

از جاش بلند شد و لامپ رو خاموش کرد و همزمان گفت:
-به چپم.

فریاد کشیدم:
-لامپو چرا خاموش میکنی؟ هنوز سر شبه احمق.

سرش رو کج کرد و آروم گفت:
-صدات رو بیار پایین. کسی نمی دونه من شبا اینجا می خوابم. مردم این کوچه آدمای درستی نیستن.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_103
#پارت_۱۰۳

با تعجب ابروهام رو بالا دادم و نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و

اومد کنارم. گوشیش رو از زیر بالشت در آورد و گفت:
-نت داری یا وصلت کنم؟

سرم رو توی بالشت فرو کردم. حال گوشی نداشتم، سرم درد می کرد. میدونستم اگر فردا برم خونه، امیرحسین و محمدحسین قیامت به پا می کنن.

اگر قرار بود امشب خاستگار یا مهمونی بیاد، با نبود من حتما آبروشون می رفت؛ پس حق می دادم اگر بخوان دعوام کنن.

آروم گفتم:
-نازنین امروز خونه سامیارو دیدم حالم خراب شد. هنوزم همون شکلی بود.

نازنین با شنیدن این حرفم، گوشیش رو کنار گذاشت. دستش رو زیر سرش زد و گفت:
-پس واسه این حالت بد بود؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
-میدونی تمام صحنه ها از جلوی چشمم رد شدن. تمام ناله هام و ضجه هام انگار توی گوشم بودن. اه حالم بده. کاش نمی رفتم.

نازنین سری از روی تاسف تکون داد و دستش رو بالا برد و محکم خوابوند توی سرم.

از شدت سنگینی دستش فریادی کشیدم و گفتم:
-چیکار میکنی احمق؟

صورتش رو جمع کرد:
-ضعیف.. بدبخت اینجوری میخوای مثلا انتقام بگیری؟ حداقل داری پول ویزیت میدی پیش این یارو یه استفاده ای هم ببر.

هوفی کشیدم و سرم رو با دستم ماساژ دادم.
اونقدری که وقتی سامیار رو می دیدم نقشه ی انتقامم رو مرور می کردم، وقتی برای فکر کردن به اون حرفای مزخرفش نداشتم!

سرم درد می کرد.
چشمام رو بستم و گفتم:
-خوابم میاد. حرف نزن. شب بخیر
***

با تکون های شدیدی که بهم داده می شد، از خواب پریدم. نازنین

وحشت زده گوشیمو رو توی بغلم پرت کرد و گفت:
-چهل و دو تا تماس بی پاسخ داشتی. بدبخت شدی

لبم رو به دندون گرفتم و با اینکه هنوز گیج خواب بودم از جام بلند شدم. شروع به پوشیدن لباسام کردم و همزمان گفتم:
-اگر خبری ازم نشد بدون گوشیمو گرفتن... همش زنگ نزنیا

سرش رو تکون داد. با خداحافظی سرسری، بدون اینکه حتی وقت کنم آبی به دست و صورتم بزنم، از خیاطی زدم بیرون.

تا خونه فقط می دویدم. دیگه نفسم بالا نمی اومد. جلوی در خونه ایستاده بودم. اما می ترسیدم که کلید رو به در بندازم.

لبم رو به دندون گرفتم و ناخن هام رو توی دستم فشردم. عزمم رو جزم کردم و کلید رو آروم توی در انداختم و چرخوندمش.

در رو هل دادم و وارد شدم. هیچ صدایی نمیومد.
انگار هیچ کس خونه نبود؛ نگاهمو به جاکفشی دوختم. خداروشکر نه کفشای امیرحسین بود نه محمد حسین.

نفس آسوده ای کشیدم و در رو بستم و رفتم داخل. روی مبل کنار در

نشستم و شالم رو از روی سرم برداشتم.
زیر لب گفتم:
-گور خودتو کندی ونوس خانم.

می ترسیدم که بهشون زنگ بزنم اما اگر میذاشتم دنبالم بگردن بیشتر عصبانی می شدن!

نفس عمیقی کشیدم و با سلام و صلوات، شماره ی محمدحسین رو گرفتم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_104
#پارت_۱۰۴

هنوز دومین بوق نخورده بود، که با صدای باز شدن در از جام پریدم.
ضربان قلبم از شدت ترس و وحشت بالا رفت.

قدمی به عقب برداشتم؛ صدای محمدحسین اومد:
-کفشای ونوسه...

چشمامو بستم و مانتوم رو توی مشتم فشردم. با صدای باز شدن در ورودی، احساس کردم روح از تنم خارج شد.

با صدای فریاد امیرحسین توی خودم جمع شدم و خواستم به اتاقم پناه ببرم که دستمو گرفت:
-کدوم قبرستونی بودی؟

قبل از اینکه کلامی از بین لب هام خارج بشه، سیلی محکمی به دستم کوبید و پرتم کرد روی زمین. موهامو توی مشت هاش گرفت و نعره زد:
-نمیخوای دست از جنده بازیات برداری؟

لگد محکمی به پهلوم کوبید که جیغ گوش خراشی کشیدم. محمد حسین سعی داشت عقب بکشش، اما امیرحسین حین عصبانیت، یه ببر وحشی می شد که هیچ کس نمی تونست رامش کنه!

موهام رو رها کرد و گردنم رو با دو دستش سفت چسبید. تکونم داد و داد کشید:
-کدوم قبرستونی بودی پتیاره؟ حرف بزن ونوس وگرنه به والله ی علی همین جا خونتو می ریزم.

همونطور که سعی می کردم دستاشو از دور گردنم آزاد کنم، ناله کردم:
-خونه دوستم.

گردنم رو رها کرد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید. دستمو گرفت و بدون اینکه بلندم کنه، به طرف اتاق کشیدم. احساس میکن الانه که دستم از کتف در بیاد.

وارد اتاق شدیم. در رو محکم بست و قفلش کرد. ناامید به صدای مشت های محمدحسین گوش کردم که به در می کوبید و امیرحسین رو قسم می داد که کاریم نداشته باشه!

خودمو رو عقب کشیدم و چسبیدم به دیوار. امیرحسین، به طرفم اومد و همونطور که قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می شد، تهدیدوارانه گفت:
-کدوم دوستت؟ من یادم نمیاد تو دوستی داشته باشی.. دست ازت کشیدیم ونوس فکر کردیم داری تلاش می کنی واسه ی خوب شدن. اما روز به روز چیزایی می دیدیم که داشتیم شاخ در می آوردیم. مانتوهای کوتاه و رنگارنگ. شلوارای چسبان، آرایشای غلیظ. هر چیزی که نیاز باشه یه دخترو به بدترین راها بکشونه.

چشمام پر از اشک شد. زمزمه وار گفتم:
-داری اشتباه میکنی بخدا.

فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد و با آرنجش محکم کوبید توی

صورتم. درد شدیدی تو سرم پیچید و جیغ بلندی سر دادم. فریاد کشید:
-همون پنج سال پیش باید سرتو میذاشتیم رو زمین گوش تا گوش می بریدیم. حتما اون شب سر چهارراه یه کرمی ریخته بودی که پسره رو هوایی کردی. ما رو بگو که به خاطر تو قاتل یه آدم شدیم. دیشب کدوم گوری بودی راستشو بگو.

حرفی نزدم و توی خودم جمع شدم. چشمه ی اشک هام جوشیده بود اما از ترس درد بیشتر، هق هقم رو سرکوب کره بودم و بی صدا اشک می ریختم.

عقب کشید و داد زد:
-از دیشب تا حالا میدونی چی به سر ما گذشته؟ آبرو و حیثیت برای ما نذاشتی ونوس. کل تهرانو زیر پا گذاشتیم لعنتی. از این بیمارستان به اون بیمارستان. از این کلانتری به اون کلانتری؛ هر کی دیگه جای ما بود زنده ات نمی ذاشت. دو بار به روت خندیدیم پررو شدی. خوشی زد زیر دلت هار شدی آره؟ آره؟؟؟

"آره" ی آخر رو تقریبا نعره زد و لگد به پهلوم کوبید. تمام بدنم از شدت درد می لرزید. ریزش مایع گرمی رو که قطعا خون بود، از بینیم احساس می کردم. اما حتی به خودم این فرصت رو نمیدادم که بخوام بهش دست بکشم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، روی زمین نشست و مچ دستش رو ماساژ داد. حتی نگاهمم نکرد؛

باید بهش می گفتم نازنین رو پیدا کردم و دیشب پیشش بودم. اگر نمی گفتم بدتر می شد؛ شب و روزم رو یکی می کرد از بس زجرم می داد.

با بغض نالیدم:
-نا...نازنین.. پیش اون بودم.. بخدا.

چشماش رو ریز کرد. سرش رو کج کرد و این بار آروم اما جدی گفت:
-کدوم نازنین؟

دست هام به شدت می لرزید. احساس می کردم فشارم افتاده. جوابی ندادم و سکوت کردم؛ باید تمام شهامتم رو جمع می کردم. می دونستم اگر می فهمید من کدوم نازنین رو میگم، باز یه فصل کتک دیگه بهم می زد!

از جاش که بلند شد جیغ زدم:
-میگم میگم.. ولی توروخدا کاریم نداشته باش.

سر جاش ایستاد و منتظر نگاهم کرد. صلواتی توی دلم فرستادم و با صدایی لرزان از ترس لب زدم:
-همونی که باهم سر چهارراه کار می کردیم. همونی که رو صورتش جای چاقوئه..

مات نگاهم کرد. حتی پلک هم نزد. با مکثی نه چندان کوتاه لب زد:
-اون؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_105
#پارت_۱۰۵

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و آروم سرم رو تکون دادم. انتظار این رو داشتم که وقتی از بهت در میاد، تا جایی که جون دارم و داره کتکم بزنه.

اما، بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی عکس العملی از خودش نشون بده، در اتاق رو باز کرد. با باز شدن در، محمدحسین به داخل هجوم آورد و امیرحسین، بی تفاوت از اتاق خارج شد.

دستام رو روی دهنم گذاشتم تا صدای ضجه و ناله هام به گوش آسمون نرسه. محمدحسین به طرفم اومد و جلوم زانو زد.

ترحم و غم از توی نگاهش می بارید؛ آروم زمزمه کرد:
-ببین چیکار کردی با خودت ونوس.. چند بار بهت بگم کاری نکن که امیرحسین عصبانی بشه؟ ها؟

با پایان حرفش، سر انگشتاش رو به گونه ی پردردم نزدیک کرد. قبل از اینکه تماسی صورت بگیره، سرم رو عقب کشیدم و به سختی نالیدم:
-درد میکنه.

دستش رو زیر بازوم انداخت و همونطور که سعی می کرد از جام بلندم کنه، آروم گفت:
-الان می برمت دکتر.. بینیت ورم کرده.

بغض بیشتر به گلوم چنگ زد. دلم می خواست از ته دل زار می زدم؛ اما می دونستم یه ناله ی کوچیک دردم رو صد برابر میکنه.

با قدم های کوتاه، از اتاق خارج شدیم. امیرحسین توی آشپزخونه مشغول آب خوردن بود. با دیدن ما، سریع جبهه گرفت و رو به محمدحسین گفت:
-کجا داری می بریش؟ بندازش تو همون اتاق انقدر درد بکشه تا بمیره.

محمدحسین اخمی بین دو ابروش نشوند با لحنی تند غرید:

-بسه دیگه. هر بار سر هر قضیه ای به باد کتک میگیریش خیال داری شوهرم بکنه. همین تویی که ترس از جنس مخالفو گذاشتی توی وجودش.

امیرحسین دستی حواله کرد و زیر لب گفت:
-خفه شو بابا.

بازوم رو از حصار دست محمدحسین بیرون کشیدم. از دید دنده هام خمیده شدم و با قدم هام آروم به طرف اتاق برگشتم که صدای معترض محمدحسین اومد:
-کجا داری میری؟ بیا بریم بیمارستان.

سرم رو بالا انداختم. اشک توی چشمام حلقه زد؛ با وجود بغضی که بی رحمانه توی گلوم خودنمایی می کرد، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
-میخوام انقدر درد بکشم تا بمیرم.

در رو بستم و قفلش کردم. آروم سر جام لیز خوررردم که درد شدیدی توی پهلوم پیچید.

تنها و بی کس، غریبانه هق هقمو سر دادم. هق هقی که شاید حتی می تونست دل سنگ رو هم آب کنه. اما دل امیرحسین سنگ نبود. شاید

آهن بود؛ چیزی که هیچ گونه احساس و عاطفه ای اجازه ی ورود بهش رو نداشت.
***

ساعت ها گذشته بود و من همونطور سر جام نشسته بودم. می دونستم یه تکون کوچیک، میتونه باعث بشه از درد صدای جیغم بلند بشه.

دستم رو بالا آوردم و آروم روی دنده ام کشیدم. درد باعث شد صورتم توی هم جمع بشه. اما بدتر از همه، درد بینیم بود که حالت تهوع رو هم بهم تحمیل می کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_106
#پارت_۱۰۶

دستم رو روی دنده ام گذاشتم و با احتیاط از جام بلند شدم. آروم داشتم به طرف تخت می رفتم که چند تقه به در خورد و صدای محمدحسین اومد:
-ونوس.. خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با مکثی کوتاه گفتم:
-آره..

آروم روی تخت نشستم نفسم رو با شدت بیرون دادم. می دونستم دنده ام شکسته. اما مگر می تونستم با وجود امیرحسین حتی اسم بیمارستان هم بیارم؟

باز هم صدای محمدحسین اومد:
-در رو باز میکنی بیام داخل؟

پاهام رو بالا آوردم و با احتیاط روی تخت دراز کردم. از درد اشک توی چشمام حلقه زد. کاش می تونستم جیغ بکشم. بدون سکوت، همونطور که نیم خیز بودم، دستم رو تکیه گاه بدنم کردم.

وقتی محمدحسین جوابی از جانبم نشنید. ضربه ای این بار با مشت یا کف دستش به در زد و نگران گفت:
-ونوس درو باز کن.

نالیدم:
-نمی تونم.. پهلوم درد میکنه.

جوابی نداد. بعد از گذشت تقریبا دو یا سه دقیقه، این بار امیرحسین با صدای جدی اما نگران گفت:

-چته؟ پاشو بیا این درو باز کن ببینم چه مرگت شده؟

می دونستم امیرحسین بد و خوب حالیش نیست. باید هر جور شده در رو باز می کردم وگرنه خودش در رو می شکوند. آروم سعی کردم از جام بلند شم.

زیر لب فحشی نثار امیرحسین کردم و بلند شدم. به واسطه ی درد پهلوم، خمیده راه می رفتم. دستم رو به در گرفتم و آروم کلید رو توی در چرخوندم. هنوز عقب نرفته بودم که در با شدت باز شد.

با خوردن در به پهلوم جیغی فرابنفش از سر درد کشیدم و روی زمین افتادم. نفسم توی سینه ام حبس شده بود و انگار نمی تونستم رهاش کنم. امیرحسین وحشت زده اومد داخل و با دیدنم، سریع جلوم زانو زد.

خواست دستش رو به طرفم بیاره که محمدحسین عقب کشیدش و فریاد زد:
-ببین چه بلایی سرش آوردی

از کمبود اکسیژن احساس میکردم لب هام لحظه به لحظه سنگین تر می شن. امیرحسین با چشمای درشت شده مبهوت بهم خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

محمدحسین دستش رو زیر کمرم انداخت. دستش رو بالا برد و محکم خوابوند توی صورتم. و این انگار ی جرقه بود. انگار خدا تازه نفس کشیدن رو بهم یاد داده بود.

دستمو بالا آوردم و روی پهلوم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. از درد دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بزنم.

امیرحسین، محمدحسین رو کنار زد و دستش رو زیر زانوها و کمرم انداخت و بلندم کرد و گفت:
-اون شالشو بیار

محمدحسین بلافاصله شالم رو از روی زمین برداشت و انداخت رو سرم. به پیرهن امیرحسین چنگ زدم. می دونستم سنگینی وزنم داره اذیتش میکنه اما حرفی نمی زد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_107
#پارت_۱۰۷

از خونه بیرون زد و در ماشینی رو که جلوی خونه بود رو به سختی باز کرد و درازم کرد. از درد توی خودم جمع شدم.

این دیگه ماشین کی بود؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حداقل از درد صدای جیغ گوش خراشم بلند نشه! محمدحسین و امیرحسین هر دو سوار شدن. دلم می خواست بلند شم و تا می تونم با مشت هام به سر امیرحسین بکوبم تا بدونه ضرب دستش چقدر دردناکه؛

امیرحسین نگاهی از توی آینه بهم انداخت و زیر لب گفت:
-حقته..

احساس کردم با این حرفش درد پهلوم که هیچ، درد قلبم هم صد برابر شد. با صدای فریاد محمد حسین چشمام از حدقه زد بیرون:
-حرف نزن امیرحسین دلم میخواد خفت کنم. به چه حقی هر بار ونوسو میگیری به بار کتک؟ ببین چیکارش کردی؛ حالا خیالت راحت شد؟ آره؟

امیرحسین پوزخندی زد. وقتی عصبانی بود، یک ذره عاطفه هم توی قلبش وجود نداشت. شاید حتی اگر جلوی چشماش ذره ذره جون می دادم ککش هم نمی گزید.

سرعت ماشین لحظه به لحظه زیادتر می شد. انگار داشت عصبانیتش رو سر این ماشین بدبخت خالی می کرد.

محمد حسین نگاهی عقربه های سرعت انداخت و گفت:
-کمی آرومتر برو این ماشین امانته.. نمیخوای که خرج بذاری رو دستمون؟

و جواب امیرحسین بهش، فقط یه پوزخند بود. من به جای محمدحسین خونم به جوش اومده بود. کمی توی جام نیم خیز شدم که امیرحسین غرید:
-بتمرگ تا برسیم بیمارستان..

اخمی بین دو ابروم نشوندم و با سرتقی تمام توی آینه بهش خیره شدم و گفتم:
-نفسم بالا نمیاد.

محمدحسین زیر لب فحشی داد که قطعا مخاطبش امیرحسین بود. چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم که امیرحسین با لحنی خشن گفت:
-نازنین رو از کجا پیدا کردی؟

لحظه ای صورتم از درد دماغم جمع شد. صورت ورم کرده ی خودم رو که توی آینه می دیدم دلم می خواست بالا بیارم! با انزجار گفتم:

-بیرون دیدمش.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:
-تو نمی دونستی من از اون دختره بدم میاد؟ یعنی اینقدر حرف و نظر ما برات بی اهمیته؟

محمد حسین جبهه گرفت:
-ما نه؛ فقط خودت. من مشکلی با دوستای ونوس به ویژه نازنین نداشتم.

امیرحسین ضربه ی محکمی به بازوی محمدحسین کوبید و غرید:
-دو دقیقه خفه شو لطفا.

باز هم با همون نگاه غضبناکش خیره شد توی چشمام و گفت:
-دیگه حق نداری ببینیش.. فهمیدی؟

معترض گفتم:
-می بینمش. نازنین تنها دوست منه. این رفتار تو چه معنی میده؟

امیرحسین خواست حرفی بزنه که با صدای فریاد محمدحسین سکوت کرد:
-هر زری میخواین بزنین بذارین بعد از بیمارستان. اه...

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_108
#پارت_۱۰۸

***

دستم رو روی پهلوی چسب خورده ام گذاشتم و چشم هام رو بستم. با هر نفسی که می کشیدم درد خفیفی توی وجودم می پیچید.

با صدای برخورد قدم هایی روی زمین، چشم هام رو باز کردم. محمد حسین روی صندلی کنارم نشست و با کمی مکث، لبخندی به روم زد.

سوالی که به طرز وحشتناکی ذهنم رو مشغول کرده بود، به زبون آوردم:

-بابا کجاست؟

دستاش رو بالا آورد و صورتش رو قاب کرد. حس کلافگی از تک به تک رفتارهاش مشخص بود. حس ترس، دلهره و نگرانی مثل طنابی به دور گردنم افتاد و تبدیل شد به بغض!

-چیزی شده محمد؟

دستاش رو از روی صورتش برداشت. نفس عمیقی کشید و چند ضربه به روی پاش زد و با صدایی گرفته گفت:

-دیشب همراه ما از خونه زد بیرون که بیاد دنبال تو بگرده... خبر ندارم ازش.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. گوشه ی لبم رو برای جلوگیری از ترکیدن بغضم، به دندون گرفتم و گفتم:

-یعنی چی؟ ولش کردین به امان خدا؟

دستش رو به نشانه ی تمام کردن بحث بالا آورد. می دونستم اون هم نگرانه؛ اما هیچ وقت هیچ چیزی رو بروز نمی داد. نه عصبانیتش رو، نه خوشحالیش رو، نه غم و ناراحتیش رو!

شاید بیشتر از من، محمدحسین نیاز به یه روانشناس داشت. نگاهم رو به سرم انداختم که قطره قطره ازش توی اون لوله ی باریک می چکید.

دستم رو آروم بالا آوردم و روی گونه ی دردناکم کشیدم. نالیدم:

-خیلی وحشتناک شدم؟

توی چشم هام خیره شد. با بلند شدن ناگهانیش، تکونی خوردم! صورتم از درد لحظه ای توی هم جمع شد.
همونطور که مشغول طی کردن طول و عرض بود گفت:

-ببین ونوس... فکر میکنم حرفای من اصلا برای تو اهمیتی نداره. هزاران بار بهت میگم با امیرحسین دهن به دهن نشو. هر حرفی میزنه هر چیزی که میخواد بگو چشم. اینکه تو جلوش سرتق بازی درمیاری فقط باعث میشه برای کتک زدنت حریص تر بشه. میفهمی؟

با مکثی کوتاه سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. امیرحسین می زد؛ غریبه و دوست و آشنا نمی شناخت. برای خالی کردن عصبانیتش هر چیز و هر کسی رو که باعث و بانیش بود کتک می زد.

آروم نفس عمیقی کشیدم و با تر کردن لب هام گفتم:

-رفت خونه؟

سرش رو بالا انداخت و ادامه داد:

-نه بیرونه.. گفت نمیاد داخل. فکر کنم باهات قهره.

در عین تلخی، لبخندی روی لب هاش نشوند و گفت:

-نمیدونه قهر کار دختراس.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_109
#پارت_۱۰۹

ابروهام رو توی هم کشیدم و اخمی مصنوعی بهش کردم. خندید و با مکث گفت:

-کار بچه هاس...

با اینکه می دونستم خندیدن فقط باعث می شه درد صورتم هم به درد پهلوم اضافه بشه، خنده ی آرومی کردم. تا چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود و تنها صدای که می اومد، صدای برخورد کفش های محمدحسین روی زمین بود.

در با صدای جیری باز شد؛ با دیدن امیرحسین، بلافاصله چشم هام رو بستم. اما انگار از نگاه تیزش به دور نموند. با لحنی نه چندان خشن گفت:

-چرا همچین میکنی؟

چشم هام رو باز کردم. دلم میخواست کمی تخت بالاتر بود تا مسلط تر باهاش حرف بزنم. اما متاسفانه به طور کامل خوابیده بود و همین علاوه بر اینکه باعث تنگی نفسم می شد، تسلط رو هم ازم می گرفت.

خودم رو متعجب جلوه دادم و بی خبر گفتم:

-چیکار کردم مگه؟

نگاهش رو ازم گرفت و روی صندلی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت. دست به سینه همونطور که به محمد نگاه می کرد خطاب به من گفت:

-از مظلومیت تو فقط چهرشو داری.. و گاهی شاید ناله هاش رو. اما توی عمرم از تو مرموز تر ندیدم.

محمدحسین متعجب ابروهاش رو بالا داد. با اینکه می دونست طرف صحبت امیرحسین منم، برای عوض کردن جو گفت:

-من؟

اشاره ای به محمدحسین کردم تا متوجهم بشه، با مکث گفتم:

-بیا این تخت منو بیار بالاتر اینجوری راحت نیستم.

سرش رو تکون داد و به طرف تخت اومد و خم شد. با احساس بالاتر اومدن تخت، لبخندی روی لب هام نشست. انگار تازه می تونستم نفس بکشم!

خیلی دلم می خواست عین خودش دست به سینه بشینم اما متاسفانه امکانش نبود. محمدحسین رو صندلی کنارم نشست و با نیم نگاهی به من و امیرحسین، نیشخندی زد.

آب دهنم رو قورت دادم و با ته مونده های شهامتم گفتم:

-برو دنبال بابا. دلم شور میزنه.

پوزخندی زد. این بار نگاهش رو از در و دیوار گرفت و بهم دوخت. کاملا بی احساس و به دور از عاطفه با لحنی سرد که ته مایه های خنده ای تمسخر آمیز توش بود گفت:

-دلت شور اونو نزنه. هر جا باشه پیداش میشه. مثل همیشه تا چند وقت که مواد پواد داره گم و گور میشه. پولش و جنسش که ته کشید برمیگرده.

محمدحسین معترض غرید:

-درست حرف بزن.. بالاخره بابامونه..

و بازم هم پوزخند تلخ امیرحسین! این بار نیشخندی هم چاشنیش کرد:

-هه.. بابا!!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_110
#پارت_۱۱۰

حرفم رو باز هم تکرار کردم. این بار با خواهش بیشتری که به صدام اضافه کرده بودم:

-برو دنبالش خب... من نگرانم.

از جاش بلند شد. دست هاش رو توی جیب تنگ شلوارش کرد و تک

خنده ای کرد. نفسش رو بیرون داد و خطاب به محمدحسین گفت:

-تا چند ساعت پیش داشتیم دنبال خودش می گشتیما. الان خانم خرده فرمایش هم دارن.

خون خونم رو داشت می خورد. زده بود لت و پارم کرده بود. دنده هامو ناقص کرده بود تازه تیکه هم می پروند. دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم. احساس می کردم الانه که از بغض بترکه!

محمدحسین که انگار متوجه بغضم شده بود، لبخند محوی به روم زد و با همون مهربونی ذاتیش گفت:

-خودم میرم دنبالش.. تو استراحت کن فقط زودتر خوب شی.

دستش رو گرفتم. به طرف خودم کشیدمش؛ متعجب خم شد که آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-گوشیمو برام میاری؟ توروخدا. کار دارم.

محمدحسین عقب کشید. اخمی بین دو ابروش نشوند و اون هم مثل خودم پچ پچ کنان گفت:

-ونوس اینقدر کرم نریز بخدا امیرحسین قاتلت میشه.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. کلافه شده بودم از اینکه همیشه باید از امیرحسین می ترسیدم. با شنیدن صدای معترضش، محمدحسین عقب کشید و من سعی کردم بیشتر توی خودم جمع بشم:

-فکر نمی کنید در گوشی حرف زدن توی یه جمع سه نفره کار اشتباهیه؟ هر حرفی دارین بلند بزنین.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. پلک زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-میشه گوشیم رو بهم بدی؟ کار دارم باید به نازنین زنگ بزنم. نگرانم میشه.

دستش رو توی جیب پشت شلوارش کرد و گوشیم رو در آورد. تکونش داد و گفت:

-اینو میگی؟

منتظر نگاهش کردم. هر نفسی که می کشیدم پهلوم دردناک می شد. می دونستم قرار نیست گوشی رو بهم بده. این تازه آغاز تحریم هاش بود.

با این حال سرم رو تکون دادم. لبخند کجی زد. دستش رو بالا برد و با تمام قدرتی که داشت گوشی رو کوبید رو زمین. هیچ عکس العملی نشون ندادم. حتی با دیدن قطعه های شکسته ی روی زمینش.

مثلا می خواست قدرتش رو اینجوری نشون بده! محمدحسین معترض گفت:

-چیکار میکنی امیرحسین؟ حالت خوش نیستا با گوشی جیکار داشتی عه..

امیرحسین بی تفاوت شونه هاش رو بالا انداخت و زد بیرون؛ کاش می شد خفش کرد. ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. صدای محمدحسین اومد:

-امیرحسین کلا مشکل داره ناراحت نباش.. بیا فعلا از گوشی من استفاده کن.

دستم رو از روی چشمام برداشتم. با دیدن اینکه داره سیم کارتم رو توی

گوشی خودش می ندازه، لبخندی روی لبم نشست. هر چقدر که امیرحسین گند اخلاق و عنق بود، محمدحسین مهربون و دوست داشتنی بود. نمونه ی کامل یه برادر!

گوشی رو به دستم داد و گفت:

-میرم دنبال بابا.

با پایان حرفش بوسه ای روی پیشونیم زد و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم. با این اتفاق، از همه ی نقشه هام عقب افتاده بودم.

گوشی رو باز کردم و مشغول پیام دادن به نازنین شدم.
"سلام. نازنین من بیمارستان (....). بیا اونجا کارت دارم خیلی هم ضروریه. گشاد بازی در نیاریا!"

و ارسال کردم. از روی کنجکاوی، رفتم توی گالری و پیام های محمدحسین. پاک پاک بود! شایدم پاک پاک کرده بود..! هنوز چند دقیقه از ارسال پیام نگذشته بود که نازنین جواب داد:
"زنده ای؟"
***

دست نازنین رو سفت توی دستم گرفتم و با التماس گفتم:

-یه کاری بکن نازنین.. برو مطب سامیار یه جوری بهش بفهمون این بلا سرم اومد. توروخدا.

در تلاش بود دستش رو از حصار دست هام بیرون بکشه. همزمان گفت:

-خیلی خری ونوس.. از حال خرابتم میخوای برای انتقام گرفتن استفاده کنی؟ بابا این پسره سامیار رو ول کن. بیا به فکر شوهر باش ترشیدی.. دهه دستمو ول کن.

دستش رو ول کردم که قدمی به عقب پرت شد. آب دهنش رو قورت داد و با دیدن اخم های توی همم، لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

-عصر میرم پیشش.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_111
#پارت_۱۱۱

اخم های توهمم، جاش رو به لبخندی روی لب هام داد. نازنین شالش رو درست کرد و ناراحت گفت:

-ونوس صورتت ترکیده ها... من اگر جای تو بودم تا وقتی اینا خوب می شدن پامو از خونه بیرون نمیذاشتم.

زبونی روی لب های خشکم کشیدم. ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم؛ معلوم بود که بیرون نمی رفتم. از نگاه های ترحم آمیز مردم متنفر بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سرم دوختم. تموم شده بود. کاش می تونستم بلند شم و برم خونه. چند روز رو بخوابم و بعد بلند شم و برم سر وقت هدفم.

نگاهی به نازنین انداختم که همچنان سر پا ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا نمی شینی؟

نیم نگاهی به در انداخت و با ترس گفت:

-میترسم داداشت بیاد. سر پا باشم حداقل فرصت فرار کردنو دارم. اه چرا این بشر اینقدر ترسناکه. بیچاره زنش..

کاش می تونستم از امیرحسین بابت کتک هاش انتقام بگیرم. حیف که برادرم بود، حیف! آروم توی جام نشستم. لحظه ی از درد نفسم گرفت. رو به نازنین گفتم:

-برو بگو پرستار بیاد سرمم رو در بیاره.

سرش رو تکون داد و با گام های بلند از اتاق خارج شد. چند دقیقه ای طول نکشید که با پرستار اومد داخل. پرستار، لبخندی بهم زد و مهربون گفت:

-بهتری؟

با اینکه اصلا حال و حوصله نداشتم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و زیر لب "آره" ای گفتم. سرم رو از دستم خارج کرد. با احتیاط پاهام روی توی کفشام کردم که گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار عزیزم.

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم. نازنین که متوجه کلافگیم شده بود، زیر بغلم رو گرفت و با لبخند رو به پرستار گفت:

-نه مگه من میذارم؟!

پرستار سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت. درد داشتم و همین باعث شده بود کمی خمیده بشم. رو به نازنین کردم و گفتم:

-پول مول همراهت هست؟

ابروهاش بالا پرید. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و گفت:

-ده تومن دارم که اونم میشه کرایه ی ماشین تا خونه تون. چطور؟

هوفی کشیدم و دستم رو از دستشاش بیرون کشیدم و به طرف مبل رفتم و آرو و با احتیاط نشستم. هر کس من رو می دید فکر می کرد تازه زاییدم!

نازنین متجب نگاهم کرد و به طرفم اومد. با مکثی کوتاه گفت:

-پس چرا نشستی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_112
#پارت_۱۱۲

دستام رو به سرم گرفتم و گفتم:

-باید صبر کنیم محمدحسین یا امیرحسین بیان پول بیمارستانو بدن. گوشی محمد که دست منه. امیرحسینم نمیخوام بهش زنگ بزنم.

با شنیدن حرف، هوفی کشید و نشست روی تخت. کفش هاشو درآورد و با مکثی کوتاه دراز کشید. گرسنه ام شده بود؛ ضعف داشتم و اصلا حالم خوب نبود.

از طرفی نگرانی و دلشوره امانم رو بریده بود. همونطور که نشسته بودم، چشم هام رو روی هم گذاشتم. سرم سنگین بود برای خواب! و الان بهتر بود به جای انتظار کشیدن، می خوابیدم.
***

"ســـــامـــیـــــار"
سرم رو بین دستام گرفتم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

-میشه بس کنی بابا؟ حالم اصلا خوب نیست.

به طرفم اومد. کنارم روی مبل نشستم و دستش رو روی شونه ام گذاشت؛

سعی داشت با استفاده از الفاظ خر کننده، راضیم کنه باهاش برم محضر. حالم داشت از خودم بهم می خورد.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت بیشتر از اینی که هست بهم غلبه نکنه. محکم و شمرده شمرده گفتم:

-بابا برعکس شما من غرور دارم. دلم نمی خواد توی اون محضر کوفتی جلوی همه خرد بشم که چرا، بابام داره با دختری ازدواج میکنه که همسن بچشه.

از جاش بلند شد. دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد. مثل همیشه اتو کشیده و مرتب بود!

-الان این ازدواجا عادی شده. همه جا هست. پس نباید اینقدر حساسیت نشون بدی. شرط اون دخترم فقط و فقط بودن توئه!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای آیفون، سکوت کردم. با لبخندی زد و زیر لب گفت:

-خودشه...

آب دهنم انگار کاملا خشک شد. نفسی کشیدم و مردد پرسیدم:

-کی خودشه؟

لبخندی روی لبش نشست و همون طور که به طرف آیفون می رفت با صدای بلند گفت:

-مهسا... زن من.

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود، با شدت بیرون دادم. احساس می کردم بابا داره شورش رو در میاره. به طرف مبل رفتم و کتم رو از روش برداشتم. اگر می موندم قطعا یه چیزی بار اون دختر می کردم.

کتم رو تنم کردم که صدای باز شدن در اومد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. صدای برخورد پاشنه های کفش زنانه رو زمین، توی مغزم اکو داده شد.

با مکثی کوتاه به عقب برگشتم. با دیدن دختر رو به روم، تقریبا نفسم بند اومد بود. لبخندی به روم زد و گفت:

-سلام..

دستم رو روی سرم گذاشتم. احساس می کردم تک به تک اجزای بدنم دارن یک خاطره رو به یاد میارن. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود.

قدمی به عقب برداشتم؛ صدای نامفهوم بابا رو شنیدم:

-سامیار.. حالت خوبه پسرم؟

ریزش مایع گرمی رو از بینیم احساس کردم. زانوهام شل شدن و روی زمین افتادم. اون... اون خودش بود!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_113
#پارت_۱۱۳

تمام مدت که توی گیجی و گنگی به سر می بردم، مهسا خیره نگاهم می کرد. بابا لیوان آب قند رو به طرفم گرفت و نگران گفت:

-اینو بخور حالت جا بیاد..

نگاهم رو از مهسا گرفتم و به بابا دوختم. آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

-من فشارم نیوفتاده..

و دست بابا رو کنار زدم. سرم درد می کرد، آب قند می داد! خون دماغ میشدم، بازم آب قند می داد. علاج هر دردی رو آب قند می دونست.
دستم رو به طرف اولین دکمه ی پیرهنم بردم و بازش کردم.

زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:

-کی برگشتی؟

بی توجه به من یا حتی حضور بابا، شالش رو در آورد و پاش رو روی پاش انداخت. لبخندی نثار حال خرابم کرد و در کمال آرامش گفت:

-خیلی وقت نمی شه.. ولی ای کاش زودتر می میومدم.

و در آخر به بابا نگاهی از سر عشق انداخت!
حالم داشت به هم می خورد. دلم می خواست زمین و زمان رو روی این دختر لعنتی بالا بیارم. بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همدیگه رو می شناسین؟

دستی توی موهام کشیدم. دکمه ی بعدی پیرهنمم باز کردم؛ با این حال هنوز اون حس کمبود اکسیژن توی وجودم بود. فضای خونه لحظه به لحظه داشت برام خفقان آورتر می شد.

دستام رو توی هم قفل کردم و همونطور که به مهسا خیره شده بودم، زمزمه کردم:

-تنها کسیه که من از گذشته به یادش میارم..

ابروهای بابا بالا پرید. انتظار این رو نداشت که زنش دومش با پسرش آشنا در بیان. با شنیدن صدای چای ساز، از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه برگشت.

دستم رو روی بینیم کشیدم و با مکثی نه چندان کوتاه لب زدم:

-هدفت از ورود به زندگیه پدر من چیه مهسا؟

اخمی مصنوعی کرد. لب هاش رو جمع کرد و با تمسخر گفت:

-عزیزم من الان زن بابای توام... بهتر نیست مهسا خانوم صدام کنی؟

هنوزم مثل گذشته اون اخلاق گندت رو داری؟

سرم رو برگردوندم و نگاهی به بابا انداختم. وقتی خیالم راحت شد که مشغول چای درست کردنه، از جام بلند شدم و به طرف مهسا رفتم. ضربه ی محکمی به بازوم زدم و غریدم:

-تو از گذشته ی من چی می دونی که نمیخوای اون دهن کثیفت رو باز کنی؟ حالم داره ازت به هم می خوره مهسا.. اومدی که من دق مرگ کنی؟ ذره ذره آب شدن من رو دوست داری؟ آره؟ لعنتی بعد اون تصادف تو تنها کسی بودی که من یادم می اومد. پس چرا کمکم نکردی همه چیزو به خاطر بیارم؟ که این همه سالو زجر بکشم؟ ها؟

این بار اخم هاش به طور جدی توی هم رفت. کمی جا به جا شد و با سرتقی توی چشم هام زل زد:

-تو کمک من نکردی.. باعث شد زندگی من از هم بپاشه.. واسه همین منم هیچ وقت هیچ کمکی بهت نمی کنم.

کلافه روی مبل نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و این بار با لحنی ملایم تر گفتم:

-من از تو فقط یه دوستی چندین و چند ساله رو یادمه.. اون همه صمیمیت رو یادمه.. چه می دونم تو چی از من می خواستی که کمکت نکردم.

به طرفش برگشتم..

-مهسا.. جواب بدی رو با بدی نمیدن که.. زندگی من الان اینه. خودم هنوز که هنوزه توی منجلاب بی خبری دست و پا می زنم. از دار دنیا همین بابامو دارم که میخوای ازم بگیریش؟ خجالت بکش تو جای دخترشی..

با شنیدن صدای قدم های بابا، از جام بلند شدم. کتم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و مشغول بستن دو دکمه ی باز پیرهنم شدم.

بابا متعجب نگاهم کرد و گفت:

-بمون.. میخوایم حرف بزنیم.

لبخند تلخی روی لب هام نشوندم. آروم و با حسرت گفتم:

-حرفی باقی نمونده. شما تصمیمتون رو گرفتین. ولی اینو بدون بابا، من

نه محضر میام نه هیچ خراب شده ی دیگه ای. شما هم دیگه پسری به اسم سامیار ندارین. فعلا

بدون اینکه منتظر دیدن عکس العملش باشم از خونش زدم بیرون. اگر روانپزشک نبودم، حتما خودکشی می کردم!!
احساس می کردم اگر من به خودم صدمه ای برسونم این حرفه زیر سوال میره.

حتی نمی تونستم از سامان کمک بگیرم؛ اون خودش حالش بدتر از من بود. برای من، این زندگی یه زخم قدیمی بود که بهش عادت کرده بودم. اما سامان نه؛

منتظر بودن زنگ خونه اشو بزنن به جرم تجاوز ببرن و بندازنش زندان..
بعد از اون هم اعدام!
به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد؛

هوفی کشیدم. اصلا وضعیت خوبی نبود. اصلا!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_114
#پارت_۱۱۴

سوار ماشین شدم و روشنش کردم. با مکثی کوتاه، حرکت کردم. مقصد خاصی نداشتم. نه دلم می خواست برم خونه، و نه مطب.

دوست من فقط و فقط خلاصه شده بود توی سامان. به قول خودش، برعکس اون چیزی که نشون میدادم اصلا آدم اجتماعی نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو سفت توی دست هام فشردم. حتی خبری از ونوس هم نبود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا من دق کنم!

ترجیح دادم اونقدر رانندگی کنم تا بالاخره به یه جایی برسم. نمی دونستم کجا، اما جایی به جز هوای آلوده ی تهران. به دور از فکر بابا و اون مهسای عوضی!

اطرافم رو از نظر می گذرودم و بدون اینکه توی رانندگی عجله ای بکنم، از شهر می گذشتم. هنوز بعد از این همه سال شهامت این رو نداشتم با سرعت بالا برونم!

با دیدن تابلو توچال، پیچیدم توی جاده و پام رو گذاشتم روی گاز! شاید به یاد یکی از تجربه های قدیمی و هیجان انگیز رغبت کرده بودم برم توچال و کمی از این حس و حال مسخره دربیام.

ماشین رو که پارک کردم پیاده شدم و راه بانجی جامپینگ رو در پیش گرفتم، گیشه بلیط فروشی انقدر خلوت بود که به راحتی و در کسری از ثانیه به مقصد رسیدم و از اون بالا به تهران نگاهی انداختم.

پوزخندی زدم که مرد به سمتم اومد و گفت:

-عذر می خوام جناب بلیط دارید؟

بلیط به سمتش گرفتم که لبخند مسخره ای زد و به کمربند ایمنی توی دستش اشاره کرد و گفت:

-اگه بلند بشید این رو براتون ببندم.

بلند شدم و کمربند رو سفت دور کمر و کتفم بست، طناب پشتم رو به قلاب انداخت و گفت:

-اگه ترسیدی همین الان باید بهم بگی که بفرستمت پایین، خیلی خطرناکه باید مواظب باشی .

بی توجه به مرد روی سکو ایستادم که گفت:

-با شمارش من بپر

و انگشتاش رو بالا برد، یک، دو، سه و سقوط...

خودم رو پرت کردم کردم پایین و با سرعت سقوط کردم، ضربان قلبم به شدت زیاد شد و از شدت هیجان مجبور به داد کشیدن شدم!

با صدای بلند داد می کشیدم و دستام رو باز کرده بودم. داد می کشیدم بابت تمام اتفاق های دور و برم.

همه ی این سختی هایی که الان روی دوش من بود و من محکوم بودم به تحمل کردنشون. فریاد کشیدم؛ فریادی که از سر درد بود.

میومدم بالا و باز هم سقوط به طرف پایین. احساس می کردم سرم سنگین شده اما لذتی که اون لحظه داشتم، هیچ وقت تجربه نکرده بودم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_115
#پارت_۱۱۵

با پایین اومدنم، روی زمین نشستم. هنوز هم نفس نفس می زدم و

احساس می کردم سرم سنگینه! دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. محض اطمینان دستی به بینیم زدم تا از خون دماغ نشدنم، مطمئن بشم! با شنیدن صدای دختری، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم:

-خیلی داشت بهت خوش می گذشت.. آره؟

از اونجایی که خودش با لحن خودمانی شروع کرده بود، من هم سعی کردم کمی صمیمیت به لحنم ببخشم و با هیجان همون طور که هنوز نفمس جا نیومده بود گفتم:

-آره عالی بود. آدم واقعا احساس خالی شدن میکنه.

کنارم روی زمین نشست. زانوهاش رو توی شکمش جمع کرد و با لب و لوچه ای آویزون گفت:

-خیلی دوست دارم یک بار تو عمرمم که شده امتحانش کنم.

تک خنده ای کردم:

-فکر نکنم به دخترا اجازه بدن.

اخم هاش رو توی هم کشید و ازم فاصله گرفت. چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت:

-شما هم از اونایی هستی که مردارو برتر از زنا می دونی؟

ابروهام بالا پرید. فوق العاده آدم زود جوشی بود و من این رو تحسین می کردم. سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و گفتم:

-نه اصلا اینطور نیست.. بهتره اینجوری فکر کنی که زنا ظرافت دارن و نباید از این کارا انجام بدن. برای خالی شدن از مشکلات و ناراحتی ها راه های خیلی زیادی هست. مثل شهربازی یا هر چیز دیگه..

سرش رو بالا انداخت:

-شهربازی واسه بچه هاست..

تک خنده ای کردم و جوری که انگار مچش رو گرفتم گفتم:

-ببین الان سعی دارین خودتون رو محدود کنین.. شهربازی یه سری

وسایل داره که مختص آدمای بزرگساله..

ابروهاش بالا پرید. کامل به طرفم برگشت و کنجکاو گفت:

-تو روانشناسی؟

ناخودآگاه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن. اونقدر ضایع حرف زده بودم که متوجه شده بود؟ وقتی متوجه ی نگاه متعجبش شدم، دست از خندیدن برداشتم.

گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-نه من روانپزشکم. اما خب صمیمی ترین دوستم روانشناسه. این حرفای قلمبه سلمبه هم از اون یاد گرفتم.

سرش رو تکون داد. با مکثی کوتاه پرسید:

-اسمشون چیه؟

از جام بلند شدم. خاک روی لباسمو تکوندم و گفتم:

-سام امیری..

با شنیدن صدای "چی" بلندش، سرم رو بالا آوردم و متعجب و خیره نگاهش کردم. صورتش قرمز قرمز شده بود و اخماش به شدت توی هم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با کمی تعلل گفتم:

-اتفاقی افتاده؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_116
#پارت_۱۱۶

انگشتش رو بالا آورد و تهدیدوار تکونش داد و گفت:

-به اون دوستت بگو هیچی تموم نشده.. باید منتظر بمونه. خیلی زمان نمونده تا جمع شدن اون بند و بساط کثافط کاریش.

با پایان حرفش، لگدی نثار پام کرد و از کنارم رد شد. نمی دونستم از درد پام ناله کنم یا از حرفای دختره تعجب کنم؛
دستی توی موهام کشیدم و با نگاهی به دور و اطرافم، مطمئن شدم که

کسی شاهد این صحنه نبوده.

با قدم های بلند به طرف ماشین رفتم و دزدگیر رو زدم و سوار شدم.
گوشیم رو از توی داشبورد بیرون آوردم و شماره ی سام رو گرفتم.

بعد از چندین بوق، از جواب دادنش ناامید شدم. خواستم قطع کنم که صدای کسلش اومد:

-الو..

هوفی کشیدم و زیر لب سلامی کردم و اون آروم تر از من جواب داد.
داشت زجر می کشید و این رو کاملا متوجه بودم!

با زبونم لب هام رو تر کردم و شمرده شمرده گفتم:

-سام، فکر نمیکنی بهتر باشه بری پیش پلیس و بگی..

با صدای فریادش، حرفم رو نیمه کاره رها کردم و از تعجب چشمام درشت شدن:

-برم پیش پلیس چی بگم؟ بگم مست بودم از خونه زدم بیرون یه دختره

رو خفتش کردم و بعدم آبروشو ریختم؟ آره؟ خودت باشی می تونی بری اینو بگی که اینقدر راحت در موردش حرف میزنی؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم. سخت بود، راست می گفت! اما به آرامشش می ارزید. شاید خانواده ی دختر راضی به ازدواج می شدن.

با لحنی آروم که سعی می کردم این عصبانیتش رو فروکش کنم گفتم:

-ببین سام.. الان مطمئن باش حال اون دختر هم دست کمی از تو نداره. ببین تو فقط برات یک شب بوده و لذتش. الان شاید عذاب وجدان داشته باشی اما اون، همه زندگیشو از دست داده. آبروش رفته. می فهمی؟ داشتن بکارت برای یه دختر مهم ترین چیزه.. اگر نداشته باشش، و اونم بدترین شکل از دستش داده باشه، ممکنه هر کاری ازش سر بزنه.

باز هم داد کشید. اما این بار، صدای گریه هم باهاش قاطی شده بود:

-دارم میمیرم.. چطور تونستم این کارو بکنم؟ شبا خوابم نمیبره سامیار.. همش خوابشو می بینم.. شب و روزم یکی شده.

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو روی هم فشردم. سام نمی تونست با حرف و صحبت راضی بشه؛ باید خودم می رفتم پیشش و می بردمش

پیش پلیس.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که سعی می کردم نسبت به هق هق مردونه اش بی توجه باشم گفتم:

-دارم میام پیشت. خونه ای؟

آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

-آره
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_117
#پارت_۱۱۷

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-منتظر باش یک ساعت دیگه اونجام. جایی نریا.

با صدایی آروم "نه" ای گفت. گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و روی صندلی انداختم. ماشین رو روشن کردم و به حرکت در آوردم.

با اینکه از سرعت می ترسیدم، اما سعی کردم سریع تر برم. تا زودتر بهش برسم و راضیش کنم.
احساس می کردم توی زندگیم، هیچ نقش خاصی ندارم. من فقط آدم زندگی اطرافیانم بودم.

کسی که حالا به نحوی توی سرنوشت بقیه تاثیر داشت. اما برای خودم چی؟ هیچ وقت سعی نکردم حتی یک قدم مثبت بردارم. زندگی یکنواخت و به دور از هر گونه هیجان؛ یا حتی تنش و استرس!

دستی توی موهای شلخته ام کشیدم و نگاهی از آینه به خودم انداختم. شاید بهتر بود حتما پیش یه دکتر می رفتم تا از سلامتم مطمئن بشم.

درسته که علاقه ای به زندگی کردن نشون نمی دادم، اما بالاخره این حقم بود. زندگی کنار آدمایی که حتی یک ذره ام براشون اهمیت نداشتم.

با دیدن چراغ قرمز، پام رو روی ترمز گذاشتم و ایستادم. چشمام رو بستم و صدای آهنگ رو تا ته بلند کردم. از چهار راه ها متنفر بودم.
بی دلیل!

زیر لب شروع کردم به شمردن تا با تمام شدن چراغ قرمز، سریع رد بشم. با شنیدن صدای تقه هایی که به پنجره می خورد، بیشتر چشم هام رو

توی هم فشردم.

با صدای بلند به شمردنم ادامه دادم. این حس فوق العاده مزخرفی بود. اما واقعا با دیدن اون بچه های کوچیک، که روی پنجه هاش پاشون بلند می شدن تا قدشون به شیشه ی ماشینم بره، واقعا حالم رو بد میکرد.

با تموم شدن شمارشم، چشمام رو باز کردم. بلافاصله چراغ سبز شد و پام رو روی گاز گذاشتم و رد شدم. هوفی کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

تا خونه ی سام مدام آهنگ گوش می دادم تا حواسم پرت بشه. همیشه همین بود!

"بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
کزین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
که این نفس چو بند است و شما هم چو اسیرید
یکی تیشه بگیرید به یه حفره ی زندان
چو زندان به شکستید همه شاه و امیرید

(زندان | محسن چاووشی)"

هوفی کشیدم و کمش کردم. جلوی در خونه سام ایستادم و با مکثی کوتاه پیاده شدم و دزدگیر ماشین رو زدم.

دستی به لباسم کشیدم تا نگاهی به خودم توی شیشه ی ماشین انداختم. بلکه از آراستگی لباس هام مطمئن بشم!

به طرف در رفتم و زنگ رو زدم.
بعد از چند دقیقه، بدون اینکه صدایی بیاد در باز شد. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

سام در ورودی رو باز کرد و بیرون اومد. با دیدنش، ابروهام بالا پریدن. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم حالش خراب بود.

زیر چشماش به شدت گوه رفته بود و ریش هاش بلند شد بودن. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبی؟

دست هاش رو از هم باز کرد و لبخندی زد:

-عالیم.. نمی بینی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_118
#پارت_۱۱۸

نگاهی به خونه انداختم و با صدایی آروم زمزمه کردم:

-هلیا خونه است؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد. برش گردوندم و هلی به کمرش دادم. و خودم هم پشت سرش وارد خونه شدم. هلیا که روی مبل نشسته بود، به احترامم بلند شد.

لبخندی به روم زد و گفت:

-به به.. آقا سامیار .. خوش اومدین.

متقابلا من هم لبخندی زدم و سلامی کردم. سام کنارم ایستاده بود و با چشم هایی که به زور باز بودن به ما نگاه می کرد.

هلیا نیم نگاهی به سام انداخت و طعنه زنان گفت:

-سامیار جان شما نمی دونی این سامان ما چشه؟ این چند وقت واقعا به سلامتش شک کردم. مثل معتادا شده.

تا خواستم جوابی بدم، صدای بلند سام اومد:

-به تو ربطی داره؟ سرت تو زندگیه خودت باشه.

و دستم رو کشید و همراه خودش به طبقه ی بالا برد. وارد اتاق شدیم و در رو پشت سرش بست. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و گفتم:

-عصبانیتت رو سر اون خالی میکنی؟

روی تخت دراز کشید و سرش رو توی بالشت فرو کرد. هوفی کشیدم و روی مبل نشستم. دست هام رو توی هم قفل کردم و رو به جلو متمایل شدم.

-ببین سام. الان تنها چیزی که میتونه تو رو آروم کنه، اینه که بری خودت رو معرفی کنی.

شاید اگر خودش با پای خودش می رفت، براش بهتر بود تا اینکه بیان جلوی در خونه اش و بگیرنش.

دستی به روی شونه اش زدم و گفتم:

-پاشو.. پاشو بریم کلانتری.

توی جاش نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و بی قرار خودش رو تکون داد. داشت دیوونه می شد! حتی خودش هم نمی تونست به خودش کمکی بکنه.

کسی که همیشه با حرف هاش همه رو رام می کرد؛ الان به چه روزی افتاده بود؟

دستش رو گرفتم و همزمان گفتم:

-پاشو سام.. دارم جدی باهات حرف میزنم

خیره و درمانده نگاهم کرد. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و مردد گفت:

-همه چی درست میشه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. امیدوار بودم که درست بشه؛ با حرف هایی که اون دختر زد، شک کرده بودم شاید از دوستای طرف باشه. بنابراین نشون می داد رد سام رو زدن!

بلند شد و به آرومی مشغول پوشیدن لباس هاش شد. خیره شده بود به نقطه ای نامعلوم روی زمین.

دلم به حالش می سوخت! آبروش جلوی همه می رفت و حتی ممکن بود پروانه ی طبابتش هم باطل بشه!

با چند تقه که به در خورد، به طرفش رفتم و بازش کردم. هلیا لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت:

-دم در.. کار دارن.. با سام..

نیم نگاهی به سام انداختم که کاملا بی تفاوت و بدون هیچ حسی توی صورتش نگاهمون می کرد.

لبخندی محو و تصنعی زدم و گفتم:

-کی کارش داره؟

هلیا آب دهنش رو قورت داد. دست های عرق کرده اش رو به لباسش کشید و به سختی گفت:

-پلیس..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_119
#پارت_۱۱۹

به سختی گفت:

-پلیس..

چشمام گشاد شد..حدس می زدم اینطوری بشه، گند زده بود فجیح..

با صدای هلیا به خودم اومدم و نگاهم رو به سام دوختم:

_توروخدا بگید چه خبره؟ چرا پلیس دم دره؟ چیکار کردید شما دوتا؟

ولی حرفی نمی شنیدم..می شنیدم..ولی فکرم درگیره سام بود که رنگش به زردی رفته بود.

به سمتش قدم برداشتم که باز صدای جیغ جیغوی هلیا روی مغزم رفت:

_بگید چی شده؟

گند زد به اعصابم، چشمام رو محکم روی هم فشردم که سرش داد نکشم..اروم اروم و شمرده از لای دندونام غریدم:

_بعدا ..بهت..می گم.. برو دم در بگو الان میان..

خواست دوباره چیزی بگه که با صدای بلند غریدم:

_د برو دیگه..اه.!

دهنش بسته شد و به سرعت ازمون دور شد.

سعی کردم خونسرد باشم، به طرف سامی رفتم و دو دستم رو روی شونه اش گذاشتم

و با لحنی که سعی می کردم اروم و ارامش بخش باشه گفتم:

_نگران نباش داداشم..درست میشه..خودم رضایت خانوادش رو برات می گیرم..

تو چشمام خیره شد..تردید رو تو چشماش می دیدم. معلوم بود باور نکرده..حق داشت، به مولا قسم که حق داشت.

کمی با انگشتام شونه اش رو ماساژ دادم و سعی کردم با حرفام بهش ارامش بدم..تقریبا موفق هم شدم. زود لباس هاش رو عوض کرد و باهم به پایین رفتیم.

جلوی در که رسیدیم چشمی توی کوچه چرخوندم..چند نفر جمع شده بودن. ابرومون رفت.. اقای جوانی که لباس فرم نیروی انتظامی رو به تن داشت به سمتمون اومد و ازم پرسید:

_اقای سام امیری؟

سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و به سام اشاره کردم:

_ایشون هستن.

سری تکون داد و روبروی سام وایستاد:

_باید با ما بیاین کلانتری.

زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و با ناامیدی گفتم:

_چرا؟ چیزی شده؟

افسر نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی جواب داد:

_چراش رو اونجا بهتون میگن.

سام چندبار سرش رو اروم تکون داد که دستبندی به دستش زدن..از این صحنه دلم گرفت، رفیقم..

خواستن سوار ماشینش کنن که نگاهش یک جا ثابت موند.

رد نگاهش رو گرفتم که به اون سره کوچه رسیدم ..دختری با چونه ی لرزون نظاره گره این صحنه بود..حدس زدم که باید کی باشه..

با حرکت کردن ماشین پلیس، بی توجه به صدای پچ پچ های مردم به طرف دختر رفتم.

همون دختری که توی توچال هم دیدمش کنارش ایستاده بود و دست به سینه نگاهمون می کرد. خواستم حرفی بزنم که توپید:

_تو رو می شناختیم. مجبور شدیم برای پیدا کردن اون دوست لعنتیت به تو نزدیک بشیم. می دونستم اگر در مورد اون پسره چیزی بهت بگم حتما میری خونش. چه راحت دوستت رو گیر پلیس دادی آقای دکتر صالحی

به توجه نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به قربانی داستان. که با چشمایی لبریز از اشک به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

آروم گفتم:

_اون داشت می رفت کلانتری که خودش رو معرفی کنه. اینو بدون که از کارش پشیمونه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_120
#پارت_۱۲۰

نفس عمیقی کشید و آب بینیش رو بالا داد. سرش رو کج کرد و با نگاهی که هیچ احساسی توش نبود گفت:

_پشیمونی اون زندگی نابود شده ی من رو درست میکنه؟ آبروی رفته مو برمی گردونه؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.
حق داشت؛ مگر می تونستم در برابر حرفش جوابی بدم؟

سام بد کرده بود. خیلی هم بد کرده بود و با هیچ چیزی جبران نمی شد. ضربه که به قلب این دختر زده بود با هیچ چیزی تسکین پیدا نمی کرد.

سرم رو تکون دادم و با خداحافظ آروم و زیر لب، ازشون دور شدم. بی توجه به هلیا که سعی داشت ازم بپرسه چه اتفاقی افتاده، سوار ماشین شدم.

آخرین لحظه سرم رو از ماشین بیرون آوردم و رو به هلیا گفتم:

_به بهنام خبر بدین حتما بهم زنگ بزنه.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پام رو روی گاز گذاشتم و به طرف کلانتری

رفتم.

تنهایی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. اما حداقل می تونستم برای اینکه خیال سام راحت باشه، اونجا باشم. ولی مگه می شد؟

تازه بازی داشت شروع می شد. بازی؟
نه بازی نبود. یه چیزی بود فراتر از اون!
تازه امتحان بزرگ داشت شروع می شد. مردود این امتحان فقط و فقط سام بود.

گوشیم رو در آوردم و همونطور که سعی می کردم نگاهم رو از خیابون برندارم، شماره ی بابا رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای مهسا تو گوشم پیچید:

_جانم سامیار؟

فرمون رو توی دستم مشت کردم. اصلا وقت نداشتم که بخوام به این فکر کنم گوشی بابا دست مهسا چیکار میکنه!

از بین دندون های کلید شده ام غریدم:

_گوشی رو بده به بابام.. زود!

خنده ای کرد و خواست حرفی بزنه که فریاد کشیدم:

_بهت میگم گوشی رو بده به بابام. نمی فهمی؟

چیزی نگفت! بعد از چند ثانیه صدای بابا توی گوشم پیچید:

_چی شده سامیار؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. اصلا دلم نمی خواست با داد کشیدن سر بابا عذاب وجدان بگیرم.

بنابراین آروم و شمره شمرده گفتم:

_بابا.. میشه شماره اون وکلیت، آقای محتشم رو بدی؟

صدای پر از شکش اومد:

_اتفاقی افتاده؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم و هوفی کشیدم. حالا کی باید برای بابا توضیح می داد چه اتفاقی افتاده.

قطعا اگر می فهمید حتی یک قدم هم برام بر نمیداشت. چشمام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. با مکثی کوتاه گفتم:

_نه بابا. واسه یکی از دوستام میخوام.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_121
#پارت_۱۲۱

آهانی گفت:

_باشه.. الان برات می فرستم.

زیر لب ممنونی گفتم و قبل از اینکه بخواد سوال پیچم کنه گوشی رو قطع کردم.

تا وقتی به کلانتری رسیدم، جونم بالا اومد. ثانیه ها نمی گذشتن و

خیابون ها طولانی تر از همیشه شده بودن.

ماشین رو پارک کردم و سریع پیاده شدم. با تحویل دادن وسایلم جلوی در، وارد شدم. با دیدن سامان که با دست های دستبند خورده روی صندلی نشسته بود به طرفش قدم هام رو تند کردم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_سام.. چی شد؟

شونه هاش رو بالا انداخت و لبخند بی تفاوتی زد. و گفت:

_میخوای چی بشه؟ من الان به جرم تجاوز به عنف اینجام. حکمی هم که برام می برن اعدام. چیزی به غیر از این نمی تونه اون دختر و خانواده اشو آروم کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با لحنی ملایم، کمی آرومش کنم:

_این چه حرفیه میزنی تو. پس وکیل رو برای چی گذاشتن؟ تو مست بودی و این خودش میتونه کمکت کنه.

خسته بود!
این از اون نگاه درمانده اش به راحتی قابل تشخیص بود؛ ربونی به لب های خشک شده اش کشید و آروم گفت:

_فکر نمی کنم خودم دیگه بتونم ادامه بدم.

سرم رو تکون دادم و کنارش نشستم. همین که امید نداشت یعنی فاجعه! یعنی از همین الان زانو زدن جلوی مرگ؛

چشم هام رو بستم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم. باید به دنبال راهی می گشتم کا حداقل بتونم کمی افکار سام رو از ناامیدی و مرگ و نبخشیدن دور کنم.

با شنیدن صدای بهنام، همزمان با سام از جامون بلند شدیم.

بهنام همونطور که نفس نفس می زد نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به سام گفت:

_چی شده؟

سام جوابی نداد و همونطور خیره شد توی چشم های بهنام. بهنام

عصبانی دست های سام رو بالا برد و غرید:

_چه غلطی کردی که الان دستبند به دست آوردنت کلانتری؟

سام لب هاش رو توی دهنش کشید و بعد آروم گفت:

_به یه دختر تجاوز کردم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم. شاید اگر اینقدر صریح حرفش رو نمی زد خیلی بهتر بود!

صدای مبهوت بهنام اومد:

_چی؟

سام باز هم محکم گفت:

_به یه دختر...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه دست سنگین بهنام بالا رفت و روی صورتش فرود اومد. حتی نمی تونستم به خودم این اجازه رو بدم که

جلوشو بگیرم.

همونطور که با مشت و لگد سعی می کرد سام رو به حرف بیاره گفت:

_به یه دختر تجاوز کردی افتخارم میکنی کثافط؟ تو چشمای من صاف صاف زل زدی میگی تجاوز کردم؟ می دونستم نمیشه تو رو رها کرد به هر گندی کشیده میشی آشغال.

به طرفم برگشت و با چشمای به خون نشسته گفت:

_همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه سامیار
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_121
#پارت_۱۲۱

به طرفم برگشت و با چشمای به خون نشسته گفت:

_همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه سامیار

زبونی به لبم کشیدم. می دونستم زدن هر حرفی فقط باعث میشه جری تر بشه! بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و به حرف هایی که بارم میکنه

گوش بدم؛

یقه ام رو توی مشت هاش گرفت و فریاد کشید:

_تو سام رو از راه به در کردی.. سام اصلا می دونست دختربازی چی هست؟ همش تقصیر توئه کثافط.

صدای بلند مردی اومد:

_آقا چه خبرتونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون؟

یقه ام رو ول کرد و برگشت. نگاهم به سروان بود که با اخمی غلیظ نگاهمون می کرد. به سام اشاره کرد و رو به سرباز گفت:

_اینو ببر بازداشتگاه.

و بعد به طرف ما ادامه داد:

_شما هم بفرمایید داخل.

بهنام بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به طرف اتاق رفت. لازم می دونستم

که من هم برم. دست هام رو توی جیب کتم کردم و با قدم های بلند به طرف اتاق و بعد وارد شدم.

در رو بستم و همون جا سر پا ایستادم. سروان پشت میزش نشست و گفت:

_نسبتتون با این آقا چیه؟

بهنام به خودش اشاره کرد و گفت:

_من برادرشم..

و بعد نگاهی بهم انداخت و با انزجار گفت:

_این نامردم رفیقشه.

خونم به جوش اومد و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

_درست حرف بزن بهنام من هیچ کاری نکردم.

پوزخندی نثارم کرد:

_تو تنها رفیق صمیمیشی. میخوای باور کنم خبر نداشتی؟ سامیار به ولله ی علی هر اتفاقی بیوفته من از چشم تو می بینم.

هوفی کشیدم و سرم رو تکون داد که صدای سروان اومد:

_شما خبر داشتین؟

هوفی کشیدم و چشم غره ای به بهنام رفتم و گفتم:

_بله می دونستم. رفته بودم پیشش که راضیش کنم خودشو معرفی کنه. و داشت آماده هم می شد که همکاران شما سر رسیدن.

با پوزخند بهنام، حرفم قطع شد.
نفسم رو پر حرص بیرون دادم و ادامه دادم:

_اون شب سام مست کرده بود. من خواب بودم نمی دونم چجوری از خونه زده بود بیرون. وگرنه جلوشو می گرفتم.
ما برگشتیم اون خونه ولی دختره نبود.

سروان سرش رو تکون داد و مشغول یادداشت کردن چیزی شد. سرم رو

از شرم پایین انداخته بودم.

حتی حرف زدن در این مورد هم سخت بود. صدای سروان اومد:

_فردا پرونده رو می فرستیم دادسرا..

آب دهنم رو قورت داد و آروم گفتم:

_چه اتفاقی برای سام میوفته؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_122
#پارت_۱۲۲

آب دهنم رو قورت داد و آروم گفتم:

_چه اتفاقی برای سام میوفته؟

گلوش رو صاف کرد و اخم هاش رو توی هم کشید. شونه هاش رو بالا انداخت و بعد گفت:

_بستگی به حکم قاضی و رضایت خانواده ی اون دختر مبنی بر ازدواج

داره.

بهنام توی حرف سروان پرید و گفت:

_اگر رضایت ندن چی؟

سروان، نفسش رو با شدت بیرون داد. مکث کوتاهی کرد و با تعلل گفت:

_حکمی که در این شرایط دادگاه اعلام میکنه، اعدامه. اما شما امیدتون رو از دست ندین، سعی کنین با خانواده ی اون دختر صحبت کنید.

سرش رو تکون داد. سروان به در اشاره کرد و گفت:

_به سلامت.

از جاش بلند شد و همراه هم از اتاق خارج شدیم. تکیه اش رو به دیوار داد و آروم سر جاش لیز خورد. دلم می خواست دلداریش بدم؛ اما مگر حرفی بود که بشه حال الانش رو با زدن اون بهتر کرد؟

دستش رو توی موهاش فرو کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:

_حالا چیکار کنیم؟

جلوی پاش زانو زدم. زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم. سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم و می دونستم که اینا بی دلیل نیست؛

با این حال با لحنی که سعی می کردم آرومش کنم گفتم:

_نگران نباش. براش وکیل می گیریم باید ثابت کنیم که اون شب مست بوده. تازه شاید بتونیم خانواده ی دختره رو راضی کنیم

سرش رو به طرفین تکون داد. دستش رو روی گلوش گذاشت و به سختی گفت:

_حالا به مامان و بابا چی بگم؟ با چه رویی زنگ بزنم بهشون؟

چشم هام رو بستم و روی هم فشار دادم. من اگر بودم نمی تونستم زنگ بزنم. یعنی روی این کار رو نداشتم!
***

"ونـــــــوســـــــ"

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به ساعت انداختم. مگر می شد بعد از این همه وقت بابا برنگرده خونه؟

با ترس، در حالی که بغض سنگینی به گلوم چنگ زده بود رو به محمدحسین گفتم:

_پاشین..پاشین بریم بگردیم دنبالش. چرا همینجوری اینجا نشستیم آخه؟

دستاش رو توی موهاش کشید و کلافه از جاش بلند شد. نگاهم به طرف امیرحسین کشیده شد. می دونستم عصبانیه با این حال گفتم:

_امیرحسین... نمیخوای کاری بکنی؟

با صدای فریادش، نترسیدم؛ بلکه بغضم شکست:

_خفه شو ونوس بذار فکر کنم ببینم چه غلطی باید بکنیم. به لطف تو تمام بیمارستانا، کلانتریا و سردخونه ها مارو می شناسن.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم. با گریه نالیدم:

_الان دنبال مقصری؟ نمیخوای دنبالش بگردی اون بابامونه. نمیشه که ولش کنیم به امان خدا.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_123
#پارت_۱۲۳

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم. با گریه نالیدم:

_الان دنبال مقصری؟ نمیخوای دنبالش بگردی اون بابامونه. نمیشه که ولش کنیم به امان خدا.

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. به محمدحسین اشاره کرد و گفت:

_من میرم تو خیابونا میگردم شاید پیداش کردم. توام زنگ بزن به چندتا بیمارستان شاید چیزی شده باشه.

محمدحسین زیر لب "باشه" ای گفت و به طرف گوشی رفت که صدای آیفون اومد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_کیه؟ باباس؟

امیرحسین جوابی بهم نداد و بدون اینکه حتی تغییری در اون چهره ی اخموش ایجاد کنه از خونه بیرون زد. با شنیدن صدای بلندش لبخندی پر از بغض روی لبم نشست:

_کجا بودی تا حالا؟ نمیگی نگرانت میشیم؟

در باز شد و بابا با اندام خمیده اش وارد شد. دستی به طرف امیرحسین که پشت سرش بود حواله کرد و گفت:

_حالم خوب نبود. داشتم میمیردم نمی تونستم بیام.

سرش رو برگردوند و با دیدنم از حرکت ایستاد. با قدم های اروم به طرفم اومد گفت:

_کجا بودی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

بابای معتاد من، رئوف شده بود. احساس می کردم این روزها خیلی دوستش دارم؛ فهمیده بودم هر چقدر هم که اعتیاد داشته باشه، باز هم بابامه.

کسیه که چراغ خونه مون با وجودش روشنه. اشکی که روی صورتم چکیده بود رو پاک کردم. لنگا لنگان به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و همزمان گفتم:

_داشتم از نگرانی میمیردم بابا. دیگه بی خبر جایی نمونیا.

سرش رو تکون داد. همونطور که دستش رو رها نمی کردم به طرف اتاق تاریک و دود گرفته اش بردمش. آروم روی تشکش نشست و گفت:

_گرسنمه.. شام نداریم بابا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_الان میرم برات درست میکنم.

سرش رو تکون داد و دراز کشید. از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم که صدای محمدحسین اومد:

_چیکار میخوای بکنی با اون دنده های شکستت؟

آب راه افتاده ی بینیم رو بالا کشیدم و آروم گفتم:

_میخوام برای بابا شام درست کنم.

اومد توی آشپزخونه و با اخم گفت:

_من خودم سریع درست میکنم تو برو استراحت کن. دیگه این کارا تا اطلاع ثانوی ممنوع.

با پوزخند امیرحسین، نگاهم رو از مجمد گرفتم و بهش دوختم. تلخ بود؛ تا چند مدت باید این اخلاق گندش رو تحمل میکردم:

_خوبه دیگه. غذا هم درست نکنه همه وقتشو بذاره برای ولگردی با دوستاش.
نتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_124#
پارت_۱۲۴#

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه گفتم:

_من فقط یه دوست دارم.

و با قدم های آروم و کوتاه به طرف اتاقم رفتم و در رو بستم. چرا هیچ وقت ما کنار هم غذا نمی خوردیم؟

به آرومی روی تخت دراز کشیدم. دلم می خواست توی تخت خودم یه خواب آروم داشته باشم. به دور از هر تنش و استرس!

پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم. با وجود دنده هام، نفس کشیدنم سخت بود اما خب به هر حالی که بود چشم هام گرم شدن و خوابم برد!

"با ترس و لرز از کوچه ی تاریک رد شدم. احساس می کرد کسی پشت سرمه. سرم رو به عقب برگردوندم و با دیدن کوچه ی خلوت نفسم رو بیرون دادم.

این کوچه رو نمی شناختم ولی احساس می کردم نیرویی من رو به سمت جلو می کشونه.

با دیدن آخرین خونه که کوچه رو بن بست کرده بود چشم هام از حدقه بیرون زد. دستی روی شونه ام نشست که با جهش به عقب برگشتم.

با دیدن سامیار، به دیوار چسبیدم که خودش رو بهم مالید و کنار گوشم

گفت:

_چه اندامی داری تو..

با شنیدن صدای سام، جیغی کشیدم. صورت سامیار و صدای سام؟

میکی به گلوم زد و باز هم گفت:

_اونقدر جون دارم که از شب تا صبح بکنمت.

جیغ های بلند و پی در پی می کشیدم اما تمام مدت اون با لبخندی کریه بهم خیره شده بود. چهره اش عوض شد و جاش رو به چهره ی سام داد.

لبخندش پررنگ تر شد که با دیدن دندون های به خون نشسته اش، فریادی از سر ترس کشیدم که...."

با تکون های شدیدی که بهم داده می شد، چشمام رو باز کردم.
امیرحسین با صورتی عرق کرده جلوم نشسته بود.

همونطور که نفس نفس می زد آروم گفت:

_حالت خوبه؟

نگاهم رو به پنجره دوختم. هوا تاریک شده بود؛ با یادآوری خوابم، بغضم شکست. دستم رو دور گردن امیرحسین انداختم و اونو به طرف خودم کشیدم.

نالیدم:

_توروخدا تنهام نذار... من میترسم.

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد و دست هام رو از دور گردنش رها کرد و زمزمه کرد:

_باشه.. من جایی نمیرم همین جا میخوابم.

با ترس دستش رو گرفتم:

_ نه نه نخواب. بیدار بمون تا من خوابم ببره. باشه؟

سرش رو تکون داد. بعد از اینکه مطمئن شدم کنارم میمونه، چشم هام رو روی هم گذاشتم. بعد از چندین دقیقه، احساس کردم چشم هام گرم شد

و خوابم برد.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_236#
#پارت_۲۳۶

به طرفش قدم برداشتم و آروم نشستم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و زیر لب گفتم:
_من حال خودمم ندارم. بعد پاشم بیام مراسم ازدواج تو؟
تکه ی شیشه ای رو برداشتم و خیره شدم بهش. حقیقتا حال جمع کردنشون رو هم نداشتم!

سری تکون دادم و پرتش کردم روی زمین و بی تفاوت از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شماره ی سام رو گرفتم.
بعد از سه تا بوق، صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:
_الو؟

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم به رو عقربه های روی ساعت دیواری دوختم و گفتم:
_سلام خوبی؟

_مرسی... تو خوبی؟
زبونی روی لبم کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:
_نه؛ بابام اینجا بود. باز دوباره مثل همیشه اومد و گند زد به اعصاب من. دیگه حال و حوصله اش رو ندارم.

سرفه ای کرد و آروم گفت:
_مجبوری تحملش کنی.. مثل من که دارم نقره رو رو تحمل می کنم. خیلی سخته ولی عادت می کنی
توی جام نشستم:
_راستی... رابطتون چطوره؟

_حقیقتا چشم دیدنشو ندارم. لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه باعث میشه بیشتر ازش متنفر بشم.
لبخندی محو روی لبم نشست:
_پس چرا میگی عادت؟ وقتی متنفر باشی میتونی به یه چیزی عادت کنی؟

صدای نفسش توی گوشم پیچید:
_آره... یاد میگیری که هر روز مثل روز قبل ازش متنفر باشی... این یه عادته. باورت میشه حتی نگاه کردن بهش باعث میشه حس انزجار بهم

دست بده؟

تک خنده ای کردم:
_عجب رویی داری تو بشر! به جای اینکه اون این حرفارو بزنه، تو داری میگی؟
پوزخندی زد:
_آخه اصلا بدم نشده براش. کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا!

ابروهام بالا پرید. توی حرفاش به منظوری بود که اصلا متوجه نمی شدم.
لب هام رو با زبونم تر کردم و برای عوض کردن بحث گفتم:
_پایه ای بریم بیرون؟

_امروز که تا عصر مطبم. اگه شب میای، خب بریم.
ابروهام بالا پرید:
_نقره رو هم میاری؟
صدای قهقهه ی بلندش توی گوشم پیچید:
_دیوونه ایا. اونو برای چی باید بندازم دنبال خودم؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_238
#پارت_۲۳۸

نگاهی به همون قسمت دیوار انداخت و آروم گفت:
_میخوای بهم دعا بدی؟
لبخندم پررنگ تر شد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و صورتشو نوازش کردم و گفتم:
_نه پسر خوب. من که دعا نویس نیستم.

سرش رو آروم تکون داد. باز هم لبخندی به روش زدم. از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. بلند شد. همراهش از اتاق رفتم بیرون و گفتم پدر مادرش بیان داخل.

داروها رو براشون نوشتم و بهشون گفتم چجوری باید باهاش رفتار کنن. بعد از رفتنشون، نگاهی به ساعت انداختم. هنوز ساعت شیش بود و من دیگه بیمار نداشتم.

وسایلم رو جمع کردم و از مطب زدم بیرون. همونطور که وارد پارکینگ می شدم، شماره ی ونوس رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:
_الو؟

از شنیدن صداش، لبخندی محو روی لبم نقش بست. دزدگیر ماشین رو زدم و گفتم:
_سلام بانو... خوبی؟

سرد گفت:
_از کلمه ی بانو متنفرم سامیار. لطفا نگو.
ابروهام بالا پرید. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:
_اوکی عزیزم

توی ماشین نشستم. کیفم رو پرت کردم عقب. حرفی نمی زد. نمی دونست من چقدر زود به زود دلم برای صداش تنگ میشه؟ دستی توی موهام کشیدم و آروم گفتم:
_میای ببینمت؟

با مکثی کوتاه گفت:
_الان؟ شبه که من اجازه ندارم از خونه بزنم بیرون.
سرمو تکون دادم. راست می گفت؛ ماشین رو روشن کردم:
_خب... فردا چی؟ میای؟

خنده ی آرومی کرد که احساس کردم وجودم پر از خوشحالی شد. گفت:
_صبح یا عصر؟
لبخندی زدم:
_نمیشه هر دوتاش؟

_باید قول بدی منو ببری کافی شاپ و یه لاته ارت درست و حسابی بهم

بدیا. باش؟
لبخندم پررنگ تر شد:
_باش...

خندید و چیزی نگفت. لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:
_دوستت دارم.
آروم تر از من زمزمه کرد:
_من بیشتر
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_237
#پارت_۲۳۷

_امروز که تا عصر مطبم. اگه شب میای، خب بریم.
ابروهام بالا پرید:
_نقره رو هم میاری؟
صدای قهقهه ی بلندش توی گوشم پیچید:
_دیوونه ایا. اونو برای چی باید بندازم دنبال خودم؟

تعجب کردم. فکر نمی کردم با ترسی که توی دل نقره بود، شب تنهاش بذاره؛ ولی مشخص بود نمی خواد چیزی بگه، بنابراین گفتم:
_اوکی. ساعت هشت خوبه؟

"آره" ای گفت. گلوم رو صاف کردم و با خداحافظی کوتاه قطع کردم. گوشیم رو روی تخت انداختم و از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم. نگاهی به لباس هام انداختم.

پیرهن مشکی رنگم رو بیرون آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم و روی تخت انداختمش. کت و شلوار مشکیمم بیرون آوردم و مشغول پوشیدن شدم.
حقیقتا خیلی وقت بود از پوشیدن رنگای روشن خسته شده بودم!
***

دست هام رو توی هم قفل کردم و توی چشم هاش خیره شدم. شمرده شمرده گفتم:
_میتونی با من حرف بزنی؟
نگاه خیره اش رو بهم دوخته بود. داشتم اذیت می شدم.

با اینکه سال ها از طبابتم می گذشت، از این نگاه خیره ی اکثر بیمارا متنفر بودم. یه حس بدی تمام وجودمو فرا می گرفت؛ صدای آرومش اومد:
_شبیه شون شدی.

ابروهام بالا پرید:
_من؟ شبیه چی؟
آب دهنش رو صدا دار قورت داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:
_همونایی که پشت سرت وایسادن. اونا هم مثل تو سیاه پوشیدن.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هوف! نگاهم به دیوار خالی گره خورد. روزانه کم از این بیمارا نداشتم؛ کسایی که غرق عالم ماوراء شده بودن و این وسط تنها قربانی خودشون بودن!

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_اذیتت می کنن؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. گردنش کاملا سرخ شده بود. اون پسربچه فقط 11 سالش بود؛
چرا باید همچین بلایی سرش می اومد؟
_نه... نگاه می کنن.

سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم؛ لبخندی به روش زدم و گفتم:
_اگر دلت می خواد دیگه پیشت نیان باید هر کاری که بهت میگم انجام بدی! باشه؟

نگاهی به همون قسمت دیوار انداخت و آروم گفت:
_میخوای بهم دعا بدی؟
لبخندم پررنگ تر شد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و صورتشو نوازش کردم و گفتم:
_نه پسر خوب. من که دعا نویس نیستم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_239
#پارت_۲۳۹

خندید و چیزی نگفت. لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:
_دوستت دارم.
آروم تر از من زمزمه کرد:
_من بیشتر

لبخندی عمیق و از ته دل روی لبم نقش بست. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، گوشی رو قطع کردم. تلفن رو از کنار گوشم فاصله دادم و نگاهی به صفحه اش انداختم.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و از پارکینگ زدم بیرون. سیستم رو روشن کردم و سرعتم رو زیاد کردم تا قبل از اینکه بخورم به ترافیک، به خونه برسم و لباسام رو عوض کنم.

"باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو
تو سکوتت میشنوی زمزمه ی آوازامو حس دلتنگی که میگیره تمام جونتو
هرجا میری منو میبینی و کم داری
منو تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم
میزنی و میشکنی با خودت لج کردی گلم
راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم
چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم
حالا بگو کی دیگه, اخماتو میگیره, با تو میخنده,
تب کنی واست میمیره
دست کی شبا لای موهاته, آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته
این عشق, تو وجودت, توی جونت, ریشه کرده,
دلت دوباره بیقراره داره دنبال من میگرده
(این عشقه | سامی بیگی)"

با شنیدن آهنگ، درد عمیقی توی سرم پیچید. اولین عکس العملی که از خودم نشون دادم، این بود که پامو گذاشتم روی ترمز. دستم رو به سرم گرفتم.
از شدت درد به نفس نفس افتاده بودم.

شیشه رو پایین دادم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. متن آهنگ و

تصاویر مبهمی مدام توی ذهنم رژه می رفت. در رو باز کردم و به سختی پیاده شدم. دستم رو به ماشین تکیه دادم تا بلکه پهن زمین نشم!

تصاویر مختلف از اشخاص مختلف، صداهای مختلف توی ذهنم مثل یه فیلم با سرعت زیاد رد می شدن. صدای مردی باعث با کمی به خودم بیام:
_آقا... حالتون خوبه؟

مکثی کردم و با تجزیه ی حرفش توی ذهنم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. خوب نبودم! پاهام به گزگز افتاده بودم. دستام بی حس شده بودن. لعنتی!

_اما از بینی تون داره خون میاد..
دستم رو بالا آوردم و زیر بینیم کشیدم. با دیدن رد قرمزی خون روی سر انگشت هام، فحشی نثار خودم کردم. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:
_خوبم آقا... ممنون.

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. چندتا دستمال از توی جعبه اش درآوردم و زیر بینیم گرفتم و در همون حال، بلند بلند مشغول حرف زدن با خودم شدم:
_لعنتی... خسته شدم دیگه.

و در پایان حرفم، دستمال رو بیشتر فشار دادم. تا خونه کلی راهم طولانی تر شد و اواخرشم به ترافیک خوردم اما هنوز زیاد سنگین نبود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم داخل.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_240
#پارت_۲۴۰

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه، سوار ماشین شدم و حرکت کردم.
چندتا دستمال از توی جعبه اش درآوردم و زیر بینیم گرفتم و در همون حال، بلند بلند مشغول حرف زدن با خودم شدم:
_لعنتی... خسته شدم دیگه.

و در پایان حرفم، دستمال رو بیشتر فشار دادم. تا خونه کلی راهم طولانی تر شد و اواخرشم به ترافیک خوردم اما هنوز زیاد سنگین نبود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم داخل.

اولین کاری که کردم، صورتم رو شستم. با حوله خشکش کردم و به طرف اتاقم رفتم. لباس هام رو عوض کردم. نگاهی خیره به لباس هام انداختم.

شلوار جین مشکیم رو در آوردم و پیرهن سفید. و مشغول پوشیدنشون

شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم سام، برقراری تماس رو زدم.

_الو سامیار... کجایی؟
نگاهی گذرا به ساعت انداختم و گفتم:
_خونه ام. دارم لباس میپوشم. کجا همدیگه رو ببینیم؟

_میام خونه ات. از اونجا با هم بریم.
سری تکون دادم و دکمه ی آخر پیرهنم رو بستم و گفتم:
_باشه. منتظرتم پس.

باشه ای گفت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کرد. رفتم رو به روی آینه و دستی توی موهام کشیدم. نگاهی به چند تار سفید توی موهام انداختم. دلیل حضور اینا توی انبوه موهای مشکیم رو نمی دونستم!

کت اسپرت مشکی رنگمم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. روی دسته ی مبل آویزونش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوان آبی برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم.

خیلی دلم می خواست که امشب با ونوس می رفتیم. مثلا سام هم نقره

رو میاورد و کلی بهمون خوش میگذشت!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تکیه ام رو به اپن دادم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_241
#پارت_۲۴۱

خیلی دلم می خواست که امشب با ونوس می رفتیم. مثلا سام هم نقره
رو میاورد و کلی بهمون خوش میگذشت!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تکیه ام رو به اپن دادم.

زبونی روی لب هام کشیدم و مردد، شماره ی سام رو گرفتم. بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید:
_بله سامیار؟
گلوم رو صاف کردم و آروم گفتم:
_سام... میشه نقره رو با خودت بیاری؟

بعد از مکثی طولانی گفت:
_برای چی؟
نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم:
_خب می دونی... دلم می خواست امشب ونوس هم بیاد یه آب و هوایی عوض کنه. ولی قاعدتا داداشش اجازه نمیده با دوتا پسر بیاد. گفتم اگر

تو نقره رو بیاری، شاید راضی بشن.

خنده ای کرد:
_به به. میخوای از نقره استفاده ی ابزاری کنی؟
لبخندی روی لبم نقش بست. خودمم نمی دونم چجور این قضیه به ذهنم رسید.
_شاید... کمکم میکنی؟

مکثی کرد:
_با اینکه حضور نقره رو اعصابم میره و تقریبا میشه گفت خانم خانما سوهان روحمه، ولی به خاطر تو میارمش. توهم زودتر دست به کار شو.
ضربان قلبم بالا رفت..

تشکری کردم و بلافاصله تماس رو قطع کردم. شماره ی ونوس رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.
_الو؟
لبخندم پررنگ تر شد:
_ونوس.. میخوایم با سام بریم بیرون. اگر نقره رو با خودش بیاره، به نظرت امیرحسین راضی میشه که بیای؟

_نمی دونم. فکر نکنم. بذار برم به محمدحسین بگم. شاید اون بتونه امیرو

راضی کنه.
سرم رو تکون دادم.
از ته دلم دعا می کردم محمدحسین بتونه کاری بکنه. توی ذهنم مشغول نقشه کشیدن بودم..!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_242
#پارت_۲۴۲

_نمی دونم. فکر نکنم. بذار برم به محمدحسین بگم. شاید اون بتونه امیرو راضی کنه.
سرم رو تکون دادم.
از ته دلم دعا می کردم محمدحسین بتونه کاری بکنه. توی ذهنم مشغول نقشه کشیدن بودم..!
***

"ونـــــــوســـــــــ"

بعد از قطع کردن تماس، نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و روی میز گذاشتمش. کاش می تونستم برم؛ حداقل امشبم یه حرکتی می زدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از اتاق بیرون زدم. محمدحسین و بابا و

امیرحسین مشغول دیدن فوتبال بودن. گلوم رو صاف کردم و با تردید گفتم:
_محمدحسین... یه دیقه میای؟

بدون اینکه نگاهم کنه، تخمه ای شکوند و گفت:
_خودت بیا دارم فوتبال نگا می کنم.
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:
_بیا دیگه...

زیر لب غرغری کرد و از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش توی اتاق. کلافه گفت:
_نکن ونوس خب. کارتو بگو میخوام فوتبال نگاه کنم.

آب دهنم رو صدادار قور دادم. توقع بیجایی بود این رو خودم می دونستم اما باید می گفتم. شاید از شانس خوبم میذاشتن برم؛
_سامیار زنگ زد.

حس کنجکاوی توی چشم هاش دوید. اخم محوی کرد:
_چی میگفت؟
نفسم رو بیرون دادم و با مکثی نه چندان طولانی گفتم:
_میخواد با سام و زنش برن بیرون. بعد گفتش که منم می تونم باهاشون

برم یا نه.

ابروهاش بالا پرید:
_اون وقت تو چی گفتی؟
شونه هامو بالا انداختم و سریع گفتم:
_هیچی دیگه. گفتم باید اول اجازه بگیرم.
مکثی کردم و ادامه دادم:
_میتونی بابا و امیرحسین رو راضی کنی؟

دست هام یخ زده بودن ولی در عین حال، عرق کرده بودن. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و "نچ"ی گفت:
_بابا راضی بشه، امیرحسین راضی نمیشه. اینو خودت می دونی.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_243#
#پارت_۲۴۳

دست هام یخ زده بودن ولی در عین حال، عرق کرده بودن. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و "نچ"ی گفت:
_بابا راضی بشه، امیرحسین راضی نمیشه. اینو خودت می دونی.

ملتمس گفتم:

_توروخدا برو باهاشون حرف بزن. شاید راضی شدن
سرش رو کج کرد:
_من در مورد کاری که خودم باهاش مخالفم، نمیرم با کسی صحبت کنم.

در اتاق رو نیمه باز کرد و آروم گفت:
_تو هم به جای اینکه شب و روز بچپی توی این اتاق، بیا و کنار خانوادت باش.
و در پایا حرفش از اتاق بیرون زد.
ای بخشکی شانس

لبم رو به دندون گرفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. اصلا دلم نمی خواست به سامیار بگم.
اصلا نباید از محمدحسین کمک می خواستم. نفسم رو بیرون دادم و از اتاق رفتم بیرون

رفتم کنار زانوی امیرحسین نشستم و زل زدم بهش. متوجه ی سنگینی نگاهم که شد، سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:
_بله؟

لبخند گشادی زدم و پر استرس گفتم:
_امیرحسین می دونی که من چقدر دوستت دارم؟

ابروهاش بالا پرید:
_چی می خوای؟

دستشو گرفتم و گفتم:
_میذاری برم پیش نازنین؟ تنهاست. توروخدا.
و در پایان حرفم بلند شدم و بلافاصل بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

اخم هاش توی هم رفت. نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت:
_این وقت شب؟ بشین سر جات.
ملتمس گفتم:
_توروخدا. گناه داره همین یه امشب.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_244#
#پارت_۲۴۴

اخم هاش توی هم رفت. نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت:
_این وقت شب؟ بشین سر جات.
ملتمس گفتم:
_توروخدا. گناه داره همین یه امشب.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. مکثی طولانی کرد و رو به محمدحسین

گفت:
_پاشو برسونش.
اونقدر خوشحال شدم، که از جام پریدم و جیغ خفیفی زدم.

بدو به طرف بابا رفتم و بوسه ای سفت هم روی گونه ی اون نشوندم و دویدم توی اتاق. نگاهی به خودم توی آینه انداختم و بلند گفتم:
_اینه... آفرین ونوس خانم

به طرف کمد لباسام رفتم و مانتوی قرمز رنگم و شلوار مشکیم رو بیرون آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم. آرایشی سرسری هم کردم و شال مشکیم رو روی سرم انداختم. کیفم رو برداشتم و بعد از نگاهی پایانی به خودم، از اتاق بیرون زدم.

لبخندی گشاد رو به محمدحسین زدم و گفتم:
_من آمادم. بریم.
اخم هاش وحشتناک توی هم بود. از جاش بلند شد و رفت توی اتاق و بعد از پنج دقیقه با لباسای عوض کرده بیرون اومد.

بعد از خداحافظی از بابا و امیرحسین از خونه بیرون زدم و بوت هام رو پوشیدم. از خونه بیرون زدم و محمدحسین هم پشت سرم اومد. با صدایی پر از حرص گفت:

_خوب کار خودتو کردی

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ازت کمک خواستم انجام ندادی. مجبور بودم این دروغو سر هم کنم.
تازه، نگرانم نباش من نازنینو با خودم می برم.
دستمو گرفت و گفت:
_نازنین لازم نکرده، خودم باهات میام
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_245
#پارت_۲۴۵

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ازت کمک خواستم انجام ندادی. مجبور بودم این دروغو سر هم کنم.
تازه، نگرانم نباش من نازنینو با خودم می برم.
دستمو گرفت و گفت:
_نازنین لازم نکرده، خودم باهات میام

ابروهام بالا پرید؛ ایستادم و گفتم:
_کجا بیای؟ یعنی چی. من به امیرحسین گفتم دارم میرم خونه ی نازنین.
بعد نمیگه تو چرا بعد از رسوندن من برنگشتی خونه؟

شونه هاش رو بالا انداخت:
_فقط در این صورت میتونی بری.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و مشغول گرفتن شماره ی نازنین شدم.

_داری به کی زنگ میزنی؟
چشم غره ای بهش رفتم:
_نازنین. ما که قرار نیست کاری بکنیم. حداقل بگیم نازنینم بیاد یه بادی به کلش بخوره.

الکی گفتم.
هدف از آوردن نازنین، گرم کردن سر محمدحسین بود. تنها کاری که دستم بر می اومد. بعد از چند بوق صدای نازنین توی گوشم پیچید:
_جونم

نیم نگاهی به محمدحسین انداختم و گفتم:
_نازنین سریع آماده شو من و محمدحسین داریم میایم دنبالت که بریم بیرون.
"جون" بلندی گفت و گوشی رو قطع کرد. همونطور که راه می رفتم برای سامیار پیام فرستادم که با نازنین و محمدحسین میام.

سر خیابون سوار تاکسی شدیم و تا خونه ی نازنین رفتیم. زنگ رو زدم و به دیوار تکیه دادم. محمدحسین نگاهی به کل خونه انداخت و گفت:
_نازنین اینجا تنها زندگی میکنه؟
شونه هامو بالا انداختم:
_اینجا هم محل کار نازنینه و هم خونه اش.

حال نداشتم جوابش رو بدم. باز هم دستم رو روی آیفون گذاشتم یکسره اش کردم که در باز شد و نازنین با صدای بلند گفت:
_هوش... حیوان آرام تر.

ساعت رو نشونش دادم و گفتم:
_دیره
نگاهی به محمدحسین کرد و سلام آرومی داد. محمدحسینم به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_246#
پارت_۲۴۶#

ساعت رو نشونش دادم و گفتم:
_دیره
نگاهی به محمدحسین کرد و سلام آرومی داد. محمدحسینم به تکون

دادن سرش اکتفا کرد.
***

"ســـــــامـــــــ"

نگاهی با انزجار به نقره انداختم که گوشه ای کز کرده بود و پوست لبش رو می جوید.

پوفی کشیدم و گفتم:
_پاشو آماده شو. می خوایم با سامیار بریم بیرون.
سرش رو به طرفم چرخوند. نفس عمیقی کشید و آروم لب زد:
_میام ولی به شرطی که جلوی بقیه تحقیرم نکنی.

ابروهام بالا پرید؛ با تمسخر گفتم:
_نه بابا. این مورد رو دیگه تو تعیین نمی کنی.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و ادامه دادم:
_یک ربع مهلت داری آماده بشی.

و در پایان حرفم روی مبل نشستم. با نگاه کردن بهش تمام وجودم رو خشم فرا می گرفت. باید سعی می کردم به اعصاب خودم مسلط باشم و آسیبی بهش نزنم تا به وقتش!

اونقدر سریع آماده شد که تعجب کردم. نگاهی به سر تا پاش انداختم. ست سرمه ای زده بود. تنها رنگی هم که هارمونی ایجاد میکرد، دکمه های سفید پالتوش بود!

از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:
_خوب مالیدیا...
ابروهاش بالا پرید:
_خب، چه عیبی داره؟

شونه هام رو بالا انداختم. کتم رو از روی دسته ی مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم. پشت سرم اومد بیرون و منتظر موند در رو ببندم. به طرف آسانسور رفتم که دستم رو گرفت.

به طرفش برگشتم و با اخم محوی که بین دو ابروم بود، سوالی نگاهش کردم.
لب پایینش رو به دندون گزید و گفت:
_ازت خواهش میکنم هر حرفی داشتی، جلوی سامیار بهم نگو. باشه؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_247#

#پارت_۲۴۷

به طرفش برگشتم و با اخم محوی که بین دو ابروم بود، سوالی نگاهش کردم.
لب پایینش رو به دندون گزید و گفت:
_ازت خواهش میکنم هر حرفی داشتی، جلوی سامیار بهم نگو. باشه؟

تعجب کردم. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و بی تفاوت گفتم:
_من کاریت ندارم. اگر حرفی بهت میزنم باعثش خودتی.
سری تکون داد. با مکثی کوتاه در آسانسور رو باز کردم و وارد شدیم.

دکمه پارکینگ رو زدم و منتظر موندم. نگاهی به خودم توی آینه ی آسانسور انداختم و دستی توی موهام کشیدم. بهتر بود امشب سر به سر هم نمی ذاشتیم و کمی با هم کنار می اومدیم.

_نظرت چیه موهام کوتاه کنم؟
و از توی آینه بهش نگا کردم. ابروهاشو بالا انداخت و آروم گفت:
_از این کوتاه تر؟ میخوای کچل کنی؟
جوابی ندادم و کمی بیشتر به اندازه ی موهام توجه کردم.

همچین کوتاه کوتاه هم نبودن! با باز شد در آسانسور، به خودم اومدم.

همراه هم بیرون اومدیم و به طرف ماشین رفتیم. بعد از سوار شدنمون، به طرفش برگشتم و گفتم:
_یکی از دوستای سامیارم میاد. اسمش ونوسه. میشناسیش که؟

چند لحظه ای به فکر فرو و رفت؛ بعد از چند لحظه سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
_اوهوم.. خوبه. تنها نیستم.

لبخندی زدم. چه خوش خیال بود خانم خانما!
_اینو گفتم که بدونی حق نداری باهاش گرم بگیری. در حد سلام، بعدشم خداحافظ! نبینم کنارش وایسی به پچ پچ کردن؛ اوکی؟

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:
_ولی خب، آخه چرا؟
کلافه توی جام درست نشستم و بعد از روشن کردم ماشین گفتم:
_خوشم ازش نمیاد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_248
#پارت_۲۴۸

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

_ولی خب، آخه چرا؟
کلافه توی جام درست نشستم و بعد از روشن کردم ماشین گفتم:
_خوشم ازش نمیاد.

متعجب ابروهاش رو بالا داد. با احتیاط لب زد:
_اما به نظر دختر خوبی میاد.
سرم رو به طرفش برگردوندم. نباید روی حرف من حرف می زد. این حس شدید مرد سالاری توم به وجود اومده بود. توی یک ساعت!!
_اینو دیگه من تشخیص میدم.

تنها بهم خیره شده و کلامی حرف نزد. ماشین رو از خونه خارج کردم. چشم هام خیره شده بود به خیابون؛ امیدوار بودم امشب بهم خوش بگذره و هر حرفی رو که شنیدم فراموش کنم. فراموش که نه! درک کنم، تحمل کنم!

نقره دختر پاکی نبود. از این ناراحت بودم که چرا من قربانی بازیش شدم؟ چه ساده حرفاش و اشک هاش رو قبول کرده بودم. و چه ساده تر تا پای چوبه ی دار رفتم! منتی سرم اومد که روا نبود.

نفسم رو پر شدت بیرون فرستادم و سیستم رو روشن کردم. ولوم آهنگ رو کم کردم؛ فقط در حدی که بشنوم، نه اینکه بره روی اعصابم و شیشه

های ماشین رو به لرزه در بیاره.

"نمیدونم که چت شده دوباره چشمات چشمای کیو دیده
تو که اصن منو نمیشناسیو یادت نمیاد پس جواب این اشکارو کی میده
هی با خودم حرف میزنم بی دلیل توی اتاقمم و راه میرم همش
من همونم که تو همه ی زندگیش بودیو زندگیش و گرفتن ازش
همه چی خوب بود بهم ریخت سر چی خودت بگو چرا
یهویی بارون شد؟
تو که میگفتی تا همیشه میمونی
کجایی بیا این روانی و آروم کن
(علی یاسینی | کجایی)"

_من عاشق علی یاسینیم
زیر لب "منم"ی گفتم. بعد از لحظه ی مکث ادامه داد:
_هم فیسش خوبه، هم صداش.

می خواست الان مثلا من غیرتی بشم؟ خب اصلا این امکان نداشت. چون حقیقتا من هم از تیلور سویفت خیلی خوشم می اومد. و این می تونست به چیزی دست نیافتنی برای هر دومون باشه! سکوت کردم و حرفی نزدم. تا متوجه بشه اگر حرفی نزنه خیلی بهتره!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_249
#پارت_۲۴۹

می خواست الان مثلا من غیرتی بشم؟ خب اصلا این امکان نداشت. چون حقیقتا من هم از تیلور سویفت خیلی خوشم می اومد. و این می تونست به چیزی دست نیافتنی برای هر دومون باشه! سکوت کردم و حرفی نزدم. تا متوجه بشه اگر حرفی نزنه خیلی بهتره!

به سختی گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و همونطور که یک چشمم به خیابون بود و یک چشمم به گوشی، شماره ی سامیار رو گرفتم. بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید:
_جانم؟

_چی شد سامیار؟ اون دختره میاد؟
چند لحظه ای مکث کرد و بعد صدای آرومش اومد:
_آره میاد... ولی خب، با داداشش و دوستش.
در کسری از ثانیه اخم هام توی هم کشیده شد. معترض گفتم:
_یعنی چی آخه؟ یهو کل فک و فامیلشو میاورد. چرا تعارف کرده؟

در حالی که سعی داشت آرومم کنه، با لحنی شرمنده گفت:
_دست خودش که نبوده. مجبور شده. حالا هم که چیزی نشده سام چرل

جوش میاری؟ یه روز دیگه هم خودمون تنهایی می...

عصبانی، بدون اینکه مهلت بدم حرفش رو بزنه یا حتی خودم جوابی بهش بم، گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد. صدای نقره اومد:
_چی شده؟

سرم رو به طرفش برگردونم و با غیظ گفتم:
_به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه.
و برگشتم و باز هم به خیابون خیره شدم. قاعدتا این رفتارهای خشونت آمیز، از منی که درس روانشناسی خونده بودم، کمی تا حدودی به دور بود!

اما واقعا با این فشارهایی که اخیرا بهم وارد شده بود، تحمل هیچ حرف و فکری رو نداشتم. هر چیزی مدام روی مخم می رفت و مهم تر از همه، نکته بین شده بودم.

Halam Kharabeh
Band 7•4:31

1
فندک طلایی👇

2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
اشتراک گذاشتن یادتون نره دوستان خوبم🤌🙏🌹
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_250
#پارت_۲۵۰

اما واقعا با این فشارهایی که اخیرا بهم وارد شده بود، تحمل هیچ حرف و فکری رو نداشتم. هر چیزی مدام روی مخم می رفت و مهم تر از همه، نکته بین شده بودم.

*

"ســـــامـــیـــار"

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم ونوس بیاد. حس خوبی داشتم. از اینکه می دیدم به خاطر دیدن من، مجبور شده با محمدحسین و نازنین بیاد بی نهایت خوشحال بودم. حداقلش این بود می دونستم توی زندگیش جایگاهی دارم.

سام که نگاه خیره اش به بخار های چایش بود، زمزمه وارد گفت:
_عاشق شدی...
سرم رو به طرفش چرخوندم و آروم تر از خودش گفتم:
_چی؟

نفس عمیقی کشید و قلپی از چاییش خورد و تکرار کرد:
_عاشق... تو الان عاشقی. و شاید بیمار! کسی که عقلش نمی تونه بر قلبش پیروز بشه.

نیم نگاهی به نقره انداختم تا ببینم حرف های ما رو می شنوه یا نه. هدفون زده بود و صدای آهنگش اونقدر بلند بود که زمزمه هاش پیش ما می رسید. لب هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_به احتمال زیاد.

و دوباره برگشتم و به روبه روم خیره شدم. صداش دوباره بلند شد:
_سعی کن اول بشناسیش.
پلکی زدم:
_منظورت چیه؟
شونه هاش رو بالا انداخت و لیوانش رو روی صندلی گذاشت و گفت:
_امتحانش کن.

بعد از تحلیل حرفش توی ذهنم، نیشخندی زدم. سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_وقتی عاشق کسی باشی بهش اعتماد داری. بنابراین این وسط کلمه ی "امتحان" معنایی نداره.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_251
#پارت_۲۵۱

بعد از تحلیل حرفش توی ذهنم، نیشخندی زدم. سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_وقتی عاشق کسی باشی بهش اعتماد داری. بنابراین این وسط کلمه ی "امتحان" معنایی نداره.

سرش رو تکون داد. دست هاش رو توی جیبش کرد و با مکثی نه چندان کوتاه گفت:
_بعدا متوجه ی حرفم میشی. بعدا که دیگه خیلی دیره. واسه ی تو، واسه اون. واسه همه مون.

متعجب، ابروهام رو بالا انداختم:
_یعنی چی این حرفات؟ تو چیزی می دونی؟
حرفی نزد. سکوتش شدیدا روی اعصابم بود. اخم هام توی هم کشیده شد. کمی تند گفتم:
_با توام سام.

دستش رو بالا آورد و به رو به رو اشاره کرد و گفت:
_اوناهاش. خانم حلالزاده است.
با شنیدن این حرف، رد دستش رو دنبال کردم. وقتی ونوس رو دیدم، لبخندی روی لبم نشست و حرفای سام به کل از ذهنم پاک شد.

از جام بلند شدم و به طرفشون قدم برداشتم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و اول و با محمدحسین سلام و احوال پرسی کنم. وقتی بهشون رسیدم، سلام بلندی گفتم و دستم رو به طرف محمدحسین دراز کردم.

لبخندی زد و دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:
_چطوری پسر؟
خندیدم:
_شمارو دیدم خوب شدم.
لحظه ای متوجه شدم با گفتن این جمله کمی تا حدودی گند زدم، اما بیخیال رو به نازنین و ونوس کردم و گفتم:
_چه عجب چشممون به جمال شما باز شد.

ونوس لبخندی زد و موزیانه گفت:
_ما که همیشه مزاحم شما هستیم.
لبخند روی لب هام پررنگ تر شد. تقریبا میشه گفت در پوست خودم نمی گنجیدم!
_مراحمین.

با شنیدن صدای سام، به عقب برگشتم. سام سلامی کرد و به طرف محمدحسین رفت و بهش دست داد. نه خیلی گرم! اما خب بالاخره آبروداری کرد؛
نقره هم که بهش می اومد دختر زودجوشی باشه. چون کاملا صمیمانه مشغول و سلام و احوال پرسی بود.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_252

#پارت_۲۵۲

با شنیدن صدای سام، به عقب برگشتم. سام سلامی کرد و به طرف محمدحسین رفت و بهش دست داد. نه خیلی گرم! اما خب بالاخره آبروداری کرد؛
نقره هم که بهش می اومد دختر زودجوشی باشه. چون کاملا صمیمانه مشغول و سلام و احوال پرسی بود.

همگی رفتیم و روی چمن ها نشستیم. می دونستم ونوس به خاطر حضور محدحسین نمی تونه هیچ حرفی بزنه و خیلی تحت فشاره. کاش می شد تنها بودیم.

سام دست هاش رو به هم کوبید و گفت:
_یه چیزی بگین. نیومدیم همدیگه رو نگاه کنیم.
دلم می خواست بگم من فقط اومدم تا ونوس رو نگاه کنم! همین و بس؛ پوف.

به ناچار سرم رو تکون دادم و گفتم:
_فعلا ترجیح میدم به جای حرف زدن یه چیز داغ بخورم. یکی با من بیاد بریم نسکافه بخریم.
ونوس سریع از جاش پرید و گفت:

_من میام.

لبخندی روی لبم نشست. نگاهم رو به طرف محمدحسین کشوندم. حرفی نزد و خودش رو مشغول ور رفتن با چمن ها کرد. فلاسک رو برداشتم و همراه ونوس به دکه رفتیم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_فکر نمی کردم بیای.
خندید:
_خودمم همین فکرو می کردم. یه دروغ شاخ دار به امیرحسین گفتم. ولی محمدحسین دستمو خوند. اونم به زور اومد.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. تقریبا ازشون دور شده بودیم و می دونستم زیاد دید ندارن بهمون. بنابراین دستم رو دور شونه های ونوس حلقه کردم و گفتم:
_خوشگل شدیا.

لبخندی پررنگ زد و دستم رو کنار زد و گفت:
_حقیقتا خودم به این موضوع آگاهم.
سرم رو تکون دادم. رفتم جلوش و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم، دست هامو باز کردم و گفتم:

_من چی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_253#
#پارت_۲۵۳

لبخندی پررنگ زد و دستم رو کنار زد و گفت:
_حقیقتا خودم به این موضوع آگاهم.
سرم رو تکون دادم. رفتم جلوش و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم، دست هامو باز کردم و گفتم:
_من چی؟

دست هاش رو توی جیب پالتوش کرد:
_تو چی؟
ایستادم. وقتی که بهم رسید، اون هم مجبور شد بایسته. سرم رو کج کردم و گفتم:
_تیپم خوبه؟

مکثی کرد و بعد با خنده سرش رو تکون داد. من هم متقابلا لبخندی به روش زدم. دوباره کنارش هم قدم شدم. به دکه که رسیدیم، فلاسک رو بهش دادم تا آب جوش بریزه توش.

رو به ونوس کردم و گفتم:
_فردا میای؟
سرش رو تکون داد:
_آره
خوب بود که می تونستم بیشتر ببینمش. روز به روز و لحظه به لحظه و حتی ثانیه به ثانیه به احساس اضافه می شد.

در نبود ونوس زندگیم یه زندگی یکنواخت بود. صبح ها بدون هدف از خواب بیدار می شدم و می رفتم مطب. بی هدف کار می کردم و بی هدف می اومدم خونه. و بی هدف تر می خوابیدم!

اما میشه گفت وجود ونوس توی زندگی من، یه تحول بزرگ بود. لحظه ای حرف های سام از سرم گذشت. نگاهم رو به چهره ی معصوم ونوس دوختم.
هیچ وقت نمی تونستم به این چشم ها اعتماد نداشته باشم!

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
_فردا زود بیا. باشه؟
به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
فکر می کردم فردا روز خوبیه، ولی اصلا اینطور نبود.....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_254
#پارت_۲۵۴

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
_فردا زود بیا. باشه؟
به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
فکر می کردم فردا روز خوبیه، ولی اصلا اینطور نبود.....

بعد از گرفتن نسکافه ها و آب جوش، برگشتیم پیش بچه ها.
محمدحسین نگاهی سنگین بهم انداخت. حس بدی گرفتم. نمی دونم شاید باید زودتر خانواده هارو با خبر می کردیم.

نقره لبخندی بهم زد و با شیطنت گفت:
_نسکافه آوردنتون چقدر طول کشید.
چشم هام درشت شد. همینو کم داشتم. سام اخم هاش رو توی هم کشید و رو به نقره، با غیظ گفت:
_به تو ربطی داره؟

نقره حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت. با شنیدن صدای ونوس، نگاهم رو از سام و نقره گرفتم و به اون دوختم:
_چند نفر دیگه هم بودن می خواستن چیز میز بخرن.

سرم رو تکون دادم. نسکافه هارو بین همدیگه تقسیم کردیم و بعد از ریختن آب جوش توی لیوان ها، مشغول خوردن شدیم.

نگاهی به محمدحسین دوختم و گفتم:
_اوضاع و احوالت کارت چطوره؟
لبخندی زد. ذره ای از نسکافه اش خورد و گفت:
_خوبه خداروشکر. اگر تنبلی های امیرحسین رو کنار بذاریم، اونجا باهامون راه میان.

سام پرسید:
_تو چه شرکتی کار میکنی؟
قبل از محمدحسین، ونوس جواب داد:
_یه شرکت خصوصی واردات دارو.

سام سرش رو تکون داد. چون خیلی صمیمیتی بین اعضای جمع نبود، مدام بحث هامون تموم می شد و تا چند لحظه به هم خیره می شدیم!
***
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_255
#پارت_۲۵۵

سام سرش رو تکون داد. چون خیلی صمیمیتی بین اعضای جمع نبود، مدام بحث هامون تموم می شد و تا چند لحظه به هم خیره می شدیم!
***

"ونـــــــوســـــــ"

برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم. خداروشکر هیچ کس خونه نبود و راحت می تونستم بمالم به صورتم! قطعا اگر بابا یا امیر و محمدحسین بودن نمیذاشتن پامو از در خونه بذارم بیرون.

لب هام رو به هم مالیدم و از خونه زدم بیرون. بوت هام رو پام کردم و بعد از قفل کردن در، زدم بیرون. همون سر خیابون سوار تاکسی شدم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و مشغول گرفتن شماره ی سامیار شدم.
بعد از چندتا بوق جواب داد:
_الو..
سرم رو به شیشه تکیه دادم و گفتم:
_سلام... خوبی؟

کمی هول شده بود. صداش هم گرفته بود، حتم داشتم تازه از خواب بیدار

شده. با مکثی کوتاه گفت:
_خوبم عزیزم. تو خوبی؟

"اوهوم"ی گفتم. زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_کجایی سامیار؟
کمی من من کرد. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و کلافه گفتم:
_اگر نمیای بگو من همین الان برم خونه. مگه من مسخره ی توام؟

بلافاصله گفت:
_نه نه دیوونه. میام. فقط یه زحمتی!
آروم گفتم:
_چی؟
چند لحظه ای صدایی ازش نیومد. تا اینکه گفت:
_میشه بیای خونم؟ تا بخوام آماده شم یه کم طول میکشه. نمیخوام توی کافه بمونی.

همینم مونده بود پاشم برم خونه ی سامیار. اونم با این اوضاع. اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم "نه" ی قاطعانه ای بگم که فکری به ذهنم رسید.
شاید امروز، همون روزی بود که باید نقشمو اجرا میکردم.....
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_256
#پارت_۲۵۶

همینم مونده بود پاشم برم خونه ی سامیار. اونم با این اوضاع. اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم "نه" ی قاطعانه ای بگم که فکری به ذهنم رسید.
شاید امروز، همون روزی بود که باید نقشمو اجرا میکردم.....

گلوم رو صاف کردم و همونور که سعی می کردم صدام نلرزه و به خودم مسلط باشم، گفتم:
_اوکی مشکلی نیست.
با لحنی بشاش گفت:
_پس منتظرم.

حرفی و گوشی رو قطع کردم. آدرس خونه ی سامیار رو به راننده گفتم. تمام طول راه از استرس یا پوست لبم رو می جویدم یا دست های عرق کرده ام رو به شلوارم می مالیدم بلکه خشک بشن!

امیدوار بودم همه چیز اون جوری که من می خوام پیش بره. گوشیم رو توی دستم گرفتم و مشغول پیام نوشتن برای نازنین شدم:

"دارم میرم که تیر آخر رو بزنم...
نمی دونم چه اتفاقی می افته اما امیدوارم بتونم به بهترین شکل انتقام تک به تک روزای به گوه کشیده شده ام رو ازش بگیرم.
بعدش نمی دونم چه بلایی سر خودم میارم. بگم منتظرم باش یا نه؟!"

حتی هدف خوم از نوشتن این پیام ناامیدانه هم نمی دونستم. خیلی طول کشید تا به خونه ی سامیار رسیدیم. بعد از حساب کردن کرایه ی نجومی، از ماشین پیاده شدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و با استرس آیفون رو زدم. بعد از چند لحظه، صدای سامیار اومد:
_بیا تو.
و در باز شد. ضربان قلبم از شدت هیجان بالا رفته بود. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_257
#پارت_۲۵۷

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و با استرس آیفون رو زدم. بعد از چند لحظه، صدای سامیار اومد:
_بیا تو.

و در باز شد. ضربان قلبم از شدت هیجان بالا رفته بود. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

جلوی در ورودی منتظرم ایستاده بود. لبخندی بهم زد و گفت:
_خوش اومدی.
همونطور که سرم رو دور تا دور حیاط می چرخوندم، سعی کردم توی چهره ام چیزی از حال بدم نمایش ندم.

سرم رو تکون دادم و به ناچار من هم لبخندی روی لبم نشوندم. از جلوی در کنار رفت. چشم هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و بعد وارد شدم.

تقریبا احساس حالت تهوع سر تا سر وجودمو گرفته بود و واقعا نمی تونستم تحمل کنم. دست هام رو توی جیب پالتوم کردم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق، گفتم:
_خونه ی قشنگی داری.

لبخندش پررنگ تر شد:
_خونه ی خودته. راحت باش. چی میخوری برات بیارم؟
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
_یه لیوان آب لطفا.

سرش رو تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت. من هم پشت سرش راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه. لیوانی از توی کابینت در آورد و روی میز گذاشت.

پشتش بهم بود. آوردم دستم رو به طرف مجسمه ی روی اپن بردم و برش داشتم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

در یخچال رو باز کرد و در همو حال گفت:
_راستی اصلا فکرش رو....
حرفش تموم نشده بود که از پشت، با تمام قدرتی که داشتم مجسمه رو توی سرش کوبیدم.

حتی فرصت "آخ" گفتن هم نداشت. پارچ آب از دستش ول شد و خودش هم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. مجسمه رو رها کردم.
دست هام، بدنم، روحم مثل بید می لرزیدن!

نظرات
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_258
#پارت_۲۵۸

حتی فرصت "آخ" گفتن هم نداشت. پارچ آب از دستش ول شد و خودش هم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. مجسمه رو رها کردم. دست هام، بدنم، روحم مثل بید می لرزیدن!

آب دهنم رو صدادار قورت دادم قدمی به جلو برداشتم و کنار سامیار روی زمین نشستم. دستم رو جلو بردم و آروم تکونش دادم و زمزمه کردم:
_سا...سامیار.

هیچ جوابی ازش نیومد. از ترس، بغض شدیدی گلوم رو گرفته بود. از طرفی، دیدن قطرات خونی که روی زمین می چکید، استرسم رو صد برابر می کرد.

از جام بلند شدم. دستم رو زیر شونه های سامیار انداختم و به سختی دنبال خودم کشیدمش. اونقدری سنگین بود که مدام به خودم استراحت می دامد تا نفسی تازه کنم.

از آشپزخونه بیرون بردمش. وسط پذیرایی رهاش کردم. محض احتیاط، باز هم تکونش دادم و این بار بلندتر گفتم:
_سامیار... صدای منو میشنوی؟

جواب من، باز هم سکوت بود. بلاتکلیف مونده بودم. نمی دونستم اون

لحظه دقیقا باید چیکار کنم؛ بزارم و برم؟ یا بمونم تا بهوش بیاد؟

اصلا قرار بود بهوش بیاد؟ اون هم با ضربه ای که من زده بودم؟ سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. قبلش می زد. اینجوری بهتر بود. امیدوار بودم بهوش بیاد.

بهوش بیاد تا به بی رحمانه ترین شکل، حافظه ی از دست رفته اش رو بهش برگردونم. بهوش بیاد تا دوباره منو بشناسه.
من...
ونوس...
دخترک گل فروش!

روی زمین نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. شاید من ونوس پنج سال پیش نبودم. بی رحم تر، خشن تر و بی احساس تر شده بودم.
***

خیره به گوشیم بودم. تماس پشت تماس! محمدحسین، امیرحسین، نازنین. و بعد بالعکس. مدام تلفن خونه ی سامیار هم به صدا در می اومد. اما هیچ جوابی نمی دادم.

با شنیدن صدای ناله ی سامیار، توجهم به طرفش جلب شد. پس قرار بود

زنده بمونه و زهر انتقام رو بچشه. کمی تکون خورد و آخی گفت. سعی داشت بلند شه!
با لحنی که خودم هم از سرما یخ زدم، گفتم:
_تلاش کن... از تقلا کردنت خوشم میاد...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_259
#پارت_۲۵۹

با شنیدن صدای ناله ی سامیار، توجهم به طرفش جلب شد. پس قرار بود زنده بمونه و زهر انتقام رو بچشه. کمی تکون خورد و آخی گفت. سعی داشت بلند شه!
با لحنی که خودم هم از سرما یخ زدم، گفتم:
_تلاش کن... از تقلا کردنت خوشم میاد...

شاید بهتر بود خودم برم کمکمش کنم. بی نهایت استرس داشتم. به طرفش رفتم و زیر شونه هاش رو گرفتم و کمی کشیدمش بالا و کمرش رو به دیوار تکیه دادم.

عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. دستش رو به سختی بالا آورد و روی سرش گذاشت. چشم هاش رو نیمه باز کرد؛ با دیدنم، گفت:
_ونوس... چی شده؟

لبخندی زدم و سرم رو کج کردم:
_خودت چی فکر میکنی؟

صبر کردم. صبر! نباید وقتی توی حالت گیج و منگ بود چیزی بهش می گفتم. جوابی به سوالم نداد. سرش رو با دوتا دستاش گرفت و گفت:
_سرم.. درد میکنه.

لب و لوچه ام رو آویزون کردم:
_من که آروم زدم.
چشم هاش رو که از فرط درد بسته بود، باز کرد و خیره شد بهم. مبهوت گفت:
_منظورت چیه؟

از جام بلند شدم. شالم رو از سرم در آوردم و به گوشه ای پرت کردم. دست به سینه ایستادم. بغض کم کم داشت گلوم رو می گرفت. با خشم، آروم لب زدم:
_خفه شو و نگاه کن.

مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و اون مات کارای من بود. درش آوردم. فقط یه تاپ بندی زیر مانتوم بود. سرش رو پایین انداخت و پر درد فریاد کشید:

_چیکار میکنی ونوس؟

تاپم رو هم درآوردم. رفتم جلو و با خشونت سرش رو بالا آوردم و جیغ زدم:
_نگاه کن لعنتی. منو یادت نمیاد؟ من چیزیم عوض نشده فقط جثه و هیکلم بزرگ شده.. اون شبی رو که زیر دست و پات ناله می کردم رو یادت نمیاد؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_260

#پارت_۲۶۰

تاپم رو هم درآوردم. رفتم جلو و با خشونت سرش رو بالا آوردم و جیغ زدم:
_نگاه کن لعنتی. منو یادت نمیاد؟ من چیزیم عوض نشده فقط جثه و هیکلم بزرگ شده.. اون شبی رو که زیر دست و پات ناله می کردم رو یادت نمیاد؟

بغضم ترکید و اشکام راه خودشون رو به گونه هام باز کردن. با خشونت اشکامو پاک کردم و گفتم:
_باید یادت بیاد. اون شبی رو که زندگی منو نابود کرد.

مبهوت پرسید:
_از چی حرف میزنی؟
میون گریه، خندیدم! سرم رو تکون دادم و زیر لب حرفش رو تکرار کردم:
_از چی حرف میزنم... از چی حرف میزنم....

با دستم، به اتاقش اشاره کردم و گفتم:
_توی همون اتاق... روی همون تخت... پنج سال پیش... توی یه شب نحس، زندگی منو نابود کردی. من شونزده سالم بیشتر نبود.

خیره شدم بهش تا تاثیر حرفام رو، روش متوجه بشم. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. رفتم جلوی پاش نشستم. صورتش رو به طرف خودم چرخوندم.
صدام از بغض می لرزید:
_زل بزن توی چشمام. این چشما اون شبم اشکی بودن. پر از درد بودن.

حرفی نمیزد و فقط خیره شده بود بهم. نمی دونم! شاید نقشه هام اونجوری که باید پیش نرفت. الان قطعا باید حافظش برمیگشت...
عقب عقب رفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه.
انگار دوباره داغم تازه شده بود.

با صدای باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به سامیار که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود. حرفی نمیزد. تقریبا ده دقیقه همونطور ایستاد. با فریاد که کشید، از ترس تکون خوردم.
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
سلام به همه دوستان♡

امروز پارت کم داشتیم وقت نداشتم معذرت همگی🙏

ی رمان جدید داریم اگ موافقین برین این کانال جدید 👇

8

تعداد اعضا زیاد باشه حتما استارت رمان و میزنم

مرسی همتون🌸🌸
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_261
#پارت_۲۶۱

با صدای باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به سامیار که توی

چهارچوب در اتاقش ایستاده بود. حرفی نمیزد. تقریبا ده دقیقه همونطور ایستاد. با فریاد که کشید، از ترس تکون خوردم.

به طرف تخت هجوم برد. از جام بلند نشدم که ببینم چیکار میکنه. با صدای شکستن هر چیزی، دست هام رو بیشتر روی گوشام فشار میدادم تا کمتر بشنوم.

از اتاق بیرون اومد. نگاهم به چشم های سرخ شده اش افتاد. اونقدر تند تند نفس میکشید که قفسه ی سینش به شدت بالا پایین میشد. با گام های سنگین به طرفم اومد.

تهدید وار گفتم:
_به من نزدیک نشو کثافط. حالم ازت به هم میخوره.
بی توجه به حرفم، جلوتر اومد. بالای سرم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

آروم نشست. برق اشک رو توی چشم هاش می تونستم. چقدر سنگ شده بودم که گریه ی یه مرد جلوم، آه از نهادم بلند نمی کرد؟ تنها خیره شدم بهش.

دستش رو بالا آورد و روی گلوش گذاشت. انگار نمی تونست حرف بزنه و

در تقلا کردن بود. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد لب زد:
_و... ونوس..

جوابی بهش ندادم و عقب تر رفتم. سامیار دوباره برام مثل کابوس شده بود. دستش رو روی دهنش گذاشت. نه لعنتی نه!
چشم هام رو بستم تا گریه هاش رو نبینم.
دست هام رو بیشتر از قبل روی گوش هام فشار دادم.

اما بی فایده بود. بغضم ترکید و این بار من هم همراهش شدم. صداش از بغض می لرزید:
_من... خدایا من چیکار کردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_262
#پارت_۲۶۲

اما بی فایده بود. بغضم ترکید و این بار من هم همراهش شدم. صداش از بغض می لرزید:
_من... خدایا من چیکار کردم.

آب دهنم رو مدام پشت سر هم قورت میدادم بلکه دیگه گریه نکنم. این بغض لعنتی رو فرو بدم. بیشتر از اینی که هستم، جلوش ضعیف نشون

داده نشم.

خیره شدم بهش. قطره های خون کم کم روی پیشونیش می ریخت. اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد. انگار اصلا درد نمی کشید! به سختی گفت:
_یعنی... همه ی اون صحنه هایی که میدیدم... همشون...

ادامه نداد. از جاش بلند شد و ایستاد. دستش رو به سرش گرفت و کمی لق زد. لبم رو به دندون گرفتم. من هم از جام بلند شدم، وقت رفتن بود!

به طرف تاپم رفتم و پوشیدمش. صدای گنگ سامیار، باعث شد به طرفش برگردم. منتظر نگاهش کردم. چشماش کاملا برگشت و تعادلش رو از دست داد. ناخواسته به طرفش دویدم و قبل از اینکه بیوفته گرفتمش.

اونقدر سنگین بود که مجبور شدم بشینم. خیسی خون رو روی دست هام احساس میکرد. چند کلمه ی نامفهوم از بین لب هاش خارج شد. قبل از اینکه بخوام ازش بپرسم چی میگه، بیهوش شد.

دست پاچه و هول شده بودم. دست هام رو از زیر سرش و شونه هاش برداشتم و روی زمین درازش کردم. تاپم رو پوشیدم و با عجله و استرس، مشغول پوشیدن مانتوم شدم.

شالم رو سرم کردم و به طرف در رفتم و بازش کردم. مغزم میگفت فرار کنم و نمونم. اما قلبم! می گفت بمونم و ببرمش بیمارستان. زنده موندن براش بزرگ ترین زجر بود.

به طرفش رفتم. گیج و منگ مونده بودم که چیکار کنم. باید زنگ می زدم اورژانس. ولی نمیشد؛ می اومدن و وضع خونه رو میدیدن. و قطعا می پرسیدن باهاش چه نسبتی دارم.

باید سویچ ماشینش رو پیدا می کردم. به طرف اتاقش رفتم و در کمد هاش رو باز کردم. دست توی جیب همه ی لباس هاش کردم. بلکه پیداش کنم. اما نبود که نبود.

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم. عصبی و کلافه جیغ کشیدم:
_لعنتی.
تنها کاری که از دستم بر می اومد، این بود که به محمدحسین زنگ بزنم.
مجبور بودم پای عواقبش بایستم!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_263
#پارت_۲۶۳

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم. عصبی و کلافه جیغ کشیدم:
_لعنتی.
تنها کاری که از دستم بر می اومد، این بود که به محمدحسین زنگ بزنم.
مجبور بودم پای عواقبش بایستم!

هنوز بوق اول نخورده بود، صدای نگران محمدحسین توی گوشم پیچید:
_الو... ونوس؟
دستم رو روی دهنم گذاشتم. بغضم ترکید. به سختی میون گریه گفتم:
_محمدحسین به دادم برس.

دست پاچه شده بود. این رو از لحنش به راحتی می تونستم بفهمم.
بلافاصله گفت:
_چی شده؟ کجایی تو ونوس؟

آب بینیم رو بالا کشیدم:
_خونه سامیار..
مکثی کردم و ادامه دادم:
_نپرس چرا. فقط یه ماشین جور کن و بیا. زود بیا توروخدا.

قبل از اینکه جوابی بده، گوشی رو قطع کردم. روی زمین نشستم و با صدای بلند به گریه کردنم ادامه دادم.

چرا گریه می کردم؟
از این می ترسیدم که سامیار بمیره؟ از این که قاتل بشم و تا پای چوبه ی دار برم؟ من که خودم می خواستم بعد از انتقامم خودم رو راحت کنم.

پر حرص و عصبی، با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و رفتم توی سالن. کنار سامیار نشستم. دستم رو جلوی بینیش بردم تا ببینم نفس میکشه یا نه.

وقتی از زنده بودنش مطمئن شدم، سرم رو جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:
_سامیار...
دلم می خواست الان جوابم رو بده.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_264
#پارت_۲۶۴

تمام قلبم، وجودم و روحم از خدا می خواست که سامیار زنده بمونه. من قرار نبود این کار رو بکنم. قرار نبودم بزنم ناکارش کنم.

میخواستم وابسته اش کنم؛ به خودم، به حضورم. اما بعد حقیقت رو

بهش بگم و رهاش کنم. تا هم زجر گذشته رو بکشه هم عذاب از دست دادنم رو.

اما من، دستی دستی به کشتنش داده بودم. نمی دونستم محمدحسین خودش رو زود میرسونه یا نه! نمی دونستم سامیار تا بیمارستان دووم میاره یا نه.

ناخواسته، با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم. انگار می خواستم خودم رو خالی کنم. اونجا فقط من بودم و خلوت خودم و جسم سامیاری که بهوش نبود.

_سامیار. اگر زنده موندی هیچ وقت سراغم نیا. بذار اگر منم قصد زنده موندن دارم، بدون حضور تو باشه. این جوری نه من اذیت میشم نه تو. و نه خانوادم.

تقریبا یک ساعت کنار سامیار نشسته بودم. هر چند دقیقه یک بار، نبضش رو چک میکردم تا از زنده موندنش مطمئن بشم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون، از جام پریدم و به طرفش دویدم. بدون اینکه به صفحش نگاهی کنم، دکمه رو زدم.

به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم. باز کردن همانا و خوردن سیلی محکم به صورتم همانا. با ترس، وحشت زده به صورت امیرحسین خیره شدم.

عربده ای که کشید، باعث شد چند قدم به عقب بردارم:
_آدمت میکنم ونوس... هم تو هم محمدحسین احمق رو. زیر به زیر نقشه ی انتقام میریزی؟ محمدحسین بی غیرت رو بگو که عین بز فقط وایساده بود و نگات می کرد تا تو هر گوهی دلت می خواد بخوری.

فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. یقه ی مانتوم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:
_اینجا... چیکار میکنی؟
چونه ام از بغض لرزید. دست هام رو بالا آوردم و روی دست هاش گذاشتم و زمزمه کردم:
_کشتمش.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_265
#پارت_۲۶۵

فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. یقه ی مانتوم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:

_اینجا... چیکار میکنی؟
چونه ام از بغض لرزید. دست هام رو بالا آوردم و روی دست هاش گذاشتم و زمزمه کردم:
_کشتمش.

بهت تمام صورتش رو گرفت. دست هاش از روی یقه ام شل شد و پایین افتاد. زیر لب زمزمه کرد:
_چیکار کردی؟!
چند لحظه مبهوت ایستاده بود و منم اونقدر ترسیده بودم که کلامی به زبون نمی آوردم!

ناگهانی مچ دستمو گرفت و گفتم:
_چرا تا الان اینجا موندی؟ نمیگی اگر خانوادش بیان و ببیننت چه اتفاقی می افته؟ اعدامت میکنن بدبخت.
و در پایان حرفش، دستم رو دنبال خودش کشید.

سعی کردم متوقفش کنم:
_نکن امیرحسین... هنوز زندس نفس میکشه. بیا ببریمش بیمارستان.
عصبانی به طرفم برگشت و فریاد کشید:
_پس چرا میگی کشتیش؟

جوابی ندادم و ملتمس، با چشم های اشکی بهش خیره شدم. رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. بهش حق می دادم. لعنت به من؛ باید حدس میزدم ممکنه امیرحسین پیش محمدحسین باشه و متوجه بشه.

آروم گفت:
_بذار بمیره. لیاقتش مرگه.
و این بار با قدرت بیشتری من رو دتبال خودش کشید. جیغی کشیدم و گفتم:
_نه... نه توروخدا

دستش رو بالا برد که بهم سیلی بزنه، اما پشیمون شد. دستش رو مشت کرد و گفت:
_گوشیشو پیدا کن.
دستم رو رها کرد. گوشیش؟ از کجا باید پیداش می کردم؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_266
#پارت_۲۶۶

دستم رو توی جیب مانتوم کردم و شماره ی سامیار رو گرفتم. امیرحسین شروع کردن به غر غر کردن. بی توجه، گوش تیز کردم بلکه صدای

گوشیش رو بشنوم.

با شنیدن صدای ریزی از توی اتاق، به طرفش دویدم. گنگ و سردرگم به اتاق نگاه کردم. نگاهم به روی میز افتاد. سریع گوشیش رو برداشتم. خدا خدا می کردم رمز نداشته باشه.

با دیدن صفحه ی بدون رمزش، لبخندی پررنگ و از روی خوشحالی روی لبم نقش بست. به طرف سالن دویدم. گوشیش رو دست امیرحسین دادم و گفتم:
_میخوای چیکار کنی؟

لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت:
_باید به یه نفر پیام بدیم بیاد دنبالش.
چشم هام درشت شد:
_یعنی ولش کنیم تا ببینم کی کسی میاد دنبالش؟ میمیره امیرحسین.

فریاد کشید:
_به درک.
از فریادش تقریبا بند بند وجودم لرزید. نمی دونم با چه دل و جرئتی جیغ زدم:
_ولی من نمی خوام قاتل باشم.

یقه ام رو گرفت و کنارم زد. به طرف سامیار رفت. سرش رو روی سینه اش گذاشت و وقتی از زدن قلبش مطمئن شد، رو بهم گفت:
_بیا کمکم کن.

بلافاصله به طرفم رفتم و کمکش کردم که بذاریمش روی کولش. با اون هیکلی که سامیار داشت، مطمئن بودم امیرحسین اذیت میشه. اما به روی خودش هم نیاورد.

از جاش که بلند شد، من هم بلند شدم و قدم به قدم باهاش راه اومدم که داد زد:
_برو در رو باز کن احمق.
هول شده بودم. دست هام یخ زده بودن و در عین حال، عرق هم کرده بودن.

در رو باز کردم. امیرحسین بیرون رفت. چند لحظه ایستاد و گفت:
_سویچ رو از توی جییم در بیار.
برآمدگی سویچ رو توی جیب راستش دیدم. دست کردم توش و درش آوردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_267

#پارت_۲۶۷

در رو باز کردم. امیرحسین بیرون رفت. چند لحظه ایستاد و گفت:
_سویچ رو از توی جییم در بیار.
برآمدگی سویچ رو توی جیب راستش دیدم. دست کردم توش و درش آوردم.

در حیاط رو باز کردم و دزدگیر پژوی جلوی در رو زدم. سریع در عقب رو باز کردم. امیرحسین به سختی سامیار رو توی ماشین گذاشت و در رو بست.

سویچ رو از توی دستم بیرون کشید و خواست سوار ماشین بشه که یادش اومد در حیاط رو نبسته؛ در رو که بست، سوار شد و رو به من هم اشاره کرد که سوار بشم.

در جلو رو با کردم و نشستم. سریع ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به حرکت؛ از همون آغاز، پرسرعت!
دستم رو روی گلوم گذاشتم و گفتم:
_آروم تر.

عصبانی نگاهی بهم کرد و غرید:

_مگه نگفتی نمیخوای قاتل بشی؟ پس خفه شو.
این بار دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سفت چسبیدم به صندلی.
توی این بین، صدای آهنگ بود که بدجور روی مخم رفته بود.

"فک کنم آخراشه دیگه کارم تمومه
خودمو نمیشناسم هیچی ازم نمونده
در و دیوار خونه قهرن بام انگار
بیا بهشون بگو که تقصیر من نبوده
یه روزی حقمو از این دنیا میگیرم
بیا که آرزوهام بدون تو میمیرن
هیچ جایی بدون تو انگار جام نیست
تموم خیابونا بهونتو میگیرن
از تکرار روزای مثل هم خستم
کاش نمیدیدمت توی بی عاطفه رو اصلا
همه چی واسم یه حس غریبی داره
از این پیره مرده تو آینه میترسم
(افسردگی | علی یاسینی) "

چشمه ی اشکم باز هم جوشید. من همونی بودم که فکر می کردم با انتقام گرفتن از سامیار آروم میگیرم؟ چه خیال خامی! قرار بود روزام دوباره بشه پر از گریه؟

صدای امیرحسین اومد:
_اینو که بیمارستان، می ریم خونه و حسابی از خجالتت در میام ونوس.
به خیال افسردگی داشتنت، ولت کردم. گفتم بذار خوش باشه هر جا دلش می خواد بره. بلکه حالش خوب بشه. نمی دونستم وقتایی که میگی با نازنین میری بیرون، میری پیش این مرتیکه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_268
#پارت_۲۶۸

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. می دونستم اگر وسط حرف زدن گریه کنم، اعصابش بیشتر خراب میشه.
_پس محمدحسین همه چی رو بهت گفته.

نفسش رو که پر شدت و عصبی بیرون داد، بیشتر از قبل توی خودم جمع شدم. چند لحظه ای آروم بود که یک هو دست هاش رو بالا برد و محکم کوبید توی فرمون و فریاد کشید:
_از بی غیرتی منه که تو به این گوه کشیده شدی.

حرفی نزدم.
اون مقصر نبود؛ مقصر فقط خودن بودم خودم. شاید اگر هیچ وقت قبول

نمی کردم برم پیش روانپزشک، الان این حال و روز رو نداشتم.

بی صدا به اشک ریختنم ادامه دادم. برگشتم و نگاهی به صورت خونی سامیار انداختم. همیشه فکر می کردیم امیرحسین و محمدحسین قاتل کسین که به من تجاوز کرده.

هیچ وقت، به ذهنمون هم خطور نمی کرد که خودم قاتل کسی بشم که زندگیم رو نابود کرده. کمی بالاتر از بیمارستان، ماشین متوقف شد.
برگشتم و سوالی به امیرحسین نگاه کردم که گفت:
_اگر بخوایم ببریمش داخل بیمارستان، قطعا زنگ میزنن پلیس. اون موقع حسابمون با کرام الکاتبینه. همین جا میذاریمش.

چشم هام درشت شد. بازوم رو توی دست هام گرفتم و وحشت زده و ملتمس گفتم:
_نه توروخدا امیرحسین. ما که تا اینجا آوردیمش. خب ببریمش داخل.

خشمگین بازوش رو از توی دست هام بیرون کشید و در حالی که سعی داشت مانع بالا رفتن صداش بشه گفت:
_تا الان هر چی گفتی گفتم چشم. اما دیگه نه.
از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد. سامیار رو بیرون آورد و آروم روی زمین گذاشت.

سریع سوار ماشین شد و پاش رو روی گاز گذاشت. سرم رو برگردوندم و به جشم بی جون سامیار نگاه کردم که لحظه به لحظه ازش دور می شدیم. لبم رو گزیدم. دیگه گریه کافی بود. بالاخره یکی میدیدش و میبردش توی بیمارستان. نه؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_269

#پارت_۲۶۹

سریع سوار ماشین شد و پاش رو روی گاز گذاشت. سرم رو برگردوندم و به جشم بی جون سامیار نگاه کردم که لحظه به لحظه ازش دور می شدیم. لبم رو گزیدم. دیگه گریه کافی بود. بالاخره یکی میدیدش و میبردش توی بیمارستان. نه؟

***

امیرحسین کلید به در خونه انداخت و هلی به کمرم داد. با شونه های خمیده وارد خونه شدم. محمدحسین و بابا توی حیاط ایستاده بودن. بابا با دیدنم به طرفم هجوم آورد.

محمدحسین جلوم ایستاد و رو به بابا با لحنی جدی گفت:

_الان وقتش نیست بابا. لطفا.

بعد، دستم رو گرفت و بردم داخل. صدای داد امیرحسین اومد:
_الان نه، فردا؛ به حساب هر دوتاتون می رسم.

همراه محمدحسین رفتیم توی اتاقم. در رو بست و با کلید قفلش کرد. دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید و آروم گفت:
_نمی خواستم بگم... مجبور شدم.

سرم رو تکون دادم و دست هام رو دورش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. معلوم نبود اگر الان، محمدحسین خونه نبود چه بلایی سر من می اومد. هر چند فرقی نداشت؛ خودم رو آماده ی هر چیزی کرده بودم.

خودم رو عقب کشیدم. دستم رو به سرم گرفتم و آروم به طرف تختم قدم برداشتم و دراز کشیدم.
صدای محمدحسین اومد:
_نمیخوای حرف بزنی؟
چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:
_الان نه.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. دلم می خواست بره بیرون و تنها باشم. اما

نرفت. همون جلوی در نشست و خیره شده بهم. پتو رو کشیدم روی سرم تا نتونه حال خرابمو ببینه.
نگران بودم.
کاش می تونستم یه جوری بفهمم چه اتفاقی برای سامیار افتاده. الان مرده اس یا زنده؟

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره چشم هام گرم شد و خوابم گرفت.
وقتی بیدار شدم، اتاق تاریک تاریک بودم. بلند شدم توی جام نشستم.
نگاهم به محمدحسین افتاد که همون جلوی در خوابش گرفته بود.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_270
#پارت_۲۷۰

شالم رو که دور گردنم افتاده بودم، در آوردم و پرت کردم روی زمین. به شدت سردم بود. به طرف محمدحسین رفتم. جلوش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونی بهش دادم.

بلافاصله چشم هاش باز شد. دلم براش سوخت، برای همین گفتم:
_پاشو بیا برو رو تخت بخواب.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با صدایی که از شدت خوابالودگی، گرفته شده بود گفت:

_ساعت چنده؟

و در پایان حرفش، دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد. اونقدری اتاق تاریک بود که نتونه صفحه ی ساعتش رو واضح ببینه. بلند شدم و لامپ رو روشن کردم.

سریع چشم هاش رو بست. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم:
_ساعت دوازده اس. برو تو اتاقت بخواب.
از جاش بلند شد. دستی به گردنش کشید و در اتاق رو باز کرد.

قبل از اینکه بیرون بره گفت:
_حالت خوبه؟
مکثی نه چندان طولانی کردم. لبخندی تصنعی روی لب هام نشوندم و گفتم:
_آره خوبم.

میدونستم باور نکرده؛ با این حال باشه ای آروم زمزمه کرد و از اتاق رفت بیرون. لباس هام رو عوض کردم. با اینکه کلی خوابیده بودم، اما هنوز هم خوابم می اومد. شاید خواب برای من بهترین کار بود.

اینجوری به چیزی فکر نمیکردم. از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین روی

کاناپه خوابش گرفته بود و تلویزیون هم همونطور روشن مونده بود. بعد از خاموش کردن تلویزیون، از توی اتاقش پتوش رو بیرون آوردم و انداختم روش.

رفتم توی آشپزخونه و بسته ی قرص خواب آورم رو همراه با یه پارچ آب و لیوان بردم تو اتاق. دوتا قرص خوردم و روی تخت دراز کشیدم.
لحظه ای به سرم زد پا شم و به سامیار زنگ بزنم. اما جلوی خودم رو گرفتم.

حتی باید خطم رو هم عوض می کردم تا ذهنم راحت باشه. خداروشکر شماره ی سامیار رو هم حفظ نبودم که بخوام اذیت بشم.!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_271
#پارت_۲۷۱

حتی باید خطم رو هم عوض می کردم تا ذهنم راحت باشه. خداروشکر شماره ی سامیار رو هم حفظ نبودم که بخوام اذیت بشم.
***

"ســـــــامـــــــ"

کلافه دستی توی موهام کشیدم و خیره شدم به گوشی. همش منتظر تماسی از طرف سامیار بودم. یا حتی پیام! نگران شده بودم. با صدای نقره، سرم رو بالا آوردم:
_چی شده؟

بی حوصله لب زدم:
_از صبح تا حالا هیچ خبری از سامیار ندارم. هر چی به خونه اش، به گوشیش زنگ می زنم جواب نمیده. مطب هم نرفته. نگرانشم.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.
_خب برو خونه اش.
می دونستم خونه نیست؛ وگرنه صد در صد جوابم رو می داد. حتی اگر در بدترین شرایط بود.

با فکری که به ذهنم خطور کرد، اخمام رو توی هم کشیدم و با چشم های ریز شده گفتم:
_شماره ی ونوس رو داری؟
از فرط تعجب ابروهاش بالا پرید:
_واسه چی می خوای؟

سوالش باعث شد بیشتر از قبل اعصابم خرد بشه! از جام بلند شدم و با

خشم غریدم:
_به تو چه.
و در پایان، به طرف اپن رفتم و گوشیش رو برداشتم. با دیدن رمز، به طرفش برگشتم و گفتم:
_رمزت چیه؟

اومد جلو و خواست گوشی رو ازم بگیره که دستم رو عقب کشیدم. اخم کرد:
_میشه لطفا گوشیمو بدی؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه.. رمزتو بگو. کار دارم.

وقتی دید به هیچ عنوان شوخی ندارم باهاش، رمز رو آروم گفت. واردش که کردم قفل باز شد. رفتم روی مخاطبینش. پوزخندی روی لب هام نقش بست:
_آریا، علیرضا یک و دو، بهراد، خشایار... خوشم میاد دست از کثافط کاریات بر نمیداری.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_409
#پارت_۴۰۹

عاقد نگاهی به اطرافمون انداخت و وقتی از حضور شاهدین، مطمئن شد، شروع کرد.
تمام لحظات، مشغول پاک کردن قطره های عرقم با اون دستمال لعنتی بودم.

با ضربه ی آرومی که به کتفم خورد، سرم رو بالا آوردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم.
عاقد منتظر نگاهم می کرد.
صدای آروم سام اومد:
_جون بکن بگو بله...

گلوم رو صاف کردم و در حالی که صدام از شدت استرس می لرزید، لب زدم:
_بله...
عاقد دفترش رو چرخوند به طرفمون و گفت:
_بفرمایید اینجا رو امضا کنید.

همزمان با ونوس از جامون بلند شدیم.
اول اون امضا زد و بعد من. بابا جعبه ای به دستم داد و به ونوس اشاره کرد.

شت!
الان باید حلقه دستش میکردم؟

دستم رو به طرف دستش بردم و زیر چشمی نگاهش کردم.
گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و دیدم که چشم هاش پر از اشک شد.
دستش رو جلو آورد و توی دستم گذاشت.

اونقدر دستش سرد بود که باعث شد مکثی کنم.
آب دهنم رو صدادار قورت دادم و آروم حلقه رو توی انگشتش کردم.
سریع دستش رو از توی دستم بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.
حق داشت.
حق داشت که باهام کنار نیاد و حتی حرارت بدنم هم آزارش بده.
باید باهاش کنار میومدم.
***
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_410
#پارت_۴۱۰

ونوس، نگاهی به در خونه انداخت و آروم لب زد:

_من از اینجا متنفرم.
سریع گفتم:
_باشه عیبی نداره. میریم یه جای دیگه.

چند تقه به شیشه ی ماشین خورد.
شیشه رو پایین دادم که امیرحسین، با قیافه ای عبوس بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه رو به ونوس گفت:
_بیا بریم خونه خودمون.

صدای محمدحسین از اون طرف اومد:
_چی چیو بریم خونه خودمون؟
در رو باز کردم و اومدم پایین. جلوی امیرحسین ایستادم و گفتم:
_میشه لطفا بذارید ونوس به حضور من عادت کنه؟

هنوز چند ثانیه از تموم شدن حرفم نگذشته بود که سیلی محکمی کوبیده شد توی صورتم.
اونقدر عصبانی شدم که متورم شدن رگ گردنم رو به راحتی احساس می کردم.

اما حرفی نزدم و فقط خیره نگاهش کردم و فریاد زد:
_حضور نحس تو چیزی نیست که ونوس بتونه بهش عادت کنه. لجن..

قاعدتا نباید چیزی میگفتم.
محمدحسین، امیرحسین رو عقب کشید و به طرف ماشینشون هل داد.

توی چشم هام زل زد و آروم گفت:
_به حرفای امیرحسین توجهی نکن سامیار... اون خیلی نگران ونوسه.
دستم رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم.

سری تکون دادم و گفتم:
_میدونم. حق داره.
محمدحسین به خونه اشاره کرد و گفت:
_مطمئنم که خودتم میدونی ونوس توی این خونه خاطره ی خوبی نداره.
بنابراین اگر سعی کنی یه خونه ی دیگه بگیری خیلی بهتره.

Kam Avordam [Nex1Music.IR]
Mehdi Ahmadvand•3:37
🔥**🔥
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_411
#پارت_۴۱۱

سری تکون دادم و گفتم:

_میدونم. حق داره.
محمدحسین به خونه اشاره کرد و گفت:
_مطمئنم که خودتم میدونی ونوس توی این خونه خاطره ی خوبی نداره. بنابراین اگر سعی کنی یه خونه ی دیگه بگیری خیلی بهتره.

زیر لب باشه ای گفتم و با مکثی کوتاه ادامه دادم:
_من بیرون نبودم که بخوام خونه رو عوض کنم. بابامم به این چیزا فکر نکرده بود. اگه میشه با ونوس حرف بزن چند روز تحمل کن.

نیم نگاهی به ونوس انداخت و گفت:
_تحمل میکنه نگران نباش.
شرمنده سرم رو پایین انداختم.
از نگاه کردن توی چشم هاش خجالت می کشیدم.

من چطور می تونستم حتی باهاش هم کلام هم بشم!؟
چقدر مهربون و دل پاک بود که با وجود بلایی که من سر خواهرش آورده بودم، همچنان به همه چیز منطقی نگاه می کرد.
با شنیدن صداش سرم رو بالا آوردم:
_من باید برم.

سرم رو تکون دادم و خداحافظ آرومی گفتم.

سوار ماشین شدم و به طرف داشبورد متمایل شدم که ونوس به در چسبید و گفت:
_چی میخوای؟

نفس عمیقی که چیزی کم از آه نداشت کشیدم و لب زدم:
_ریموت در..
داشبورد رو باز کرد و ریموت رو درآورد و به طرفم گرفت.

زیر لب تشکری کردم و از دستش گرفتم.
با باز شدن در، ماشین بردم داخل.
توی محضر به بابا و سام گفتم که دنبالمون نیان.
مطمئن بودم ونوس معذب و اذیت میشه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_412
#پارت_۴۱۲

وارد خونه که شدیم، نگاهش رو دور تا دور چرخوند؛ روی من ایستاد و با مکثی کوتاه گفت
_خیلی بد زدم... نه؟
گنگ نگاهش کردم و گفتم:
_چی رو؟

آروم روی مبل نشست.
چند ثانیه بدون حرف بهم خیره شده بود. به سرم اشاره کرد و گفت:
_اون شب...

با فهمیدن منظورش، توی حرفش پریدم و گفتم:
_نه... فکر نمی کنم.
نگرانم شده بود یا دلش سوخته بود؟
قلبم می گفت اولی؛ اما مغزم می گفت این حرفش چیزی جز دلسوزی نبوده.

قدم برداشتم و روی مبل رو به روش نشستم.
کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم و آروم و شمرده شمرده گفتم:
_میشه بپرسم... چرا ببخشیدی؟
سرش رو کج کرد و باز هم در سکوت کامل بهم زل زد.

سری تکون دادم:
_باشه اگر دلت نمی خواد نگو.
به اتاقم اشاره کرد و گفت:
_در اون اتاق رو قفل کن. هیچ وقتم نرو توش.

زیر لب باشه ای گفتم.
یه اتاق خواب دیگه بود اما می دونستم بهتره فعلا زیاد نزدیکش نشم.
قطعا اینکه بخوام همون شب اول باهاش توی یه تخت بخوابم یه چیز غیر ممکن بود.

از جام بلند شدم و گفتم:
_فکر نمی کنم چیزی توی خونه داشته باشیم.. باید برم خرید. یکمم هوا به کله ام بخوره. میای؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_413#
#پارت_۴۱۳

از جام بلند شدم و گفتم:
_فکر نمی کنم چیزی توی خونه داشته باشیم.. باید برم خرید. یکمم هوا به کله ام بخوره. میای؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
باشه ای گفتم و مردد خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.
احساس می کردم باید تنها بمونه توی خونه.

یک ساعت یا حداقلش نیم ساعت.

تا بتونه با فضای خونه کنار بیاد.
هر چند مجبور بودم خونه رو عوض کنم؛ علاوه بر ونوس، خودم هم از خونه متنفر بودم.

چه گوهایی توی اون خونه خورده بودم.
پوفی کشیدم.
استرس شدیدی داشتم و احساس میکردم خیلی گرممه.

اونقدر یهویی بود ازدواجمون که واقعا فکرش رو هم نمی کردم.
خیلی دلم می خواست در مورد مراسم ازدواج و عروسی باهاش حرف بزنم. ولی مطمئن نبودم قبول کنه.

اما چطور نقره قبول کرد؟
چطور مراسم ازدواج گرفت؟ خب ماهم همون جوری..
باید با سام صحبت می کردم.

اون بهتر از هر کس دیگه ای میتونست به من مشاوره به چون دقیقا شرایط من رو داشت.
نمی دونستم گوشیم کجائه بنابراین تا وقتی می رفتم خونه نمی تونستم زنگ بزنم.

خرید کردنم حدود یک ساعت و نیم طول کشید.
پریدم توی ماشین و سریع حرکت کردم.
بیشتر از این خوب نبود ونوس تنها بمونه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_414#
#پارت_۴۱۴

ریموت در رو زدم و وارد خونه شدم و ماشین رو پارک کردم.
جلوی در ورودی، با اون همه نایلون خریدی که دستم بود، به ناچار با پام به در زدم تا باز کنه.

بعد یکی دو دقیقه، در رو باز کرد.
نگاهی به خریدا انداخت و گفت:
_چه خبره؟
شونه هام رو بالا انداختم و لب زدم:
_هیچی..

از جلوی در کنار رفت و وارد شدم.
به طرف آشپزخونه رفتم و خریدارو گذاشتم اونجا.
پشت سرم اومد و آروم گفت:
_همین جا زدم تو سرت.

پوف..
کاش انقدر به اون شب فکر نمی کرد.
سعی کردم از در شوخی وارد بشم:
_ضرب دستت خیلی خوبه.

لبخند محوی که روی لبش نشست، بند بند وجودمو پر از خوشی کرد.
تو فقط بخند!
جلو اومد و بازوم رو گرفت و وادارم کرد برگردم.

از برخورد دستش با دستم، لبخندی روی لبم نقش بست.
دستش رو توی موهام فرو کرد که گفتم:
_چیکار میکنی؟

بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:
_بخیه زدی سرتو؟
خنده ام گرفت.
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نه..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_415#

#پارت_۴۱۵

بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:
_بخیه زدی سرتو؟
خنده ام گرفت.
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نه..

با لحنی متعجب گفت:
_ولی باید بخیه میخوردا.. خیلی بد زدم.
لبخند روی لب هام پررنگ تر شد.
گلوم رو صاف کردم و لب زدم:
_نه چیز زیاد مهمی نبود.

دست هاش رو از توی موهام در آورد و قدمی به عقب برداشت. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.
دست به سینه ایستاد و بعد از مکثی نه چندان طولانی، با لحنی مرموز گفت:
_میدونی اگر ولت می کردیم اینجا، صد در صد میمیردی؟

سرم رو پایین انداختم و به تصویر خودم توی سرامیک های برق افتاده

نگاه کردم.
دلم نمی خواست به اون شب فکر کنم؛ نه من نه اون.
شب خوبی نبود که مدام تجدید خاطره می کردیم.

از کنارش رد شدم و به طرف تی وی رفتم. پشتش رو نگاه کردم و متعجب، زیر لب گفتم:
_فلشم کو؟
به کشوی میز اشاره کرد و گفت:
_اونجاست...

ابروهام بالا پرید.
اون از کجا می دونست؟ شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
_خونه اتو گشتم، خوب کاریم کردم.

دلم می خواست قهقهه بزنم.
اما باز هم جلوی خودم رو گرفتم و به زدن یه نیشخند کوچیک بسنده کردم.
کشو رو باز کردم و فلشم رو ازش بیرون آدردم و زدم به تی وی.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_416
#پارت_۴۱۶

دلم عجیب برای وسایلم تنگ شده بود.
احساس می کردم توی اون زندان لعنتی دارم افسردگی میگیرم و هیچ کمکی نمی تونم به خودم بکنم!
کنترل تی وی برداشتم و خواستم روشنش کنم که با صدای ونوس متوقف شدم.

سرم رو به طرفش چرخوندم که گفت:
_اگر می خوای آهنگ و چرت و پرت بذاری قبلش بگو من کجا باید بخوابم؟
اوه!
کنترل رو روی کاناپه پرت کردم و گفتم:
_نه بابا، آهنگ چیه.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و با تخسی گفت:
_میخوام وسایلتو بگردم.
چشم هام از شدت تعجب درشت شد.
مبهوت لب زدم:
_یعنی چی؟

سرش رو کج کرد.

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:
_وسایلتو بگردم. فضولی کنم.
مکثی کرد و تند تند ادامه داد:
_هر چند این فضولی نیست. فقط وایه اینه که حوصلم سر نره.

از فرط تعجب حتی نمی دونستم باید چی بگم!
به اتاقم اشاره کردم و گفتم:
_من همه ی چیزام اونجاست.
سرش رو تکون داد و رفت توی اتاق و در رو محکم بست.

عجب!
چی تو فکرش بود؟
من لااقل تا چندین روز ظرفیت هیچ گونه جنجالی رو نداشتم.
دلم شدیدا آرامش می خواست و زندگی بدون استرس!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_417
#پارت_۴۱۷

عجب!
چی تو فکرش بود؟
من لااقل تا چندین روز ظرفیت هیچ گونه جنجالی رو نداشتم.

دلم شدیدا آرامش می خواست و زندگی بدون استرس!

به طرف اتاق قدم برداشتم و آروم در رو باز کردم که سرش رو از توی کمدم بیرون آورد و نگاهم کرد.
خنده ام رو قورت دادم و گفتم:
_اذیت نمیشی توی این اتاق؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و قدمی به عقب برداشت.
لباس هاش رو صاف کرد و به طرف در قدم برداشت و خواست از کنارم رد بشه که دستش رو محکم گرفتم.
با چشم های درشت شده از فرط تعجب نگاهم کرد و گفت:
_چته؟

چشم هام رو ریز کردم و موشکافانه بهش خیره شدم و لب زدم:
_خوبی؟
همونطور که سعی می کرد گره ی سفت دستم رو دور مچ دستش باز کنه گفت:
_آره

اون یکی دستش رو هم گرفتم که اخم هاش شدیدا توی هم رفت و با غیظ گفت:

_ولم کن سامیار.
دست خودم نبود.
دلم نمی اومد ازم دور بشه. باید اون لحظه، کاری رو که تمام این روزا در حسرتش می سوختم رو انجام می دادم.

سرم رو آروم جلو بردم که چشم هاش درشت شد و گفت:
_چیکار میکنی؟
جوابی بهش ندادم و تنها نگاه خیره ام رو به لب هایی دوختم که دلم عجیب می خواستشون!

به خودش تکونی داد و با جیغ، معترض گفت:
_ولم کن...
آروم لب زدم:
_خواهش میکنم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_418#
#پارت_۴۱۸

قبل از اینکه مخالفت کنه لب هامو روی لب هاش گذاشتم.
لحظه ای مکث کردم و شروع به بوسیدنش کردم.
دست هاش توی حصار دست هام بود و نمی تونست عکس العملی

نشون بده.

اونقدر به بوسیدنش ادامه دادم تا سیر بشم.
من مثل یه تشنه بودم.
بعد از این همه وقت، باید این عطش لعنتی رو خاموش می کردم.

با احساس خیس شدن صورتم، سرم رو عقب بردم. مطمئن بودم گریه اش میگیره. دست هاش رو رها کردم.
عقب کشید.
آروم گفتم:
_بب...

حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی به صورتم کوبید.
پوف!
اینم از دومیش.
اول داداشش، الانم خودش. بدون هیچ حرفی خیره شدم توی چشم هاش.

با جیغ گفت:
_دیگه... دیگه حق نداری... این کارو تکرار کنی. فهمیدی؟
و در پایان حرفش، پشت دستش رو محکم کشید رو لبش.

از این حرکتش قاعدتا باید خنده ام می گرفت؛
اما بی حرکت و در سکوت کامل نگاهش کردم.
از کنارم رد شد و طعنه محکمی بهم زد.

لبخندی محو روی لب هام نقش بست.
مطمئن بودم که لب هاش کبود میشه! و قاعدتا هر بار با دیدن خودش توی آینه، داغ دلش تازه می شد.

اونقدر غرق خوشی شده بودم که اصلا به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم.
رفتم توی سالن.
روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
〰دلتنگـــــــــــی〰

دانـــــــه دانـــــــه
می افتد روی صورتـــــــــم...

شـــــور استـــــ طعمـ
⇦نبـــودنتـــــــــــــ⇨

خیلیـــــــــ شور ...

❀❀ ❀❀
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
یه مدل " دوست دارم " هست که
گفته نمیشه، فهمیده میشه
بهش میگن " دوست دارم واقعی"

❀❀ ❀❀
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
انـدازه ے تمـام جـهـان نـــه

جـهـان کـــم اسـت

انـدازه ے تمـام دلـــم

دوسـت دارمت

❀❀ ❀❀
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_419#
پارت_۴۱۹#

اونقدر غرق خوشی شده بودم که اصلا به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم.
رفتم توی سالن.
روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

به طرفش گام برداشتم و خواستم بهش نزدیک بشم که گفت:
_نیا جلو...
ایستادم و بعد از مکثی کوتاه، روی زمین نشستم.
بهش خیره شدم که با غیظ گفت:
_چته؟

توی ذهنم کلمات رو کنار هم چیدم و آروم لب زدم:
_مرسی که بخشیدی...
نگاهی اخم آلود بهم انداخت و لب زد:
_اشتباه کردم. پشیمونم...

پوف..
میدونستم الان وقت انجام این کار نبود ولی واقعا نمی تونستم تحمل کنم.
سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
_من دوستت دارم.

لحظه ای صبر کردم و بعد سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم.
بدون هیچ عکس العملی بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود باز هم ادامه بدم.

لب هام رو تر کردم و ادامه دادم:
_توی زندان هیچ چیزی جز دوری تو اذیتم نمی کرد ونوس.. من مدام به تو فکر می کردم. صبح، ظهر، شب! کارم فقط فکر کردن به تو بود.

دستی توی موهام کشیدم.
کاش یه حرفی می زد یا حداقل عکس العملی از خودش نشون می داد.
نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:
_دلت می خواد عروسی بگیری؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_420#

#پارت_۴۲۰

ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:
_عروسی؟
لبخندی روی لب هام نشوندم و سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:
_آره.. شاید اونجوری که باید حس خوبی بهت دست نده، اما آرزوی هر دختریه خودشو توی لباس عروسی ببینه.

توی چشم هام زل زد و گفت:
_مگه تو آرزویی هم برای من باقی گذاشتی؟
باز هم همون حس عذاب وجدان لعنتی گریبانم رو گرفت.
آروم گفتم:
_ونوس... من مست بودم..

سرش رو تکون داد.
توی چشم هاش پر از اشک شد و با بغض لب زد:
_ولی تو وقتی منو از خونه ات پرت کردی بیرون، مست نبودی..
چندین بار نفس عمیق کشیدم تا بغض گلوی من رو هم نگیره.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
صدای گریه ی آرومش سکوت خونه رو می شکست. با هر هقی که می

زد، احساس می کردم قلبم می لرزه!

براش لیوان آبی ریختم و بیرون رفتم.
به طرفش گرفتم و گفتم:
_گریه نکن.. گذشته رو نمی تونم درست کنم ولی در آینده می تونم برات جبرانش کنم.

لیوان رو از دستم گرفت.
پوفی کشیدم.
دیدن گریه هاش سخت بود برام. بنابراین باید تمام تلاش خودم رو می کردم کاری نکنم که به گریه بیوفته!

آروم گفتم:
_در مورد عروسی فکراتو بکن. من واقعا می خوام جوری این زندگی رو شروع کنی که از هر لحاظ برات عادی باشه. مثل زندگیه بقیه.
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
یه نظره شخصي بگم و برم...تو روابطتون رو مخ هم نرين...به هم گير ندين...آدمي که بخواد کارشو بکنه ميکنه...چه شما چك کني چه نکني...با اين کار موجب اعصاب خردي ميشين...من تجربي ميگم اينو...دوس داشتن و توجه با گيره الکي و چك کردن فرق داره...حواستون باشه

🔥**🔥
Forwarded message
🔥طلبه هوس🔥
5پارت گذاشتم اگ خوشتون اومد عضو شید اگرم مونگار شدین و اعضا رسید به صد نفر ادامه رمان و براتون میزارم👍

واقعا قشنگه👌

امیدوارم استقبال بشه✌

لطفا 🙏اشتراک بزارید دوستان ♡

طلبه هوس👇

8

Mage Nagoftam
Garsha Rezaei - Tak3da.com•2:49

1

فندک طلایی👇

2

پژمان و نگار👇

3

کابوس عشق👇

4

برده👇

5

قلاده تباهی👇

6

انتقام از هوس تو👇

Azizam

Asef Aria RozMusic.com•3:25

🔥**🔥

Forwarded message

🔥قلاده ی تباهی🔥

🔥**🔥

Forwarded message

🔥قلاده ی تباهی🔥

🔥**🔥
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_421#
#پارت_۴۲۱

آروم گفتم:
_در مورد عروسی فکراتو بکن. من واقعا می خوام جوری این زندگی رو شروع کنی که از هر لحاظ برات عادی باشه. مثل زندگیه بقیه.

بعد از چند لحظه، لب زدم:
_گریه نکن دیگه. لطفا..
آب بینیش رو بالا کشید و سرش رو تکون داد.
لبخند محوی روی لب هام نقش بست.

این بار به طرف تی وی رفتم و گفتم:
_می خوام آهنگ بذارم. میدونی چند وقته آهنگ نشنیدم؟
جوابی نداد که تی وی رو روشن کردم و در همون حال گفتم:
_موسیقی داروی روحه.

به اتاقم اشاره کرد و گفت:
_گیتار داری... بلدی بزنی؟

مشتاق نگاهش کردم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_خیلی وقته طرفش نرفتم. شاید یکی دو سالی میشه. باید قبلش یادآوری کنم.

باز هم آب بینیش رو بالا کشید که لبخند روی لبم پررنگ تر شد.
با حسرت گفتم:
_بابا هیچ وقت اجازه نداد من برم کلاس گیتار. همش میگفت میخوای بری مطرب بشی.

به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم.
سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:
_خودم یادت میدم عزیزم

با اخم گفت:
_اولندش اینکه من عزیز تو نیستم. دومندش، وظیفته.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
_حتما..
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_422
#پارت_۴۲۲

صدای بلند آهنگ کل خونه رو پر کرد.
با جیغ گفت:
_کمش کن..
خندیدم و ولومش رو آوردم پایین.
هر چند آهنگ گوش دادن اونم با صدای بلند عجیب می چسبید!

"تو خود منی نفسمی تورو یکم سخته بریدن
تو مسیرت همیشه بارونه
واسه همین سخته رسیدن
چرا به تو نمیرسم همه دارن سهم تو میشن
میسوزم تو خودم میسازم با خودم حتی به تو ولی کم به تو میگم
فقط تو نبودنت تو که نمیشه فرض کرد
نه بدون تو اصن نمیشه حرف زد
قلبم سرد شده بهش نمیشه دست زد
رفت یه جایی که حتی نمیشه پر زد
(عرفان کالبود | حالا که)"

لبخندی زد و گفت:
_چه ریتمش قشنگه.
سرم رو تکون دادم. واقعا قشنگ بود. عاشق این آهنگ بودم.
مکثی کردم و گفتم:

_من این آهنگو به یاد تو گوش میدادم.

اخم هاشو توی هم کشید و گفت:
_این چه ربطی به من داره؟
به طرفش قدم برداشتم و کنارش روی مبل نشستم و گفتم:
_تو خود منی نفسمی، تو رو یکم سخته بریدن..

چند لحظه سکوت کردم و بدون حرف خیره شدم توی چشم هاش.
صورتش رو برگردوند و گفت:
_چقد لوسی.. حالم بد شد.

در جوابش، تنها یه لبخند کوچیک روی لبم نشوندم و چیزی نگفتم.
لوس نبودم..
این یه حقیقت محض بود.
ونوس خوده من بود!
نفسم بود..!

هیچ کسی رو به اندازه ی اون دوست نداشتم و مطمئن بودم که نخواهم داشت.
اون فرشته ی معصومی بود که به دستای من قلبش شکسته بود.
خودم باید تکه های قبلش رو کنار هم میذاشتم...

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_423
#پارت_۴۲۳

هیچ کسی رو به اندازه ی اون دوست نداشتم و مطمئن بودم که نخواهم داشت.
اون فرشته ی معصومی بود که به دستای من قلبش شکسته بود.
خودم باید تکه های قبلش رو کنار هم میذاشتم...
***

"ســـــــــامـــــــــ"

تن خسته ام رو روی تخت انداختم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.
شدیدا خسته بود و میشه گفت اعصابمم خرد بود.
حتی فرصت نکردم درست و حسابی با سامیار حرف بزنم و کمی مشاوره بهش بدم!

داشتن برادر برای ونوس یه شانس بزرگ بود. اما برادری با اخلاق امیرحسین، یه فاجعه ی بزرگ بود.
کاملا احساس می کردم ونوس چقدر اذیت میشه.
این از نگاه های کلافه اش مشخص بود!

ولی جوابی نمی داد و انگار مطیع امیرحسین بود.

در اتاق باز شد و با صدای نقره، رشته ی افکارم پاره شد:
_میخوای بخوابی؟
"آره" ای زمزمه کردم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
_توهم بیا پیشم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با ابروهای بالا پریده گفت:
_سر شبه، خوابم نمیاد!
دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:
_مهم اینه من خوابم ببره.

چند لحظه ای این پا اون پا کرد و گفتم:
_منتظرما..
پوفی کشید و رفت و لامپ های سالن رو خاموش کرد و به طرفم اومد و کنارم دراز کشید.

خودم رو بهش چسبوندم و سرم رو توی موهاش کردم.
آروم گفت:
_اینجوری خوابت میبره؟
"اوهوم" نامفهومی زمزمه کردم.

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_424
#پارت_۴۲۴

باشه ای گفت.
با هر نفسی که می کشیدم، عطر خوش شامپوی همیشگیش وارد ریه هام می شد.
عجیب داشتم به این دختر وابسته میشدم.

به بودن،
به حضورش کنارم!
به غرغر کردناش، به بداخلاقیاش و خنگ بازیاش؛

همیشه از دخترای لوس متنفر بودم.
فکر می کردم حضورشون کنار آدم چیزی جز حس چندش نمی تونه به وجود بیاره.
اما با حضور نقره، نظرم راجع به واژه ی "لوس" تغییر کرده بود.

پلک هام گرم شد و کم کم خوابم برد.
با صدای تلفن خونه، از خواب پریدم.
معلوم نبود چند وقت بود داشت زنگ می خورد و من فکر می کردم که

دارم خواب می بینم!

گوشی رو برداشتم و با صدایی دورگه گفتم:
_الو؟
بلافاصله صدای بوی ممتد توی گوشم پیچید.
با تعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم و زیر لب گفتم:
_ای بر پدرت لعنت...

گوشی رو کوبوندم سر جاش و به اتاق برگشتم.
نگاهم رو به تخت دوختم.
انگار تازه فهمیده بودم که نقره نیست!

قدمی به عقب برداشتم و با صدای بلندی گفتم:
_نقره..
چند ثانیه مکث کردم و منتظر جوابش موندم.
اما هیچ صدایی ازش نیومد.

Sami Beigi - Nabasham
iRwikimusic•3:21 ویکی موزیک

فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_425#
#پارت_۴۲۵

قدمی به عقب برداشتم و با صدای بلندی گفتم:
_نقره..
چند ثانیه مکث کردم و منتظر جوابش موندم.
اما هیچ صدایی ازش نیومد.

به طرف گوشیم روی میز رفتم و برش داشتم و شماره اش رو گرفتم.
صدای زنگ گدشیش از توی پذیرایی اومد.
به طرفش رفتم و از روی مبل برش داشتم.

پوفی کشیدم و کلافه پرتش کردم سر جاش.
چند ثانیه بلاتکلیف ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می کردم.
گوشیم توی دستم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش انداختم.
شماره ناشناس بود!
با تعجب برقراری تماس رو زدم و گفتم:
_الو؟

صدای نقره توی گوشم پیچید:
_بیدار شدی بالاخره؟
اخم هام رو توی هم کشیدم. با لحنی تند گفتم:
_اول صبحی کجایی؟

خندید و گفت:
_چته از رو دنده چپ بلند شدی؟
مکثی کرد و ادامه داد:

_اومدم خونه مامانم اینا. واسه ناهار برمیگردم.

توی دلم گفتم
"نه بابا؛ بیا و برنگرد!"
با اینکه اصلا حس خوبی نداشتم و بهم برخورده بود که حتی بیدارمم نکرده، اما گفتم:
_اوکی.

و بعد از یک خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کردم.
اصلا اهمیتی نمی داد که الان شوهر داره و باید وظایف زنانگیش رو انجام بده.
کسی از این خانم چیزی جز محبت نمی خواست!
***
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_426
#پارت_۴۲۶

"نـــــــــقـــــــــرهـــــــ"

گوشی کیاوش رو سر جاش گذاشتم.
با دو فنجون قهوه وارد اتاق شد و گفت:

_داشتی با کی حرف میزدی؟
و در پایان حرفش فنجون رو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتمش و گفتم:
_زنگ زدم به سام. برای اینکه شک نکنه گفتم خونه مامانم اینام.
روی مبل، رو به روم نشست؛ اخم محوی بین دو ابروش نشوند و گفت:
_تو که گفتی گوشی نیاوردی.

سرم رو تکون دادم:
_آره خب. با گوشی تو زنگ زدم.
چند ثانیه مکث کرد و بعد، چشم هاش درشت شد.
فنجون توی دستش رو محکم روی میز کوبید و با خشم گفت:
_آخه چقدر احمقی تو نقره؟

با تعجب بهش زل زدم و آروم گفتم:
_چی شده مگه؟
گوشیش رو برداشت و بدون اینکه پاسخی بهم بده، بازش کرد و سیم کارتش رو از توش بیرون آورد و شکوندش.

در تمام مدت بهش زل زده بودم که گفت:
_اگر اتفاقی بیوفته تنها سر نخی که اون پسر از ما داره همین شمارس.. تا

کی من باید این چیزارو بهت بگم آخه؟

پوف..
راست میگفت.
سرم رو پایین انداختم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
کاش حداقل با لحن ملایم تری تذکر می داد.

بعد از چند لحظه، اومد و کنارم نشست.
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام.
آروم گفت:
_ناراحت نشو. باشه؟
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥

10:20
⚠اخطار
متاسفانه من هم زدم دیدم درسته☹
▲ویس رو گوش کنید و برای تمام اطرافیان خودتون بفرستید تا مگر جلوی این کلاهبرداری رو بگیریم
این کدها رو فراموش نکنید

👉 *800*#1
👉 *800*#2

🔥*n*🔥
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_427#
#پارت_۴۲۷

بعد از چند لحظه، اومد و کنارم نشست.
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام.
آروم گفت:
_ناراحت نشو. باشه؟

سرم رو تکون دادم.
لبخندی محو روی لب هاش نشوند و سرش رو جلو آورد و بوسه ای نرم، روی گونه ام نشوند.
دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو فرو کردنم تو گردنش.

بعد از مکثی کوتاه، دست های اونم دور کمرم حلقه شد.

کنار گوشم زمزمه کرد:
_میدونی که من چقدر دوستت دارم. هوم؟

"اوهوم" نامفهومی از بین لب هام خارج شد.
یک لحظه هم نمی تونستم از آغوشش دل بکنم.
از آغوش کسی که دیوانه وار دوستش داشتم.

خیلی سخت بود عاشق کس دیگه ای باشی، ولی تظاهر کنی به دوست داشتن یکی دیگه.
از سام متنفر بودم.
شاید اگر اون اتفاق نمی افتاد، من الان با کیاوش از کشور خارج شده بودم.

رفته بودم آلمان و یه زندگی خوب در کنار کسی ساخته بودم که دوستش داشتم.
ولی کیاوش وقتی فهمید سام کیه، گفت برای انتقام بهتره تمام زندگیشو ازش بگیری.

تمام اموال و داراییش!
زندگیتو ازت گرفت؟
با پولاش زندگی جدیدتو اون ور بساز.

پوف...
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_428
#پارت_۴۲۸

دقیقه ها به همون منوال توی آغوشش گذشت که خودش رو عقب کشید و گفت:
_باید بری..
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
کیفم رو برداشت و بهش خیره شدم و گفتم:
_کی وقتش میشه؟

موهام رو که توی صورتم ریخته بود، پشت گوشم زد و زمزمه کرد:
_به همین زودی.
روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسیدمش.

لبخندی به روم زد.
قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
_خدافظ..
خداحافظ آرومی گفت.
بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم.

حالم خیلی خوب بود.
به خاطر دیدن کیاوش، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.
اما، با فکر کردن به سام و حضور نحسش، لب و لوچه ام آویزون شد.

اصلا حوصله اش رو نداشتم.
کاش زودتر این تظاهر لعنتی تموم میشدم.
ثانیه شماری می کردم برای لحظه ای که سام حسابش رو چک کنه و ببینه هیچی نداره!

تا خونه، فکرم همش مشغول کیاوش بود.
با به یاد آوردن دقیقه هایی که توی آغوشش بودم، دلم غنج می رفت!

وقتی به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
رو به روی تی وی نشسته بود و حتی با شنیدن صدای در، سرش رو هم بر نگردوند.
به درک.

Bedoone To
Mohammad Tavakoli•4:40

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
🔥*n*🔥
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
🔥*n*🔥
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥

🔥*n*🔥

Boghze Bi Sedaei
Ali Foroutan•3:16

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_429
#پارت_۴۲۹

وقتی به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
رو به روی تی وی نشسته بود و حتی با شنیدن صدای در، سرش رو هم بر نگردوند.
به درک.

سلام آرومی کردم و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم.
بعد از عوض کردن لباس هام، به آشپزخونه رفتم و همزمان گفتم:
_چی میخوری ناهار درست کنم؟

همونطور که کنترل تی وی توی دستش بود و شبکه ها رو بی هدف بالا پایین می کرد، بدون اینکه برگرده نگاهم کنه گفت:
_چیزیم بلدی درست کنی مگه؟

اخم هام توی هم رفت.
اونقدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست از ته دلم جیغ بزنم.
عصبی گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
_نه خیر.

از آشپزخونه بیرون اومدم و خواستم برم توی اتاق که با صدای فریادش متوقف شدم.

با چشم های درشت شده بهش خیره شدم.
"وایسا"

از جاش بلند شد و به طرفم اومد.
با عصبانیت گفتم:
_صداتو واسه من بلند نکنا.
با تحقیر، سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:
_اگه بلند کنم مثلا میخوای چه گوهی بخوری؟

عجب.
یعنی فقط به خاطر اینکه من صبح بدون اجازه اش از خونه اومده بودم بیرون اینجوری داشت جنجال درست می کرد؟
با تخسی گفتم:
_خیلی لوسی.

قدمی به عقب برداشتم که دستم رو محکم گرفت.
زل زد توی چشم هام و شمرده شمرده گفت:
_تا الان.. کجا بودی نقره؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_430
#پارت_۴۳۰

تکونی به خودم دادم تا دستم رو رها کنه و همزمان با صدایی بلند گفتم:
_یک بار بهت گفتم رفتم خونه ی مامانم اینا.
هلم داد و فریاد زد:
_مثل سگ دروغ میگی.

با چشم های درشت شده خیره شده بودم بهش.
یعنی چی؟
چی داشت می گفت؟
عصبی دستی توی موهاش کشید و مکثی کرد.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت:
_با زبون خوش بگو کدوم جهنمی بودی؟
آب دهنم رو صددار قورت دادم و لب زدم:
_خونه ماما...

باز هم صدای فریادش بود که باعث شد خفه بشم.
_به من دروغ نگو نقره... مامانت زنگ زد اینجا. چرا داری شر میگی؟ تو اونجا بودی؟ پس مامانت خبر نداشت؟

وای!

بدبخت شدم.
تمام بدنم مثل بید می لرزید، از ترس؛
اگر بویی می برد چه غلطی میخواستم بکنم؟

جوابی بهش ندادم و تنها خیره شدم بهش.
زدن هر حرفی ممکن بود باعث بشه عصبانی تر از الانش بشه.
وقتی بعد از چند لحظه دید جوابی نمیدم، به اتاق اشاره کرد و گفت:
_گمشو نمیخوام ریختتو ببینم.

مکثی کردم و با قدم های کوتاه به طرف اتاق رفتم و در رو بستم.
کیاوش سیم کارت رو شکوند؛ ولی اگر سام می رفت مخابرات و ته توی همه چیز رو در میاورد می فهمید صاحب خط کیه، بدبخت میشدم.

تمام نقشه هام نقش برآب میشد.
کلافه دستم رو توی موهام کردم.
نمی دونستم گوشیمم کجاست!
قطعا سام پیش خودش نگهش داشته بود تا اگر کسی بهم زنگ زد، مچم رو بگیره.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_431
#پارت_۴۳۱

تمام نقشه هام نقش برآب میشد.
کلافه دستم رو توی موهام کردم.
نمی دونستم گوشیمم کجاست!
قطعا سام پیش خودش نگهش داشته بود تا اگر کسی بهم زنگ زد، مچم رو بگیره.

کلافه و سرخورده سر جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.
یه جوری باید به کیاوش خبر می دادم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افته.

نمی دونم چقدر گذشت، اما وقتی دیدم پلک هام داره سنگین میشه، از جام بلند شد و به طرف تخت رفتم.
دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.
با غصه خوردن و استرس داشتن چیزی که درست نمی شد، می شد؟
***

"ونـــــــــوســـــــــ"

با کلافگی گفتم:
_سامیار ولم کن.

دستم رو گرفت و کشید و با یه دندگی گفت:
_میخوام یه چیزی نشونت بدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از جام بلند شدم.
حوصله داشتا.
جلوی در اتاق ایستاد و گفت:
_چشماتو ببند.

پوکر فیس نگاهش کردم و با لحنی جدی گفتم:
_لوس بازی در نیار.
اخماشو توی هم کشید:
_تو هم نزن تو ذوقم.

ذوق بخوره فرق سرت.
نگاهی کلافه بهش انداختم و چشم هام رو بستم.
صدای باز کردن در اتاق اومد.
دستم رو گرفت و به داخل اتاق هدایتم کرد.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_432
#پارت_۴۳۲

چند ثانیه مکث کرد و گفت:
_حالا چشماتو باز کن.
کرمم گرفته بود اذیتش کنم. چون کلافه و خسته بودم، زیادم کنجکاو نبودم.
بنابراین گفتم:
_نمیخوام.

نچی گفت.
هر چقدر سعی کردم، نتونستم جلوی زدن اون لبخند مرموز روی لب هام رو بگیرم.
این بار اون کلافه گفت:
_زیر لفظی میخوای؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
چند لحظه نگذشته بود که گرمی لب هاش روی لب هام حس کردم.
بلافاصله چشم هام رو باز کردم و با جیغ محکم زدم و توی بازوش و گفتم:
_به آدم عاقل یک بار میگن نکن. متوجه میشه.

جوابی نداد و با لبخند بهم خیره شد.
نگاهم به اتاق افتاد، خشک شدم!
با دهن باز سرم رو چرخوندم.

اتاق همه اش با گل های رز قرمز و صورتی تزئین شده بود.

یه میز کوچیک وسط اتاق بود و روش، یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ بود که با پاپیون مشکی رنگ بسته شده بود.
اون فضا، با لامپای صورتی رنگی که نمی دونم از کجا اومده بودن، عجیب عاشقانه تر شده بود.

به طرفش برگشتم و با صدایی که از سر هیجان بریده بریده شده بود گفتم:
_اینا رو کی آوردی اینجا؟
دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ما اینیم دیگه
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_433
#پارت_۴۳۳

به طرفش برگشتم و با صدایی که از سر هیجان بریده بریده شده بود گفتم:
_اینا رو کی آوردی اینجا؟
دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و

گفت:
_ما اینیم دیگه

می تونستم جلوی اون همه ذوقم رو بگیرم و به فکر غرورم باشم؟
یا حتی به این فکر کنم که زیادی بهش رو نداده باشم؟
نه!
قدم های بلندم رو به طرف میز برداشتم و گفتم:
_چی توشه؟

نفس عمیقی کشید و اومد و کنارم ایستاد.
کنار گوشم زمزمه کرد:
_بازش کن..
با خوشحالی دستم رو به طرفش بردم که دستم رو گرفت.

متعجب نگاهش کردم که گفت:
_قبلش باید یه کاری انجام بدی.
اخم هام رو توی هم کشیدم. می دونستم چی میخواد!
حتما ماچی، بوسی چیزی می خواست که این همه تدارک دیده بود!!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:
_چه کاری مثلا؟

شونه هام رو گرفت و من رو به طرف خودش چرخوند.
توی چشم هام زل زد و زیر لب گفت:
_می خوام از ته دلت منو ببخشی.

چند ثانیه ماتم برد!
چی فکر می کردیم چی شد؟
چی باید می گفتم؟ باید می گفتم من خیلی وقته بخشیدمت؟
اصلا بخشیده بودمش؟

خودمم خبر نداشتم.
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و بدون هیچ گونه حرف یا عکس العملی بهش خیره شدم.
لبخندی محو و غمگین روی لب هاش نقش بست.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_434
#پارت_۴۳۴

پک کادو رو برداشت و به دستم داد و لب زد:
_بازش کن
پوف.
بیخیال شد مثل اینکه؛

با پررویی تمام از دستش گرفتمش.

چشم هام رو بستم که صدای خنده اش بلند شد.
دستم رو توی جعبه فرو کردم و لمسش کردم.
اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم:
_سر کاریه؟

صدای متعجبش اومد:
_نه! واسه چی؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_آخه انگار جعبه تو جعبه اس.
خندید:
_خب چشماتو باز کن.

احساس می کردم هیجانش از بین میره، با این حال از سر کنجکاوی چشم هام رو باز کردم.
با دیدن جعبه ی توی پک، تقریبا دهنم باز موند.
لعنتی!
از کجا می دونست من گوشی میخوام؟

سرم رو بالا آوردم و با دهنی که از فرط تعجب باز مونده بود لب زدم:

_آیفونه؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
برای اینکه مطمئن بشم گفتم:
_همون اپل خودمون؟

خندید. گوشی رو از توی جلدش بیرون آورد و پشتش رو بهم نشون داد و با خنده گفت:
_همون سیبه یه طرفشو گاز زدن.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
_لعنتی.

اونقدر توی شوک بودم که حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.
من و آیفون؟
وای خدا.
چه عکس هایی که بگیرم من با این گوشی!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_435
#پارت_۴۳۵

اونقدر توی شوک بودم که حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی

نشون بدم.
من و آیفون؟
وای خدا.
چه عکس هایی که بگیرم من با این گوشی!

لبخند خبیثی روی لب هام نشوندم و گفتم:
_فکر نکنی خر شدما.
سرش رو تکون داد:
_نه نه اصلا. این چه حرفیه میزنی؟

"خوبه" ای گفتم.
نشستم روی زمین و نگاهی به گل ها انداختم و بعد از مکثی کوتاه لب زدم:
_خودت نشستی این گلا رو پر پر کردی؟

کنارم نشست و دراز کشید.
نگاهش رو به سقف دوخت و گفت:
_اگر بگم آره که دروغ گفتم. گل فروشیا گل پر پر شده ی آماده دارن.

خندیدم و من و هم دراز کشیدم.
راحت طلب؛

دست و پام رو توی گل ها تکون دادم. عجیب حس لذت بخشی بود!
چند دقیقه ای بینمون به سکوت گذشت که صداش اومد:
_نمیری خونتون یه سری بزنی؟ بابات گناه داره.

دلم پر می زد برای دیدنشون.
بابا، امیرحسین، محمدحسین!
اما یه حس خجالت داشتم و اصلا نمی دونستم دلیلش چیه.
امیرحسین که باهام قهر بود.
باید می رفتم پیشش و حرف می زدم باهاش.

لب هام رو تر کردم و زیر لب گفتم:
_میرم.
دستش رو زیر سرش زد و به پهلو خوابید و گفت:
_هر وقت خواستی بری بگو خودم برسونمت.

چپ چپ نگاهش کردم و معترض گفتم:
_که چی بشه؟
با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
_خودم بلدم برم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_436#

#پارت_۴۳۶

چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد و به طرف در اتاق رفت.
دستگیره ی در رو توی دستش گرفت و گفت:
_من اگر حرفی می زنم بخاطر خودته. چرا گارد میگیری؟
و از اتاق بیرون رفت.

بیخیال مهم نبود.
امشب زیادی بهش رو دادم و خندیدم.
با به یاد آوردن کادو، سریع بلند شدم و گوشی رو توی دستم گرفتم.

اصلا انگار دنیا رو بهم داده بودن.
پولدار چه زندگی داشتنا.
کاش اونقدر هیجان زده نمی شدم، اون وقت می فهمید ندید بدیدم!!!
خنده ام گرفت.
خودمم قبول داشتم که شدیدا ندید بدید.

برای کار کردن باهاش، تهش باید می رفتم پیش خودش.
اما نه امشب.
خیلی پررو می شد و فکر می کرد خبریه.
از جام بلند شدم.

اصلا دلم نمی اومد که گلا رو جمع کنم و تزئین زیبای اتاق رو به هم بزنم.
بنابراین فقط لامپ رو خاموش کردم و بیرون رفتم.
روی کاناپه نشسته بود و در همون حالت، پلک هاش رو روی هم گذاشته بود.

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و با کمی این پا اون پا گفتم:
_من اگر بخوام برم پیش نازنین، منو میبری؟
چشم هاش رو باز کرد و سرش رو تکون داد و با مکثی کوتاه گفت:
_چرا بهش نمیگی اون بیاد اینجا؟

[BehMusic.com]
Amir & Hamid Hamooni•3:41

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4

برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_437
#پارت_۴۳۷

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و با کمی این پا اون پا گفتم:
_من اگر بخوام برم پیش نازنین، منو میبری؟
چشم هاش رو باز کرد و سرش رو تکون داد و با مکثی کوتاه گفت:
_چرا بهش نمیگی اون بیاد اینجا؟

اخم هام رو توی هم کردم.
دوست نداشتم دخالت کنه. گره ی بین دو ابروم رو که دید، سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:
_ساعت چند می خوای بری؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_فردا صبح.. عصر هم بر می گردم.
ابروهاش بالا پرید:
_از صبح تا عصر؟

خودش می خواست مدام بزنم توی پرش و ضایعش کنم.
یا شاید به قول خودش در برابر حرفاش گارد بگیرم.
چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.
اونم دیگه حرفی نزد.

حوصله ی درست کردن غذا نداشتم. اما متاسفانه مجبور به درست کردنش بودم، نه بخاطر سامیار، بلکه برای شکم خودم!
رفتم توی آشپزخونه و یک بسته گوشت بیرون آوردم.
دلم شدیدا هوس ماکارونی کرده بود!
***

"ســـــــــامـــــــــ"

این روزا ذهنم شدیدا درگیر بود.
واقعا نمی دونستم چجوری باید با نقره تا کنم که انقدر بهم دروغ نگه و اخلاق گندش رو کنار بذاره.
مدام باهاش دعوام می شد، اما بلافاصله کوتاه می اومد و دیگه چیزی

نمی گفت.

از خونه که بیرون نمی زد!
ولی همون پیاده روی های اول صبحش رو هم، باید همراهش می رفتم.
یا حداقل تعقیبش می کردم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_438#
#پارت_۴۳۸

آدم شکاکی نبودم ولی واقعا رفتار نقره باعث میشد مدام نگران باشم که نکنه خطایی ازش سر بزنه.
من که نمی دونستم، شاید یک عمر با همون اخلاق گندش زندگی کرده بود، نمی تونستم یک شبه عوضش کنم.

با شنیدن صداش، رشته ی افکارم پاره شد.
نگاهم رو از صفحه ی لپ تاب برداشتم و بهش دوختم.
سرش رو آورده بود داخل اتاق:
_سر کار نمیری؟

شدیدا دلم می خواست بگم سر کار نمیرم که تو تنها نباشی و غلط اضافی نکنی!

اما، با مکثی کوتاه پاسخ دادم:
_نه. حوصله ندازم.

گلوش رو صاف کرد و با کمی این پا و اون پا گفت:
_دیروزم نرفتی آخه.
اخم هام رو توی هم کشیدم و تند گفتم:
_تو چیکار داری؟ از من پول میخوای من هر وقت خواستی بهت میدم. دیگه به یر کار رفتنم چیکار داری.

عبوس نگاهم کرد و با لب و لوچه ی آویزون، بیرون رفت و در رو محکم بست.
عصبانی، بلند گفتم:
_در خونه باباتم همین جوری می بندی؟

جوابی بهم نداد.
شدیدا دلم می خواست حلق آویزش کنم!
هیچ وقت اینقدر حرص نخورده بودم.
قطعا نقره باعث پیری زودرس من میشد!

گوشیم رو برداشتم و برای سامیار پیام فرستادم:
"میای بریم بیرون؟"

چند لحظه ای نگذشته بود که جواب داد:
"ونوسو بیارم؟"
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_439
#پارت_۴۳۹

گوشیم رو برداشتم و برای سامیار پیام فرستادم:
"میای بریم بیرون؟"
چند لحظه ای نگذشته بود که جواب داد:
"ونوسو بیارم؟"

ای بابا.
عجب بدبختی گیر افتاده بودیم.
حوصله ی ونوس رو هم نداشتم بنابراین جوابی به پی ام سامیار ندادم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن نقره که یک گوشه، رو به دیوار ایستاده بود، اخم هام توی هم رفت و به طرفش قدم برداشتم.
دستی به کتفش زدم که با جیغ خفیفی برگشت به طرفم.

نگاهم رو به گوشی توی دستش دوختم.

تمام بدنم از شدت عصبانیت داغ کرده بود؛ با این حال چند نفس عمیق کشیدم و دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_بدش به من.

از شدت ترس، تمام بدنش می لرزید
دست هاش رو برد و پشتش قایم کرد و گفت:
_نمیدم.
کلافه و عصبانی، دستم رو توی موهام کشیدم ولبخندی پر حرص زدم و گفتم:
_دارم بهت میگم، بدش به من.

تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. نفهمیدم چطور، اما دستم رو بالا بردم و محکم کوبیدم توی صورتش و فریاد زدم:
_اون گوشی صاحب مرده رو بده به من
جیغی کشید:
_ولم کن.

گوشی رو از توی دست های عرق کرده اش بیرون کشیدم.
لعنتی قفل کرده بود.
برگشتم و با عصبانیت، تهدید وار گفتم:
_رمزش چنده؟

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_440
#پارت_۴۴۰

جوابی نداد.
لگد محکمی به پهلوش زدم و فریاد کشیدم:
_الان که بردمش بیرون قفلش رو باز کنن، اون موقع میفهمی با کی طرفی هرزه ی کثافت.

به طرف اتاق رفتم که یقه ی تیشرتم رو از پشت کشید و گفت:
_گوشیم رو بده.
برگشتنم همانا، سیلی محکمم به صورتش همانا!
مچ دست خودم درد گرفت.

بی توجه به خونی که از دماغش می ریخت، فریاد کشیدم:
_داری چه گوهی میخوری؟ پنهونی داری چه گوهی میخوری حرومزاده؟ روزای اول خوب خودتو به موش مردگی زده بودی الان واسه من آدم شدی؟

گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_بازش کن. بازش کن وگرنه به خداوندی خدا خونتو همین جا می ریزم

نقره.
اشکش درومده بود. با این حال قفل گوشی رو باز نمی کرد.

با عصبانیت گوشی رو بردم بالا و محکم کوبیدم توی زمین. گردنش رو توی دست هام گرفتم و گفتم:
_وقتی با منی حق نداری پاتو کج بذاری نقره. حق نداری هرز بپری. میفهمی؟

صورتش دیگه به کبودی می زد و از بین لب هاش صدای جز خس خس بیرون نمی اومد.
محکم پرتش کردم روی زمین.
با صدای بلند زد زیر گریه که به طرفش خم شدم و گفتم:
_هیس هیس هیس.. دهنتو ببند وگرنه دندوناتو خرد میکنم.

دستم رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش اعصابم رو خراب نکنه.
نگاهی به گوشی روی زمین انداختم.
همینم مونده بود.
لعنتی!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_441
#پارت_۴۴۱

دستم رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش اعصابم رو خراب نکنه.
نگاهی به گوشی روی زمین انداختم.
همینم مونده بود.
لعنتی!

گوشی خرد شده اش رو از روی زمین برداشتم.
جلوی روش تکونش دادم و تهدید وار در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:
_آدمت میکنم نقره.

قدمی به عقب برداشتم و به طرف اتاق رفتم.
لباس هامو عوض کردم و کوله ای از توی کمد بیرون آوردم. رفتم توی پذیرایی
به طرف تلفن رفتم و از برق بیرون کشیدمش و انداختمش توی کوله.

مودم رو هم که کنارش بود، در آوردم و همزمان گفتم:
_وقتی زندگی رو برات جهنم کردم می فهمی با کی طرفی
میون گریه جیغ زد:
_میرم شکایت میکنم ازت

به طرفش هجوم بردم.
با پشت دیت محکم کوبیدم تو دهنش فریاد زدم:
_چه گوهی خوردی؟ میری شکایت میکنی؟

به در اشاره کردم:
_هری..
بدون حرفی بهم خیره شد.
از شدت عصبانیت قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد.

کوله رو محکم روی زمین پرت کردم و با خشم گفتم:
_د آخه کثافت تو که می خواستی به گوه بازیای دوران مجردیت ادامه بدی چرا راضی به ازدواج شدی؟

اشک هاش رو با پشت دست هاش ماک کرد و گفت:
_به خاطر تو. دلم برات سوخت. بعدشم، کی گفته من دوران مجردیم گوه کاری میکردم؟ تو شاهد بودی که هر دفعه میای چرند میگی؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_442#
#پارت_۴۴۲

با انزجاز بهش چشم دوخته بودم.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:
_می خوام صد سال سیاه دلت نسوزه. همون اول اعدامم می کردن بهتر از این جهنمی بود که تو واسم ساختی.

سرش رو تند تند تکون داد:
_آره می دونم.
جوابی بهش ندادم و کوله رو برداشتم و به طرف در رفتم که صداش اومد:
_یادت نره من همیشه سعی کردم دوست داشته باشم.

ایستادم اما به عقب برنگشتم که نگاهش کنم.
چند ثانیه مکث کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_اما تو هیچ وقت نذاشتی. همیشه با اخلاق گوهت گند زدی به همه چی.

و آروم به گریه کردنش ادامه داد.
در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون.
سوار آسانسور شدم و تکیه ام رو دادم بهش.
حقیقتا رفتارهای خشن من به خاطر کارهایی بود که خودش می کرد.

احساس می کردم صبرم به سر اومده.
می دونستم قطعا یه حس های نسبت به نقره دارم. همین باعث شده بود نکته بین بشم و کوچک ترین کج رویش باعث بشه قاطی کنم.

آسانسور که ایستاد بیرون زدم.
وارد پارکینگ شدم و دزدگیر ماشین رو زدم.
با یادآوری اینکه در خونه رو روش قفل نکردم، کیف روی توی ماشین انداختم و دوباره سوار آسانسور شدم.

وقتی پیاده شدم، کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و انداختم به در و بازش کردم.
باید مطمئن می شدم که توی خونه است.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_443
#پارت_۴۴۳

وقتی پیاده شدم، کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و انداختم به در و بازش کردم.
باید مطمئن می شدم که توی خونه است.

صدای عق زدن هاش سکوت خونه رو می شکست.
اخمی بین دو ابروم نقش بست و وارد خونه شدم. به طرف دستشویی رفتم و چند تقه به در زدم و گفتم:
_نقره، چته؟

با گریه گفت:
_بمیر بابا.
پوفی کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم و آروم نشستم.
دست هام رو، کلافه توی موهام فرو کردم.

اعصابم از دست خودم به شدت خراب بود.
حتما حالش به خاطر کتک هایی که من بهش زده بودم بد شده بود.
هیچ وقت فکر نمی کردم چنین کاری ازم سر بزنه.

پشیمون بودم؟
شاید آره!
ولی باید حساب کار می اومد دستش. توی روز روشن جلوی خودم داشت خیانت می کرد و اصلا نبود چه گوهی میخواد بخوره.

گوشیش دست من بود.
این گدشی رو از کجا آورده بود نمی دونستم.
همین بدتر عصبیم کرد.
با صدای باز شدن در، از جام بلند شدم.

بهش نگاه کردم.

رنگش شدیدا پریده بود.
قدم های نااستوارش رو به طرف اتاق برداشت و همزمان گفت:
_من میرم خونه مامانم اینا. تکلیف تو رو هم قانون مشخص میکنه.

من رو از قانون می ترسوند؟
به طرفش رفتم و یقه ی لباسش رو از پشت کشیدم و بلند گفتم:
_شاید باورت نشه همین قانونی که داری ازش دم میزنی، طرفدار منه.

سرش رو تکون داد و پورخندی زد.
کبودی کنار لبش رو نشون داد و گفت:
_با اینا؟ باشه.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_444#
#پارت_۴۴۴

به طرف کمد رفت و در رو باز کرد.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:
_حق نداری جایی بری.
توجهی بهم نکرد و مانتوش رو تنش کرد.

آروم بودم.

ولی همش آرامش قبل طوفان بود.
با چشم های ریز چشم دوخته بودم به حرکاتش. شالش رو روی سرش انداخت و کیفش رو برداشت.

خواست از اتاق بیرون بزنه که مچ دستش رو گرفتم.
خودش رو محکم تکون داد و گفت:
_ولم کن.
چند ثانیه ای مکث کردم و شمرده شمرده لب زدم:
_حق نداری جایی بری.

و در پایان حرفم دوباره به داخل اتاق پرتش کردم.
اونقدری بدنش بی جون بود که روی زمین افتاد. صورتش از درد جمع شد
با این حال با صدایی بلند گفت:
_چی از جونم میخوای؟

خودم هم وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. قفلش کردم و کلید رو بیرون اوردم.
توی چشم هاش زل زدم:
_خودت خواستی بیای توی این خونه.

دستم رو به طرف دکمه های پیرهنم بردم.

چشم هاش درشت شد و آروم گفت:
_میخوای.. چیکار کنی؟
دکمه هام رو کامل باز کردم و پیرهنم رو از تنم بیرون آوردم و انداختم روی زمین:
_خیلی مراعاتت رو کردم.

خودش رو روی زمین، به عقب کشید. حلقه ی اشک رو توی چشم هاش می دیدم.
با بغض گفت:
_نه.. من نمیخوام.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_445
#پارت_۴۴۵

خودش رو روی زمین، به عقب کشید. حلقه ی اشک رو توی چشم هاش می دیدم.
با بغض گفت:
_نه.. من نمیخوام.

سرمو تکون دادم.
پیش خودش چی فکر می کرد؟

هیچ جوری نمی تونست به زندگی پایبند بشه جز با حامله شدنش؛ خسته بودم.

یقه ی مانتوش رو گرفتم و بلندش کردم.
با گریه توی چشم هام زل زد و ملتمس گفت:
_ازت خواهش میکنم.
شالش رو از روی سرش برداشتم و پرت دادم روی زمین.

آروم لب زدم:
_با یه مرد غریبه که نمیخوای رابطه داشته باشی.
توی چشم هاش زل زدم:
_من شوهرتم، شوهرت.

آروم و بدون هیچ خشونتی، مشغول باز کردن دکمه ی مانتوش شدم.
دستامو گرفت:
_الان نمی خوام.

بدون اینکه نگاهش کنم، پوزخندی زدم:
_تو کی میخوای؟ کی خواستی؟
مانتوش رو از تنش بیرون آوردم.
صدای هق هقش سکوت اتاق رو می شکست.

سرم رو توی گردنش فرو کردم و نفس کشیدم.
دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و سعی کرد به عقب هلم بده.
اما موفق نبود!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_446#
#پارت_۴۴۶

سرم رو عقب بردم.
فاصله ی صورتم باهاش کمتر از یک سانتی متر بود.
نگاه خیره ام رو دوختم به چشم های قرمزش.
انقد براش سخت بود؟

سرم رو جلو بردم و لب هام رو گذاشتم رو لب هاش و آروم مشغول بوسیدنش شدم.
به خیس شدن صورتم از اشک هاش توجهی نکردم.
دستم رو بالا آوردم و روی بالا تنه اش گذاشتم.

جیغش میون لب هام خفه شد.
عقب کشیدم و محکم هلش دادم روی زمین.

با نگاه ترسیده اش منتظر بود به طرفش هجوم ببرم.
اما من، پیرهنم رو از روی زمین برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

خودم هم نمی دونستم دلیل این کارم چیه.
چرا حالا که می تونستم، حامله اش نکردم؟
در رو باز کردم. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون زمزمه کردم:
_به نفعته که تا شب خودتو آماده کنی.
با پایان حرفم، در رو محکم بستم و با کلید قفلش کردم.

چندین بار محکم به در کوبید و جیغ زد:
_بذار برم.
توجهی نکردم.
به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم؛ قصد بیرون رفتن نداشتم، همین کافی بود که اون فکر کنه خونه نیستم.

بنابراین در رو بستم.
به طرف مبل رفتم و نشستم روش.
آروم، بی سر و صدا!
از ته دل جیغ می زد و کمک می خواست.

با بی تفاوتی سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتم.

دیگه خسته شده بودم.
مرگ و اعدام صدبرابر بهتر از زندگی الانم بودم.
یک نخ، دو نخ، سه نخ..
پشت سر هم، سیگار با سیگار!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_447
#پارت_۴۴۷

با بی تفاوتی سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتم.
دیگه خسته شده بودم.
مرگ و اعدام صدبرابر بهتر از زندگی الانم بودم.
یک نخ، دو نخ، سه نخ..
پشت سر هم، سیگار با سیگار!

نمی دونم چقدر گذشته بود. سرم رو به مبل تکیه داده بودم و پلک هام رو روی هم گذاشته بودم.
صدایی از نقره نمی اومد.
پکی به سیگارم زدم و چشم هام رو باز کردم.

به دودش که به هوا می رفت، خیره شدم.
ناگهان با صدای باز شدن در، از جام پریدم.

لعنتی!
در رو چطور باز کرد؟

از اتاق بیرون پرید. اما با حجم زیادی از دود رو به رو شد و به همین خاطر به سرفه افتاد.
دستش رو جلوی صورتش تکون داد بلکه دودها کنار برن.
نگاهش رو بهم انداخت و گفت:
_تو خونه ای؟

جوابی بهش ندادم.
چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود، فقط این بود که چطوری در رو باز کرده؛
با جیغ حرفش رو تکرار کرد:
_تو خونه ای و من داشتم توی اون اتاق جون میدادم؟

سعی کردم حالت بی تفاوت خودم رو حفظ کنم.
بنابراین، پک محکمی به سیگارم زدم بعد از خاموش کردنش توی زیرسیگاری، از جام بلند شدم و آروم گفتم:
_در رو چطور باز کردی؟

لبخند پیروزمندانه ای روی لب هاش نشون و سنجاق سرش رو جلوم

گرفت و گفت:
_با این.
نگاهی با انزجار به سر تا پاش انداختم:
_پس علاوه بر همه ی کثافت کاریات، این کارم بلدی؟

با عصبانیت سنجاق سر رو پرت کرد روی زمین و گفت:
_حرف دهنتو بفهم. صدباره داری یه حرفو تکرار میکنی هیچی بهت نگفتم. میدونی اگر برم به خاطر این حرفات ازت شکایت کنم چی میشه؟
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_448#
#پارت_۴۴۸

فاصله ام رو باهاش کم کردم. خواست عقب بره که یقه ی مانتوش رو گرفتم.
با غضب توی چشم هاش زل زدم و گفتم:
_میدونی که منم بهت گفتم هر گوهی دلت میخواد بخور. البته؛ اگر تونستی از این خونه بیرون بری.

به طرف اتاق هلش دادم.
اخم هاش رو توی هم کشید. مشخص بود ترسیده اما نمی خواد بروز بده:
_چه مرگته؟

سرم رو تکون دادم:
_بهت میگم.
خودم هم وارد اتاق شدم و در رو بستم. باز هم همون حالت نزار قبل رو به خودش گرفت و ملتمس گفت:
_ولم کن.

چشم هام می سوخت.
دستی به چشم هام کشیدم و همزمان گفتم:
_بهت چی گفتم نقره؟ گفتم خودتو آماده کن. عربی حرف زدم که متوجه نشدی؟

با حرص، روی زمین نشست و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_نمی خوام. مگه زوره؟
زور؟
آره؛ شاید تنها با زور می تونستم به یه کار مجبورش کنم.

روی تخت نشستم و باز هم دستی به چشم هام کشیدم.
احساس می کردم یک مشت سنگ ریزه ریختن تو چشم هام.
نمی تونستم بازن نگهشون دارم!
آروم لب زدم:

_خودت میخوای.

نفس عمیقی کشیدم و دراز کشیدم روی تخت:
_خستم کردی نقره. من توانی رام کردن تو رو ندارم. حتی توان سر و کله زدن باهات رو هم ندارم. باید یه فکری به حال این زندگی بکنی. حق طلاق با توئه.

خودم به حرفی که می زدم اعتقاد داشتم؟ نه!
توانش رو داشتم؛ می تونستم و مطمئن بودم. ولی میترسیدم به جایی بکشه که دیگه نتونم خودم رو تحمل کنم.
می ترسیدم از اینی که هست، دستم بیشتر هرز بره و بیشتر کتکش بزنم.
یه چیزی مثل عادت!
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_449#
#پارت_۴۴۹

خودم به حرفی که می زدم اعتقاد داشتم؟ نه!
توانش رو داشتم؛ می تونستم و مطمئن بودم. ولی میترسیدم به جایی بکشه که دیگه نتونم خودم رو تحمل کنم.
می ترسیدم از اینی که هست، دستم بیشتر هرز بره و بیشتر کتکش بزنم.
یه چیزی مثل عادت!

دقیقه ها بینمون به سکوت گذشت.
سکوت خوب بود.
بدون دعوا، بدون جروبحث میتونستیم توی یه اتاق باشیم.
حالم اصلا خوب نبود.

شاید به خاطر اون همه سیگاری بود که کشیده بودم.
سر درد امونم رو بریده بود.
توی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
به سختی آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:
_میخوای چیکار کنی؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفت:
_چی رو؟
نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:
_زندگیتو.

جوابی نداد.
از جام بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.
به دیوار کنارش تکیه دادم و گفتم:
_مگه نمی خواستی بری؟

در رو باز کردم و به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:
_برو
گنگ نگاهم کرد.
چرا متوجه نبود؟

سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم تا دوباره مثل قبل عصبانی نشم!
نفس عمیقی کشیدم:
_برو فکراتو بکن. اگر میتونی با خلق و خوی من کنار بیای، اگر میتونی رفتارت رو درست کنی برگرد. اگر نه...

مکثی کردم.
از اومدن این کلمات روی زبونم متنفر بودم؛ حالم به هم میخورد!
زیر لب ادامه دادم:
_اگر نه که، منتظر احضاریه طلاقت میمونم.
"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_450
#پارت_۴۵۰

بدون هیچ حرفی بهم خیره شده بود.
سکوتش باعث میشد اعصابم بیشتر از اینی که هست خراب بشه.

اخم هام توی هم رفت.
احساس می کردم دمای بدنم داره از عصبانیت بالا میره!

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم.
توی چشم هاش زل زدم و گفتم:
_یه زندگی آزاد میخوای؟ که هر کاری دلت خواست بکنی؟ آره؟

باز هم سکوت.
دستش رو کشیدم و از اتاق بردمش بیرون. به طرف در هلش دادم و گفتم:
_برو..

از جاش تکون نخورد.
دلم می خواست یه چیزی بگه، بگه نه.. میمونم.
دلم می خواد که بمونم؛
دوستت دارم!!

چیزی مثل سنگ گلوم رو چسبید.
فریاد زدم:
_مگه نمیخواستی بری؟ برو دیگه.
ناباور لب زد:

_سام..

در رو باز کردم.
از خونه انداختمش بیرون و گفتم:
_فکراتو میکنی، بعد برمیگردی اینجا.
و با پایان حرفم در رو محکم روش بستم.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و لیز خوردم سر جام.
چند تقه به در زد و آروم گفت:
_سام؟
جوابی ندادم.

حالم خوب نبود.
انگار نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم هیچی بگم؛
چرا اون چیزی نگفت؟
این همه وقت، چرا نتونست دوستم داشته باشه؟
Forwarded message
🔥قلاده ی تباهی🔥
5پارت گذاشتم اگ خوشتون اومد عضو شید اگرم موندگار شدین و اعضا رسید به صد نفر ادامه رمان و براتون میزارم👍

واقعا قشنگه👌

امیدوارم استقبال بشه✌

لطفا 🙏اشتراک بزارید دوستان ♡

طلبه هوس👇

8

Deltangetam [Nex1Music.IR]
Amin Rostami•3:22

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇
4
برده👇

5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

"انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_451
#پارت_۴۵۱

حالم خوب نبود.
انگار نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم هیچی بگم؛
چرا اون چیزی نگفت؟
این همه وقت، چرا نتونست دوستم داشته باشه؟

نمی دونستم هنوز هم پشت دره یا نه.
نگاهی به کیفش که روی زمین افتاده بود انداختم.
سعی کردم حواسم رو پرت کنم.
اینجوری اون احساس بهتری داشت!
همین کافی بود.
***

"ســـــامـــــیـــــار"

امروز سرم خلوت بود.
تکیه ام رو به صندلی داده بودم و به موزیک آرامش بخشی که توی مطب می پیچید، گوش دادم.
صدای باز شدن در اتاق، باعث شد پلک هام رو که روی هم گذاشته بودم باز کنم.

با دیدن ونوس توی چهارچوب در، از جام بلند شدم.
لبخندی روی لبم نقش بست.
_سلام.

اومد داخل و در رو بست.
روی مبل نشست و نگاهش رو دور تا دور مطب چرخوند و گفت:
_اینجا یادآور یه سری خاطراته برام.

به طرفش رفتم.
روی مبل کنارش نشستم و آروم لب زدم:
_خاطرات خوب یا بد؟
جوابی نداد و از توی کیفش، بسته ای گوجه سبز درآورد و به طرفم گرفت.

گنگ نگاهش کردم که گفت:
_تو راه می اومدم خریدم. گفتم با همدیگه بخوریم.
خندیدم.
با همدیگه بخوریم؟ چقدر خوب!
_فکر کردم مثل این همسرای نمونه واسم ناهار آوردی.

با تعجب نگاهم کرد:
_ناهار ساعت شیش عصر؟ اگه میخوای بگو برم با ناهار برگردم.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_711#
#پارت_۷۱۱

در پایان حرفم، گوشی رو قطع کردم.
حالم اصلا خوب نبود. همچنان قلبم محکم به سینه ام می کوبید.
با لرزیدن دوباره ی گوشیم توی دستم، گوشه ی لبم رو به دندون گزیدم.

مردد بودم برای پاسخ دادن.
آخر دل رو زدم به دریا. برقراری تماس رو زدم و با اخم گفتم:

_بله؟
خنده ای که کرد، حس کردم ته دلم خالی شد!
_چرا قطع میکنی؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:
_چون حرفی نداریم که بزنیم.
چند لحظه ای سکوت کرد. دروغ چرا؛ دوست داشتم حرف بزنم باهاش.
اما خب حس بدب نسبت بهش داشتم.

_باید ببینمت.
چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.
با صدایی که می لرزید گفتم:
_کجا بیام؟

لحنش انگار امید گرفت:
_جایی که قبلا می رفتیم
باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.
استرس زیادی داشتم.

برای گوشیم پیام اومد:
"ساعت پنج عصر منتظرتم"

سرم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. الان که سه و نیم بود!
با عجله رفتم توی اتاق و مشغول پوشیدن لباسام شدم.

صدای چرخیدن کلید که توی در اومد، آه از نهادم بلند شد.
صدای علیرضا اومد:
_کجایی مهسا؟
با صدای بلند گفتم:
_توی اتاقم

وقتی اومد، با دیدنم، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_کجا شال و کلاه کردی بری؟
رژم رو برداشتم و روی لبام مالیدم و در همون حال لب زدم:
_با یکی از دوستام میخوایم بریم بیرون
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_712
#پارت_۷۱۲

سری تکون داد و کیفش رو روی تخت پرت کرد. سرم رو برگردوندم و چشم غره ای بهش رفتم:
_صد دفعه نگفتم کیفتو نانداز رو تخت؟
لبخندی زد:

_منم صد دفعه بهت گفتم پنجاه و پنج ساله این عادتو دارم، نمیتونم یک شبه ترکش کنم

شالم رو روی سرم انداختم.
به اندازه ی کافی شیک نبودم؛ اما خب وقت نداشتم و با حضور علیرضا هم نمی شد کاری بکنم.
کیفم رو برداشتم و گفتم:
_سوویچو میدی؟

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و سویچ رو به طرفم گرفت.
از دستش گرفتمش و گفتم:
_زود میام
سری تکون داد. بعد از خداحافظی ازش، از خونه بیرون اومدم.

دل تو دلم نبود.
هیجان و استرس داشت دیوونه ام می کرد.
از طرفی، فوبیای اینو داشتم که نکنه خیلی زشت یا بیریخت به نظر برسم!

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.
مقصدمون کجا میتونست باشه جز کافه ی همیشگی؟
حرفای سام بدجور ذهنمو مشغول کرده بود.

چطور تونستم با بابای سامیار بریزم رو هم؟

اه لعنت بهت سام.
با خودم عهد بستم وقتی دیدمش با کیفم اونقدر بزنم تو سرش تا به غلط کردن بیوفته.
صلاح زندگیم دست خودم بود.
با هر کی هم دلم میخواست ازدواج میکردم
***
به سختی جای پارک پیدا کردم.
پیاده شدم و بعد از نگاهی گذرا که به خودم توی شیشه ی ماشین انداختم، به طرف کافه قدم برداشتم.
در رو که باز کردم، هجوم خاطرات قدیمی باعث شد لبخند روی لبم بیاد
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_713
#پارت_۷۱۳

بعد از چند لحظه مکث کوتاه، نگاهی به اطراف انداختم تا بتونم سام رو پیدا کنم.
آخه لعنتی همون جای همیشگی؟
به طرفش گام برداشتم.

بالای سرش که ایستادم، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.
لبخندی روی لباش نقش بست و از جاش بلند شد.
دستش رو به طرفم گرفت و سلامی کرد.
خیره به دستش نگاهی کردم و بعد مردد، دستم رو توی دستش گذاشتم.

سرد بود؛ خیلی زیاد!
جواب سلامش رو که دادم، به صندلی اشاره کرد و گفت:
_بشین
دستم رو سریع از حصار انگشت هاش بیرون کشیدم.

روی صندلی که نشستم، نفسی تازه کردم و گفتم:
_خوبی؟
سری تکون داد؛ لبخند و اون نگاه خیره اش شدیدا داشتن می رفتن روی اعصابم.

بعد از مکثی کوتاه گفت:
_تو خوبی؟
شونه هام رو بالا انداختم. آره از دیدنش خیلی خوب بودم. و خوشحال!
اما یه دلشوره ی لعنتی داشتم که نمی دونستم دلیلش چیه.
_آره.

منو رو جلوی دستم هل داد:
_چیزی سفارش ندادم تا تو بیای.
تکیه ام رو به صندلی دادم و دست به سینه بهش نگاه کردم:
_نمیخوای عادت مزخرفتو ترک کنی؟

گنگ و متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
_فکر میکنی من با اینکه تو قبل از اومدن من چیزی بخوری، مشکلی دارم؟
خندید؛ پوف لعنتی.

همیشه عادت داشت. یه عادت بد و در عین حال بانمک. وقتی با کسی توی کافه قرار می ذاشت، قبل از رفتن طرف، یه دلی از عزا در می آورد. اما وقتی شخص مقابلش می رسید، برای اینکه کلاس کارش پایین نیاد، میگفت چیزی نخوردم تا تو برسی.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_714
#پارت_۷۱۴

رنگش خیلی پریده بود.
احساس می کردم نسبت به اون سال ها، خیلی شکسته شده. خیلی خیلی. چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:

_داری پیر میشی

خندید. دستش رو بالا آورد و به خط ریش هاش اشاره کرد و گفت:
_اینارو میگی؟ نه، ارثین.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه تنها جسمت، بلکه روحتم پیر شده

نیشخندی زد:
_جوری حرف میزنی که انگار تو روانشناسی و من بیمارت
چشم هام رو ریز کردم:
_میدونی که هیچ وقت این شغل به دردت نخورد.

سرش رو تکون داد:
_آره فقط ننگش موند برام.
با تعجب، منتظر بهش نگاه کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه:
_هر اشتباهی میکردم، میگفتن طرف دکتره؛ این چه کاریه ازش سر زده. مردم نمیخوان باور کنن ماها آدمیم

لبخندی کج زدم:
_ربطی نداره پسر خوب، اشتباهی که تو کردی اصلا اشتباهم محسوب نمیشه؛ غلطه؛ یه غلط اضافی

چپ چپ نگاهم کرد. می دونستم منظورم رو فهمیده:
_خوب واسه خودت داری توهین میکنیا

بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم.
آریا صاحب کافه، به طرفمون اومد. بهم لبخندی زد و گفت:
_مگه فقط سامیار و سام تو رو بکشونن اینجا
بهش دست دادم:
_دیگه زندگی متاهلی با مجردی فرق میکنه

صدای زیر لب سام اومد:
_آره اونم زندگی با کسی که سن پدرتو داره
از شنیدن این حرفش، اونقدر عصبی شدم که با دست محکم کوبیدم روی میز و با صدایی تقریبا بلند گفتم:
_حق نداری دیگه این حرفو تکرار کنی

آریا ضربه ی محکمی به بازوم زد:
_هوی حیوان؛ آرام باش. اینجا طویله ی بابات نیست که اینجوری هوار میکشی.
از حرفای آریا ناراحت نشدم؛ اما نگاه توام با پوزخند سام شدیدا روی اعصابم بود.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_715
#پارت_۷۱۵

سام دست به سینه نگاهم کرد و در عین بی خیالی و جدیت گفت:
_چرا زود جوش میاری؟ با هر کس دیگه ای ازدواج میکردی چندان اهمیتی نداشت، ولی آخه بابای سامیار؟
چشم هام رو ریز کردم:
_به تو هیچ ربطی نداره. سگ علیرضا شرف داره به آدمی مثل تو؛ من موندم چطور سامیار تونست تو رو ببخشه.

اخمی محو بین دو ابروش نشست.
آریا که متوجه شد اوضاع وخیمه، از پیشمون رفت. متوجه عصبانیت سام شده بودم اما همچنان با همون نگاه تخس بهش خیره شده بودم.

بعد از چند لحظه، لب زد:
_اون پنج سال فراموشی سامیار، افتادنش توی زندان و زندگی الان من مقصرش فقط تویی و بس.
از شنیدن این حرف اونقدر عصبی شدم که آب دهنم کاملا خشک شد.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:
_تو میدونستی من دوستت دارم. برای چی رفتی با سامیار؟ برای چی

جلوی چشم من، باهاش لاس می زدی؟ خیلی خوشت میاد کسایی که دوستت دارن رو به ستوه بیاری؟ هوم؟ تهش چی عایدت شد؟ یه پیرمرد که معلوم نیست تا کی زنده اس

پوزخندی زدم:
_تو منو دوست داشتی؟ بعید می دونم. اونقدر دافدو پلنگ دور و ورت بود که اصلا به منم فکر نکنی؛ مطمئن بودم یه روزی چنین بلایی سر خودت میاری. بفرما؛ شما هم الان با کسی ازدواج کردی که تا آخر عمرش، به خاطر اینکه بهش تجاوز کردی ازت متنفره

لبخندی کج گوشه ی لبش نشست:
_تو اینجوری فکر کن.
مکثی کرد و نفسی عمیق کشید:
_برای این نگفتم بیای اینجا. کارای خیلی مهم تری از مرور خاطرات مزخرف گذشته داریم

سری تکون دادم. داشت چرت و پرت می گفت. اما من از حرف در مورد گذشته بیشتر لذت می بردم:
_زودتر حرفتو بزن. باید برم خونه چمدونمو جمع کنم. آخه دارم از ایران میرم
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_716
#پارت_۷۱۶

لبخندی زد:
_با علیرضا جونتون؟
با چشم غره ای خفن نگاهش کردم. نقطه ضعفم افتاده بود دستش. من راه زندگی خودم رو رفتم و قرار نبود جوابی بهش بدم.
دستی توی موهاش کشید:
_چی میخوری؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم. میل نداشتم. یعنی تقریبا اشتهام کور شده بود:
_هر چی خودت میخوری.
سری تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف پیشخون رفت.
سفارشو که به آریا داد، برگشت

وقتی نشست، خواست حرفی بزنه که مانع شدم و گفتم:
_ببین سام؛ هر چقدر من بدم، تو از من بدتری. اینو دارم میگم که یادت باشه وقتی سامیار داشت اون دختره رو سوار ماشینش می کرد تو هم شاهد بودی و هیچ کاری نکردی. با اینکه می دونستی ممکنه دردسر بشه. تو برای سامیار رفاقت نکردی که من بخوام بکنم. فهمیدی؟ باز خوبه من

اسم خودمو رفیق نذاشتم؛ عین تو! اینقدرم دور و ور سامیار نمی پلکم.

حرفم چندان عصبیش نکرد. برعکس لبخندی روی لبش نشوند و سری تکون داد:
_من جبران گذشته رو میکنم. مگه ما غیر همدیگه کی رو داریم؟
پوزخندی زدم:
_ما همدیگه رو نداریم. خیلی وقته!

جلو اومد. خیلی جلو. در حدی که فکر می کردم فاصله اش با صورتم چند وجبه!
لعنت به این میز کوچیک مزخرف.
لبخندش پررنگ تر شد:
_ولی میتونیم داشته باشیم

من عقب کشیدم. دست به سینه نگاهش کردم. بلکه خجالت بکشه:
_ولی ما دیگه همون جوونای مجرد نیستیم.
لب هاش رو تر کرد:
_جوون نیستیم. ولی میتونیم مجرد باشیم.
اخمی کردم:
_متوجه منظورت نمیشم؛ میشه مثل آدم حرف بزنی و اینقدر با کلمات بازی نکنی؟

Forwarded message
🔥برده🔥
Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
🔥شروع تلخ🔥:
خبررررر 📣 خبرررررر📣

ی رمان قشنگ و جدید در راه است
خوشحال باشید دوستان😊

🔥شیطان مونث🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_717
#پارت_۷۱۷

نگاهش رو به دستم دوخت. دستش رو به طرفم آورد.
چشم هام از فرط تعجب درشت شده بود.
دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید. خیره به حلقه ام نگاه کرد و

گفت:
_فکر نمیکنی لیاقتت خیلی بیشتر از یه پیرمرده؟

اب دهنم رو به سختی فرو دادم:
_علیرضا مرد خوبیه.
سری تکون داد و سر انگشتای سردش رو روی حلقه ام کشید:
_ولی مناسب تو نیست

خواستم دستم رو عقب بکشم که سفت تر گرفتم.
چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم و با سختی لب زدم:
_منظورت از این کارا چیه؟

و در پایان حرفم، چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم.
کاش هیچ وقت نمی اومدم اینجا.
من چرا خامش شدم آخه؟
نفسی عمیق کشید:
_واضحه

گنگ نگاهش کردم:
_چی واضحه؟ حرفات؟ من که ازشون سر در نمیارم.
باز هم بهم نزدیک شد. این بار از جام تکون نخوردم؛ یعنی فرصتش رو

نداشتم. لبخندی زد:
_ولش کن

اخمی میون دو ابروم نشست. چشم هام رو ریز کردم و گفتم:
_کیو ول کنم؟
نیشخندی زد:
_علیرضا جونت رو.

با شنیدن حرفش، بلافاصله دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم.
از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
_تو خجالت نمیکشی؟ علیرضا شوهر منه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_718
#پارت_۷۱۸

تکیه اش رو به صندلی داد و دست به سینه نگاهم کرد:
_ولی تو دوسش نداری
کیفم رو روی شونه ام انداختم و در حالی که سعی می کردم لرزش صدام رو مخفی کنم لب زدم:
_از کجا میدونی ندارم؟ علیرضا بهترین مردیه که تا به حال توی عمرم

دیدم. همه چیز به سن و سال نیست. اینو یادت نره

سری تکون داد:
_باشه؛ ولی تو شانس های خیلی بهتریم میتونستی داشته باشی
و در پایان حرفش به خودش اشاره کرد:
_مثل من

چند لحظه ای گذشت، با تجزیه ی حرفش توی ذهنم، ناخواسته زدم زیر خنده.
میون خنده گفتم:
_تو؟ چه از خود راضی. اون وقت فکر نمیکنی لقمه ی بزرگ تر از دهنتم آقای متاهله متعهد؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:
_من طلاق میگیرم
نیشخندی زدم:
_نمی تونی پسر خوب. قانون حق طلاقو به تو نداده. مثل اینکه یادت رفته با اون دختر بیچاره چیکار کردی. راستی شنیدم یه توله حرومزاده هم پس اند..

حرفم تموم نشده بود که از جاش بلند شد و یقه ام رو توی دستش گرفت

و غرید:
_حرف دهنتو بفهم مهسا. دیگه زیادی داری تند میری
دستش هاش رو از یقه ام پایین آوردم. بغض گلومو به شدت گرفته بود:
_نه بیشتر از تو

صدای آریا اومد:
_بچه ها چه خبره؟ کافه رو گذاشتین روی سرتون؛ با تمام احترامی که واستون قائلم، خواهش میکنم دعواهاتونو بزارید برای بیرون کافه

قدمی به عقب برداشتم.
آب دهنم رو فرو دادم بلکه بغضم نشکنه:
_خدارو شکر میکنم که دیگه نمی بینمت.
قطره اشکی که از چشمم چکید، همه چیزو خراب کرد:
_ولی یادت باشه، این من نبودم که همه مونو به این حال و روز انداختم. باعث و بانیش فقط تویی و غد بودنت.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_719
#پارت_۷۱۹

"ســــــــامـــــیـــــار"

این چند روز، ونوس اونقدر غر زده بود که راضی بشم که بریم دکتر.
هر چند، دلیل خاصی نداشت.
بچه چیزی نداشت که بخوایم خودمون رو براش به آب و آتیش بزنیم.

مگه ما خودمون چه گلی به سر خانواده هامون زده بودیم؟
ونوس استرس داشت؛ اینو می تونستم از نگاهش بخونم.
بی تفاوت کنترل رو توی دستم گرفتم و شبکه هارو بالا و پایین کردم.

از اتاق بیرون اومد و گفت:
_پاشو آماده شو دیگه
سری تکون دادم و بی هدف باشه ای گفتم.

وقتی دید تکون نمیخورم، دست به سینه ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_سامیار برای چی اینقدر اذیت میکنی؟ مگه من فقط برای خودم میگم؟ تو دوست نداری صدای یه بچه تو این خونه بپیچه.

با خنده نگاهش کردم:
_نه
چند لحظه ای خیره بهم موند. بعد سری تکون داد و شالش رو از سرش در اورد و گفت:

_باشه

مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد و در همون حال به طرف اتاق رفت.
چشم هام از دیدن این حرکتش درشت شده بود
از جام بلند شدم و من هم به اتاق رفت و در همون حال گفتم:
_قهر نکن

مانتوش رو درآورد و روی تخت انداخت:
_قهر نکردم
اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:
_قهر کردی دیگه.

جدی توی چشم هام خیره شد. نفسی عمیق کشید و آروم لب زد:
_وقتی تو راضی نیستی دیگه نمی تونم کاری کنم. اونقدر صبر میکنم تا نظرت عوض شه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_720
#پارت_۷۲۰

می دونستم ناراحت شده.

ولی خب آخه من از خدام بود. اونقدر برای زندگی کردن وقت داشتیم که با اومدن بچه همه چیز رو خراب نکنیم.
دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم.

بوسه ای نرم روی موهاش نشوندم و لب زدم:
_میشه ناراحت نباشی؟
صدای آروم و بغض کرده اش اومد:
_نیستم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.
چند لحظه ای توی بغلم نگهش داشتم و بعد عقب کشیدم و گفتم:
_میخوای بریم بیرون؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

اخمی کردم و مانتوش رو از روی تخت برداشتم.
دستش رو گرفتم و توی آستین مانتو کردم و در همون حال گفتم:
_میریم خرید. خوبه؟
بی میل دستش رو عقب کشید:
_حال ندارم سامیار.

چشم غره ای بهش رفتم.

سری تکون داد و مانتوش رو پوشید و در همون حال گفت:
_من حوصله ندارما؛ زود برگردیم
باشه ای گفتم

خودمم لباسام رو پوشیدم.
به فکر این بودم که چجوری خوشحالش کنم.
و یا چجوری فکر به بچه رو از ذهنش دور کنم.

وقتی آماده شدیم، از خونه بیرون اومدیم.
به طرف ماشین رفت که دستشو گرفتم:
_بدون ماشین
چشم هاش درشت شد:
_گرمه بابا

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_مهم نیست.
و به زور دنبال خودم کشیدمش.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_721
#پارت_۷۲۱

میون راه همش غر می زد.
با دست خودش رو باد زد و همزمان گفت:
_دهنمون سرویس شد سامیار. باور کن مغز خر خوردیم.
به مردمی که بی توجه به گرما مشغول رد شدن از کنارمون بودن، اشاره کردم و گفتم:
_پس اینا گرمشون نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد:
_اونا هم گرمشونه؛ ولی مجبورن؛ میفهمی؟ مجبور؟
دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی بغلم.
خودش رو عقب کشید و گفت:
_نکن زشته

پاسخی نداد.
به بستنی فروشی که جلومون بود اشاره کردم و با خنده گرفتم:
_با بستنی قیفی موافقی؟
شاخکاش فعال شد. سرش رو چرخوند. با دیدن یخچال بستنی، انگار دنیا رو بهش داده بودن.

خندیدم و گفتم:
_شکمو.

وقتی به بستنی فروشی رسیدیم، وارد شدیم. خداروشکر کولر داشت و حالمون جا می اومد.
صندلی رو عقب کشیدیم و نشستیم.
با مرموزی گفتم:
_چه بستنی هایی میخوری؟ به غیر قیفی؟

با تعجب نگاهم کرد:
_وا یعنی چی؟ یه دونه بسه.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. امروز قرار بود روزی باشه که بهمون خوش بگذره؛ کارای روزمره و ساده که چیزی رو از پیش نمی بردن.

تکیه ام رو به صندلی دادم:
_باید پنج تا بستنی بخوری، هم تو هم من. و این یه مسابقه اس.
چشم غره ای بهم رفت:
_بچه ای؟ یا دیوونه؟ میمیریم.
شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و با خنده گفتم:
_مجبوری. جایزه داره.

چند لحظه ای فکر کرد و بعد، با چشم هایی ریز شده گفت:
_اگر بردم، جایزه ام چی باشه؟
تازه داشت جالب میشد. دست هام رو توی هم قفل کردم و جلو رفتم:

_این مسابقه چند مرحله اس. اول بستنی. اگر بتونی توی همه برنده بشی، هرکاری بگی انجام میدم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_722
#پارت_۷۲۲

لبخندی مرموز روی لبش نشوند:
_هرکاری؟
با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_هر کاری!
دست هاش رو به هم کوبید و با خنده گفتم:
_آقا من آماده ام. از همین الان خودتو برای باخت آماده کن.

نیشخندی زدم. از همونایی که انگار میگن برو بابا دلت خوشه.
از جام بلند شدم و به طرف پیشخونشون رفتم و گفتم:
_آقا از هر بستنی که دارید، دوتا برای ما بیارید
فروشنده متعجب شده بود.
اما خب بنده خدا چیزی نگفت؛ از خداشم بود.

به طرف میز نشستم و با خنده گفتم:
_خب اگر ببری، به عنوان جایزه چی ازم میخوای؟

دست به سینه و مرموز نگاهم کرد.
کاملا مشخص بود نقشه های شومی داره!
_نه دیگه؛ بمونه واسه بعد مسابقه

کنجکاو شده بودم اما خب قبول کردم.
من هم کم نقشه ها براش نداشتم.
با خنده گفتم:
_حتما میخوای موهاتو آبی کنی؟
چپ چپ نگاهم کرد:
_اونو که بخوای نخوای میکنم، ولی کلا به فکر یه چیز دیگه ام.

چشم غره ای بهش رفتم:
_آخه آبی؟ برو شکلاتی، شرابی چیزی بزن. آبی به درد دخترای پوزنده شونزده ساله میخوره که پایین موهاشونو رنگ میکنن
نیشخندی زد:
_چقدرم توجه کردی به پایین موی دخترا.

همینم کم بود. دنبال یه کلمه توی جملات من بود تا گیر بده.
به زمین و زمان.
ترجیح دادم سکوت کنم و دیگه حرفی نزنم.
اینجوری معلوم نبود تا آخرش چی میشه!

بعد از حدودا پنج دقیقه، دونه دونه بستنی هامون رو آوردن.
ونوس با چشم های درشت شده بهشون نگاه کرد و گفت:
_اینا آب نمیشن؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_723#
#پارت_۷۲۳

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم:
_مجبوری اونقدر تند تند بخوری که آب نشن.
گوشه ی لبش بالا رفت:
_مسخرم کردی دیگه؟
توجهی نکردم و گفتم:
_اولش بستنی قیفی

شروع کردم به شمردن؛ تا عدد "سه" رو گفتم. به خودم اومدم دیدم نصف بستنی رو خورده.
کمی رو صندلی بالا و پایین پرید.
با اینکه خنده ام گرفته بود اما به سختی من هم مشغول خوردن شدم.
سرد بود و دندونام واقعا اذیت میشدن.

ونوس بستنی قیفی رو تموم کرد و رفت سراغ حصیری.

هر دومون خنده مون گرفته بود.
قاعدتا اون جلوتر بود.
و من اینو می خواستم.
می دونستم اگر ببازه، زمین و زمان رو به هم می بافه.

بستنی حصیری رو، با هم تموم کردیم. تمام دستام چسبناک شده بود.
کاسه ی بستنی میوه ای رو برداشتم.
داشتن آب میشدن.
حواسم به کاسه ام بود، بعد از چند لحظه که سرم رو بالا آوردم، با دیدن ونوس نزدیک بود دوتا شاخ در بیارم.

یه اسکوپ بستنی میوه ای رو درسته گذاشت توی دهنش.
آب دهنم رو فرو دادم و نگاهی به اطرافمون کردم که همه با تعجب و در عین حال خنده بهمون خیره شده بودن.
خودمم هم خنده ام گرفت:
_ونوس یکم خانومانه رفتار کن عزیزم

اصلا توجهی نکرد و بعد از قورت دادن قبلی، اسکوپ بعدی رو توی دهنش گذاشت.
هر جوری حساب می کردم می باختم.

با این حال من هم مشغول خوردن شدم تا خیالش راحت نشه.
تمام بستنیش رو که خورد، دستمالی برداشت و سریع گفت:
_استپ
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_724#
#پارت_۷۲۴

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده.
اونقدر خندیدم که نزدیک بود خفه بشم.
چشم غره ای نثارم کرد:
_برای چی میخندی؟ من بردم. یک هیچ به نفع من.
نفسی عمیق کشیدم:
_استپ؟ مگه نام شهرت داری بازی میکنی؟

خودش هم که انگار تازه متوجه شده بود چی گفته؛ زد زیر خنده.
این از این.
مرحله ی اول که بستنی بود رو باختم.
با دستمال، دست هام و دور دهنم رو پاک کردم و بعد از شستن دستم، به طرف پیشخون رفتم و پولشو حساب کردم.

هر چند که من وقت نکرده بودم همه ی بستنیم رو بخورم!

وقتی بیرون اومدیم، لبخندی زدم:
_چه حسی داری؟
سری تکون داد:
_حس قدرت.

ابروهام رو بالا انداختم. خانم چه فکرایی پیش خودش می کرد.
فکر می کرد من میذاشتم ببره؟
رفتم و جلوش ایستادم. همونطور که عقب عقب راه می رفتم گفتم:
_مرحله ی دوم رو خیلی وقت پیش انجام دادیم. قبل اینکه ازدواج کنیم.

چند لحظه ای متفکر بود.
بعد با چشم های درشت شده نگاهم کرد و تقریبا با صدای بلندی گفت:
_مسابقه دو؟ تو خواب ببینی سامیار.
خندیدم:
_چرا؟
اخمی کرد و دست هاش رو توی جیب مانتوش فرو کرد:
_معلومه که تو با این لنگای درازت برنده میشه.

قهقهه ای زدم:
_همینه که هست؛ میخواستی تو هم قدت بلند باشه.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_وسط خیابون میخوای مسابقه بزاری؟ زشته مردم نگامون میکنن.
سرم رو بالا انداختم:
_نه؛ جلوتر یه پارکه؛ میریم اونجا.
.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_725
#پارت_۷۲۵

با حالتی نزار بهم خیره شد.
می دونستم از دویدن متنفره.
از بس تنبل بود دیگه! امروز چه روزی شده بود!
مشغول راه رفتن بودیم که ایستاد و ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و گفت:
_وای

چشم هام درشت شد؛ به علاوه نگران هم شدم. ایستادم و گفتم:
_چی شده؟ خوبی؟
سرش رو به طرفم چرخوند:
_گوشیمو خونه جا گذاشتم
اون لحظه جز اینکه پوکر نگاهش کنم کاری از دستم برنمی اومد.

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:
_چیه؟ تو گوشیت باهاته؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و همزمان آره ای گفتم. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:
_بدش
تعجب کردم، اما خب گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به طرفش گرفتم.

بلافاصله رمزش رو زد و رفت روی دوربین.
باز هم پوکر نگاهش کردم. ضربه ای به پهلوم زد:
_بخند.
لبخندی فوق مصنوعی روی لبم نشوندم. عکس رو که گرفت، با خوشحالی گفت:
_اینترنت نداری؟

گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و بعد از خاموش کردنش، توی جیبم گذاشتمش و گفتم:
_اینترنت ندارم؛ اگرم داشتم گوشیو نمیذاشتم دستت بمونه
لب و لوچه اش آویزون شد:
_میخواستم اینستا استوری بزارم.

پاسخی ندادم و دستش رو سفت گرفتم.

هوا داشت رو به خنکی می رفت.
اما خب هنوزم گرم بود.
وقتی به پارک رسیدیم واردش شدیم. دقیقا همون پارکی بود که اون سال، با همدیگه رفتیم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_726
#پارت_۷۲۶

به خاطر گرما، چندان شلوغ نبود.
اما خب هرازگاهی چند نفر رد می شد
انگار خوشش اومده بود و همینطوری داشت قدم می زد که نگهش داشتم.
سرش رو به طرفم چرخوند و منتظر نگاهم کرد.

به دکه ی ته پارک اشاره کردم:
_تا اونجا میریم، بعدش برمی گردیم. هرکی اول شد اون برنده اس
چشم هاش درشت شد:
_سامیار تو این گرما میمیریم؛ حالت خوبه؟ من اینجوری اصلا مسابقه نمیدم

و در پایان حرفش به طرف نمیکت رفت و نشست.

اخمی بهش کردم:
_پاشو ونوس. انقد لوس نباش.
ابروهاش رو بالا انداخت و اصلا نگاهمم نکرد.
عجب آدم جر زنی بود این دختر.

لب هام رو تر کردم و با بی میلی گفتم:
_باشه؛ جهنم و ضرر. فقط تا پیش دکه میریم.
سری تکون داد و همنوطور که از جاش بلند می شد، گفت:
_این شد حرف حساب
با پام، خطی فرضی رو نشون دادم و گفتم:
_اینجا شروعه

نگاهی به کفش هاش کرد:
_شانس آوردی کتونی پامه
گارد دویدن گرفتیم. شروع به شمردن کردم. اونقدری زرنگ بود که من دو رو گفتم، خواست شروع به دویدن کنه.
دستم رو جلوش نگه داشتم:
_عه نه بابا، فکر میکنی خیلی زرنگی؟

اخمی کرد و حرفی نزد.
از اول شروع به شمردن کردم. وقتی گفتم "سه" از جا کنده شدم و به

سرعت برق دویدم. جا مونده بود.
همین باعث می شد خنده ام بگیره.
با این حال سرسختانه پشت سرم می اومد و هر چند لحظه یک بار داد می زد:
_سامیار وایسا پام درد گرفت
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_727#
پارت_۷۲۷#

وقتی به دکه رسیدم، نفس نفس زنان ایستادم تا خودش رو بهم برسونه.
با تاخیر خیلی زیادی، بالاخره رسید.
سریع روی چمنا نشست و به سختی گفت:
_خیلی... نامردی

خندیدم و من هم نشستم. تمام تنم خیس عرق شده بود.
دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:
_کدوم پات درد میکنه؟
سریع پاهاش رو عقب کشید و چیزی نگفت. نیشخندی زدم:
_میخواستی منو خر کنی؟

حرفی نزد و روی چمنا دراز کشید.

من هم کنارش دراز کشیدم. خداروشکر زیر درخت بودیم و آفتاب کورمون نمی کرد!
آب دهنش رو فرو داد:
_یک یک مساوی. مسابقه بعدی چیه؟

لبخندی مرموز روی لبم نشوندم:
_میفهمی؛ فعلا بزار استراحت کنیم. یکم حالمون جا بیاد.
پاسخی نداد. بعد از چند لحظه با خنده گفت:
_هر چی بستنی خورده بودیم آب شد.

من هم خندیدم.
راست می گفت. اگر می فهمید مسابقه ی بعدی چیه، که بلند می شد و فرار می کرد.
هر کی از کنارمون رد می شد نگاهی بهمون می نداخت.
یه نگاه بد!

مردم انگار آدم ندیده بودن.
یا شایدم اصلا توی خونشون دراز نمی کشیدن!
ونوس که معذب شده بود، توی جاش نشست و گفت:
_پاشو دیگه. زشته دراز کشیدیم

اخمی کردم:
_چیش زشته؟ داریم کار خلاف شرع انجام می دیم؟ یه حرفایی میزنیا
اصلا انگار منتظر شنیدن همین حرف بود.
دراز کشید و سرش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
_امیدوارم خوابای بد برام ندیده باشی
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_728
#پارت_۷۲۸

مرموزانه خندیدم و گفتم:
_نه بابا
ضربه ی محکمی که پهلوم زد:
_من تو رو میشناسم، می دونم چقدر افکارت شومن. واقعا استرس گرفتم.
ببینم چی تو فکرته

چیزی نگفتم.
تکونی بهم داد:
_بگو توروخدا.
خنده ای کردم و خواستم جوابش رو بدم، که صدای خشن مردی از بالای
سرمون اومد:
_پاشید ببینم

اونقدر تند و عصبی این رو گفت که هر دومون وحشت زده توی جامون نشستم. با دیدن گشت، سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم.
بلند شدیم و ایستادیم.
این میون فاز اون آدمایی که وایساده بودن و مارو تماشا می کردن، واقعا نمی فهمیدم.

لبخندی زدم:
_جانم؟
به ونوس که وحشت زده بهشون خیره شده بود، اشاره کرد و گفت:
_با خانم چه نسبتی داری؟

شدیدا کرمم گرفته بود.
برای اذیت کردن خودمون؛ اصلا انگار انسان مریضی بودم.
اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:
_یعنی چی؟ من منظورتون رو متوجه نمیشم

سری تکون داد و به سربازی که کنارش بود، اشاره کرد و گفت:
_میریم جایی که متوجه بشی
انگار اوضاع خیلی خراب بود.
سریع دستم رو بهش نشون دادم و گفتم:

_زن و شوهریم جناب سروان

ایستاد.
نگاهی اول به حلقه ام، و بعد به صورتم انداخت.
_من الان شناسنامه همراهم نیست، اگر لازمه که زنگ بزنم پدرم بیاره خدمتتون
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_729#
#پارت_۷۲۹

سری به نشونه ی منفی تکون داد و بعد، در حالی که نگاهی عاقل اند سفیهی بهمون می نداخت گفت:
_اینجا جای این کارا نیست؛
اخمی کردم:
_جای چه کارایی؟ اینکه زنم سرشو گذاشته رو دست من جرمه؟ خلاف کردیم یا قوانین خدا رو زیر پا گذاشتیم؟

متقابلا اون هم اخم کرد.
ولی بیشتر و غلیظ تر از من! بحث رو تغییر داد:
_اینجا نمونید
و بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از پیشمون رفت.

ونوس با وحشت دستم رو گرفت:
_یکم دیگه خرکی بازی در میاوردی امشب جامون تو بازداشتگاه بود.
خندیدم:
_آره فکرشو بکن. چقدر باحال می شد.

ضربه ی محکمی به بازوم کوبید:
_خدا امروز مارو به خیر کنه. من می دونم تهش یه بلایی سر مون میاد.
دستش رو سفت توی دستم گرفتم:
_نگران نباش؛ یا من میمیرم، یا تو. امکان اینکه دوتامون بمیریم خیلی کمه

چشم غره ای نثارم کرد:
_هه هه هه، گوله نمک؛ سرمایه ملی. مردم از خنده
مردمی که اطرافمون ایستاده بودن، کم کم متفرق شدن.
نگاهی به ساعتم انداختم:
_خب؛ الان وقت اجرای مرحله سومه

منتظر، در حالی که ترس رو می تونستم توی نگاهش بخونم بهم خیره شد.
نیشخندی زدم:

_میریم ده سیخ جیگر میخوریم
چشم هاش درشت شد:
_ببین سامیار، خودتو بکشی هم من این کارو نمی کنم
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_730
#پارت_۷۳۰

سری تکون دادم:
_میکنی
اخمی کرد و لجوجانه گفت:
_نمیکنم. اصلا چرا همه ی مراحلو تو مشخص میکنی؟ الان دیگه نوبت منه
پوکر نگاهش کردم:
_ایده ی مسابقه رو من دادم. پس مراحلشم من مشخص میکنم.

با حالت گریه بهم خیره شد و بعد، بی میل گفت:
_باشه؛ ولی اگر ببرم دهنتو سرویس میکنم.
خندیدم و دنبال خودم کشیدمش:
_فعلا که مساوی هستیم؛ تا ببینیم خدا چی میخواد.
قطعا توی مرحله ی جیگر هم من برنده بودم.

این رو شک نداشتم.
ونوس از جیگر متنفر بود و این یه برگ برنده بود برای من.
نمی دونستم این دور و اطراف کجا جیگرکی داره.
اونقدر گشتیم که دیگه پاهام در گرفته بود.

وارد که شدیم، بوی خوش جیگر رو استمشمام کردم.
ونوس دستش رو جلوی دماغش گذاشت و گفت:
_ای؛ چه بوی گندی
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_یکم آروم تر حرف بزنی به جای برنمیخوره ها

چیزی نگفت. صندلی رو براش عقب کشیدم.
نشست و بعد، شالش رو هم جلوی دهن و دماغش گرفت:
_حالم داره از بوش به هم میخوره
خندیدم و من هم نشستم.

بعد از چند لحظه گفتم:
_ببین یه کمک بهت میکنم. تو برای اینکه بتونی بخوری، اجازه داری لیمو کنارش بخوری؛ خوبه؟
چشم هاش درشت شد:
_مگه قرار بود بدون لیمو بخوریم؟

ای بابا چی پیش خودش فکر می کرد.
خندیدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره
حالت عق زدن گرفت و گفت:
_انتقام اینارو ازت میگیرم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_731
#پارت_۷۳۱

سری تکون دادم. از جام بلند شدم و گفتم:
_من میرم سفارش بدم
سری تکون داد. 10 شیخ جیگر سفارش دادم.
به همراه سبزی و لیمو و خلاصه همه چی.
که حداقل بتونه بخوره.

شاید اصلا مسابقه و این حرفا، بهانه بود.
دلم می خواست یکم بخندیم، و شاید یکم تقویت بشه!
وقتی برگشتم، ونوس با وسواس داشت سرش رو اطرافش می چرخوند.
نشستم و گفتم:
_اینطوری نکن مردم دارن نگات میکنن

حرفی نزد.
گوشیم رو در آوردم و روشنش کردم که سریع گفت:
_بده یه عکس بندازیم
چشم غره ای بهش رفتم:
_بسه ونوس یه روزو بیخیال شو سر جدت

گوشه ی لبش بالا رفت.
اونقدر معتاد به گوشی و فضای مجازی شده بود که یه روزم نمی تونست بدون اون طاقت بیاره.
سعی کردم سرگرمش کنم تا بیخیال بشه؛ بنابراین گفتم:
_این داداشای تو نمیخوان ازدواج کنن؟

شونه هاشو بالا انداخت و آهی کشید. داشت خنده ام میگرفت اما خب سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم:
_نمی دونم والا؛ امیرحسین اصلا تو فاز این چیزا نیست، با محمدحسینم عین پسربچه های دو ساله لج میکنه

خنده ای کردم:
_تا خودش ازدواج نکنه این محمدحسین بدبختم باید مجرد بمونه؛ عجب خانواده ی عجیبی دارین شما

اخمی میون دو ابروش نشوند:
_والا خیلیم خوبیم؛ حداقل از خانواده ی تو بهتریم.

لبخندم محو شد. چه جدی گرفته بودا.
_چه ربطی داشت؟ دارم باهات شوخی میکنم خیر سرم، اینقدر بدعنقی آخه.
شونه هاشو بالا انداخت:
_در هر شرایطی نمیتونی به خانواده من متلک بندازی؛ حداقلش اینه توی شرایط سخت روی پاهای خودمون ایستادیم
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_732
#پارت_۷۳۲

نیشخندی زدم:
_بر منکرش لعنت؛ فقط امیرحسینتون یکم...
حرفمو ادامه ندادم و به سرم اشاره کردم. که مثلا مغزش مشکل داره و این حرفا.
باز هم اخمش غلیظ تر شد:
_همین امیرحسین توی بدترین و سخت ترین شرایط زندگیم بزرگ ترین پشتیبان زندگیم بوده

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:
_یکم بداخلاقی میکنه، اما هیچ کسی به اندازه ی امیرحسین منو دوست نداره
لبخندی کج زدم:
_من دارم، حتی خیلی بیشتر از اون.

سری تکون داد:
_تو اگه منو دوست داشتی اینقدر حرصم نمی دادی. شبا از دست کارات خوابم نمیبره، مدام با خودم میگم مگه مشکل من چیه که سامیار نمیخواد از من بچه داشته باشه؛ چرا اینقدر طاقچه بالا میزاری؟
باز هم همون بحث مزخرف همیشگی.

اخم کردم؛ لازم بود کمی جدی صحبت کنیم تا تکلیف یکسری از مسائل توی زندگیمون مشخص بشه:
_ببین ونوس جان، نه تو مشکلی داری، و نه من بدم میاد از تو بچه داشته باشم. همین که الان کنارمی خودش یه لطف بزرگه. من میگم ما خیلی وقت داریم برای بچه دار شدن؛ بزار فعلا از این نیروی جوونی مون استفاده کنیم از زندگی لذت ببریم قربونت بشم.

پوزخندی زد:
_فردا پس فردا سن من میره بالا؛ بچه دار شدن خطرناک میشه.

چپ چپ نگاهش کردم:
_خیلیا هستن چهل سالگی به بعد حامله میشن هیچ مشکلی ندارن
رو به جلو متمایل شد و بهم نزدیک شد:
_بابا سامیار بفهم، ما چند سال باید دوا درمون کنیم، تا اون موقع دقیقا همون سنی میشیم که تو میخوای.

تکیه ام رو به صندلی دادم:
_بسه تو روخدا ونوس، یه امشبو کوفتمون نکن. بعدا در موردش حرف میزنیم.
سرش رو تکون دادو زیر لب گفت:
_بعدا بعدا؛ همش میگه بعدا.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_733#
#پارت_۷۳۳

چند دقیقه ای گذشت که جیگرهارو آوردن.
ونوس انگار قهر کرده بودم، چون اصلا نگاهشونم نمی کرد.
اون لحظه واقعا غرورم اجازه نمی داد بخوام دوباره بهش بگم بخوره، هر چی من بهش میگفتم بلافاصله گارد می گرفت.
اونقدری که اون غرورش براش مهم بود، برای من مهم نبود.

از جام بلند شدم و رفتم و پولشون رو حساب کردم.
ونوس با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت. از جیگرکی که بیرون زدم، پشت سرم راه افتاد.
دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم.
هوا تقریبا تاریک شده بود و خنک!
قدم زدن خیلی لذت بخش بود.

کاش ذات ونوس اینقدر لجباز نبود.
نمی گفتم لوسه؛ اما لجبازی چیزی بود که واقعا نمی تونستم باهاش کنار بیام.
اصلا حرف من ربطی نداشت که بخواد اینجوری به قضیه بچه دار شدن و هزار کوفت و زهرمار دیگه ربطش بده.

کمی قدم تند کردم که بلند گفت:
_وایسا یکم آروم تر، من خسته ام
ایستادم. وقتی بهم رسید، نگاهی بهش انداختم و بعد آروم گفتم:
_میخوای سوار تاکسی بشیم؟

چشم هاش درشت شد:
_مگه قراره سوار تاکسی نشیم؟ میمیریم بابا.
سری تکون دادم و رفتم کنار خیابون ایستادم. مردد گفت:

_چرا نموندی جیگرامونو بخوریم؟

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم:
_می دونستم دوست نداری. نمیخواستم مجبورت کنم.
چپ چپ نگاهم کرد:
_چقدم که حالا واست مهمه.
کلافه گفتم:
_لطفا شروع نکن، اصلا حوصله ندارم.

روش رو با حرص برگردوند.
من هم دیگه حرفی نزدم. تاکسی که جلوی پامون ایستاد، سوار شدیم.
فکر می کردم امروز قراره یکم بهمون خوش بگذره؛
ولی انگار اصلا اینطور نبود.
همیشه یه اتفاقی میوفتاد که آخر کاری همه چیز خراب بشه.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_734#
#پارت_۷۳۴

به خونه که رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم.
با دیدن مهسا جلوی در، چشم هام درشت شد. ونوس هم متعجب بود اما زودتر از من جلو رفت:

_سلام مهسا جون، خوبی عزیزم؟ خیلی وقته اینجایی؟
مهسا دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
_تقریبا نیم ساعتی میشه

اخمی کردم:
_برای چی زنگ نزدی؟ بابا کجاست؟
کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و مردد گفت:
_با خودت کار دارم.
حرفی نزدیم؛ هیچ کدوم. جلو رفتم و کلید به در انداختم و بعد هم تعارف کردم که بره داخل.

نگرانم کرده بود. به شدت!
وارد خونه که شدیم، ونوس به طرف آشپزخونه رفت. من هم همراه مهسا به پذیرایی رفتم.
مهسا آروم نشست و گفت:
_از سام خبر داری؟

گنگ نگاهش کردم:
_تقریبا؛ برای چی؟ چیزی شده؟
پوفی کشید. کلافه بود و این رو خیلی خوب متوجه می شدم.
با عصبانیت، در حالی که سعی می کردم ولوم صدام از حد طبیعی بالا نره

غریدم:
_د حرف بزن ببینم چه مرگته

نفسی عمیق کشید و لبش رو به دندون گرفت:
_داره یه کارایی میکنه. من، وقتی دیدمش با حرفایی که زد، حس کردم خیلی ازش میترسم. یکم پیگیر کاراش شو، ولی نه جوری که متوجه بشه من چیزی بهت گفتم

اخمی که میون دو ابروم بود غلیظ تر شد:
_مثل بچه ی آدم بگو چی بهت گفته؟
دست های لرزونش رو توی هم قفل کرد:
_واضح حرف نمی زد.. اما برداشت من از حرفاش اصلا چیز خوبی نیست
Forwarded message
🔥طلبه هوس🔥
🔥**🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_735
#پارت_۷۳۵

منتظر نگاهش کردم که با صدایی خیلی آروم تر ادامه داد:
_فکر کنم میخواد زنشو ول کنه.

چشم هام درشت شد:
_نقره رو؟ برای چی؟ مگه دست خودشه؟ پلیس پدرشو در میاره.
شونه هاش رو بالا انداخت.
چند لحظه ای بینمون به سکوت گذشت که مردد پرسیدم:
_کجا دیدیش؟

قبل از اینکه جواب بده، ونوس با ظرف میوه اومد و در همون حال گفت:
_ببخشید توروخدا مهسا جون، کلی شرمنده ات شدیم این همه پشت در معطل ما بودی.
مهسا لبخندی محو زدم:
_نه عزیزم این چه حرفیه.

ذهنم مشغول شده بود.
بنابراین دیگه توجهی به مکالمه شون نکردم.
هدف سام چی بود؟ می خواست چیکار کنه که هیچ اطلاعی ازش به من نداده بود؟
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم.
متاسفانه از شانس گندم، خاموش شده بود.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق و زدمش توی شارژ.
روشن که شد، شماره ی سام رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

بعد از چند بوق، صدای خراش افتاده اش توی گوشن پیچید:
_بله؟

اخم کردم، غلیظ.
_سلام.. خوبی؟
صدایی ازش نیومد. بعد از چند لحظه مکث که شاید خیلی هم طولانی نشده بود، گفت:
_خوبم، تو خوبی؟ چه خبر.

لحن حرف زدنش اونقدر سرد و بی روح بود که حتما متوجه بشم اتفاقی افتاده.
بنابراین بحث رو از احوال پرسی قطع کردم و مشکوک گفتم:
_چیزی شده؟
متعجب پاسخ داد:
_نه، باید چیزی شده باشه؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_736#
#پارت_۷۳۶

حتما شده بود. حضوری خیلی بهتر می تونستم متوجه تغییر حالاتش بشم تا پشت تلفن؛ بنابراین گفتم:

_نه، آخه صدات گرفته بود گفتم شاید سرما خوردی. فردا بیکاری بیای مطب؟
با دو دلی گفت:
_معلوم نیست، خبرت میکنم
سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

چند لحظه ای مکث کردم و وقتی دیدم حرفی نمیزنه، گفتم:
_پس... فردا می بینمت
باشه ای گفت و بعد از خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کرد.
از اتاق بیرون رفتم.
مهسا که مشغول حرف زدن با ونوس بود، مکثی کرد و سرش رو به طرفم چرخوند.

نگاهش منتظر بود. پلک هام رو بستم و روی هم گذاشتم تا متوجه بشه دارم یه کارایی میکنم.
ونوس گفت:
_سامیار زنگ بزن بابات بیاد اینجا. یه چیزی درست میکنم دور همدیگه میخوریم
مهسا سریع گفت:
_نه... باید برم خونه. هنوز چمدون هامو نبستم.

ونوس اصرار می کرد.
اما من متوجه بودم حال مهسا خوب نیست. کلافه شده بود و این رو خوب می فهمیدم.
سرم رو روبه ونوس چرخوندم و گفتم:
_ونوس جان، بزار برای یه شب دیگه

مهسا تند تند سرش رو تکون داد:
_آره، شب قبل رفتنمون میام خونتون. خوبه؟
ونوس لب و لوچه اش آویزوون شده بود اما باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد.
مهسا از جاش بلند شد.
کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:
_من دیگه برم، خیلی خوشحال شدم دیدمتون

سری تکون دادم. همراه ونوس تا بیرون همراهیش کردیم، وقتی که رفت، ونوس با طلبکاری به طرفم برگشت و گفت:
_برای چی گفتی بره؟ بیچاره گناه داشت این همه منتظر من و تو مونده بود
به طرف اتاق گام برداشتم و در همون حال گفتم:
_خودش نمی خواست بمونه
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_737
#پارت_۷۳۷

چشم هاش رو ریز کرد و با تردید بهم خیره شد و گفت:
_چیزی بهت گفت؟
ابروهام رو بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم خودم رو کلا بی خبر جلوه بدم گفتم:
_نه

نگاهش هنوز هم مشکوک بود؛ اما خب دیگه حرفی نزد.
من فوق العاده نگران بودم.
احساس می کردم سام دیگه اون تعادل روحی قبل رو نداره؛ و واقعا معلوم نیست چه کاری ازش سر میزنه.

به طرف اتاق قدم برداشتم که گفت:
_شام چی درست کنم؟
شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_من که سیرم. چیزی نمیخورم.

و در پایان حرفم وارد اتاق شدم و در رو بستم.
چند تقه به در خورد و بعد صدای بلند اومد:

_قهری؟
نیشخندی روی لبم نقش بست. دکمه های پیرهنم رو باز کردم و در همون حال گفتم:
_مگه من بچه ام؟

در رو باز کرد و سرش رو آورد داخل و گفت:
_ظاهرا. لج که میکنی، قهر کردنم جدیدا به آپشن هات اضافه شده.
سری تکون دادم و خندیدم و در همون حال گفتم:
_پس با این اوصاف، تو هنوز یه نطفه ی کوچیکی.
چشم غره ای بهم و حرفی نزد.

چند دقیقه ای گذشت و پیرهنم رو درآوردم و پرت کردم روی زمین و گفتم:
_بوی گند عرق میدم.
دست به سینه، به چهارچوب در تکیه داد و گفت:
_میخوای برو یه دوش بگیر. منم شام رو آماده میکنم.

غیر مستقیم گفت مجبوری شام بخوری.
حوله رو برداشتم و همونطور که به طرف حموم قدم بر میداشتم با خنده گفتم:
_چقدر تو زورگویی آخه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_738
#پارت_۷۳۸

"ســـــــامـــــــــــ"

وارد مطب سامیار شدم. منشیش جلوی پام بلند شد و با لبخند سلامی کرد. متقابلا من هم جواب سلامش رو دادم.
به اتاق اشاره کردم و گفتم:
_کسی داخله؟
آره ای گفت و بعد از نیم نگاهی کوتاه که به ساعت انداخت گفت:
_خیلی وقته رفته داخل، الان دیگه میاد بیرون

سری تکون دادم و روی مبل نشستم.
از اینکه آویسا و نقره رو پیش هم تنها گذاشته بودم، فوق العاده احساس خطر می کردم!
همین باعث شده بود تند تند پام رو تکون بدم و هر چند لحظه یک بار، نگاهی به ساعت توی دستم بندازم.

صدای باز شدن در که اومد، سرم رو بالا آوردم. بیمار بعد از تشکری کوتاه از مطب بیرون رفت.

لبخندی به سامیار زدم. به طرفم قدم برداشت و با خوشحالی باهام دست داد و گفت:
_اگه من سراغتو نگیرم تو یه زنگم نمیزنی.

ابروهام بالا پرید:
_حالا من به خدمتت رسیدم.
خنده ای کرد. با هم وارد اتاق شدیم. کتم رو از تنم در آوردم و گفتم:
_حلال زاده ای، دیروز ذکر خیرت بود.

اخمی محو میون دو ابروش نشست:
_ذکر خیر من؟ چطور؟
نشستم و نفسی عمیق کشیدم:
_پیش مهسا بودم. خاطرات قدیمی رو زنده کردیم. تهشم دعوامون شد. بابای تو چطور این دخترو تحمل میکنه؟

به وضوح متوجه شدم از حرفم بدش اومد.
اما من این حرف رو به هیچ عنوان به کنایه نزدم.
روی مبل رو به روم نشست. توی چشم هام خیره شد و گفت:
_خوبی؟
ابروهام از فرط تعجب بالا پرید:
_میبینی که

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_739
#پارت_۷۳۹

سری تکون داد. اما با نگاهی پر از حرف!
انگار که می خواست بگه خر خودتی.
حقیقتا خودمم نمی دونستم خوبم یا بد.
روحی یا جسمی.
مدام احساس سردرگمی می کردم؛ همین باعث شده بود کلافه باشم.

لبخندی که روی لبم بود کم کم جمع شد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_چیزی شده؟
دست به سینه بهم خیره شد:
_تو باید اینو به من بگی.

نیشخند زدم. پر از حرص! خیلی احمق بودم اگر متوجه نشم مهسا رفته پیش سامیار؟
_مهساجان که همه چیزو بهت گفته، دیگه برای چی منو کشوندی اینجا و سوال پیچم میکنی؟
رو به جلو متمایل شد:
_من میخوام از تو بشنوم. مهسا درست و حسابی حرف نزد.

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده که من بخوام برای تو توضیحش بدم.
دستم رو توی جیب شلوارم کردم و بسته ی سیگارم رو در آوردم و یه نخ میون لب هام گذاشتم.
نگاهی بهش کردم:
_میخوای؟

پاسخی نداد و فقط با نگاهی سر تا پام رو از نظر گذروند.
فندک زدم و بعد از حبس کردن دودش توی سینه ام، چند لحظه ی بعد بیرونش دادم.
_نمی دونی نباید اینجا سیگار بکشی؟

سیگار رو میون دو انگشتم گرفتم و زبونی روی لبام کشیدم:
_بهم گفتی بیام اینجا که اعصابم رو خورد کنی؟
سرش رو به طرفین تکون داد:
_بهت گفتم بیای اینجا، با یادت بیاد من هنوزم رفیقتم.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_740
#پارت_۷۴۰

ابروهام رو بالا انداختم و با نیشخند گفتم:
_مگه من گفتم نیستی؟
و در پایان حرفم پک محکم دیگه ای به سیگار زدم و بعد گفتم:
_زیر سیگاری داری؟

با خشم جلو اومد سیگار رو از میون دست هام بیرون کشید و گفت:
_داری اعصابم رو خراب میکنی سام. مثل بچه ی انسان بگو چه مرگته.
من اگر نفهمم تو همون سام همیشگی نیستی که باید سرمو بزارم بمیرم.
چی رو داری پنهون میکنی از من؟

از جام بلند شدم.
دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و با اخمی محو که میون دو ابروم نشسته بود، لب زدم:
_مطمئن باش اگر چیزی به تو مربوط باشه، صد درصد بهت میگم. یه مشکل شخصیه که خودم حلش میکنم

چشم هاش رو ریز کرد:
_چه مشکل شخصیه که به مهسا ربط داره؟
آخ مهسا! من اگر دستم به تو برسه تیکه پاره ات میکنم.
آب دهنم رو فرو دادم. کف دست هام کم کم داشت عرق می کرد!
سعی کردم به خودم مسلط باشم. حوصله ی روشنفکری های سامیار رو

نداشتم.

_من اگر به مهسا گفتم که بیاد ببینمش، صرفا جهت یادآوری خاطرات چند سال پیش بود. همین؛ قرار نیست به مشکلات الان من توی زندگی ربطی داشته باشه.
چشم هاشو ریز کرد:
_مطمئنی؟

آره ای گفتم.
بعد به طرف در قدم برداشتم که با صدای بلند گفت:
_کجا داری میری؟
در رو باز کردم:
_کار دارم. یه روز دیگه میام.

و بدون اینکه مهلت بدم حرفی بزنه از مطب بیرون زدم.
فکرش رو نمی کردم مهسا اینقدر دهن لق باشه و بره همه چیز رو بزاره کف دست سامیار.
هر چند، اصلا مهم نبود.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_741
#پارت_۷۴۱

باید بر می گشتم خونه.
تا قبل از اینکه گند همه چی در می اومد، واسه ی آویسا پاسپورت می گرفتم.
سوار ماشین شدم و نفسی عمیق کشیدم.
ساختمون به مقصد خونه ترک کردم.

امیدوار بودم خبرا به گوش نقره هم نرسیده باشه.
سر راه، یه شاخه گل هم برای خر کردنش خریدم.
می دونستم با این چیزا چقدر زود عقل و هوشش رو از دست میده.
وقتی رسیدم، ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل.

کلید داشتم اما بهتر بود زنگ بزنم.
زنگ رو زدم و گل رو پشتم نگه داشتم.
در که باز شد، در کمال تعجب با مامان نقره روبه رو شدم.
همون لحظه بود که دلم می خواست نقره رو تا میخوره کتک بزنم!

اما، خودم رو حفظ کردم و لبخندی روی لب هام نشوندم:
_سلام.
سلامی گفت و از جلوی در کنار رفت.
به طرف نقره که مشغول شیر دادن به آویسا بود رفتم و گل رو به طرفش

گرفتم و گفتم:
_تقدیم به مامان نقره ی عزیز.

خنده ای کرد و گل رو ازم گرفت:
_خیلی ممنون بابا سامیار.
کنارش نشستم و آویسا و شیشه شیرش رو ازش گرفتم و گفتم:
_برو پیش مامانت.
باشه ای گفت و رفت توی آشپزخونه.

انگار مجبور بودم حضور مادرش رو اینجا تحمل کنم.
البته تا اطلاع ثانوی.
سرم رو به طرف آویسا چرخوندم و لبخندی روی لبم نشوندم.
شیشه ی شیرش رو توی دهنش گذاشتم و با لبخند آروم گفتم:
_قربون چشمات بشم.

صدای مامان نقره، باعث شد نگاهم رو از آویسا بگیرم:
_سفر میخواید کجا برید؟
وای نقره. چقدر میتونی دهن لق باشی و نخود توی دهنت خیس نخوره؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_742#
#پارت_۷۴۲

لبخندی زدم:
_هر جا نقره دوست داشته باشه. ولی من به ایتالیا یا آلمان فکر میکنم.
بازم نظر خودش مهم تره.
رنگ نگاهش تغییر کرد.
انگار نگران بود.

حق هم داشت. اما باید سعی می کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم.
بنابراین گفتم:
_خوشحال میشیم شما هم با ما بیاین، فکر میکنم نقره هم اینجوری بیشتر دوست داره.

با با خوشحالی دستای مامانش رو گرفت و گفت:
_وای آره؛ میشه بیاین؟
پوف؛ اگر می اومدن چی؟ اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

مامانش لبخندی زد:
_میدونی که بابات راضی نمیشه، پس بهتره کلا بهش فکر نکنی
نفسی از سر آسودگی کشیدم.
خداروشکر به خیر گذشت.

دیگه نگاهشونم نکردم و خودم رو مشغول بازی کردن با آویسا کردم.
اما همچنان گوشم به پچ پچ کردن هاشون بود.
امیدوار بودم که رای نقره رو نزنه.

اصلا می خواست تا کی بمونه اینجا؟
ناهار رو هم می موند؟
پس من چطور می خواستم با نقره حرف بزنم.
عجب؛ بودنشون واقعا اذیتم می کرد.

نگاهم به تلویزیون بود که با شنیدن صدای نقره، برگشتم.
آویسا رو به آرومی از آغوشم بیرون آورد و گفت:
_خوابش برده.
و بعد رفت توی اتاق.

این بهترین فرصت بود.
من هم به دنبالش رفتم توی اتاق
البته به بهای عوض کردن لباسم.
همونطور که دکمه های پیرهنم رو باز می کردم گفتم:
_مامانت ناهار اینجا میمونه؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_743

#پارت_۷۴۳

با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت:
_نه احتمالا میره
سری تکون دادم. چشم هاش رو ریز کرد و گفت:
_حس میکنم حالت خوب نیست..

در کمال بیخیالی، لبخندی بهش زدم:
_نه عزیزم خوبم. وقتی تو و آویسا کنارمید، وقتی می دونم مال منید، حالم خوبه.
لبخندی به پهنای صورت زد.

آویسا رو توی تختش گذاشت و بعد به طرفم اومد. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.
لحظه ای حس بدی وجودم رو گرفت.
من داشتم این دختر رو سر کار می ذاشتم.

برای رسیدن به اهدافم.
چقدر سخت بودن علاقه ی واقعیش رو ببینم و تظاهر کنم.
چی شد که به یک باره اون همه عشق از بین رفت و جاش رو به این بی حسی داد؟

کم کم داشتم به این پی می بردم که از سنگ هم بدتر شدم.
روی پنجه ی پاش بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند، بعد سریع عقب کشید و آروم گفت:
_بیا بریم بیرون زشته مامانم تنهاست

و رفت.
پوف؛ کلافه دستم رو توی موهام کشیدم. تا کی من باید سردرگمی می کشیدم؟
کاش زودتر کارای پاسپورت اوکی میشد و می رفتم. این همه شاهد مظلوم نمایی های نقره نبودم.

هر چند، کلا به کار بردن واژه ی مظلوم نمایی درست نبود.
داشتم لباسام رو عوض می کردم که صدای نقره اومد:
_سام بیا
کلافه، زیپ شلوارم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

مامانش لباس پوشیده بود. پس خداروشکر قصد رفتن داشت.
برای اینکه متوجه نشه که چقدر خوشحالم، گفتم:
_کجا میخواین برین؟
لبخندی زد:

_برم خونه واسه بابای نقره هم غذا درست کنم. خسته از سر کار میاد

اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:
_زنگ می زنیم ایشون هم بیان اینجا
و رو به نقره ادامه دادم:
_میخوای بزاری مامانت بره نقره خانم؟
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_744#
#پارت_۷۴۴

لبخندی زد و رو به مامانش گفت:
_من که میگم بمونه، خودش قبول نمیکنه
دیگه جایز ندونستم چیز دیگه ای بگم.
تعارف اومد نیومد داشت؛ اگر راضی به موندن میشد، اعصابم به هم می ریخت.

قدمی به عقب برداشتم:
_پس من میرم سوویچ رو بیارم که برسونمتون
و قبل از اینکه نه بیاره، وارد اتاق شدم و سوویچ رو برداشتم. بیرون که اومدم گفت:
_من یه آژانس میگیرم میرم.

ابروهامو بالا انداختم:
_تا وقتی من هستم، چرا آژانس.
و در رو باز کردم. خداخافظی رو به نقره گفتم و بیرون اومدم. دکمه آسانسور رو زدم.
وقتی بوس کردن و خداحافظی گفتن هاش تموم شد، اومد و کنارم منتظر ایستاد.

وقتی سوار شدیم، تا وقتی که پیاده شدیم یک کلمه هم حرفی بینمون رد و بدل نشد.
بهتر! خیلی خوشم ازشون میومد که هم صحبت هم بشم باهاشون.
دزدگیر ماشین رو زدم و خواستم در رو براش باز کنم که لبخندی زد:
_خودم باز میکنم.

متقابلا من هم لبخندی زدم و باشه ای گفتم.
هر دو سوار ماشین شدیم و از خونه بیرون زدیم
تقریبا همون اوایل راه بودیم، که گفت:
_یه سوالی خیلی ذهنم رو مشغول کرده. میشه ازت بپرسم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره حتما..

آب دهنش رو فرو داد. مردد بود برای زدن حرفش. همین باعث میشد من هم حس چندان خوبی بهش پیدا نکنم.

بالاخره به حرف اومد:
_چی شد نقره رو به همین راحتی پذیرفتی؟
نفسی از سر آسودگی کشیدم. کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم و گفتم:
_اشتباه از من بود. قرار نبود نقره تاوانش رو پس بده

مکثی کردم و ادامه دادم:
_به علاوه، کاری که من با نقره کردم؛ هرگز فراموش نمیشه. حتی اگر بدترین بدی ها رو هم بهم بکنه، بازم مقصر منم. بازم این نقره اس که باید من رو ببخشه.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_745
#پارت_۷۴۵

سری تکون داد و یه لبخندی روی لبش نشوند و بعد با کمی تردید گفت:
_آخه؛ نمی دونم چجوری بگم. حس میکنم که داری وانمود میکنی
چشم هام درشت شد:
_وانمود؟ آخه وانمود به چی؟ به دوست داشتن نقره؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
پوف! مادرا همیشه تیز بودن.
_می تونید از خودش بپرسید من چقدر دوستش داشتم. شاید شروع زندگی مون چندان چنگی به دل نمی زد، اما واقعا از ته دلم دوستش داشتم.

مکثی کردم و با نفسی عمیق، ادامه دادم:
_نمی دونم تا چه حد از قضایا خبر دارید. ولی من حاضر بودم همه چیزم رو پای نقره بدم. تا شاید اون گذشته ی بد از ذهنش پاک بشه. ولی خب، انگار نمی شد.

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت:
_نقره هیچ وقت غیرقابل کنترل نبوده. اما احساس می کنم تو بیشتر از هر کس دیگه ای تونستی رامش کنی
لبخندی زدم.
من؟ چطور؟ چطور که خودم خبر نداشتم.

چند دقیقه ای سکوت شد.
سوالی توی ذهنم بود که دلم می خواست واقعا ازش بپرسم:
_شما، این پسره کیاوش رو میشناختین؟
سری به نشونه ی مثبت تکون داد:

_آره.

عجب مادری بود.
می دونست دخترش با یه پسره و اینقدر راحت و ریلعکس با مسئله برخورد می کرد؟
بدون اینکه ازش سوالی بپرسم، خودش ادامه داد:
_چند سالی بود دور و ور نقره می پلکید. ما خوشمون ازش نمی اومد.
یعنی نه اینکه پسر بدی باشه، اما خب خانواده ی خوبی نداشت.
روابطشون اصلا مشخص نبود.

اخمی کردم:
_منظورتون چیه
سری تکون داد:
_پدر و مادرش آدمای درستی نبودن.
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_746#
پارت_۷۴۶#

اون لحظه، واقعا حس بدی پیدا کردم.
اخمی میون دو ابروم نشست:
_به نظر من اگر خانواده اش آدمای درستی نبودن، ربطی به خودش نداره.

اون که خودش خانواده اش رو انتخاب نکرده که الان بابتش شماتت بشه.

با تعجب نگاهم کرد.
ادامه دادم:
_برای ازدواج درخواستی داده بود؟
مکثی کرد و گفت:
_آره چند باری اومد. ولی خب بابای نقره قبول نمی کرد. میگفت برو با خانواده ات بیا.

اعصابم داشت از شنیدن حرفاش خرد می شد.
دلم نمی خواست دیگه بشنوم بنابراین آهانی گفتم و دیگه ادامه ندادم.
وقتی رسوندمش در ساختمونشون، پیاده شد و گفت:
_بیا بریم بالا پسرم

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه ممنون؛ نقره تنهاست زودتر برم پیشش
باشه ای گفت. خداحافظی سرسری کردیم و ماشین رو به حرکت در آوردم.
تا خونه، ذهنم مشغول بود.

اگر نقره با مخالفت پدر و مادرش مواجه نمی شد، شاید هیچ وقت با من برخورد نمی کرد و این اتفاقات هم پیش نمی اومد.
حالا دلم به حال کیاوش می سوخت.
اون قربانی خانواده اش شده بود.

حضور افراد توی ذهنم باعث می شد نقشه های جدید به سرم بزنه.
خوب یا بد!
وقتی رسیدم خونه، بلافاصله رفتم بالا.
کلید به در انداختم و خودم وارد شدم.

نقره با صدای بلند گفت:
_اومدی؟
نیشخندی زدم:
_نه هنوز تو راهم؛ پنج دقیقه دیگه میرسم خونه
.
زن جوانی در جاده رانندگی می کرد برف کنار جاده نشسته بود و هوا سرد بود. ناگهان لاستیک ماشین پنچر شد و زن ناچار شد از ماشین پیاده شود تا از رانندگان دیگر کمک بگیرد.

حدود چهل و پنج دقیقه اي مي شد که در آن سوز سرما ایستاده بود .

زن کنار جاده منتظر کمک ایستاده بود .

ماشين ها يكي پس از ديگري رد مي شدند .

انگار با آن پالتوي كرمي اصلا توي برف‌ها ديده نمي شد .

به ماشينش نگاه كرد كه رويش حسابي برف‌نشسته بود .

شالش را محكم تر دور صورتش پيچيد و كلاه پشمي‌اش را تا روي گوش هايش كشيد .

بالاخره یک ماشين قديمي كنار جاده ايستاد و مرد جواني از آن پياده شد .

زن ، كمي ترسيد اما بر خودش‌مسلط شد مرد جوان جلو آمد و به او سلام كرد و مشكلش را پرسيد .

زن توضيح داد كه ماشينش ، پنچر شده و كسي هم به كمک او نيامده است .

مرد جوان از او خواست بيش از اين در آن سرماي آزار دهنده نماند و تا او

پنچرگيري مي كند زن در ماشين بماند .

او واقعا از خداوند متشكر بود كه مرد جوان را براى كمكش فرستاده است .

در ماشين نشسته بود كه مرد جوان تق تق به شيشه زد و اشاره كرد كه لاستيک درست شد.

زن پولي چند برابر پول پنچرگيري در مغازه را ، برداشت و از ماشين‌پياده شد و بعد از اينكه از وي تشكر كرد ، پول را به طرفش گرفت.

مرد جوان ، با ادب ، پول را پس زد و گفت كه اين كار را فقط براي رضاي خاطر خداوند انجام داده است و به او گفت :

" در عوض ، سعي كنيد آخرين كسي نباشيد كه كمک مي كند . "

از هم خداحافظي كردند و زن كه به شدت گرسنه بود به طرف‌اولين رستوران به راه افتاد .

از فهرست غذاي رستوران يكي را انتخاب كرده بود كه زن جواني كه ماه هاي آخر بارداري خود را مي گذراند با لباس گارسونی به طرفش آمد و با

مهرباني از او پرسيد چه ميل دارد .

زن ، غذايي 80 دلاري سفارش داد و پس از آنكه غذا را تمام كرد ، يک اسكناس صد دلاري به زن جوان داد .

زن جوان رفت تا بيست دلار باقی مانده را برگرداند .

اما وقتي بازگشت خبري از آن زن نبود . در عوض ، روي يک دستمال كاغذي روي ميز يادداشتي ديده مي شد .

زن جوان يادداشت را برداشت .

در يادداشت نوشته شده بود كه آن بيست دلار به علاوه ي چهارصد دلار زير دستمال كاغذي براي وي گذاشته شده است تا براي زايمان دچار مشكل نشود .

يادداشت براي آن زن بود و در آخر نوشته شده بود : " سعي كن‌آخرين نفري نباشي كه كمک مي كند . "

شب كه شوهر زن جوان به خانه بازگشت ، بسيار محزون بود و گفت كه به خاطر پول بيمارستان نگران است چون نزديک زمان زايمان است و آن

ها آهي در بساط ندارند .

زن جوان ماجراي آن روز را برايش تعريف كرد : درباره ي زني با پالتوي كرم روشن كه مبلغ كافي براي او گذاشته بود و نامه را هم به او نشان داد .

قطره ي اشكي از گوشه ي چشم مرد جوان فرو ريخت و براي همسرش تعريف كرد كه آن روز صبح در جاده به همين زن براي رضاي خداوند كمک كرده است .

اینجاست که میگن از هر دست بدی از همون دستم میگیری ...

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم مهربان باشیم و نیستیم !

چقدر می‌توانیم باگذشت باشیم و نیستیم !

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم کنار هم باشیم و از هم فاصله می‌گیریم !

چقدر می‌توانیم دل به‌دست آوریم اما دل می‌سوزانیم !

دوستان لطفا آخرین نفر نباشید.😐 خداي عزيزم.

شخصی که داره اینو میخونه مهربونه و من بهش افتخار میکنم لطفا بذار به بهترین نحو زندگي كنه و خوشبخت و سعادتمندش کن و بیامرزش؛

لطفا اینو به ۱۵ نفری که دوسش دارین بفرستین.

و يادتون باشه اين يك بازيه قديميه، كه از سال ۱۹۷۷ بازي ميشده

وقتي شما اينو خوندين بايد به ۱۵ نفر ارسالش كنين

۵ روز آيندتون اينطوري خواهد بود:

روز اول: شما به روي بزرگترين شوك زندگيتون بيدار ميشيد

روز دوم: شما يه دوست قديمي رو كه دلتون براشون تنگ شده مي بينيد

روز سوم: كلي پول بدست مياريد

روز چهارم: روزتون عالي خواهد بود

روز پنجم: عشق

♻لطفا اين چرخه انرژي مثبت همراه با آرزوهايه خوب را نشكنيد .

تو ۱۰ دقیقه به ۱۵ دوست ارسالش کنید

اونقد سخت نیست

هرکسي هم كه

اینو براتون فرستاده
بهتون اهمیت میده و واقعا براش عزیز هستید

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_802
#پارت_۸۰۲

بلند شدم و بعد از تشکری کوتاه بیرون رفتم.
ساک آویسا رو دست راننده، که یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله بود دادم

تا بزاره صندوق عقب.
و خودم نشستم.

وقتی نشست، پنجره هارو داد پایین که سریع گفتم:
_بچه مریض میشه، میشه پنجره رو بکشید بالا؟
نگاهی به آویسا کرد و بعد لبخندی زد و گفت:
_بله حتما

سری تکون دادم. ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:
_کجا تشریف می برید؟
نفسی عمیق کشیدم:
_فرودگاه. فقط یکم سریع تر. چون دیرم شده
سری تکون داد.

تا فرودگاه اونقدری ذهنم مشغول بود، که اصلا گذر زمان رو حس نکردم.
آویسا هم خوابش برده بود.
از این آروم بودنش غرق در لذت می شدم.

بزرگ ترین مزیتش این بود که بیشتر از اینی که بود استرس نمی گرفتم.
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
ساک آویسا رو هم گرفتم و رفتم داخل.

ورودم به فرودگاه همانا، بالا رفتن تپش قلبم همانا.
امیدوار بودم هیچ اتفاق خاصی نیوفته
نمی تونستم ببینم دقیقه ی نود همه ی نقشه هام خراب میشه.
نگاهی به تابلوی اعلانات پرواز ها کردم

خداروشکر هنوز خیلی وقت مونده بود.
نمی دونم این همه عجله برای چی بود.
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره ی آرمین نظری رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد.

آب دهنم رو فرو دادم و بعد از سلامی کوتاه گفتم:
_من دارم میام
باشه ای گفت.
دیگه حرفی نزدم و گوشی رو قطع کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_803
#پارت_۸۰۳

روی صندلی های انتظار نشستم.
هر چند لحظه یک بار سرم رو می چرخوندم و به اطرافم نگاه می کردم.
تا بلکه از این مطمئن بشم خبری نیست و قرار هم نیست خبری بشه.

کاش میتونستم ماسکی چیزی بزنم تا به راحتی پیدام نکنن.
هر چند موقع تحویل دادن پاسپورتا همه چی لو می رفت.
آویسا تکونی توی بغلم خورد و شروع کردن به گریه کردن.

کمی تکونش دادم و در همون حال، شیشه ی شیرش رو از توی ساک بیرون آوردم.
یه ذره ازش روی دستم ریختم تا مطمئن بشم نه سرده و نه گرم.
خوب بود.

گذاشتمش توی دهنش. خداروشکر این رو درست تشخیص دادم و گرسنه اش بود.
بی سر و صدا مشغول شیر خوردن بود و من در سکوت کامل، با لبخند و پر از عشق بهش خیره شده بودم.

با شنیدن صدای دختری که کنارم نشسته بود، نگاهم رو از آویسا گرفتم و بهش دوختم.
لبخندی به پهنای صورت زد و دست آویسا رو گرفت و گفت:

_عزیزدلم چه خوشگله. اسمش چیه؟

ناخوادآگاه، اخمی میون دو ابروم نشست؛ نگاهی به سر تا پاش کردم و با خشکی گفتم:
_آویسا

لبخندش پررنگ تر شد:
_میشه بغلش کنم؟
بدون لحظه ای مکث، سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_نه

از پاسخم غرق در تعجب شد.
خودش رو عقب کشید و زیر لب جیزی گفت که متوجه نشدم.
اهمیتی نداشت.
دیگه قرار نبود به هر کس و ناکسی اعتماد کنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_804
#پارت_۸۰۴

نمی دونم چقدر گذشته بود که با اعلام شدن شماره ی پرواز، از جام بلند شدم و ساک رو روی دوشم انداختم و ازش دور شدم.
بعد از تحویل دادن پاسپورت و مدارک و چک شدنشون با خیال راحت به طرف باند پرواز رفتیم.

دیگه همه چی تموم شده بود.
یک قدم تا رسیدن به آرزوهام.
کمتر از یک قدم!
لبخندی که روی لب هام نشسته بود رو نمی تونستم جمع کنم.

از پله های هواپیما بالا رفتم.
شماره ی صندلیم رو پیدا کردم و نشستم. نفسی عمیق کشیدم.
امیدوار بودم آویسا توی پرواز خیلی گریه نکنه و اذیت نکنه.
***

استشمام هوای ترکیه شدیدا بهم احساس خوشحالی می داد.
دیگه هر چقدر جون می کندن دستشون بهم نمی رسید.
در تعجب بودم چطور نتونستن حکم جلبم رو بگیرن و ممنوع الخروجم کنن.

دستم فوق العاده درد می کرد و لازم داشتم استراحت کنم.

باید به نزدیک ترین هتل به فرودگاه می رفتم.
چون شب دوباره به طرف آلمان پرواز داشتم.

سوار تاکسی های فرودگاه شدم و گفتم:
_لطفا منو به نزدیک ترین هتل به اینجا ببرید
انگلیسی گفتم و توی دلم خدا خدا می کردم بلد باشه.

و خب بلد بود و از این نظر مشکلی نداشتم.
دستم رو زیر گردن آویسا کشیدم.
فوق العاده عرق کرده بود.

بعد از رسیدنم به هتل حتما باید می بردمش حموم.
نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.
منظره ی زیبایی بود.
ترکیه کشور خوبی بود اما برای منی که به عبارتی میشه گفت فرار کرده بودم، اصلا جای مناسبی نبود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_805
#پارت_۸۰۵

"ونـــــــــوســـــــــــ"
می دونستم این روزا سامیار خیلی بی حوصله است.
انتظار نداشت سام، بهترین دوستش تو زرد از آب در بیاد.
فقط یه بار رفتم پیش نقره.

بیچاره از مرده ی متحرک چیزی کم نداشت.
دلم می گرفت وقتی بهش فکر می کردم.
اما هر جور می خواستم حساب کنم، نباید می ذاشتم زندگی من هم سرد بشه.

مخصوصا با این قهر و دعواهایی که با سامیار داشتم.
دفعه ی قبل با پادرمیونی امیرحسین و محمدحسین قبول کردم و برگشتم.
امیدوار بودم دیگه هیچ جنگ و دعوایی نداشته باشیم.

نگاهم رو بهش دوختم که روی کاناپه دراز کشیده و چشم هاش رو بسته بود.
به نظر نمی اومد خواب باشه.
از جام بلند شدم و به طرف تی وی رفتم.

روشنش کردم و بعد از روی منو، رفتم روی آهنگای توی فلش.
دلم شادی می خواست.
چیزی که این غم و از خونه دور کنه.
از خونه، از دلامون

با دیدن آهنگ غم و شادی محسن چاووشی، لبخندی روی لبم نشست.
بلافاصله پلیش کردم.
صداش رو تا ته بلند کردم.
سامیار با وحشت از خواب پرید و توی جاش نشست.

در همون حال بهت زده بهم خیره شد.
همونطور که با ریتم آهنگ می رقصیدم، به طرفش قدم برداشتم و دست هاش رو گرفتم و وادارش کردم بلند شه.

همچنان گیج و منگ خواب بود.
لبخندی بهش زدم.
دلم می خواست باهام برقصه!
اما اونقدری کسل خواب بود که فقط ایستاده بود و در بهت به من خیره نگاه می کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_806
#پارت_۸۰۶

با صدای بلند گفتم:
_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
پاسخی نداد.
بعد از چند لحظه لبخندی روی لبش نقش بست.
و من در همون حال شروع به همخوانی با آهنگ کردم.
دور سامیار می چرخیدم و با ریتم آهنگ می رقصیدم.

"توی این خرابه متروکه/تو که نیستی همه چی مشکوکه
بی تو حتی به خودم مضنونم/تا ابد زندونیم زندونم
خسته از عکسهای یادگاریم/حتی از عکس خودم فراریم
بیا این خرابه را شادش کن/دل غمگینم و آبادش کن
ای غم و شادی من/روح آبادی من
روز برگشتن تو/روز آزادی من
با تو از من دوره/وحشت و دلشوره
تو که نیستی خونه/خونمون ویرونه"

دستش دور کمرم نشست و من رو به طرف خودش کشید.

فاصله ی صورت هامون کمتر از یک وجب بود.
سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد.
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و یه چیزی گفت.

اما از اونجایی که صدای آهنگ فوق العاده بلند بود، اصلا متوجه نشدم.
با صدای بلند گفتم:
_چی؟

خندید سرش رو به طرف گوشم آورد و داد زد:
_دوستت دارم.
لبخندی به پهنای صورت روی لب هام نقش بست.
دست هام رو دور گردنش حلقه کرد و گفتم:
_منم دوستت دارم.

باز هم بلند گفت:
_نشنیدم.
خندیدم.
تقریبا جیغ زدم:
_دوستت دارم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_807
#پارت_۸۰۷

اون هم خندید.
بوسه ای روی گونه ام نشوندم و حلقه ی دست هاش رو دور کمرم محکم تر کرد.
خیلی وقت بود اینقدر صمیمی همدیگه رو بغل نکرده بودیم.

اصلا خیلی وقت بود اینجوری به هم ابراز علاقه نکرده بودیم!
چقدر حس خوبی
از اینکه داشتمش.
از اینکه همیشه خوب بود و من هر کاری می کردم و هر چیزی میگفتم، بازم منو می بخشید.

بازم باهام راه می اومد و نازم رو می کشید.
آهنگ که تموم شد، خواستم عقب بکشم و سرش رو توی موهام فرو کرد:
_کجا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

_میخوام یه دل سیر بغلت کنم. یه دل سیر ببوسمت
لبخندی به پهنای صورت زدم و با تخسی گفتم:
_ببوس خب.

خندید و بعد، دقیقا از روی پیشونیم شروع کرد به بوسیدن و پایین اومد.
به گردنم که رسید، سرم رو کج کردم و با خنده گفتم:
_نکن قلقلکم میاد

و عمدا برای اذیت کردن من، بوسه ی دیگه ای نشوند.
این بار به معنای واقعی کلمه مور مورم شد!
سرش رو با دست هام گرفتم و سعی کردم بفرستمش عقب و در همون حال گفتم:
_نکن.

کمرم رو سفت تر گرفت و عقب عقب رفت.
پاش که به کاناپه گیر کرد هردو همزمان افتادیم.
اون روی کاناپه و من روی اون!
سرش رو کمی آورد بالا و بوسه ای کوتاه و گذرا گوشه ی لبم نشوند و گفت:
_دلم برات تنگ شده بود

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_808
#پارت_۸۰۸

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_من که همش پیشت بودم
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
مکثی کرد و بعد به آرومی لب زد:
_این بودن با اون بودن زمین تا آسمون فرق میکنه

منظورش رو کاملا متوجه شدم.
سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش سپردم.
در همون حال، با سر انگشت هام روی بازوش خطوط نامفهومی میکشیدم.

خنده ای کرد:
_ونوس تو کلا کرم داری، آره؟
با تعجب سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم و گفتم:
_برای چی؟

نیشخندی روی لبش نقش بست:
_قبلا بهت گفته بودم این کارت منو حریص میکنه
چپ چپ نگاهش کردم و مشت آرومی به قفسه ی سینه اش زدم.

آب دهنم رو فرو دادم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
_سام رو پیدا نکردن؟
نفسی عمیق کشید. قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و من ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

گفت:
_فکر میکنم از کشور خارج شده. ولی اسمش توی لیست پروازا نبوده. نمیدونم. کلا بهنام اینا هم به من اعتماد نمیکنن چون فکر میکنن من جاسوس سامم

توی چشم هاش زل زدم و با خنده گفتم:
_نیستی؟
چشم غره ای بهم رفت و بعد از اینکه دست هاش رو توی موهام فرو کرد، گفت:
_معلومه که نه.

مکثی کرد:

_این چیزا رو ولش کن. بیا بحث عاشقانه ی خودمون رو ادامه بدیم.
خنده ای کرد و بوسه ای روی گونه اش زدم. گفت:
_حقیقتا کرم از خود درخته.

Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
سلام به همه دوستان گلم💝
ی خبر خوش
شروع تلخ با فصل جدید قراره بیاد
امیدوارم بازم استقبال بشه
ممنون از اینک مارو همراهی میکنین🫶

لطفا اطلاع رسانی کنین✌

1
Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
سلام به همه دوستان گلم💝
ی خبر خوش
شروع تلخ با فصل جدید قراره بیاد

امیدوارم بازم استقبال بشه
ممنون از اینک مارو همراهی میکنین💞

لطفا اطلاع رسانی کنین✌

1
Forwarded message
🔥شروع تلخ🔥
سلام به همه دوستان گلم💝
ی خبر خوش
شروع تلخ با فصل جدید قراره بیاد
امیدوارم بازم استقبال بشه
ممنون از اینک مارو همراهی میکنین💞

لطفا اطلاع رسانی کنین✌

1
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_809
#پارت_۸۰۹

باز هم سرمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و بعد از مکثی نه چندان کوتاه گفتم:
_اگر بچه دار بشیم، دوست داری دختر باشه یا پسر؟

نفسی عمیق کشید:
_چه فرقی میکنه. بچه بچه اس دیگه.
سرم رو بالا آوردم و چپ چپ نگاهش کردم:
_بالاخره هر کسیم باشه یکیشو بیشتر دوست داره.

قیافه ای متفکر به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت:
_دختر.
لبخندی روی لبم نقش بست. چونه ام رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و همونطور که بهش خیره بودم، گفتم:
_اسمشو چی میزاری؟

شونه هاش رو بالا انداخت:
_اسمشو با همدیگه باید انتخاب کنیم.
لبخندم پررنگ تر شده.
اینکه تا این حد بهم بها و ارزش می داد واسم فوق العاده لذت بخش بود.

لب هام رو تر کردم و آروم لب زدم:

_اگر پسر شد اسمشو من انتخاب میکنم، دختر هم شد، تو. باشه.
سرش رو تکون داد و بعد باشه ای گفت.
کنجکاو بودم بنابراین دوباره گفتم:
_نگفتی چه اسمش دوست داری؟
خنده ای کرد:

_گیر سه پیچ دادیا؛ چه میدونم. یه اسمی واسش میزاریم دیگه.
چشم غره ای بهش رفتم:
_این نشون میده اصلا ذوق نداری
سریع پاسخ داد:
_نه نه. خیلیم ذوق دارم.

و بعد کمی فکر کرد و گفت:
_وانیا
مکثی کرد و ادامه داد:
_اول اسمش شبیه تو باشه. ونوس و وانیا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_810
#پارت_۸۱۰

لب هام به لبخند کش اومدن.
ذوق مرگ می شدم وقتی اینجوری حرف می زد.
گفتم:
_وانیا یعنی چی؟

شونه هاشو بالا انداخت:
_نمی دونم. حالا میریم سرچ میکنیم میفهمیم دیگه.
سرم رو تکون دادم.

فکر کردم؛ بعد از چند لحظه گفتم:
_اسم پسرمون سهند باشه.
لبخند زد. دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:
_شام چی میخوای بهمون بدی؟
سریع بلند شدم و گفتم:
_وای هیچی نداریم. صبر کن الان میرم درست میکنم

و به طرف آشپزخونه رفتم که با صدای بلند، در حالی که می خندید گفت:
_نمیخواد. زنگ میزنیم از رستوران یه چیزی میارن واسمون

به طرفش برگشتم و لبخندی دندون نما زدم و گفتم:

_راست میگی؟
توی جاش نشست و گفت:
_آره

و بعد از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت و برش داشت.
در همون حال گفت:
_چی میخوری؟
نگاهی به ساعت کردم:
_جوجه. ولی یه خورده زود نیست؟

برگشت و نگاهی به ساعت کرد. خنده ای کرد:
_زود که هست. ولی تو شدیدا گرسنم کردی.

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی که سعی می کردم مانع لبخندم بشم گفتم:
_بی حیا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_811
#پارت_۸۱۱

خندید و چیزی نگفت.
حرفی نزدم.
شماره ی رستوران رو گرفت و بعد از سفارش دادن، رفت توی آشپزخونه و گفت:
_کاهو داریم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره، برای چی؟
صدای باز شدن در یخچال اومد:
_هوس سالاد کردم

رفتم توی آشپزخونه. در حالی که تا کمر رفته بود توی یخچال، بلند بلند میگفت:
_پس کجاست این کاهو؟
کنارش زدم و بعد از اینکه نگاهی چپ چپ بهش انداختم، گفتم:
_برو اون ور ببینم

کاهو و خیار و گوجه و هویچ رو بیرون آوردم. روی میز گذاشتم که گفت:
_خودم درست میکنم
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_متاسفانه ظرافت نداری، یکدست خرد نمیکنی.

با چشم های درشت شده نگاهم کرد:
_چرت و پرت میگی. بالاخره که قراره بخوریمش، چه فرقی میکنه یکدست و مرتب خرد بشن؟

پاسخی بهش ندادم.
بالاخره مردا این چیزارو متوجه نمی شدن.
شاید هم من زیادی وسواس داشتم.
اگر گوجه ای با کمی زدگی خرد می شد، دیگه میلم نمی کشید بخورمش.

چاقو و یه ظرف رو آوردم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
سامیار دست به سینه تا چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:
_بزار کمکت کنم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
به صندلی اشاره کردم:
_بالای سرم واینسا. بشین خب
صندلی رو عقب کشید و نشست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_812
#پارت_۸۱۲

تا چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت:
_نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟
نظر اصلا خاصی نداشتم یعنی حقیقتا میشه گفت حس خاصی به مسافرت نداشتم.
شونه هامو بالا انداختم:
_هوم.. خوبه

چپ چپ نگاهم کرد:
_چه بی ذوق
خنده ام گرفت. نیشخندی زدم و بی تفاوت گفتم:
_خب چی بگم؟

شونه هاشو بالا انداخت. و بعد تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:
_نمی تونم. یه جیغی، دستی، هورایی. چیزی که خوشحالیت رو نشون بده
تک خنده ای کردم:
_مگه فیتیله اس؟ جیغ و دست و هورا؟ دیوونه ایا.

پوفی کشید.
همونطور که پوست خیار رو می گرفتم، آروم گفتم:
_چندان حوصله ی مسافرت ندارم. چون حوصله ی دردسر و گرما و سرما رو ندارم. نشستیم تو خونمون داریم حال میکنیم. بیخیال

چشم غره ای بهم رفت:
_خیلی بی ذوقی. من جای بدی نمی برمت. جایی که به خودت خودت دردسر و گرما و سرما بکشی. یه جایی می برمت، یه جوری می برمت که بهت خوش بگذره.

زبونی روی لب هام کشیدم و ترشون کردم و گفتم:
_کجا مثلا؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_داخلی دوست داری یا خارجی؟

این بار نوبت من بود که بهش چشم غره برم:
_خارجی؟ اونم توی این موقعیت؟
گنگ نگاهم کرد:
_کدوم موقعیت؟

منورم از موقعیت، دوا درمون و دکتر رفتن هامون بود. اما خب سامیار هیچ وقت متوجه نبود.
سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:
_هیچی ولش کن

3:41
من یه دیونه م ....

#خاص

🔥**🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_813
#پارت_۸۱۳

باز هم چشم غره ای بهم رفت.
اما هیچی نگفت.
تا چند لحظه، در سکو کامل به میز خیره شده بود که سرش رو بالا آورد و گفت:

_اگر نگران بچه ای، که باید بگم ما قرار نیست یه سفر دو سه ماهه بریم. کارمون عقب نمیمونه.

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.
چقدر خوب بود که بالاخره گرفت منظورمو!
گلوم رو صاف کردم:
_کلا حوصله ی مسافرت ندارم. ما همینجا توی تهران هم میتونیم به اندازه ی کافی خوش بگذرونیم. بریم خرید، پارک. ولی خب متاسفانه شب و روز توی خونه ایم.

کلافه دستی توی موهاش کشید:
_تو هر کاری بگی من میکنم. میخوای فردا بریم سینما؟
متفکر شدم و بعد گفتم:
_الان چه فیلمی رو پرده اس؟
شونه هاشو بالا انداخت و بعد با خنده گفت:
_چه فرقی میکنه. ما فقط میخوایم دو ساعت بهمون خوش بگذره

چشم هامو ریز کردم:
_اگر فیلمش بد باشه، بهمون خوش میگذره؟
خنده ای فوق العاده مرموز کرد. دستش رو زیر چونه اش زد و همونطور که بهم خیره شده بود گفت:

_شنیدی میگن سینما جایگاه فساده؟

بلافاصله منظورشو متوجه شدم.
خیاری رو که توی دستم بود، به طرفش پرت کردم و جیغ زدم:
_خجالت بکش
قهقهه ای زد:
_از چی؟

با حرص از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
_جلوی مردم آخه؟ کارای خاک بر سری؟
ابروهاشو با انداخت و با خنده گفت:
_عه؟ تو خونه میشه عشق بازی تو سینما میشه خاک بر سری؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_814#
#پارت_۸۱۴

سعی کردم مانع خندیدنم بشم.
خیار رو از روی میز برداشت و گازی بهش زد و در حالی که می خندید گفت:

_قول میدم آروم بکنم

چشم هام درشت شدن.
این حجم بی حیایی چجوری توش جا شده بود. جیغ زدم:
_بسه. خفت میکنم سامیار.

ابروهاشو چند بار بالا انداخت:
_ببین کرم از خودته، افکارت منفیه. من منظورم بوس بود
سری تکون دادم:
_آره نه که گوشای منم درازن. نمیشه از توی دست و پا جمعشون کرد.

شونه هاشو بالا انداخت و در عین بی تفاوتی گفت:
_ببین امشب با قلب ویرانه ی من چه کردی
دلم می خواست پاشم و خفش کنم. یا حداقل اونقدر بزنمش که دیگه از این حرفا نزنه.

اما متاسفانه مجبور بودم با یه نگاه تند و تیز و یه چشم غره، خودم رو آروم کنم.
همونطور که سالاد رو خرد می کردم، گفتم:
_شام رو چرا نمیارن؟

از جاش بلند شد و گفت:
_چقدر عجولی.
پاسخی ندادم. اومد بالای سرم ایستاد. خم شد و بوسه ای سفت روی گونه ام نشوند و گفت:
_دیدی سفت کردم

سرم رو به طرفش چرخوندم.
لبخند آروم آروم روی لبم نقش بست.
من هم بوسه ای روی گونه اش نشوندم.
دستش رو دور شونه هام حلقه کرد:
_فردا بریم خرید. میخوام واست لباس بخرم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_815
#پارت_۸۱۵

"نـــــــقـــــــــرهـــــــــــــ"
اشک توی چشم هام حلقه بسته بود.
نگاهم رو به تخت آویسا دوختم و توی خودم جمع شدم.
دلم برای بغل کردنش، برای بوسیدنش پر می زد.

دلم می خواست یه بار دیگه صدای گریه اشو بشنوم.

دیگه ذره ای امید به دیدنش نداشتم. سام چطور تونست چنین کاری باهام بکنه؟ به همین سادگی فریبم داد و من هیچی نفهمیدم؟ منی که همیشه به خودم میگفتم ساده نیستم؟ من ساده نبودم؟

پس چی شد؟
پس چرا الان تو این وضعیت، دارم دست و پا میزنم؟
صدای در اتاق و پشت بندش، صدای مامان اومد:
_نقره؛ بیا بریم

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_نه، نمیام.
مامان اومد جلو و دستم رو توی دستش گرفت.

توی چشم هام زل زد و ملتمس گفت:
_بیا بریم. بابات عصبانیه. دلیلی نداره تنها بمونی اینجا.
بی توجه به باقی حرفاش، گفتم:
_بابا برای چی عصبانیه؟

پاسخی نداد. وادارم کرد که بلند شم:
_پاشو ببینم. اینجا چیزی نداره که بخوای بمونی.
به هق هق افتادم:
_مامان توروخدا. میخوام بمونم اینجا با خطرات دخترم زندگی کنم. بیام پیش شما چی بگم؟ چیکار کنم؟ بشم آینه ی دق جلوی چشماتون؟

با شنیدن صدای فریاد بابا، خشکم زد.
قدمی به عقب برداشتم و به دیوار چسبیدم.
در رو محکم باز کرد و وارد اتاق شد. همونطور که با خشم به طرفم قدم بر می داشت گفت:
_داری چوب حماقت هاتو میخوری. حقته

قطره اشکی روی گونه ام چکید.
مامان سریع گفت:
_یعنی چی که حقشه؟ الان وقت این حرفاس؟
چشم غره ای به مامان رفت و رو به من گفت:
_وقتی به هر ننه قمری اجازه دادی پاشو بزاره توی زندگیت، می شد پیش بینی کرد آخر سرنوشت اینه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_816
#پارت_۸۱۶

حرفاش یه حقیقت تلخ بود که مثل یه پتک بزرگ خورد توی سرم.
با دست هام صورتم رو قاب کردم و از ته دل ضجه زدم.
همونطور که به نفس نفس افتاده بود گفت:
_از همون اول فهمیدم این پسره آدم درستی نیست. تو عاشق کی شدی؟ کسی که بهت تجاوز کرد؟ آخه با عقل جور در میاد دختره ی نفهم؟

شنیدن این حرفا از بابا چیزی جز شرمندگی و غصه برام نداشت.
خجالت میکشیدم ازش.
اینکه این حرفارو بهم میزد، نشون از این بود کاسه ی صبرش لبریز شده.

دست هام رو از روی صورتم برداشتم و اشک هام رو پاک کردم و به سختی گفتم:
_مگه عشق دست خود آدمه؟ من خیلی دلم می خواست عاشقش بشم که به این حال و روز بیوفتم؟ شما چی میدونی از رفتارای اون؟

خواست پاسخ بده که مانع شدم:
_نه بابا. تو نمی دونی من چی کشیدم. تو نمی دونی سام کی بود. اون یه دروغگو و بازیگر قهار بود. الان این وسط اشتباه من چیه؟ آخه مگه من

خودم خواستم به این حال و روز بیوفتم؟

مامان دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد و رو به بابا، با تندی گفت:
_بس کن دیگه با این حال و روزش. جای حمایت کردنته؟
و من رو به دنبال خودش از اتاق بیرون برد.

حالم با شنیدن حرفای بابا صدبرابر بدتر شده بود.
ذره ای فکر نمی کردم اینطور باهام برخورد بشه.
هرگز سام رو نمی بخشیدم.
به خاطر کاری که باهام کرد، به خاطر حرفایی که بابا بهم زد.

از خونه بیرون رفتیم.
اشک هام بی صدا روی گونه هام می ریخت.
رو به مامان کردم و گفتم:
_من نمیام مامان.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_817#
پارت_۸۱۷#

نگاهی ملتمس، اما عصبی بهم انداخت:
_انقدر لجبازی نکن. اینجا بمونی دیوونه میشی نقره
چه فرقی می کرد؟
یاد و عطر تن آویسا هر جا می رفتم باهام بود

دیگه مقاومتی نکردم.
نمی خواستم یه غم دیگه به غم هاشون اضافه بشه.
وارد آسانسور شدیم.
بابا هم اومد و دکمه ی همکف رو زد.

در تمام مدت اشک می ریختم.
اونم بی صدا.
نگاه خیره ی مامان و بابا رو حس می کردم اما نمی تونستم سرم رو بیارم بالا و بهشون نگاه کنم.

آسانسور که ایستاد بیرون رفتیم و بابا دزدگیر ماشین رو زد و سوار شدیم.
سرم رو به شیشه تکیه دادم.
بابا که ماشین رو به حرکت در آورد گفت:
_نمیخوای از این پسره شکایت کنی؟

آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم رو برو بدم. به سختی گفتم:

_بهنام شکایت کرده. فعلا پیداش نکردن
اخمی میون دو ابروش نشوند:
_برادرش؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
پوزخندی زد:
_فکر کردی اون کاری به ضرر برادر خودش میکنه؟ کاری میکنه داداشش بیوفته گوشه هولفدونی؟

پوفی کشیدم.
شاید بابا درست میگفت.
ولی من به بهنام اعتماد داشتم. چند لحظه سکوت بود اما بابا گفت:
_یادت رفته چقدر از تو متنفر بود؟

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و گفتم:
_بسه بابا. من میشناسمش و بهش اعتماد دارم
سری تکون داد و چیزی زیر لب گفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_818

#پارت_۸۱۸

مطمئن بودم چیزی جز کنایه نمی تونه باشه.
من به هر کسی اعتماد کردم تو زرد از آب درومد.
اما به بهنام، فقط به خاطر هلیا اعتماد داشتم.
تا خونه که رفتیم، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

سکوت سنگین فوق العاده آزارم می داد و زمانی رو برام به وجود می آورد که دوباره به حماقت هام فکر کنم.
وارد خونه که شدیم بلافاصله رفتم توی اتاقم.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی هلیا رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد.
بعد از سلام و احوال پرسی کوتاه و مختصر گفتم:
_هلیا، خبری از سام نشد؟

با صدایی آروم و شرم زده گفت:
_نه.. انگار آب شده رفته توی زمین
گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
_از کشورم خارج نشده؟ مگه میشه؟

نمی دونمی گفت.
سرم رو تکون دادم و خداحافظی کردم.
گوشی رو روی تخت پرت دادم و آروم نشستم.

دلم می خواست تا صبح گریه کنم.
بعد از چند لحظه فکر کردن، گوشیم رو برداشتم و مردد شماره ی سام رو گرفتم.
نمی دونستم زنگ بزنم یا نه.
با اینکه می دونستم خاموشه، اما هنوز اون کور سوی امید رو می دیدم.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
همون صدای آزار دهنده ی همیشگی
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"
نه، قلب مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

هیچ وقت ذره ای علاقه بهم نداشت.
وگرنه این کارو نمی کرد. تمام حرفاش و کاراش فقط یه باری کثیف بود.
که به من یه درس عبرت بزرگ بده
هیچ آدمی قابل اعتماد نیست

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_819
#پارت_۸۱۹

شبا و روزها می گذشتن و من فکرم درگیر بود.
اشکام و گریه هام برای سام نبود. فقط برای دخترم بود که از دوریش حس می کردم دارم میمیرم.
حسم نسبت به سام چی بود؟

عشق؟ تنفر؟
شاید هیچ کدوم. یه حس بی تفاوتی نسبت بهش داشتم. چیزی که خودم رو هم آزار می داد.
دلم می خواست وقتی می دیدمش، برم توی چشم هاش زل بزنم و فریاد بکشم که ازت متنفرم.
اما مطمئن بودم با دیدنش از این کار عاجز می شم.

صدای در اتاقم اومد. مامان اومد داخل و در حالی که از نگرانی، پوسش به قرمزی می زد گفت:
_پاشو پاشو
با تعجب، نگاهش کردم و گفتم:
_چی شده؟

به بیرون اشاره کرد و تته پته کنان گفت:
_این پسره اومده...
با شنیدن حرفش از جام پریدم. بهت زده گفتم:
_سام؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_کیاوش

بادم خالی شد.
الان من انتظار دیدن هر کسی رو داشتم به غیر کیاوش. اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:
_برای چی اومده اینجا؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_نمی دونم. بیا زودتر ردش کن بره. بابات بیاد اینجا ببینش عصبانی میشه

پوفی کشیدم و شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم و رفتم بیرون.
در رو باز کردم.
دیدن کیاوش با اون حالت، شاید دور از انتظارم بود.
خط ریشش کاملا سفید شده بود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_820
#پارت_۸۲۰

اما مگه از آخرین باری که دیدمش چقدر می گذشت؟
با تمام اینها، دست به سینه بهش زل زدم و با غرور تمام گفتم:
_چی میخوای؟
لبخندی محو روی لباش نشوند:
_نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل؟

سرم رو با صراحت تمام، به نشونه ی منفی تکون دادم و محکم گفتم:
_نه
لبخندش پررنگ تر شد. کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_دلم برات تنگ شده بود.

احساس می کردم کیاوش توی اون لحظه، تنها کسیه که می تونم تمام حرص و عقده هام رو سرش خالی کنم.
اخمی فوق العاده غلیظ میون دو ابروم نشوندم و گفتم:
_کارتو بگو.
سری تکون داد:

_شنیدم اون پسره ولت کرده و رفته

قلبم شکست.
آدمای اطراف من یاد گرفته بودن حقیقت رو پتک کنن و بکوبن توی سرم.
بغض مثل سنگ گلوم رو گرفت. با این حال، آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:
_خب که چی؟ خوشحالی؟

سرش رو پایین انداخت.
با مکثی کوتاه دوباره به چشم هام زل زد و گفت:
_اگه بگم نه که دروغ گفتم. اگرم بگم آره، اند بی رحمیه.
پوزخندی زدم:
_چقدر جالب. لطفا از اینجا برو

و عقب رفتم که در رو ببینم. اما با دستش، در رو گرفت و مانع شد.
بهم خیره شد و با جدیت گفت:
_می خوام باهات حرف بزنم
دیگه داشت گریه ام می گرفت.

به سختی نالیدم:

_من با تو حرفی ندارم. حالم ازت به هم میخوره
لبخند زد:
_باشه ولی من میخوام کمکت کنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_821
#پارت_۸۲۱

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. صدای مامان از پشت سرم اومد:
_میگه نمیخواد باهات حرف بزنه، چه اصراری داری؟
کیاوش سرش رو کج کرد:
_من نمی خوام اغفالش کنم که اینجوری گارد گرفتین

مامان پوزخندی زد:
_خیلی وقت پیش اغفالش کردی.
و بعد من رو به عقب هل داد و با غیظ رو به کیاوش گفت:
_از اینجا برو
و بعد محکم در رو بست. دستم رو گرفت و داخل خونه رفتیم. روی مبل نشستم و زدم زیر گریه.

در حالی که با ترحم بهم خیره شده بود، اشک هام رو با دست هاش پاک کرد و گفت:
_درست میشه نقره.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_اگر قرار بود درست بشه، تا الان شده بود
نفسی کشید و کنارم نشست.

دست هام رو توی دستاش گرفت و همونطور که نوازشم می کرد گفت:
_امیدتو از دست نده
امید تنها چیزی بود که این روزا نداشتم.
باعث و بانیش کی بود؟

سام؟ کیاوش؟
نه! فقط و فقط خودم. خودم و ساده لوحیم. که اینقدر زود به دیگران بها می دادم و اعتماد می کردم.
در صورتی که هیچ کسی به اندازه ی خانواده ام دوست دار من نبود.
نگران من نبود.

کاش زودتر متوجه می شدم. و اینقدر بد ضربه نمی خوردم.
چونه ام از بغض لرزید.
سرم رو به طرف مامان چرخوندم و در حالی که صدام لرزش خاصی

داشت، به آرومی لب زدم:
_مامان، منو می بخشید؟

با شنیدن حرفم شوکه شد.
در حالی که چشم هاش درشت شده بود، ابروهاشو بالا انداخت و دست هام رو سفت تر گرفت و گفت:
_برای چی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_822
#پارت_۸۲۲

قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام چکید.
لب هام رو تر کردم و گفتم:
_حس می کنم، تمام بلاهایی که سرم میاد، نتیجه ی اون همه آهیه که شما به خاطر کارایه من کشیدین.

میون گریه، لبخندی زدم و در حالی که صدام از فرط بغض دورگه شده بود، به سختی نالیدم:
_نفرینم کردی، نه؟

سرش رو ناباور به نشونه ی منفی تکون داد

دست هاش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید.
در حالی که کمرم رو نوازش می کرد کنار گوشم به آرومی نجوا کرد:
_معلومه که نه. تو پاره ی تنمی. چطور میتونم نفرینت کنم دختر؟

حلقه ی دست هام رو دور کمرش سفت کردم و گفتم:
_با اون کارایی که من کردم...
میون حرفم پرید:
_تو آزاد بودی برای زندگیت تصمیم بگیری.

عقب کشید و با دست هاش صورتم رو قاب کرد و در حالی که توی چشم هام خیره شده بود گفت:
_ما فقط وظیفه داشتیم راه درست رو بهت نشون بدیم. نه چیز دیگه. این دلیل نمیشه اگر تو راهی که ما میخوایم رو نری، نفرینت کنیم.

لبخندی روی لب هاش نقش بست. با نگاهی کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_هر چی هم بشه، تو هنوزم دختر مایی. عزیز دل مایی.
چقدر خوب بود که توی این موقعیت مامان و بابا رو داشتم.

چقدر خوب بود که مثل یه حامی بزرگ من رو پشتیبانی می کردن.
نفسی عمیق کشیدم و اشک هام رو پاک کردم و گفتم:
_مامان. میخوام برم دنبال آویسا
با تعجب گفت:
_میدونی کجا رفتن؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه ولی یه حدسایی میزنم. نمیخوام بشینم دست روی دست بزارم ببینم دیگران برام چیکار میکنن. خودم میخوام برم دنبال دخترم.
با نگاه نگرانش بهم خیره شد.
اما من در یک آن، تصمیمم رو گرفته بودم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_823
#پارت_۸۲۳

"ســــــــــامــــــــــــ"

نیم نگاهی به ساعتم انداختم و پام رو عصبی تکون دادم.
معلوم نبود این پسره آرمین کجاست.

تقریبا یک ساعتی میشد رسیده بودم آلمان.
به آرمین زنگ زدم و گفت خیلی زود خودش رو بهم می رسونه.
اما انگار نه انگار.

آویسا بی قراری هاش رو شروع کرده بود. و من هم توی خیابون های یه کشور غریب، کاری از دستم بر نمی اومد.
دستی توی موهام کشیدم و گوشیم رو در آوردم که بازم به آرمین زنگ بزنم، که صدای پسری از بالای سرم اومد:
_سام امیری؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.
ظاهرا خودش بود؛ سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
باهام دست داد و لبخندی زد:
_شرمنده دیر شد. خیلی دورتر از اینجا بودم کمی طول کشید.
دسته ی چمدونم رو توی دستش گرفت و ادامه داد:
_ماشینم رو کمی جلوتر پارک کردم. دنبالم بیاین

سری تکون دادم و دنبالش به راه افتادم.
ناله های آویسا کنار گوشم فوق العاده اعصابم رو خراب کرده بود.
خداروشکر ماشینش زیاد دور نبود.
چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار شدیم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_اول برو بیمارستان

با تعجب گفت:
_حالتون خوب نیست؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. پشت دستم رو روی گونه های داغ آویسا کشوندم و گفتم:
_فکر میکنم دخترم مریض شده
نگاهی به آویسا کرد و بعد باشه ای گفت و ماشین رو به حرکت در آورد.
از خیابون ها که رد می شدیم، حس فوق العاده خوبی بهم دست می داد.

اینکه به اون حس آزادی و انتقام دست پیدا کرده بودم، فوق العاده لذت بخش بود برام.
صدای آرمین رشته ی افکارم رو پاره کرد:
_سفرتون خوب بود؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_824#
#پارت_۸۲۴

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_تقریبا.
لبخندی زد:
_آلمان کشور خیلی خوبیه. فقط یکم یاد گرفتن زبانش مشکله؛ که اونم باهاش کنار میاید.

سرم رو تکون دادم.
اینکه اینقدر رسمی حرف می زد حس غربت می کردم. با این حال، حوصله نداشتم بهش بگم لحنش رو تغییر بده.
به بیمارستان که رسیدیم، پیاده شدم.

همراهم اومد و رو به پذیرش به آلمانی یه چیزی گفت که متوجه نشدم. پرستار جلو اومد آویسا رو از دستم گرفت و همونطور که با لبخند سعی داشت آویسا رو به خودش جذب کنه، از پیشم رفت.

با چشم های درشت شده گفتم:
_چی شد؟
آرمین خنده ای کرد:
_فکر میکنم بردش بخش اطفال. نگران نباشین الان برمیگرده

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و روی صندلی نشستم.

آرمین هم نشست و گفت:
_اینجا پزشکای خوبی دارن. بچه تون رو هم من دیدم، فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_مگه تو دکتری؟
لبخند زد:
_نه خب. ولی از اونجایی که خواهرم پزکش اطفاله، یه چیزایی سرم میشه.

آهانی گفتم.
سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
بسته شدن پلکام همانا و به خواب رفتنم همانا!

با تکون های دستی چشم هام رو بار کردم.
آرمین، در حالی که آویسا بغلش بود گفت:
_بریم؟
بلند شدم و آویسا رو از دستش گرفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_825
#پارت_۸۲۵

خسته و خوابالود بودم.
پشت سرش بدون حرف از بیمارستان بیرون رفتیم. آویسا خوابیده بود اما خداروشکر دیگه اون تب و دمای سابق رو نداشت.
سوار ماشین که شدیم، آرمین گفت:
_خواهرم رفته خونتون غذا آماده کرده. میخواید تا اونجا میریم یکم بخوابید؟

داشتم برای خواب تقریبا جون می دادم، اما با این حال، سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_نه نمی تونم
باشه ای گفت و حرکت کرد.
با اینکه دلم می خواست صدای آهنگ سیستم رو تا بی نهایت زیاد کنم، اما به خاطر آویسا مدام به خودم نهیب می زدم.

یه جورایی حس می کردم دست و پام بسته شده. به جاش، احساس مسئولیت هم داشتم.
وقتی رسیدیم، پیاده شدم.
آرمین چمدون رو از صندوق عقب آورد و با هم وارد خونه شدیم.

خونه ی خوبی بود؛ دقیقا همون چیزی که میخواستم.
اینجا جایی بود که من باید دخترم رو با عشق و محبت بزرگ می کردم، تا یه وقت سرنوشتش مثل مادرش نشه.

آرمین با صدای بلند گفت:
_سپیده بیا
بی توجه مشغول دید زدن خونه بودم که صدای دختری اومد:
_سلام
با تعجب سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. دختری تقریبا بیست و هفت، هشت ساله. و شاید دقیقا فتوکپی آرمین.
لبخندی زدم و من هم سلام کردم.

دست هاش رو به طرفم دراز کرد که گنگ نگاهش کردم. خندید و گفت:
_بدین من بچه رو
با یادآوری اینکه آرمین گفته بود پزشک اطفاله، کمی حس امنیت پیدا کردم و آویسا رو به دستش دادم.
با خنده عقب گرد کرد و رفت و روی مبل نشست.

آرمین رو به من گفت:
_بیاین خونه رو نشونتون بدم
سری تکون دادم و همراهش رفتم. یه خونه ی دو خوابه ی خیلی شیک.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_826
#پارت_۸۲۶

لبخندی زدم:
_خیلی ممنون. دقیقا همون چیزیه که می خواستم.
متقابلا اون هم لبخند زد.
برعکس رفتارش پشت تلفن، چندان آدم خشکی به نظر نمی رسید.
بلکه خیلی اجتماعی و مهربون بود. و زود باهام گرم گرفته بود:
_اینجا با خونه ی من فقط یه خیابون فاصله داره. چون تازه اومدید اینجا ممکنه اولش اذیت بشید. هر وقت کاری داشتید کافیه زنگ بزنید

سرم رو تکون دادم.
همراه همدیگه از اتاق بیرون رفتیم.
اون دختره سپیده، مشغول بازی کردن با آویسا بود.
با صدای آرمین سرش رو بالا آورد:
_بهتره که ما بریم. آقای امیری خسته ان
سپیده سرش رو تکون داد و بلند شد. آویسا رو به طرفم آورد و بهم دادش و در همون حال گفت:

_اسمش چیه؟

لب هام رو تر کردم:
_آویسا
دستی به صورت آویسا کشید و بعد کیفش رو از روی مبل برداشت.
بعد از خداحافظی کوتاه، از خونه بیرون رفتن.
بوی قرمه سبزی می اومد. اما اونقدر خوابم می اومد که حوصله ی غذا خوردن رو نداشتم.

کمی شیر خشک برای آویسا درست کردم و بعد از اینکه بهش دادم، پوشکش رو به هزار بدبختی عوض کردم و خوابوندمش.
دوش گرفتن رو هم به فردا موکول کردم.
خسته و درمونده، وارد یکی از اتاق ها شدم و آویسا رو روی تخت گذاشتم.

خودم هم کنارشم دراز کشیدم.
احساس می کردم کمرم به دو قسمت مساوی تقسیم شده!
نفسی عمیق کشیدم و پلک هام رو بستم.
اونقدر خوابم می اومد که نفهمم کی و چطور خوابم برده...

با شنیدن صدای گریه ی آویسا، از خواب پریدم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و در حالی که سعی داشتم پلک هام دوباره روی هم نیوفته به سختی گفتم:
_هیش.. بگیر بخواب

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_827
#پارت_۸۲۷

با حرف آروم نمی شد
منم تقریبا دیگه خواب از سرم پریده بود. پوفی کشیدم و توی جام نشستم و بغلش کردم. کمی تکونش دادم.
در همون حال بلنر شدم و از اتاق بیرون رفتم.
کنار گوشش گفتم:
_قرار نیست بابارو اذیت کنیا.

گریه هاش کمتر شده بود ولی نه اونقدری که بشه زمین گذاشتش. مشخص بود که گرسنشه.
نگاهم رو دور تا دور آشپزخونه چرخوندم. خداروشکر چایی ساز بود. کمی آب ریختم توش و روشنش کردم.
در همون حال از شیشه ی شیرش رو آوردم و یک دستی، یه سختی

شستمش.
صدای زنگ تلفن اومد.

و دقیقا همون لحظه، صدای سوت چایی ساز هم بلند شد.
پوفی کشیدم و گوشی رو برداشتم و گفتم:
_الو؟
صدای آرمین توی گوشم پیچید:
_سلام. حالتون خوبه؟

بازم همونقدر خشک بود! چرا پشت تلفن یه آدم دیگه میشد.
نفسی عمیق کشیدم. صدای نق نق های آویسا اجازه نمی داد به خوبی متوجه ی حرفای آرمین بشم:
_ممنون. میشه بیای اینجا؟
بلافاصله گفت:
_بله حتما. یک ربع دیگه اونجام.

و قبل از اینکه خداحافظی کنم گوشی رو قطع کرد.
برگشتم و برای آویسا شیر خشک درست کردم.
کمی تکونش دادم. بیرون رفتم و آویسا رو روی مبل گذاشتم و دستی به صورتش کشیدم و اشک هاش رو پاک کردم.

کمی از شیر خشک رو روی دستم ریختم تا متوجه بشم به اندازه ی کافی ولرم هست یا نه.
بد نبود.
دوباره بغلش کردم و خودم هم نشستم و شیشه شیر رو دهنش گذاشتم.
فوق العاده کار سختی بود و تازه متوجه می شدم نقره چی کشیده.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_828#
پارت_۸۲۸#

مطمئن بودم دو روز دیگه دادم در میاد. برای همین بهترین کار این بود قبل از اینگه خسته و پشیمون بشم، براش پرستار بگیرم.

بعدش از اینکه شیرش رو خورد، پوشکش رو هم عوض کردم.
صدای زنگ در خونه که اومد، در رو باز کردم.
آرمین با لبخند سلامی کرد و وارد شد در همون حال گفت:
_خوب خوابیدین؟

سرم رو تکون دادم. واقعا خوب خوابیده بودم.
هر دو نشستیم. دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_میخوام یه پرستار برای آویسا پیدا کنی.
نگاهی به آویسا که روی مبل بود انداخت و با لبخند گفت:
_چشم حتما

تشکری زیر لب کردم. بعد از چند لحظه گفتم:
_من اینجا کسی رو جز تو نمیشناسم. اگر کاری نداری، همراهم بیا که چندتا چیز باید برای آویسا بخرم. به علاوه آلمانی هم بلد نیستم
تکیه اش رو به مبل داد:
_مشکلی نیست من میام باهاتون. در مورد زبان هم که توی کلاساشون شرکت می کنید. خیلی زود یاد میگیرید چون مستقیما در تماس با آلمانی ها هستید.

سرم رو تکون دادم.
باید برای آویسا تخت و یه مقدار خرت و پرت می خریدم.
چند لحظه ای سکوت بود که گفت:
_فردا عصر میام دنبالتون که بریم وسایلی که میخواید رو بخرید.
سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
_الان باید برم دنبال کارای کلاس زبانتون.

باشه ای گفتم و هر دو از جا بلند شدیم.
نگاهی به آویسا انداختم و گفتم:

_مجبورم فردا با خودم بیارمش.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه میزاریمش پیش خواهرم.
ابروهام رو بالا انداختم:
_نه اصلا، به اندازه ی کافی مزاحم خواهرت شدیم.

خندید و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. ضربه به بازوم زد:
_اینجا تعارف کردن اصلا معنی نداره.
سرم رو تکون دادم و تشکری کردم.
با خداحافظی کوتاه از خونه رفت.
باید می رفتم حموم.
آویسا رو هم باید می بردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_829
#پارت_۸۲۹

"کـــــــیـــــــــاوشـــــــــــ"

توی ماشین منتظرش بودم که از خونه بیرون بزنه.

این چند روز کارم شده بود کشیک کشیدن در خونه شون.
این همه روز خونه مونده بود و بیرون نمی زد.
کلافه دستی توی موهام کشیدم و باز هم به در نگاه کردم.

با دیدنش که از در بیرون اومد، چشم هام درشت شد. چند بار پلک زدم تا ببینم خودشه یا نه.
درست دیده بودم.
نفسی عمیق کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

میدونی که کمی بالاتر بود رو دور زدم و همونطور که کنارش حرکت می کردم، شیشه رو پایین دادم و گفتم:
_نقره
سرش رو به طرفم چرخوند.

از تعجب چشم هاش درشت شدن. چند لحظه بعد، اخمی کرد و تند و تیز گفت:
_چی میخوای تو؟
لبخندی زدم:
_تو رو

چشم غره ای بهم رفت و نگاهشو ازم گرفت و قدم هاشو تند تر کرد.

من هم به ماشین کمی سرعت دادم.
ایستاد و به طرفم برگشت و با صدایی تقریبا بلند گفت:
_ولم کن کیاوش. بزار به زندگیم برسم.

فرمون رو توی دستم فشردم:
_من زندگی ندارم؟
با عصبانیت گفت:
_نداری که افتادی دنبال من.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. با نگاهی غم زده کل صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:
_زندگی من تویی.
پوفی عصبی کشید و چیزی نگفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_830#
#پارت_۸۳۰

لب هام رو تر کردم و گفتم:
_کجا میخوای بری. بیا برسونمت.

چپ چپ نگاهم کرد و غرید:
_خودم می تونم برم.

سرم رو کج کردم و جدی گفتم:
_من نگفتم نمی تونی بری.
مکثی کردم و بعد از چند لحظه، این بار آروم و شمرده شمرده ادامه دادم:
_سوار شو هر جای بخوای بری می برمت

نگاهش همچنان عصبانی بود.
لحظه ای این همه محبت و مهربونی رو کنار گذاشتم و با جدیت بهش خیره شدم.
نفسی از سر حرص کشید و در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

اونقدر در رو محکم بست که ماشین تکون خورد.
لبخندی روی لبم نقش بست:
_اعصاب نداریا.
دست به سینه به جلو خیره شد و حرفی نزد.

حرکت کردم.
چند دقیقه ای بینمون به سکوت می گذشت که گفتم:
_کجا میخوای بری؟

به جلو اشاره کرد:
_برو بهت میگم

سرم رو تکون دادم.
باید یه جوری سر بحث رو باز می کردم. شیشه رو بالا کشیدم و بعد از کمی تعلل لب زدم:
_خبری از اون پسره نشد؟

سرش رو به طرفم برگردوند و با خشم بهم خیره شد.
لحظه من هم نگاهش کردم و بعد شونه هام رو بالا انداختم و بی خیال گفتم:
_چیه؟
پر حرص گفت:
_نگه دار می خوام پیاده شم

خندیدم:
_باشه بابا چرا جوش میاری حالا. من دیگه حرف نمیزنم. خوبه؟
حرفی نزد و صدای سیستم رو تا ته بلند کرد.
غیر مستقیم گفت دیگه نمیخوام صداتم بشنوم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_831
#پارت_۸۳۱

چند دقیقه گذشت.
حواسم بهش بود که ببینم کی آروم میشه.
صدای سیستم رو کم کردم که سرش رو به طرفم چرخوند و چپ چپ نگاهم کرد.
بیبی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_سرم درد گرفت. حواسمم پرت میشه

لب هاش رو با زبونش تر کرد و نفسی پر حرص کشید.
مکثی چند لحظه ای کردم و گفتم:
_نگفتی کجا برم
به رو به رو اشاره کرد:
_همین جا وایسا

اخمی میون دو ابروم نشست. مطمئنن اینجا هیچ کاری نمی تونست داشته باشه و فقط میخواست بره و از دست من خلاص بشه.
اما کور خونده بود.
با سر پلیسو نشون دادم و گفتم:

_اینجا نمیشه وایساد، پلیس جریمه ام میکنه

کیفش رو توی مشت هاش فشرد.
تمام مدت حواسم بهش بود. چطور شد که اینقدر از من متنفر شد؟
اینقدر حضورم و حرفام مایه آزارش شد؟
نفسی عمیق، که دسته کمی از آه نداشت کشیدم.

آروم لب زدم:
_گاهی اوقات خیلی دلم برات تنگ میشه.
سرم رو به طرفش چرخوندم:
_برای الانت نه ها... برای همون نقره ای که عاشقش بودم و عاشقم بود.
چرا دیگه اون آدم سابق نیستی؟

پاسخی نداد. سرم رو چرخوندم و به رو به رو خیره شدم و ادامه دادم:
_نمی دونم چه اشتباهی مرتکب شدم، که اینجوری ولم کردی و رفتی.
هیچ وقت نخواستی بفهمی من چقدر عاشقتم

سرش رو پایین انداخت و لب زد:
_بسه کیاوش. ازت خواهش میکنم
سرمو تکون دادم:
_باشه بس میکنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_832
#پارت_۸۳۲

خودم داشتم عصبی می شدم.
خیلی خیلی زیاد.
بخاطر اینکه کاری از دستم بر نمی اومد.
پر حرص، پام رو روی گاز گذاشتم.

وحشت زده سرشو به طرفم چرخوند و معترض گفت:
_آروم تر بابا. چه خبرته؟
اما توجهی به حرفش نکردم.
اعصابم فوق العاده خراب بود.

فرمون رو سفت توی دستم فشردم و گفتم:
_میدونی چرا الان داری اینقدر زجر میکشی؟
پاسخی نداد. سرمو تکون دادم و بعد از نیشخندی پر حرص که روی لبام نشوندم، ادامه دادم:
_همون کاری رو که با من کردی، باهات کردن

توی چشماش زل زدم:
_ولم کردی، ولت کردنت. به همین راحتی. زمین گرده نقره.
اشک توی چشم هاش حلقه بسته بود. آروم گفت:
_وایسا من پیاده شم

سرمو به نشونه منفی تکون دادم:
_بعد این همه وقت اومدم باهات حرف بزنم. برای چی وایسم؟ مغز خر خوردم؟
پوزخندی زدم:
_چطور تونستی نقره؟

جیغ بلند که کشید، سرعتم رو کم کردم:
_تو تمام زهر خودتو به من و زندگیم ریختی. حالا دیگه چی از جونم میخوای؟ دست از سرم برادر بزار به زندگیم برسم.
پوزخندی زدم:
_من هیچ کاری نکردم.

اشکش روی گونه اش چکید:
_اون کی بود رفت جواب آزمایشا رو عوض کرد؟ من؟ چرا فکر میکنی تو بی گناهی و همه تقصیرا گردن منه؟ اون کی بود نقشه ی انتقامو انداخت

و سر من؟ اون کی بود گفت بیا بریم دار و ندار این پسره رو بگیریم ازش؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_833#
پارت_۸۳۳#

پوزخندی زدم:
_آره من گفتم؟ تو چرا قبول کردی؟ تو چرا رفتی دلتو باختی؟ من اگر می خواستم زهرمو بهتون بریزم، اون پسره رو زنده نمیذاشتم برای اینکه تو رو ازم دزدید. الان به زندگی خودت نگاه کردی، تو یه مادری ولی بچه ات کو؟ این همه براش زحمت کشیدی اون پسره در عرض چند ساعت همشو به باد داد. به اینا فکر کردی؟

خودم در ادامه حرفم سرمو تکون دادم و با نیشخند ادامه دادم:
_نه فکر نکردی. هوس و فکرای بیخود کور و کرت کردن. عقلتو از دست دادی.
جیغ بلندی کشید:
_الان میگی چه غلطی بکنم؟

حرفی نزدم.

دلم می خواست کلمات رو درست و حسابی کنار هم بچینم و بهش بگم.
طوری که کمی از عصبانیتش کاسته بشه.
اما هیچ جوری نمیتونستم

نفسش عمیقی کشیدم و فرمون رو توی دستم فشردم:
_من هنوزم دوست دا...
میون حرفم پرید:
_ولی من دوستت ندارم

پوزخندی زدم:
_آره تو عاشق اون پسره ای. کسی که بدترین و بزرگ ترین ضربه رو بهت زد. وقتی ندیده نشناخته دلتو به کسی میدی عاقبتش همین میشه
اونم پوزخند زد؛ تلخ تر و سوزاننده تر:
_تو رو که میشناختم چه گلی به سرم زدی؟

دستی روی موهام کشیدم و آروم گفتم:
_حداقلش این بود بهت خیانت نکردم. پات وایسادم. غیر اینه؟
و سرم رو به طرفش برگردوندم و خیره نگاهش کردم.
پاسخی نداد

بعد از چند لحظه آروم لب زد:

_همین جا وایسا میخوام پیاده شم.
باشه ای گفتم و سرعتم رو کم کردم و ایستادم. در رو باز کرد و خواست پیاده بشه که دستش رو محکم گرفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_834
#پارت_۸۳۴

به طرفم برگشت و با تعجب بهم خیره شد که جدی و شمرده شمرده گفتم:
_اگر بخوای من کمکت میکنم اون پسره رو پیدا کنی و بچه اتو ازش پس بگیری

چند لحظه مکث کردم تا عکس العمل و واکنشش رو ببینم. هیچی تو نگاهش نبود. ادامه دادم:
_ولی بعدش باید برگردی پیشم
دستش رو محکم عقب کشید:
_تو خواب ببینی

اما نذاشتم بره و این بار کیفشو گرفتم:

_هیشکی جز من دلسوز تو نیست. بهم اعتماد کن
با حرص در حالی که صداش از بغض می لرزید گفت:
_من دلم نمیخواد یه لحظه با تو همکلام بشم

کیفشو رها کردم:
_اما من دست بردار نیستم.
در عین تعجب بهم خیره شد. به طرفش متمایل شدم و در رو بستم.
پام رو روی گاز گذاشتم و ازش دور شدم.

بلند بود دوباره دلشو به دست بیارم.
رگ خواب نقره دستم بود.
نمی تونستم خیلی بهش فشار بیارم. باید آروم آروم جلو می رفتم و کم کم به طرف خودم می کشیدمش.

شاید از اون بچه متنفر بودم، اما اگر میتونست من رو به نقره برگردونه، حاضرم بودم واسه پیدا کردنش خودم رو به آب و آتیش بکشم. امیدوار بودم باهام راه بیاد.
از طرفی نگران بودم بره همه چیز رو بزاره کف دست باباش، اون وقت بیا و درستش کن!

باباش آدم فوق العاده عصبانی حال و خشنی بود و تقریبا میشه گفت

حالش از من به هم می خورد.
به هر حال، مجبور بودم تحملش کنم.
باهاش کنار بیام و هر چی بگه رو قبول کنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_835
#پارت_۸۳۵

چند روزی ازش دور بودم.
دلم می خواست فرصتی داشته باشه تا به حرفام فکر کنه.
باز هم روز از نو، روزی از نو.
جلوی خونشون منتظرش بودم تا بیرون بیاد.

اما انگار از این خبرا نبود.
اعصابمم داشت خراب میشد و صبرم لبریز.
پیاده شدم و به طرف خونشون رفتم.
آیفون رو زدم و منتظر ایستادم.

ظاهرا توی آیفون دیده بودنم که در رو باز نمی کردن.
منتظر موندم تا یکی از همسایه ها بیرون بیاد و من هم برم داخل.

خداروشکر خیلی منتظر نموندم یکی در رو باز کرد و اومد بیرون من هم سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل.

سوار آسانسور شدم.
از اینکه پسم می زد و به طرفم نمی اومد، فوق العاده اعصابم متشنج شده بود.
و تقریبا دلم میخواست تا میتونم سرش فریاد بکشم.

آسانسور که ایستاد، من هم پیاده شدم و به طرف واحدشون رفتم و در زدم.
نه یک بار نه دوبار؛ با صدایی نه چندان آروم گفتم:
_نقره میدونم خونه ای. بیا میخوام باها...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد.
با دیدن بابای نقره، لحظه ای عرقی سرد روی کمرم نشست.
اما خودم رو نباختم و بهش زل زدم و گفتم:
_سلام

اخمی غلیظ کرد:
_سلامو زهر مار. چی از جون دختر من میخوای؟ چرا نمیزاری زندگیشو بکنه؟

آب دهنم رو فرو دادم و با شهامت گفتم:
_من دخترتونو دوست دارم

ضربه ی محکمی به قفسه سینم زد و با عصبانیت گفت:
_بیخود کردی. من یه تا موی گندیده دخترمو به توی بی سر پا نمیدم
سعی داشت با توهین کردن عصبانیم کنه، اما کور خونده بود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_836#
#پارت_۸۳۶

نفسی عمیق کشیدم تا آروم و آروم تر بشم.
لب زدم:
_بزارید من با نقره ازدواج کنم. قسم میخورم نزارم آب تو دلش تکون بخوره

از خشم رگ گردنش متورم شده بود.
از میون دندون های کلید شده اش غرید:
_تو؟ همین که زندگیشو نابود کردی کافیه. دستت درد نکنه.
به آسانسور اشاره کرد و ادامه داد:

_هری

دست هام مشت شد.
اما باز هم سعی کردم چیزی توی چهره ام به نمایش نذارم.
با طمانینه گفتم:
_اون موقع اگر اشتباهی کردیم، بخاطر این بود بزرگ تر بالا سرمون نبود.
الان شما پشتش هستین. میتونید به دوتامون کمک کنید

عصبی گفت:
_نقره تو رو نمیخواد. حرف چیه؟ میخوای به زور باهاش ازدواج کنی؟
لب هام رو تر کردم. تقریبا میشه گفت به نفس نفس افتاده بودم:
_من میتونم راضیش کنم

صدای نقره از پشت سرش اومد.
باباش کنار رفت و حالا من نگاهم رو دوخته بودم به نقره ای که از فرط گریه چشم هاش پف کرده بودن:
_چطور میخوای منو راضی کنی؟ ها؟

به خودش اشاره کرد:
_این حال و روز الان من تقصیر توئه
میون حرفش پریدم:

_مقصرش خودتی و انتخاب غلطت

سرش رو تکون داد:
_آره انتخاب غلطم تو بودی. چوبشم خوردم. دست از سرم بردار.
باباش گفت:
_دفعه دیگه اینجا ببینمت یه جور دیگه باهات برخورد میکنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_837#
#پارت_۸۳۷

نقره رفت داخل.
باباش خواست در رو ببنده که مانع شدم و گفتم:
_خواهش میکنم به من کمک کنید. من نمی دونم چطوری باید خودمو به شما ثابت کنم. من واقعا نقره رو دوست دارم. با وجود همه ی اتفاقاتی که افتاد حتی یک لحظه هم فکرشو نتونستم از سرم بیرون کنم. الان که اون پسر این بلا رو سرش آورده، من می تونم بهش کمک کنم

توی چشم هام خیره شد.
صداش رو پایین آورد و آروم و شمرده شمرده گفت:

_تنها کمکی که به نقره میتونی بکنی اینه که تنهاش بزاری. اون توی وضعیت خوبی نیست. بچه اشو ازش گرفتن. من می فهممش. حسش رو داشتم دقیقا همون وقتی که تو خودش رو ازم گرفتی

آب دهنم رو فرو دادم:
_اما من دوسش داشتم. دلم نمی خواست یک لحظه ازم جدا بشه. چرا نمیخواید متوجه باشید؟ نقره تمام زندگیه منه
با خشم بهم خیره شد و غرید:
_این حرفارو برای کسی بگو که نشناستت

با چشم های درشت شده بهش خیره شد و در عین تعجب، در حالی که بهت زده بودم گفتم:
_یعنی چی؟ من هیچ وقت پامو فراتر از حقم نذاشتم
در یک آن، با خشم یقه ام رو توی دستاش گرفت و از میون دندون های کلید شده اش غرید:
_از کدوم حق داری حرف میزنی؟

شاید هیچ موابی در برابر این حرفش نداشتم.
بنابراین سرمو انداختم پایین و پاسخی ندادم. بعد از چند لحظه که یقه ام رو رها کرد، آروم لب زدم:
_عشق من به نقره یه هوس زودگذر نبود

نفسش رو پر حرص بیرون داد. دستی به گردن عرق کرده از خشمش کشید و آروم گفت:
_فعلا از اینجا برو. نمیخوام دخترم با دیدنت ناراحت بشه. بعدا باهات حرف میزنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_838#
#پارت_۸۳۸

سرمو تکون دادم.
چقدر خوب حداقل تونستم با حرفام روی بابای نقره تاثیر بزارم. شاید اون می تونست نقره رو متقاعد کنه.
آروم تر از خودش گفتم:
_کی ببینمتون؟

چشم غره ای بهم رفت. شاید از این همه سماجت و لجبازیم به ستوه اومده بود. گفت:
_فردا عصر ساعت 5 دم در خونه منتظر باش. میام پیشت
سرم رو تکون دادم

رفت داخل و در رو بست.
پوف حتی فرصت خداحافظی کردن هم بهم نداد!
امیدوار شده بودم.
اون کور سوی امید رو می تونستم ببینم.

اگر با حرفام بابای نقره رو راضی می کردم، گرفتن رضایت نقره چندان برام مشکل نبود.
حداقلش این بود که دیگه نمیتونست روی حرفای باباش حرفی بزنه.

این یه برگ برنده ی بزرگ بود برای من.
با خوشحالی از ساختمون خارج شدم.
حالا داشتم به این فکر می کردم که اون پسره رو از کجا پیدا کنم.
حتی اگر آب شده بود و رفته بود توی زمین، باید همه ی تلاش خودم رو برای پیدا کردنش می کردم.

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.
بالاخره نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.
چقدر دلم می خواست نقره دوباره مال من بشه.
دوباره بتونم بغلش کنم و آزادانه ببوسمش.

اما قبلش باید انتقامم رو از اون پسره می گرفتم.
کسی که باعث شد این همه وقت زجر بکشم و از تنها آدم توی زندگیم، تنها عشق توی زندگیم دور بمونم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_839
#پارت_۸۳۹

"ســــــــامـــــــــیـــــــار"

چند ماهی گذشته بود. زندگی روال عادی و در عین حال لذت بخش خودش رو می گذروند.
در کنار ونوس واقعا احساس خوشبختی می کردم.
شاید گاهی عصبی میشد؛ غر می زد و تحمل هر چیزی را نداشت، اما مهم این بود که من به خوبی بلد بودم باهاش کتار بیام.

نگاهم به پسری بود که جلوی روم نشسته بود.
از چشم های قرمز و موهای ژولیده و آشفته اش، کاملا می تونستم بفهمم در چه حاله.
لبخندی به روش زدم و گفتم:

_خب، چطوری؟
چشم هاش رو دور تا دور اتاق چرخوند و با صدای آرومی گفت:
_صدامونو نمی شنون؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. دست هاش رو بالا آورد و فوتشون کرد!!
اختلالات روانی در اثر مصرف قرص های روان گردان.
خیلی بچه و خام به نظر می اومد. شاید فقط هفده سال؛ شاید هم کمتر.
چقدر بد بود که جوونای ما توی دام این چیز ها میوفتادن.

از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداستم. ترسیده بود و بدنش مثل بید می لرزید.
سعی کردم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم تا احساس امنیت داشته باشه.
به چشم هاش خیره شدم و گفتم:
_میخوای با من حرف بزنی؟
تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. دهن باز کردم که حرفی بزنم، اما قبل از اون در اتاق با صدای مهیبی باز شد.

با تعجب سرم رو به طرف در چرخوندم.
دیدن ونوس، باعث شد غرق در تعجب بشم. از حالت چهره اش میتونستم بفهمم اصلا حالش خوب نیست.

با این حال، چون بیمار توی اتاق بود نمی تونستم ببینمش. لبخندی زدم:
_میشه بیرون منتظر وایسی؟
ونوس نگاهی به پسر، و بعد به من انداخت و باشه ای آروم گفت و عقب رفت و در رو بست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_840#
#پارت_۸۴۰

پوفی کشیدم و مشغول حرف زدن با پسر شدم.
می دونستم حرف زدن تاثیری نداره و باید چند وقت تحت نظر باشه، اما سعی داشتم اعتمادش رو نسبت به خودم جلب کنم.
بعد از تموم شدن کارم، خانواده اش اومدن و از اتاق بردنش.
ونوس بلافاصله وارد اتاق شد و در رو بست. نفسی عمیق کشیدم و به طرفش قدم برداشتم و همزمان گفتم:
_خوبی؟ چی شده اومدی اینجا؟

و در پایان حرفم، بوسه ای روی گونه اش نشوندم.
در کمتر از چند ثانیه، چشم هاش لبریز از اشک شد. تعجب و بهت سراسر وجودمو گرفت.

در عین نگرانی و تعجب گفتم:
_چی شده؟
آب دهنش رو فرو داد و با صدایی لرزون گفت:
_سامیار
دسته ای از موهاش که توی صورتش ریخته بود، پشت گوشش زدم و گفتم:
_جونم؟

بعد از این کارم، شالش رو کمی جلوتر کشید و لب پایینش رو به دندون گرفت تا بغضش نشکنه.
اخمی کردم و لب زدم:
_ونوس داری نگرانم میکنی، چی شده؟ حرف بزن ببینم.
دست هاش رو بالا آورد و پیرهنم رو توی مشت هاش گرفت و با صدایی آروم لب زد:
_من...

حرفش رو قطع کرد. و من همچنان منتظر بودم که ببینم چی میگه!
_تو چی؟
آب بینیش رو بالا کشید و به سختی ادامه داد:
_حامله ام...

با شنیدن حرفش، از فرط بهت تقریبا دهنم باز مونده بود.
_واقعا؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد، در حالی که بغضش شکسته بود، سرش رو روی سینه ام گذاشت و دست هاش رو دورم حلقه کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_841
#پارت_۸۴۱

همچنان در بهت بودم و نمی تونستم حرفش رو درست تجزیه و تحلیل کنم.
از خودم جداش کردم و گفتم:
_ونوس، تو مطمئنی؟

سرش رو تند تند تکون داد و دستش رو توی کیفش کرد و ورقه ی آزمایشش رو در آورد و به طرفم گرفت.
با خنده، اشکی رو که روی گونه اش ریخته بود رو پاک کرد و گفت:
_ببین... ببین خدا چقدر دوستمون داره
ورقه رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم.

نمی دونستم خوشحالم یا هیجان زده؛ من بچه دوست نداشتم؟ داشتم؟
اون لحظه انگار تمام ذهنیت های قبلیم پاک شده بود.
دیگه به این فکر نمی کردم در گذشته چقدر تلاش کردم برای جلوگیری از بچه دار شدنمون.
خندیدم.

خنده ام از ته دل بود و عشق و شاید خوشحالی.
به ونوس نگاه کردم:
_وای ونوس... مگه میشه؟ آخه چطوری؟
دستم رو گرفت و در حالی که چونش از بغض می لرزید و لبخند هم به لب داشت گفت:
_بیا بریم بیرون.

سرم رو تکون دادم و عقب رفتم و کتم رو از روی صندلی برداشتم. اما لحظه ای به یام اومد هنوز چندنفر مونده که معاینه کنم.

لب هام رو تر کردم و گفتم:
_اوم ونوس جان. میشه چند دقیقه میتونی صبر کنی؟
بهم خیره شد و لب زد:
_برای چی؟

در اتاق رو باز کردم و با سر به بیمارها اشاره کردم و گفتم:
_فعلا باید صبر کنی. تا اینجا اومدن نمیتونم کنسل کنم.
نفسی عمیق کشید و دست هاش رو توی جیب پالتوش کرد و بعد از گفتن باشه ای آروم از اتاق بیرون رفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_842#
#پارت_۸۴۲

میدونستم ممکنه ناراحت بشه.
اما واقعا نمی تونستم بیمارا رو به حال خودشون رها کنم. اونم وقتی می دونستم هیچ کدومشون حال خوبی ندارن.

به هر هول هولکی بود معاینه شون کردم و دارو تجویز کردم.
تمام فکر و ذهنم پیش ونوس اون بچه بود.
خوشحال بودم؛ خیلی!
شاید نه بخاطر حامله شدن ونوس.

بلکه به خاطر اینکه می دیدم خوشحاله.
بعد از اینکه آخرین بیمار از اتاق بیرون رفت، سریع از جام بلند شدم و کتم

رو تنم کردم و بیرون رفتم.
با دیدن ونوس که روی مبل نشسته بود سرش رو دیوار تکیه داده بود، و در همون حال خوابش برده بود آهی کشیدم.

به طرفش قدم برداشتم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و خواستم صداش کنم که همون لحظه منشی گفت:
_دکتر من میتونم برم؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

خداحافظی آرومی کرد و رفت.
کنار ونوس نشستم و پشت دستم رو به گونه اش کشیدم و آروم صداش زدم:
_ونوس.. عزیزم بیدار شو
عذاب وجدان گرفته بودم.

تکون آرومی بهش دادم و که چشم هاش رو باز کرد. دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:
_من از کی خوابم؟
شونه هام رو بالا انداختم:
_نمی دونم.

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:
_پاشو بریم. باید جشن بگیریم مگه نه؟
لبخندی زد و بلند شد. با هم از مطب بیرون اومدیم. در رو قفل کردم و سوار آسانسور شدیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_843
#پارت_۸۴۳

سرش رو به شونه ام تکیه داد و آروم لب زد:
_خوشحالی؟
سرم رو تکون دادم و لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_آره. خیلی

دستش رو توی دستم گرفت و انگشت هاش رو، توی انگشت هام قفل کردم.
از آسانسور که رفتیم بیرون، به طرف ماشین قدم برداشتیم.
دزدگیر رو زدم و در رو براش باز کردم و با خنده گفتم:
_دیگه باید بیشتر مراقب خودت باشی.
خنده ای کرد و سوار شد.

در رو بستم و خودم هم سوار شدم.
ماشین رو از پارکینگ ساختمون بیرون بردم. سیستم رو روشن کردم و صداش رو تا ته بلند کردم و سرم رو به طرف ونوس چرخوندم و گفتم:
_کجا بریم چیکار کنیم؟

با خنده شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که سعی می کرد با صدایی بلند حرف بزنه تا بشنوم، گفت:
_نمی دونم.
نفسی عمیق کشیدم. دستش روی دنده گذاشتم و دست خودم هم روش.
نگاهش کردم و گفتم:
_اول بریم سیسمونی نگاه کنیم.

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با خنده در عین تعجب گفت:
_حالا زوده سامیار. معلوم نیست دختره یا پسر
با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم:
_بریم ذوق کنیم. چه عیبی داره؟

خندید. از ته دل! شیشه هاشو پایین دادم. لرزی زد و گفت:
_سرده.

چپ چپ نگاهش کردم:
_از این باد خنک لذت ببر. فردا پس فردا از نمیتونی بیرون بزنی انقد که ورم میکنی

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_844
#پارت_۸۴۴

چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد:
_برو بابا.
خنده ای کردم:
_فکر کردی همینجوری باربی میمونی؟ نه خیر خانم. من دیگه باید قیافه ی پف کرده ی تو رو تحمل کنم

مشت محکمی به بازوم کوبید:
_خیلیم دلت بخواد.
سرم رو تکون دادم:
_میخواد عزیزم، میخواد. با ورم حاملگی خواستنی تر هم میشی.

چند لحظه ای با بهت بهم خیره شد و بعد هر دو با هم زدیم زیر خنده. پام

رو روی گاز گذاشتم و سرعتم رو بالاتر بردم.
جیغ تقریبا خفیفی کشید:
_آرومتر سامیار. الان میکشیمون.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:
_من الان خوشحالم
و سرم رو از پنجره بردم بیرون با صدایی فوق العاده بلندتر ادامه دادم:
_خیلی خوشحال

خندید.
غرق در خوشی شده بودم.
تا وقتی رسیدیم مرکز خرید، اونقدری خندیدیم که حس میکنم دلم دیگه درد گرفته بود.

از ماشین پیاده شدیم. دستش رو دنبال خودم کشیدم و در همون حال گفتم:
_خداکنه دختر باشه.
نگاهم کرد و آروم لب زد:
_خداروشکر کن که بچه دار شدیم. دختر و پسرش چه فرقی میکنه

سرمو تکون دادم. به عروسک فروشی جلومون اشاره کردم و گفتم:

_بیا بریم اینجا
و در همون حال که به طرفش قدم بر می داشتیم ادامه دادم:
_دختر که باشه، بابایی تره

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_845
#پارت_۸۴۵

چپ چپ نگاهم کرد.
پشت ویترین ایستادیم. به عروسک رو به رومون، اشاره کردم و با خنده گفتم:
_ببین انگار نوزاد واقعیه.
خندید و سرش رو تکون داد.
دستش رو گرفتم و خواستم برم داخل که مانع شد و خودش رو عقب کشید و گفت:
_کجا میری؟ بیخیال توروخدا

سرم رو کج کردم:
_بیا بریم برا دلخوشی بخریم بلکه دختر شد
پوفی بی حوصله کشید:

_شاید پسر شد. عروسکو میخوای چیکار کنی؟ یکم صبر کن دیگع چقدر عجولی تو
حرفی نزدم. واقعا فقط میخواستم ذوق و شوق اون بیشتر بشه. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_پس حداقل بیا بریم یه شام مهمونت کنم. قراره از ایت به بعد هر چی میخوری بالا بیاری

چشم هاش درشت شد:
_چرا همه ی اینارو بهم یادآوری میکنی؟
مشت محکمی به بازوم زد و ادامه داد:
_خوشت میاد من حرص بخورم؟ آره؟ بترکی سامیار
در مقابل عکس العملش خنده ای کردم. دستم رو دور شونه هاش انداختم و گفتم:
_با حقیقت ها رو به رو شو.

چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد. همقدم با هم از پاساژ بیرون اومدیم. کنارش یه رستوران بزرگ بود.
وارد که شدیم به طرف میزی دو نفره رفتیم و نشستیم.
ونوس نگاهی به ساعتش انداخت:
_زوده سامیار. ببین هیشکی هنوز نیومده
با تعجب بهش نگاه کردم:

_از کی تا حالا مردم برای ما اینقدر مهم شدن؟ ما گرسنه مونه دلمون میخواد زودتر شام بخوریم. مشکلی داری؟

خندید. سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_مگه تو میزاری من مشکلی هم داشته باشم
جدی شدم. دست هاش رو توی دستام گرفتم. توی چشم هاش زل زدم و جدی، آروم و شمرده شمرده گفتم:
_هیچ وقت نمیزارم هیچ چیزی اذیتت کنه یا مشکلی رو توی زندگیت احساس کنی ونوس. اینو بهت قول میدم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_846#
#پارت_۸۴۶

لبخندی روی لب هاش نقش بست. سرش رو تکون داد. با صدای گارسون، دست هام رو عقب کشیدم.
منو رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت:
_خوش اومدید.
ممنونی زیر لب گفتم. بدون اینکه منو رو به دست ونوس بدم، خودم نیم نگاهی بهش انداختم و بعد بستمش.

به طرف گارسون گرفتمش و گفتم:
_دو پرس جوجه و دو پرس چلو گوشت

سریع یادداشت کرد و رفت.
ونوس با تعجب بهم خیره شد:
_چه خبرته. این همه رو میتونی بخوری؟
سرم رو تکون دادم و با خنده گفتم:
_با همدیگه قراره بخوریم عزیزم.
دستم رو روی شکمش گذاشت و با اوج درماندگی گفت:
_وای نه. سامیار میترکیم بخدا

خندیدم. چقدر غر می زد!
_الان تو باید به جای دو نفر غذا بخوری. میفهمی یا بفهمونم بهت؟
به حالت گریه صورتش رو جمع کرد. اشک های مصنوعیش رو با پشت دست پاک کرد:
_جوری میگی انگار بچم سوء تغذیه داره
شونه هامو بالا انداختم:
_والا با این وضع غذا خوردن تو معلوم نیست تا الان نگرفته باشه.

چپ چپ نگاهم کرد و پاسخی نداد. گوشیش رو از توی کیفش در آورد. با دیدن گوشیش سریع گفتم:

_به بابات اینا خبر دادی؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با لب و لوچه ی آویزون گفت:
_نه وقت نشد

لبخندی زدم:
_چه خوب. شاممون رو زود میخوریم برای اونا هم می خریم و می بریم.
شیرینی بچه دار شدنمون. باشه؟
چشم هاش از فرط خوشحالی برق زد.
لبخندی به پهنای صورت زد:
_خیلی خوشحال میشن. مگه نه؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_از امیرحسین و محمدحسین که بخاری بلند نمیشه. تو برای بابات نوه میاری حداقل

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_847
#پارت_۸۴۷

با ذوق خنده ای کرد.
بهش خیره شدم و کل صورتش رو از نظر گذروندم.

روزی فکرش رو می کردم این دختر تما زندگی من بشه؟ کسی که حاضرم همه ی روح و قلب و جونم رو به خاطرش فدا کنم؟

چقدر دیر این رو فهمیدم که بچه داشتن چقدر میتونه زندگیمون رو تغییر بده. باید بیشتر بهش توجه می کردم.
بیشتر وقتم رو کنارش می گذروندم و نمیذاشتم تنها بمونه.
با وجود همه ی مشکلات، شاید فقط این بچه بود که می تونست زندگی ما رو از این رو به اون رو بکنه.

چند دقیقه بعد، غذامون رو آوردن.
با خنده گفتم:
_تا میتونی تند تند بخور. باشه؟
ابروهاشو بالا انداخت و در عین تعجب گفت:
_برای چی؟ دیرمون شده؟
خندیدم. لقمه ی اول رو توی دهنم گذاشتم و همونطور که می جویدمش، تقریبا دهن پر گفتم:
_دیرتر سیر میشی

چپ چپ نگاهم کرد. نوشابه رو به طرفم گرفت و گفت:
_بخور اینو الان خفه میشی
از دستش گرفتم و قلپی ازش خوردم. به هر زوری بود، تا اونجایی که

میتونستیم غذاهارو خوردیم.
ونوس تکیه اش رو به صندلی داد و نفس نفس زنان گفت:
_وای ترکیدم. دارم میمیرم

به بشقابش اشاره کردم:
_یه ذره از جوجه ات مونده. بدو بخور
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با وحشت گفت:
_نمیتونم بخدا.
سرم رو کج کردم و با چشم غره ای که بهش رفتم، جدی گفتم:
_بدون برنج بخور

خنده اش گرفته بود و نمیتونست حرفی بزنه و مخالفت کنه. با ایت حال خودمم متوجه شده بودم که ظرفیتش به اندازه ی کافی تکمیل شده.
از جام بلند شدم و به طرف پیشخون رفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_848
#پارت_۸۴۸

بعد از حساب کردن پول غذاها گفتم:

_اگر میشه سه پرس چلو گوشت و جوجه دیگه هم بدین ببرم.
سرش رو تکون داد.
به طرف میز برگشتم و به ونوس نگاه کردم. صورتش جمع شده بود. با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:
_حالت خوبه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و از جاش بلند شد:
_خیلی خوردم دل درد گرفتم. بیا بریم دیگه
من هم همراهش بلند شدم.
سوییچ ماشین رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_برو تو ماشین بشین. من سفارشامونو بگیرم الان میام.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه صبر میکنم با همدیگه بریم.

دستش رو گرفتم و لبخندی بهش زدم. دم در رستوران ایستادیم تا کمی باد خنک بهمون بخوره. بعد از چند دقیقه، سفارش هارو به طرفم اوردن و دستم دادن.
تشکری کردم و همزمان با هم از رستوران خارج شدیم. نگاهی به ساعتم کردم و با خنده گفتم:
_شاید باورت نشه ولی هنوز ساعت هشته

با تعجب خنده ای کرد.
دزدگیر ماشین رو زدم و همراه همدیگه سوار شدیم.
غذاها رو روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:
_میخوای زنگ بزن بگو شام نخورن. داریم میریم اونجا

سرش رو تکون داد و گوشیش رو از توی کیفش درآورد و مشغول شماره گرفتن شد.
دلم میخواست عکس العمل امیرحسین رو ببینم.

می دونستم محمدحسین طبق معمول شروع به مسخره بازی میکنه. اما امیدوار بودم اخمای امیرحسین توی هم نره و نزنه تو برجک ونوس.
سعی می کردم تند برم که به ترافیک نخوریم.

ونوس کمی از شیشه رو پایین داد و گفت:
_یکم آروم تر. چه خبرته مگه دنبالتن؟
به غذاها اشاره کردم:
_سرد میشن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_849

#پارت_۸۴۹

سرش رو تکون داد و کمربندش رو سفت بست.
تا وقتی به خونشون رسیدیم، در سکوت کامل به آهنگی که از سیستم پخش می شد گوش می دادیم.
اونقدری حس آرامش و خوشبختی داشتم که دلم می خواست شب و روز از خدا بابت چیزایی که بهم داده تشکر کنم.

خوشحال بودم از اینکه حافظه ام رو از دست دادم و شدم یه آدم دیگه.
یه کسی که شاید الان قابل قبول تر بود برای بقیه، از نظر اخلاق و رفتار!
ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدیم. غذاها رو در آوردم و دزدگیر ماشین رو زدم و رو به ونوس گفتم:
_برای چی منتظری؟ در بزن دیگه

سرش رو تکون داد و آیفون زد.
بدون حرفی در با صدای کوتاهی باز شد.
شونه به شونه ی همدیگه وارد شدیم. محمدحسین در ورودی رو باز کرد:
_به به. چه عجب ما چشممون به جمال شما دوتا روشن شد.

ونوس خنده ای کرد و گفت:
_خبرای خوب خوب داریم.

دستم رو بالا آوردم و من هم با خنده لب زدم:
_به اضافه ی یه شام خوب
بابای ونوس، محدحسین رو کنار زد و گفت:
_برو اون ور جلوی راهشونو گرفتی

و بعد رو به ما لبخندی زد:
_بیاید تو. خوش اومدین
تشکری زیر لب کردم و با همدیگه وارد شدیم. ظرف های غذارو به ونوس دادم. اون هم رفت توی آشپزخونه و روی میز گذاشتشون و گفت:
_بیاید شام

بابای ونوس گفت:
_این چه کاریه، شرمنده مون کردین
روی مبل نشستم و در همون حال گفتم:
_خواهش میکنم این چه حرفیه

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم اما خبری از امیرحسین نبود. خواستم بپرسم که ونوس زودتر به حرف اومد:
_امیرحسین کجاست؟
محمدحسین گفت:
_تو اتاقشه سرش درد میکنه رفته بخوابه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_850#
#پارت_۸۵۰

ونوس اخمی کرد:
_وا چشه؟ حالا بیاد شامشو بخوره بعد بخوابه
محمدحسین شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت به طرف آشپزخونه رفت. با دیدن غذاها چشم هاش درشت و سرش رو به طرفم چرخوند:
_چه خبره؟ مگه میخواستی یه کوچه رو شام بدی که این همه خریدی؟

لبخندی زدم:
_مناسبت داره.
ابروهاشو بالا انداخت و در حالی که نیشخند می زد، با مرموزی گفت:
_عه؟ چه مناسبتی؟

شونه هام رو بالا انداختم و پاسخی ندادم.
ونوس پوفی کشید و به طرف اتاق امیرحسین رفت. چند تقه در زد و خواست وارد بشه اما در قفل بود.
بابای ونوس گفت:

_ونوس ولش کن. حالش خوب نیست بعدا میخوره

صورت ونوس توی هم رفت:
_یعنی چی خب؟ مگه میشه شکم گرسنه بخوابه؟ چیزی شده؟
رو به محمدحسین کرد و ادامه داد:
_دعوا کردین؟
محمدحسین با تعجب گفت:
_همچین این سوالو میپرسی انگار با دوتا پسر دوازده ساله طرفی.

ترجیح میدادم توی بحثشون شرکت نکنم.
نگاهم رو به طرف تلویزیون کشوندم و به صفحه اش خیره شدم. بعد از گذشت چند دقیقه همچنان مشغول حرف زدن بودن.
سرن رو به طرفشون چرخوندم و گفتم:
_حالا شما شامتون رو بخورید؛ سرد شد دیگه

بابای ونوس گفت:
_بیا خودتم بخور پسرم
ونوس، قبل از من سریع پاسخ داد:
_به اندازه ی کافی خوردیم. فکر نکنن امشب خوابمون ببره

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_851
#پارت_۸۵۱

خندیدم و سرم رو پایین انداختم.
امشب خوابمون نمی برد درست میگفت. ولی نه بخاطر غذای زیادی که خورده بودیم. بلکه بخاطر اون حجم از خوشحالی.
گوشیم رو توی دستم گرفتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم بلکه شامشون رو بخورن و بریم سر اصل مطلب!

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای باز شدن در اتاق اومد. سرم رو بالا آوردم و به امیرحسین نگاه کردم.
کاملا مشخص بود حالش اصلا خوب نیست.
دستی توی موهاش کشید و سلام آرومی گفت.

در پاسخ من هم لبخندی زدم و سلام کردم.
ونوس به طرفش رفت و جلوش ایستاد. با لبخند بهش خیره شد و با خوشحالی گفت:
_حالت خوبه؟
حقیقتا اصلا سوال به جایی نبود.

امیرحسین فقط سرش رو تکون داد و از کنار ونوس رد شد و رفت بیرون. ونوس، متعجب نگاهی به من و بعد به باباش و محمدحسین انداخت و گفت:
_این چشه؟ اتفاقی افتاده؟

محمدحسین شونه هاشو بالا انداخت:
_بخدا ما خودمونم نمی دونیم. امیرحسینو که میشناسی یه روز خوبه یه روز بد. از سر کار اومد همینجوری اخماش تو هم بودن.
لب و لوچه ی ونوس آویزون شد.

بهش اشاره کردم که کارش دارم. به طرفم قدم برداشت و کنارم روی مبل نشست. با صدایی آروم لب زدم:
_صبر کن وقتی اومد داخل بگو حامله ای. بلکه یکم حالش خوب شد

لبخندی روی لبش نقش بست:
_باشه
خواست بلند شه که دستش رو گرفتم:
_فعلا همین جا بشین.

خندید و تکیه اش رو بهم داد. چند دقیقه بعد امیرحسین اومد داخل. آب بینیش رو بالا کشید و خواست بره طرف اتاق که ونوس گفت:

_برو آشپزخونه شامتو بخور

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_852
#پارت_۸۵۲

امیرحسین سرش رو به نشونه منفی تکون داد:
_نه میل ندارم.
لبخندی زدم. وقتش بود من هم یه حرفی بزنم.
با اینکه می دونستم احتمال اینکه از جانبش ضایع بشم خیلی خیلی زیاده.

با صدایی که ته مایه های خنده توش موج می زد گفتم:
_شامتو بخور که خواهرت واست خبرای خوبی داره
امیرحسین از حرکت ایستاد. سرش رو به طرفمون چرخوند و با تعجب به دوتامون زل زد.

بعد از چند لحظه اخمی کرد:
_چرا فکر می کنید با بچه طرفید؟
از شنیدن حرفش غرق در تعجب شدم. و همین طور ونوس! اصلا انتظار

چنین عکس العملی رو نداشتیم.

ونوس آروم گفت:
_چرا اینقدر عصبانی هستی؟
امیرحسین شونه هاشو بالا انداخت:
_من عصبانی نیستم
و بعد رفت توی اتاقش و محکم در رو بست.

ووس سرش رو به طرفم چرخوند. کاملا متوجه بودم چجوری خورده تو پرش!
پوفی کشیدم:
_عیبی نداره خودتو ناراحت نکن
صدای بابای ونوس اومد:
_خبر خوبتون چیه؟

لبخندی زدم. ضربه ی آرومی به ونوس زدم تا از فکر و خیالاتش بیاد بیرون.
_نمیخوای به بابات بگی؟
سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

برگه ی آزمایش رو از توی کیفش درآورد و روی اپن گذاشت.

صورتش به یک باره قرمز قرمز شد.
از فرط خجالت؟ شاید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_853
#پارت_۸۵۳

محمدحسین با تعجب از جاش بلند شد.
برگه ی آزمایش رو برداشت و کمی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت:
_این چیه؟
لبخندی زدم:
_خودت چی فکر میکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت:
_حقیقتا هیچ فکری نمیکنم
واقعا یا نمی فهمید، یا خودشو زده بود به نفهمیدن. سری تکون دادم و نیشخندی زدم و گفتم:
_داری دایی میشی

چند لحظه ای گذشت و هیچ کدوم هیچ حرفی نزدن.
سکوت سنگین با باز شدن در اتاق امیرحسین شکسته شد. با تعجب بیرون اومد و گفت:
_ونوس...حامله ای؟

چطوری شنید این بشر!
شرط می بستم رفته توی اتاق اما فالگوش وایساده. فکر به همین باعث شد نیشخندی روی لبم نقش ببنده.
محمدحسین با صدای بلند زد زیر خنده:
_نه.. باورم نمیشه

بابای ونوس رفت جلو و ونوس رو بغل کرد. بوسه ای روی پیشونیش نشوند و گفت:
_مبارک باشه دخترم.
زیر چشمی نگاهم رو به امیرحسین دوختم.

متاسفانه نگاهمون به همدیگه گره خورد. با اخم فوق العاده غلیظی بهم خیره شده بود.
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_نمیخوای به خواهرت تبریک بگی؟

نفسی عمیق کشید و چند لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشار داد.
به طرف ونوس قدم برداشت و دستش رو روی شونه اش گذاشت.
ونوس از آغوش باباش بیرون اومد و با بغض بهش خیره شد.
امیرحسین به سختی لبخندی زد:
_خیلی خوشحالم برات

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_854#
#پارت_۸۵۴

ونوس تبسمی زد. از لبخند اون، من هم روی لبام لبخند نقش بست.
چقدر خوب بود داشتن خواهر یا برادر!
چیزی که من همیشه ازش محروم بودم.
یه روزایی سام رو برادر خودم می دونستم.

اما اون به سادگی، بدون اینکه چیزی در مورد کاراش و فکرایی که توی سرشه چیزی به من بگه؛ گذاشت و رفت.
با وجود ونوس هرگز احساس تنهایی نمی کردم.
اما متاسفانه نمی تونستم بهش فکر نکنم

محمدحسین ضربه ای روی شونه ام زد و در حالی که کنارم می نشست با هیجان گفت:
_چه حسی داری؟
خندیدم کمی متفکر شدم:
_خوشحالم.

چپ چپ نگاهم کرد و با غیض گفت:
_همین؟
سرش رو به طرف امیرحسین چرخوند و ادامه داد:
_الان دیگه وقتشه یه گوشمالی دست و حسابی بهش بدیم

با تعجب بهش خیره شدم:
_چرا؟
توی چشم هام زل زد. نگاهش شدیدا عاقل اندر سفیهانه بود!
_داری پدر میشی بعد در جواب سوال چه حسی داری فقط میگی خوشحالم؟

دلش می خواست امشب ونوس رو بندازه به جون من!
خندیدم:
_حسمو قبلا به خودش گفتم.

سری تکون داد و بعد از کمی فکر کردن گفت:
_قابل قبوله

امیرحسین نشست.
دیگه توی اتاق نرفت. در تمام لحظات با همون اخم غلیظش بهم خیره شده بود.
وقتی ونوس و محمدحسین و باباش رو مشغول حرف زدن دیدم، پوفی کلافه کشیدم و رو بهش به آرومی گفتم:
_چته؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_855
#پارت_۸۵۵

از جاش بلند شد و به طرف در قدم برداشت. در همون حال به منم اشاره کرد که همراهش برم.
بلند شدم و پشت سرش از خونه بیرون رفتیم و توی حیاط ایستادیم.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و خیره بهش نگاهم کردم و گفتم:
_توجه کردی خیلی بد نگاه میکنی؟

نفسی عمیق کشید. نگاهش به آسمون بود. بعد از مکثی نه چندان کوتاه گفت:
_به نظرت الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

تکیه ام رو به دیوار دادم. نگاهم به پنجره خورد که ونوس داشت نامحسوس بهمون نگاه می کرد. بی سر و صدا بهش اشاره کردم که بره اون طرف.
چشم غره ای بهم رفت و پرده رو انداخت و عقب کشید.

آروم لب زدم:
_خواهرت داره بچه دار میشه، این نمیتونه ناراحتی داشته باشه
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. توی چشم هام زل زد و بعد از مکثی کوتاه گفت:
_ناراحتیم اینه که بچه اش از توئه. فکر بهشم آزارم میده
شنیدن حرفاش اصلا ناراحتم نمی کرد. بهش حق می دادم. بنابراین نمی تونستم عصبی بشم و یا حتی خودخوری کنم.

شونه هام رو بالا انداختم:
_میگی من الان چیکار کنم؟ ونوس خوشحاله. چرا با اخم کردن و بد خلقی هات میزنی تو ذوقش؟
سری از روی تاسف تکون داد. پوفی کشید و لبخندی از سر اجبار زد:

_چقد سخته که مجبورم تحملت کنم. میدونی کاش اون روز به جای ترمز ماشینت، می اومدم سرتو می بریدم.

با شنیدن حرفش، خنده ام گرفت. دستی به ته ریشم کشیدم:
_پشیمونی سودی نداره. گذشته رو بیخیال شو. مهم الانه.
سرش رو میون دست هاش گرفت.
کاملا از رفتارش متوجه میشدم اعصابش شدیدا خرده.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_856
#پارت_۸۵۶

پلک هاش رو روی هم فشار داد و بعد از مکثی طولانی گفت:
_باید مراقبش باشی. خیلی بیشتر از قبل. ونوش خیلی شکننده تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی. باعثشم دقیقا خودت بودی

مکثی کرد و ادامه داد:
_نمیخوام دوباره حال بدشو ببینم
سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و آروم لب زدم:
_نمیبینی. من ونوسو دوست دارم. حاضرم از جونمم براش بگذرم.

لب هاش رو تر کرد و در همون حال که سرش رو به نشونه ی تایید تکون می داد گفت:
_خوبه خوبه

مکث کرد. خیلی طولانی. بازم به نقطه ای نامعلوم توی آسمون خیره شده بود. بالاخره به حرف اومد و سکوت رو شکست:
_تا اطلاع ثانوی آتش بس. فقط به خاطر ونوس
لبخندی زدم:
_خوبه.

و بعد از پایان حرفم، دستم رو به طرفش دراز کردم. نگاهی به دستم کرد. فوق العاده با انزجار! دیگه واقعا ناراحت شدنم جایز بود.
دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:
_این روزا میگذره.
خنده ای آروم کردم. دستش رو عقب کشید؛ من هم همین طور.

آب دهنم رو فرو دادم و آروم گفتم:
_روزای بعدی هیجان انگیز ترن. دیگه قراره یه بچه ی کوچولو این خونه رو بزاره رو سرش و سر و کولت بالا بره
حرفی نزد و به طرف در قدم برداشت که بره داخل.

با صدایی نه چندان آروم، مانع شدم:
_صبر کن
به طرفم برگشت و منتظر و در عین حال متعجب بهم نگاه کرد.
به طرفش قدم برداشتم:
_فکر میکنم حالت خوب نیست. خیلی عصبی هستی

پوزخندی زد:
_اثرات حضور توئه
ابروهامو بالا انداختم:
_چقدر جالب

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_857
#پارت_۸۵۷

"ســـــــــامـــــــــــ"

دستی توی موهام کشیدم و با کلافگی به آویسا خیره شدم. پرستارش هر کاری می کرد نمی تونست آرومش کنه.
صدای گریه هاش کل خونه رو برداشته بود و هم من و هم پرستارش رو

شدیدا هول کرده.
تا حدودی آلمانی یاد گرفته بودم. به سختی گفتم:
_چرا هیچ کاری نمیکنی؟

آویسا رو توی آغوشش کشید و عرقی رو که روی پیشونیش نشسته بود پاک کرد و مشغول قدم زدن توی اتاق شد.
بدون اینکه حتی یه پاسخ کوتاه بهم بده!
با عصبانیت جلو رفتم و آویسا رو ازش گرفتم.
به در اشاره کردم و عصبی و پر حرص گفتم:
_برو بیرون

لبش رو به دندون گرفت و باشه ای گفت و بعد از برداشتن وسایلش از خونه بیرون زد. دستی به صورت آویسا کشیدم و اشک هاش رو پاک کردم.
فکر می کردم با بزرگ تر شدنش، این گریه هاش و بهونه گیریاش کمتر کمتر میشه.
اما اینطور نبود. بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:
_میشه گریه نکنی؟ بابا دلش میگیره

کاش حرفامو میفهمید. پوف!
تصمیم گرفتم ببرمش بیرون تا شاید کمی هوا بخوره و گریه اش بند بیاد.

لباس هام رو پوشیدم و بغلش کردم و از خونه بیرون زدم.
برعکس همیشه، این بار رو درست فکر می کردم. گریه نمی کرد اما مدام بهونه گیری می کرد و توی بغلم بند نمی اومد.

با شنیدن صدای زنی پشت سرم، ایستادم و به عقب برگشتم:
_فکر نمیکنی اون به یه مادر احتیاج داره؟
همه ی مردم اینجا سرشون توی کار خودشون بود. به جز همسایه ی کناریم! یه زن آمریکایی بود که تنها هم زندگی میکرد

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و به انگلیسی پاسخ دادم:
_نه. اینجوری هر دوتامون راحت تریم
به طرفم دوید و دست هاش رو جلو آورد تا آویسا رو ازم بگیره. در همون حال گفت:
_ولی تو نمیتونی حس یه مادر رو بهش منتقل کنی

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_858
#پارت_۸۵۸

اخمی میون دو ابروم نشوندم. قدمی به عقب برداشتم تا حتی سر انگشت

هاشم به آویسا نخوره. شدیدا نسبت به زن های اطرافم گارد می گرفتم و اون هم نمونه ای ازشون بود.
صورت متعجبش رو از نظر گذروندم و گفتم:
_اسمت چی بود؟

لبخندی زد و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:
_لانا
سری تکون دادم و با صراحت تمام گفتم:
_لانا فکر نمیکنی خیلی زیاد توی زندگی من داری دخالت میکنی؟

چشم هاش درشت شد. سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:
_معلومه که نه. من فقط چون تو رو هم مثل خودم تنها می بینم، دلم میخواد بهت کمک کنم

پوزخندی زدم:
_ولی من از تو کمک نخواستم. و هیچ وقتم نمی خوام.
و بعد از پایان حرفم از کنارش رد شدم.
شاید اون درست می گفت.
شاید واقعا آویسا به یه مادر احتیاج داشت.

اما من تحمل هیچ زن دیگه ای رو نداشتم. حاضر بودم تمام این سختی

هارو پشت سر بزارم اما هیچ آدمی وارد زندگیم نشه.
به اندازه ی کافی از جانب نقره و مهسا ضربه خورده بودم
به زنای خارجی هم که اعتمادی نبود.

روی صندلی که زیر یه درخت بزرگ بود، نشستم و آویسا رو هم به طرف خودم روی پام نشوندم.
سرم رو کج کردم و موهای کوتاهش رو نوازش کردم و گفتم:
_تو دلت مامان میخواد؟

خیره شده بود بهم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_ولی من دلم سرخر نمیخواد
دست های کوچولوش رو توی دستم گرفتم و ادامه دادم:
_لطف کن و با بابا کنار بیا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_859
#پارت_۸۵۹

یکم دیگه رو بیرون موندم تا آویسا کاملا آروم بشه.
وقتی برگشتم خونه، آرمین و خواهرش رو دم در منتظر دیدم. تقریبا با

همدیگه صمیمی شده بودیم.
تنها کسی که من اینجا می شناختم اونا بودن و خب خداروشکر نمیذاشتن زیاد تنهایی بکشم!

قدم هام رو به طرفشون تند کردم. لبخندی شرمنده زدم و گفتم:
_چرا خبر ندادید میاید اینجا؟
آرمین نفسی عمیق کشید:
_همین جوری.

کلید رو به در انداختم و بعد از تعارفی که کردم، وارد شدم و پشت سرم اون هام هم اومدن داخل. سپیده گفت:
_آویسا رو بده به من
با کمال میل قبول کردم و آویسا رو توی آغوشش گذاشتم.

به طرف آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم. آرمین اومد توی آشپزخونه و دست به سینه، با جدیت تمام بهم زل زد.
به طرفش برگشتم و متعجب پرسیدم:
_اتفاقی افتاده؟

باز هم نفسی عمیق کشید. قدمی به طرفم برداشت و با صدایی آروم گفت:

_میشه یه سوال ازت بپرسم؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. کنجکاو شده بودم و در عین حال نگران!

کمی مکث کرد. تعلل داشت و این رو به خوبی متوجه بودم.
بالاخره زبون باز کرد و گفت:
_تو از زنت طلاق گرفتی؟
با شنیدن این حرف، اخم هام توی هم کشیده شد.

دلیلی نداشت که بخواد توی زندگی خصوصی من دخالت کنه.
سرم رو کج کردم و در حالی که سعی می کردم لحنم تند نشه، گفتم:
_چرا باید این سوالتو جواب بدم؟

پلکی زد. خیره شده بود توی چشم هام و شاید دنبال ردی از حقیقت می گشت.
_ازت خواهش میکنم بگو. من باید بدونم قضیه چیه که بتونم کمکت کنم
با شنیدن این حرف، خشم جاش رو به نگرانی داد

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_860#

#پارت_۸۶۰

تپش قلبم بالا رفت.
آب دهنم رو به سختی فرو دادم و نفس نفس زنان گفتم:
_چی... شده؟
دستی به صورتش کشید:
_ازت شکایت کردن.

دمای بدنم به علاوه تپش قلبم، لحظه به لحظه داشت بالا و بالاتر می رفت. بریده بریده گفتم:
_یعنی چی؟ الان فهمیدن من آلمانم؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_نمی دونم ولی باید پیگیری کنم. به من راستشو بگو سام.

تمام بدنم سست شده بود. نگاهی به آویسا که توی بغل سپیده بود انداختم و بعد، آروم روی زمین نشستم.
هیچ چیزی به اندازه ی جدا شدن آویسا ازم نمی تونست آزارم بده.
آرمین کنارم روی زمین زانو زد.

نگران بهم نگاه کرد و گفت:
_خوبی؟

با وجود دردی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید، چیزی به اسم خوب بیانگر حالم نبود.

سرم رو به طرفش چرخوندم:
_من کاری نکردم آرمین. فقط دلم نمی خواست دخترم زیر دست اون بزرگ بشه. اون تربیتش کنه. دلم نمیخواست دخترم بشه یکی مثل خودش

منتظر نگاهم کرد تا ادامه ی حرفم رو بزنم.
اما واقعا حالم خوب نبود. به سختی از جام بلند شدم و به طرف اتاق قدم برداشتم.
آرمین هم پشت سرم اومد و صدام زد.

بی توجه قرصم رو از روی میز برداشتم و یه دونه اشو زیر زبونم گذاشتم.
آرمین بهم خیره شد و آروم گفت:
_آویسا رو دزدیدی؟
با شنیدن این حرف، آتیش گرفتم!

با خشم بهش زل زدم.
اخمی کرد و جلو اومد:
_چرا اینجوری نگام میکنی؟ فکر نمیکنی قبلش باید این چیزا رو به من

میگفتی؟ میدونی جرمش چیه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_861
#پارت_۸۶۱

قرص رو از دهنم در آوردم و روی زمین انداختم.
با قدم های بلند به طرفش رفتم و یقه اش رو توی دست هام گرفتم.
با خشم از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
_قرار نبود توی زندگی من دخالت کنی

نفسی عمیق کشید و دست هاش رو بالا آورد و روی دست هام گذاشت:
_ولی من وکلیتم. میخوام اگر اتفاقی افتاد بتونم ازت دفاع کنم. متوجهی؟ اینجوری پیش بره خیلی راحت پیدات میکنن. منم چون از هیچی خبر ندارم هیچ کاری هم از دستم بر نمیاد

با خشم، یقه اش رو رها کردم.
قدمی به عقب برداشتم و دستم رو به سرم زدم. مکثی کردم و با صدایی بلند گفتم:
_اون یه زن خراب بود. کسی که وقتی به من ابراز علاقه می کرد، همون

حرفارو به یکی دیگه هم میگفت. اومده بود مال و اموال منو بالا بکشه

آرمین چشم هاش درشت شد:
_خب میتونستی از طریق قانون آویسا رو ازش بگیری. نه اینکه بخوای بدزدیش. الان آدم بده تو شدی. مهر دزدی خورده تو پیشونی تو. میفهمی؟

پوزخندی زدم:
_هه قانون.
سپیده وارد اتاق شد و با چشم های درشت شده، بهمون نگاه کرد و گفت:
_چه خبرتونه؟

به در اشاره کردم و با عصبانیت غریدم:
_سپیده خانم لطفا شما چند لحظه بیرون بمونید
بی توجه به حرفم داخل اومد و در رو بست. نگاهی به من و آرمین انداخت و گفت:
_چی شده؟ میشه به منم بگید؟

آرمین خواست پاسخ بده که میون حرفش پریدم و با تندی گفتم:
_نه
و بعد از ونارشون رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

آویسا رو تنها گذاشته بود که چی بشه!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_862
#پارت_۸۶۲

من هرجای این دنیا هم می رفتم، بازم یه فضول و سرخر بود که بخواد توی زندگیم دخالت کنه. آویسا رو از روی مبل برداشتم و بغلش کردم.
صدای آرمین اومد:
_سام چرا نمیخوای حرف بزنی؟ بخدا من دشمنت نیستم

با خشم به طرفش برگشتم و گفتم:
_چیو بگم؟ ها؟ چیو میخوای که بهت بگم و نگفتم؟ قانون به من هیچ حقی رو نمی داد آرمین. هیچ حقی رو.
نگاه خیره ی سپیده هم این میون روی اعصابم بود.

سکوت بود و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.
به در اشاره کردم و گفتم:
_میشه لطفا برید؟ من الان حالم خوب نیست
آرمین به طرفم قدم برداشت:

_الان خوب نیستی کجا بریم؟ بیا برو قرصتو بخور

و آویسا رو ازم گرفت.
استرس، نگرانی و خشم تمام وجودم رو گرفته بود. درد! شاید درد بدترین حسی بود که اون لحظه داشتم.
به طرف اتاق رفتم و قرص دیگه ای برداشتم و زیر زبونم گذاشتم.

دست هام می لرزیدن.
اگر پیدام می کردن، اگر آویسا رو ازم می گرفتن چیکار میکردم؟
دستی توی موهام کشیدم و آروم روی تخت نشستم.

چرا سایه ی نحس نقره از روی زندگی من برداشته نمی شد؟
چرا نمی ذاشت به آینده های خوبی فکر کنم که دلم می خواست داشته باشمشون؟
چرا من قرار نبود یه روز خوش داشته باشم؟

با ضربه ای که بهم زد من از همه چیز و همه کسم زدم.
البته، شاید اگر الان این سوال از اون پرسیده می شد، میگفت اون اول به من ضربه زده و وارد زندگیم شده.

اما به وضوح تمام شواهد نشون می داد نقره از اتفاق پیش اومده

ناراحت نبوده.
افسرده نشده و آسیب هم ندیده.
این میون فقط من بودم که بدترین لقب هام بهم نسبت داده شد و همه چیزمم از دست دادم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_863
#پارت_۸۶۳

"نـــــــقـــــــرهـــــــــ"
نگاهم رو به بابا دوختم. دست هام عرق کرده بود و دلم می خواست اونقدر جیغ بزنم و گریه کنم تا جونی برام باقی نمونه.
صداش و حرفاش پتک بزرگی بودن که به سرم می خوردن.

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و بعد از اینکه اخمی میون دو ابروش نشوند، گفت:
_اصلا شنیدی چی گفتم؟
آب دهم رو فرو دادم.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

_ببخشید حواسم پرت شد.
نفسش رو پر شدت بیرون داد و دوباره حرفاش رو از نو گرفت:
_میخوام یه فرصت به این پسره کیاوش بدیم تا خودشو نشون بده. بهتره که باهاش کنار بیای

سرم رو بالا آوردم. اشک توی چشم هام حلقه زده بود و به نفس نفس افتاده بودم. به سختی لب زدم:
_ولی... من نمیخوام
چشم غره ای بهم رفت و توپید:
_یک بار هم که شده به حرف من گوش بده.

مامان با سینی چای، از آشپزخونه اومد. روی میز گذاشتش و رو به بابا گفت:
_شاید دلش نخواد برای چی مجبورش میکنی آخه؟
نگاهم رو به طرف مامان کشوندم و سرم رو تکون دادم. حرف دلم رو زد.

بابا با عصبانیت، در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:
_هر بار خودتون بریدین و دوختین که وضعیت نقره شد این. این بار من تصمیم میگیرم
بهم نگاه کرد و ادامه داد:
_هر چی که میگم خیر و صلاحته.

نفسی عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و خواستم به اتاق برم که با صدایی کوبنده و بلند گفت:
_بشین
مکثی کرد و این بار آروم تر ادامه داد:
_هنوز حرفام تموم نشدن

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_864#
#پارت_۸۶۴

حقیقتا جرات این رو نداشتم روی حرفش حرف بیارم.
چند سال پیش، اگر سرم داد می کشید من هم با پررویی تمام جیغ می زدم. تمام روزم به بحث با بابا می گذشت.
اما الان تغییر کرده بودم.

ضعیف شده بودم؟ نه! شاید عاقل شدن واژه ی بهتری بود که میتونستم براش استفاده کنم.
برگشتم و نشستم و سرم رو پایین انداختم. دست های عرق کرده ام رو به شلوارم کشیدم و به بابا گوش سپردم..

شروع کرد. به نمک زدن روی زخمم:
_اینجور که من فهمیدم کیاوش واقعا دوستت داره. درسته که توی گذشته از راه درستی برای رسیدن به خواسته اش وارد نشد، اما الان بهتر موقعیته که خودش رو اثبات کنه. هم به تو و هم به من و مادرت.

سرم رو بالا آوردم:
_منظورتون از اثبات کردن چیه بابا؟ یه مهر ازدواج دیگه بخوره توی شناسنامه ی من؟ مگه میشه آخه؟
چپ چپ نگاهم کرد:
_فعلا محرم می شید.

نفسی عمیق کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم. نگاهم ملتمسم رو به مامان دوختم تا بلکه اون حرفی بزنه.
اما چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.
مکثی کردم و به طرف بابا برگشتم و گفتم:
_من میخوام دنبال دخترم بگردم

اخمی میون دو ابروش نشست و عبوس نگاهم کرد:
_تو چه کاری از دستت بر میاد؟ میخوای شهر به شهر دنیا رو دنبال اون پسره و دخترت بگردی؟ فکر میکنی به همین سادگیه که فکرشو میکنی؟

پوزخندی زد. جلو اومد و چاییش رو از روی میز برداشت.

در همون حال گفت:
_وقتی به پلیس شکایت کردین، یعنی دیر یا زود پیداش میکنن. مگه خودت نگفتی برادرش آدم مطمئنیه؟ پس بهش اعتماد کن. دیر یا زود پیداش میکنن و بهت تحویلش میدن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_865#
پارت_۸۶۵#

بابا درست می گفت. اما این دل من رو آروم نمی کرد.
از طرفی من کیاوش رو مسبب همه ی بدبختی هام می دونستم و یک لحظه هم نمیتونستم حضورش رو کنار خودم تحمل کنم.
بابا حرف دیگه ای نزد. به خیال خودش، فکر می کرد من راضی شدم و کوتاه اومدم.

مامان به چای روی میز اشاره کرد و گفت:
_حالا چاییتو بخور بعدا در موردش حرف می زنیم
جلو رفتم و چاییم رو برداشتم.
خیره به بخار هایی که ازش بلند می شد، به فکر فرو رفتم.

نمی دونستم باید چیکار کنم که بابا بیخیال بشه.
اینجور که پیدا بود، کیاوش شدیدا خودش رو توی دل بابا جا کرده بود.
البته شایدم نه، بابا دنبال فرصتی میگشت من رو بفرسته و برم.
انگار دلش نمیخواست کسی بفهمه این بلا سرم اومده و شوهرم ولم کرده.

بغض توی گلوم نشست.
قلپی از چایی خوردم. اما از اونجایی که خیلی داغ بود، از فرط سوزش اشک از چشمم چکید.
مامان با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت:
_برای چی گریه میکنی؟

اشکم رو پاک کردم و به سختی گفتم:
_سوختم
چپ چپ نگاهم کرد و غرولند کنان گفت:
_حواست کجاس. یکم فوت کن بعد بخور

سرمو تکون دادم.
باز هم به فکر فرو رفتم. بابا بعد از چند لحظه سکوت، گفت:
_بهش میگم برای امشب شام بیاد اینجا. نظرتون چیه؟

به سرعت برق سرم رو به طرفش چرخوندم.

این بار نتونستم مانع ریزش اشک هام بشم.
به سختی در حالی که سعی داشتم بغضم بیش از این نشکنه گفتم:
_ازت خواهش میکنم بابا. با این کارات من دارم اذیت میشم
نفسی عمیق کشید:
_همه اینا به خاطر خودته

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_866
#پارت_۸۶۶

نه..
کاری که به میل و خواسته ی خودش بود رو به اسم من تموم کرد. به نام من به کام اون.
از جام بلند شدم. اشک هامو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:
_اگر اون بیاد، من میرم

و قبل از اینکه منتظر هرگونه پاسخ و حرف دیگه ای از جانبش باشم، به

طرف اتاق رفتم و در رو محکم تر از حد معمول بستم.
به دستم نگاه کردم. چایی رو برای چی با خودم آوردم؟
پوفی کشیدم و به طرف تختم رفتم و نشستم

داشتم اذیت می شدم.
خودم و افکارم از یک طرف، بابا و کاراش از یک طرف، کیاوش و حضوزش هم از یک طرف دیگه. مجموعشون باعث شده بود آستانه ی صبرم به سر برسه.

حس می کردم خیلی خستم.
از همه لحاظ؛ روحی، جسمی! کاش بابا می فهمید با این کارهاش و تصمیم های ناگهانیش داره شب و روزم رو یکی میکنه.
قلپی از چایی خوردم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:
_تا ابد که اوضاع اینطور نمیمونه.
کاش می تونستم کیاوش رو تحمل کنم.
کاش می تونستم دوباره به حضورش عادت کنم

در اتاقم به صدا در اومد.
مامان وارد شد و با لبخند، به طرفم اومد:

_از حرفای بابات ناراحت نشو
شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم:
_چیزی نگفت که بخوام ناراحت بشم

سری تکون داد و دستم رو توی دستش گرفت و نوازشم کرد:
_پدره، دلش نمیخواد ببینه جگر گوشه اش داره زجر میکشه
پوزخندی زدم:
_من با شنیدن حرفای بابا بیشتر زجر میکشم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_867
#پارت_۸۶۷

سرش رو کج کرد.
چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد به آروم گفت:
_شاید قسمتت کیاوش باشه نقره. یکم باهاش کنار بیا.
با تعجب سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_با چی کنار بیام؟ خواسته ی شما؟ من از کیاوش بدم میاد مامان

مامان پوفی کشید.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و در همون حال گفت:
_فعلا مجبوری طبق خواسته ی بابات قبول کنی. میدونی که اگر روی حرفش حرف بزنی چقدر عصبانی میشه. شاید اصلا نظرتم درموردش عوض شد

دلم میخواست با تمام وجود زار بزنم.
بغض کرده بهش خیره شدم و بعد از چند لحظه نگاهم رو ازش گرفتم.
انگار از این مخمصه هیچگونه راه فراری نداشتم.
خودم نمی تونستم فرار کنم اما کیاوش رو فراری میدادم!

آب بینیم رو بالا کشیدم و اشکی که توی چشمام حلقه بسته بود با سر انگشتم گرفتم و گفتم:
_امشب لباس چی بپوشم؟
مامان با شنیدن این حرفم، ذوق زده نگاهم کرد.

برق توی چشماش دلم رو شکوند.
انگار من اینجا اضافی بودم و به زور میخواستن ردم کنن که برم!
با اشتیاق گفت:
_هر چی بپوشی بهت میاد قربونت برم. فقط باید یکم دست بکشی به سر و صورتت

کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
_رنگت خیلی پریده
سرم رو پایین انداختم. چه می فهمید من از دوری آویسا چی دارم میکشم؟
چه می فهمید تمام اعضای بدنم برای به آغوش کشیدنش به ستوه اومدن؟

نفسی عمیق کشیدم و دستی به زیر چشم هام کشیدم:
_آرایش میکنم درست میشه
لبخندی زد و با رضایت سرش رو تکون داد.
بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و از اتاق بیرون رفت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_868
#پارت_۸۶۸

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یک ظهر بود. از جام بلند شدم و حوله ام رو برداشتم.
رفتم توی حموم. دوش رو که باز کردم، همراه با برخورد قطرات آب به بدنم، اشکام هم روی گونه هام سرازیر شدن.

سام ببین با زندگی من چیکار کردی.

کاش هیچ وقت اون شب کزایی توی کوچه نبودم. کاش هیچ وقت مست نمی کردی.
کاش هیچ اتفاقی نمی افتاد یا لااقل من رضایت به ازدواج نمی دادم.
خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

داشتم چوب ندونم کاری هام رو می خوردم.
دوشم تقریبا یک ساعتی طول کشید. اونقدری که توی افکارم غرق بودم، اصلا گذر زمان رو متوجه نشده بودم.
حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم.

لباسام رو پوشیدم و روی میز توالت نشستم.
حق با مامان بود. رنگم پریده بود و چیزی از یه مرده کم نداشتم!
بی روح و سرد...
حالا خیلی زود بود برای آرایش کردن.
کمی مرطوب کننده به صورتم زدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان توی آشپزخونه مشغول خرد کردن کاهو بود.
گلوم رو صاف کردم و آروم گفتم:
_بابا بهش زنگ زد؟

مامان خندید:
_آره. بیچاره با سر قبول کرد.

هر چقدر سعی کردم، نتونستم مانع نشستن پوزخند تلخ روی لب هام بشم. از کیاوش متنفر بودم اما دلم هم براش می سوخت.
شاید به خاطر اینکه من تنها دلخوشیش بودم، اینطور بهم من و زندگیم ضربه زد.
اون خودش رو مالک من می دونست.

دیدن هر کس دیگه ای کنار من براش فوق العاده سخت بود.
اما...
اما همه ی اینا تقصیر خودش بود.
کاش اونقدری غیرت داشت که بعد از اون کاری که سام باهام کرد، می رفت و میکشتش.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_869
#پارت_۸۶۹

نگاهی به خودم توی آینه کردم.

بد نبودم...
چهره ام کمی رنگ و رو گرفته بود. ریمل رو برداشتم و به مژه هام کشیدم.
بعد از اون سعی کردم با لبخند زدن، همه چی رو تکمیل کنم.

دستی به شومیز طوسیم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخونه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.
به طرفش قدم برداشتم.
متوجه حضورم که شد، بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:
_چقدر خوشگل شدی

لبخندی در پاسخش زدم. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و در همون حال با صدایی آروم، طوری که بابا نشنوه گفتم:
_به چی فکر میکردی؟
شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
_هیچی

و سکوت! می دونستم داره دروغ میگه. ولی دیگه ادامه ندادم. حتما چیزی بود که نمی خواست من بدونم.
پوف، من چقدر اذیتشون کردم...
کاش هیچ وقت نبودم و اینقدر کارام زجرشون نمی داد و پیرشون نمی کرد.

دستای مامان رو توی دستام گرفتم و بوسه ای روشون نشوندم و گفتم:
_الهی قربونت برم. میدونی چقدر دوستت دارم؟
لبخندی از عمق وجودش روی لب هاش نشوند. به آرومی گفت:
_خدانکنه.. منم دوستت دارم

صدای بابا از پشت سرم اومد:
_چی میگین مادر و دختر؟
چقدر دلم برای حس کردن دوباره این لحظات تنگ شده بود.
بغض سنگینی توی گلوم نشست.

به سختی آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم نشکنه و لااقل آرایشم رو خراب نکنه!
مامان در پاسخ بابا گفت:
_حرفای زنونه.
بابا سری تکون داد و در یخچال رو باز کرد و در همون حال گفت:
_این پسره الاناس که بیاد

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_870#

#پارت_۸۷۰

حرفش که تموم شد، دقیقا همون لحظه صدای زنگ خونه اومد.
بابا عقب کشید و با لبخند گفت:
_چقدرم که حلالزاده است
شنیدن این حرف خیلی خیلی برام غریب بود.

حلالزاده؟
همیشه بابا عکس این رو می گفت. پوف...
سعی کردم افکارم رو اینقدر درگیر گذشته نکنم.
امشب باید سعی میکردم فقط مامان و بابا رو خوشحال کنم.

مامان از جاش بلند شد و به استقبال کیاوش رفت.
ولی من، همچنان نشسته بودم. اینکه یکهو صد و هشتاد درجه تغییر می کردم، خیلی مشکوک به نظر می اومد.
صداش رو می شنیدم که مشغول احوال پرسی کردن با بابا و مامان بود.

بغض باز هم به گلوم هجوم آورد.
در حدی که دیگه نمی تونستم خودم رو تحمل کنم، از جام بلند شدم از آشپزخونه بیرون رفتم. خواستم به طرف اتاقم برم که با صدای کیاوش متوقف شدم:

_سلام

به ناچار ایستادم. با اینکه اشک توی چشم هام حلقه زده بود، ولی به سختی سلامی کردم و در پایان به طرف اتاقم دویدم.
می دونستم این خیلی بابا رو عصبی میکنه اما مگه دست خودم بود؟ کنار تخت نشستم و بلافاصله زدم زیر گریه.

نمی دونستم دلیل گریه ام چیه.
حضور کیاوش، یا نبود سام. شاید هم خاطرات گذشته.
تقه ای به در خورد و بدون اینکه من حرفی بزنم، باز شد.
چند لحظه ای گذشت که صدای کیاوش اومد:
_برای چی گریه میکنی؟

سرم رو بالا آوردم و متعجب بهش نگاه کردم.
به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست.
نمی دونستم چطور بابا بهش اجازه داد بیاد توی اتاقم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_871
#پارت_۸۷۱

آب بینیم رو بالا کشیدم و پشت دستم رو به گونه ام کشیدم تا اشک هام پاک بشه. نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین انداخت:
_صورتت سیاه شد
پوف همینم مونده بود.
بلند شدم و به طرف آینه رفتم. دستمال مرطوبی در آوردم و مشغول پاک کردن صورتم شدم.

از توی آینه دیدم که اومد و پشت سرم ایستاد. به تصویرم توی آینه خیره شد و گفت:
_برای چی گریه میکنی؟
آب دهنم رو قورت دادم. نه یک بار نه دوبار؛ بلکه چندین بار.

دلم نمی خواست دوباره بغضم بشکنه.
به سختی گفتم:
_گریه نمی کردم
جلوتر اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت و چرخوندم. نگاهی به دستش، و بعد به خودش انداختم.

توی چشم هام زل زد و گفت:
_چرا اینکارو هم با خودت، هم با من میکنی؟ هر دوتامون داریم اذیت

میشیم.
لبم رو گزیدم:
_من کاری نکردم

عقب کشید و دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد.
چقدر با کت و شلوار برازنده به نظر می رسید.
با صدایی آروم لب زد:
_اگر حضورم اینجا اذیتت میکنه میتونم برم نقره

می ندوستم اگر می رفت، بابا به شدت عصبانی می شد. و من این رو نمی خواستم.
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه.. همه چی خوبه

چشم هاش رو ریز کرد:
_مطمئنی؟
آره ای گفتم. سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید و به طرف در رفت و در همون حال گفت:
_بیا بریم بیرون الان بابات عصبانی میشه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_872
#پارت_۸۷۲

اون لحظه، خنده ام گرفت.
بابا در هر صورت عصبانی می شد. از نشستن لبخندی روی لبم خودداری کردم. سرم رو پایین انداختم:
_تو برو منم الان میام

باشه ای گفت و بیرون رفت.
به طرف آینه برگشتم. ریمل رو برداشتم و باز هم به چشمام زدم.
دیگه نباید گریه می کردم.
چند سیلی آروم به صورتم کوبیدم.

بعد از چند ثانیه مکث از اتاق بیرون رفتم.
به طرف آشپزخونه رفتم.
مامان نگاهی بهم کرد و نگران گفت:
_چی شدی تو دختر؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
_هیچی.

مامان سینی چای رو به طرفم گرفت و گفت:
_اینو ببر. بپا نخوری زمین

بهش خیره شدم و با تعجب گفتم:
_من چایی رو ببرم؟
با شنیدن حرفم چشم هاش درشت شد. نگاهی به بابا و کیاوش که توی پذیرایی مشغول حرف زدن بودن انداخت.

و بعد به آرومی گفت:
_نه پس من ببرم؟ یه حرفایی میزنیا نقره
دست به سینه به مامان نگاه کردم و گفتم:
_وا مامان مگه خواستگاریه. من که چایی نمیبرم

چشم غره ای بهم رفت و با حرص سینی چایی رو برداشت و رفت بیرون.
پوفی کشیدم و تکیه ام رو به یخچال دادم.
متوجه سنگینی نگاهی که شدم، سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه کیاوش گره خورد.

لبخندی بهم زد و همون لحظه مامان جلوش ایستاد و سینی چایی رو به طرفش گرفت.
پوف..

چطور میتونستم دوباره همه ی حس های گذشته رو تجربه کنم؟
تلخ بود یا شیرین؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_873
#پارت_۸۷۳

با شنیدن صدای بابا، رشته ی افکارم پاره شد:
_نقره چرا اونجا وایسادی؟
با گیجی پاسخ دادم:
_هی..هیچی
و بعد از آشپزخونه بیرون رفتم و به طرف پذیرایی قدم برداشتم. دقیقا مبل رو به روی کیاوش نشستم.

سرم رو پایین انداختم اما در تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم.
کاش بابا یه چیزی بهش میگفت و حواسش رو پرت می کرد!
با کلافگی پوفی کشیدم و موهام رو زیر شالم رد کردم.

بابا به آرومی گفت:

_کیاوش تو میدونی که نقره یه بچه داره. میتونی با این قضیه کنار بیای؟
سرم رو بالا آوردم و کنجکاو به کیاوش خیره شدم تا پاسخ بده.
امیدوار بودم رنگش بپره و به من من بیوفته.

اما متاسفانه اونقدر قاطعانه جواب داد که باعث شد دستم رو از فرط خشم و شاید بهت زدگی مشت کنم!
_بله مطمئنم. من نقره توی دنیا از هر چیز دیگه ای برام عزیزتره. دخترشم مثل خودشه واسم. هیچ فرقی نمیکنه

لعنتی اینقدر خوب نباش!
سعی نکن با حرفات نظر بابا رو نسبت به خودت عوض کنی.
پوف؛ هر چند نظر بابا عوض شده بود.
بابا نگاهش رو به طرف من کشوند و گفت:
_تو حرفی نداری؟

مگه میتونستم حرفی داشته باشم.
نفسی عمیق کشیدم و بعد از تر کردن لب هام به آرومی گفتم:
_نه.
همین! همین تنها پاسخ من به بابا بود.
کاش میتونستم بگم مگه شما به حرفای من اهمیتی هم میدین؟

اما خب نمی شد.
توی زندگی من "نشدن"ها خیلی زیاد شده بودن.
مامان کنارم نشست و نگاهی بهم انداخت. از همون نگاه هایی که میخواستن حرف دل آدم رو بخونن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_874#
#پارت_۸۷۴

بعد از چندثانیه سکوتی که نه معناش رو می فهمیدم و نه دلیلش رو، بابا گفت:
_پس فعلا یه صیغه محرمیت جاری میکنیم
با چشم های درشت شده به بابا نگاه کردم:
_چی میگی بابا؟ نمیشه اصلا من هنوز شرعا و قانونا زن سامم.

بابا سرش رو تکون داد:
_فردا میرم دنبال کارای طلاق غیابی. نگران نباش
بغض باز هم گلومو گرفت. به دنبال رلهی برای فرار می گشتم. با صدایی گرفته لب زدم:

_با این حال بازم بعد از طلاق باید سه ماه بگذره.

تا بابا خواست پاسخ بده، کیاوش به آرومی و طمانینه گفت:
_من مشکلی ندارم. بزارید کارا شرعی و قانونی جلو بره.
نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
فعلا تا مدتی در امان بودم.

مامان برای عوض کردن بحث، خنده ای کرد و گفت:
_گرسنتون نشده؟
نگاهی به ساعت کردم. حقیقتا الان وقت شام خوردن نبود اما برای رهایی از این حرف ها، سرم رو تند تکون دادم و گفت:
_شده

همراه مامان از جامون بلند شدیم و به طرف آشپرخونه رفتیم.
مامان با صدایی آروم گفت:
_بابات خفت میکنه
با چشم های درشت شده بهش خیره شدم:
_برای چی؟ برای اینکه مسائل شرعی رو یادش آوردم؟

پوفی کشید و حرفی نزد.
گاز رو روشن کرد تا غذاها گرم بشن. نیم نگاهی به بابا و کیاوش انداخت

و گفت:
_این پسره معلومه قصد و نیتش بد نیست. اینقدر باهاش سر جنگ نداشته باش

پوزخندی زدم:
_مگه من گفتم قصد و نیتش بده؟ من اصلا حرفی هم زدم؟ الان فقط نمی تونم به هم زودی کسی رو جای سام توی زندگیم بیارم.
مامان جلو اومد. با انگشت هاش ضربه ای آروم به سرم زد:
_تو عقل نداری دختر؟ سام ولت کرد رفت. بچتو دزدید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_875
#پارت_۸۷۵

عقب کشیدم و به آرومی، اما کلافگی گفتم:
_ولم کن مامان عه
چشم غره ای بهم رفت و به طرف کابینت ها رفت و مشغول بیرون آوردن بشقاب ها شد.
حق با مامان بود البته.
من خودم رو به خواب زده بودم و انگار دلم نمی خواست باور کنم سام

باهام این کار رو کرده.

به هر حال، چه دلم می خواست چه نمی خواست، فعلا مجبور بودم کیاوش رو تحمل کنم.
اونقدرا هم بد نبود. یعنی اصلا بد نبود. منتها من یکم کینه ازش به دل گرفته بودم و همین داشت اذیتم می کرد.
فکر و خیالات پوچ و بی اساسم رو کنار زدم و به کمک کردن به مامان مشغول شدم.

بشقاب هارو دستم داد و بیرون رفتم و روی میز چیدم.
بابا از جاش بلند شد و رفت دستشویی. داشتم از کنار کیاوش رد می شدم که با لبخند و لودگی گفت:
_بیام کمکت؟
لبخندی دندون نما بهش زدم:
_نه شما مهمون ما هستی.

ابروهاش بالا انداخت. با خنده سری تکون داد:
_باشه ولی به هر حال دلم نمیاد زیاد کار کنی.
و از جاش بلند شد.
پوفی کشیدم و بی توجه به آشپزخونه رفتم و اون هم پشت سرم اومد.
چه اهمیتی داشت وقتی برای خود شیرینی کار خودش رو می کرد؟

مامان با دیدن کیاوش چشم هاش درشت شد و گفت:
_تو چرا پسرم؟ تو برو بشین، من و نقره کارا رو انجام میدیم.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و سالاد رو برداشت و در همون حال گفت:
_همزمان به چندتا کار مگه می رسین شما

و بعد عقب گرد کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. دوغ رو برداشتم و من هم بیرون رفتم.
بالای سر سالاد ایستاد بود و داشت به تزئینش نگاه می کرد. بدون اینکه تغییر در حالت جدیت صورتم ایجاد کنم، گفتم:
_دلت ناخنک زدن میخواد؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_876#
پارت_۸۷۶#

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد:
_محو سلیقه ی مامانتم.
پوزخندی زدم و دوغ رو وسط میز گذاشتم:

_من تزئینش کردم
ابروهاشو بالا انداخت و با خنده سری تکون داد:
_چه خوب، بهت نمیاد.

نیشخندی تمسخرآمیز بهش زدم و باز هم به آشپزخونه برگشتم.
خوشبختانه با کمک کیاوش کار ها خیلی زودتر انجام شد
همگی دور میز نشستیم.
کیاوش هم طبق معمول، رفت و دقیقا جلوی من نشست.
کلافه شده بودم و احساس می کردم دمای بدنم داره بالا میره.

حالا باید نگاه های خیره و گاه و بیگاهش رو تحمل می کردم.
بی هیچ حرفی، مشغول غذا خوردن شدیم. البته من اشتهای کافی نداشتم و بیشتر با غذام بازی می کردم تا خوردن!
با شنیدن صدای بابا، نگاهم رو از روی بشقابم برداشتم:
_برای چی نمیخوری؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:
_معده ام درد میکنه.
مامان از جاش بلند شد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه گفت:
_الان میرم واست قرص میارم

و رفت! حالا به اجبار باید قرص هم میخوردم.

بابا تیزش رو ازم گرفت و به کیاوش دوخت و گفت:
_تو شغلت چی بود؟
کیاوش کمی از دوغش خورد و گفت:
_حسابدار یه شرکتم
بابا سرش رو تکون داد. وقتی دبیرستانی بودم می گفت به کمتر از دکتر و مهندس نمیدمت.

دکترش که سام بود، که چه گلی به سرم زد؟ که حالا کیاوش حسابدار بخواد بزنه.
مامان اومد و قرص رو به طرفم گرفت.
تشکری زیر لب کردم.
دستم رو به طرف پارچ بردم که همون لحظه، کیاوش هم دستش رو آورد.

و این باعث شد سر انگشت هامون به همدیگه بخوره. بلافاصله برگشتم و به بابا نگاه کردم.
خداروشکر سرش پایین بود و متوجه نشد.
با خشم سرم رو به طرف کیاوش چرخوندم و بهش خیره شدم. خنده ای بی صدا کرد و شونه هاشو بالا انداخت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_879
#پارت_۸۷۹

متقابلا لبخندی زدم.
تا وقتی که کیاوش رفت، تقریبا جونم بالا اومد.
اونقدر نگاه خیره اش روی اعصابم بود و تمرکزم رو به هم می زد که دلم می خواست خفش کنم.
لحظه ی رفتن، دور از چشم مامان و بابا چشمکی بهم زد و به آرومی گفت:
_از این به بعد بیشتر می بینمت

و بعد خداحافظی بلندی کرد و از خونه بیرون رفت.
در رو محکم بستم و زیر لب غرولند کنان گفتم:
_بری گردنت خرد بشه انشالله
ظاهرا مامان شنید که با اخم بهم خیره شد و گفت:
_بسه نقره. چیکار جوون مردم داری

پوزخندی زدم و به اتاق برگشتم.
پد آرایش پاک کنم رو برداشتم و با حرص مشغول پاک کردن آرایشم

شدم و رو به تصویر خودم توی آینه با عصبانیت غریدم:
_وقتی تسلیم خواسته های دیگران میشی حقته این همه زجر بکشی. حقته یکی مثل کیاوش بره رو مخت.

مامان در اتاق رو باز کرد و اومد داخل.
روی تخت نشست و به من که با خشم و تند تند صورتم رو پاک میکردم نگاه کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:
_اگر از این پسره خوشت نمیاد به بابات بگو. اینجوری داری در حقش ظلم میکنی

به طرف مامان برگشتم و گفتم:
_تو فکر میکنی بابا حرف منو قبول مامان؟ معلومه که نه. من تحمل میکنم. ولی یه جوری این پسرو می چزونم که دمشو بزاره رو کولشو فرار کنه
مامان بعد از مکثی کوتاه، زد زیر خنده.

در همون حال گفت:
_گناه داره. ندیدی چقد کمکمون کرد؟
چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.
با دهنی که تقریبا از فرط تعجب باز مونده بود گفتم:
_این فیلمشه. میخواد خودشو توی دل شما جا کنه. چقد زود باوری مادر

من.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_880
#پارت_۸۸۰

شونه هاشو بالا انداخت:
_فعلا که بابات پشتشه. هیچ کاریم از دست من و تو بر نمیاد. پس حرص الکی نخور و خودتو بده به دست سرنوشت
درست میگفت. حرص خوردنای من هیچ سودی نداشت.
دستمال رو به صورتم کشیدم.

به آرومی گفتم:
_فردا میرم پیش بهنام. ببینم خبری شده یا نه.
مامان نگاهی با ترحم بهم انداخت و لب زد:
_اگر شده بود که تا الان بهت می گفت.
شونه هام رو بالا انداختم.

کور سوی امید هنوز توی دلم روشن بود. با درموندگی نالیدم:

_نمی دونم. شاید... شاید بابا رفته بهش گفته اگر خبری شد به من چیزی نگه
مامان چپ چپ نگاهم کرد:
_بابات اینقدرا هم بدجنس نیست

چشم هام درشت شد و سریع گفتم:
_مگه من میگم بدجنسه؟ اون فقط به فکر منه. نمیخواد دوباره با دیدن سام ضربه بخورم. ولی من واقعا باید ببینمش. دخترمو ازش بگیرم. و...
مکث کردم. به آرومی ادامه دادم:
_یه سوال ازش بپرسم

مامان کنجکاو از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:
_چه سوالی؟
دلم نمی خواست پاسخی بدم. بنابراین سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.
متوجه شد. دستم رو توی دستش گرفت و فشار خفیفی داد و گفت:
_من حالتو می فهمم

سرم رو تکون دادم و لبخندی محو روی لبم نشوندم.
بوسه ای روی گونه ام زد و بیرون رفت.
من هم مشغول پاک کردن باقی مونده ی آرایشم شدم.

فردا حتما می رفتم و بهنام رو می دیدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_881
#پارت_۸۸۱

صبح فردا، با بعد از اینکه از رفتن بابا مطمئن شدم، مشغول لباس پوشیدن شدم. دل تو دلم نبود.
نمی دونستم نگران بودم و یا هیجان زده. شاید هم امیدوار!
بعد از خداحافظی از مامان، از خونه بیرون زدم و سوار اسنپ شدم.
دلم نمی خواست کیاوش بازم سر راهم وایسه بره رو مخم.
ترجیح دادم برم محل کار بهنام. روی دیدن هلیا رو نداشتم.

تا وقتی رسیدیم، پر استرس پوست کنار انگشتم رو می کندم و به هر چیزی چنگ می زدم تا ذره ای آرومم کنه.
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و به طرف شرکت رفتم.
سوار آسانسور شدم و بسم اللهی گفتم.
از ته دلم از خدا خواهش کردم یه خبری شده باشه

وقتی آسانسور ایستاد نفسی عمیق کشیدم و بیرون رفتم.
به طرف منشی قدم برداشتم و به آرومی گفتم:
_ببخشید میخواستم آقای امیری رو ببینم.
ابروهاشو بالا انداخت:
_بابت چه کاری؟

عجب آدمی بودا. دلم می خواست بگم فضول خانم به تو چه ربطی داره؟
شونه هام رو بالا انداختم و بی توجه به سوالش گفتم:
_بهشون بگید نقره اومده.
اخمی میون دو ابروش نشوند و تلفن رو برداشت و بعد از زدن دکمه، گفت:
_آقای امیری یه خانمی به اسم نقره اومدن میخوان شمارو ببینن.

چند لحظه بعد، در اتاق مدیر عامل باز شد و بهنام بیرون اومد. لبخندی محو روی لباش نشوند:
_سلام
سری تکون دادم و به آرومی پاسخش رو دادم.
به داخل اتاق اشاره کرد:
_بیا تو..

و بعد رو به منشی ادامه داد:

_برای ما دوتا قهوه بیارید
مشنی سرش رو تکون داد و من هم وارد اتاق شدم. بهنام در رو بست و گفت:
_چه خبر؟ خوبی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_882#
#پارت_۸۸۲

لبخندی محو روی لب هام نشوندم. به آرومی با لحنی غمگین پاسخ دادم:
_فکر نمی کنم. میدونی چند وقته آویسا رو ندیدم؟
سرش رو پایین انداخت و تا چند لحظه چیزی نگفت. بعد به مبل اشاره کرد و گفت:
_بشین

سرم رو تکون دادم و نشستم. خودش هم روی مبل رو به روم نشست و دستی توی موهاش کشید و با کلافگی بهم خیره شد.
این کلافگی نشون می داد هیچ خبری نشده.
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:
_خبری ازش نداری، نه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه. هنوز پلیس نتونسته پیداش کنه. احتمالا اسم و فامیلشو عوض کرده.

بغض گلوم رو گرفت.
بریده بریده گفتم:
_خب، از روی عکسش، چه میدونم... آدرسی نشونی؛

شونه هاشو بالا انداخت و با ناراحتی پاسخ داد:
_می دونم دلت برای آویسا تنگ شده. ولی.. یکم صبر کن. آب که نشده بره توی زمین. پیداش میکنیم.
دلم نمیخواست چیزی رو از بهنام پنهان کنم. توی این چند وقت برادریش بهم ثابت شده بود.

در حالی که صدام از فرط بغض می لرزید گفتم:
_بابام میخواد طلاقمو غیابی از سام بگیره.
سرش رو پایین انداخت:
_حق داره. شرمنده ی باباتم شدیم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_اینا مهم نیستن. میخواد من به زور با یه پسر ازدواج کنم که ازش

متنفرم. توروخدا سام رو زودتر پیدا کن.
سرش رو بالا آورد و بهم زل زد:
_اگر سام برگرده حاضری دوباره باهاش زندگی کنی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_883
#پارت_۸۸۳

این چه سوالی بود که می پرسید!
اگر می خواستم با خودم رو راست باشم، هنوز تکلیفم با خودم مشخص نشده بود.
نمی دونستم سام رو ببینم چه عکس العملی خواهم داشت.
ناراحت یا خوشحال، شایدم هیجان زده.

شونه هام رو بالا اندختم و گفتم:
_نمیدونم
اونقدر آروم گفتم که به شک افتادم شنیده باشه!
سری تکون داد:
_به هر حال، من سعی میکنم زودتر پیداش کنم و آویسا رو ازش بگیرم.
ازت بابت نگران نباش

دودل بودم برای پرسیدن این سوال.
اما بالاخره دلم رو زدم به دریا:
_وقتی بگیرنش، چه بلایی سرش میاد؟
به آرومی، و شاید غمزده پاسخ داد:
_معلوم نیست. اگر شناسنامه ی جعلی گرفته باشه، جرمش سنگین تر میشه. مهم تر از همه به خاطر اینکه تو رو ول کرده قانون دست از سرش برنمیداره

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد:
_یعنی اعدامش میکنن؟
دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:
_نمی دونم

قبل از اینکه پاسخی بدم، آبدارچی شرکت وارد شد و قهوه ها رو جلومون گذاشت و گفت:
_با من امری ندارید آقا؟
بهنام سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. پیرمرد هم بیرون رفت.

باز هم پر استرس مشغول کندن پوست گوشه ی انگشتم شدم و به آرومی گفتم:

_کاش بری بپرسی ببینم چیکار کردن. من خیلی نگرانم.
سرش رو تکون داد:
_باشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_884
#پارت_۸۸۴

بعد از چند ثانیه مکث، ادامه داد:
_من فقط بفهمم رفته کدوم کشور، خودم میرم دنبالش

با هیجان گفتم:
_مگه عکسشو ندادی به پلیس؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. در حالی که سعی می کردم به درستی کلمات رو کنار هم بچینم، گفتم:
_خب بریم پروازا رو چک کنیم.

لبخندی زد:
_احتمالا یه جوری چهره اشم تغییر داده.
پوفی عصبی کشیدم. مگه پلیس بازی بود؟

لعنتی فکر همه جاشم کرده بود.

با حالتی نزار بهش خیره شدم.
لبخندی زد:
_ناراحت نباش همه چی درست میشه
به میز اشاره کرد:
_قهوه اتو بخور

اونقدری استرس داشتم و نگران بودم که اشتهایی برای خوردن نداشتم.
با این حال جلو رفتم و برش داشتم.
با نگاهی که به دستم انداخت، دست از قهوه خوردنش کشید.
به آرومی گفت:
_حلقه اتو هنوز در نیاوردی؟

سرم رو پایین انداختم و هیچی نگفتم. فنجون قهوه رو برداشتم و عقب کشیدم.
تکیه ام رو به مبل دادم و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم، قلپی ازش نوشیدم.
اونقدری تلخ و داغ بود که تا عمق وجودم بسوزه.

بهنام به آرومی گفت:

_بابات حلقه رو دستت ببینه ناراحت میشه. درش بیار دیگه.
دستم رو مشت کردم و بردمش زیر شالم؛ این حرکتم کاملا ناخودآگاه بود!
در همون حال گفتم:
_حالا بعدا درش میارم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_885
#پارت_۸۸۵

پوفی کشید و باشه ای گفت.
دیگه موندن جایز نبود.
بعد از خوردن قهوه ام توی سکوت، از جام بلند شدم. همزمان با من بلند شد و با لبخند گفت:
_بیا ناهار بریم خونه ی ما. هلیا خوشحال میشه ببینت.

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم:
_نه مرسی کار دارم. انشالله یه روز دیگه.
مکثی کردم و کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم:
_به هلیا سلام برسون.
سرش رو تکون داد. خداحافظی نه چندان گرمی با همدیگه کردیم و از

شرکت بیرون زدم.
بغض گلوم رو گرفته بود.
انگار دیگه قرار نبود هیچ وقت دخترم رو ببینم.

دلم پر می زد برای بغل کردنش؛ برای بوسیدنش.
مسیر رو پیاده در پیش گرفتم.
شاید به سختی خودم رو تحمل می کردم که نزنم زیر گریه. اونم توی خیابون!
گوشیم رو در آوردم و هنذفریم رو زدم توش و مشغول گوش دادن آهنگ شدم.

برای پرت کردن حواسم!
غافل از اینکه بیشتر حس و حال گریه میگیرم!
"نه ایمون داره نه دل داره نه دین داره یارم
سه تا چیزی که مو از بخت بد هر سه شو دارم
نه عشق حالیشه نه لیلا و مجنون دوست داره
ولم کرده میون غصه های بی شمارم
(سوگند|شکایت)"

دقیقا وصف حال من بود.
اشک هام روی گونه هام می ریختن. تنها کاری که میتونستم بکنم این

بود که سرم رو پایین بندازم و هر چند لحظه یک بار با پشت دست پاکشون کنم.
نمی تونستم به خودم دروغ بگم.

دلم برای سام هم تنگ شده بود.
روزای خوبمون خیلی کم بودن؛ اما همونا بزرگ ترین و بهترین خاطراتی رو برای من ساخته بودن که میتونستم داشته باشم.
آب دهنم رو قورت دادم بلکه بغضم پایین بره اما نمی شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_886
#پارت_۸۸۶

گوشیم که شروع به زنگ خوردن کرد، آهنگ هم قطع شد.
از توی جیبم درش آوردم و بهش نگاه کردم.
کیاوش بود.
اینکه حوصله اش رو نداشتم، اما ناخواسته برقراری تماس رو زدم و گفتم:
_الو؟

از گرفتگی صدام کاملا مشخص بود چقدر گریه کردم. و اون هم این رو

خیلی زود فهمید و با لحنی نگران گفت:
_نقره؟ چی شده؟ گریه کردی؟
آب بینیم رو بالا کشیدم:
_نه

با خشم غرید:
_به من دروغ نگو
پاسخی ندادم و سکوت کردم. باز هم بغض داشتم و دلم عجیب هوای یک دل سیر گریه کرده بود. بعد از مکثی کوتاه گفت:
_الان کجایی؟ زنگ زدم خونتون مامانت گفت رفتی بیرون

چقدر پیگیر! کاش به جای اون الان با سام حرف می زدم. در حالی که چونه ام از بغض میلرزید، نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:
_من الان پارک (...) ام.
خودم هم دلیل اینکه چرا بهش گفتم کجام رو متوجه نشدم.
بلافاصله گفت:
_اوکی همون جا منتظر بمون من خودمو می رسونم.

و بعد از خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کرد.
رفتم و روی نیمکتی نشستم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
در همون حال باز هم به آهنگ گوش می دادم و اشک می ریختم.

با حسرت به زن و شوهرهایی که با بچه شون از کنارم رد می شدن، نگاه می کرد و دلم صد برابر به حال خودم می شکست.
نمی دونم چقدر منتظر بودم؛ فقط می دونم ده ها بار آهنگ پلی شد و از اول اومد.
با نشستن دستی روی شونه ام، وحشت زده سرم رو بالا آوردم.

با دیدن کیاوش، اشک هام بی صدام به هق هقی بلند تبدیل شد.
کنارم نشست و بی توجه و به مکان و زمان، دست هاش رو دور شونه هام انداخت من رو به آغوشش کشید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_887
#پارت_۸۸۷

نمی خواستم به این فکر کنم الان توی آغوش کی هستم و دارم برای کی گریه می کنم.
به آرومی کمرم رو نوازش می کرد و کنارم گوشم می گفت:
_گریه نکن قربونت بشم
شونه هام رو گرفت که من رو عقب بکشه، اما پالتوش رو سفت توی

مشت هام گرفتم و مانع شدم.
سرم رو توی سینه اش قایم کردم و به گریه هام ادامه دادم.

اونقدری واقعا حس سبکی کردم.
خودم که عقب کشیدم، بلافاصله اشک هامو پاک کردم بلکه نبینه؛ حالا نفهمیده بود دارم گریه میکنم!!
لبخندی بهم زد:
_نکن ریملت اومده پایین. الان صورتت سیاه میشه

پوف؛ گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.
دستش رو توی جیبش کرد و دستمالی بیرون اورد و بهم داد. از دستش گرفتمش و تشکر آرومی کردم. به آرومی مشغول پاک کردن صورتم شدم.
بعد از چند لحظه دستمال رو از دستم گرفت و در همون حال گفت:
_بده من پاک کنم واست

چونه ام رو گرفت و به طرف خودش چرخوند.
دستمال رو به آرومی روی صورتم کشید و زیر لب گفت:
_اشکاتو واسه ی آدمای بی ارزش نریز
بحث ارزش نبود؛ بحث علاقه ای بود که حتی اگر بدترین خیانت رو هم بهم می کرد، بازم نمی تونستم بیخیالش بشم.

از جاش بلند شد. دستش رو به طرفم دراز کرد:
_پاک شد. ولی یکم آب بزنی به صورتت بهتره.
نگاهی به دستش کردم و به آرومی از جام بلند شدم.
انتظار داشت دستم رو بزارم توی دستش؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_888
#پارت_۸۸۸

نه خب نمی تونستم.
هر چند تا چند دقیقه ی پیش داشتم تو بغلش گریه می کردم!
باهاش که همقدم شدم، دستش رو دور شونه هام انداخت.
به طرفش برگشتم ک با تعجب بهش خیره شدم.
با سر به جلو اشاره کرد:
_اونجا سرویس بهداشتیه.

بدون هیچ حرفی سرم رو تکون دادم.
هوا تاریک تاریک شده بود. سرویس بهداشتی هم دقیقا جایی بود که نور کم بود.
کیاوش لحظه ای ایستاد، همین باعث شد من هم بایستم.

سرش رو به طرف درخت بزرگی که اونجا بود، چرخوند و گفت:
_یه دیقه بیا.
و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.
بی حوصله گفتم:
_نکن کیاوش. دستمو کندی

تکیه ام داد به تنه ی درخت و دست هاش رو دور طرف بدنم گذاشت و تقریبا خودش رو بهم چسبوند.
با چشم های درشت شده، بهش خیره شدم و گفتم:
_چیکار داری میکنی؟
لبخندی زد:
_میخوام ببوسمت

مغزم با شنیدن این حرف به طور کامل هنگ کرد!
آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته گفتم:
_چ..چی داری میگی؟ ب..رو اون ور ببینم.
بی توجه به حرفم، سرش رو جلو و جلوتر آورد.
تنها عکس العملی که میتونستم از خودم نشون بدم، مشت کردن دست هام بود!

لب های گرمش رو که روی لب هام گذاشت، نفسم توی سینه ام حبس شد.
چشمه ی اشکامم خشک شده بود؛ دیگه اشکی نبود برای ریختن!
مشغول بوسیدنش شد.
به آرومی...

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_889
#پارت_۸۸۹

وقتی که به خودم اومدم، سعی کردم با دست پسش بزنم.
اما متاسفانه موفق نبودم و اون سفت بهم چسبیده بود.
خوشبختانه وقتی نفس کم آورد عقب کشید و توی چشم هام زل زد.
اونقدری چشم هاش خمار شده بود که من رو به شدت می ترسوند!
قدمی به عقب برداشت و دستم رو سفت گرفت و دنبال خودش کشید

با صدایی تقریبا بلند گفتم:
_ولم کن کیاوش؛ چیکار داری میکنی؟
با صدایی که تقریبا می لرزید، به آرومی گفت:
_هیس هیچی نگو نقره دارم میمیرم

حرفش منو می ترسوند.
باز هم داشت گریه ام می گرفت؛ این بار از فرط ترس و درماندگی!
دنبالش کشیده می شدم اما در اون حال سعی می کردم مچ دستم رو از حصار محکم دستش آزاد کنم؛ و خب موفق هم نبودم.
دزدگیر ماشینش رو از دور زد.

در رو باز کرد و خواست سوارم کنه که ملتمس گفتم:
_ولم کن کیاوش توروخدا بزار برم.
بهم نگاه نمی کرد؛ به نقطه ای نامعلوم زل زده بود و در همون حال نفس نفس زنان گفت:
_کاریت ندارم

و باز هم خواست سوارم کنه که جیغ زدم:
_داری..
و آروم تر، با گریه ادامه دادم:
_داری؛ چرا میخوای منو اذیت کنی؟ها؟

سرس رو برگردوند و این بار مستقیم توی چشم هام زل زد. می تونستم به راحتی قطره ی اشک جمع شده توی چشم هاش رو ببینم.
از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_خودت خواستی بیام پیشت.

با چشم های درشت شده گفتم:
_من؟ من کی خواستم؟
یقه ام رو که توی دستش گرفت، قلبم به تپش افتاد. می ترسیدم! خیلی هم می ترسیدم.
با صدایی لرزون گفت:
_اگه نمیخواستی بیام برای چی گفتی کجایی؟ برای چی آدرس دادی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_890
#پارت_۸۹۰

مکثی کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد:
_چرا وقتی بغلت کردم حرفی نزدی؟ ها؟
پاسخی نداشتم بدم. آره اینا سوالای خودمم بود؛ اما هیچ جوابی نداشتم.
شونه ام رو گرفت و به زور سوار ماشینم کرد و خودش هم سوار شد. قفل مرکزی رو که زد، وحشت زده سرم رو به طرفش چرخوندم.

نگاهش به رو به رو بود. حرفی نمی زد و تنها چیزی که سکوت رو می

شکوند، نفس های از سر ترس من بود.
سرم رو پایین انداختم که بعد چند لحظه، دستش زیر چونه ام نشست.
چشم هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

دلم نمی خواست هیچ صحنه ای رو ببینم.
به آرومی گفت:
_چشماتو باز کن.
این کار رو نکردم. دلم نمی خواست ببینمش؛ اونم با این حال لعنتی که داشت.

اما با نشستن دوباره ی لب هاش رو لب هام، بلافاصله چشم هام رو باز کردم.
دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.
اشک هام روی گونه هام می ریختن و اون بی توجه به بوسیدنش ادامه می داد.

هر چند لحظه یک بار، با فشار دادن پهلوم ازم می خواست که همراهیش کنم.
اما مگه من می تونستم؟
حالم داشت از تک به تک این لحظه ها بهم می خورد.
یک لحظه که برای نفس کشیدن دست از کارش کشید، سرم رو عقب

کشیدم.
اما دستش رو بالا آورد و پشت گردنم گذاشت.

آروم از لب هام پایین اومد و مشغول مکیدن و بوسیدن گردنم شد.
با گریه گفتم:
_نکن کیاوش..
توجهی نکرد؛ با جیغی شونه هاش رو گرفتم و به عقب پرت دادم و گفتم:
_میگم نکن.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_891
#پارت_۸۹۱

با اون چشم های فوق العاده خمارش، بهم زل زده بود.
در عین مظلومیت!
اما حرفی نزد و سرش رو روی فرمون گذاشت.
صدای نفس نفس زدن هاش فوق العاده بلند بود و همین بود که سکوت رو می شکست.

بعد از چند لحظه، به آرومی گفت:

_معذرت میخوام
و دیگه ادامه نداد. سرش رو بالا آورد و ماشین رو روشن کرد.
شیشه رو پایین داد و نفسی عمیق کشید.

تقریبا میشه گفت خودش هم متوجه شده بود چیکار کرده.
من هم شیشه رو پایین کشیدم و سرم رو به طرفش چرخوندم.
نامحسوس پشت دستم رو به لب هام کشیدم.
احساس خیانت تمام وجودم رو گرفته بود.
کاش اون روزا این حس رو داشتم.

نه الان که سام نبود و من نمی دونستم به کی و به چی پایبندم.
چند دقیقه ای بود بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشده بود.
که این سکوت سنگین رو، کیاوش شکست.
با صدایی فوق العاده گرفته گفت:
_برای چی گریه میکردی؟

نفسی عمیق کشیدم و به آرومی لب زدم:
_دلم گرفته بود
سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهی کوتاه بهم انداخت.
بعد دوباره به جلو خیره شد و گفت:
_در این حد؟

پاسخی ندادم.
شرم رو پایین انداختم و در حالی که با گوشه ی شالم ور می رفتم گفتم:
_برای چی اون کارو کردی؟
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
_کدوم کار؟

خودش رو زده بود به اون راه؟!
سری از روی تاسف تکون دادم و به بیرون خیره شدم.
نمی دونم چقدر از حرفم گذشته بود که صدای آرومش اومد:
_چون تشنه بودم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_892#
پارت_۸۹۲#

نگاهش نکردم.
تنها عکس العملم، مشت کردن دستم بود.
به خاطر چی؟ خودم هم نمی دونستم.
مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

_می فهمم چقدر سخته کسی که دوسش داری تا این حد ازت دور باشه

ناخودآگاه، در برابر حرفش پاسخ دادم:
_می فهمم
سنگینی نگاهش رو حس کردم.
کاملا متوجه شده بود منظورم چیه.
اون من رو می خواست و من سام رو.

نمی شد اسم این رو یه مثلث عشقی گذاشت.
ما سه خط موازی بودیم که شاید هیچ وقت به همدیگه نمی رسیدیم.
گلوش رو صاف کرد. با صدایی لرزون گفت:
_ولی اون دیگه نیست

سرم رو به طرفش چرخوندم. اخمی میون دو ابروم نشوندم:
_اگه نیست تقصیر توئه. میفهمی؟ تو زندگی منو خراب کردی کیاوش. اگر واقعا منو دوست داشتی هیچ وقت نمی رفتی به سام بگی من با تو بودم. هیچ وقت جواب آزمایشمونو عوض نمی کردی.
فرمون رو توی دستش فشرد:
_من دوستت داشتم.

حرفی نزدم که ادامه داد:

_دلم نمی خواست جز با خودم تو رو با کس دیگه ای ببینم. اینو میفهمی نقره؟
حرفی نزدم.
باز هم سکوت و سکوت و سکوت! سیگاری در آورد و روشن کرد. اولین پک رو که زد، گفت:
_انتقامم رو از اون پسره میگیرم.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.
کاش حرف نمی زد.
کاش سکوت می کرد و می ذاشت من به درد خودم بمیرم! هنذفریم رو درآوردم و توی گوشم گذاشتم.
کاملا غیر مستقیم بهش گفتم نمی خوام صداتو بشنوم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_893
#پارت_۸۹۳

تا وقتی رسوندم دم در خونه، حرفی بینمون رد و بدل نشد.
جلوی خونه ایستاد.
پیاده شدم و قبل از اینکه در رو ببندم، زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_ممنون

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:
_خواهش
مکثی کردم و بعد از خداحافظی کوتاه، در رو بستم.
بلافاصله پاش رو روی گاز گذاشت و ازم دور شد.

خیره شدم به رفتنش.
من گناهکار بودم یا اون؟ شاید هر دومون. گناه اون دوست داشتن من بود و گناه من هم دوست داشتن سام.
سرم رو پایین انداختم و وارد ساختمون شدم.

سوار آسانسور که شدم، به چهره ی خودم توی آینه خیره شدم.
بند دلم پاره شد!
با اینکه صورتم رو پاک کرده بودم، اما رد سیاه ریملم هنوز روی صورتم مونده بود. بدتر از همه، لبم به شدت کبود شده بود.

پوفی کشیدم.
مطمئنا الان مامان اونقدر سوال پیچم می کرد که مغزم سوت بکشه!
آسانسور که ایستاد پیاده شدم؛ جلو رفتم و کلید رو به در انداختم و وارد

شدم.

مامان با صدای بلند از توی آشپزخونه گفت:
_نقره تویی؟
آره ای گفتم و در رو بستم. به طرف اتاقم قدم برداشتم که صداش از پشت سرم اومد:
_وایسا ببینمت

همینو کم داشتم! ایستادم و به طرفش برگشتم.
با دیدن صورتم، چشم هاش درشت شد. ضربه ی محکمی به صورتش زد و نگران گفت:
_چی شده؟
خودم رو زدم به اون راه و متعجب گفتم:
_چیزی نشده

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_894
#پارت_۸۹۴

به طرفم قدم برداشت و در همون حال گفت:
_لبت چرا کبوده؟ صورتت چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟
تقریبا با شنیدن حرف مامان، ته دلم خالی شد.
دستش رو سفت گرفتم و ملتمس گفتم:
_مامان.. توروخدا به بابا چیزی نگیا

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم، رفتم توی اتاق و در رو محکم بستم و قفلش کردم.
توجهی هم به صدا زدن های مامان نکردم.
جلوی آینه رفتم و به خودم خیره شدم.

همون لحظه صدای پیام گوشیم اومد.
از توی جیب پالتوم درش آوردم و بهش نگاه کردم.
از طرف کیاوش بود:
"لبت کبود شده، حواست باشه مامان بابات متوجه نشن."

بمیری.
به دست های لرزون واسش نوشتم:
"مامانم فهمید. خسته نباشی واقعا"
و سندش کردم.
کانسیلرم رو برداشتم و ذره ای ازش رو روی لبم زدم.

بعد هم برای اینکه زیاد مشخص نباشه، رژ قرمزی هم زدم.

پیام اومد:
"درمونده نباشی"
دلم می خواست خفش کنم! گوشی رو روی تخت پرت کردم و با بی حوصلگی مشغول عوض کردن لباس هام شدم.

امیدوار بودم مامان زیاد پاپیچم نشه و یا حداقل به بابا چیزی نگه.
از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش!
اینم شده بود زندگی من.
حس عذاب وجدان و خیانتم کم بود، حالا نگرانی و استرس هم بهش اضافه شده بود.

این بار گوشیم زنگ خورد.
برش داشتم و جواب داد:
_یه فکری کردم.
کلافه، موهام رو پشت گوشم زدم و نشستم روی تخت و گفتم:
_چه فکری؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_895
#پارت_۸۹۵

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و در حالی که توی صداش ته مایه های خنده موج می زد گفت:
_برو به مامانت بگو با کیاوش جونم یه دور لب گرفتیم. مطمئن باش درک میکنه
دلم می خواست اونقدر جیغ بکشم، که بفهمه در چنین موقعی سکوتش بهترین چیزه!

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم گفتم:
_میشه لطف کنی اصلا فکر نکنی؟
خنده ای کرد:
_آره خب اینم میشه

انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود.
همین که به روی خودش نمی آورد، فوق العاده آزارم می داد. البته شاید به نفع من هم بود. راحت این حس رو فراموش می کردم.
سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:
_اگه مامانم به بابام بگه چه غلطی بکنم؟

لحنش رنگ و بوی جدیت گرفت:
_نمیگه نگران نباش. مطمئن باش خودش متوجه شده.
دیگه بدتر!
دلم می خواست از فرط خجالت، زمین دهن باز کنه و من برم توش.

هر چی میکشیدم از ندونم کاری های کیاوش بود.
چند لحظه ای سکوت بود و من فقط صدای نفس های اون رو می شنیدم و گاهی صدای بوق ماشین ها.
کلافه گفتم:
_کاری نداری؟

گلوش رو با تک سرفه ای کوتاه صاف کرد و گفت:
_دارم
رفتم و جلوی آینه ایستادم. همونطور که در حال وارسی کردن خودم بودم گفتم:
_بگو

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_896

#پارت_۸۹۶

باز هم مکث کرد.
اما بالاخره به حرف اومد و به تندی گفت:
_دوستت دارم
از شنیدن این حرف، لحظه ای دلم ریخت. به گونه های گل انداخته ی خودم توی آینه خیره شدم.

دستم رو بالا آوردن و روی لپ هام گذاشتم.
آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد لب زدم:
_کاری نداری؟
تند تند گفت:
_دارم دارم وایسا

پوفی کشیدم. چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم:
_بگو... میخوام قطع کنم
تک خنده ای کرد و گفت:
_تو نمیخوای چیزی به من بگی؟
ابروهامو از فرط تعجب بالا رفت.

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_فکر نمیکنم
باز هم خندید. این بار مرموزتر.
اخمی میون دو ابروم نشوندم و تقریبا با تندی گفتم:
_میشه به جای اینکه الکی بخندی، یه جواب درست و حسابی به من بدی؟

اوهومی گفت.
مکثی چند لحظه ای کرد و این بار، با جدیت گفت:
_جواب دوستت دارم چیه؟
عجب رویی داشت این بشر.

اخمی کردم و با حرص گفتم:
_کاری نداری؟
خنده ای کرد:
_باور کن جواب دوستت دارم کاری نداری نیست نقره.
نفسی عمیق کشیدم تا به ودم مسلط باشم و چهارتا لیچار بارش نکنم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_897#

#پارت_۸۹۷

دودل بودم برای زدن این حرف؛ اما خب مجبور بودم.
باید بهش می فهموندم دیگه حسی نیست. نفسی عمیق کشیدم و در حالی که صدام به زور در می اومد گفتم:
_جواب دوستت دارم، زمانی دوستت دارمه که به شخص مقابلت علاقه داشته باشی. درسته؟

متوجه ی منظورم شد.
این رو از مکث فوق العاده طولانیش فهمیدم. برای فهمیدن عکس العملش، الویی گفتم.
به آرومی، گلوش رو صاف کرد و پاسخ داد:
_آره درسته.

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:
_من باید برم. شب بخیر
و بعد قبل از اینکه حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد. باید عذاب وجدان می گرفتم.
اما خب نگرفتم!

کیاوش با من و زندگیم خیلی بد کرد.

اگر همون روز چیزی از رابطه ی من و خودش به سام نمی گفت، هیچ وقت این اتفاقا نمی افتادن.
با چند تقه که به در خورد، رشته ی افکارم پاره شد

با صدایی بلند گفتم:
_بله مامان.
مامان باز هم چند تقه به در زد و گفت:
_بیا بیرون نقره، شام آماده اس

پوفی کشیدم.
باز هم نگاهی به خودم توی آینه کردم.
مطمئنا موقع خوردن شام رژم پاک می شد.
امیدوار بودم بابا فعلا نیاد.
در رو باز کردم که مامان با دیدن لبم، اخمی بهم کرد:
_نمیخوای بگی چی شده؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت همونطور که از کنارش رد می شدم گفتم:
_چیزی نشده مامان.
دنبالم راه افتاد.
برای اینکه از پرسیدن سوالای دیگه اش جلوگیری کنم گفتم:

_بابا کی میاد خونه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_898
#پارت_۸۹۸

نفسی عمیق کشید و گفت:
_نمی دونم. زنگ زد گفت یکم دیر میام خونه
سرم رو تکون دادم. همراه هم به آشپزخونه رفتیم.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

همونطور که داشت برام برنج می کشید گفت:
_رفتی پیش برادر سام؟
سرم رو پایین انداختم و به آرومی پاسخ دادم:
_آره
بشقاب رو به دستم داد و منتظر بهم خیره شد.

از دستش گرفتم و همونطور که به بخارهایی که از برنج بلند می شد خیره شده بودم گفتم:
_گفت فعلا خبری نشده.

مامان سری تکون داد:
_از من می شنوی دل خودت رو صابون نزن. این پسره خوب کارشو بلده.

حق با مامان بود.
اما متاسفانه این کور سوی امید توی دل من، قصد خاموش شدن نداشت.
من داشتم برای دیدن دخترم و داشتن سام تلاش می کردم.
و امیدوار بودم به یه جایی برسم.

در سکوت کامل مشغول غذا خوردن شدیم.
مامان، بعد از چند دقیقه گفت:
_از کیاوش خبر نداری؟
پوف؛ حس ششم مادرها! رد خور نداشت.

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و بعد گفتم:
_امروز دیدمش
مشتاق بهم خیره شد:
_خب؟ چی شد؟ چیکار کردین؟

خنده ی آرومی کردم:
_دونه دونه مامان..

اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت.
نفسی عمیق کشیدم:
_هیچی... رفتیم یکم دور زدیم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_899
#پارت_۸۹۹

لبخندی روی لب هاش نشوند و دیگه سوالی نپرسید و مشغول غذا خوردنش شد.
کاش واقعا یه دور زدن ساده بود و اینقدر ذهن من مشغول نمی شد.
بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، به اتاق برگشتم.
نمی خواستم بیدار بمونم تا بابا بیاد و اونم یخواد به خاطر لبم سوال پیچم کنه.

سرم رو روی تخت گذاشتم و گوشیم رو دستم گرفتم و رفتم روی گالریم.
نگاه کردن دوباره ی عکسای آویسا، کار هر شبم بود.
نگا می کردم و با حس مادرانه ای که توی تمام وجودم بود، می بوسیدمش.
به آخرین عکسی که رسیدم، عکسی از سام بود.

با دیدنش قلبم به تپش افتاد.
بغض سنگینی به گلوم چنگ زد. توی عکس می خندید؛ آخ دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.
نه فقط خنده هاش، بلکه اخماش، جدی بودن هاش و شاید خشمگین بودن هاش.

نفسی عمیق کشیدم و عکس رو زوم کردم.
کاش بر می گشت. برمی گشت و می گفت از کاری که کرده پشیمونه.
و ازم می خواست که دوباره باهاش زندگی کنم.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم لیز خورد و پایین افتاد.
***
"ســـــــامـــــــــــ"
حالم اصلا خوب نبود.
سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم، تو این میون غر غر کردن های آرمین هم روی مخم بود.
دستم رو به سرم گرفت و به سختی گفتم:
_میشه لطفا بری بیرون؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با خشم ادامه داد:
_نمیرم. تا وقتی که جوابم رو ندی. سام تو چرا نمیخوای بفهمی چه غلطی

کردی؟ یه بچه رو از مادرش جدا کردی
دلم می خواست مثل خودش تند و تیز حرف بزنم، اما واقعا توانش رو نداشتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_900
#پارت_۹۰۰

آب دهنم رو فرو دادم و چند بار پلک زدم تا بتونم تصویرش رو واضح ببینم:
_آویسا بچه ی منم هست. اینقدر واسه من مادر مادر نکن. تو وکیل منی یا اون؟
و در پایان حرفم، سرم رو به مبل تکیه دادم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، کمی حالم رو بهتر کنم.

اما ظاهرا ول کن نبود.
ادامه داد:
_من خودم پیگیر کارات میشم. نمیزارم اتفاقی برات بیوفته. باشه؟
به سختی از جام بلند شدم. تلو تلو خوران به طرف در خونه رفتم و بازش کردم.

به بیرون اشاره کردم و گفتم:
_برو بیرون. کسی از تو این همه پیگیری نخواست.
به طرفم قدم برداشت. دقیقا رو به روم ایستاد و همونطور که بهم زل زده بود گفت:
_اگر پلیس بگیرت واست بدتر میشه.

مکثی کرد و با جدیت ادامه داد:
_خودت رو تحویل بدی تو جرمتم تخفیف قائل میشن.
خواستم حرفی بزنم که سرم به شدت تیر کشید.
اونقدری شدتش زیاد بود که لحظه ای تمام بدنم بی حس شد.

نزدیک بود روی زمین بیوفتم که آرمین وحشت زده شونه هام رو گرفت و مانع شد. و خودش به آرومی نشست.
تمام بدنم مثل بید می لرزید و عرق سردی روی کمرم نشسته بود.
با نگرانی گفت:
_سام، حالت خوبه؟

نفس نفس زنان گفتم:
_خوبم..
اما نبودم. دستم رو به زمین گرفتم و خواستم بلند شم که مانع شد:

_بشین همین جا من زنگ بزنم اورژانس
حقیقتا نیاز نبود.

اما من توان این رو نداشتم که باهاش مقابله کنم.
هر لحظه همه چیز جلوی چشمم بیشتر تیره و تار می شد.
صداها نامفهوم و نامفهوم تر.
تا جایی که دیگه هیچی نفهمیدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_901
#پارت_۹۰۱

با احساس سوزشی توی دستم، چشم هام رو باز کردم.
دیدم تار بود و نمی تونستم به راحتی همه جا رو ببینم.
چند بار که پلک زدم، بالاخره تونستم ببینم.
آرمین و یه نفر دیگه که ظاهرا دکتر بود، بالای سرم ایستاده بودن.

دکتر لبخندی بهم زد و شروع کرد به آلمانی حرف زدن.
اون لحظه واقعا توانایی ترجمه نداشتم.

دستم رو به سختی بالا آوردم و روی سرم گذاشتم.
آرمین گفت:
_سام، صدای منو میشنوی؟

نفسی عمیق کشیدم و به سختی لب زدم:
_آره
رو به دکتر کرد و مشغول آلمانی حرف زدن شد.
تمام بدنم کرخت و بی حس بود. دکتر که بیرون رفت، به آرمین خیره شدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:
_چی شده؟ برای چی من اینجام؟

روی صندلی نشست و پوفی کشید:
_خدا بهت رحم کرده سام. نمی دونی این چند روز چی کشیدم.
چشم هام رو که دو دو می زد، ریز کردم:
_برای چی؟

بهم نگاه کرد و به آرومی گفت:
_بعدا راجع بهش حرف می زنیم. الان باید یه چیز دیگه رو بهت بگم.
کنجکاو بهش خیره شدم. مردد بود برای زدن حرفش. اما بالاخره گفت:
_مجبور شدم با برادرت تماس بگیرم..

با شنیدن این حرف، حس کردم زمان متوقف شد!
تا چند لحظه با چشم های درشت شده و چهره ی بهت زده بهش خیره شده بودم.
بعد، به سختی گفتم:
_چی.. چی گفتی؟

در حالی که سعی داشت آرومم کنه، گفت:
_برات توضیح میدم فعلا آرو..
قبل از اینکه حرفش تموم بشه، نیم خیز شدم که یقه اش رو میون دستام بگیرم، اما سرم چنان تیری کشید عاجز از این کار، دوباره روی تخت افتادم..

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_902
#پارت_۹۰۲

در حالی که صدام از فرط درد و درماندگی می لرزید گفتم:
_تو به چه حقی...
جوابی نداد و از جاش بلند شد. اونقدری داشتم درد می کشیدم که دیگه نتونم ازش سوالی بپرسم.

به نفس نفس افتاده بودم.

با دیدن حالم، از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پرستار اومد داخل.
کنار تختم ایستاده بود.
پرستار آمپولی توی سرمم زد و بیرون رفت.

آرمین خواست ازم دور شه که دستش رو سفت گرفتم.
بهم خیره شد که به آرومی گفتم:
_آویسا..
پوفی کشید و دستش رو توی موهاش فرو کرد:
_پیش خواهرمه نگرانش نباش.

خیالم راحت شد.
بدنم رفته رفته داشت شل و بی حس می شد.
دست آرمین رو رها کردم و به آرومی پلک هام رو روی هم گذاشتم.
با نشستن ماسک اکسیژنی روی بینی و دهنم، نفس عمیقی کشیدم.
کمتر از چند دقیقه که گذشت، پلک هام سنگین شد و خوابم برد.
***
"بـــهـــنـــــام_____"
با شنیدن صدای مردی، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. لبخندی زد:
_آقای امیری؟

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
دستش رو به طرفم گرفت و گفت:
_آرمین نظریم.

بهش دست دادم و نگران پرسیدم:
_برادرم کجاست؟
لبخندش پررنگ تر شد. قدمی برداشت و گفت:
_دنبال من بیاید.
چمدونم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

دزدگیر ماشینی رو زد و چمدونم رو ازم گرفت و گذاشت صندوق عقب.
تشکری کردم و هر دو سوار ماشین شدیم.
ماشین رو روشن کرد و گفت:
_فکر نمی کردم به این زودی بیاید. کاراتون خیلی زود اوکی شدن انگار.. درسته؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_903
#پارت_۹۰۳
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

نگران و مضطرب بودم.
با سوالی که به ذهنم رسید، سکوت رو شکستم:
_شما چطور با سام آشنا شدید؟
نفسی عمیق کشید و گفت:
_وکیلشم. اقامت و کارای دیگه اش رو من انجام دادم.

مکثی کرد و ادامه داد:
_وقتی فهمیدم چیکار کرده، خیلی سعی کردم نظرش رو عوض کنم. اما شما باید بهتر از من بدونید که چقدر آدم یکدنده و لجبازیه.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. فکرشم نمی کردم بتونم اینجوری پیداش کنم.
به کسی چیزی نگفتم، حتی به هلیا. گفتم سفر کاریه و باید خیلی زود برم خارج از کشور.

دلم نمی خواست تا خودم وضعیت سام رو ندیدم، کسی از مکانش مطلع بشه.
گلوم رو به تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:
_حالش خوبه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_دلم نمی خواد نگرانتون کنم. ولی اصلا خوب نیست.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم:
_سام سابقه سکته قلبی داشته. بازم برای قلبش..
میون حرفم پرید:
_نه..
مکثی کرد و کنجکاو پرسید:
_سام که سنش بالا نیست، برای چی سکته ی قلبی؟

به رو به رو خیره شدم. اگر نمی دونست، قرار نبودم من هم چیزی براش بگم!
_مشکلات زندگی پیر و جوون نمیشناسه.
سرش رو تکون داد.
برای اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم:
_الان کجاست؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. کلافه نگاهی به ساعتش انداخت:
_بیمارستانه، ماهم میریم همونجا.
سرم رو تکون دادم. نگران بودم و بی قرار.
امیدوار بودم بلایی سرش نیاد. دلم نمی خواد همیشه خبر های بد رو به پدر و مادرم بدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_952
#پارت_۹۵۲

اصلا توجهی به حرفم نکرد. شونه هاشو بالا انداخت:
_هرجا بریم، با هم میریم.
با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم و این بار سریع تر از پله ها پایین اومدم.
سر آخرین پله، پرید جلوم و با خنده گفت:
_من بردم

با نگاهی، سر تا پاش رو از نظر گذروندم:
_از سنت خجالت نمیکشی، از هیکلت خجالت بکش.
لبخندی زدم:
_هیکلم چشه؟ مورد پسند شما بوده دیگه.

در نهایت تمسخر سرم رو تکون دادمو گفتم:
_آره می دونم.
از ساختمون بیرون زدم و اون باز هم عین کنه، کنار من به راه افتاد. حرف زدن هاش دیگه داشت حوصله ام رو سر می برد.

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_تو کار و زندگی نداری؟
لبخندی محو روی لب هاش نشوند و به آرومی پاسخ داد:
_دارم دیگه، تویی.

پوزخندی روی لبم نشوندم. این حرف هاش چیزی جز حالت تهوع برای من نداشت.
_این همه دخترم دخترم میکردی، الان داریش چرا یه روز درست و درمون پیشش نمیمونی؟
با تمسخر ادامه دادم:
_عشق مادری که میگن اینه؟ بچه اتو بسپری دست یکی دیگه؟

لبخند از روی لب هاش محو شد. نفسی عمیق کشید و با جدیت تمام، شمرده شمرده گفت:
_اگه عشق پدری اینه که بزاری دخترت زیر دست یه مرد دیگه بزرگ بشه، آره، عشق مادری هم اینه.
داشت کنایه می زد!

خونم به جوش اومده بود منتها نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم. می تونستم با کلمات بزرگ و کوچیک خردش کنم بلکه ولم کنه. اما دلم نمی اومد دیگه چیزی بیشتر از این بارش کنم!
دست هام رو توی جیب سیوشرتم کردم و سرم رو پایین انداختم و بی

توجه بهش، مشغول قدم زدن شدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_953
#پارت_۹۵۳

هماهنگ باهام قدم بر می داشت و دقیقا کنار هم راه می رفتیم.
چند دقیقه ای به سکوت سپری شد که گفت:
_آلمان خوش گذشت؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره خیلی.

لبخندی محو روی لب هاش نشوند:
_اونجا با کسی هم آشنا شدی؟
باید می گفتم آره؟ ولی خب نشده بودم، به اون قصدی که احتمال می دادم منظور نقره باشه، نه!
لب هام رو تر کردم و به آرومی گفتم:
_نه.

با تعجب نگاهم کرد:

_یعنی اونجا تنها بودی؟
نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:
_به نظر تو باید تنها باشم؟ نه خیر. اونجا آشنا داشتم.

متفکر گفت:
_عه؟ کی؟
پاسخی بهش ندادم و ایستادم. چند قدم جلوتر رفت و بعد برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد. شونه هاشو بالا انداخت:
_چیه؟
اخمی کردم:
_من واقعا دلم میخواد تنهایی قدم بزنم.

نفسی عمیق کشید و به آرومی گفت:
_الان حضور من اینقدر اذیتت میکنه؟ باشه دیگه حرف نمیزنم اصلا. خوبه؟
بی توجه از کنارش رد شدم. باز هم پشت سرم به راه افتاد.

واقعا دیگه داشت کلافم می کرد.
اما دلم نمی خواست توی خیابون سرش داد بکشم یا هر چیز دیگه ای! دیگه کنارم راه نمی اومد. حالا چند قدم عقب تر بود. سرم پایین بود و بی حرف راه می رفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_954
#پارت_۹۵۴

با شنیدن صدای چند نفر از پشت سرم، برگشتم به عقب و بهشون نگاه کردم.
_جوون چه چشمایی داری
اخمی کردم و وقتی نقره بهم رسید، دستش رو گرفتم و رو به پسرا با عضب خیره شدم.

خنده ای کردن:
_عه صاحاب داری، ببخشید.
و بعد سریع جیم زدن. دست نقره رو رها کردم که با با لبخند و ذوق گفت:
_الان غیرتی شدی؟

پوزخندی زدم:
_اینا جای پسرات بودن. واسه چی باید غیرتی بشم؟
چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با تته پته و بریده بریده گفت:

_چی؟ الان منظورت اینه من پیرم؟

پاسخی بهش ندادم و به راه افتادم. اومدم و باهام همقدم شد. بازوم رو گرفت و تکون داد؛ عجبا! روش باز شده بود. در همون حال گفت:
_اگه من پیرم، پس خودت چی هستی؟
بدون اینکه نگاهش کنم پاسخ دادم:
_من ادعای جوونی ندارم مثل تو

تک خنده ای عصبی کرد:
_الان چون رگ غیرتت زده بالا داری گیر میدی. اگر دستمو میگرفتی همه می فهمیدن من همراه توام.
زیر لب گفتم:
_کرم از خود درخته آخه.

سریع گفت:
_چی؟ چی گفتی؟
توجهی نکردم که دستم رو کشید و همین باعث شد بایستم.
با اخم بهش خیره شدم و گفتم:
_چی میگی تو؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_955
#پارت_۹۵۵

نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:
_دارم با تو حرف می زنم. برای چی میزنی و میری؟ انگار نه انگار که من اینجا وجود دارم. چرا اینقدر از تحقیر کردن من خوشت میاد؟ کرم از خود درخته؟ مگه چیکار کردم؟ تو اصلا به من نگاه میکنی ببینم حرکتی ازم سر زده یا نه؟

دستی توی موهام کشیدم. واقعا داشت کلافه ام می کرد؛ به هیچ عنوان حوصله اش رو نداشتم.
زبونی به لب هام کشیدم و آروم، اما جدی گفتم:
_تو بابات بهت نمیگه کجا میری، چیکار میکنی؟ چرا خونه بالا سر بچه ات نیستی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_میگه. ولی من به خاطر تو، تمام داد و فریاداش، تمام گوشه و کنایه هاشو تحمل میکنم. اینو می فهمی؟
نگاهی به اطرافم انداختم بلکه ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه.

خداروشکر خلوت بود. چشم هام رو ریز کردم و شمرده شمرده گفتم:
_برای چی اینقدر خودتو کوچیک میکنی؟ اصلا برای خودت ارزش قائل هستی؟
در کسری از ثانیه چشم هاش لبریز از اشک شد.

از حرفی که زدم پشیمون شدم. سریع گفتم:
_باشه باشه آبغوره نگیر.
به خیابون اشاره کردم و ادامه دادم:
_برو خونتون لطفا.

موهاش رو زیر شالش رد کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_من اگر هر کاری میکنم به خاطر آویساس. دلم می خواد دوتامون با همدیگه بزرگش کنیم. هیشکی به اندازه من و تو دوسش نداره، نمی تونه یه زندگی خوب براش بسازه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_956
#پارت_۹۵۶

در پایان حرفش قطره اشکی از چشمش چکید.

پوفی کلافه کشیدم و آروم گفتم:
_بسه گریه نکن. مردم نگاهمون میکنن.
آب بینیش رو بالا کشید:
_بازم مثل همیشه به فکر مردمی.

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و گفت:
_من میرم. کاری نداری؟
و از کنارم رد شد. عذاب وجدان گرفتم. حالا نوبت من بود پشت سرش راه بیوفتم.

ای بابا!
گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_وایسا.. وایسا ببینم
اما حتی یک لحظه هم به حرفم گوش نمی داد.

با عصبانیت غریدم:
_وایسا نقره با توام.
ایستاد و به عقب برگشت. صورتش خیس از اشک بود. فاصله ای که بینمون بود رو طی کردم و گفتم:
_کری؟ نمی شنوی دارم صدات میکنم؟

نفسی عمیق کشید:
_چیکارم داری؟ مگه نگفتی برم؟ خب دارم میرم دیگه. تنهایی به قدم زدنت ادامه بده
سرمو تکون دادم:
_نه نمیخوام.

چشم هاشو ریز کرد:
_چیو نمیخوای؟
سریع پاسخ دادم:
_نمیخوام اینجوری بگیری

2:55
مازیار فلاحی
عشق پاک
🔥**🔥
Forwarded message
🔥انتقام از هوس تو🔥
سلام دوستان خوبم
از اینک همراه من هستین سپاسگزارم

رمان جدیدی قراره شروع بشه
پس اگ رمانی ک خوندین و دارین میخونین تموم شد حتما به لینک زیر👇👇👇 مراجعه کنین

joinchat/AAAAAFYCUZGfHkEUpKPM_w

اگ استقبال زیاد بود حتما پارتهای قشنگ این رمانو واستون میزارم
سپاس از همگی💫
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_957
#پارت_۹۵۷

آب بینیش رو بالا کشید.
سرش رو پایین انداخت و به آرومی گفت:
_من نمی دونم چیکار کنم واقعا. نمی دونم خسته ام دلم شکسته.
حرفی نزدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و سریع گفتم:
_بیا فعلا از اینجا بریم همه دارن نگاهمون میکنن. بدو
کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:
_نگاه کنن. چیکارشون کنم.

دلم می خواست خفه اش کنم.
چند نفس عمیق کشیدم، سرم ذره ذره تیر می کشید. دستم رو بالا آوردم و شقیقه هام رو مالش دادم.
چشماشو ریز کرد:
_خوبی؟

پاسخی ندادم. قدمی برداشتم بلکه خودش دنبالم بیاد.
و اومد! این بار دیگه تیرم به سنگ نخورد.
در سکوت کامل کنارم قدم بر می داشت. اینجوری شاید بهتر بود.
با حرفاش روی اعصابم نمی رفت.

از طرفی ناراحت هم نمی شد.
هوا کم کم داشت تاریک می شد. کنار خیابون رفتم و رو بهش گفتم:
_بیا برات تاکسی بگیرم برگردی خونتون

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:
_نمیشه با تو بیام؟ پیش تو باشم؟
اخمی کردم و لب زدم:
_نه خیر

پاسخی نداد اما مشخص بود ناراحت شده.
ادامه دادم:
_تو بابات اصلا دعوات نمیکنه؟
نفسی عمیق کشید:
_مهم نیست

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_958
#پارت_۹۵۸

اخمی که میون دو ابروم بود پررنگ تر شد.
_آویسا چی؟ چرا اینقدر بی مسئولیتی؟
سرش رو پایین انداخت و به آرومی گفت:
_مامانم هست. میتونه ازش نگهداری کنه.

پوزخندی روی لبم نقش بست:
_ولی مامان آویسا تویی عزیزه من
لحظه ای خودم مکث کردم و حرفی رو که زده بودم توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم.
چشم هام درشت شد

نقره به سرعت نور سرشو بالا آوردو گفت:
_چی؟
خودم رو زدم به بی خبری. نفسی عمیق کشیدم:
_بیا بریم

دستمو گرفت و به زور نگهم داشت و ملتمس گفت:
_یه بار دیگه بگو
با اخم گفتم:
_ای بابا ولم کن. عجب آدمی هستیا

دستم رو ول کرد. لبخندی به پهنای صورتش زد.
سرش رو کج کرد و به آرومی اما موذی گری گفت:
_من عزیزتم؟
تک خنده ای کردم:
_تیکه کلاممه

ابروهاشو بالا انداخت:
_از کی تا حالا
پاسخی بهش ندادم. چند لحظه بعد گفت:
_باشه نگو ولی یادم میمونه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_959
#پارت_۹۵۹

و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.
یعنی من الان قرار بود نقره رو تحمل کنم؟ کی حوصله داشت!
پوف. نقره به آرومی گفت:
_بیا پیاده برگردیم

با چشمای درشت شده گفتم:
_بیخیال. من حالم خوب نیست چطوری پیاده برگردیم.
لب و لوچه اش آویزون شد و پاسخ داد:
_خب بیا بریم بیمارستان

حرفی نزدم و سری از روی تاسف تکون دادم.
اومد و دستم رو گرفت.
نگاهی به دستامون، و بعد به صورتش انداختم و اخمی محو میون دو ابروم نشوندم.
اون هم به چشم هام خیره شد.

بدون اینکه من حرفی بزنم، انگار از نگاهم همه چیزو متوجه شد. به آرومی گفت:
_ما هنوز زنو شوهریم.
نفسی عمیق کشیدم:
_ولی دیگه قرار نیست باشیم نقره

سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت.
اما دستم رو رها نکرد.
قدم زنان راه برگشت خونه رو در پیش گرفتیم.
من همونی بودم که گفتم نمی تونم پیاده برگردم؟

عجب!
احساس می کردم دیگه پاهام گز گز میکنن.
از طرفی، قلبم کمی تیر میکشید و نمی تونستم راحت نفس بکشم.
نقره نگران نگاهم کرد و گفت:
_خوبی سام؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_960#

#پارت_۹۶۰

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
می دونستم پیاده روی های بیش از حد برام مثل سمه.
اما اسیر نقره شده بودم.
وقتی نزدیک ساختمون رسیدیم، ایستادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.

نگران تر از قبل، این بار شاید وحشت زده گفت:
_وای خدا.. چی شد سام؟ قرصات کجاس؟
دستم رو بالا آوردم که سکوت کنه.
حرف زدنش بیشتر جو رو متشنج می کرد و خودم رو نگران!

چند لحظه ای که گذشت، نفسم سر جاش اومد. اما همچنان کمی قفسه ی سینه ام تیر می کشید.
آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:
_زنگ به به بابات

ابروهاشو بالا انداخت:
_برای چی؟ چی میخوای بهش بگی؟
چشم هامو ریز کردم:
_من با بابای تو حرفی دارم؟ نمیخوای بهش خبر بدی اینجا میمونی؟

سرش رو تند تند تکون داد و همونطور که گوشیش رو از توی کیفش در می آورد با خنده گفت:
_راست میگیا
و بعد مشغول شماره گرفتن شد

من هم در همون حال قفسه ی سینه ام رو ماساژ می دادم.
اصلا حواسم به مکالماتشون نبود.
ذهنم یه جای دیگه بود؛ داشتم می بخشیدمش؟
چقدر راحت قبول کردم موندنش رو.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_961
#پارت_۹۶۱

بعد از این قطع کرد، با اخم و صورتی گرفته، گوشیش رو توی دستش فشرد و گفت:
_بریم
حرفی نزدم و به راه افتادم و دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر ایستادم.
پلک هام سنگین بودن و به شدت چشم هام سوز می زدن..

شاید از بی خوابی بود!

آسانسور که اومد، سوار شدیم. کنارم ایستادم و برگشت و بهم خیره شد. با این حال من به رو به رو نگاه می کردم و افکارم جای دیگه ای سیر می کرد.
سکوت رو شکست و به آرومی گفت:
_میخوای زنگ بزنم بهنام بیاد؟
سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_برای چی؟

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت. مردمک چشم هاش می لرزید!
آب دهنش رو فرو داد و مردد گفت:
_آخه حس میکنم حالت زیاد خوب نیست. من میترسم
پاسخی بهش ندادم و باز هم برگشتم و به جلوم خیره شدم.
آسانسور که ایستاد، پیاده شدم و به طرف در واحد قدم برداشتم. کلید رو از توی جیبم در آوردم و به در انداختم.

بعد از باز کردن در، کنار رفتم تا نقره بره داخل.
لبخندی محو رد و وارد شد. در رو بستم و سویشرتم رو در آوردم و روی زمین انداختم و با قدم های لخت و بی جون، به زرف کاناپه رفتم و دراز کشیدم.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.

نقره به طرفم قدم برداشت که سریع گفتم:
_امشبو میمونی اینجا، ولی ازت خواهش میکنم ازم فاصله بگیری. باشه؟ نمیخوام این روزای آخرم اذیتت کنم.
حرفی نزد و روی زمین نشست.
دستش رو زیر چونه اش زد و بهم خیره شد.

این نگاه خیره اش فوق العاده رفته بود روی نروم.
ولی نمی تونستم چیزی بهش بگم؛ در واقع حالش رو نداشتم!
به آرومی و شمرده شمرده گفت:
_منظورت از روزای آخر چیه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_962#
#پارت_۹۶۲

حالا دیگه خودش رو زده بود به اون راه!
نفسی عمیق کشیدم و به پهلو دراز کشیدم و بهش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه مکث کوتاه، گفتم:

_یعنی طلاق.
ابروهاشو بالا انداخت:
_قراره طلاق بگیریم؟

متقابلا، من هم ابروم رو بالا انداختم. از شنیدن این حرف تعجب کردم:
_قرار نیست طلاق بگیریم؟
شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:
_مثل اینکه یادت رفته حق طلاق با منه. مگه نه؟ منم به طلاق و جدایی فکر نمیکنم.

توجهی به حرفش نکردم. طلاقم نمی گرفت، خب نگیره!
چه اهمیتی برای من داشت؟ همین که حضورش رو کنارم احساس نمی کردم برام کافی بود. حداقل یکم می تونستم روی پاهای خودم بایستم و دوباره بشم همون سام سابق!
وقتی دید پاسخی نمیدم، سعی کرد به هر روشی شده به حرفم بیاره.
اما خب موفق نبود.

دستش رو به میز تکیه داد و همونطور که داشت اشکالی نامفهوم روی شیشه میکشید گفت:
_کیاوش رو دکش میکنم بره. حوصله اشو ندارم.
تا حرف کیاوش اومد، خشم تمام وجودمو گرفت. تند و تیز گفتم:

_بسه نمیخوام بشنوم.

بلند شدم و توی جام نشستم. به اتاق اشاره کردم و با اخم گفتم:
_با تو برو توی اتاق، یا من میرم. خیلی هم خوابم میاد.
بی توجه به حرفم، برای عوض کردن بحث گفت:
_شام نخوردیم.
با غضب پاسخ دادم:
_من گفتم گرسنمه؟

لب و لوچه اش آویزون شد. شالش رو از روی سرش برداشت و در همون حال گفت:
_ولی من گرسنمه
اصلا اهمیتی نداشت! حوصله هم نداشتم باهاش حرف بزنم.
از جام بلند شدم و همونطور که به طرف اتاق قدم بر میداشتم گفتم:
_مشکل خودته

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_963
#پارت_۹۶۳

رفتم توی اتاق و بعد از عوض کردن لباس هام، روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو روی هم گذاشتم که لامپ رو روشن کرد. با اخم چشم هام رو باز کردم و گفتم:
_چیکار میکنی؟ میخوام بخوابما
سرشو تکون داد. به طرفم قدم برداشت:
_قرصاتو نمیخوری؟

عجب بدبختی گیر افتاده بودم! واقعا حوصله نداشتم بخوام براش توضیح بدم. پتو رو کشیدم روی سرم و سکوت کردم.
تخت بالا و پایین شد.
با عصبانیت بلند شدم و توی جام نشستم و در همون حال، با غیظ گفتم:
_برو بیرون

چشم هاش رو درشت کرد و در حالی که سعی داشت آرومم کنه و مانع عصبانیتم بشه گفت:
_باشه بابا چه خبرته؟ منم میخوام بخوابم.
به بیرون اشاره کردم:
_اول لامپو خاموش کن. بعدم برو رو کاناپه دراز بکش.
اخمی کرد:
_واقعا دلت میاد من رو کاناپه بخوابم؟

دستم رو توی موهام فرو کردم و کلافه پاسخ دادم:
_نمیخوای، میتونی همین الان میتونی برگردی خونتون. اینجوری منم راحت ترم.
از جاش بلند شد:
_خونه ی من اینجاست

هر چی میکشیدم از دست بهنام بود. اون نقره رو آورد اینجا. وگرنه نقره از کجا میخواست بفهمه من برگشتم ایران که این همه بدبختی پیش بیاد.
از اتاق بیرون رفت و لامپ رو روشن گذاشت.
با صدایی بلند گفتم:
_دستت فلجه؟

از جام بلند شدم و رفتم لامپ رو خاموش کردم. سرم رو بیرون کشیدم که ببینم رفته یا نه.
پوف اونقدر پررو بود که با این حرفا، راه نمی اومد.
روی کاناپه دراز کشیده بود.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_964

#پارت_۹۶۴

لامپ های پذیرایی رو هم خاموش کردم و بدون هیچ حرفی برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.
با اینکه خسته بودم، اما خواب از سرم پریده بود. گرسنه هم بودم اما چندان اهمیتی نداشت.
عذاب وجدان داشتم؛ همین کلافم کرده بود!

توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم. دلم میخواست تا میتونم نعره بکشم و هر چیزی که جلوی دستمه رو بزنم و بشکونم!
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. برعکس من، اون خیلی زود خوابش برده بود.

بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم.
از فرط سرما توی خودش جمع شده بود. پوفی کشیدم و کلافه دستم رو زیر شونه اش و پاهاش انداختم و بلندش کردم و به اتاق رفتم.
روی تخت گذاشتمش. تکونی خورد و سرش رو بالا آورد.

با خوابالودگی گفت:
_چی شده؟
پتو رو روش انداختم و در همون حال پاسخ دادم:

_هیچی
همین آرومش کرد و ووباره سرش رو روی بالشت گذاشت و خوابید.

بالشت خودم رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی.
شاید دلم براش سوخته بود اما دلیل نمی شد خوابیدن کنارش رو تحمل کنم!
بالشتم رو روی کاناپه انداختم و دراز کشیدم.
حوصله نداشتم پا شم پتو بیارم.

حالا خیالم راحت شده بود. کمی گذشت که پلک هام سنگین شد و خوابم برد.
نصفه شب، از فرط گرسنگی بیدار شدم.
عجب بدبختی گیر افتاده بودم. توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_965
#پارت_۹۶۵

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

در یخچال رو باز کردم و بی هدف به توش خیره شدم.
حوصله ی درست کردن چیزی نداشتم. با شنیدن صدای نقره از پشت سرم، سریع به عقب برگشتم.
صورتش خوابالود بود و صداش گرفته:
_دنبال چی میگردی؟

اخمی کردم و عقب کشیدم:
_تو مگه خواب نبودی؟
دستش رو به چشم هاش کشید و بعد کش و قوسی به تنش داد و گفت:
_الان بیدار شدم.
سرم رو تکون دادم. به داخل یخچال نگاه کردم و گفتم:
_گرسنمه

کنارم زد و متفکر، دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:
_تو که هیچی نداری؛ سه ساعته به چی نگاه میکنی؟
شونه هام رو بالا انداختم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
اوم کش داری گفت و ادامه داد:
_نون پنیر میخوری؟

نفسی عمیق کشیدم:
_نمی دونم هر کوفتی هست بیار کوفت کنیم.

خنده ای کرد و پنیر و بسته ی نون رو بیرون آورد و روی میز گذاشت.
لامپ آشپزخونه رو روشن کرد و در همون حال گفت:
_تو منو بردی تو اتاق؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:
_نه خودت پرواز کردی رفتی رو تخت.
تک خنده ای کرد.
مکثی کرد و ادامه دادم:
_میشه بپرسم برای چی خودت نموندی؟

پاسخی ندادم و که صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست. سرش رو به طرفم متمایل کرد که خودمو عقب کشیدم.
چشماشو درشت کرد:
_چته بابا. خشک مقدس شدی. حالا خوبه زنتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_966
#پارت_۹۶۶

پوفی کلافه کشیدم. در بسته ی نون هارو باز کردم و در همون حال، پاسخ

دادم:
_حوصله نمک ریختن هاتو ندارم نقره. تمومش کن.
سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.
کمی پنیر روی تکه ای نون مالیدم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

واسه ی خودش لقمه گرفت و به آرومی گفت:
_اگر سر شب لج نمی کردی. زنگ می زدیم غذا سفارش می دادیم.
سرم رو به طرفش چرخوندم و با جدیت تمام بهش زل زدم:
_من لج نکردم.
لبخندی به پهنای صورت زد. لبخندی کاملا تصنعی:
_کردی. خودتم خوب میدونی.

اگر می خواستم جوابش رو بدم. تا صبح کل کل می کردیم. بی توجه بهش مشغول جویدن لقمه ام شدم و نگاهم رو به رو به روم دوختم.
لحظه ای با نشستن لب هاش روی گونه ام، برق از سرم پرید.
سریع به طرفش برگشتم و بهش زل زدم.
در بهت و تعجب تمام، آب دهنم رو فرو دادم و لب زدم:
_چیکار میکنی..

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و خودش به بیشتر بهم نزدیک کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و به آرومی زمزمه کرد:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود.
قلبم به تپش افتاده بود! بیش از حد و اندازه.
احساس می کردم صدای بوم بوم هاش توی سرمه.

مچ دست هاش رو توی دستام گرفتم و در همون حال که خودم رو عقب می کشیدم، به سختی گفتم:
_کافیه..
اما توجهی نکرد. با نشستن لب هاش روی لبام، انگار هر چقدر جون توی بدنم بود یک جا از بین رفت.

دست هام آروم شل شد و مچ دست هاش رو رها کردم.
انگار قدرت انجام هرگونه عکس العملی رو ازم گرفته بود.
اون می بوسید و من همچنان غرق در بهت و تعجب بودم.
دست هاش رو توی موهام فرو کرد و بعد از چند لحظه، سرش رو عقب کشید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_967
#پارت_۹۶۷

پلک هاش رو که باز کرد، خیره شدم تو چشماش.
بی هیچ حرف و حرکتی.
به نفس نفس افتاده بودم!
سرم رو پایین انداختم. به آرومی گفت:
_ببخشید

حرفی نزدم. داشتم کاری که کرده بود رو تجزیه و تحلیل می کردم.
بعد از چند لحظه، سرم رو به آرومی بالا آوردم. صورتش خیس از اشک بود. به سختی نالید:
_من..
نذاشتم حرفش تموم بشه. دستم رو پشت سرش گذاشتم و به طرفش خودم کشیدم و لب هام رو روی لباش گذاشتم.

چند ثانیه اول بهت زده بود اما وقتی به خودش اومد، شروع به همراهیم کرد.
نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم و هدفم چیه!
فقط احساس تشنگی زیادی می کردم.
تشنه ی لبایی بودم که این همه وقت از خودم دریغ کرده بودم.

از جام بلند شدم و اون رو هم همزمان با خودم بلند کردم. چسبوندمش

به دیوار و لب هاش رو رها کردم و به طرف لاله ی گوشش رفتم.
میکی بهش زدم که آهی غلیظ کشید و دست هاش رو توی موهام فرو کرد.

بوسه های آروم روی گردنش نشوندم و بعد، با ولع و شاید وحشیانه میک محکمی بهش زدم.
زیر لب به سختی اسمم رو صدا زد اما توجهی نکردم.
خودمم نمی دونستم قراره تا کجا پیش برم.

گوشه ی تیشرتم رو گرفت و بالا کشید. سعی داشت از تنم درش بیاره.
یعنی اون اینو می خواست؟
باید چه عکس العملی نشون می دادم؟
عقب می کشیدم؟ یا ادامه می دادم و همراهیش میکردم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_968#
پارت_۹۶۸#

مغزم میگفت برگرد و از خونه بیرون بزن. پیشش نمون و تنهاش بزار.
اما قلبم یه چیز دیگه می گفت. می گفت بمون و با کسی باش که این

همه وقت در حسرتش سوختی و ساختی.
و در نهایت قلبم بر مغزم پیروز شد.

عقب رفتم و دستش رو کشیدم دنبال خودم و بردمش توی اتاق. هلش دادم طرف تخت و تیشرتم رو در آوردم و روش خیمه زدم.
توی چشم هاش برق اشک بود.
بوسه ای روی لباش نشوندم و لباسش رو از تنش در آوردم.

باید با خودم روراست می بودم. دلم براش تنگ شده بود. خیلی زیاد!
آب دهنم رو به سختی فرو دادم. دستم رو به طرف بلند سوتینش بردم و آروم از روی شونه اش پایین انداختم.
این صحنه به شدت تحریکم کرده بود.

دست هام رو پشت کمرش بردم و قفلش رو باز کردم.
هرم نفس هاش که با لاله ی گوشم برخورد می کرد، این حس شهوت و تحریک رو چندین برابر می کرد.
دیگه باید قید همه چیزو می زدم.

این غرور لعنتی و لجبازی بچگانه.
با کی لج می کردم؟ خودم یا نقره؟ چرا خودمو از کسی محروم می کردم که می دونستم بی حد و اندازه دوسش دارم و میمیرم براش؟

توی ذهنم به کی فحش میدادم؟ به نقره؟

شلوارش رو از پاش درآوردم. روی تخت درازش کردم و دست هاش رو بالای سرش بردم و نگه داشتم.
سرم رو توی سینه هاش فرو کردم و بوسه ای روشون نشوندم.
پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد

به دردی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید اهمیتی ندادم.
مهم نقره بود که الان داشتم باهاش عشق بازی می کردم.
خودم رو باهاش تنظیم کردم و در حرکتی ناگهانی، خودم رو بهش کوبیدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_969
#پارت_۹۶۹

آه بلندی کشید و ناخن هاش رو توی کمرم فرو کرد.
به نفس نفس افتاده بودم. سرم رو توی گردنش فرو کردم.
آه غلیظم توی گلوم خفه شده بود. آهی شاید از لذت و شاید از درد قلبم!
اسمم رو زمزمه وار کنار گوشم صدا زد.

و بعد دست هاش رو توی موهام فرو کرد.

آب دهنم رو فرو دادم و به آرومی بالا اومدم.
دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم و به صورتش خیره شدم. نمی دونستم باید چی بگم.
دستش رو به طرف صورتم سوق داد. نگاهی به دستش کردم؛ اگر مواقع عادی بود، می دونستم که باید دستش رو ببوسم.

در تصمیمی کاملا ناگهانی و غیر منتظره، عقب کشیدم.
با چشم های درشت شده توی تخت نشست و گفت:
_چی شد؟
خم شدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم و به سختی گفتم:
_هیچی..

و از اتاق بیرون رفتم و به طرف حموم قدم برداشتم و واردش شدم.
در رو محکم بستم و بعد از پوشیدن لباسام، روی زمین نشستم. چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای نقره اومد:
_سام، خوبی؟
پاسخی ندادم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

حالم داشت از خودمو این وضعیت پیش اومده به هم میخورد.

از خودم، بابت کاری که داشتم میکردم متنفر بودم.
باز هم صدای نقره اومد:
_توروخدا جواب بده مردم از نگرانی. خوبی؟ سام با توام.

گلوم رو صاف کردم، با این حال باز هم صدام گرفته بود. قلبم تیری کشید و همین باعث شد صورتم از فرط درد جمع بشه.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و به آرومی پاسخ دادم:
_خوبم..

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_970
#پارت_۹۷۰

خوب نبودم، اصلا. نه روحی نه جسمی. داشتم با خودم می جنگیدم.
چرا اصلا شروعش کردم که اینجوری بخوام نیمه کاره تمومش کنم؟
دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم.
در رو باز کردم و رفتم بیرون.

بدون اینکه به نقره نگاهی بندازم، سرمو پایین انداختم و گفتم:
_برو لباساتو بپوش.

دست هاش رو حایل بدنش کرد و با صدایی بغض گرفته گفت:
_باشه، ولی... میشه بگی چی..

میون حرفش پریدم و این بار کوبنده تر گفتم:
_برو لباساتو بپوش. همین الان.
حرفی نزد و رفت توی اتاق. بعد از چند دقیقه در حالی که لبایاشو پوشیده بود بیرون اومد و روی مبل نشست.

با صدایی بلند زد زیر گریه.
صدای هق هق هاش فوق العاده اعصابم رو خردتر می کرد.
نمی دونستم چی باید بگم که آروم بشه؛ و باید چیکار کنم که خودم آروم بشم!

به طرفش قدم برداشتم و جلوی پاش نشستم. نگاهم رو بهش دوختم که با دست هاش صورتش رو قاب کرده بود.
دقیقا مثل بچه ها!
پوفی کشیدم و لب زدم:
_گریه نکن.

آب بینیش رو بالا کشید:
_برای چی سام.. چرا این کارو با دوتامون میکنی؟ چرا اینقدر از آزار دادن

من و خودت لذت میبری؟
سرم رو پایین انداختم. چه جوابی باید بهش میدادم؟

میگفتم یهو زد به سرم؟
ای بابا؛ دست سرد و یخ زده اش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
_حرف می زنیم با هم. الان فقط گریه نکن. لطفا.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_971
#پارت_۹۷۱

لبش رو به دندون گزید. دستم رو بالا آوردم و اشک روی صورتش رو پاک کردم. خواستم دستم رو عقب ببرم که مانع شد و میون دست هاش گرفتش و به چشم هام خیره شد.
پلکی زد که قطره اشکی از چشمش چکید.
به آرومی لب زد:
_من دوستت دارم.

سرم رو تکون دادم. صدایی توی سرم فریاد می زد که بگم من هم دوستت دارم. اما نداشتم؛ شاید هم فکر می کردم نداشتم.

نفسی عمیق کشیدم و دستم رو به آرومی از دستاش بیرون آوردم و گفتم:
_تو راه زندگی خودتو انتخاب کردی، منم همینطور. پس بیا همدیگه رو اذیت نکنیم.

سرم رو پایین انداختم و به سختی ادامه دادم:
_اگرم الان اتفاقی افتاد، اشتباه بود. بهتره که فراموشش کنی.
سرش رو تند تند به نشونه منفی تکون داد و گفت:
_نه اشتباه نبود. سام من و تو زن و شوهریم.
پلک هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

در همون حال پاسخ دادم:
_بهتره تمومش کنی. ما دیگه چیزی بینمون نیست نقره. از من می شنوی به طلاق توافقی راضی شو. اینجوری به نفع هر دوتامونه
آب دهنش رو فرو داد. صداش از بغض لرزید:
_پس صلاح آویسا چی؟ اون چه گناهی کرده که قربانی لج و لجبازی تو باید بشه؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم. پشتم رو بهش کردم و دستم رو توی موهام فرو کردم.
شاید عصبی بودم؛ از دستم خودم. همین باعث شده بود لحنم تند و تلخ بشه:

_من نمی تونم از آویسا نگهداری کنم.

با بغض لب زد:
_اگر دوتامون با همدیگه باشیم، می تونیم. ببین سام؛ من دارم غرورمو به خاطر آویسا، به خاطر علاقه ای که نسبت بهت دارم می شکونم. اما تو حاضر نیستی دست از لج بازیات برداری.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_972
#پارت_۹۷۲

این حرفش فوق العاده خشمگینم کرده بود. به طرفش برگشتم و ناخواسته، با صدایی که از حد معمول بالاتر رفته بود گفتم:
_از کدوم لج و لجبازی حرف میزنی؟ چه دلیلی داره که من بخوام با تو لج کنم؟ من فقط حس میکنم ما دوتا کنار همدیگه، نمی تونیم یه زندگی آروم داشته باشیم. یه زندگی دور از بدبختی و مشکلات.

از جاش بلند شد. آب دهنش رو فرو داد و اشک هاش رو پاک کرد:
_پس تنهایی میتونیم؟

پوزخندی روی لبم نقش بست؛ تلخ!
_من آره؛ ولی تو که تنها نیستی. با آقا کیاوش، معشوقه ی چندین و چند ساله ات ازدواج میکنی. همونطور که میخواستی

با جیغ بلندی که کشید، ابروهام بالا پرید:
_من کیاوشو نمیخوام
بلافاصله تغییر موضع دادم و اخمی غلیظ کردم و تند و تیز گفتم:
_آروم تر؛ چه خبرته؟
فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد.

دقیقا رو به روم، توی یک سانتی متریم ایستاد و سرش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد.
با دست هاش، یقه ی تیشرتم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:
_من تو رو میخوام.

چشم هام رو بستم تا نگاه ملتمس و اشک آلودش رو نبینم.
با مشت های بی جونش، ضربه ای به قفسه سینه ام زد و گفت:
_چرا اینقدر بی رحمی؟ من این همه التماس و ضجه رو جلوی سنگ کرده بودم الان آب شده بود.
آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی گرفته به آرومی گفتم:
_کافیه نقره

باز هم مشتی به قفسه سینه ام کوبید. این بار محکم تر از قبل.
قلبم تیری کشید اما به روی خودم نیاوردم. صورتم به اندازه ی کافی از این شرایط مزخرف، جمع شده بود.
_هیچ عاشقی برای عشقش این کارو نمیکنه سام. به خدا نمیکنه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_973#
#پارت_۹۷۳

قدمی به عقب برداشتم.
این فاصله ی کم فوق العاده داشت اعصابم رو خراب میکرد.
نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم به درد قلبم بی توجه باشم.
به آرومی لب زدم:
_کسی مجبورت نکرده. خودت میخوای

چند لحظه ای سکوت کرد و بهم خیره شد.
چونه اش از بغض می لرزید.
بعد و از چند لحظه، سرش رو تکون داد و به طرف اتاق قدم برداشت.

با کلافگی دستم رو توی موهام فرو کردم و نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

بعد از چند دقیقه، بیرون اومد. پالتو و شالشو پوشیده بود. اخمی میون ابروم نشست و با تعجب گفتم:
_کجا داری میری؟
بی توجه به حرفم به طرف در قدم برداشت و بازش کرد.
خودم رو بهش رسوندم و در رو محکم بستم و غریدم:
_با توام

بدون اینکه نگاهم کنه، نفس نفس زنان، اشکش رو پاک کرد و گفت:
_برو اون ور. میخوام برم خونمون
چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد. با عصبانیت گفتم:
_نصفه شبی میخوای بری خونتون؟
کلمه ی آخر رو در کمال تمسخر گفتم.

شونه ام رو گرفت و سعی کرد کنارم بزنه. اما موفق نبود. در آخر، با صدایی که کمتر از جیغ نداشت گفت:
_مگه همینو نمیخوای؟
دستم رو بالا آوردم و روی دهنش گذاشتم و با حرص گفتم:
_آروم تر

بعد از چند لحظه رهاش کردم و قدمی به عقب برداشتم. کلافه دستام رو روی صورتم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.
از فرصت استفاده کرد و در رو باز کرد و رفت بیرون.
با عصبانیت، پشت سرش راه افتادم. اونقدر سریع از پله ها پایین می رفت که نفسم دیگه بالا نمی اومد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_974
#پارت_۹۷۴

سر پا گرد، نفس نفس زنان، در حالی که درد قلبم چندین برابر شده بود ایستادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.
اونقدر حجم دردم زیاد بود که حس می کردم دست و پاهام شل و بی جون شده.
آروم لیز خوردم و روی زمین نشستم.

دستم رو بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. نفس هام به شماره افتاده بود.
نقره ی لعنتی؛ ساعت چهار نصفه شب کدوم گوری می خواست بره؟ سعی کردم از جام بلند بشم که با دیدنش که از پله ها بالا می اومد، دست از

تلاش برداشتم.

با صورت خیس از اشک و ترسیده، لب زد:
_سام حالت خوبه؟
دستش رو سفت گرفتم و به سختی گفتم:
_الان حق نداری جایی بری. فهمیدی؟

سرش رو تند تند تکون داد و کنارم نشست و مضطرب گفت:
_زنگ بزنم اورژانس؟ وای خدا من الان چیکار کنم.
بی توجه، آروم لب زدم:
_کمکم کن بلند شم

سرش رو تکون داد و با دو دستش، دستم رو گرفت و به بالا کشید. به سختی بلند شدم و ایستادم. چند نفس عمیق کشیدم. دردم اونقدری زیاد شده بود که حس می کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم!
شونه هام رو گرفت و به آرومی لب زد:
_بیا بریم بیمارستان. حالت خوب نیست

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و به سختی گفتم:
_نه الان خوب میشم. به طرف پله ها قدم برداشتم. پشت سرم ایستاده بود؛ برگشتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

_امشب و میمونی، فردا هر جایی دلت خواست میری.

پله ای بالا رفتم و اون رو هم دنبال خودم کشیدم. با بغض لب زد:
_باشه
چند پله بالاتر رفتیم. اما حس می کردم بدنم دیگه توان و کشش سر پا ایستادن رو نداره.
یه دیوار تکیه دادم و به سختی گفتم:
_برو قرصای منو بیار. نمی تونم اینجوری بیام بالا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_975
#پارت_۹۷۵

سرش رو تند تند تکون داد و ازم جدا شد و رفت بالا. آروم سر جام لیز هوردم نشستم. چیکار باید می کردم؟ سردرگمی تمام وجودم رو فرا گرفته بود.
احساس می کردم یه چیزی مثل سنگ به گلوم چسبیده؛ ذهنم تحمل تجزیه و تحلیل این همه مشکل، و قلبم توان هضم کردن این همه احساس رو نداشت.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و پشت سر هم، نفس عمیق کشیدم. سر انگشتام رو حس نمی کردم. تمام بدنم یخ کرده بود و عرقی سرد، به تیره ی کمرم نشسته بود.
انگار داشتم کم کم جون می دادم.
نمی دونم چقدر گذشته بود که نقره با صدایی که کم از جیغ نداشت، اسمم رو صدا زد.

چشم هام رو به آرومی باز کردم. با وحشت اومد و کنارم نشست؛ زد زیر گریه و در همون میون، به سختی گفت:
_تو که منو نصفه عمر کردی.
چشم هام کم کم داشت همه جا رو تار می دید؛ اما به آرومی لب زدم:
_الان همه بیدار میشن.

اشکاش به پهنای صورتش میریخت. دست بی جونم رو بالا آوردم و بسته ی قرص هام رو ازش گرفتم.
اما حتی توان این رو نداشتم که بازش کنم. گوشیش رو از توی کیفش بیرون آورد و گفت:
_الان زنگ می زنم اور..
صداش کم کم برام نامفهوم شد و قبل از اینکه متوجه چیز دیگه ای بشم، همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد.
***

"نـــــقـــــــرهـــــــــــ"
پلک هاش که آروم روی هم افتاد، قلبم هری ریخت. بازوش رو گرفتم و تکونی بهش دادم و با وحشت گفتم:
_سام... سام چشماتو باز کن.
با گریه، دست سردش رو توی دستم گرفتم و شماره ی اورژانس رو گرفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_976
#پارت_۹۷۶

اونقدر حالم بد بود اصلا نفهمیدم چی شد.
اورژانس کی اومد و کی سوارش شدیم.
چشمه ی اشک هام خشک شده بود. دست سام همچنان توی دستم بود و به طرف بیمارستان می رفتیم.

من آزارش می دادم؟ آره؟
من بودم که باعث شدم این همه بلا سرش بیاد. چطور می تونستم به خودم این اجازه رو بدم که بیام و ازش بخوام که برگرده و با همدیگه زندگی کنیم.
دستش رو سفت تر گرفتم.

بغض به گلوم چنگ زد.
آه کی بود که اینجوری دامن منو و زندگیم رو گرفته بود و داشت تموم هستیم رو به آتیش می کشید؟
چرا من نمی تونستم یه روز خوش داشته باشم؟

توی دلم فقط از خدا خواهش میکردم اتفاقی برای سام نیوفته.
وقتی رسیدیم بیمارستان، بردنش سی سی یو.
و من، بی کس و تنها تکیه به دیوار سرد بیمارستان زدم و نشستم.
کاش همه ی این بالاها سر من می اومد و سام اینقدر زجر نمی کشید

حتی توان این رو نداشتم که به بهنام زنگ بزنم.
نمی دونم چقدر گذشت بود که با دیدن دکتر، از جام پریدم. با وحشت و نگرانی به طرفش رفتم و گفتم:
_دکتر... حال شوهرم چطوره؟

لبخندی به آرومی زد و گفت:
_خوبه؛ ولی دخترم، شما نمی دونی نباید حرصش بدی؟
و در پایان حرفش زد زیر خنده.
من مات و مبهوت بهش خیره موندم.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:
_من که کاری نکردم.
سری تکون داد و خواست از کنارم رد بشه که مانع شدم:
_کی میتونم ببینمش

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_977
#پارت_۹۷۷

لبخندی زد و به آرومی گفت:
_همین الان
سرم رو تکون دادم و تشکری زیر لب کردم. از کنارم گذشت و من به طرف سی سی یو قدم برداشتم و بعد از پوشیدن لباسای مخصوص، رفتم کنار تختش.

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.
آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم نشکنه. زمزمه وار لب زدم:
_منو ببخش سام. خودم می دونم با بودنم چقدر دارم اذیتت میکنم. ولی به خدا که توان گذشتن ازت رو ندارم. نمی تونم بیخیال همه چیز بشم و بکشم کنار. من مثل تو نیستم.

پلک هاش تکون خورد. بی توجه، نشستم و این بار دستش رو بیشتر فشردم. دلم می خواست سرمای دستاش، با گرمای عشقم از بین بره! کاش می تونستم ببوسمش، توی این شرایط. منتظر بودم که چشم هاش رو باز کنه و بهم خیره بشه.

نفسی عمیق کشیدم با بغض گفتم:
_سام..
چند ثانیه پس از حرفم، پلک هاش رو آروم از هم باز کرد. لبخندی محو و غمزده روی لبم نقش بست.
آب دهنم رو به سختی فرو دادم بلکه این بغض لعنتی نشکنه!

خواست حرفی بزنه که مانع شدم:
_الان چیزی نگو. فقط نگاهم کن.
نیشخندی در عین بغض زدم و ادامه دادم:
_منم بهت نگاه کنم.
نفسی عمیق کشیدم و چند بار پلک زدم و گفتم:
_چقدر خوبه که سنگینی نگاهتو حس میکنم

انگار دیوونه شده بودم.
داشتم هذیون میگفتم! اما اون حرف گوش کن تر از هر وقت دیگه ای،

بدون حرف بهم خیره شده بود. میشه گفت حتی پلک هم نمی زد.
سرم رو به طرفش چرخوندم و لب زدم:
_به بهنام نمیگم اینجایی. نگران میشه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_978
#پارت_۹۷۸

سری تکون داد. چند لحظه ای بینمون سکوت بود که گفتم:
_کاش آویسا هم الان پیشمون بود. خیلی وقته که سه تاییمون پیش همدیگه نبودیم.
در پاسخ حرفم، نفسی عمیق کشید و چشم هاش رو بست.

کاش معنی این حرکتشو می فهمیدم.
قطره اشکی از چشمم چکید. به آرومی لب زدم:
_می دونم دوستم نداری؛ ولی ازت خواهش میکنم به خاطر آویسا یه فرصت بهم بده. میتونی که این کارو بکنی. هوم؟

چشم هاش رو باز کرد. به آرومی شروع به حرف زدن کرد. با صدایی گرفته:

_الان نمیخوام در مورد هیچی حرف بزنم نقره.
مکثی کرد و ادامه داد:
_ساعت چنده؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
_نمی دونم. فکر میکنم هفت، شایدم شیش
مکثی کرد و در پاسخ، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_حالا دیگه میتونی بری خونتون

با این حرفش غیر مستقیم بهم گفت که برم گم شم!
گفت که دیگه نمی خواد منو ببینه.
شاید چند ساعتی تنهاش می ذاشتم، اما ولش نمی کردم.
از جام بلند شدم و در تصمیمی ناگهانی، جلو رفتم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

عقب که رفتم، نگاهش رو بهم دوخت. بدون هیچ حرفی.
لبخندی پر از بغض زدم و به طرف در قدم برداشتم. لباس هام رو عوض کردم و با قدم های سست، از بیمارستان بیرون رفتم.
این چه زندگی بود که من داشتم؟

مطمئنا الان می رفتم خونه، بابا شاکی می شد.

اما مهم نبود؛ می رفتم آویسا رو بر می داشتم و می رفتم خونه ام.
خونه ی مشترکم با سام، با شوهرم!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_979
#پارت_۹۷۹

جلوی بیمارستان سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.
نگاه خیره ام رو به خیابونای خلوت دوختم. ذهنم اما پیش سام بود؛ به هیچ چیز دیگه ای نمی تونستم فکر کنم.
شاید با حضور آویسا، یکم از این لجبازیش کم میشد.
وقتی به خونه رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

نمی دونستم حالا چطور باید اول صبحی زنگ خونه رو بزنم!
پوفی کشیدم و وارد ساختمون شدم. جلوی در خونه، با استرس دستم رو بالا آوردم و روی زنگ گذاشتم و فشار دادم.
بعید می دونستم بیدار بشن، اما در کمال تعجب، مامان همون لحظه در رو باز کرد.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_نقره، اول صبحی اینجا چیکار میکنی؟ مگه تو پیش سام نبودی؟
آب دهنم رو فرو دادم. صدام از بغض توی گلوم می لرزید.
به آرومی لب زدم:
_سام حالش بد شد. بردمش بیمارستان. اومدم آویسا رو ببینم.

مامان بهت زده بود؛ صدای بابا که از پشت سرش اومد، تمام بدنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد. بابا مامان رو کنار زد؛ با دیدنم، اخمی میون دو ابروش نشست.
با لحنی تند گفت:
_اینجا چیکار میکنی؟

مامان بلافاصله موضع گرفت و با اخم اسم بابا رو صدا زد. بعد دستم رو گرفت و داخل کشید و بدون هیچ حرفی، من رو به طرف اتاق برد. در رو که بست، با صدایی آروم گفت:
_به رفتار بابات توجهی نکن، اون اعصابش خرده.

سرم رو تکون دادم. به طرف تخت قدم برداشتم و دستم رو روی صورت آویسا که خواب بود کشیدم. مامان بلافاصله گفت:
_الان بیدارش میکنی. تازه خوابش برده
سرم رو به طرفش چرخوندم و بغض کرده گفتم:
_ببخشید مامان. همه ی مشکلات من و زندگیم افتاده روی دوش شما

به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست. دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
_منظورت از مشکل چیه؟ آویسا نوه ی منه. هر کاری براش انجام میدم از سر عشقه.
سرم رو تکون دادم و قطره اشکی که از چشمم روی گونه ام چکیده بود رو پاک کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_980
#پارت_۹۸۰

چند لحظه ای بینمون سکوت بود و هر دو به آویسا خیره شده بودیم.
مامان، تکونی بهم داد که به طرفش برگشتم. با نگرانی گفت:
_سام چی شده؟ برای چی بیمارستانه؟
از مامان چیز پنهونی نداشتم.

باید براش تعریف می کردم، اما خب نه با جزئیات!
نفسی عمیق کشیدم و آب بینیم رو بالا دادم و لب زدم:
_هیچی همه چیز خوب بود. یکم بد خلقی می کردا اما، خب من چیزی

نمیگفتم. یهو دعوامون شد من از خونه اومدم بیرون؛ سام افتاد دنبالم قلبش..

بغض اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بزنم.
سرم رو پایین انداختم. مامان با مهربونی دستم رو فشرد.
بغض کرده با صدایی لرزون گفتم:
_همه ی اینا تقصیر منه مامان
اخمی کرد:
_این حرفو نزن نقره چرا فقط تو خودتو توی همه چیز مقصر میدونی؟ چرا اون یک درصد تقصیرا رو گردن نمیگیره؟

شاید حق با مامان بود.
اما من خودم رو مسبب حال سام می دونستم. و نمی تونستم این حس عذاب وجدان لعنتی رو از خودم دور کنم.
نفسی عمیق کشیدم:
_میدونی مامان، اگر اون شب اتفاقی افتاد، سام مست بود. نمی فهمید داره چیکار میکنه. اما من، عقل و هوشم سر جاش بود و اون تصمیمو گرفتم.

چشم غره ای بهم رفت:
_تو عقل هوشت سر جاش بود؟ نه خیر. تو اصلا عقل و هوشی نداشتی.

همشو آقا کیاوش به باد داده بود عزیزه من.
با اومدن اسم کیاوش، چشم هام درشت شد.
هیجان زده گفت:
_وای اصلا سراغی از من نگرفت؟

سری تکون داد:
_دیوونمون کرد. زنگ پشت زنگ. شبم اومد اینجا. دیگه بابات عصبانی شد کلی بهش توپید
لبخندی روی لبم نقش بست.
این خوب بود! حداقل خیالم راحت شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_981
#پارت_۹۸۱

تا چند دقیقه حرفی نزدیم. مامان سکوت رو شکست و گفت:
_حالا میخوای چیکار کنی؟
بهش نگاه کردم؛ خودمو زدم به خریت و آروم پاسخ دادم:
_چیو؟
اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت:

_خودت و سامو میگم. حواست کجاست تو؟

سرم رو تکونی دادم و زیر لب آهانی گفتم.
مکثی چند ثانیه ای کردم:
_نمیدونم. فعلا که میخوام همه تلاشمو برای درست کردن زندگیم بکنم. تا ببینم چی میشه؛ ببینم سام از خر شیطون میاد پایین یا نه.
مامان خیره نگاهم کرد، نمی تونستم حسی که داره رو از نگاهش بخونم.

یه چیزی بود مثل سرزنش، مثل ترحم و شاید نگرانی.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و سرم رو به دستم تکیه دادم. به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و آروم لب زدم:
_اینجوری نگاهم نکن مامان. من چاره ی دیگه ای ندارم.
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
_داری، ولی نمیخوای بهشون فکر کنی

حق با مامان بود. اما لازم می دونستم اون رو هم قانع کنم.
لبخندی محو و غمگین زدم و گفتم:
_چی فکر کردی مامان؟ کی میاد با یه زن مطلقه که یه بچه هم داره ازدواج کنه؟ همین کیاوش دو روز بگذره با آویسا بدخلقی میکنه. به مردا اطمینانی نیست. اما سام، هر چقدرم که با من بد باشه، به دختر خودش ظلم نمیکنه.

سرش رو تکون داد و گفت:
_آره. راست میگی..
از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و ادامه داد:
_پاشو بریم صبحانه بخوریم. رنگ به رو نداری. شام چیزی خوردی؟

به به! چه شامی! اگر دو سه لقمه نون و پنیر شام محسوب می شد البته.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. مامان به طرف در قدم برداشت و در همون حال گفت:
_پاشو

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_982
#پارت_۹۸۲

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. نیم نگاهی با عشق به آویسا انداختم بوسه ای آروم روی لپ نرمش نشوندم و بیرون رفتم.
***
آویسا رو توی بغلم جا به جا کردم و با اخم رو به پرستار گفتم:
_یعنی چی که مرخصش کردن؟ مگه این بیمارستان در و پیکر نداره؟ من

میخوام دکترش رو ببینم

پرستار اخمی کرد:
_خانم محترم، ایشون با مسئولیت خودشون مرخص شدن؛ شما اگر حرفی داری برو با خودشون بزن.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و بدون هیچ حرف دیگه ای از بیمارستان بیرون زدم.
من ساعت نه بیمارستان بودم ولی سام رفته بود. نگران و ترسیده بودم؛ اگر بازم فکر غیب شدن به سرش می زد من چه غلطی می کردم؟

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.
آویسا بی قراری می کرد و مدام نق می زد. همین باعث می شد که کلافگیم دو چندان بشه!
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و به طرف ساختمون دویدم.
آسانسور رو زدم. همونطور که منتظر بودم بیاد پایین، صدای نگهبان ساختمون رو شنیدم و به طرفش برگشتم.

به طرفم قدم برداشت و گفت:
_سلام خانم. حالتون خوبه؟
لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و سرم رو پایین انداختم:

_ممنونم. شما خوبین؟
در چند قدمیم ایستاد و گفت:
_شکر. صبح آقای امیری رو دیدم.

چشم هام درشت شد. میون حرفش پریدم و سریع گفتم:
_سام بالائه؟
با تعجب سرش رو تکون داد:
_من ندیدم از ساختمون بیاد بیرون. پس حتما بالاس
لبخندی روی لبم نقش بست.
_خیلی ممنون

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_983
#پارت_۹۸۳

آسانسور که اومد سوار شدم. نگاهی به خودم توی آینه کردم. رنگ روسریم رو با لباس آویسا ست کرده بودم؛ هر دو یاسی بود.
بوسه ای روی لپش نشوندم و پر عشق گفتم:
_دختر مامان چه یاسی بهش میاد
آسانسور که ایستاد بیرون اومدم و زنگ واحد رو زدم.

بعد از تقریبا دو الی سه دقیقه، سام در رو باز کرد.
با دیدنم، ابروهاشو بالا انداخت:
_اینجا چیکار میکنی؟
آویسا رو به طرفش چرخوندم و با لحنی بچگونه گفتم:
_اومدم بابارو ببینم.

نگاهش رو ازم گرفت و به آویسا دوخت. بعد از مکثی کوتاه، لبخندی محو روی لبش نقش بست.
آویسا رو از گرفت و بغل کرد و بوسه ای روی گونه اش نشوند.
داخل که رفت، من هم پشت سرش وارد شدم.
به طرف مبل رفت و نشست.

خیره به آویسا شده بود. لبخندی زدم و همونطور که به طرفش قدم بر میداشتم گفتم:
_دلت براش تنگ شده بود؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_چقدر بزرگ شده

روی مبل نشستم و خنده ای کردم:
_وا.. مگه همش چند وقته ندیدیش؟

پاسخی نداد و دستای کوچیک آویسا رو توی دستاش گرفت و بوسه ای روشون نشوند.
زبونی روی لب هام کشیدم و به آرومی گفتم:
_بهتری؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
اما حرفی نزد؛ انگار باید به زور مجبورش می کردم!
گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:
_برای چی بیمارستان نموندی؟ اینجوری خطرناکه

نفسی عمیق کشید:
_فضای بیمارستان اعصابمو خرد میکنه. حوصله صدای پیج کردن دکترارو بوق دستگاها رو ندارم.
سرم رو پایین انداختم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_984#
پارت_۹۸۴#

روسریم رو از سرم در آوردم و گفتم:
_باشه ولی خب...
میون حرفم پرید. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و با جدیت گفت:
_من صلاح خودمو بهتر میدونم.
با این حرف مهر سکوت رو به لب هام زد.

چند دقیقه ای مشغول بوسیدن و بازی کردن با آویسا بود و من در تمام مدت، خیره بهش نگاه می کردم.
سرش رو بالا آورد و شمرده شمرده گفت:
_کی بریم برای طلاق؟

با شنیدن این حرف، احساس کردم قلبم هری ریخت پایین.
انگار تمام وجودم به یک باره خالی شد.
در کسری از ثانیه چشمام لبریز از اشک شد؛ بغض گرفته گفتم:
_سام به خاطر آویسا..

خیره به آویسا، اخمی میون دو ابروش نشوند و پاسخ داد:
_تو که دوست نداری دخترت لحظه به لحظه ی بزرگ شدنش رو شاهد دعواهامون باشه؟ دوست داری؟
آب دهنم رو فرو دادم تا این بغض لفنتی مانع حرف زدنم نشه:
_نه، ولی دلمم نمیخواد یه کمبود بزرگ توی زندگیش احساس کنه.

حرفی نزد.
موهام رو پشت گوشم فرستادم و ادامه دادم:
_من بعد از تو قرار نیست با کسی ازدواج کنم. خودمم و خودم. پس مطمئن باش آویسا در نبود تو خیلی اذیت میشه

با کلافگی به طرفم برگشت:
_نقره نقره نقره، کافیه دیگه. چرا اینقدر هندیش کردی؟ بیا تظاهر نکنیم به چیزی که نیستیم، باشه؟
ابروهام بالا پرید:
_تظاهر به چی؟ تو فکر میکنی علاقه ی من به تو تظاهره؟

پاسخی نداد.
اعصابم به شدت خرد شده بود. بلند شدم و آویسا رو ازش گرفتم، با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:
_به جای بازی کردن با آویسا، جواب منو بده

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_985
#پارت_۹۸۵

نفسی عمیق کشید و گفت:
_اذیت میکنی نقره. من حالم خوب نیست. توروخدا بیخیال من شو
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_بیخیال نمیشم. تو خوب نیستی، من خوب نیستم. بیا با همدیگه درستش کنیم.

حرفی نزد. آویسا رو توی بغلم جا به جا کردم و ادامه دادم:
_ببین، بیا کاری بکنیم. یه چند وقت امتحانی پیش همدیگه باشیم. اگر دیدیم دعواهامون زیاده و با هم نمیسازیم، خب جدا میشیم. نظرت چیه؟
تکیه اشو به مبل داد و پلک هاشو بست:
_من حال ندارم

تکونش دادم که چشماشو باز کرد و سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:
_چیکار میکنی؟ من خیلی خوابم میادا
سرمو تکون دادم:
_باشه میخوابی. قبلش جواب منو بده.

آویسا رو ازم گرفت و بلند شد. نگاهی به من کرد و بعد رو به آویسا گفت:
_مامانت خیلی گیره ها.
لبخندی به آرومی روی لبم نقش بست.

بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم.

من هم رو به آویسا گفتم:
_بابات عین بچه ها لج میکنه
و در تصمیمی ناگهانی روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسه ای روی گونه ی سام نشوندم.
سام اخمی محو میون دو ابروش نشست.

رو به آویسا گفت:
_مامانت کارای خاک بر سری میکنه.
و بعد رو به من ادامه داد:
_جلوی بچه خجالت بکش.
خنده ای کردم. اونقدری جدی حرف می زد که یک لحظه شوکه شدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_986
#پارت_۹۸۶

به طرف اتاق قدم برداشتم. هنوز چندتا لباس اینجا داشتم.
عوضشون کردم و بیرون اومدم. حس آزادی و راحتی می کردم؛ انگار بعد

از یه سفر طولانی به خونه برگشته بودم.
اما یه حس دلشوره و نگرانی داشتم.

چیزی که مثل مته به جونم افتاده بود. آب دهنم رو فرو دادم و به سختی، رو به سام گفتم:
_سام، یه وقت مثل دفعه ی قبل نقش بازی نکنیا.
ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:
_چه نقشی

موهام رو پشت گوشم زدم و به آرومی لب زدم:
_همین که میخوای فرصت بدی به دوتامون. آخه اوندفعه هم همینجوری...
میون حرفم پرید:
_این بستگی به تو داره، میتونی اعتماد کنی، میتونیم نکنی. من هیچ چیزی رو تضمین نمیکنم

استرس بیشتری رو بهم وارد کرد!
قلبم تند تند شروع به تپش کرد. با این حال محکم و قاطعانه گفتم:
_مطمئنم که دیگه اون کارو باهام نمیکنی.
حرفی نزد. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:
_ناهار چی درست کنم؟

پاسخ داد:
_فکر نکنم چیزی تو یخچال باشه، الکی زحمت نکش
لب و لوچه ام آویزون شد:
_خب پس چیکار کنیم؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
_از بیرون غذا سفارش میدیم. دنیا به آخر نرسیده که
لبخندی زدم؛ چه بهتر!
می تونستم وقت بیشتری رو کنارش بگذرونم به جای اینکه توی آشپزخونه باشم.

بیرون رفتم و روی کاناپه به پهلو دراز کشیدم و بهش خیره شدم.
چند لحظه بعد که متوجه سنگینی نگاهم شد گفت:
_هوم؟
نفسی عمیق کشیدم:
_آویسا خیلی شبیه توئه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_987

#پارت_۹۸۷

حرفی نزد.
چند لحظه ای به آویسا خیره شد و بعد لبخندی روی لبش نقش بست.
نفسی عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.
صدای بلندش اومد:
_میخوای بخوابی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه. همینجوری چشمامو بستم فقط
از جاش بلند شد:
_میگم اگر میخوای بخوابی، با هم بخوابیم
چشمام درشت شد. با خنده به آویسا نگاه کردم و گفتم:
_آویسا رو چیکار کنیم اونوقت؟ اون مثل ما بی موقع خوابش نمیاد

شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت:
_مجبوره بخوابه
از این همه بی منطقیش خنده ام گرفت. توی جام نشستم و گفتم:
_بدش من ببینم میتونم بخوابونمش.
عقب کشید:
_نمیدم

با تعجب گفتم:
_وا.. مگه نمیگی بخوابیم؟ خب قبلش باید آویسا رو بخوابونم
چپ چپ نگاهم کرد، و من همچنان بهت زده و متعجب بودم.
با جدیت گفت:
_یه جوری رفتار میکنی انگار من بچه داری بلد نیستم

نفسی عمیق کشید و بعد از چند ثانیه ادامه داد:
_بیشتر از تو بلد نباشم، کمتر از تو هم بلد نیستم نقره خانم.
و به طرف اتاق رفت. نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.
بعد از چند دقیقه، از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.
توی چهارچوب در ایستادم و بهش خیره شدم.

مشغول خوابوندن آویسا بود.
نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و گفتم:
_اگه بدونی من چه زجری کشیدم.. این اتاق برام شده بود آینه ی دق
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_منم روزای خوبی نداشتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_988
#پارت_۹۸۸

لب هام رو تر کردم. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم:
_ولی تو اونجا بهت خیلی خوش میگذشت. اینطور نیست؟
پوزخندی زد:
_آره شاید. به لطف تو

در یک آن به غلط کردن افتادم، کاش سر بحث رو باز نمی کردم.
گذشته ی ما آتیش زیر خاکستر بود. با هر حرفمون گر می گرفت.
سرم رو پایین انداختم و خواستم بحث رو عوض کنم که گفت:
_نمی دونستم اتهام آدم ربایی هم میزنی

آب دهنم رو به سختی فرو دادم:
_من نمی خواستم شکایت کنم سام.. بهنام مجبورم کرد. گفت اینجوری میتونیم راحت تر پیداش...
میون حرفم پرید:
_میدونم. من که حرفی نزدم. ولی میتونستی یه جور دیگه منو پیدا کنی

با صدایی آروم تر ادامه داد:
_هر چیزی به غیر از آدم ربایی

پوزخند زد. اونقدر تلخ که احساس کردم قلبم یک بار دیگه شکست!
_کارم به داروی اعصاب نکشیده بود، که خداروشکر کشید.

آب دهنم رو فرو دادم:
_من نمی دونستم اینطوری میشه. باور کن.
سرش رو تکون داد:
_مهم نیست؛ من زود فراموش میکنم.

سرش رو به طرفم چرخوند:
_توهم همین طور.
من شاید، ولی اون نه. بعد از این همه وقت تازه اشتباه من رو فراموش کرده بود.
تازه من رو پذیرفته بود.

سر جام لیز خوردم و نشستم. میخواستم بحث رو عوض کنم. لبخندی زدم و گفتم:
_اونجا با کسی آشنا نشدی؟
با تته پته ادامه دادم:
_منظورم دختره...

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_989
#پارت_۹۸۹

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و در ادامه گفت:
_اون آشنایی که تو فکر میکنی نه، ولی دوست داشتم اونجا
می دونستم پرروئیه محضه، اما پرسیدم:
_خب.. چطور آشنا شدین؟
نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت

آب دهنم رو فرو دادم و طلبکار گفتم:
_برای چی میخندی؟
بی توجه، همونطور که توی صداش ته مایه های خنده موج می زد پاسخ داد:
_اونجا یه وکیل داشتم که همه ی کارامو انجام میداد. خواهرش اکثر اوقات باهاش میومد پیشم

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.
تند و تیز گفتم:
_برای چی می اومد؟ چه دلیلی داشت؟
شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت:

_دکتر اطفال بود. با آویسا میونه ی خیلی خوبی داشت.

مکثی کرد و ادامه داد:
_به علاوه، حساس نشو. همیشه که خونه ی من نبود. بهنام دیدش، میتونی ازش بپرسی.
خودم رو نباختم. سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه لازم نیست، من فقط کنجکاو شده بودم

نیشخندی دوباره زد، حرصم دیگه داشت بالا می اومد:
_آره میدونم. در این مورد شکی نیست
عجب.. داشت با حرفاش مسخره ام می کرد.

گلوم رو صاف کردم و به آرومی برای عوض کردن بحث گفتم:
_اینجوری حرف بزنیم آویسا خوابش نمیبره
سرش رو پایین انداخت:
_میبره. نگران نباش

این یعنی دوست داشت حرف بزنیم! ته دلم غنج رفت.
با خوشحالی، گفتم:
_میشه یه سوال دیگه بپرسم؟
لبخندی محو روی لبش نقش بست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_990
#پارت_۹۹۰

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
_سوالای تو که تمومی ندارن، بپرس
قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:
_تضمین نمیکنم که از سوالات عصبی نشم، این مورد رو در نظر بگیر حتما

عجب آدمی بودا.
بی توجه، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:
_به خانواده ات خبر نمیدی که آشتی کردیم؟
سرش رو به نشونه ی منفی که تکون داد، تمام شوق و ذوقم از بین رفت.

با تمام جدیت گفت:
_فعلا چیزی مشخص نیست، نمیخوام ذهنشونو مشغول کنم. زندگیه من کم بالا و پایین نداره. درست نیست اونا کشور غریب بخوان نگران من باشن.
سرم رو پایین انداختم. ناراحت شده بودم..

به آرومی لب زدم:
_ولی قرار نیست چیزی خراب...
میون حرفم پرید:
_من آدم محافظه کاریم. ترجیح میدم احتمال هارو در نظر بگیرم. مهم تر از همه، بخوایم نخوایم، من دیگه نرمال نیستم.

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:
_یعنی چی که نرمال نیستم. عه...
لبخندی زد:
_من الان داروهامو خوردم اینقدر مهربونم. به حال دو ساعت بعدم نگاه کن.

سعی داشت ته دل منو خالی کنه، اما باید آب پاکی رو می ریختم روی دستش.
با اطمینان، کوبنده گفتم:
_هر جوری باشی، من خسته نمیشم، زده نمیشم. اینو بهت قول میدم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_991#

#پارت_۹۹۱

"ســـــــــامـــــــــــ"
نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم.
اما با دیدن آویسا، لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ دلم نمی خواست دخترم توی بدترین شرایط بزرگ بشه.
بی پدر، یا شاید زیر دستای یه مرد غریبه.
اونم توی اینجور دنیای کثیفی!

نقره... نظری نداشتم. امیدوار بودم در کنارش بتونم آروم باشم.
سعیش رو می کرد و کاملا واضح بود بحث هایی رو که فکر میکنه تهش به جنگ و دعوا کشیده میشه، ادامه نمیده.
خودش رو به اون در می زد.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

و خب این بهتر بود. من رو به اون حدی نمی رسوند که عصبی بشم و بخوام داد و بیداد راه بندازم.
و کنارش حالا چهارتا بد و بیراهم بهش بگم و اونم بزنه زیر گریه و قهر کنه!
نگاهم رو به آویسا دوختم، غرق در خواب بود.

از جام بلند شدم و کنار نقره ایستادم و با صدایی آروم گفتم:

_پاشو ببینم.
با کسلی سرش رو بالا آورد و گفت:
_وای داشت نشسته خوابم می بردما.

نیشخندی زدم:
_حق داری. دیشب که یه خواب درست و حسابی نداشتیم. مخصوصا تو...
نگاهش رنگ قدر شناسی گرفت!

دستم رو گرفت و بلند شد. به اتاق اشاره کرد:
_بریم بخوابیم؟
ابروهامو بالا انداختم:
_ساعت خواب؟ خجالت بکش.

لحظه ای چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد.
ب طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و قرص هام رو از روی اپن برداشتم.
در همون حال گفتم:
_بزار بعد ناهار میخوابیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_992
#پارت_۹۹۲

قرصام رو بالا انداختم و چند قلپ آب روش خوردم.
اومد و کنارم ایستاد. بسته ی قرصا رو گرفت و نگاهی بهشون کرد و با ناراحتی گفت:
_تا کی باید از اینا بخوری؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم فکر کنم برای همیشه

نفسی عمیق که دسته کمی از آه نداشت کشید.
صدایی توی سرم می گفت الان وقت عشق بازیه، خودت رو محک بزن.
از دوست داشتنش مطمئن شو!
تره ای از موهاش رو که توی صورتش ریخته شده بود رو پشت گوشش زدم.

سرش رو بالا آورد و توی چشم هام زل زد.
به سختی، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_اینجوری نگاهم نکن
با تعجب ابروهاشو بالا انداخت:

_چجوری؟

به چشماش اشاره کردم:
_همینجوری دیگه.
'وا' یی گفت و زد زیر خنده. خیره شدم بهش.. قلبم اونقدر محکم می زد که حس میکردم الان از قفسه ی سینه ام میزنه بیرون.
دوسش داشتم!

آره من عاشق این دختر بودم و دوسش داشتم.
دستم رو بالا آوردم و پشت گردنش گذاشتم.
نگاهش توی نگاهم قفل شد و دیگه تکون نخورد. سرم رو آروم آروم جلو بردم و لب هام رو روی لبای داغش گذاشتم.

اون لحظه حس می کردم روی ابرام، یا نمی دونم!
یه حسی شبیه به این.
آروم و با ملایمت می بوسیدمش.
دستاش بالا اومد و دور گردنم حلقه شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_993#

#پارت_۹۹۳

این کارش بهم حس آرامش داد.
اوتقدری مسخش شده بودم که نمیخواستم لحظه ای ازش جدا بشم.
گردنم رو گرفت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.
چند لحظه بعد عقب اومدم و بدون اینکه نگاهی توی چشم هاش بندازم، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم.

بی هیچ حرفی چونه ام رو روی سرش گذاشتم.
اون لحظه انگار بهترین حس دنیا رو داشتم.
چرا اینقدر با خودم لج کردم و این همه وقت از زندگیم رو به هدر دادم؟
چرا نخواستم باور کنم با وجود همه ی اتفاقات، هنوز هم دلم برای نقره میره؟

به قول بهنام، خیر سرم روانشناس بودم!
با این برنامه ای که واسه خودم توی این چند ماه درست کردم، رسما این چند سال درس خوندن رو به باد دادم.
شاید وقتش بود که دیگه شرمم بشه
از خودم؛ از کارام، و شاید از نقره.

چند دقیقه ی توی بغلم بود که دست هام رو شل کردم و قدمی به عقب

برداشتم.
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بالا آوردم و به آرومی گفتم:
_الان چه حسی داری؟
لبخندی عمیق روی لباش نشوند:
_توی کلمات نمی گنجه

نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو فرو دادم و سرم رو پایین انداختم:
_خیلی چیزارو خراب کردیم نقره. نمیدونم میشه درستشون کرد یا نه. یه پلایی رو پشت سرمون شکستیم که دیگه قابل جبران نیستن.
شاید دقیقا منظورم از حرفام خودم بودم!

اما اون لحظه من راهی به جز جمع بستن نداشتم؛ هنوز هم نمیخواستم قید غرورمو بزنم و بگم مقصر منم.
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_اتفاق خاصی نیوفتاده. فقط یه چند ماه از همدیگه دور بودیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_994
#پارت_۹۹۴

لبخندی زدم. کاملا محو! جوری که انگار اصلا لبخند نبود.
به آرومی پاسخ دادم:
_اگر بخوای من باشی، باید قید خانواده اتو بزنی. اینو خودت بهتر از من میدونی
چند ثانیه ای مکث کرد.

سرش رو پایین انداخت و آهی عمیق کشید.
اونقدر جگرسوز و نظلومانه بود که داشتم دیوونه می شدم.
با لحنی خسته لب زد:
_بابام عصبیه؛ ولی درست میشه. هر چقدرم بد باشم قید منو نمیزنه. بازم اگر برگردم قبولم میکنه. مثل همیشه

امیدوار شدم!
دلم نمی خواست به خاطر من از پدر و مادرش بگذره؛
داشتن اونا براش یه نعمت بزرگ بود. در نبود من و اون کار احمقانه ام، تنها خانواده اش بودن که حمایتش کردن.
نه هیچ کس دیگه ای!

حرفی نوک زبونم بود.
این پا و اون پا می کردم برای زدنش؛ خیلی مردد بودم.

اما بالاخره دل رو به دریا زدم و لب باز کردم:
_کیاوش چی میشه؟
ابروهاش بالا پرید:
_چی چی میشه؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم؛ حتی حرف زدن در موردش هم اعصابم رو خراب و متشنج می کرد.
با این حال به سختی ادامه دادم:
_مگه قرار ازدواج نذاشته بو...

میون حرفم پرید. اونقدر تند و سریع گفت که خنده ام گرفت:
_اون واسه خودش بریده بود و دوخته بود. من باید قبول می کردم که نکردم
لبخندی زدم. بهتر بود بزنم به در شوخی و لودگی:
_چی شد که خودشو تو دل بابات جا کرد؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_904
#پارت_۹۰۴

وقتی رسیدیم بیمارستان، سریع پیاده شدم و همراه همدیگه رفتیم داخل.
هر قدم که بر می داشتم نگران تر می شدم.
به اتاقی اشاره کرد:
_اونجاست، من نمیام داخل. میرم دخترش رو میارم.

تشکری کردم و در رو باز کردم و وارد شدم.
دیدن دوباره اون هم روی تخت بیمارستان، تمام غم عالم رو روی قلبم سوار کرد.
یه روز خوش نداشت، هر روز بیمارستان، هر روز بدبختی.
بالای سرش ایستادم و به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

انگار چند سال پیرتر شده بود.
دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم و به آرومی گفتم:
_سام؟ صدای منو میشنوی؟
انگار بیدار بود. چون بعد از شنیدن صدام، پلک هاش لرزید.

بعد از چند لحظه به سختی چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.
لبخندی به روش زدم و گفتم:
_دیگه بی خبر داداشت میزاری و میری؟ اینه رسم برادری؟
ماسک اکسیژن رو برداشت. آب دهنش فرو داد و با صدایی که انگار از ته

چاه بیرون می اومد گفت:
_خودت مجبورم کردی.

نمی خواستم با وجود حال خرابش، سرزنشش کنم.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره.. تقصیر خودم بود.
دستش رو بالا آورد و روی سرش گذاشت و گفت:
_تنها اومدی؟

لبخندی زدم:
_آره. فعلا قرار نیست به کسی تحویلت بدم.
چند لحظه ای سکوت بود.
نفسی عمیق کشید و شمرده شمرده گفت:
_برگرد ایران. آویسا رو هم با خودت ببر.

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد:
_چی داری میگی واسه خودت؟ من نیومدم اینجا این حرفاتو بشنونم.
فعلا هیچ چیزی جز خوب شدن حالت واسه من مهم نیست.
چشم هاش رو بست و روی هم فشار داد:
_وقتی خواستی برگردی، آویسا رو هم ببر

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_990
#پارت_۹۹۰

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
_سوالای تو که تمومی ندارن، بپرس
قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:
_تضمین نمیکنم که از سوالات عصبی نشم، این مورد رو در نظر بگیر حتما

عجب آدمی بودا.
بی توجه، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:
_به خانواده ات خبر نمیدی که آشتی کردیم؟
سرش رو به نشونه ی منفی که تکون داد، تمام شوق و ذوقم از بین رفت.

با تمام جدیت گفت:
_فعلا چیزی مشخص نیست، نمیخوام ذهنشونو مشغول کنم. زندگیه من کم بالا و پایین نداره. درست نیست اونا کشور غریب بخوان نگران من باشن.
سرم رو پایین انداختم. ناراحت شده بودم..

به آرومی لب زدم:
_ولی قرار نیست چیزی خراب...
میون حرفم پرید:
_من آدم محافظه کاریم. ترجیح میدم احتمال هارو در نظر بگیرم. مهم تر از همه، بخوایم نخوایم، من دیگه نرمال نیستم.

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:
_یعنی چی که نرمال نیستم. عه...
لبخندی زد:
_من الان داروهامو خوردم اینقدر مهربونم. به حال دو ساعت بعدم نگاه کن.

سعی داشت ته دل منو خالی کنه، اما باید آب پاکی رو می ریختم روی دستش.
با اطمینان، کوبنده گفتم:
_هر جوری باشی، من خسته نمیشم، زده نمیشم. اینو بهت قول میدم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_991
#پارت_۹۹۱

"ســـــــــامـــــــــــ"
نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم.
اما با دیدن آویسا، لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ دلم نمی خواست دخترم توی بدترین شرایط بزرگ بشه.
بی پدر، یا شاید زیر دستای یه مرد غریبه.
اونم توی اینجور دنیای کثیفی!

نقره... نظری نداشتم. امیدوار بودم در کنارش بتونم آروم باشم.
سعیش رو می کرد و کاملا واضح بود بحث هایی رو که فکر میکنه تهش به جنگ و دعوا کشیده میشه، ادامه نمیده.
خودش رو به اون در می زد.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

و خب این بهتر بود. من رو به اون حدی نمی رسوند که عصبی بشم و بخوام داد و بیداد راه بندازم.
و کنارش حالا چهارتا بد و بیراهم بهش بگم و اونم بزنه زیر گریه و قهر کنه!
نگاهم رو به آویسا دوختم، غرق در خواب بود.

از جام بلند شدم و کنار نقره ایستادم و با صدایی آروم گفتم:
_پاشو ببینم.

با کسلی سرش رو بالا آورد و گفت:
_وای داشت نشسته خوابم می بردما.

نیشخندی زدم:
_حق داری. دیشب که یه خواب درست و حسابی نداشتیم. مخصوصا تو...
نگاهش رنگ قدر شناسی گرفت!

دستم رو گرفت و بلند شد. به اتاق اشاره کرد:
_بریم بخوابیم؟
ابروهامو بالا انداختم:
_ساعت خواب؟ خجالت بکش.

لحظه ای چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد.
ب طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و قرص هام رو از روی اپن برداشتم.
در همون حال گفتم:
_بزار بعد ناهار میخوابیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_992
#پارت_۹۹۲

قرصام رو بالا انداختم و چند قلپ آب روش خوردم.
اومد و کنارم ایستاد. بسته ی قرصا رو گرفت و نگاهی بهشون کرد و با ناراحتی گفت:
_تا کی باید از اینا بخوری؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم فکر کنم برای همیشه

نفسی عمیق که دسته کمی از آه نداشت کشید.
صدایی توی سرم می گفت الان وقت عشق بازیه، خودت رو محک بزن.
از دوست داشتنش مطمئن شو!
تره ای از موهاش رو که توی صورتش ریخته شده بود رو پشت گوشش زدم.

سرش رو بالا آورد و توی چشم هام زل زد.
به سختی، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_اینجوری نگاهم نکن
با تعجب ابروهاشو بالا انداخت:
_چجوری؟

به چشماش اشاره کردم:
_همینجوری دیگه.
'وا' یی گفت و زد زیر خنده. خیره شدم بهش.. قلبم اونقدر محکم می زد که حس میکردم الان از قفسه ی سینه ام میزنه بیرون.
دوسش داشتم!

آره من عاشق این دختر بودم و دوسش داشتم.
دستم رو بالا آوردم و پشت گردنش گذاشتم.
نگاهش توی نگاهم قفل شد و دیگه تکون نخورد. سرم رو آروم آروم جلو بردم و لب هام رو روی لبای داغش گذاشتم.

اون لحظه حس می کردم روی ابرام، یا نمی دونم!
یه حسی شبیه به این.
آروم و با ملایمت می بوسیدمش.
دستاش بالا اومد و دور گردنم حلقه شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_993
#پارت_۹۹۳

این کارش بهم حس آرامش داد.
اوتقدری مسخش شده بودم که نمیخواستم لحظه ای ازش جدا بشم.
گردنم رو گرفت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.
چند لحظه بعد عقب اومدم و بدون اینکه نگاهی توی چشم هاش بندازم، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم.

بی هیچ حرفی چونه ام رو روی سرش گذاشتم.
اون لحظه انگار بهترین حس دنیا رو داشتم.
چرا اینقدر با خودم لج کردم و این همه وقت از زندگیم رو به هدر دادم؟
چرا نخواستم باور کنم با وجود همه ی اتفاقات، هنوز هم دلم برای نقره میره؟

به قول بهنام، خیر سرم روانشناس بودم!
با این برنامه ای که واسه خودم توی این چند ماه درست کردم، رسما این چند سال درس خوندن رو به باد دادم.
شاید وقتش بود که دیگه شرمم بشه
از خودم؛ از کارام، و شاید از نقره.

چند دقیقه ی توی بغلم بود که دست هام رو شل کردم و قدمی به عقب برداشتم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بالا آوردم و به آرومی گفتم:
_الان چه حسی داری؟
لبخندی عمیق روی لباش نشوند:
_توی کلمات نمی گنجه

نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو فرو دادم و سرم رو پایین انداختم:
_خیلی چیزارو خراب کردیم نقره. نمیدونم میشه درستشون کرد یا نه. یه پلایی رو پشت سرمون شکستیم که دیگه قابل جبران نیستن.
شاید دقیقا منظورم از حرفام خودم بودم!

اما اون لحظه من راهی به جز جمع بستن نداشتم؛ هنوز هم نمیخواستم قید غرورمو بزنم و بگم مقصر منم.
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_اتفاق خاصی نیوفتاده. فقط یه چند ماه از همدیگه دور بودیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_994
#پارت_۹۹۴

لبخندی زدم. کاملا محو! جوری که انگار اصلا لبخند نبود.
به آرومی پاسخ دادم:
_اگر بخوای من باشی، باید قید خانواده اتو بزنی. اینو خودت بهتر از من میدونی
چند ثانیه ای مکث کرد.

سرش رو پایین انداخت و آهی عمیق کشید.
اونقدر جگرسوز و نظلومانه بود که داشتم دیوونه می شدم.
با لحنی خسته لب زد:
_بابام عصبیه؛ ولی درست میشه. هر چقدرم بد باشم قید منو نمیزنه. بازم اگر برگردم قبولم میکنه. مثل همیشه

امیدوار شدم!
دلم نمی خواست به خاطر من از پدر و مادرش بگذره؛
داشتن اونا براش یه نعمت بزرگ بود. در نبود من و اون کار احمقانه ام، تنها خانواده اش بودن که حمایتش کردن.
نه هیچ کس دیگه ای!

حرفی نوک زبونم بود.
این پا و اون پا می کردم برای زدنش؛ خیلی مردد بودم.
اما بالاخره دل رو به دریا زدم و لب باز کردم:

_کیاوش چی میشه؟
ابروهاش بالا پرید:
_چی چی میشه؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم؛ حتی حرف زدن در موردش هم اعصابم رو خراب و متشنج می کرد.
با این حال به سختی ادامه دادم:
_مگه قرار ازدواج نذاشته بو...

میون حرفم پرید. اونقدر تند و سریع گفت که خنده ام گرفت:
_اون واسه خودش بریده بود و دوخته بود. من باید قبول می کردم که نکردم
لبخندی زدم. بهتر بود بزنم به در شوخی و لودگی:
_چی شد که خودشو تو دل بابات جا کرد؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_995
#پارت_۹۹۵

با عصبانیت گفت:

_اه من چه میدونم. بره بمیره بابا. اعصابمو خراب کرد اون چند وقت.
سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.
چند لحظه ای بینمون سکوت بود.
زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
_دلم نمیخواد دیگه دور و ور زندگی مون ببینمش.

آب دهنش رو فرو داد و به آرومی لب زد:
_نمیبینی دیگه. خیالت راحت باشه
سرم رو تکون دادم. نگاهی به اتاق آویسا کردم و گفتم:
_تا آویسا خوابه، میخوای بریم فیلم ببینیم؟
لب و لوچه اش آویزون شد:
_قرار بود بخوابیم.

چشم غره ای بهش رفتم:
_فرصت های زندگیتو با خوابیدن خراب نکن
چشم هاش درشت شد. از کنارش که رد شدم معترض گفت:
_اون منم که همش خوابم؟
شونه هامو بالا انداختم:
_من اگر میخوابم اثر قرصامه. تو چی؟

پاسخی نداشت بده و به تته پته افتاده بود. در آخر با پررویی تمام گفت:

_خب منم خوابم میاد.
سرمو تکون دادم:
_کاملا قانع شدم. تو میتونی بری بخوابیا. من مشکلی ندارم.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و اومد بیرون. فلش رو به تی وی زدم و در همون حال گفتم:
_چندتا فیلم خوب دانلود کردم. ببینیم کیف کنیم.
لبخندی به پهنای صورت زد:
_عاشقانه دیگه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:
_نه خیر..
چپ چپ نگاهم کرد:
_هر فیلم دیگه ای باشه من خوابم میبره. پس لااقل ترسناک بزار

0:00
♡ولنتاینتون مبارک عشقام ♡

❤❤❤❤❤❤❤
🌷♡🌷 روز عشق مبارک 🌷♡🌷
💑💝💗♡💞💞

24/11/1397
💑💝💗♡💞💞

24/11/1397
😍گلی از طرف گل😘
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_996
#پارت_۹۹۶

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_نه فیلم ترسناک باشه برای شب. الان یه چندتا اکشن دارم. خیلی خوبن.
نفسش رو پر شدت بیرون داد و هوفی کشید.
داشتم اذیتش میکردم.
یه فیلم عاشقانه دانلود کرده بودمو دقیقا قصد داشتم همون رو بزارم.

با اینکه قدیمی بود، اما می دونستم ندیده اش! یعنی احتمال می دادم که ندیده باشش.
فیلم رو که پلی کردم، چشم هاش درشت شد.
به آرومی گفت:
_این اکشنه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و کنارش نشستم. مشت محکمی به بازوم زد و گفت:
_برو خودتو مسخره کن.
نیشخندی زدم و پاسخی ندادم.
چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:
_دیدیش؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. خب چه بهتر!
دستم رو دور شونه هاش انداختم و به تی وی خیره شدم. سرش رو که روی سینه ام گذاشت، به آرومی لب زدم:
_اینجوری حواسم پرت میشه

بلند شد و با تعجب گفت:
_به چی؟
لبخندی زدم:

_بهتره بگی به کی.
اون هم لبخندی پر از شیطنت زد. در کمال تعجب و پررویی لپم رو کشید و گفت:
_شیطون شدیا

چپ چپ نگاهش کردم و سرد و جدی گفتم:
_تو هم پررو شدیا. هر چیزی یه حدی دارم
متاسفانه به خاطر روان مریضم، تنها قصدم ضایع کردنش بود و بس!
لب و لوچه اش که آویزون شد، خنده ای کردم بیشتر به خودم فشردمش.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_997
#پارت_۹۹۷

هر چقدر که از فیلم می گذشت، لبخند روی لبش پررنگ و پررنگ تر می شد.
به آرومی لب زد:
_این فیلم me before you نیست؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
لبش رو به دندون گرفت:

_شنیدم آخرش بد تموم میشه

توی جام جا به جا شدم و همونطور که نگاه خیره ام رو به تی وی دوخته بودم، بی توجه و صد البته کلافه گفتم:
_چیکار آخرش داری؟ الانو نگاه کن بابا
سرش رو تکون داد و سکوت کرد.
اونقدر توی بهر فیلم رفته بود که به جرات میتونم بگم حتی پلک هم نمی زد.

شدیدا دلم می خواست اذیتش کنم.
اما متاسفانه، اثرات داروهام اونقدری زیاد بود که تمام بدنم ذره ذره داشت بی حس و شل می شد.
انگار که متوجه ی هیچ چیزی اطرافم نباشم.
نگاه خیره ام به تی وی بود اما هیچی از فیلم متوجه نمی شدم.

صدای نقره اومد:
_اه یه دیقه بزن عقب.
شنیدم صداشو؛ اما حس می کردم حوصله و توان برگشتن به طرفش رو ندارم.
با تعجب نگاهم کرد و تکونی بهم داد.

گنگ نگاهش کردم که گفت:
_خوبی؟ چی شده؟
دستم رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. به آرومی لب زدم:
_چیزی نیست؛ فیلمو نگاه کن
با تعجب کنترل رو از دستم کشید و کمی عقب تر زد و باز هم نگاه خیره اشو به تی وی دوخت.

کم کم داشت خوابم می برد.
تا همین چند دقیقه ی پیش من داشتم از ساعت خواب و این چرت و پرتا حرف میزدم!
الان خودم به شدت چشمام گرم خواب شده بود. می دونستم اثر داروهاس.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_999
#پارت_۹۹۹

شدیدا دلم می خواست قطعشون کنم و دیگه استفاده نکنم.
اما خب می دونستم چقدر ممکنه برام بدتر باشه!
اینجا و در این موقع کسی نمی تونست به دادم برسه، جز سامیار.

بهتر بود که دوز قرص هارو پایین بیاره که بتونم کم کم قطعشون کنم.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما با شنیدن صدای فین فین کردنای نقره، سرم رو به طرفش چرخوندم و با تعجب بهش نگاه کردم.
به آرومی و خستگی لب زدم:
_برای چی گریه میکنی؟
آب دهنش رو فرو داد:
_چقدر یه فیلم میتونه غم انگیز باشه آخه. نباید اون کارو می کرد.

من از همه جا بی خبر بودم. و خب در چنین موقعی بهترین کار، سر تکون دادن و تایید حرف طرف مقابل بود.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و از جاش بلند شد و گفت:
_ناهار سفارش ندیم؟ تو گرسنه ات نشده؟
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم

به طرف تلفن قدم برداشتم و لب زدم:
_چی میخوری؟
کنار اپن که ایستادم، دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم.
بلکه حالم سر جا بیاد. اما خب می دونستم فعلا همین آش و همین کاسه اس.

نقره به طرفم قدم برداشت. با چشم های درشت شده بهم خیره شد و همونطور که میتونستم نگرانی رو از نگاهش بخونم، لب زد:
_حالت خوبه سام؟ چرا اینجوری شدی یهو؟
زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم:
_اثر قرصاس. یکی دو ساعت دیگه بهتر میشم.

گوشه ی لبش رو به دندون گزید. بازوم رو گرفت و همونطور که به طرف اتاق قدم بر می داشت و من رو همراه خودش می کشید گفت:
_بیا برو استراحت کن. من خودم غذا سفارش میدم

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_خسته نیستم.
سرش رو تکون داد:
_نگفتم خسته ای که، گفتم یکم استراحت کن، همین! به حرفم گوش کن لطفا.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1000
#پارت_۱۰۰۰

"ســـــامـــــیـــــار"

به سختی در رو باز کردم و وارد شدم. با شنیدن صدای عق زدن های ونوس، تمام خرید هارو روی زمین رها کردم و به طرف دستشویی دویدم. دم در ایستادم و چندبار به در کوبیدم و نگران گفتم:
_ونوس، حالت خوبه؟
جوابی نداد و بعد از چند لحظه بیرون اومد.

با دیدن رنگ و روی پریده اش واقعا حالم بد شد. صورتم رو جمع کردم و گفتم:
_پس کی این بالا آوردنا تموم میشه؟
دستی به پیشونیش کشید:
_به زودی.

دستش رو گرفتم و بردم و روی مبل نشوندمش. به خریدهای روی زمین نگاه کرد و گفت:
_بزار بیام بشورمشون
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_لازم نیست؛ خودم چلاق که نیستم. میشورم

و رفتم توی آشپزخونه. بسته ی توت فرنگی هارو در آوردم و به آرومی مشغول شستنشون شدم.
و در همون حال به صدای ونوس گوش دادم که مشغول حرف زدن بود:
_نازنین یه سر اومد اینجا. چند بار محمدحسین رفته جلوشو گرفته

خنده ای کردم و گفتم:
_عجب آدمیه ها. چرا مزاحمت ایجاد میکنه؟ اگر یکی ببینشون چی؟ براش دردسر میشه
ونوس هم خنده ای کرد:
_حرف گوش نمیده که

توت فرنگی هارو توی ظرفی ریختم و بیرون رفتم. ونوس با دیدنشون، چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت:
_وای توت فرنگی.. خیلی هوس کرده بودم
ظرفو به دستش دادم و در همون حال با اخم گفتم:
_مگه صدبار نگفتم اگه چیزی هوس کردی بهم بگو؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1001
#پارت_۱۰۰۱

سرش رو تکون داد و بی توجه به حرفم، گازی به توت فرنگی زد. با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:
_برم برات نوتلا بیارم؟ خوشمزه میشه ها
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
تکیه ام رو به مبل داد و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

همونطور که دهنش پر بود، گفت:
_بابا میگه اول برای امیرحسین زن بگیریم، بلکه محمدحسینم بتونه با نازنین ازدواج کنه
خنده ای کردم:
_واقعا امیرحسینو نمی فهمم. چرا اینکارو میکنه؟ چون اون با نازنین مشکل داره دیگه بقیه هم نباید باهاش خوب باشن؟

شونه هاشو بالا انداخت. چند لحظه ای به فکر فرو رفت.
به طرفم برگشت و گفت:
_تو فامیلاتون دختر خوب سراغ نداری؟
با شنیدن این حرف، زدم زیر خنده.

اخمی کرد و با تندی گفت:
_چرا میخندی؟ کجای حرف من خنده داشت آخه؟

سری تکون دادم و با صدایی که هنوز ته مایه های خنده توش بود گفتم:
_خودت بهتر میدونی که ما زیاد روابط خوبی با فامیل هامون نداریم

گازی به توت فرنگیش زد و در همون حال گفت:
_باشه حالا. حالا بزن تو ذوق من
لپش رو کشیدم و در همون حال با عشق گفتم:
_برای چی بزنم تو ذوقت آخه؟

نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:
_از فردا میریم دنبال زن برای امیرحسین
اخمی کرد:
_ببین داری مسخره میکنیا. میکشمت سام
و ضربه ی محکمی حواله ی بازوم کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1003
#پارت_۱۰۰۳

ابروهامو بالا انداختم:
_به خدا شوخی نمیکنم.

باز هم چپ چپ نگاهم کرد. خنده ای کردم و از جام بلند شدم و به اتاق رفتم و لباسام رو عوض کردم. بیرون اومدم و رفتم آشپزخونه.

میوه ها رو توی سینک ریختم که ونوس اومد داخل و گفت:
_برو اون ور خودم می شورم
اخمی محو میون دو ابروم نشوندم. اصلا دلم نمی خواست توی این دوران دست به سیاه و سفید بزنه.
ولی خب خودش نمی خواست!
شمرده شمرده گفتم:
_من چلاق نیستم که، می شورم. تو بشین فقط باهام حرف بزن، خوبه؟

لبخندی زد و صندلی رو عقب کشید و نشست.
نگاهی به لباسای تنش انداخت و گفت:
_عصر بریم لباس بخریم؟ دلم یکم پاساژ گردی میخواد
سرم رو تکون دادم:
_باشه عزیزم. کجا بریم حالا؟

چند لحظه ای متفکر شد. و بعد با ذوق گفت:
_بریم پاساژ (...). اون کافه طبقه پایینش هستا، یه شیک هایی درست میکنه که بیا و ببین.
خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم.

چند لحظه ای سکوت بود که گفت:
_از سام چه خبر؟

لبخندی محو زدم. شونه هامو بالا انداختم:
_فعلا که با نقره رابطشون خوبه، یه وقتایی قاط میزنه. که اونم اثرات داروهاشه. میخوام یکم دوزشون رو بیارم پایین واسش
سرش رو تکون داد:
_یه شب دعوتشون نکنیم اینجا؟ دلم برای نقره تنگ شده.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_اگر راضی میشی که غذارو از بیرون سفارش بدیم، چرا که نه. خیلی هم خوبه
چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد.
با تندی گفت:
_این چه حرفیه میزنی؟ من خودم فلجم؟ یا دست پختم بده؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1004
#پارت_۱۰۰۴

خنده ای کردم و شیر آب رو بستم. دستام رو به لباسم مالیدم و تا خواستم حرفی بزنم سریع گفت:
_اولندش دستاتو با لباست خشک نکن. دومندش هیچی نگو.
خنده ای کردم و بی توجه گفتم:
_دلم نمیخواد اذیت بشی.

سرشو پایین انداخت:
_من اینجوری بیشتر اذیت میشم خب. همه زنا حامله میشن مثل من هیچ کاری نمیکنن؟ اینجوری که سنگ رو سنگ بند نمیشه
نفسم رو پر شدت بیرون دادم.
دستم رو روی شونه اش گذاشتم:
_آخه تو بوی هر غذایی بهت میخوره حالت تهوع میگیری، وای به حال اینکه بخوای درست کنی

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_با یه چیزی جلوی بینیم رو می بندم. از بس هیچ کاری انجام نمیدم، کلی چاق شدم
خنده ای کردم:
_آره خیلی! زیر چشمات گود افتاده خانم خانما

سکوت کرد و پاسخی نداد.

لب و لوچه اش آویزوون شده بود. لبخندی زدم و در عین حال، اخمی محو و تصنعی کردم و گفتم:
_پاشو، پاشو ببینم خودتو لوس نکن.

سیبی برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم:
_سیب بخور واست خوبه
سیب رو ازم گرفت و از جاش بلند شد و همزمان گفت:
_سام و نقره رو دعوت میکنی، خودمم شام درست میکنم. باشه؟
سرم رو تکون دادم:
_باشه.

لبخندی زد. گازی به سیب زد و همونطور که آروم آروم از آشپزخونه بیون می رفت، زیر لب با دهن پر گفت:
_اه اه اه. شبیه پنگوئنا شدم
خنده ای کردم:
_خوبه خودت در جریانی.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1005
#پارت_۱۰۰۵

خنده ای کردم و بعد از اینکه تمام میوه ها رو شستم و توی یخچال گذاشتم، باقی خرید هارو توی کابینت ها چیدم و بیرون رفتم.
ونوس رو به روی تلویزیون نشسته بود و با دقت تمام باب اسفنجی نگاه می کرد.
سری از روی تاسف تکون دادم و با خنده گفتم:
_خجالت بکش

سرشو به طرف چرخوند و با تعجب پرسید:
_وا برای چی؟ چیکار کردم مگه؟
با سر به تلویزیون اشاره کردم و در حالی که توی صدام ته مایه های خنده موج می زد گفتم:
_باب اسفنجی نگاه میکنی؟ از سنت خجالت بکش

متقابلا اون هم خندید. شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت و همونطور که نگاه خیره اش رو به صفحه تلویزیون دوخته بود گفت:
_من نگاه میکنم، بچه ام کیفشو میبره.
سرم رو تکون دادم:
_هوم.. قانع شدم

کنارش نشستم و دستم رو دور شونه هاش انداختم. توت فرنگی از توی

ظرفش برداشت و به طرف دهنم آورد. از دستش گرفتم و گازی بهش زدم.
همزمان گفت:
_از بابات چه خبر؟
شونه هامو بالا انداختم:
_خبری ندارم، خیلی وقته بهم زنگ نزده

سرش رو به طرفم چرخوند و توی چشم هام خیره شد.
اونقدری طولانی که متعجب ابروهامو بالا انداختم و گفتم:
_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟
با چشم غره گفت:
_اون باید به تو زنگ بزنه؟

سرم رو پایین انداختم. از وقتی حامله شده بود، خیلی فاز نصیحت بر می داشت؛ هر چند پر بیراه هم نمی گفت.
من باید زنگ می زدم بابا و حالش رو می پرسیدم.
اما یه چیزی مانع این کارم می شد.
یه چیزی مثل حس غرور با هر چیز دیگه ای.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1006

#پارت_۱۰۰۶

انگار دلم هنوز باهاش صاف نشده بود.
کاش هیچ وقت با مهسا ازدواج نمی کرد و اینجوری رابطه مون خراب نمی شد.
البته قبلش هم تعریف چندانی نداشت؛
ولی خب کاچی به از هیچی!

با آرنج ضربه به پهلوم زد و گفت:
_با تواما، حواست کجاست؟
نفسی عمیق کشیدم. سرم رو تکون دادم و برای اینکه خیالش راحت بشه و کلا بیخیالش این موضوع بشه گفتم:
_امشب بهش زنگ میزنم. خوبه؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و لبخندی زد.
برای عوض کردن بحث، به تلویزیون اشاره کردم و با خنده و شاید کنایه گفتم:
_باب اسفنجیتو نگاه کن خانم کوچولو
چشماشو ریز کرد:
_بحثو عوض کردی دیگه؟

با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. سرش رو بی تفاوت چرخوند و به تلویزیون خیره شد.
از حرکتش خنده ام گرفت و بوسه ای روی گردنش نشوندم.
سریع توی خودش جمع شد و با صدایی که دسته کمی از جیغ نداشت گفت:
_نکن دیوونه

با شرارت تمام چشم هامو ریز کردم و گفتم:
_دلم میخواد. می دونی چند وقته یه بوس درست و حسابی به من ندادی؟
تکونی توی جاش خورد و ابرویی بالا انداخت:
_کمی صبر کن بعد از اینکه بچه به دنیا بیاد یه فکری برات میکنم

در نهایت پوکر فیسی بهش خیره شدم و گفتم:
_بیخیال بابا. من هر وقت دلم بخواد کارمو میکنم
سرشو تکون داد:
_میدونم
خنده ای کردم و این بار یه جایی نزدیک لاله ی گوشش رو بوسه ای زدم.

🆔 Ne71060 👉
4:49•مهدی احمدوند_فرهاد
الان که وابستت شدم میزاری میری
الان که میخوامت ازم بیزاری سیری
الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد
الان که مجنونم کجا میزاری میری
بیچاره فرهاد بیچاره شیرین
بیچاره من با این حال غمگین
🔥*N*🔥
" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1007
#پارت_۱۰۰۷

دستشو روی گوشش گذاشت و باز هم یه نگاه دیگه بهم انداخت.
شونه هامو بالا انداختم. و با پررویی تمام گفتم:
_مجبوری تحمل کنی
و غافلگیرانه، این بار روی گونه اش رو بوسه زدم.
خنده ای کرد. اون لحظه واقعا احساس خوشبختی داشتم. دستمو روی شکمش گذاشتم.

لبخندم پررنگ تر شد. یه حس پدرانه تمام وجودم رو گرفته بود که نمی

دونستم چطور باید توصیفش کنم. به آرومی گفتم:
_کاش زودتر به دنیا بیاد. دیوونه شدیم دیگه
ونوس خنده ای کرد:
_اوه حالا کجای کاری؟

چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم. سرم رو روی شونه ای ونوس گذاشتم و گفتم:
_اذیتت که نمیکنه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:
_نه. بچم خیلی آرومه

سرم رو بالا آوردم. دستم رو روی صورتش کشیدم و به زیر چشماش که گود رفته بود خیره شدم و گفتم:
_تا کی تو باید همه چیزو بالا بیاری؟ هان؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_دکتر گفت بعضیا تا نه ماهگی هم این تهوع و اینا رو دارن.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:
_اینجوری که نمیشه آخه.
آروم خندید و نگاهی بهم انداخت و گفت:
_میشه؛ دکتر سر خود که حرف نمیزنه عزیز من

سرم رو تکون دادم.
به ظرف توت فرنگی هاش اشاره کردم و گفتم:
_بخور
سرشو تکون داد و یه دونه به طرفم گرفت و یه دونه هم دهن خودش گذاشت.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1008
#پارت_۱۰۰۸

صدای زنگ تلفن اومد.
تا ونوش خواست بلند شه، مانع شدم و خودم بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم.
گوشی رو برداشتم و جواب دادم:
_الو؟

صدای بشاش و خوشحال محمدحسین توی گوشم پیچید:
_سلام. خوبی؟ ونوس خوبه؟
لبخندی زدم و نگاهم رو به ونوس دوختم:

_سلام بر برادر زن عاشق. هر دو خوبیم. تو چطوری؟
آهی کشید.

هرچند می دونستم این آه غلیظش فقط از سر مسخره بازیه!
با ناراحتی گفت:
_دست رو دلم نزار که خونه.
ونوس اومد و دستش رو به طرف گوشی آورد که خودمو عقب کشیدم و گوشی رو روی آیفون زدم.

ونوس لبخندی زد:
_چطوری محمدحسین؟ چیکار کردی با نازنین؟
محمدحسین خنده ای کرد:
_شاید باورت نشه ولی امروز عصر میخوام باهاش برم بیرون
قهقهه ای زدم:
_گشت میگیرتون بابا، بیخیال

با طلبکاری تمام گفت:
_مهم نیست؛ بگیرن، میخوام باهاش ازدواج کنم حکم نامزدمو داره
ونوس ابروهاشو بالا انداخت:
_برو بابا دلت خوشه؛ یه حرفی بزن توی عقل بگنجه

خندید و بعد از چند لحظه مکث گفت:
_بیاید یه کاری برای من بکنید
ابروهامو بالا انداختم و با نیم نگاهی به ونوس گفتم:
_چه کاری
گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:
_یه مهمونی بگیرید بعد منو و نازنینم دعوت کنید

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_1009#
#پارت_۱۰۰۹

من و ونوس نگاهی به هم انداختیم. ونوس با خنده گفت:
_باشه، ولی بعدش چی؟
با حرفی که زد، لحظه ای مغزم هنگ کرد:
_زنگ بزنید پلیس بیاد بگیرتمون. مجبور به ازدواج باشیم
چند لحظه ای طول کشید که حرفش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

بعد از چند ثانیه با صدایی بلند زدیم زیر خنده.
این پسر رد داده بود قطعا! همه جیزو به باد شوخی و مسخره گرفته بود.
با لحنی معترض گفت:

_برای چی میخندید؟ من کاملا جدی ام

میون خنده، به سختی گفتم:
_بیخیال بابا این کارا چیه! نگران امیرحسین نباش اونو بسپار به ما
صدای پوزخندش اومد:
_امیرحسین اصلا اهمیتی نداره، نازنین خودش یکم لج کرده.

ونوس با تعجب گفت:
_وا، با کی لج کرده؟
به طرف ونوس برگشتم و قبل از اینکه بزارم محمدحسین پاسخ بده لب زدم:
_خب معلومه دیگه، بهش برخورده که محمدحسین به خاطر حرف امیرحسین هیچ اقدامی نمیکنه. حقم داره

ونوس دستش رو زیر چونه اش زد:
_سامیار راست میگه محمدحسین. بدجور گند زدی بابا
محمدحسین انگار که از شنیدن حرفامون کلافه شده باشه، با بی حالی گفت:
_باشه بابا. کاری ندارید؟

تک خنده ای کردم:

_قهر نکن حالا، کی میتونی بیای؟
این بار لحنش جدی شد:
_شوخی کردم بابا. تو باورت شد؟ من باید برم. فعلا
و قبل از اینکه مهلت بده حرفی بزنیم، تماس رو قطع کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1010
#پارت_۱۰۱۰

گوشی رو برداشتم و باز هم سر جاش گذاشتم که قطع بشه کاملا. به ونوس نگاه کردم و گفتم:
_به نظرت ناراحت شد؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_بزار ناراحت شه؛ بلکه یکم به خودش بیاد بابا.

لبخندی زدم. کنارش ایستادم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم. بوسه ای روی موهاش نشوندم و گفتم:
_خب بریم سر بحث خودمون
ونوس خنده ای کرد و کمی ازم دور شد:
_برو اون ور ببینم

دستش رو گرفتم و انگشت هام رو چفت انگشت هاش کردم.
با دست دیگه ام، تره از موهاش رو پشت گوشش زدم و با لبخندی از سر عشق در سکوت کامل بهش خیره شدم.
سری تکون داد و به پایین نگاه کرد و گفت:
_بیخیال توروخدا اینجوری نگاهم نکن

لبخندم پررنگ تر شد.
حتی حرف هاشم برای من لذت بخش بود، چه برسه به نگاه کردنش.
به آرومی پاسخ دادم:
_اجازه ندارم نگاهتم کنم؟

خنده ای کرد و زد به در شوخی:
_تا اطلاع ثانوی، نه!
متقابلا من هم خندیدم و لپش رو کشیدم و زیر لب گفتم:
_شیطون
چپ چپ نگاهم کرد:
_این حرکاتو دیگه انجام نده، سنی ازمون گذشته بهمون میخندن. داری بابا میشی خیر سرت؛ یکم جذبه، یکم ابهت.

ابروهامو بالا انداختم:

_یعنی قراره بچه مون از همون اول با اخمای ما مواجه بشه؟ با دوتا پدر مادر خشک و عصا قورت داده؟
نفسش رو پر شدت بیرون داد؛ لبخندی محو زد:
_اصلا مگه میتونیم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1011
#پارت_۱۰۱۱

"نـــــــقـــــــرهـــــــــــ"
آویسا رو بغل کردم و حوله رو روی دستم انداختم و از جام بلند شدم.
همزمان با من که میخواستم از اتاق برم بیرون، سام خواست وارد بشه.
با دیدنم نگاهی متعجب بهم انداخت و گفت:
_کجا؟

با سر به آویسا اشاره کردم:
_میخوام آویسا رو ببرم حموم.
دستش رو به طرفم دراز کرد و آویسا رو ازم گرفت و در همون حال گفت:
_بده من میبرمش.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
_می برم خودم
نگاهی چپ چپ بهم انداخت. خنده ای کردم؛ ته دلم غنج می رفت از این تعارف کردن ها!

آویسا رو بغل کرد و خواست حوله رو بگیره که گفتم:
_منم میام
با شنیدن این حرفم زد زیر خنده. متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_چیه؟

شونه هاشو بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت و گفت:
_حموم سه نفره؟ خجالت بکش
چشمام درشت شد. پشتش رو که بهم کرد، با عصبانیت حوله رو به طرفش پرت کردم و جیغ زدم:
_بی حیا

خنده ای بلند کرد و بی توجه رفت توی حموم. نفسی عمیق کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم.
عجبا! آدم نمی شد این بشر.
موهام رو باز کردم و یک بار دیگه سفت تر، دم اسبی بستمشون.
حوله رو از روی زمین برداشتم و من هم رفتم توی حموم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1012
#پارت_۱۰۱۲

حوله رو انداختم روی رخت آویز. صدای سام رو می شنیدم که در حال حرف زدن با آویسا بود.
در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل و گفتم:
_چی داری بهش میگی؟
آب رو باز کرد و در همون حال گفت:
_دارم میگم بزرگ که شدی مثل مامانت بی تربیت نباش

رفتم جلو و آویسا رو ازش گرفتم تا آب رو سرد و گرم کنه.
خنده ای کردم. رو به آویسا گفتم:
_دختر گلم مامانت خیلی هم با تربیته! ولی بابات یکم منحرفه.
ابروهاشو بالا انداخت:
_نه بابا

خنده ای کردم و بدون حرف دیگه ای، آروم لباس های آویسا رو از تنش در آوردم.

صدای خنده های آرومش توی حموم پیچیده بود.
سام برگشت و رو بهش گفت:
_آی بابا قربون خنده هات بشه

دستش رو زیر آب برد و وقتی دید که به اندازه ی کافی ولرمه، دستش رو به طرفم آورد که آویسا رو بگیره.
عقب کشیدم و گفتم:
_بابا بزار لباساشو در بیارم
از دستم گرفتش و در همون حال گفت:
_بده من ببینم.

قدمی به عقب برداشت:
_اینقدر آروم بخوای کارا رو انجام بدی تا صبح الافیم.
و در عرض چند ثانیه لباسای آویسا رو در آورد و به دستم داد.
بوسه ای روی موهاش نشوند.

دستش رو پر آب کرد و ریخت روی شکم آویسا.
صدای خنده ی بلند آویسا که اومد، هر دومون همزمان قربون صدقه اش رفتیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1013
#پارت_۱۰۱۳

به طرفشون رفتم و شامپو رو برداشتم و گفتم:
_تو بگیرش من سرشو می شورم.
نگاهی بهم انداخت. چشم هاشو ریز کرد که با تعجب بهش خیره شدم.
بعد از چند لحظه سرشو تکون داد:
_حالا که دوست داری همکاری کنی این اجازه رو بهت میدم.

همچنان متعجب بودم! با این حال تک خنده ای کردم و گفتم:
_به به دستتون درد نکنه
وقتی سرش رو خوب خیس کرد، ذره ای شامپو روی دستم ریختم و مشغول ماساژ دادن سرش شدم.
خداروشکر از حموم بدش نمی اومد و خیلی اذیتمون نمی کرد.

برعکس، با خندیدنش صد برابر بهمون روحیه می داد.
وقتی خوب سرش کف کرد و از تمیز شدنش مطمئن شدم، دستام رو عقب کشیدم و گفتم:
-بشور
بدون اینکه پاسخی بده؟ خیلی آروم تا سر آویسا رو تا جایی که کف

داشت برد زیر آب.

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:
-خیس شدم.
سرش رو برگردوند و نگاهی بهم انداخت. با سر به گوشه ی لباسم که خیس بود اشاره کرد و گفت:
_منظورت اینه؟

میدونستم الان با جوابی دندان شکن، تا سر حد مرگ ضایعم میکنه بنابراین حرفی نزدم و به تک خنده ای کوتاه بسنده کردم.
آویسا رو آورد این طرف و گفت:
-برو اون لیفشو بیار
گیج قدمی به عقب برداشتم و لیفش رو برداشتم و دستش دادم.

کلافه ازم گرفتش و گفت:
_خیلی فس فس میکنی نقره. یکم سریع باش
دست به سینه ایستادم. شاید درست می گفت! اما من این کار رو هیچ وقت دو نفره انجام نداده بودم به همین دلیل نمی دونستم باید هر کاری رو چه موقع انجام بدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1014
#پارت_۱۰۱۴

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_من دیگه کاری نمیکنم. خودت انجامش بده
سرش رو تکون داد. و مشغول شد!
خب نمی خواستم دروغ بگم، همه کارا رو فوق العاده سریع انجام می دادم و من در سکوت کامل بهش خیره شده بودم.

وقتی حمومش تموم شد، حوله رو برداشت و دور آویسا پیچوند و به دستم دادش گفت:
_یاد گرفتی؟
لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. رفتم بیرون و آویسا رو روی تخت گذاشتم و به آرومی مشغول خشک کردن موهاش شدم.

و در همون حال، شروع کردم به حرف زدن باهاش:
_بابات خیلی منو ضایع میکنه. مگه نه؟
صدای سام که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم:
_نه. خودت گیج بازی در میاری مامان خانم
به طرف کمد قدم برداشت و در همون حال تیشرتش رو در آورد.

اخمی کردم و جلوی صورت آویسا رو گرفتم و گفتم:
_جلوی بچه ام لخت نشو
چشم هاش از نشیدن این حرف درشت شد؛ بعد از چند لحظه زد زیر خنده. تیشرتش رو به طرف صورتم پرت کرد و گفت:
_مرض.

تیشرتش صاف خورد توی صورتم. متقابلا من هم خندیدم و با حرص تیشرتش رو انداختم روی زمین و گفتم:
_نکن روانی. مشکل داری؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. در کشو رو باز کرد و در همون حال گفت:
_ریش تراش منو کجا گذاشتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و پاسخ دادم:
_ریش تراش تو برای چی باید توی کشوی لباسات باشه؟
شونه هاشو بالا انداخت و همونطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:
_آخه تو همه چیزو تو این خونه جا به جا میکنی

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_1015
#پارت_۱۰۱۵

"محـــــمـــدحســـــینـــــ"
از در خونه که اومد بیرون، افتادم پشت سرش.
با صدایی آروم صداش زدم که ایستاد و به طرفم برگشت.
چشم هاش درشت شد و با تعجب گفت:
_وای... تو کار و زندگی نداری؟ ولم کن آقا. عجبا
خنده ای کردم:
_کار و زندگیم به خاطر تو تعطیل میشه

کیفش روی دوشش جا به جا کرد و شروع به حرکت کرد. من هم خودم رو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم.
سرش رو پایین انداخت و گفت:
_به خدا اینجوری واسه من دردسر درست میکنی. همسایه ها می بینن آبرو حیثیتم میره.

اخمی کردم:
_هر کی هر چیزی گفت بگو نامزدمه.
برگشت و بهم نگاهی چپ انداخت. شونه هامو بالا انداختم و در عین پررویی گفتم:

_چیه؟ نیستم؟

پوزخندی زد و سری از روی تاسف تکون داد.
بعد از مکثب نه چندان کوتاه زیر لب گفت:
_واسه خودت می بری می دوزی. هنوز نه من بله دادم، نه خان داداشت.
خب داشت تیکه می پروند!
حق هم داشت.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم.
نمی دونستم چی پاسخ بدم.
به همین دلیل باعث شد چند لحظه سکوت کنم.
بالاخره لب باز کردم و شمرده شمرده گفتم:
_فکر نکن من برای ازدواج با تو منتظر تایید امیرحسینم

سرش رو تکون داد و لبخندی تمسخر آمیز زد.
نفسی عمیق کشید و پاسخ داد:
_فکر نمیکنم
پوزخندی زد و ادامه داد:
_مطمئنم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1016
#پارت_۱۰۱۶

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.
رفتم و جلوش ایستادم.
اینجوری اصلا تسلط نداشتم و نمی تونستم راحت باهاش حرف بزنم.
سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

آب دهنم رو فرو دادم و با جدیت گفتم:
_تو خودت امیرحسین رو میشناسی، از بچگی. میدونی که چقدر زورگوئه، من اجازه دادن یا ندادن اون واسم مهم نیست.
میون حرفم پرید:
_پس برای چی اینقدر منو معطل خودت کردی؟

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم.
شنیدن حرفش کمی برای من کور سوی امید بود!
همینکه برای ازدواج با من انتظار می کشید، جای شکرش باقی بود.
پاسخ دادم:
_دلم می خواد هم تو راضی باشی هم اون

با تعجب خنده ای کرد و گفت:
_مگه قراره با اون ازدواج کنم؟ یه حرفی بزن توی عقل آدم بگنجه آخه.
خنده ای کردم؛ حق داشت! من حرفم رو اشتباه زدم. و منظورم رو اشتباه رسوندم.

ادامه دادم:
_نه ببین، امیرحسین برادر بزرگ تره منه. درسته خیلی با همدیگه دعوا داریم. و اون احساس میکنه حرفش خیلی توی خونه برو داره. ولی اینطور نیست. من فقط به عنوان برادر بزرگ تر میخوام احترامش حفظ بشه.

نفسی عمیق کشیدم. سرم رو پایین انداختم:
_دلم نمیخواد ازم ناراحت باشه. اگر بدون رضایتش ازدواج کنیم، تا آخر عمر تو اذیت میشی. نه من! اون یکم غد هست، ولی بالاخره کنار میاد با این قضیه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1017
#پارت_۱۰۱۷

حرفی نزد و از کنارم گذشت.

من هم همراهش شروع به قدم زدن کردم.
حسی توی وجودم فریاد می زد که دستش رو بگیرم.
اما خب انگار یه چیزی هم مانع می شد.
کاش یه اتفاقی می افتاد که می تونستم لمسش کنم.

حس می کردم این عطش داره دیوونه ام میکنه.
آب دهنم رو به آرومی فرو دادم و سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_نازنین؟
هومی گفت؛ بدون اینکه حتی نگاهم کنه.
سرم رو کج کردم و به نیم رخش خیره شدم.

بعد از چند لحظه تازه متوجهم شد.
سرش رو به طرفم برگردوند و با تعجب شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_چیزی شده؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اخمی کردم.
چشم هاش از دیدن این عکس العملم درشت شد.
آب دهنش رو فرو داد و گفت:
_خب چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

چشم هام رو ریز کردم و شمرده شمرده، و با قاطعیت و جدیت گفتم:
_وقتی اسمتو صدا میزنم، بگو جانم.
تا چند لحظه بهت زده بهم خیره شده بود.
بعد از گذشت زمان، با صدایی زد زیر خنده.

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و به رو به رو خیره شد.
و زیر لب گفت:
_لوس
خندیدم. به کل یادم رفته بود می خواستم چی بهش بگم.
زبونی روی لب هاش کشید.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1018
#پارت_۱۰۱۸

به آرومی گفت:
_این جور حرفا و کارا با روحیه ی من سازگاری نداره. اگر حرفای ونوس نبود من همین لباسای دخترونه هم تنم نمی کردم.
موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد که رد کمرنگ چاقو روی صورتش نمایان شد.

لبخندی محو زد و ادامه داد:
_اینا نشون از خوی و خصلت من میده، نمیده؟
نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم:
_اینا برای من مهم نیست؛ ادم توی زندگی عاشقانه بالاخره تغییر میکنه.

نگاهم رو بهش دوختم. با تردید گفتم:
_نمیکنه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:
_نه نمیکنه. اونم منی که یه عمره با این خصلت ها زندگی کردم و بزرگ شدم.

لبخندی زدم.
با نگاهی گذرا، سر تا پاش رو از نظر گذروندم. به رو به رو خیره شدم و گفتم:
_ولی تو لباس پوشیدنت رو به قول خودت، به خاطر حرفای ونوس عوض کنی. پس خوی و خصلتت هم به خاطر من میتونه عوض بشه

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، ادامه دادم:
_هر چند، من با اخلاق تو هیچ مشکلی ندارم. هر چیزی هستی، من همینجوری میخوامت. بدون هیچ تغییری. من تو رو از بچگی میشناسم

می دونم چه جور دختری هستی. و این برای من قابل پرستشه.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه، خنده ای و گفت:
_اگر این زبون چرم و نرم رو نداشتی میخواستی چیکار کنی؟ هوم؟
متقابلا من هم خندیدم:
_من از این زبون چرم و نرم فقط در مقابل تو استفاده میکنم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1019
#پارت_۱۰۱۹

گونه هاش قرمز شد و سرش رو پایین انداخت.
لبخندی از سر عشق روی لب هام نقش بست.
سرم رو جلوتر بردم و کنار گوشش گفتم:
_میتونم دستتو بگیرم؟
چشم هاش درشت شد و خودشو عقب کشید.

آب دهنش رو فرو داد. کاملا هول کرده بود و این رو از رفتارش می تونستم متوجه بشم.
شالش رو درست کرد و در همون حال گفت:

_وسط خیابون؟
خنده ای کردم؛ بهانه هاش هم شیرین بودم.

نگاهم رو به رو به رو دوختم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
_مگه گفتم میخوام بوست کنم که وسط خیابون با توی خلوت بودنش مهم باشه؟
سرم رو به طرفش چرخوندم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم.
صورتش قرمز قرمز شده بود.

و نمی دونستم این از سر خشمه یا خجالت. لبخندم پررنگ تر شد.
با شرارت گفتم:
_الان داری خجالت میکشی؟
از میون دندون های کلید شده اش غرید:
_به من میاد از تو خجالت بکشم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با قاطعیت پاسخ دادم:
_معلومه که نه.
کاملا ناگهانی، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:
_آدم مگه از دوست دوران بچگیش خجالت میکشه؟ یادت که نرفته هر جا من می رفتم پشت سرم بودی؟

با چشم های درشت شده به دستم نگاهی انداخت و بعد سرش رو به طرفم چرخوند و خواست چیزی بگه که مانع شدم و گفتم:
_یادته با من میومدی فوتبال بازی می کردی؟
دستم رو از روی شونه هاش پایین انداخت و گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:
_یادمه.. خوبم یادمه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
part_1020#
#پارت_۱۰۲۰

چند لحظه ای به سکوت گذشت. سنگینی نگاهش رو که حس کردم سرم رو به طرفش چرخوندم.
اما دقیقا همون لحظه، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_قدیما با حیا تر بودی.
لبخندی زدم:
_قدیما قرار نبود باهات ازدواج کنم.

نفسش رو پر شدت بیرون داد.
انگار از این بحث کلافه شده بود. پس بهتر بود که بیخیال بشم.

با اینکه شدیدا توی پرم خورده بود!
آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و صبر کردم تا چند لحظه ای بگذره.

بعد به آرومی گفتم:
_کجا میخواستی بری؟
شونه هاش رو بالا انداخت. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زد:
_فقط میخواستم یکم قدم بزنم.

سرم رو تکون دادم. یه حس کنجکاوی داشتم و خب لازم می دونستم که ازش بپرسم.
بنابراین با پررویی تمام گفتم:
_با کسی قرار داشتی؟
سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های درشت شده بهم خیره شد.

شونه هام رو بالا انداختم و کاملا عادی، ولی در عین جدیت ادامه دادم:
_آخه نمیخوام مزاحمت باشم
بلافاصله با لحنی تند پاسخ داد:
_مزاحم نیستی.

از شنیدن این حرف لبخندی روی لبم نقش بست.

خب... این یک قدم مثبت! قدم بعدی گرفتن دستش بود که امیدوار بودم خیلی مقاومت نکنه.
نفسی عمیق کشیدم. لبخندی زدم و گفتم:
_خب، پس حالا میشه دستتو بگیرم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1021
#پارت_۱۰۲۱

پاسخی نداد. ولی دست هاش رو توی جیب کاپشنش کرد.
پوفی کشیدم و ناامید، من هم دست هام رو توی جیبم کردم.
نگاه خیره ام به رو به رو بود و همگام باهاش قدم بر می داشتم.
گوشیم که زنگ خورد، درش آوردم و نگاهی بهش کردم. امیرحسین بود.
خب من دقیقا اون لحظه اعصابم خرد بود و شاید امیرحسین هم بی دلیل نبود.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر موندم که حرف بزنه.
به آرومی گفت:
_محمدحسین، کجایی تو؟

نفسی عمیق کشیدم؛ نیم نگاهی به نازنین که زیرچشمی و با کنجکاوی بهم خیره شده بود انداختم.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و با جدیت گفتم:
_بیرونم، با نازنین.
در کمال تعجب، نفسش رو پر شدت بیرون داد و پاسخ داد:
_زودتر بیا خونه کارت دارم.
کنجکاو شده بودم. چشمامو ریز کردم:
_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

"نه"ای گفت و گوشی رو قطع کرد.
با تعجب نگاهی به صفحه اش انداختم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.
نازنین بعد از چند لحظه مکث، با کنجکاوی گفت:
_چی میگفت؟

شونه هام رو بالا انداختم:
_چیزی خاصی نگفت؛ مهم نیست.
سرش رو تکون داد و به رو به رو خیره شد.
این کنجکاویش برام خیلی جالب بود و میشه گفت خوشم می اومد.

اما خب با همه ی اینا، سوژه ی خوبی برای اذیت کردن و سر به سر

گذاشتنش بود.
لبخندی شیطنت آمیز زدم و گفتم:
_منو تو فردا پس فردا بخوایم بریم زیر یه سقف، قراره اینجوری سین جیمم کنی؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1022
#پارت_۱۰۲۲

برگشت و چشم غره ای بهم رفت.
شونه هام رو بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که مانع شد و گفت:
_خودت می بری و خودتم می دوزی؟
نفسی عمیق کشید و به رو به رو خیره شد:
_برو پیش امیرحسین دیگه.. مگه کارت نداشت؟

خنده ای بلند سر دادم:
_گاهی اوقات حس میکنم به چشم هوو به امیرحسین نگاه میکنی
سرش رو تکون داد. کاملا مشخص بود جلوی خنده اش رو گرفته.
کیفش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

برگشت و با چشم های درشت شده بهم نگاه کرد و گفت:
_چیکار میکنی خل وضع؟
خنده ای کردم. آخ دلم می خواست همین وسط خیابون تا میتونم بوسش کنم!

با کلافگی در عین خنده، پاسخ دادم:
_ببین واقعا دارم دیوونه میشم. فقط یه لحظه...
با تعجب سری تکون داد:
_یه لحظه چی؟

با سر به دستش اشاره کردم و بعد با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:
_بزار دستتو بگیرم.
پاسخی نداد که بلافاصله ادامه دادم:
_ببین چقدر برات ارزش قائلم که واسه ی گرفتن دستت دارم ازت اجازه میگیرم.

با جدیت گفتم:
_پس جنبه داشته باش و اینقدر اذیت نکن.
چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و نفسی عمیق کشید.
دستش رو جلو آورد و توی دستم گذاشت.

اگه بگم اون لحظه از فرط خوشحالی داشتم میمیردم، واقعا دروغ نگفتم!
با صدایی که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم:
_شما نسبتتون با این خانم چیه؟
چشم هام درشت شد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1023
#پارت_۱۰۲۳

آب دهنم و فرو دادم و رو به نازنین لب زدم:
_فقط بدو.
و در یک ثانیه، هر دومون همزمان شروع به دویدن کردیم.
ما لحظه ای دستش رو رها نکردم.
وقتی کاملا ازشون دور شدیم، نفس نفس زنان ایستادیم.

دستش رو با خشم از دستم بیرون کشید و گفت:
_همینو میخواستی؟
خنده ای کردم و به سختی، نفس نفس زنان گفتم:
_حالا که چیزی نشده. حرص نخور
چشم غره ای بهم رفت.

شالش رو درست کرد و گفت:
_دنبالم نیا دیگه. حوصله دردسر ندارم بخدا
اخمی محو کردم:
_باشه بابا حالا پاچه نگیر. بیا برسونمت خونه ات
چپ چپ نگاهم کرد و حرفی نزد.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. به آسمون اشاره کردم:
_هوا داره تاریک میشه قرار نیست تنهایی قدم بزنی؛ می رسونمت.
و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم، دستش رو گرفتم و به طرف خیابون رفتیم.
رو به اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون دادم:
_دربست

ایستاد و هر دو سوار شدیم.
انگشت هام رو چفت انگشت هاش کردم و با لذت بهش خیره شدم.
با صدایی آروم در حالی که حواسش بود راننده متوجه حرفامون نشه گفت:
_دستمو ول کن، خوشت اومده ها.

خنده ای آروم کردم و سرم رو

تکون دادم:
_اوف، چه جورم.
زیر لب "پررویی" گفت و سعی کرد که دستش رو از حصار انگشت هام بیرون بکشه اما خب موفق نبود!

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1024
#پارت_۱۰۲۴

در آخر، ناامید نفسش رو پر شدت بیرون داد.
لبخندی زدم و به نیم رخش خیره شدم.
با صدایی آروم زمزمه کردم:
_سرتو بزار رو شونه ام.
چشم هاش رو درشت کرد.

مشتی به بازوم زد:
_بسه دیگه شورشو در نیار.
خنده ای کردم، کاملا داشتم باهاش شوخی می کردم اما خب جدی گرفته بود.
حرفی بینمون رد و بدل نشد.

فقط در سکوت کامل به صدای آهنگی که از ماشین پخش می شد گوش می دادیم.
بعد از چند دقیقه، نگاهی بهش کردم و با کنجکاوی پرسیدم:
_تو شبا نمی ترسی تو اون خونه؟
ابروهاشو بالا انداخت:
_وا مگه بچه ام؟

شونه هام رو بالا انداختم:
_هر کسی دیگه جای تو بود مطمئنا می ترسید. تنهایی... توی یه خونه چند طبقه. با اون همه وسیله.
باز هم متعجب بود.
نفسی عمیق کشید و گفت:
_ترس نقطه ی مقابل شخصیت منه

با شنیدن این حرفش خنده ام گرفت. اونقدر زیاد که نمی تونستم مانعش بشم.
با اخم و چشم غره گفت:
_به چی میخندی؟
به سختی گفتم:
_اون من بودم عین جت داشتم از دست گشت فرار می کردم؟

گوشه ی لبش بالا رفت.
با عصبانیت نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_دلم نمیخواست واسه تو دردسر بشه، بعدم، این ترس با اون ترسی که تو راجع بهش حرف میزنی فرق داره.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1025
#پارت_۱۰۲۵

لبخندم پررنگ تر شد.
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم.
دیگه تا وقتی که به خونه اش رسیدیم، حرفی بینمون رد و بدل نشد.
در سکوت کامل به صدای موزیک گوش دادیم.

و چقدر هم لذت بخش بود.
حضورش پیشم احساس فوق العاده ای رو بهم القا می کرد.
دلم می خواست هر چه زودتر این حس و حضورش همیشگی بشه.
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و هر دو پیاده شدیم.

کلید رو به در انداخت و با کمی این پا و اون پا به طرفم برگشت و گفت:
_اوم.. میدونی که نمیتونم تعارفت کنم بیای داخل
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_میدونم، نیازی نبود بگی.

شونه هاش رو بالا انداخت و زیر لب "به هر حال" ی گفت.
فاصله ای که بینمون بود رو با یک قدم طی کرد.
دقیقا یک وجبیش ایستادم.
با تعجب بهم نگاه کرد که در حرکتی ناگهانی دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم.

با لبخند، ذره ای خم شدم و به آرومی کنار گوشش زمزمه کردم:
_دوستت دارم.
به خودم فشردمش و عقب کشیدم.
بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، فرستادمش داخل خونه و در رو بستم.

دلم نمی خواست حرفی بزنه و یا اعتراضی بابت کارم بکنه.
غرق لذت بودم و دوست نداشتم همه چیز خراب بشه.
نفسی عمیق کشیدم و دست هام رو توی جیب کتم کردم و قدم زنان به طرف خونه رفتم.
با اینکه مسیر طولانی بود، اما واقعا دلم استشمام هوای آزاد و کمی تمرکز

و فکر کردن می خواست.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1026
#پارت_۱۰۲۶

وقتی رسیدم خونه، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
با دیدن امیرحسین توی حیاط، اون هم سیگار به دست، چشم هام درشت شد. سیگار رو بلافاصله زمین انداخت و پاش رو روش گذاشت و گفت:
_بالاخره از نازنین خانمتون دل کندی؟

با طلبکاری به طرفش قدم برداشتم و به زمین اشاره کردم:
_این زهرماری چیه میکشی تو؟
ابروهاشو بالا انداخت:
_همچین میگی زهرماری انگار دارم شیشه و تریاک میکشم. یه سیگاره دیگه.

سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم برم داخل که یقه ام رو سفت گرفت و گفت:

_به کسی چیزی نمیگی.
پوزخندی زدم:
_یعنی فکر میکنی بابا تا الان نفهمیده؟

با بیخیالی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_اونقدری خر نیستم وقتایی که بابا بیداره بخوام سیگار بکشم.
سرم رو جلو بردم و به آرومی گفتم:
_از صد متری هم بوی گند سیگار میدی؛ پیشنهاد میکنم حتما یه دوش بگیری

سرش رو تکون داد. رفتم داخل؛ نگاهم به بابا افتاد که روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود.
رفتم توی اتاق و مشغول عوض کردن لباس هام بودم که امیرحسین اومد.
تکیه اش رو به چهارچوب در داد و گفت:
_باید باهات حرف بزنم

باشه ای گفتم و بی توجه و تیشرتم رو تنم کردم. بویی کشیدم:
_شام چی داریم؟
ابروهاشو بالا انداخت:
_امشب نوبت تو بوده شام درست کنی پسر خوب

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. عجب بدبختی گیر افتاده بودم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1027
#پارت_۱۰۲۷

از کنارش گذشتم و رفتم توی آشپزخونه.
پشت سرم راه افتاد و اومد آرنج هاشو به اپن تکیه داد و خیره شده بهم.
همونطور که نگاهم رو به فقسه های فریزر دوخته بودم، گفتم:
_چته؟ به چی نگاه میکنی؟

بسته ای گوشت بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و منتظر بهش نگاه کردم.
نفسی عمیق کشید:
_نمیخوای تکلیف نازنینو مشخص کنی؟
ابروهام از شنیدن این حرف بالا پرید:
_خبریه؟

اخمی کرد و شونه هاشو بالا انداخت:
_منظورت چیه؟

نیشخندی زدم؛ البته دسته کمی از پوزخند نداشت. با کنایه گفتم:
_آخه تا دیروز سنگ جلوی پای من میانداختی؛ همش نه نه نه!
ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند گفت:
_تو فکر کن متحول شدم

با شنیدن این حرفش، زدم زیر خنده.
میدونستم یه اتفاقی افتاده که نظرش صد و هشتاد درجه تغییر کرده.
اما متاسفانه نمی دونستم چطور باید زیر زبونشو بکشم.
چند لحظه بعد، میون خنده گفتم:
_من گوشام درازن؟

لبخندی که روی لب هاش بود، کم کم محو شد.
و جاش رو به اخمی محو داد؛ آروم و شمرده شمرده گفت:
_تو دیگه کاریت نباشه؛ زودتر پی ازدواجت باش. مگه همینو نمی خواستی؟
سرم رو پایین انداختم و لب زدم:
_می خواستم؛ ولی منتظر تایید تو نبودم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد.
عقب رفت و در همون حال گفت:
_دست بجنبون.

و رفت توی اتاقش؛ تعجب کرده بودم.
شونه هام رو بالا انداختم و بسته ی گوشت رو گذاشتم توی ماکروفر تا یخش آب بشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1028
#پارت_۱۰۲۸

رفتم توی اتاق و شماره ی ونوس رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد:
_به به، محمدحسین. باز تو کارت گیر من شد؟ با نازنین دعوا کردی؟
دستی توی موهام کشیدم.

حوصله نداشتم جوابش رو بدم. بیخیال گفتم:
_ونوس تو با امیرحسین حرف زدی؟
با تعجب پاسخ داد:
_نه، برای چی؟ چیزی شده؟

نفسی عمیق کشیدم. ولوم صدام رو کمی آروم تر آوردم و در رو بستم تا امیرحسین نشنوه.

با لحنی مشکوک گفتم:
_امیرحسین اومد به من گفت زودتر پیگیر کارای ازدواج بشم.
صدای بلند خنده اش توی گوشم پیچید.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:
_برای چی میخندی؟ دارم جدی باهات حرف میزنم.
بعد از چند لحظه میون خنده به سختی گفت:
_آخه ببین چجوری مخالفت کرده که الان تو از شنیدن خبر رضایتش اینجوری برگ هات ریخته.

پوزخندی زدم:
_اولندش نظر امیرحسین اصلا برای من اهمیتی نداشت. من فقط احترام سرم میشه وگرنه مطمئن باش خیلی وقت پیش من ازدواج کرده بودم.
نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:
_خیلی مشکوک حرف می زد.

با لحنی متعجب پاسخ داد:
_خب یعنی چی؟ الان منظورت چیه؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم. ولی مطمئنم لحنش مشکوک بود. کاش باهاش حرف بزنی.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1029
#پارت_۱۰۲۹

نفسش رو پر شدت توی گوشی بیرون داد و کلافه گفت:
_باشه. ولی نمی دونم چرا فکر میکنی امیرحسین از من حرف شنوی داره یا حاضر میشه با من حرف بزنه
روی تخت نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم.
با صدایی آروم گفتم:
_منم منظورم این نبود؛ زیر زبونشو بکش. تو که خوب بلدی

خنده ای کرد:
_الان داری کنایه میزنی؟
متقابلا من هم خندیدم؛ خیلی خوب متوجه می شد. سرم رو تکون دادم:
_آفرین خواهر گلم

خندید و باشه ای گفت. نفسب عمیق کشیدم و بحث رو عوض کردم:
_بیخیال؛ خودت خوبی؟ اون فسقلو خوبه؟
صداش ذوق زده شد:
_هر دوتامون خوبیم دایی.

لبخندی روی لبم نقش بست.
پررنگ و پر از عشق؛ حتی فکر بهش هم برام لذت بخش بود. یه روزی فکرشم نمی کردم ونوس بتونه به زندگی برگرده.
اونم توسط کسی که یه ضربه ی بزرگ بهش زده بود.
جای تعجب داشت؛ اما خب... شده بود دیگه!

تا خواستم چیزی بگم صدای بلند امیرحسین اومد:
_محمدحسین این گوشتو همینجوری ولش کردی؟ حوصله نداری غذا درست کنی بگو خب
کلافه پوفی کشیدم گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با صدایی بلند گفتم:
_الان میام

توی گوشی ادامه دادم:
_من باید برم ونوس؛ کاری که بهت گفتمو انجام بدیا.
باشه ای گفت؛ بعد از خداحافظی کوتاه گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1030

#پارت_۱۰۳۰

با اخم، دست به سینه منتظرم ایستاده بود.
شونه هام رو بالا انداختم:
_چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
سری از روی تاسقف تکون داد:
_یه ذره از وقتتم به ما اختصاص بده

متوجه کنایه اش شدم. کلا اعضای این خونه عادت داشتیم غیر مستقیم و کنایه وار حرف بزنیم.
اینم از خصلت های بدمون بود!
لبخندی زدم. فکر کرده بود من دارم با نازنین حرف میزنم؟

بی توجه از کنارش گذشتم و در ماکروفر رو باز کردم و گوشت رو بیرون آوردم.
سرش رو کج کرد و گفت:
_ونوس چی میگفت؟
ای بابا! نفسی عمیق کشیدم و با اخم گفتم:
_فالگوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست.

ابروهاشو بالا انداخت:

_خبرچینی هم کار خوبی نیست.
خودم رو زدم به بی خبری! تو این زمان دیوار حاشا بلند بود.
اخمم پررنگ تر شد:
_نمی دونم داری راجع به چی حرف میزنی

سرش رو تکون داد و لبخندی زد:
_باشه.
و بدون حرفی عقب کشید و خواست بره توی اتاقش که ایستاد و به طرفم برگشت و گفت:
_اگر تلفن هات تموم نشده، بگو خودم غذا درست کنم.

عجبا! واقعا نمی تونستم متوجه بشم که چی شده.
دست به سینه نگاهش کردم:
_میشه اینقدر مثل دخترا گوشه و کنایه نزنی؟
سری تکون داد و خنده ای کرد و رفت توی اتاق.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_1138#

#پارت_۱۱۳۸

چشم هام تقریبا گرم شده بود اما با زنگ خوردن یه گوشی، چشم هام رو باز کردم.
هنوز گیج و منگ خواب بودم. هر چی فکر می کردم این زنگ گوشی آشنا نبود.
سرم رو چرخوندم و با دیدن گوشی کیاوش که در حال زنگ خوردن بود، تقریبا به طرفش شیرجه زدم!
سریع برش داشتم اما تا خواستم برقراری تماس رو بزنم قطع شد.
زیر لب فحشی نثارش کردم و خودم باهاش تماس گرفتم.

بعد از دو بوق، صدای مردی توی گوشم پیچید:
_به به آقا کیاوش، یادی از داییت کردی. انتظار داشتم اسم هر کسی روی گوشیم بیوفته غیر از اسم تو.
ای بابا. نفسی عمیق کشیدم. توی ذهنم دنبال کلماتی میگشتم که بتونم این خبر رو جوری بدم که زیادی نگران نشه.
آروم گفتم:
_سلام آقا. من دوست کیاوشم
لحنش متعجب شد:
_گوشی کیاوش دست شما چیکار میکنه؟ اتفاقی افتاده؟

نقره رو توی چهارچوب در دیدم. خواست حرفی بزنه اما دستم رو به نشانه ی سکوتش بالا آوردم و تماس رو روی بلندگو زدم.
گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_یه اتفاقی برای کیاوش افتاده، الان بیمارستان بستریه. فکر کردم لازمه که شما بدونید
چند لحظه ای سکوت بود. دهن باز کردم که صداش کنم اما دقیقا همون لحظه با لحنی نگران گفت:
_چه اتفاقی؟ تصادف کرده؟

از دادن اینجور خبرها متنفر بودم!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. دستم رو توی موهام فرو کردم و به سختی گفتم:
_نه... خودکشی کرده
سریعا گفت:
_یا علی.. زنده اس؟ کدوم بیمارستانه الان؟
با لحنی که سعی در آروم کردنش داشتم گفتم:
_نگران نباشید حالش خوبه. من آدرس بیمارستان رو براتون می فرستم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1139

#پارت_۱۱۳۹

تشکری کرد و گوشی رو قطع کرد. آدرس بیمارستان رو براش فرستادم و چند لحظه ای چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.
صدای آروم نقره اومد:
_شرمنده. تو رو هم درگیر این قضیه کردم. از اینجا به بعدش دیگه خودتو بکش کنار. داییش هست.
سری تکون دادم:
_کاری نکردم من. نمی دونم دلم به حالش بسوزه، یا ازش متنفر باشم. توی شرایط خیلی سختی زندگی کرده. اگر خودکشی نمی کرد جای تعجب داشت.
نقره سرش رو پایین انداخت.

بعد از کمی سکوت لب زد:
_من برم پیش آویسا. تو هم بخواب.
و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشه رفت بیرون.
سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم.
کیاوش تنها بود. زندگی خیلی سختی داشت؛ شاید بهتر بود به خاطر کاری که با من و زندگیم کرده بود ازش متنفر نباشم.
خودم رو گذاشتم جای اون. مطمئنا منم هر کاری برای به دست آوردن کسی که دوستش داشتم می کردم.

گفتن چهارتا دروغ و عوض کردن برگه ی آزمایش که چیزی نبود.

شدیدا دلم میخواست گالری عکس هاش رو چک کنم.
و اصلا نمی تونستم با این حس لعنتی مقابله کنم.
گوشیش رو، رو به روی صورتم گرفتم و چند لحظه ای خیره نگاهش کردم؛
عیبی نداشت. هیچ اتفاق خاصی قرار نبود بیوفته!
دل رو به دریا زدم و رفتم روی گالریش.
حجم انبوهی از عکسای دو نفره شون، جلوی چشمم نقش بست.
وقت عصبی شدن و حرص خوردن نبود.

دونه دونه، از اولین عکس تا آخرین عکسشون رو نگاه کردم.
لحظات خوشی با هم داشتن.
حسودی کردم، به کیاوش!
به اینکه اون اول نقره رو دیده؛ به اینکه اون اولین عشق نقره بود.
نفسی عمیق کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.
باید عکس هارو حذف میکردم؟
قاعدتا نه؛ امیدوار بودم به هوش بیاد تا باهاش حرف بزنم.
بگم دیگه همه چیز تموم شده و دیدن این عکسا خودش رو آزار میده.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1140
#پارت_۱۱۴۰

گوشی رو خاموش کردم و چشم هام رو بستم.
حالا بهوش اومدنش آرزوم بود.
اونقدر خسته بودم که به دقیقه نکشیده خوابم برد.
با تکون های آرومی که بهم داده می شد، چشم هام رو باز کردم.
با خوابالودگی به نقره نگاه کردم که گفت:
_چقدر میخوابی؟ از کی تا حالا اینقدر تنبل شدی؟
دستی به صورتم کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:
_مگه ساعت چنده؟

دست به سینه بهم خیره شد:
_ساعت ۶ عصره.
با شنیدن این حرف، وحشت زده توی جام نشستم. آب دهنم رو فرو دادم:
_چرا بیدارم نکردی؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_خب دلم نیومد. پاشو بیا برات غذا گرم کنم.

سرم رو تکون دادم. از اتاق که بیرون رفت، دستی توی موهام کشیدم.

سرم به شدت درد گرفته بود؛ می دونستم تاثیر قرصاییه که می خورم.
با اینکه فعلا مطبی در کار نبود و جز شرکت بابا، جایی نداشتم که برم، اما بازم حس می کردم از کار هام عقب افتادم.
بسته ی قرص هام رو از روی عسلی برداشتم و رفتم توی آشپزخونه.

نقره که قرص هارو توی دستم دید، اخماشو توی هم کشیدو گفت:
_کی میخوای مصرف اینارو قطع کنی؟
لیوانی آب برای خودم ریختم و در همون حال پاسخ دادم:
_فعلا که نمیشه. داروی اعصابو یهویی قطع کنی هزار و یک عوارض میاره.
نمیدونی بدون!
زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

آویسا روی میز مشغول بازی کردن با عروسکش بود.
لپش رو کشیدم:
_الهی قربونت برم که هم قد عروسکتی
نقره ظرف های غذارو جلوی دستم گذاشت و گفت:
_میای بریم خرید؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1141
#پارت_۱۱۴۱

نفسی عمیق کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم و در همون حال پاسخ دادم:
_من باید برم بیمارستان یه سری به این پسره بزنم. گوشیشم بدم به داییش. کارتو بهت میدم خودت برو.
اخماشو توی هم کشید:
_خودم تنهایی؟ از دیوار نظر بخوام؟
به آویسا اشاره کردم و با لبخد گفتم:
_دیوار چرا تا وقتی که خوشگل بابا اینجاست؟

سرش رو کج کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.
بدون حرف غذام رو می خوردم و خودم رو زده بودم به بیخیالی.
این عصبانیش کرد چون با حرص گفت:
_سام انقدر منو اذیت نکن.
این بار نگاهی جدی بهش انداختم. با اخم گفتم:
_فعلا دارم کارای شمارو انجام میدما نقره خانم.

متوجه ی حرفم شد که سرش رو پایین انداخت.
چند لحظه ای مکث کرد و بعد با صدایی آروم لب زد:

_من نگفتم اینقدر خودتو بندازی توی زحمت.
شونه هام رو بالا انداختم:
_گوشیش دستمه باید ببرم براش؛ میخوای صبر کن تا من برم و برگردم.
بعد با هم میریم خرید. خوبه؟
لبخندی زوری روی لب هاش نشوند و سری تکون داد.

اومدن مامان و بابا توی این موقعیت هم شده بود قوز بالا قوز.
زیاد حوصله نداشتم اونم با این اتفاقات اخیر.
از طرفی نقره حامله بود و دلم نمی خواست خیلی توی چشم باشه.
بالاخره هلیا رو می شناختم و می دونستم شدیدا آدم حسودیه، هر چقدرم که مهربون باشه ناخواسته حسودی میکنه.
بعد از خوردن غذا، از جام بلند شدم و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاق رفتم.

لباس هام رو عوض کردم و سوویچ و گوشی کیاوش رو برداشتم و رو به نقره گفتم:
_یک ساعت و نیم دیگه آماده باش من میام دنبالت. باشه؟
سری تکون داد و باشه ای گفت..
خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1142
#پارت_۱۱۴۲

تا بیمارستان که رفتم، صدها بار از خدا خواهش کردم که حالش خوب شده باشه.
زنده مونده باشه تا باهاش حرف بزنم.
بالاخره یک دوره ای از زندگیم رو روانشناس بودم و مشاوره می دادم.
شاید حرفایی که به بقیه می زدم، توی زندگی خودن چندان کاربردی نبود؛ اما امیدوار بودم بتونم تاثیر کوچیکی روی کیاوش بزارم.
بعد از پارک کردن ماشین جلوی در بیمارستان، پیاده شدم و رفتم داخل.
به طرف آی سی یو رفتم.

از دور مردی رو دیدم که روی صندلی نشسته بود.
احتمال می دادم دایی کیاوش باشه. بهش نزدیک شدم و در یک قدمیش ایستادم.
گلوم رو با تک سرفه ای مصلحتی صاف کردم که سرش رو بالا آورد.
لبخندی زدم:
_سلام.. شما دایی کیاوش هستید؟
سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. دستم رو به طرفش دراز کردم.
باهام دست داد و بعد از سلام کردن گفت:

_شما همون پسری هستید که کیاوش رو آورد بیمارستان؟

لبخندی زدم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_بله.
متقابلا لبخندی زد. اما خیلی غمگین و محو:
_کیاوش زیاد دوستی نداشت؛ کلا از همه ی آدما فاصله گرفته بود. تمام زندگیش شده بود یه دختر. نمی دونم الان که کیاوش توی این حاله، اون دختر کجاست.
سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس کشیدم:
_همیشه آخرین کسایی که واسه آدم میمونن، خانواده ان.

دستش رو روی شونه ام گذاشت:
_و البته دوستای خوبی مثل شما.
سرم رو پایین انداختم. دوست کجا بود؟ ما یه چیزی فراتر از دشمن هم بودیم.
برای عوض کردن بحث گفتم:
_به هوش نیومده؟
شونه هاشو بالا انداخت:
_نه هنوز. اما دکتر میگه حالش بهتره

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1143
#پارت_۱۱۴۳

سری تکون دادم. امیدوار بودم بهوش بیاد که تمام حرفام رو بهش بزنم. دستم رو توی جیب کتم فرو کردم و گوشی کیاوش رو درآوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:
_مجبور شدم برای اینکه شماره ی شما رو پیدا کنم گوشیشو بردارم. عذر میخوام.
از دستم گرفتش:
_خواهش میکنم پسرم، این چه حرفیه. تو کمک بزرگی به من کردی.

نگاهی به در آی سی یو کرد و با ناراحتی ادامه داد:
_کیاوش یادگار خواهرمه. اگر اتفاقی براش می افتاد نمی تونستم خودمو ببخشم.
سرم رو پایین انداختم.
یه صدایی توی سرم فریاد می زد که چرا قبل از تحویل دادن گوشی عکس هارو دیلیت نکردم.
نفسی عمیق کشیدم و لبخندی زدم:
_نگران نباشید بهوش میاد. قوی تر از این حرفاست.

زیر لب "انشالله" ی گفت. چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:
_من دیگه باید برم. شماره ام رو توی گوشی کیاوش سیوه هر وقت بهوش اومد لطفا با من تماس بگیرید..
سری تکون داد و تشکری کرد. بعد از خداحافظی کوتاه از بیمارستان بیرون اومدم و یک راست به طرف خونه حرکت کردم.
دم در که پارک کردم، گوشیمو درآوردم و به نقره زنگ زدم.
بلافاصله جواب داد و با صدایی که کمتر از جیغ نداشت گفت:
_من هنوز آماده نشدم.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب، با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم:
_باشه عزیزم. اینو میتونی آرومم بگشی. من منتظرت میمونم دم در. هر چقدرم که خواستی طولش بده. خداروشکر دیگه صبر ایوب پیدا کردم.
خنده ای کرد و گوشی رو قطع کرد.
نمی دونستم چقدر دم در منتظر بودم، اما هر لحظه کلافه و کلافه تر می شدم.
با این حال تمام تلاشمو می کردم که وقتی اومد چیزی بهش نگم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1144

#پارت_۱۱۴۴

در ماشین باز شد و نقره در حالی که آویسا بغلش بود سوار شد.
لبخندی زد و نفس نفس زنان گفت:
_زود اومدم؟
از پررورییش دهنم باز مونده بود! با این حال سری تکون دادم و لبخندی تصنعی اما پر حرص زدم:
_آره خیلی...
چند لحظه ای مکث کردم و بعد با لحنی کلافه و نه چندان تند گفتم:
_میدونی چقده منتظرتم؟ چیکار میکنی تو؟
اخماشو توی هم کشید و به آویسا اشاره کرد:
_خب مگه فقط خودمم؟ آویسا هم هست دیگه. توهم که نیومدی کمک.

نگاهی به آویسا کردم. روی موهای کوتاهش رو دوتا گل سر خوشگل زده بود.
اصلا با دیدنش هر چقدر کلافگی و خستگی بود از تنم بیرون رفت لپش رو کشیدم و بعد ماشین رو به حرکت در آوردم.
نیم نگاهی به نقره انداختم:
_قراره چی بخری؟
چشم هاشو ریز کرد:
_لباس دیگه. چرا می پرسی؟

با تعجب سرمو به طرفش چرخوندم. خنده ام گرفته بود:
_یعنی چی که چرا میپرسی؟ میخوام بدونم کجا باید برم دیگه
آهانی گفت. کنار خیابون ماشین رو متوقف کردم. نقره متعجب نگاهم کرد:
_چرا وایسادی؟
بی توجه پیاده شد و در رو باز کردم و آویسا رو از بغلش بیرون کشیدم و در همون حال گفتم:
_انقدر بغلیش نکن. این صدبار.

روی صندلی عقب نشوندمش و کمربندش رو بستم.
خودم هم سوار شدم و ماشین رو به حرکت درآوردم.
نگاهی ناراحت به آویسا انداخت و گفت:
_خب گناه داره دخترم.
چشم غره ای نثارش کردم:
_هر دوتاتون گناه دارین. فردا پس فردا شکمت میاد بالا دیگه نمیتونی بغلش کنی اونوقت دهن من سرویس میشه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1145

#پارت_۱۱۴۵

خنده ای کرد. متعجب بهش نگاه کردم و بعد از بالا انداختن ابروهام گفتم:
_به چی میخندی؟ مگه دروغ میگم؟
سرس رو به نشونه ی منفی تکون داد و در همون حال گفت:
_اصلا و ابدا.
سیستم رو روشن کردم، آهنگ که توی ماشین پخش شد، صدای خنده ی آویسا هم پشت بندش اومد.

دلم می خواست درست همون لحظه ماشین رو متوقف کنم.
پیاده بشم و تا میتونستم ببوسمش.
وجود آویسا یه نعمتی بود که باید روزی صد هزار مرتبه خدارو به خاطرش شکر می کردم.
"مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت
بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه
راه بیا کُشتی ما رو با اون چشایه عسلیت
خیالت تخت تو دلم هیشکی جز تو اصلا نیست

با اون نگاهِ صد ریشتری دلو درجا میبری
زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری

با اون نگاهِ صد ریشتری دلو درجا میبری
زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری
(صد ریشتری|مسیح و آرش)"
مدام از توی آینه به آویسا نگاه می کردم که با خوشحالی می خندید.

نگاهم رو که ازش گرفتم و به جلوم دوختم، ماشینی جلوم زد روی ترمز.
اونقدر سریع این اتفاق افتاد که فرصت این رو نداشتم من هم ترمز کنم و با شدت از پشت بش کوبیدم.
صدای برخورد ماشین ها میون جیغ نقره گم شد.
بهت زده کمربندم رو باز کردم و خواستم پیاده شم که چشمم به نقره افتاد.

با دیدن خون روی پیشونیش با وحشت گفتم:
_نقره حالت خوبه؟
دستش رو روی سرش گذاشت و با صدایی گرفته نالید:
_آخ سرم ترکید سام. حواست کجاست.
دستش رو عقب کشیدم:
_دست نزن ببینم..

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"

#part_1146
#پارت_۱۱۴۶

صدای عصبی راننده ی ماشین اومد:
_آقا حواست کجاست؟ ببین سپر ماشینمو چیکار کردی؟
با خشم سرمو به طرفش چرخوندم و خواستم پیاده شم که یه دعوای درست و حسابی راه بندازم.
اما نقره دستمو گرفت و به آرومی گفت:
_چته سام دعوا داری؟
به سرش اشاره کردم:
_ببین چی شدی آخه. درد میکنه؟ الان می برمت بیمارستان.

بی توجه به بخش دوم حرفم، چشم هاش رو بست و محکم روی هم فشار داد:
_مگه تقصیر اون بنده خدا بوده؟ خودم کمربند نبستم.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. توی این موقعیت میخواست از یکی دیگه دفاع کنه.
با کلافگی زیر لب گفتم:
"از دست تو نقره"

و پیاده شدم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و همونطور که شماره ی

۱۱۵ رو می گرفتم گفتم:
_آقا مقصر شمایی که وسط خیابون ترمز کردی.
سری تکون داد:
_شما مشخص نمیکنی الان زنگ می زنیم پلیس بیاد.
توجهی نکردم. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و در همون حال نگاه نگرانمو به نقره دوختم.

همین که جواب دادن، بهشون گفتم تصادف شده و سر خانمم آسیب دیده.
بعد از دادن آدرس قطع کردم و نگاهی به سپر ماشین ها انداختم.
تقریبا ترکونده بودمش!
هم ماشین اون رو، هم ماشین خودمو

صدای ضبط همچنان بلند بود؛ مرد پوزخندی زد و گفت:
_چی زدی؟
آدرنالین خونم داشت ترشح می زد و من هر لحظه بیشتر از قبل عصبی می شدم.
با این حال فقط اخمی کردم و گفتم:
_آقا درست صحبت کن. من زن و بچه ام همراهمنا

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1147
#پارت_۱۱۴۷

"سامیار"
ونوس مهیار رو توی تختش گذاشت و عقب کشید.
نفسی عمیق کشید و با خستگی گفت:
_بالاخره خوابید. حکم جغد رو توی این خونه داره ها.
خندیدم به طرفش قدم برداشتم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و با مهربونی بوسه ای روی موهاش نشوندم و گفتم:
_خسته شدی؛ بیا بریم یکم استراحت کن.
با حالتی نزار بهم نگاه کرد:
_اگر بیدار بشه چی؟
لبخندی زدم. سعی داشتم آرامش رو بهش منتقل کنم:
_عیبی نداره. من میام پیشش.

سری تکون داد. همراه هم از اتاق مهیار بیرون رفتیم. وارد اتاق خودمون شدیم.
با خستگی روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست.
کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:
_خب من نازت میکنم تو بخواب.

خنده ای کرد و پلک هاشو باز کرد. مشتی به بازوم کوبید:
_اینجوری خوابم نمیبره.
چشم هامو ریز کردم:
_برای چی؟

دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد و همونطور که می خندید گفت:
_برو اون ور ببینم. تو مشکوک میزنی.
خم شدم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم:
_اذیت میکنی ونوس. یکم همراهیم کن بابا نه ماه پدرم درومد.
سعی می کرد نخنده اما موفق نبود:
_یکم دیگه هم تحمل کن مهیار از آب و گل در بیاد
اخمی تصنعی میون دو ابروهام نشوندم:
_بسه دیگه. خدایی بسه من تحمل ندارم.

حرفی نزد و در سکوت توی چشم هام خیره شد.
نگاهم رو ازش گرفتم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
دستش رو روی صورتم گذاشت و به طرف خودش چرخوند:
_اگر مهیار بیدار بشه چی؟
نفسی عمیق کشیدم:

_خب بشه. پنج دیقه آرومش میکنیم. این وسط منم هستما

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1148
#پارت_۱۱۴۸

چند لحظه ای مکث کرد و بعد بلند شد. اومد و رو روی شکمم نشست.
خنده ای کردم:
-یهویی چه بی وزن شدی.
بی توجه سرش رو خم کرد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.
اونقدری تشنه اش بودم، که با ولع لب هاش رو توی دهنم می کشیدم و می مکیدم.
بلند شدم و جام رو باهاش عوض کردم و این بار من روش خیمه زدم.
بعد از چند دقیقه بوسیدنش، بلند شدم و تیشرتم رو درآوردم. تاپ اون رو هم از تنش درآوردم و بوسه ای روی سینه هاش نشوندم و ذره ذره پایین اومدم.

همزمان با پایین اومدنم، شلوارش رو در آوردم.
مچ دستم رو توی دستش گرفت و سفت فشار داد.
سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم. میخواستم مطمئن بشم

حالش خوبه.
لبخندی پر استرس روی لبش نشوند.
خیالم راحت شد؛ لباس زیرش رو هم درآوردم و بوسه ای روی کشاله ی رونش نشوندم.
آه غلیظی کشید که بلند شدم و شلوار خودمم رو هم درآوردم.
خودم رو میون پاهاش قرار دادم و بدون ذره ای تعلل واردش کردم.

ناخن هاش رو توی بازوم فرو کرد و آهی کشید. روش خم شدم و بوسه ای روی گردنش نشوندم و توی گوشش زمزمه کردم:
_اگر بدون چقدر دلم برای تنت تنگ شده بود.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و لب هاش رو روی لبام گذاشت.
از اینکه همراهیم می کرد، غرق لذت می شدم.
عقب رفتم و پاش رو روی شونه گذاشتم و با سرعت بیشتری خودم رو جلو عقب کردم.

در همون حال، با لذت به سینه هاش نگاه کردم که حالا به خاطر شیر دادن به مهیار از حالت طبیعی شون بزرگ تر شده بودن.
دستم رو سفت گرفته بود و مدام فشار می داد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1149
#پارت_۱۱۴۹

روش خم شدم و ساعد هام رو دور طرف سرش گذاشتم.
لب هاش رو توی لبام کشیدم و میک عمیقی زدم.
دستاشو توی موهام فرو کرد. گازی از لبش گرفتم و بعد به طرف گردنش اومدم.
درست همون لحظه صدای گریه ی مهیار بلند شد.
سریع بلند شدم و خودمو عقب کشیدم.
با کلافگی گفتم:
_اه بخشکی شانس
خنده ای کرد و بی توجه از جاش بلند شد و به طرف اتاق مهیار رفت.
بعد از این همه وقت...
انگار تازه متوجه شده بودم اومدن مهیار شروع کاره.

تا وقتی که بزرگ می شد پدر من در می اومد.
بعد از چند دقیقه گریه ی مهیار قطع شد.
ونوس وارد اتاق شد. وقتی کلافگی رو توی چهره ام دید اومد و کنارم روی تخت نشست. دستی به صورتم کشید و گفت:
_قیافتو اینجوری نکن. به بچه ی خودت حسودی میکنی.
حرفی نزدم. سرش رو جلو آورد و لباش رو روی لبام گذاشت.

دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم.
درسته که مهیار ضد حال زده بود، ولی هنوز وقت داشتم.

روی تخت درازش کردم و دستم رو روی سینه اش کشیدم و در همون حال با صدایی خمار گفتم:
_چرا من هیچ وقت از تن تو خسته نمیشم؟ چرا برام عادی نمیشه؟
لبخندی زد و چیزی نگفت. دوباره لب هام رو بوسید.
پاش رو بالا دادم و دوباره فرو کردم توش.
آهی عمیق کشید و بیشتر خودش رو بهم چسبوند.
بوسه ای روی پیشونیش زدم و شروع به عقب جلو کردن خودم شدم.

این بار تندتر کارم رو انجام می دادم.
چون می دونستم ممکنه بازم مهیار بیدار شه و نق بزنه.
این بچه حکم جغد رو توی خونه داشت.
روزا خواب بود و شبا بیدار.
ونوس دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.
صدای آه کشیدن هاش توی گوشم بود

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1150

#پارت_۱۱۵۰

اونقدر تند تلمبه زدم که بعد از چند دقیقه ارضا شدم.
ونوس خودش رو عقب کشید و با چشمای درشت شده گفت:
_برای چی ریختی توش؟
خنده ای کردم و بی رمق توی جام نشستم. دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و مشت محکمی به بازوم زد و گفت:
_هنوز مهیار از آب و گل در نیومده میخوای دومیش بیاد؟
شونه هامو بالا انداختم:
_قرص بخور. چیکار کنم دیگه
و از جام بلند شدم. به طرف حموم قدم برداشتم و در همون حال گفتم:
_من اول میرم حموم. بعدش تو برو
باشه ای گفت.

وارد حموم شدم و دوش رو باز کردم.
حالم خیلی خوب بود.
اون لحظات حس می کردم من خوشبخت ترین مرد دنیام.
من و ونوس و پسرم مهیار.
چقدر حس لذت بخشی بود. رفتم زیر دوش و مشغول شستن خودم شستم.
کمی زود بیرون اومدم که ونوس هم سریعا بره.

میدونستم زیاد تحمل نداره.
آب رو نبستم که حموم یخ نکنه دوباره.

حوله ی تن پوشم رو تنم کردم و رفتم بیرون.
رو به ونوس که روی تخت نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد گفتم:
_برو حموم دوش بازه
سری تکون داد و سریعا از جاش بلند شد و رفت.
بعد از خشک کردن خودم، لباسام رو پوشیدم و رفتم توی اتاق مهیار.
به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

دلم می خواست ببوسمش اما می ترسیدم بیدار بشه به همین دلیل به تماشا کردنش از همون فاصله بسنده کردم.
نگاهم رو به ساعت دوختم. دقیقا ۳ بامداد رو نشون می داد.
با وجود مهیار، ساعت ۳ خوابیدن چندان چیز شاخی به شمار نمیرفت

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1151
#پارت_۱۱۵۱

"امـــــیـــــرحـــســـیـــــن"
با خاطره قرار داشتم. از فرط استرس قلبم مدام تیر می کشید.
کلافه نگاهی به ساعتم انداختم. نمی دونم چرا گفته بود این وقت شب همدیگه رو ببینیم.
قسمت وی آی پی یه کافه رو رزرو کرده بودم و بنابراین کسی نمی اومد و مزاحممون بشه.
با شنیدن صداش، سرم رو بالا آوردم.
نگاهم روی صورتش قفل شد. اون لبخند ملیحی که به لب داشت، چهره اش رو صد برابر زیباتر و دوست داشتنی تر کرده بود.

از جام بلند شدم و سلامی کردم؛ دستم رو به طرفش دراز کردم تا باهاش دست بدم، اما در عین ناباوری جلو اومد و خودش رو توی آغوشم انداخت.
از این کارش، مبهوت و مسخ شدم.
سرش رو روی سینه ام فشرد. بعد از مکثی کوتاه دست هام رو بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم.
سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و بو کشیدم.

تا چند دقیقه ای در سکوت کامل، داشتم از آغوشش لذت می بردم.
قدمی به عقب برداشت و از آغوشم بیرون اومد. قلبم اونقدر محکم می کوبید که حس می کردم صداش تمام اتاق رو گرفته و هر آن ممکنه از

سینه ام بزنه بیرون.
به مبل اشاره کردم و گفتم:
_بشین
سری تکون داد و نشست. خودم هم کنارش نشستم و به صورتش خیره شدم.

از نگاهم خنده اش گرفت. شونه هاشو بالا انداخت:
_چیه؟ زشت شدم؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با صدایی آروم گفتم:
_از همیشه زیباتری.
سرش رو پایین انداخت و زیر لب تشکری کرد. فاصله ی سینمون به حدی بود که یک نفر می تونست بینمون بشینه.
جا به جا شد و این بار دقیقا کنارم نشست. سرش رو روی شونه ام گذاشت و انگشت هاش رو قفل انگشت هام کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1152
#پارت_۱۱۵۲

با صدایی آروم لب زد:
_همه چی تموم شد امیرحسین
سرم رو چرخوندم و متعجب بهش نگاه کردم.
توی چشم هام زل زد:
_اما تازه همه چیز با تو شروع شده
نفسی عمیق کشیدم و سرم رو چرخوندم. سعی در پنهان کردن لبخندم داشتم.
آهنگ با صدای آرومی پخش می شد و اون لحظات رو برام لذت بخش تر می کرد.

"دورت بگردم
یکی هست که واست تب میکنه
اون چشماته که دلمو معلق میکنه
راه به راه دور تو هی گشتن و
از تو هی پیش من دل بردن و
واسه تو دل به دریا زدن و
دوست دارم آره دوست دارم
شب من و تو خیابون نم بارون زده
دل به هیچکی به غیر از من عاشق نده
نه حساب منو با همه قاتی نکن
نه منو به یه لحظه دیدنت رازی نکن

(من و تو | محسن ابراهیم زاده)"

با شنیدن صداش، سرم رو برگردوندم. در پاسخش، لبخندی زدم:
_جونم؟
از جاش بلند شد و در اتاق وی آی پی رو بست. در عین تعجب بهش خیره شده بودم که اومد و روی پام نشست.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
از این همه نزدیکی حالم دگرگون شده بود.
با صدایی آروم لب زد:
_با تو حالم خیلی خوبه امیرح...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بی قرار لب هام رو روی لباش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم.
چند لحظه ای اول متعجب بود. اما بعد همراهیم کرد. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر به خودم فشردمش.
دستش رو توی موهام فرو کرد.
اونقدر با ولع می بوسیدم که انگار میخواستم لب هاش رو از جا بکنم!

لب هاش رو از لبام جدا کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.
نفس نفس می زدم؛ سرم رو به سرش تکیه داد و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

_دوستت دارم.
بیشتر بهم چسبید. زیباترین حس رو دقیقا اون لحظه داشتم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1153
#پارت_۱۱۵۳

با صدای تقه ای که به در می خورد، سریعا از جاش بلند شد.
خنده ای کردم و گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_بیا تو.
گارسون کافه وارد شد و منو رو جلوم گذاشت. با دیدن صورتم، لبخندی نامحسوس روی لبش نشست و بعد سریعا بیرون رفت.
با تعجب سرم رو به طرف خاطره برگردوندم و گفتم:
_این چرا خندید؟
لبش رو به دندون گرفت و با صدایی آروم گفت:
_یکم...
حرفش رو ادامه نداد و با دست به لب هام اشاره کرد. بلافاصله دو زاریم افتاد.

شونه هامو بالا انداختم و دستم رو روی لبم کشیدم و در همون حال گفتم:
_بدتر از اینشو اینجا می بینن.
خنده ای کرد و مشتی به بازوم کوبید.
کاملا به طرفم برگشت و توی چشم هام زل زد:
_کی میای به بابام بگی؟
خودم رو متفکر جلوه دادم؛ بعد با بیخیالی گفتم:
_امشب چطوره؟
چشم هاش از شنیدن این حرف درشت شد:
_نه یه وقت این کارو نکنیا. بابام از این بی مقدمه بازیا و این چیزا خوشش نمیاد.
خندیدم. سری تکون دادم و این بار جدی گفتم:
_نگران نباش. خیلی زود مال خودم میشی. دیگه نمیزارم کسی زودتر از من تو رو به دست بیاره.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و لبخندی محو روی لباش نشوند و با صدایی آروم لب زدم:
_کسی هیچ وقت منو تصاحب کرد. من همیشه مال تو بودم.
لبخندم پررنگ تر شد. شنیدن این حرفا ازش واقعا برام لذت بخش بود.
به نقطه ای نامعلوم رو به روم خیره شدم و گفتم:
_نمیدونی این چند چی به من گذشت خاطره. به زمین و زمان گیر می دادم. پدر همرو درآورده بودم. فکرشو بکن اجازه نمی دادم محمدحسین

با دختری که دوسش داره ازدواج کنه
چشم هاش درشت شد:
_وا چرا؟ گناه داشته که

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1154
#پارت_۱۱۵۴

خنده ای کردم. واقعا خودم هم دلیل این کارم رو نمی دونستم. من نازنین رو از بچگیش می شناختم.
می دونستم نباید از روی ظاهرش قضاوتش کرد، اما از اونجایی که خودم به کسی که دوستش داشتم نرسیده بودم، با بی رحمی تمام میخواستم محمدحسین رو هم از این حق منع کنم.
شونه هامو بالا انداختم:
_نمی دونم. دیوونه بودم دیگه. دلم میخواست یه جوری حرصمو سر بقیه خالی کنم. و خب همین کارم کردم.
خنده ای کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت..
منو رو برداشت و همونطور که نگاهش می کرد گفت:
_چی میخوری؟

دلم کمی شیطنت میخواست. لبخندی مرموز زدم و پاسخ دادم:
_تو رو.

سرش رو از روی شونه ام برداشت و با چشم های درشت شده مشت محکمی به بازوم زد که گفتم:
_کبودش کردی بابا. حداقل یه جای دیگه بزن. کلید کردی رو این یه نقطه
همچنان با همون حالت متعجبش گفت:
_خوب کاری میکنم. دو دیقه نگذشته حیا رو بوسیدی گذاشتی کنار
بیخیال سرم رو به مبل تکیه دادم:
_دیگه خیلی خودمو تحمل کردم. تو هم الان باید منو همراهی کنی عزیزم. نه اینکه هی بزنی تو بازوم.

خنده ای کرد و سری از روی تاسف تکون داد. با نگاهی دوباره به منو گفت:
_من شیک میخورم. تو چی؟
با همون حالت شیطنت آمیز قبلم گفتم:
_تو رو دیگه
اونقدر حرصش در اومده بود که هر آن امکان داشت جیغ بکشه! قبل از اینکه صبرش تموم بشه با خنده ادامه دادم:
_منم شیک میخورم

سری تکون داد:
_آها این شد.
و بعد منو رو بست و روی میز گذاشت و در همون حال گفت:
_برو بهش بگو خب.
دستم رو دور شونه هاش انداختم و بیشتر به خودم فشردمش:
_خودش میاد چند دقیقه دیگه

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1155
#پارت_۱۱۵۵

سرش رو تکون داد. چند لحظه ای به سکوت گذشت که گوشیم زنگ خورد.
از توی جیبم درش آوردم.
محمدحسین بود. گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم.
خاطره با کنجکاوی چشم هاش رو ریز کرد و به صفحه ی گوشیم خیره شد. از این حرکتش خنده ام گرفت.
با لبخند گفتم:
_به خدا محمدحسینه.
چشماشو درشت کرد و بلافاصله سرش رو برگردوند.

خنده ای کردم و برقراری تماس رو زدم. صدای محمدحسین توی گوشم پیچید:
_کجایی؟ ها؟ کجایی؟ چرا من باید به جای تو غذا درست کنم؟ چرا من باید ظرفا رو بشورم؟
کلافه نفسم رو پر شدت بیرون دادم. با اعصابی خرد گفتم:
_غر نزن محمدحسین. اومدم خونه جوابتو میدم. الان مزاحمی.
و بی توجه به لحن متعجبش که اسمم رو صدا می زد، گوشی رو قطع کردم.

خاطره با خنده گفت:
_گناه داشت بابا. چرا اینجوری جوابشو دادی.
گوشی رو روی میز گذاشتم و بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم، تا خواستم جواب بدم چند تقه به در خورد و بعد دوباره گارسون وارد شد.
منو رو برداشتم و به طرفش گرفتم و در همون حال گفتم:
_دوتا شیک...
برگشتم به طرف خاطره و سوالی ادامه دادم:
_نوتلا؟

لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. حرفم رو تکرار کردم.
گارسون که منو رو ازم گرفت بیرون رفت.

از جام بلند شدم و نیم نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:
_میگم کاش درو قفل کنیم کسی نیاد
چشم هاش درشت شد و با لحنی متعجب پاسخ داد:
_وا دیوونه شدی؟ برای چی قفل کنیم آخه.
سری تکون دادم:
_احتیاط شرط عقله شاید ما بخوایم کاری بکنیم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1156
#پارت_۱۱۵۶

از جاش بلند شد و خواست مشت دوباره ای به بازوم بزنه که دستشو گرفتم.
اخمی تصنعی میون دو ابروم نشوندم:
_دست بزن داریا.
خودش رو عقب کشید و در حالی که گونه هاش گل انداخته بود گفت:
_اذیت میکنی. من خجالت میکشم تو این حرفارو میزنی امیرحسین
شنیدن اسم خودم با لحن و آهنگ صداش، باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. نفسی عمیق کشیدم و ناخواسته در سکوت کامل بهش خیره شدم. با دست خودش رو باد زد و زیر لب شروع به حرف زدن با خودش کرد.

به طرفش قدم برداشتم و از پشت بغلش کردم. لحظه ای از کارم شوکه شد اما بعد دست هاش رو روی دستام گذاشت و سرش رو به قفسه به سینه ام تکیه داد.
نفسی عمیق کشیدم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم.
با صدایی آروم زمزمه کردم:
_نمی دونی من برای این لحظات چقدر لحظه شماری می کردم.
دستم رو سفت تر گرفت
شالش رو از جلوی گردنش کنار بردم و بوسه ای روی گردنش نشوندم.
بودن کنارش بهترین حس دنیا رو بهم منتقل می کرد.
صدای نفس های کشیده اش، من رو بیشتر ترغیب به بوسیدنش می کرد.

قدم برداشتم و اون هم همزمان با من قدم برداشت.
به دیوار چسبوندمش و دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم.
پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم.
با صدایی گرفته گفت:
_امیرحسین، بابات قبول میکنه با یه دختر مطلقه ازدواج کنی؟
با چشم هایی خمار، بهش خیره شدم:
_چرا فکر میکنی با تصمیم من مخالفت میکنه؟ من تو خونه یه ابهت هایی واسه ی خودم دارم.

لبخندی زد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1157
#پارت_۱۱۵۷

متقابلا من هم لبخندی کم زدم. لبم رو روی لب هاش گذاشتم و به آرومی بوسیدمش.
رفته رفته بوسیدنم سرعت گرفت. عطش خواستش داشت دیوونم ام می کرد.
اما دلم نمی خواست پام رو فراتر از حدم بزارم.
دلم نمی خواست کنار من احساس ناامنی کنه.
بنابراین این میل شدید به لمس کردن تنش رو توی خودم سرکوب کردم.
کارم رو با بوسه ای روی گردنش به پایان رسوندم و عقب کشیدم.
نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
_به نظرت بابای تو راضی میشه؟

با خنده سری تکون داد. موهاش رو زیر شانس زد و دستش به لب هاش کشید.
در همون حالت با صدایی آروم گفت:

_نمیدونم. ولی واست خیلی ارزش قائله، فکر نمیکنم نه بگه.
چشم هام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.
روی مبل نشستم. خاطره هم کنارم نشست. دستش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای روش نشوندم.
چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفت:
_میگم میخوای یه چند وقت بگذره بعد قضیه رو با بابام در میون بزاری؟ دلم نمیخواد فکر کنه که منتظر طلاق من بودی.
نیشخندی زدم:
_حقیقتا منتظر طلاق تو بودم.

خندید و سرش رو پایین انداخت:
_باشه حالا... یکم دست نگه دار.
شونه هام رو بالا انداختم. سرم رو به مبل تکیه دادم و در همون حالت گفتم:
_من که این همه وقت صبر کردم خاطره خانم. این چند وقتم روش. ولی می ترسم بابات تو این مدت واست خوابای دیگه ای ببینه.
ابروهاشو بالا انداخت و بادی به غبغب انداخت:
_نگران نباش امیرحسین، این بار دیگه من کوتاه نمیام.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1158
#پارت_۱۱۵۸

لبخندی زدم؛ لبخندی که پر از آرامش بود.
نمی ترسیدم. این بار، با دفعه ی قبل زمین تا آسمون فرق داشت.
حالا هم من عینا می دونستم که اون دوستم داره و هم اون.
دیگه نمی ذاشتیم هیچ چیزی و هیچ کسی مارو از هم جدا کنه.
چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که سفارش هامون رو آوردن.
فکرای خبیثانه ای به ذهنم می اومد اما ترجیح دادم اذیتش نکنم.
خاطره انگار که تازه چیزی یادش افتاده باشه، با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت:
_راستی...
ذره ای از شیکم خوردم و سرم رو تکون دادم تا حرفش رو بزنه.
اخمی میون دو ابروش نشست و با حالتی گرفته گفت:
_الان که از شرکت رفتی، کجا میخوای کار کنی؟ گفته باشما باید برگردی.
اینجوری نمیشه تو یه جا باشی من یه جای دیگه.

خندیدم. سرم رو کج کردم:
_چیه دلت برا تنگ میشه؟
با بی قیدی، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و جدی گفت:
_آره.

از این پاسخ صریحش شوکه شدم.
نفسی عمیق کشیدم و لبخندی محو روی لبم نشوندم.
_یه کاریش میکنم حالا. در ضمن....
با انگشت ضربه ی آرومی روی نوک بینی قلمیش زدم و با خنده گفتم:
_منم دلم برای تو تنگ میشه.
نگاهی چپ چپ بهم انداخت و شروع به خوردن کرد.
فکرم مشغول شده بود.

حالا چطور می خواستم برگردم؟
اصلا به همین سادگی ها بود مگه؟ امروز بگم استعفا و خداحافظ، فرداش دوباره هلک و هلک برگردم؟
هر چند اینا همش واسه ی خاطره بود و بس.
اصلا اهمیتی نداشت که بقیه راجع بهم چی فکر میکنن.
فقط امیدوار بودم کسی رو توی شرکت جام نیاورده باشن.
حرفش رو وسط نکشیدم چون دلم نمی خواست بیش از این ادامه داشته باشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1159
#پارت_۱۱۵۹

بعد از خوردن شیک هامون، از جامون بلند شدیم و بعد از حساب کردن از کافه بیرون زدیم.
نگاهم رو بهش انداختم. چهره اش جوری بود که انگار می واست حرفی بزنه اما جلوش رو می گرفت. این پا و اون پا می کرد و این به وضوح مشخص بود.
بی توجه به مکان، دست هام رو دور شونه هاش انداختم و گفتم:
_چی میخوای بگی خاطره؟
لبش رو به دندون گرفت. چشم هاشو ریز کرد و با حالتی که انگار سعی داشت خودش رو لوس کنه گفت:
_میشه من با خواهرت حرف بزنم؟
ابروهام بالا پرید:
_آره ولی برای چی؟

شونه هاشو بالا انداخت. موهاش رو زیر شالش زد و در همون حال گفت:
_آخه مطمئنم خواهرت متوجه ی گرفتگیت شده. و حتما کلی فحش نثار من کرده.
زدم زیر خنده؛ نمی دونستم واقعا اینطور بوده یا نه!
_نه عزیزم نگران نباش. ونوس اینجور آدمی نیست. با این حال باشه، اگر بخوای میتونم بهش زنگ بزنم.
و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم که با چشم های درشت شده گفت:

_واقعا الان میخوای زنگ بزنی؟ اون که از چیزی خبر نداره.
بی تفاوت گفتم:
_بالاخره که میفهمه عزیز من.

و شماره ی ونوس رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
خاطره با دستپاچگی و نگرانی گفت:
_قطع کن بابا یه حرفی زدم من. آخه الان آمادگی ندارم.
توجهی نکردم؛ همون لحظه صدای ونوس توی گوشم پیچید؛ البته قبل از اون صدای گریه ی مهیار اومد.
_الو امیرحسین. خوبی؟
لبخندی زدم:
_سلام. من خوبم تو به داد بچه ات برس.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_1160#
#پارت_۱۱۶۰

صداش کلافه بود و خسته؛ با این حال خنده ای کرد:
_نگران بچه ی من نباش. یه فکری به حال خودت بکن.
نیم نگاهی به خاطره انداختم و در همون حال گفتم:

_به فکر خودمم هستم.
با لحنی که شیطنت توش موج می زد، پاسخ داد:
_به به. میشه لطف کنی ما رو هم در جریان بزاری؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره حتما.
گوشی رو به طرف خاطره گرفتم و در همون حال گفتم:
_الان در جریان قرار میگیری.

خاطره با وحشت خودش رو عقب کشید. خنده ای کردم و به زور گوشی رو دادم دستش.
با دست لرزون، گوشی رو روی گوشش گذاشت و الویی گفت.
سریع ازش گرفتم و زدمش روی بلندگو و باز هم دادمش دستش.
صدای متعجب ونوس اومد:
_سلام. شما؟ امیرحسین میکشمت.
خنده ای کردم و به خاطره اشاره کردم حرف بزنه.
نفسی عمیق کشید و این بار با کمی آرامش گفت:
_من خاطره ام. یادتونه؟

ونوس چند لحظه ای سکوت کرد و بعد انگار که یادش افتاده باشه، سریع و با هیجان گفت:
_آره آره یادمه. خوبی عزیزم؟

خاطره زیر لب تشکری کرد. از فرط خجالت گونه هاش گل انداخته بود.
گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:
_ونوس تا همین جا در جریان باش تا بعدا بقیه اشو بفهمی. ولی فعلا خبرچینی نکن.
با صدایی که کم از جیغ نداشت گفت:
_نه یه درصد فکر کن من تحمل کنم. زود تند سریع توضیح بده.

توجهی نکردم و یعد از خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کردم.
نیم نگاهی به خاطره انداختم و با خنده گفتم:
_نجاتت دارم.
مشت محکمی به بازوم زد:
_داشتم از خجالت میمردم. الان پیش خودش چی فکر میکنه؟ اه

1
فندک طلایی👇
2
پژمان و نگار👇
3
کابوس عشق👇

4
برده👇
5
قلاده تباهی👇
6
انتقام از هوس تو👇

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1161
#پارت_۱۱۶۱

خنده ای بیخیال کردم و دستش رو توی دستم گرفتم. همونطور که قدم می زدم گفتم:
_نگران نباش ونوس فرصت فکر کردن به این قضایا رو نداره. فعلا درگیر بچه اشه.
نفسی عمیق کشید و سرش رو به طرفم چرخوند..نسبت به این قضیه خیلی حساس شده بود و این باعث میشد هیجان پیدا کنم!
_رفتی خونه زن بزن براش همه چیزو تعریف کن. باشه؟
سری تکون دادم؛ صرفا جهت اینکه خیالش راحت بشه و بیخیال این موضوع بشه.
نگاهی به ساعت انداختم:

_دیرت نیست؟ میخوای بری خونه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و بعد با خنده گفت:
_به بابام گفتم قراره برم خونه ی دوستم. امشبو تا هر ساعتی بخوای پیشتم.

این برای من خبر فوق العاده ای بود.
از اونجایی که منم حوصله ی خونه رو نداشتم، با خوشحالی گفتم:
_چقدر خوب. خب؛ حالا کجا بریم؟ چیکار کنیم؟
دستش رو دور بازوم حلقه کرد و سش رو روی شونه ام گذاشت و در هون حال که تقریبا توی خودش جمع شده بود گفت:
_قدم بزنیم، آهنگ میزاری؟
لبخندی روی لبم نقش بست. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. ونوس پیام داده بود
"ببین اگر نیای بگی چی شده شیپور میگیرم دستم به همه خبر میدم. گفته باشم!"
خنده ای کردم و گوشی رو به طرف خاطره گرفتم و گفتم:
_ببین ونوس چی گفته.

گوشی رو از دستم گرفت. بعد از خوندن پیام، سرش رو به طرفم چرخوند و پر حرص بهم نگاه کرد.
چشم غره ای بهم رفت و در همون حال از میون دندون های کلید شده ای

غرید:
_بهت گفتم الان فکرای بد با خودش میکنه. بفرما اینم نتیجه اش.
خندیدم و گوشی رو از دستش کشیدم بیرون در همون حال گفتم:
_نگران نباش؛ داره شوخی میکنه. چیزی به کسی نمیگه.
و قبل از اینکه فرصت بدم حرفی بزنه، آهنگ (شیدایی | بابک جهانبخش) رو پلی کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1162
#پارت_۱۱۶۲

لبخندی روی لبش نقش بست و به یک باره انگار تمام حرص و خشمش فروکش کرد.
دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.
همونطور که آهنگ گوش می دادیم، توی خیابونی که حالا خلوت و خلوت تر می شد قدم می زدیم.
نزدیک یه پارک بودیم که خاطره با صورتی جمع شده از درد، گفت:
_یکم بشینیم؟ پام درد گرفت.
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم. روی نیمکت که نشستیم، کفشش رو از پاش در آورد.

پشت پاش زخم شده بود.
آه از نهادش بلند شد و با ناراحتی گفت:
_به من نیومده کفش پاشنه بلند بپوشم. پدر پام درومد.
خنده ای کردم و دست به سینه در حالی که به رو به رو خیره شده بودم، بادی به غبغب انداختم و گفتم:
_دیگه قد کوتاهی و هزار دردسر.

چشم هاش درشت شد. باز هم مشتی به بازوم زد.
پر حرص گفت:
_من کوتاه نیستم تو خیلی بلندی. قد من کاملا نرماله.
سرم رو تکون دادم و در حالی که دستم رو روی بازوم گذاشته بودم و سعی داتشم مانع خندیدنم بشم، پاسخ دادم:
_باشه باشه. هر چی تو بگی. فقط ازت خواهش میکنم دیگه به بازوی من مشت نزن.
خندید. مست خنده هاش، خیره شدم به اون چال کوچیکی که کنار لبش می افتاد.
_خوشم میاد. تازه هنوز به مرحله ی گاز گرفتن نرسیدیم.
اگر می خواست گازم بگیره دیگه رسما چیزی از بازوم باقی نمی موند.
دستم رو توی جیب کتم کردم و دستمالی درآوردم. تاش کردم و به طرفش گرفتم و گفتم:
_بزار پشت پات. حداقل بتونی راه بیای.

ازم گرفتش و تشکری کرد. چشمامو ریز کردم و در همون حال گفتم:
_دیگه هم کفش پاشنه بلند نپوش. قرار نیست خودتو آزار بدی که.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1163
#پارت_۱۱۶۳

چشم هاشو ریز کرد و با تخسی گفت:
_میخوام هم قد تو بشم.
ابروهام بالا پرید؛ دست به سینه بهش زل زدم و در همون حال پاسخ دادم:
_متاسفانه با کفش پاشنه بلندم نمیتونی به این آرزوت برسی.
بعد از مکثی کوتاه، اخمامو توی هم کشیدم و سرم رو کج کردم:
_بعدشم، چه معنی میده دختر هم قد پسر باشه؟ بزار همینجوری بغلی بمونی.

خندید و سری از روی تاسف تکون داد. نفسی عمیق کشید و بعد رو بهم کرد و گفت:
_امیرحسین من خیلی مضطربم. میترسم خانواده هامون اذیتمون کنن.
نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و در همون حال، با صدایی آروم گفتم:

_من که دیگه حاضر نیستم یک ثانیه دوری تو رو تحمل کنم. برای به دست آوردن با کل دنیا می جنگم.

لبخندی زد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد. دستش رو گرفتم و بوسه ای روش نشوندم و بعد با لبخند گفتم:
_الان گشت ارشاد میکنم چوب میکنه تو آستینمون.
چشم هاش درشت شد و با صدایی که کم از جیغ نداشت گفت:
_بی تربیت. یکم مراعات منو بکن.
خندیدم و سری تکون دادم. از جام بلند شدم و در همون حال گفتم:
_پاشو بریم بابا. اینجا خیلی مامور گشت هست بهمون گیر میدن.

باشه ای گفت و بعد از گذاشتن دستمال پشت پاش، کفشش رو پوشید و از حاش بلند شد.
قدم زنان خیابون های شهر رو طی کردیم و از هر دری حرف زدیم.
از اون شبایی که با فکر به همدیگه خوابمون نمی برد.
هر دومون روزهای سختی رو گذرونده بودیم اما خداروشکر بالاخره داشت همه چی درست میشد.
شدیدا احساس آرامش و خوشبختی می کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1164
#پارت_۱۱۶۴

تا حدود ساعت ۱۱ شب با هم بودیم، بعد رسوندمش در خونه ی دوستش و خودم هم راهی خونه شدم.
وقتی رسیدم، حدودا ساعت ۱۱:۴۵ بود. می دونستم الان بابا کلی غر میزنه و محمدحسین هم با کنجکاوی هاش میره روی اعصابم..
بنابراین بهتر بود همون اول با توپ و تشر وارد خونه بشم.
کلید رو به در انداختم و اومدم داخل. کفش هام رو در آوردم و در ورودی رو باز کردم.

محمدحسین جلوی تلویزیون خوابش برده بود، ظاهرا بابا هم توی اتاقش بود.
خب مثل اینکه نیازی نبود عصبانیت به خرج بدم.
در رو آروم بستم و بعد از خاموش کردن تی وی وارد اتاقم شدم و در رو بستم.
مشغول عوض کردن لباس هام بودم که برای گوشیم پیام اومد.
از توی جییم درش آوردم و بازش کردم.

پیام از طرف خاطره بود.
با دیدن متنش لبخندی روی لبم نقش بست:

"من چه زود دلم برات تنگ شد"
لبخندم رفته رفته پررنگ تر شد. با هیجان براش تایپ کردم:
"کاش می شد پیشت میموندم"
و سند کردم.
گوشی رو روی تخت انداختم و لباس هان رو کامل عوض کردم. از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

صدای خوابالود محمدحسین پشت سرم اومد:
_کی اومدی خونه؟
نفسی عمیق کشیدم و بعد از خوردنش، لیوان رو توی سینک گذاشتم و در همون حال گفتم:
_یه ربعی میشه.
سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید.
به یخچال اشاره کرد و گفت:
_غذا تو یخچال هست برات گرم کنم؟
نه ای گفتم

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
part_1165#

#پارت_۱۱۶۵

خواستم به طرف اتاق برم که جلوم ایستاد.
دستی به چشم هاش کشید و بعد با چشم های ریز شده به صورتم زل زد و گفت:
_این جای چیه؟
و بعد دستش رو به طرف لبم آورد. بلافاصله متوجه ی قضیه شدم.
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بلافاصله گفتم:
_جای چیزی نیست.
و به طرف اتاق رفتم. فرصت بستن در رو بهم نداد و سریعا وارد شد.
حالا که انگار خواب از سرش پریده بود، لبخند شیطونی روی لبش نشوند و با لحنی مرموز گفت:
_جای رژ لبه.
پشتم رو بهش کردم و لبم رو پاک کردم. و در همون حال با لحنی تند بهش توپیدم:
_چی چرت و پرت میگی؟ رژ لب چیه؟

اومد و دستش رو روی کتفم زد.
برگشتم به طرفش که با صدای بلند زد زیر خنده.
عصبی ضربه ای به قفسه ی سینه اش زدم که گفت:
_اومدی ابروشو درست کنی زدی چشمشو درآوردی. یه نگاه به آینه بنداز

خداوکیلی.
نگاهم رو ازش گرفتم و به آینه دوختم. خیلی بدتر رد رژ رو پخش کرده بودم.
صداش در حالی که ته مایه های خنده توش موج می زد اومد:
_ببین اینجا دوتا فرضیه به وجود میاد. یا اینکه رفتی رژ زدی، که اصلا با عقل جور در نمیاد. یا اینکه یکی رو بوسیدی.
تک خنده ای کرد:
_که مورد دوم بیشتر قابل قبوله.
باز هم دستم رو به روی لبم کشیدم و این بار با جدیت گفتم:
_ونوس که فهمید؛ تو هم روش.
چشم هاش درشت شد. با هیجان گفت:
_نه!
اخمامو توی هم کشیدم:
_چی نه؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1166
#پارت_۱۱۶۶

خنده ای کرد و ضربه ای به پیشونیش زد.

سری از روی تاسف تکون داد:
_ببین بخدا بهت نمیاد. اصلا باورم نمیشه.
با چشم غره در حالی که داشتم از حرص و عصبانیت منفجر می شدم، از میون دندون های کلید شد ام غریدم:
_شورشو در نیار محمدحسین. بزار برادرانه همه چیزو برات تعریف کنم.
امروزو از دماغم در نیار لطفا.
به سختی جلوی خنده اش رو گرفت اما چشم هاش هنوز در حال قهقهه زدن بودن!
_بگو داداش. من می شنوم.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:
_خاطره رو یادته؟
متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد:
_همون دختر...
انگار که تازه یادش افتاده بود، چشم هاش درشت شد. اخمی محو میون دو ابروش نشست و با جدیت گفت:
_مگه ازدواج نکرد؟

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم. به آرومی گفتم:
_طلاق گرفت.
بازوم رو گرفت و تکونی بهم داد و بعد که بهش نگاه کردم، با اخم لب زد:
_تو مجبورش کردی؟

اخمامو توی هم کشیدم و چند لحظه خیره شدم بهش تا متوجه بشه چه حرف چرتی زده!
ولی انگار اصلا متوجه نبود.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و در همون حال گفتم:
_خودش طلاق گرفت. اینم جلوی بابا تکرار نمیکنی که بد دعوایی راه میوفته.
پوفی کشید و سری تکون داد.
بعد از مکثی کوتاه لبخندی زد و گفت:
_یعنی مبارکه دیگه؟
سرم رو تکون دادم و خنده ای کردم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1167
#پارت_۱۱۶۷

به طرف در قدم برداشت اما ایستاد.
سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های ریز شده گفت:
_کی میخوای به بابا بگی؟
شونه هامو بالا انداختم:
_نمیدونم. امروز فردا دیگه بهش میگم. ولی فعلا نمیتونیم بریم

خواستگاری. چون تازه طلاق گرفته
سرش رو تکون داد و زیر لب آره ای گفت.
بعد از مکثی کوتاه گفت:
_من برم بخوابم. فردا واسم تعریف کن همه چیزو. فعلا شب بخیر.
زیر لب شب بخیری گفتم. وقتی رفت بیرون و در رو بست، گوشیم رو برداشتم.
دو تا پیام داشتم.
با لبخند بازشون کردم:
"ما که این همه تحمل کردیم، این چند وقتم روش"
"مثل اینکه سرت شلوغه، فعلا شب بخیر"

ظاهرا از دیر جواب دادنم ناراحت شده بود. بهش زنگ زدم. بی توجه به ساعت!
بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید.
پچ پچ کنان گفت:
_الو.. کاری داری امیرحسین؟
لبخندی زدم و روی تخت نشستم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_سر من شلوغه دختر خوب؟
پاسخی نداد و سکوت کرد. دستی توی موهام کشیدم و در حالی که سعی داشتم لحنم مهربون باشه گفتم:
_داشتم برای محمد حسین تعریف می کردم قضیه مونو.

با صدای بلندی گفت:
_چی؟ براش گفتی؟
از تعجبش خنده ام گرفت. روی تخت دراز کشیدم و در همون حال پاسخ دادم:
_آره دیگه. نباید میگفتم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1168
#پارت_۱۱۶۸

انگار که دستپاچه شده بود. تند تند گفت:
_نه بابا. خوب کاری کردی. اه چی شد امشب همه ی خانواده ات فهمیدن. من خجالت میکشم
عجب! از این حرفش تعجب کردم.
_برای چی خجالت میکشی خاطره؟ اینکه من و تو میخوایم با هم ازدواج کنیم خجالت کشیدن داره؟
لحنش ناراحت شد. نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:
_نه... اینکه من قبلا یه بار ازدواج کردم و همه اینو میدونن خجالت داره. دلم نمی خواست طلاقش رو برای خودش یه نقص و ایراد بدونه.
با جدیت پاسخ دادم:

_همه بدونن. چه فرقی میکنه به حال ما؟ اصلا نظر ونوس و محمدحسین توی زندگی من میخواد چه تاثیری بزاره؟ یا اینکه تو قبلا عقد بودی و الان طلاق گرفتی قراره چی رو از ما کم کنه؟
سکوت کرده بود.
انگار که لازم داشت با این حرفام آرومش کنم. و خب من هم توی این کار شدیدا استاد بودم!

ادامه دادم:
_من تو رو هر جوری که هستی قبول دارم. یه ذره اعتماد به نفس داشته باش عزیز من. تو اولین کسی نیستی که توی زندگیش طلاق گرفته و بعدم باز ازدواج کرده. بعدشم، دیگه نمیخوام راجع به این قضیه چیزی بشنوم. مطمئن باش اگر هم تو چیزی نگی، خانواده ی منم حق ندارن بگن.
مکثی کوتاه کرد و بعد با لحنی که انگار خوشحال بود پاسخ داد:
_مرسی امیرحسین. مرسی که اینجوری قبولم داری.
زدم به در شوخی و خنده:
_خواهش میکنم عزیزم وظیفمه.
خنده ای کرد. نفسی عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و لامپ رو خاموش کردم و در همون حال گفتم:
_خوابت نمیاد؟
نه ی آرومی گفت. سرم رو تکون دادم و با خنده روی صندلی میز کامپیوتر

نشستم و پاسخ دادم:
_پس مجبوری تا صبح با من حرف بزنی.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1169
#پارت_۱۱۶۹

خنده ای کرد و با صدایی متعجب پاسخ داد:
_تا صبح؟ چه خبره بابا. شارژت تموم میشه.
متقابلا من هم خندیدم. کنار پریز نشستم و گوشیم رو زدم توی شارژ و در همون حال گفتم:
_خطم که دائمیه؛ الانم گوشیمو زدم توی شارژ که وسطش خاموش نشه.
خب، کجا بودیم؟
انگار که هول کرده باشه، با خنده گفت:
_بخدا من شارژر باهام نیست.
توجهی نکردم و بیخیال سرم رو به دیوار تکیه دادم و در همون حال گفتم:
_تا هر وقت گوشیت روشنه با من حرف میزنی. دلم نمیخواد فکر و خیال کنی.
خندید و سکوت کرد. من هم سکوت کردم. دنبال کلماتی توی ذهنم می گشتم که این همه وقت ازش پنهان کردم.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و بعد با صدایی آروم گفتم:
_بعد از اینکه من از شرکت رفتم، بابات چیزی نگفت؟
نفسش رو پر شدت بیرون داد و انگار که تازه یادش افتاده باشه، با حرص و غیظ گفت:
_خیلی ناراحت شد از دستت. ولی به روی خودش نیاورد. به زور که نمیتونست نگهت داره. بالاخره اونم غرور داره.
سرم رو تکون دادم و در همون حال پاسخ دادم:
_آره ولی منم حق داشتم.
صداش غمگین شد؛ بعد از مکثی کوتاه گفت:
_شاید نه. من که حاضر بودم تو رو شب و روز اونجا ببینم.
خندیدم؛ صرفا جهت عوض کردن حال و احوالش:
_د آخه من مجرد بودم به کسیم نگاه نمی کردم. ولی تو ازدواج کرده بودی میفهمی؟
با عصبانیت بلند گفت:
_قرار بود بحثشو پیش نکشی امیرحسین. عه. یه اشتباهی کردم.
سرم رو تکون دادم:
_باشه دیگه چیزی نمیگم. خب دیگه چه خبر؟ خوبی؟ امروز خوشگل شده بودیا.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"

#part_1170
#پارت۱۱۷۰

"ســـــــــامـــــــــــــ"
بابا و مامان اومد بودن ایران. طبق معمول همیشه مستقیم رفته بودن خونه ی بهنام.
هر چند اونجا قبلا خونه ی خودشون بود!
هیچ وقت نبودن که بخوان وظیفه هاشون رو در قبال من و بهنام انجام بدن؛ اما خب همین حضور های گاه و بیگاهشون هم غنیمت بود.
آویسا رو بغل کردم و رو به نقره که همچنان جلوی آینه مشغول آرایش کردن بود گفتم:
_بسه دیگه نقره چقد از اون آت و آشغالا به خودت میمالی؟ خسته شدم دیگه.
نیم نگاهی بهم کرد و بعد با بیخیالی پاسخ داد:
_وایسا فقط رژ لبم مونده.
بعد از اینکه رژ صورتیش رو روی لب هاش زد، برگشت و شالش رو روی سرش انداخت و با لبخند، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بیخیال گفت:
_بریم؟
با کنایه، در حالی که اعصابم به شدت خرد شده بود گفتم:
_مطمئنی کارت تموم شده؟
انگار که تازه یادش افتاده باشه، چشم هاشو درشت کرد و دوباره به طرف

میز توالت قدم برداشت.
ادکلن رو برداشت و چند بار به خودش زد و بعد گفت:
_بریم بریم تا چیز دیگه ای یادم نیوفتاده.
خداروشکر خودش هم می دونست! همراه هم از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.
ماشین رو که از پارکینگ بیرون آوردم، توی خیابون رو به نقره کردم و گفتم:
_نقره دیگه بهت سفارش نکنما. اسم حاملگی و بچه نمیاری. فهمیدی؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_باشه بابا چقد میگی. حواسم هست خیالت راحت.
خوبه ای زیر لب گفتم.
نیم نگاهی که آویسا انداختم که عقب مشغول ور رفتن با عروسکش بود.
با شنیدن صدای نقره نگاهمو ازش گرفتم:
_جلوتو نگاه کن بابا. دوست داری بازم تصادف کنیم؟

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1171
#پارت_۱۱۷۱

خنده ای کردم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

تا رسیدن به خونه ی بهنام حرفی بینمون رد و بدل نشد.
ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. آویسا رو بغل کردم و آیفون رو زدم.
نقره سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:
_خوبم؟ آرایش اینا.
سرم رو با لبخند به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعد با خنده ادامه دادم:
_مگه عروسیه؟ چه خبره بابا.
ابروهاشو بالا انداخت؛ با پرستیژ خاصی گفت:
_بالاخره یه سری چشم و هم چشمی بین دوتا جاری هست دیگه.
دستم رو به نشانه ی سکوت بالا اوردم. در با صدای چیکی باز شد.
نقره لبش رو به دندون گزید و گفت:
_وای به نظرت هلیا از پشت ایفون شنیده؟
صرفا برای اذیت کردنش، اخمی میون ابروهام نشوندم و با جدیتی کاملا تصنعی گفتم:
_معلومه که شنیده. ندیدی درو بدون هیچ حرفی باز کرد؟
لبش رو به دندون گزید و زیر لب "خاک تو سرم"ی گفت.
نگاهم رو ازش گرفتم. بهنام در ورودی رو باز کرد و با لبخند بهمون خیره شد و رو به من گفت:
-میخواستم یه گاوی گوسفندی چیزی جلو پات بزنم زمین. میدونی چند وقته نیومدی اینجا؟
خنده ای کردم و بیخیال گفتم:

_میزدی دیگه. تعارف که ندارم باهات.
متقابلا اون هم خندید و بعد رو به نقره کرد که سرش رو پایین انداخته بود و ظاهرا مشغول خودخوری بود.
_سلام زن داداش.
"زن داداش" رو با لحن خاصی گفت. نقره سرش رو بالا آورد و لبخندی زد:
_سلام برادر شوهر.
بهنام خنده ای کرد و به داخل اشاره کرد:
_بقیه سلام و احوال پرسی هارو بزاریم برای داخل. بفرمایید تو.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1172
#پارت_۱۱۷۲

موقع ورود بهنام آویسا رو از دستم گرفت و بوسه ای روی گونه اش نشوند.
همرمان با نقره وارد شدیم. به طرف بابا قدم برداشتم و با لبخند بهش بغلش کردم.
چند ضربه پشت کمرم زد و به آرومی توی گوشم گفت:
_بالاخره عاقل شدی.
کاملا متوجه منظورش بودم. از آغوشش بیرون اومدم و لبخندی زدم. به

طرف مامان هم قدم برداشتم و اون رو هم بغل کردم.
بهنام با آویسا وارد شد و گفت:
_این بچه روز به روز داره خوشگل تر میشه.
مامان من رو کنار زد و با قربون صدقه به طرف آویسا قدم برداشت و از بهنام گرفتش..
نقره هم بعد از احوال پرسی با بابا، به طرفم قدم برداشت و زیر لب گفت:
_هلیا کجاست؟
شونه هامو بالا انداختم و در همون حال نمی دونمی گفتم. دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم ولی نبودش.
رو به بهنام گفتم:
_هلیا نیستش؟
انگار که خودش هم تازه متوجه شده بود؛ نگاهی به آشپزخونه انداخت و بعد متعجب گفت:
_نمیدونم الان اینجا بودا.
شکم به یقین تبدیل شد که حرف نقره رو شنیده. ناخواسته خنده ام گرفت.
***
"نـــقـــــرهـــــــــ"
با شنیدن صدای هلیا، سرم رو بالا آوردم.
_یه دیقه بیا نقره.
از بالای ی پله ها منتظر بهم خیره شد بود. زیر لب صلواتی فرستادم و از

جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.
ای درد بگیری سام که هر چیزی میکشم از دست توئه.
بهش که رسیدم، مچ دستمو گرفت.
یخ زده بود. با چشم های درشت شده بهش خیره شدم و گفتم:
_هلیا یخ زدی.
بیبی چک رو جلوم گرفت و با صدایی آروم لب زد:
_اینو... اینو ببین. من حاملم.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـــو"
#part_1173
#پارت_۱۱۷۳

چشمام از فرط تعجب درشت شد. با هیجان از دستش گرفتمش. وقتی مطمئن شدم، با خنده و خوشحالی سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_وای هلیا مبارکه.
قطره اشکی از چشمش چکید که بلافاصله پاکش کردم:
_گریه نکن دیوونه. یه اتفاق به این خوبی گریه نداره که.
با صدایی لرزون گفت:
_میدونی چند وقت من منتظر بودم؟ دیگه داشتم ناامید میشدم.
لبخندی زدم و دستم رو دور شونه هاش انداختم:

_الان که حامله ای انتظارت به پایان رسیده. فقط این خبرو چطور میخوای به آقا بهنام بدی؟
شونه هاشو بالا انداخت و چند سیلی آروم به صورتش کوبید:
_امشب نمیگم. باشه برای یه روز دیگه
اخمی میون ابروهام نشوندم. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و در همون حال با صدای بلند گفتم:
_آقا بهنام مژدگونی بده.
هلیا مدام کنار گوشم میگفت که دست بردارم و سکوت کنم اما خودم اونقدر هیجان داشتم که اصلا نمی تونستم این کارو بکنه. بهنام با تعجب نگاهی به من و بعد به هلیا انداخت و تا حدودی نگران گفت:
_اتفاقی افتاده؟ مژدگونی برای چی؟
به هلیا اشاره کردم و با لبخندی دندون نما گفتم:
_هلیا کارتون داره، میخواد یه چیزی بگه بهتون.
هلیا که انگار توی دو راهی قرار گرفته بود، با بهت سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد رو به بهنام با لبخندی کج و کوله گفت:
_یه دیقه میای تو اتاق؟
بهنام سرش رو تکون داد و همراه هلیا رفتن توی اتاق؛ سام با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
_چی شده؟
شونه هامو بالا انداختم و بی توجه کنار مامان سام نشستم که مشغول بازی کردن با آویسا بود.

عجب شبی شده بود!
***
"ونـــــــوســـــــــــ"
همه مون با بهت به امیرحسین خیره شده بودیم.
میخواست با دختری ازدواج کنه که قبلا طلاق گرفته بود.
بابا دهن باز کرد تا حرفی بزنه، اما من پیشقدم شدم. لبخندی روی لبم نشوندم:
_مبارکه. دختر خیلی خوبیه.
لبخندی کج و کوله به روم زد. محمدحسین هم برای جلوگیری از هرگونه واکنش احتمالی بابا، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و با آب و تاب گفت:
_نمی دونید چه دختر خوب و سر سنگینیه. به نظر من که بهترین گزینه است برای امیرحسین. از دستشم راحت میشیم به خدا. کلا حکومت نظامی از توی این خونه برداشته میشه.

" انتـــقامـــ اَز هوسِ تـو"
#part_1174
#پارت_۱۱۷۴

خنده ای کردم و نیم نگاهی به بابا انداختم. نه تنها من، بلکه همه بهش

خیره شده بودیم. شونه هاشو بالا انداخت:
_چی بگم دیگه. وقتی امیرحسین اینقدر آتیشش تنده، من چی میتونم بهش بگم.
رو به امیرحسین کرد و گفت:
_شماره ی باباشو بده که وقت خواستگاری رو تعیین کنیم.
با ذوق به امیرحسین نگاه کردم:
_الان باید کِل بکشم؟
سامیار خنده ای کرد و سری از روی تاسف تکون داد. بعد رو به امیرحسین کرد و گفت:
_مبارکه.
امیرحسین انگار که خجالت کشیده باشه، نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین انداخت:
_ممنونم ممنونم.
محمدحسین با لودگی رو به بابا کرد و گفت:
_همزمان دوتا عروس داره میاد خونه ات. چه حسی داری بابا؟
بابا اخمی کرد و بعد پس گردنی بهش زد:
_تو خودتم اضافی. زنتو میخوای بیاری اینجا که چی بشه؟
محمدحسین با چشم های درشت شده به بابا خیره شد. بابا ادامه داد:
_رو پای خودت وایسا، برو خونه بگیر.
محمدحسین سری از روی تاسف تکون داد.
خنده ای روی لبم نقش بست. انگار تمومی نداشت این بحث های

کوجیک توی خانواده ی ما.
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقی که مهیار رو خوابونده بودم. سامیار هم پشت سرم اومد و تکیه اش رو به در بسته داد و گفت:
_خوشحالی؟
سرم رو تکون دادم:
_آره خیلی؛ بالاخره آخر این قصه خوب تموم شد. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم بعد این همه اتفاق کوچیک و بزرگی که توی زندگی همه مون افتاد، یه روز برسه که اینجوری از ته دل لبخند بزنیم. نمیدونی چه حس خوبیه وقتی میبینم همه مون به چیزی که میخواستیم رسیدیم.
لبخندی پررنگ روی لبش نشوند و به طرفم قدم برداشت و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.
کنار گوشم زمزمه کرد:
_میدونی چقدر دوستت دارم؟
متقابلا من هم لبخند زدم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_میدونم. به اندازه ی عطش انتقام دو سال پیش من.
خنده ای کرد و باز هم بوسه ای روی موهام نشوند.

[به پایان آمد این دفتر و حکایت همچنان باقیست]